بعون صانع بیمکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین مقبول الالباب



اگر منکر نبوت نه با خطرات جز به تعظیم پیش میا و اگر بر تجلی ایمان داری بهیچ جانب بی ادب چشم مگشا **رباعی**

بر گوش تو قاتلی ز بینا نخورد | کاندیشه پیام پری انخورد | چشمیکه گشائی بتامل بگشا | تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد

مخمس ظاهر را بطهارت سعی تا فضول انجمن تحقیق نباشی آسمان را برفعت مسنج میندیش تا برای خود پرستی

فطرت نه تراشی **نظم** | گر یافتی اسرار قدم پیش مجو | در فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو | تا طبع تو تهمت فضولی نکشد

غزل

گلهاست درین بهاری بینا ستو
بحضور زاویهٔ عدم زده‌ایم بر در عافیت
گذشته‌ایم اگر همه نخون شده زهر سنگ دو رنگ ما
به فسون هستی بی‌خبر شکست شیشهٔ دل خدا
نکنیم آن چه کاین زمان تیر زد و آمد به سنگ ما
سخن غرور جنون اثر زبان جرأت است تیر
هزار سلسله میکند سر طرهٔ تو ز چنگ ما

بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که ز منت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما
کسی از طبیعت منفعل بکدام شکوه طرف شود
شب خیال بخواب پری مبر فسانهٔ بی‌اثر رنگ ما
ز دل فسرده منال که نرسید تاب و تب نفس
شرر شکنی به ره نظر اگر دهی نبد تنگ ما
ز غبار بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران

که هزار سکه میرود بر کاب گردش رنگ ما
بدل شکسته ازین چمن زده‌ایم دل گذشتنی
نفس آتش بار عرق مکن ز حدیث غیرت جنگ ما
گهری ز بیرو جهان گران شده خاک نسبت چشم جان
ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما
چه فسانه از ازل و ابد چه امل طرازی حرص کند
که در و زیاد تو خود بجو نفس آینه زنگ ما

غزل

نسیدی الفهم خود ره عزم دگر گشا
بجنون سپندزان پی نقار بر گشا
ز فسون نگس سری به فسونهای عافیت
تماشای چشمک ره سنگ و شرر گشا

بجهانیکه نیستی شرر بر بند و بر گشا
طپش خلق بیش و پیش ز غنچه نشسته هوس
همه گر موج گوهری بر مید بکر گشا
سحر نشانه فطرتی تن ناک از چه نسلی

ز گرانی جانیت مباد شود ناله منفعل
شرر کاغذست و بس تو هم اندک نظر گشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین فرو نشست
نفس صرف جوش کن زخم جنح سر گشا

هوس جوع و شهوت شده دام ذلت
به محیط آستانه رگ موج گهر گشا
دل و دست نه بسته بجیه عمر و شکسته
شفقی از نغمه طرح کن در مصر شکر گشا
به قلقل زد نواگاهی تیز هوشان
نکته ز نخجانه آب و رنگ ظهور
سیکی طرح جام ولایت نگند
نبوت خرام احد تا صفات
از و سوی او تا ابد سیر او
فرستاد سوی جنید این پیام
کسانیکه با هوش جوشیده اند
مگر با خواص حقیقت محل
چو شیخ این حکایت ز تا حمد شنید
کلیم و همیسی اگر هست اوست
بجوش است پیوسته خم وجود
هم از درک این گفتگو عاجزیم
ز تو کشو اخفا و از من عیان
خم بی نشان داند و جوش او
فواحمله نیرنگ خیز است و بس

اگر از نوع آدمی ز خود افشار خبر گشا
ادبی تا تسلسلت نکند شیشه بی ملت
تو به جست شیشه گرهی هست برگشا

اشارت

همین یک باده در مینا و جام است
دو پیمانه آورد ظرف شعور
بهر جا کمال یقین لشم است
ولایت رجوع صفت سوی ذات

حکایت

کتا چند بر خلق بی اعتبار
بکام و زبان سرمه مالیده اند
نکن شسته‌ام از جرات این کلام
لبش گشت بر قفل معنی کلید
دو بی را درین انجمن بار نیست
همان شور جوش است گفت و شنود
نمیگرود این خم ز مستی خموش
تو در منع معذوری و من دربیان
نواهای بی پرده این خمیم
کدورت بلای تمیز است و بس

ادب آموز صحرای لب تشنگی ست بی بیان
که با نداز قلقلت پری هست در گشا
اگر انشا می سپدیست زحلاوت بدنشان
صراحی دوش در بزم خموشان
اگر هوش است یک ساغر تمام است
سیکی گرد اسم نبوت نبند
برون زین دو گونه‌اش جلوه نیست
نه او غیر این ها و نه این غیر او
شنیدم که محبوب طریقت خرام
نمای رموز خفا آشکار
نمی زیبد انشای راز ازل
که ذکرش کنی نفس بزم عوام
که حاشا کرا طاقت گفتگو است
عموم خصوصی نمودار نیست
بضبط سخن ما و تو عاجزیم
لعبد رنگ سخیز دو آهنگ جوش
ز انگور را نیست این گفتگو
از و سر تر آدیم و در و سی کریم (?)
نکته با بدگویان آشنائی مکن (?)

ازینکان بیگانگی نگزینی با قفای آئینه متوجه مباش تا هیئت خود را منقلب نه بینی **رباعی**

حیف از تو دوروزی که مقیم باغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا موثر است آگه باش
در آب روی تری در آتش داغی

نکته اگر طبیعت کسی را مائل خبث و نفاق دریابی یقین شناس که صحبت اکابر دریافته و پرتو آداب بر طبع جنبش در نتافته **رباعی**

گر طبع نه از اهل کرم رم سید است
گر شیطان صحبتی آوارم سید است
از سجده هیچکس نمیکرد ابا
میدان به یقین که سرکشی کم سید است

غزل ستمست اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن درآ
تو ز غنچه کم ندمیده در دل کشا بچمن درآ

نی نافهمی رسیده بو بیستند زحمت جستجو / بخیال حلقه زلف او گرهی خورد به جستن درآ

نفست اگر نفسون دمد بتعلق هوس جسد / زه دامن تو بیک شد که درین رباط کهن درآ

هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دد تو شد / که باین جنون بلد تو شد که بعالم تو و من درآ

غم انتظار تو [illegible] ام بره خیال تو مرده ام / قدمی به پرسش من گشا نفسی چو جان ببدن درآ

چو هوا ز هستی مبهمی بتأملی زده ام سحری / گره حقیقت شبنمی بشگاف و در دل من درآ

نه هوای اوج نه پستیت نه خروش هوش نه مستیت / چو سحر چه حاصل هستیت نفسی شو [illegible] آ

چه کشی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت / به بهشت عالم عافیت در جستجو بشکن درآ

بکدام آینه مائلی که ز فرصت این همه غافلی / تو نگاه دیده بسملی مژه وا کن و بکفن درآ

ز سروش محفل کبریا همه وقت میرسد این ندا / که بخلوت ادب وفا ز در برون نه شدن درآ

بدرآی بیدل ازین قفس اگر آن طرف کشدت هوس / تو بغربت آنهمه خوش نه‌ای که بسمت وطن درآ

غزل

همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما / چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

چو غبار ناله بنیستان نزدیم گامی ز امتحان / که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دوچار ما

چه قدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر عنا / که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت خون شکار ما

بهر العالم بیخودی قدحی ست [illegible] عافیت / هر و برگ گردش ما ببین چه خطی کشد بحبار ما

دل ناتوان بکجا برد الم [illegible] عاجزی / که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

سبو [illegible] ستی [illegible] عشق تا ابد / قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

[illegible] جوش گل [illegible] / بهار دامن نازنین ز حنا [illegible] دست نگار ما

[illegible] پریشان [illegible] دست [illegible] / بغبار [illegible] و [illegible] دامن یار ما

[illegible] / چه رسد بنسبت پا رسد کف [illegible] آبله دار ما

[illegible] شکسته [illegible] / ز [illegible] ساغر رنگ و بو [illegible] غنچه بهار ما

[illegible] / از دواوین نقیض می آید آواز / اگر کسارست کیمیر عالم رنگ / ز هجو [illegible] با دو آب آتش سنگ

[illegible] / عرق [illegible] جانی [illegible] / که خاک اینجهان گل کرده او / جبین حرص هم پرورده او

چو آتش [illegible] / [illegible] وهم [illegible] است او / کز و دود و داغت را بلندیست / غبارت شعله خیز خودپسندیست

کدامی [illegible] / [illegible] قید سخت جانیست / کز و پرواز آزادی نوایست / تعلق گشت و شد [illegible]

[illegible] / [illegible] گریه طوفان کاریم [illegible] / حباب [illegible] دادار یم [illegible]

نفس در پردهٔ دل آه می بیخت
وضع بیدلی بیدل چرا سفر

نگاه از چشم حیران گریه می بیخت
طرب با کن گرت اشکی و آهی ست

کرانی غافل تو خود هم چشم ماهی
سر هیچ و درین وادی کلاهی است

لطیفه اگر حصول رزق از عالم غیب متصور نمی بود و رحمت خبر با صلحا نمی پرداخت متوکلان بی افاقه
نگشت و مجبوران را نا امیدی می‌گداخت رباعی گر حاصل ما بجام تقوی نشست از خشکی رگ تاک مینا سر است
در روزی کس مرد تردد می بود از بیضهٔ زاغ حملهٔ عنقا سر است

حکایت

قطره را هوا در گرفت
حباب قدر گردید در سینه اش
بدریا نداآمدش کای حباب
کمالات این شیوه نقصانی است
بهر خود تا کی تامل کنی
به بیکاری زندگی مرده
ز خود رفته تا زین گره وا شود
فلانی نزد از جهد بیرون روی

که باید دماغی تکوبر گرفت
نفس گشت زنگار آئینه اش
ز غفلت نه دیدی نقش و نمی آب
که سامان اجزا پریشانی است
محیطی گر اندیشه گل کنی
ز بستر شتابوت خواهش و طن
بغفلت فراغی ز اسباب داشت
که ای سرگران مباطل هوس

به دست آمدش سر گرو ساغری
خیالش پشیمانی آورد بار
به هر کس مدد هم خود می فسون
به خود می زد اندیشه فال حضور

اشارت

ز بو شیدن چشم خویشش کهن
همه گر سری داشت با خواب است
ز تر تا قدم خاکپای شعور

چه پا از تغافل بهیچ منزلی
به حیرت فرو ماند بی تیغ بان
از ین لوح ترخواند آمد بر
که تا دل جمع است در
ز نکبت شبستان دل افسرده
چو نقش قدم لوح تصویر خواب
علاقی نگردید بهلوی او
عدم را عبث متهم کرده

ز هستی برون ... طلب ... داری نمی چرا
جنون سوادی که کردم امشب سیر دراق لاله پیدا
چو شبنم از داغ لاله گردد عرق ز ناف غزاله پیدا
جلای یک شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا
شکست در دلم رسنگی که رنگ من کرد ناله پیدا
که گرد پرواز بی فشانم چو بال طاؤس هاله پیدا
که ابر در موسم زمستان نمیکند غیر ژاله پیدا
که میشوند این گلو خراشان چو استخوان از نواله پیدا
تو مگر بمن فطرتی کنی که دمی عرق کنم از حیا
ثمره بر بهم آرم از این و آن همه یک ورق کنم از حیا
که بوسم آن گل لعلگون سحری همیکنم از حیا
بمن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا

غزل نشد درین درسگاه عبرت تفهیم چندین رساله پیدا
صبا زگیسوی مشکبارت اگر رسانم پیام چینی
فلک ز صفری که میگشاید براعتبارات می فزاید
چو موج بیدا دهیچ سنگی نه نسبت شیشه ام ترنگی
اگر بصد رنگ پر فشانم ز دام جستن نمی توانم
چو حو شد افسردگی ز دوران حذر ز امداد اهل احسان
قبول انعام بد معاشان بجود گوارا مگیر بیدل
غزل همه هستی بی اثر چه نقاب شق کنم از حیا
اگرم دهد خط امتحان هوس کتاب نه آسمانش
حکمم ز شوخی طبع دون قدحی ز دو عرق تم بخوبش
ز تخیلی که براه دین غم باطلم شده دلنشین
چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون زند

هوسی اگر بجنون زند ببین ننگ کنم از حیا
خط نقش پا برقم رسد که منش سبق کنم از حیا
من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کنم از حیا

ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوح سنی ز قلم رسد
با سیه فضل تو تا زمین همه را نیاز دل است و دین

نکته مجاز یعنی عالم اعتبار را انسانی تصور کردن است که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبه تخم هم چنان از شاخ و برگ هیچ نتوان شگافت

رباعی

نیرنگ دویی با ندارد آئینه با
ای آنکه سکه خلوت و گاه انجمنی
من با تو توام چنانکه با من تو منی
پیوسته بوهم غیر آتش فگنی

نکته از قلندری پرسیدند معرفت چیست گفت نتیجه بیکاری که اگر شغلی دیگر دست بهم رسیدی هیچکس درین ورطهٔ خیال نمی افتاد

رباعی

گر قابل کسب عملی میزادیم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
دیدیم که دست ما بجایی نرسید
از سعی جنون داد گریبان دادیم

نکته کسب موقوف بر تکالیف جمالی و گلکاری نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بیدست و پایی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیع است و بی موضعی دیگر باعث تشنیع

رباعی

گر آنکه به تقلید کمر می بندد
آئی دگر است آنچه گهر می بندد
مبادا محتجب اسرار نیرنگ
به هر جا نقش ابری با شکوه است
همه آزادی ست افسردگی نیست
اگر کوه از فسردن شد زمین گیر
که آخر ریخت رنگ وحشت ابر
بخاری کز دماغ شوق انگیخت
که سیر خلق بیرون نیست از خویش

حکایت

دران آب یک موج نارفته پیش
چو گرداب در گردش آمد سرش
ز آبش همان سوز دل موج زد
ز جانم اشک بود است سیر و سباش
ندانجه صحبت هم مردی بگلفت

چون نخل مینار ثمر می بندد

اشارت

که در آفاق هر جا کوهساری ست
همین تمثال شوخیهای کوه است
زمین گیری که دارد سرگرانی
نشد تو سید از امداد تقدیر
فسردن زین صفت مطلق عنان شد
چو اشک اول سر بر خویشتن ریخت
همین یک ناله در کهسار پیداست
گذر کرد مجنون لیلی خیال
نگه شد دو چارش به تمثال خویش
شره تا برافشاند از خویش رفت
طپش شعله گردید بر اوج زد
چنان آتش از آب ننشیندم
که در آب هم لیلی آتش نشست

از قطره بجمعیت دل قانع باش
زچشم طالبان دانش آهنگ
غبار انگیزی ابر بهاریست
درین وحشت سرا افسردگی نیست
تلافی جوست از فیض روانی
برنگی گرد باد و ماند سنگ صبر
جنون کرد و باین صورت روان شد
سعین شد به طبع معنی اندیش
که هر جا آنچه می آید هم از ماست
برآمد که شو یک غبار ملال
عیان گشت لیلی بچشم ترش
برنگی که نتوان از و پیش رفت
که ای عافیت از رم دور باش
که لیلی دران پرده می بیندم

حکایت

شنیدم کسی محو سر از صبر دل
نه از سر مدت شام گشتی خموش
نفس تا در آئینه اش سر می نمود
حصول تو از مشق فریاد چیست
درین شیوه ناقص نوا بوده است
ز فریاد دل گوش ها کر شدی
کسی را که صیادی مدعاست
که وحشی ز آهو از رم سر می خورد
درین حسرت آباد هستی لقب
همان ناله افسانهٔ خواب اوست
جرس را بمنزل همان رهبرست
بران آستان ناله نخواهد رسید
کلید در جست و جو ناله است
خموشی چو شمعش بود مرگ و بس
نترسید ز آشفتگان جز خروش
که پیدا از محو ست و من بسلم

به بیطاقتی داشت ذوق سرود
شب و روز بود آن طلسم نیاز
برنگ نی از ناله فارغ نبود
بصبر است هر قطره گوهر وقار
فغان سر به بادی بیهوده نیست
نمیگیرد از ناله معشوق رام
نفس حلقه گردن کند رساست
برآشفت طاقت ز رنج
نرنگیست هر کس تسلی طلب
دلی را که از درد خواهد امان
فغان موج را بر کنار آورست
نگه گر نشد قابل روی دوست
نسیم گل آرزو ناله است
طلب هر کجا پای افشرده است
ولی جمع کن ناتوان شد خموش
بصید دیده باید بران کس گریست

نه افسون مجنون فشاندی خروش
هم آهنگ فریاد چون تار ساز
یکی گفتش این شور بیداد چیست
کند کوه را ناله خفت شکار
گر از ناله وصلش میسر شدی
همو رنگ گل را نگیرد مدام
خموشی براحت قسم می خورد
گزین وعظ بیجا بکشش بر رنج
سپندی که بیطاقت جست و جوست
خموشی بود زیر مشق فغان
اگر من نخواهم گل از وصل چید
فغان می سازم بجا تکیه اوست
بشور طلب هر که زد دو نفس
تامل دلیل دل مرده است
مپرس از طپش‌ها سی نبض دلم
که وا ماند از یار و بی ناله زیست

نکته در عالم آثار کثرت لباس از آثار پرداختن سرمایهٔ فرصت تحقیق در باختن است اگر چراغ بینش قابلیت نورینی دارد خبر در انجمن مفرد نتابافسون خیال از تجلی کمالی چشم نپوشی و در حضور آباد کرشمهٔ جمال کیست حیران نکوشی

نظم

فرصت داری جز آگهی کار مبند — برآینه ات تهمت زنگار مبند
هر چند بود یک مژه واکردن چشم — باز ست در حضور زنهار مبند

نکته از فرط گرسنگی که حرارت غریزی به دماغ قوای ذهن می چیند صاحب ریاضت اشکال غریبه می بیند یعنی بخارات که مادهٔ تخیل است هر گاه بدماغ صعود می نماید تمثالهاے عالم خواب در عین بیداری نقاب میکشاید همچنان هنگام تزعرع نیز صور مثالی بر طبائع منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال ست دا گرنه در نفس الامر تحقیق آن دشوار ست و محال مثل شعلهٔ چراغیکه چون روغنش کم شود سراپا در میگیرد و روشن تر میگردد تا با ندک فرصتی بمیرد چون غلبهٔ جوع موجب صفراست و غلبهٔ صفرا مادهٔ ایجاد سودا و جمعی را که با مبداء توجه است از صعود

این بخارها سطور حقایق و معانی می خوانند و فرقه را که از حقیقت بیخبریست اشکال دیو و جن می نمایند
چه دودها ازین آتش مشتعل متصاعد نگردید و چه سوداها که ازین صفرای سوخته بطوفان نرسید اگر هوشیست
باید فهمید که غیر اشیای محسوسهٔ متعین هرچه در خیال پرتو اندازد واهمهٔ سودائی است و خلاف قاعدهٔ اتفاق

آنچه در نظرها شکل یافته غبار جنیای قطع
من بندهٔ آنکه در ادبگاه ثبات

اگر بگلشن نازگردد و قد بلند تو جلوه فرما
تلید مستی بجز آئینه نقش جوهر موج صهبا
بهیچ صورت ز دور گردون نصیب ما نیست بشکند
چو حاصل ماست نا امیدی غبار دنیا بفرق
بهر کجا تا ز سر آرزو قیاس هم یا کم ندارد
نگشت نقش دگر نمایان بجز غبار خیال عنقا
به بند پیمانه نگاهیست اگر ز ندامت می فروشی
بمعجز حسن گشت آخر گره ز لعل تو پیدا

تکید و نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
اشک گشته تا کجا ساغر ناموس حیا
رشتهٔ وحشت ثمری از قفس ما نه برآ
نیست خرابات جنون عرصهٔ جولان فسون
دود چراغیکه از دل پروانه برآ
تا و من عالم و دل جمله فریبست و فسون
چنگ سپهر ریش مزن از هوس شانه برآ
قدوانائی بطاقت گشت مغرور
خرابات نزاکت هاست کهسار
نگو ای بیخبر سنگست اینجا
دو عالم جلوه در فریاد آید
تبه گر شیشه با سنگی ستیزد

خلقیست درین جنون سرائی نیرنگ
جوش مجنون فشارد و سپری ز نگ

زینکه سرو موج خجلت شود نمایان چو در مینا
نخواند طفل جنون من از ابجد خط زیست بلند هستی
ز بعد مردن اگر نسیمی غبار ما را برد بیالا
رسیده از دیده تا مل گذشتی آخر بصد تغافل
تو و خرامی بصد تغافل من و نگاهی بصد تمنا
باولین جلوه ات ز دلها رسید صبر گداخت آخر
نفس ز رنگ کند پیچ و موج می نگاه در مینا

غزل

تاب و تب سحر بهم بسته ز نار گسل
شیشه بیا نازشکن اند که از خانه برآ
چرخ کلید در دل وقف عبادت نکند
لغزش مستانه خوش است آبله پیمانه برآ
تا ز خود رفت نیست خبر در ته خاکست نظر
زود بیر خواب زن از کلفت افسانه برآ

اشارت شبی بتیغ کوی و جام
که از آتش بحرات افگنم دور
مبادا اینجا ز سنگ و دستی
هزار آئینه در زنگ است اینجا
بموجی گر زند دست هوس پا
قیامت بر دماغ کوه ریزد

زندانی اختراع چندین فرهنگ

غزل

ز چشم مست اگر بنا بقبول کیفیت نگاهی
شوم فلاطون ملک دانش اگر بنا سیم از کیف پایی
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دمی سپیدی
اگر ندیدی چه دیدی از دل شنیدی و آشنا را
ز صفحه راز این دبستان ز نسخه رنگ این گلستان
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
ز خار خار و سید بیدل بپا ز خط قریبی

شور جنون درتقا با همه بیگانه آ
قطره حتی جوش زن بر خط پیمانه برآ
چون نفس از الفت دل پای تو افسرده بگل
از ره صفت کو ددم نغمت بهم فیدانه برآ
گرد فسون نیست عزه عشق و سوت
یک قدم بر خویش کشا گنج ز ویرانه برآ
بیدل از افسون گریت حرف نه آدم نشود

ز بیتابی بسنگی خورد پایم
ندا آمد که ای محروم اسرار
که مینا در بغل خفته است مستی
بیک آئینه گر بیداد آید
شکستن میدود بر روی دریا
سر موی اگر پیچاند ش درد

زصفت احتشا کند بیطاقتی گرد
نقوشش اعتبار دشمن و دوست
نزاکت خانهٔ مینای نازست

اشارت شبی بودم قدح پیمای حالی
سری هر کس دماغی داشت سامان
جوابم داد کاسه مخمور غفلت
که ز هم صحبت میناست در سنگ
نگوئی سیم و زر میجوشد از سنگ
ببزم خامشان دادند راهم
که بی قطع نفس این شیشه نیست
شبی داشت با عشق گفت و شنید
که یارب چه آرم من بوالفضول
که فرش است اینجا دو عالم کمال
متاعی بجز نقص در کار نیست
برین آستان هیچکش وا شود
محیطیکه رنگ گهر نقش بست
شکست است انجام و آغاز موج

بهر جزویکه اندیشد تامل
سواد نسخهٔ یکتائی اوست
درشتی با نزاکت می فروشد
بهستی از خرد کردم سوالی
بمانا زیر پستی می پرستی ست
نباشی منکر تاثیر صحبت
برنگ شیشه در دستند اینها
ز مینا سید مستی باین رنگ
ز رشمی کشته دودی بود برجا
وگرنه خامشی هم بی سخن نیست
به بجز حضور حقائق شود
که باید درین بزم رنگ قبول
ز جنس عبادات علم و عمل
کمال ترا کس خریدار نیست
شکست تو اینجا درستی نماست
نخواهد ز امواج غیر از شکست
بدان گل کند گریه ابر بهار

بود آئینهٔ کیفیت گل
بهر رنگی که چشم شوق بازست
سجارا یا نهی دل سے خروشد
که در صحن خانهٔ نیرنگ امکان
که منعم سرخوش صدرنگ مستی است
چرا منعم نباشد مستی آهنگ
که بی تکلیف می هستند اینها

اشارت شبی سرگرم عبرت شد نگاهم
با بلبل نظر میکرد ایما

حکایت شنیدم که شیخ زمان بایزید
خیالش نقاب همت کشود
ندا آمد از حضرت ذوالجلال
مبراست این کشور بی خلل
ز جنس شکست آنچه پیدا شود
که بحر کرم سر بسر مومیاست
سلامت مجنے زیبد از ساز موج
که رنگ شکستن نگردد اختیار

غزل
بحصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب — قو ز اشک آنهمه بس شد قدمی ز آبله پا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون رس و واگسل — اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب
بکجاست مد درد و چه آستان که گذشته تو ازین و آن — چو نگاه حیرت ازین مکان همه چیز رو بتقا طلب
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری — بعلاج شعلهٔ خودسری سپری ز جبین حیا طلب
بفسانهٔ هوس آن قدر مفروش شهرت کر و فر — چو غبار اگر نفسی سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سرمنی همه راست تنگ فروتنی — تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب
دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فزون کند — عملیکه از تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
کف پای حجله نشین ما بخیال کرد نگین ما — بی آرزوی جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوهٔ بی‌نشان بغبار آینه‌ات نهان
طلب تو بس بود آن قدر که ز معنی ببری اثر
خوشست آنکه ترک سبب کنی به یقین رسی و طرب کنی

غزل

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت
سحر لطیفی و آمد از در پیام گلزار وصل در بر
هوائی مشق انتظارم زخاک گشتن چه باک دارم
بجست و جوی طرف نشستم همان جنون ارد اضطرابم
زگلشنت ریشه بخندد که حرف خشک افسردگی پسندد
به عشق نازد دل هوسها هم ببالد از شعله خار و خس هم
بدین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم
ز سجدهٔ خجلت آور من چه تا ز خدمت کشد سر من
اگر بهارم تو آبیاری وگر چراغم تو شعله کاری
کجاست مضمون اعتباری که بیدل انشا کند ثنایی

نفسی به صیقل امتحان بپر و از میان و صفا طلب
بخود است اگر نرسد نظر بخیال هیچ و صدا طلب
ز حقیقت آنچه طلب کنی بطلب ز بیدل ما طلب
زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت
چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نثار کویت
هنوز دارد خط غبارم شکسته تمکین آرزویت
نریزد آیت مگر بیابم دلی که گم کرده‌ام بکویت
چو ماه نو نقش جام بندد لبی که تر شد بآب جویت
رسا است سر رشتهٔ نفس هم بقدر افسون جستجویت
بگرد نقاش شوق گردم که میکشد حیرتم بسویت
که خواهد از جبههٔ تر من چو گل عرق کرد خاک کویت
ز حیرت من خبر نداری بیار هم آینه روبرویت
بضاعتم پیکر نزاری ست افگنم پیش تار مویت

نکته گواه قوت جسم آدمیست سعی و ادای شرائط عبادت و شاهد قوت عقل توجه به اکتساب علوم و حکمت و دلیل قوت روح پرواز همت بعروج نسبت وحدت مادهٔ این هر سه قوت بمقدار اعتدال غذاست که به تقویت آن جسم توانا شود بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد در سعی تحصیل کمال و روح بال گشاید بفضای صحبت ذو الجلال اگر اسباب غذا مفقود باشد تردد جسم در طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است و تصرف تخیل در تدبیر حصول آن محروم کسب علم و حکمت و توجه روح از تشویش اینها برجوع سر منزل

نظم

جمعیت آن دولت جاوید که بنیادش مینا
با خشک و تر مائدهٔ لیل و نهار
رزقیست که بی‌تردد آید بکنار
قانع شو جمعیت دل مفت انگار

مناجات بحضرت حق

الهی تهمت آباد ظهوریم
سراپا نشئهٔ بیتابی عنانیم
درین ویرانه گستن بیم دوشیم
نه پا می‌رفتن نه جا می‌ماندن
نفقد جهد وحشت نخستینه

ز هستی تا عدم یک دست دوریم
قدم پیدا نه و از خود روانیم
چه خواهد صبح از بیتابی عیش
درین ره حیف رفتن وا ماند
باتش تا گل مشکبار

کمند نارسائی صید آهم
عنان ما که دارد جز چکیدن
طلب سرمایهٔ شوقیم یا تو

حکایت

ختن ها فشاندی جیب و کنار

چراغ خامشی برق نگاهم
دلیل ما که غیر از نارسیدن
اقامت آرزو داریم جا کو
شنیدم از لب صبح آینه
التباس تقطیر شام و سحر

چو موئی بلندش گذشت از کمر
ز رمز عیان چشم اگر آشناست
که سر رفته آخر به پا می‌رسد
نهفت راز او ضایع اهل رسوم
بقدر مو و کاسه پر معنی نظر
فتادم بگرداب این پیچ و تاب
هنوز از خیالش خیالم پر است
مباد این عبارت بپوشد نظر
شو مایل آب و رنگ فریب
کز آن آب ظرف مقید تهیست

صلا داد کاکل به موشکافان راز
به هر کار سر رشته را انتهاست

حکایت

که سرگرم ترتیب دستار بود
بدین شغل باطل بپیچ آلفته بد
خضر زین ادا رنج الفت گرفت
جبین از نم انفعالم تر است
باین پرده گر محرمی بایدت
مباش از حضور خضر بی‌نصیب
چه خوش است گر بود آنقدر هوس ملتفت بی منتظرت

مباشید غافل ز حسن صحاب
ز سوی سر اندیشه وا می‌رسد
شنیدم ادب کرد مولای روم
به بست و گشادش گرفتار بود
که یک بار من هم بحکم شباب
ز من مدتی ترک صحبت گرفت
ز تشویش کسوت بکش ... و سر
کفن بایدا از جامه یاد آیدت
خضر رشته مطلق آگهی ست
کبران بمکان چه قدم نهی نم گردشی تحویز سرت

غزل

به دو روزه مهلت این قفس دلت آشیانه صد هوس
چه گل از طبیعت بی‌نشان بخیال و آشتی آشیان
چو حباب غیر لباس تو چه تو وش و چه سر اسپس تو
نه عروج نغمه رقت در نی نه متاع نشئه قطره‌ی
همه جاست جاده پیچشی همه راست خجلت کاوشی
نه فسون مطرب و نی نگه آن بلکن آنقدر اثر فغان
علم قدر بیهوده خوردنی همه سکته دارد دم مردنی
طلبی که از تو بجا رسد بسرا رفت چه بیار رسد
ز سواد نسخه خشک و تر بکلام بیدل ما نگر

نه آگه از طپش نفس که چه بیضه میشکند به پیت
به برهنگی زدی این زبان که دمید پیرهن از بیت
نه فغان نه یاس نه چه گشته تا به پیکریت
چه غبار و اعتبار عبرتی و سوست مایه منبرت
تو خیال مرده که ز گردشی نکجی زند خط مسطرت
که بفهم نائه عاجزان کند التفات هوس گرت
حذر از بلاسی فسردنی که رسد به منصب گوهرت
سر آرزو به کجا رسد ز دماغ آبله ساغرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت

غزل

ای پرفشان چون بوی گل نیرنگی از پیراهنت
با صد حدوث کیفیت و کم از مزرع تا رفتدم
تنزیه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو
تحب دید تازه شگفته رنگ لباس آرایت
عنقا شوم تا گردمن پایه سراغ دامنت
یک رشته شوخی نه زد تحفه دو عالم خرمنت
جان صد عرق آب نما گل کرده لطف تنت
بی‌پردگی دیوانه طرح نقاب افگنده‌یت

در وادی شوق یقین صد طور بی آو ...
خاکستر پروانه محو چراغ ایمنست
در نو بهار الم بیل جوشید را از باغ ...

هر جا ان برون جوشیدهٔ خود را بخود پوشیده‌ای
ما را بجا کرد آشنا هنگامهٔ من با منست
حسن حقیقت روبرو شمعی فضول آئینه جو

در نور شمعت مضمحل فانوسی پیراهنست
نی عشق دانم نی هوس شوقی ام بیطاقتی
بیدل چه پردازد بگو آئینهٔ ما جستنست

جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه‌ها
ای صبح یک عالم نفس آئینهٔ دل اشکنست
نکتہ ریاضت صفای

باطن می آرد بشرط اعتدال و ضعف بر قوای می گمارد با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را باصلاح آورد نتوانست نه اجزای صالح را نیز فاسد کردن انیجاز نگار از طبیعت زدود دانست نه آئینه را بشوق صیقل فرسودن بحکم قدردانی وجود از انبیا هیچکس بریاضات شاقه نساخت الا بقدر اصلاح مزاج و بخواب و خور نیز پرداخت مگر بمقدار ضرورت احتیاج **نظم** بنیاد حسد که کارگاه اسماست روزی ز وجوه حکمت طبیعی بر پاست بر صوم و صلوة بر سیفر الکانجا معتدل بهر امر کمال عرفاست

مناجات بحضرت حق

الهی حیرت سازم چه باشد
سخن حمد تو سیماب این چه حرفست
بجرم حرف چون کلکم سفر سای
جبینم بود در خط جبین کم
برین یک نقطه لوح بی نشانی
من **بیدل** آن نقش ببینم
ز فهم نقطهٔ خود ذره نومید
سراپا صفحهٔ خجلت نگارم
حبابم محو طوفان خم و پیچ
بدامن چه هستی ستم رس
ز جیب من برون آ لیک بی من

شکست رنگ و ازم چه باشد
شکست دل بسخن چندین نارسا افتست
زبانم لغزشی دارد بجائی
کفی در نقش جبین آستینم
نوشتی آنچه آنرا هم تو دانی
نگین گل کرده از نقش نگینم
چه خواند کسی خط مضمون خورشید
بهر رنگی که هستم شرمسارم
که یک دریا بنالم تا شوم هیچ
قوای هستی بقربان عدم رس
ز من تا چند پنهان باشی ای من

بدرمان قبولی تا برم راه
سپندم ناله در فریاد دارم
دو روزی عیش جام هستی من
بکلک قدرت آن خط آشنا شد
ندانم چه مضمون داشت آن خط
شناسایی تا ز خط کی رو دهد پیش
نداند نسبت حمد تو ادراک
بگویم گر رسانند سر کشیدن
برنگی گر بسم گلشن فروشم
تو در آغوش و من داغ جدائی
بوهم اندوده ام هوش فتنه تابی

چو در دم هرزه گردی چه آه
نم دارد داغ دل فریاد دارم
ملال بود ماه هستی من
ز لبس با ید پیشانی نما شد
که وحشت آشکارا ره نهان خط
مگر کاتب لغت ز بیدحرفی از خویش
چه نسبت خاک را با عالم پاک
همان چون ناله پنهانم ندیدی
نمی گر نقش بندم بحر جوشم
چه باشد گر برون زین پرده آئی
به هیچ آلوده ام ای جلوه دریاب

حکایت مجنون یکی گفت ای بیخبر
بهارت عیان بود نشناختی
که لیلی بشرط شهود خودست
چو من رفتم از خود نشست این غبار
بنومیدی آن به آتش افروختم
صفتها نیازنگه ذات رفت

دران دم که شد لیلیت جلوه گر
ز صبح غبارش نفس زد سری
دلیل نمودش نمود خودست
ببرقی ز دم خرمنم پاک شد
که آئینه با جلوه واسوختم
ز خود گم شدم جست و جو هم نماند

ز غفلت چرا هوش در باختی
سخن بند بید ان شعلهٔ ناکسی
ز من بود سوز طلب آشکار
فلک داشتم طعمهٔ خاک شد
دمی گر نظر اعتبارات رفت
چو من از میان رفت او هم نماند

یقین شد که طوفان ابهام بود
نفس تا به تب بر شمع خود در گرفت
امیدی به دل بود آتش زدم
شبی داشتم سیر میخانه‌ای
تب و تاب موج نیاسودگیست
شنیدم از آن محتشم آمد بگوش
تأمل نداری نگه سر بسیست
به تحقیق در امتحان آمدیست
درینجا گمان تسلی مبر
بنای جهان بر سر آفت است
ز عافیت وقف این جام نیست
ز تنهاست این بزم راحت گدازانه
دل آن دم که خون گشت می میشود
جگرها به خون جفت میخانه شد
چه غم میبان نشئه عشرتی
شکست است مصروف این خمها
سراغش خرابات بی رنگ و بوست
درین بزم تا کی توان شد گرو
ز راحت نشان نیست یعنی ز ذات

چه لیلی چه مجنون همین نام بود
ز هستی غرض نفی خود بست و بس
شنیدم چو دعوای جنبش زدم
ز اندیشه در دست پیمانه‌ای
درین عشرت آباد گفت از شفقت
که ای ساغرت رفته از چنگ هوش
دلت لب به که در فکر راحت گداخت
ازین خانه هم دل بجان آمدیست
ز دیر و حرم تا مقامات دل
در اوقات آسودگی تهمت است
خبر دار غفلت مکن متهم
عیانست پوشیدگیهای راز
بجا نیز سامان عشرت کجاست
ز بس رنگ گردید پیمانه شد
دلی عافیت کو درین عرصه گاه
فنای است مضمون این حرفها
چو خواهی بآن نشئه موصول گشت
نه خم گل کند نه قدح نه سبو

هوس راست مشق ز خود رفتنی
همین گرد افشانده دارد نفس

حکایت

که عالم همه کلفت آلودگیست
همین وقف میخانه عیش است مفت
خیال تو مصروف فهم آوریست
سراغ تسلی همینها نیافت
طلسم ظهورست ای بیخبر
ز خورشید خبر رحمت آب و گل
ظهور امتحان گاه آرام نیست
نه ساز ظهورست میخانه جسم
طرب صید کس نیست کی میشود
اگر نشئه دارد آن خونبهاست
زمین گیر از نشئه راحتی
که اینجا سر از جیب دارد نگاه
گر آسودگی مقصد آرزوست
ز اسباب تقیید باید گذشت
که تا ظرف با فیست یعنی صفات

نکته اعتبار عشرت در نوع انسانی ظهور نشئه ایست که هر چیز محظوظ باشش گردد هرچند آثار و توعش ظاهر ابنا دو شیر متعلق باشد اما تأمل در استدام آن جائز نباشد و بی اختیار حکم مقدوس از قوه بفعل آرد و معنی گل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با سور مروج کونی موازنه نباید و استغراق حضور بیند کلام شما ید **رباعی**

قول تعالی که مشعر خیر و شرست
شخصی ست حقیقی منزه مرآت
زان شخص مدان غیر ظهور خطرات
گل کرد درین چمن برنگ صفات

نکته قرب الهی جنون ...
قرب دنیا هوش درینجا دانسته مصروف تعلق اسباب ست و آنجا هر چه غیر اوست فراموش پس معاملات اهل دنیا با اهل الله راست نباید تا طور اصحاب شعور هم نسبت مجنون نشاید * **رباعی**

تنزیه خرابات هوس نیست بماست	خبر بیعت حضور شن و ایست

غزل ره مقصدی که گم‌ست و بخیال می‌رسی
زعبانه سازی این و آن که رسد بمعنی بی‌نشان
چمن صفا و کدورتی می جام معنی و صورتی
ز زبان شمع خیال کن سخنی‌ست عبرت انجمن
هوس جهان تعلقی سر و برگ حرص و تکلفی
تگست بخود چو فرا رسد بحقیقت همه وارسی
چو هوا ز کسوت شبنمی نشکسته نه فرا رسی
به هوا گمش چو سحر علم بجهان فسون هوس ادم
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آنکه گمان
تجکم ز تنگ حقیقتت که چو حرف بیدل بزبان

غزل اگر داغم درین شبستان تماشیم عدم نگیرد
ورات دبستان که سعی گردون محک بخط اگر نگشتا
درین تامل بکف غبارم هیچ کس همسری ندارم
ز عرصه اعتبار گویی سر بلاست توان ربودن
نفس بخمیازه میگذاری لبساز نقش نگین نه نازی
نصیبی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
باین درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعالش
نرفته از خود ندارد امکان بمعنی رفتگان رسیدن
خیال نامحرم گریبان دواندارا لصد بیابان
گزیده اقبال همت ما فروتنی عرصه نیازی
اگر نیازم نه در همت نیم خجالت کشش غرامت
دلست منظور بی‌نیازی ز غفلت آزرده اش
غبار و این مکتب تعین کدورت انشا گری چو بیدل

انجواجه مکن آرزوی دولت فقر	سقف و دیوار زرنگار اینجا ست

تو هیچ شعبه نیرسی چه نشسته میگذری عبث
نه شکسته بال و پر بیان هوای او نه پری عبث
همه تن بخیال خود که توئی همین قدری عبث
که درین ستمکده خار پا نکشید گل تری عبث
چو یقین زند در امتحان پی عمر در سپری عبث
دل شیشه گر بصفا سد نه پلید بوهم پری عبث
چه قدر ستمکش مبهمی که چنین نه و تر نمی عبث
عدمی عدم عدمی عدم ز عدم همه پرده دری عبث
چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط و گری عبث
نظره و نگو شهاز فسانه در عبر سے عبث
ز چشمک ذره جام گیرم بآن شکوهی که جم نگیرد
کسی ز قدرت چه وا نگارد که دست خود را قلم نگیرد
کمال میزان اعتبارم شکست کز وزن کم نگیرد
گر آمد و رفت این نفسها بباد تیغ تو دم نگیرد
که نام اقبال بی‌نیازی لبی که تا بد بهم نگیرد
حسد بکه یاد و باغت آخر بسنج نفع شکم نگیرد
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد که نم نگیرد
که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم نگیرد
چه سازد آواره در دل که راه دیر و حرم نگیرد
که هست سربلندی آنجا کسی بدوش الم نگیرد
کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پایی که خم نگیرد
کسیکه از جلوه شرم دارش شکست آئینه کم نگیرد
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

لغت

زبانم قابل حمد خدا شد / که با نام محمد آشنا شد

دو عالم چون صدف رسم شکستم / که آمد گوهر نامش بدستم

نگردد آن جلوه خبر ساز نگاهی / نبود آن میم غیر از خود گواهی

محمد ظاهر و باطن جدا نیست / ندارد موج غیر از بحر پیوند

صدا و ساز یکتا رست اینجا / گهر یک موج هموار است اینجا

زبان تا میگشائی موج پیداست / وگر خاموش باشی جلوه دریاست

دل از تفسیر این است آگاه / ز رمز معنی الحمد لله

ز آغوش احد یک میم جوشید / که بیرنگی لباس رنگ پوشید

ز احمد بر احد چیزی نیفزود / اگر میمی فزود آن هم یکی بود

نگنجد در احد غیر از احد هیچ / یکی در یک گم است اینجا سه و پیچ

چه موج و بحر با موج است یا بحر / بغیر از هم کو موج و کجا بحر

خموشی هم گریبان بحر زیست / زبان آرائی اینجا هیچ جز نیست

سخن غیر از دوئی سازی ندارد / خموشی غیر خود آوازی ندارد

اشارت

سحر آئینه هم پرداز دل بود / صفای اینها ز آب و گل بود

تامل صرف کار این و آن شد / چراغ خلوت هر یک عیان شد

نخستین کز تحقق کرد آغاز / برمز آب و خاکم چشم شد باز

نهال از خاک گلشن در قفس رست / حباب از آب خود خوش نقش بست

یقینم شد که در هر قطره جانیست / نهان در کف خاکی حیاتیست

حکایت

فصیحی گنگ اعضا آماده داشت / نفس گرمی مست باده داشت

نخستین کف از جام می ساده کن / دگر خویش از همت آماده کن

بجوشید رندی که ای بیخبر / ز هر هیچه گفتی نبردی اثر

که تا جام می در کفت همتست / دلت هرچه خواهش کند همتست

در فقر زن بادشاهی طلب / ز مینا و جام آنچه خواهی طلب

که از الفت می نفشانده دست / خمار می و وصل نتوان شکست

ببزم کرم دست ساغر کمین / ندارد دعای اجابت قرین

به بستان ز تمهید انکار می / عیان گشت تعظیم اسرار می

دو عالم بچنگ دعا خواستن / عبا طینت در گرو [illegible] آراستن

و می کار زور شه ز می کامیاب / دعائی که گر گو مشو مستجاب

ولی جای حیرت گر آگهی / مدیست که از جام مینا تهی است

اشارت

شبی داشتم وجد بیناسبی / در آئینه ام بود سیمابی

ز بس گرد طیشش ناله دیوانه شد / غباری تماشا بیخانه شد

که ای بیخبر در خرابات هوش / همی جام مینا زبانست گوش

تو محو بحیرت مشو مستهم / مبادا غم سیر گردش رنگ هم

نفس مانکه صد نوا گفت گو / هوس برق تار رشته آرزو

به آهنگ زد قلقل شیشه / بحیرت دویدار [illegible] پیشه

به هر جا شود قلقل شیشه صرف / چه لازم نفس ریخت خون حرف

تکمله در اعتبار ستان نتایج عنصری حقیقت خود

را یک شخص تصور کردنست باید نمود که مرتبه جماد طبیعت اوست بحکم ثبوت جوهر خفا و مرتبه نبات [illegible] آن بحسب میلان سودای نشو و نما و مرتبه حیوان [illegible] اظهار قدرت حس و حرکات و مرتبه انسان تشخص

رباعی

مصور فطرت جامع آیات / گر هست جماد و نبات در رنگست

حیوان آثار ناشناسائی است / ای رمز عیان اینچه بلا نیرنگ است

و ز نامیه شوق تو لعبت نیرنگ است

تکمله در افراد نوع انسانی بر طبایع

که حکم اشیای کونی غالب است تا گذریست از انسان [illegible] تلاش و سرا مرجه که تاثیر اسمای الهی تسلط دارد

بی اختیار و عذر تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه ترود آرائی است و خاص نسبت تنزیه و

هر آستگی و بی پروائی **رباعی** بیکاری وضع بیدلان افتاده است
عالم مشغول حاصل فضل و هنر
یک پرده زساز این و آن نازکتر
منعم سرگرم دستگاه کر و فر

غزل

من آن غبارم که حکم نقشم بهیچ عنوان دل نگیرد
قفس طرازم بهیچ عنوان بغیر خروشی دگر پرافشان
بآن گرانی که ذره دارد وز رفعت چندین خیال دوشم
براه یاسی ست سعی گامم که گر بلغزش رسد خرامم
دل از فسون امل طرازی بجد گرفتست سرزه تازی
نگاه غفلت کمین ما را کنار مژگان نشد نشیمن
چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقم ادب تقاضا
خوشا غنا مشربی که طبعش بحکم اقبال بی نیازی
اگر ز معمار دهر باشد بنای انصاف را ثباتی
دلی که پرورده آب نازش بآتش عشق کی گدازش
گذشت مجنون بوضع عریان چو ناله آزاد ازین بیابان
قبول سرمایهٔ تعلق کمین گرآمیخت بیدل

غزل همه رسته است زانجمن آرزو که بکام دل ثمری رسد
بقدر رسنت قاصدان بگدازدم دل ناتوان
نگهی نکرده زخود سفر بکمال خود چه رسد اثر
شکر طبیعت عاشقان به فسردگی ندهد عنان
نکند ام آینه جوهری که شود اتفاق ازان پری
ببلاکشان نفسی ناز کرده و [illegible] تسلیم و امتحان
[illegible] که [illegible] زمین [illegible] دام و دد
بچنین جنون که [illegible] که گراست غم
[illegible] شد [illegible] بگلشن [illegible] غنچه گل آفرین
[illegible] رسیده ام

اگر سراپا سحر برآیم شکست رنگم اثر نگیرد
خراب کاریست یارب این نیستان بر [illegible] آتش نگیرد
چو گشتم پای رفتنی کو اگر محیطم [illegible]
[illegible] آغوش بی نشانم چو اشکم از خاک بر نگیرد
سبا و شم نفس گدازی عنان [illegible]
طپیدنی خفته خوابناکی که سایه آتش [illegible]
چه ممکن است اینکه رشته با چو عقده گیرد [illegible]
زبهر چه گیر و خرابه [illegible]
[illegible] تعمیر رنگ دارد چو جوشش در آب [illegible]
چو شیشه بر سنگ خورد سازش [illegible] شیشه گر نگیرد
تو هم باین تنگ دامن افشان [illegible] دامن گهر نگیرد
چو شمع خاموش ترک سر گیر تا [illegible] است سر نگیرد
من و پرافشانی حسرتی که ز نامه گل بسحر رسد
ببر تو نامه بر خود اگر [illegible] رنگ [illegible] رسد
[illegible] در بیت [illegible] که بجاز ناخبری رسد
[illegible] موج ناخبری [illegible] که شکسته گهری رسد
مگر التماس گدازمن بقبول شیشه گری رسد
نرسم اگر من ناتوان بخم [illegible] بکمری رسد
عفت عفت [illegible] خورد نگری خزی بجز [illegible]
بهزار خون طپید از الم چو رسیده به نیشتری رسد
تو اگر ز خود روی آنچنین تجاز تو خوشتری رسد
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدری رسد

کمال نظم جنون اثر بگداخت بیدل به تحیر — چه قیامتست بران هنر که بهیچ جای نمی رسد

هیچ کرد ز رو زینسان سوال — که بود از تو روشن دل و وجد و حال
کمال قدرت سرو گلزار یار — نظرها کمینگاه رنگ لبست
ست از چه رو در سجود و نیاز — دگر لهو با شیشه سجود است کرست
شکل تو خضر حقیقت نما — که از آسمان کم نخورد است جهل
تن تا طاعت ندیست و بس — سجود سگ حلقه بدر شد
داند همت از نور غیرت تو — همه گوشی و دز جهان تخیب
ازینجهن بدن همین خدا آ — شده عالمی تشنه خون من
بعد خواهر کوش بجا آورم — که بدن جگر نیز و هر دو
هیچ آن گر ده ندامت مال — اگر گفتست خون ملی مباح
زین سخن بیدل خود — سر او ضاع دنیا نخست هم چرا

حکایت

صفای لب صبح انوار یار — جگر تشنه سرخی تا لعلت
چو گل میکند شوخی خنده بار — اگر این نماز است قهقه چیست
براه طریقت نزیبد خطا — ندوشند ال این شیوه ها است سهل
بقهقه نماز آخر است و بس — صراحی ز حیرت جنون ساز شد
ز ارزانی اوضاع دهر آگهی — همه تشنه نیستی دیده ور
اگر خون نمی بیابد ز روست — که از طاعت حق درین انجمن
برآرند از سینه غنچه رم — فشارند در سجده حلقوم جان
شمارند خویش به تحم حلال — که داد دست بر قتل عابد صلا

حکایت

نو آموز نیرنگ عالم دلی — ز طاق سراپا فت آیینه
گرفتار شد سر قدارش بر — دو همیکه لشکا قدس خلاق
بحیرت نظر باز صد رنگ بود — چنین بود با خویش عمری بسر
هم از خویش اندیشه غیر داشت — چو گیسو گرفتار زنجیر خویش
تو گوی دلی رفت از سینه اش — ز دل ناله در جیب آرام جا
مباح شد تحیر چو مژگان سیاه — زبیطاقتیها بهر سو که تاخت
کسی یار یار خود و گرد و جلا — رفیقان که این مرد را یافتند
که هم به تو نقش تو دا معمول — گر آیینه دیگر آری بکف
چو گردید تحقیق آیینه وا — ز رخ تو هم خبر دار شد
نهالی در بار تخم خویش — ز رخ دفنعا انکندش نقاب
ز حسنال آیینه کراه داشت — بهر جانش آیینه گشتی دو چار
ز آیینه رنگ ملالت حیرت است — چو زین صفحه خواندی بچندین نیاز
نگاهی بخویش آشنا بود — نفس زد که زاو بام غفلت تر
نفرزده بحویش انچه نتوان نمود — که زین شست رنگ ... نا

کتو صفا و بغل طلب — سو معنی نهفت از نظرها خلق
ز ران آیینه تو خویش — در آغوش و همه رفیقی دگر
هم بهیچ بحر سرتی میفرود — چو تصویر حیران شده خویش
نمی و صد نیش غیر است — چو اشک از تپیدن بسر کرده
سکست دل انگیخت نازان آه — نشانی ز گم کرده خود نیافت
نفس خون شده و ناله — معمای از چند وقتگاه است مد
کاهی هیچ دران موج آیینه بود — همان جلوه ها گشت دست
طلسم ... نقشش کار — ز خود آینه سید بیدار شد
تجلی کرد ... هم خویش — که همه آیینه از جبین زد براب
دگر با نفس نقش را شکست — نگه را ز مژگان گرفته بخار
یکی گفتش این انفعالت چرا است — خطا اعتبارات نیرنگ باز
نه زین گل چمن رو نما داشتی — دمی چند با غیر بردم بسر
نمود موهوم آنچه نتوان نمود — نشانه اشارهای نادانیم

یقین شد که در جبر اسرار من — همان بود آئینه دیوار من
تماشای خود غیر خود گشتن است — چو آئینه با خود دو رو گشتن است
بهاریکه صافست مرآت او — چه لازم کشد تهمت رنگ و بو

مرا گرچه با من بدل مینمود — بیکتائی من خلل مینمود
ز بس هم دارد دوئی پیرو رنگ — بجز تا نظر کرده دیگر است
کل باغ قدرت که جوشی بهم — دو رنگم حیا چون ... یکم

نکته نبوت امریست معین بکشوف مراتب جمال و ولایت تیغی بمهم مستتر پردهٔ جلال فهم بر هر چه معین با رحمت تاویل پسندد و در که انچه مبهم ست بی تامل صورت نه بندد رباعی **بیدل** رحمی نفی جلی میخواهی اسرار نبی رمز ولی میخواهی خلق آئینه است نور احمد دریاب حق فهم اگر فهم علی میخواهی

نکته فطرت آدمی در توهم آباد عالم خیر و شر آئینهٔ تفرقه نپرداخته که تمثال جمعیت دو چار تخیلش تواند شد و در چارسوی معاملات نفع و ضرر دکان سودائی نیاراسته که بسودی از نقد جنس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق به صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنک زنگار برداریم و امداد فنای مطلق بساط یعنی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار برآریم **رباعی**

فردوس باتفاق ارباب علوم — آن سوی ثواب و برزخ جست و نجوم
یعنی این سعد و نحس باور نظرست — جنت نامکن ست و جرئت معدوم **غزل**

فسردگیهای ساز امکان ترانه ام راعنان نگیرد — حدیث طوفان نوای عشقم خموشی از من زبان نگیرد
ز دستگاه جهان صورت نیم خجالت کش کدورت — چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد
سماجت ست اینکه عالمی را بسر فگندست خاک ذلت — سبک نگردد بچشم مردم کسیکه خود را گران نگیرد
ز دست رفتست اختیارم بپارسائی رسید کارم — لب از وحشت پری برآرم که دامنم آشیان نگیرد
بغیر وحشت بهیچ عنوان حضور رحمت ندارد امکان — ز صید مطلب سراغ کم گیر اگر دلت زین جهان نگیرد
مناز بر پایهٔ تعلق که کار دان متاع همت — بچارسوی که خود فروشی رواج دارد دکان نگیرد
ز خود برآ تا رسد کمندی بکنگر قصر بی نیازی — به نرد با نهای چین دامن کسی ره آسمان نگیرد
اگر بعزم گشاد کاری ز گوشه گیران مباش غافل — که تیر پرواز را نشاید دمیکه بال از کمان نگیرد
کج ست طور بنای عالم تو نیز سرکش بکج ادائی — که شهرت وضع راستیها چو حلقه ات ریسمان نگیرد
در آتش عشق ما نسوزی نظر بداغ وفانه دوزی — کر از چراغ هوس فروزی تنور افسرده نان نگیرد
فتادهٔ راز خاک بردار یا مبر نام استطاعت — کسی چه گیرد ز ساز قدرت که دست واماندگان نگیرد
اگر ز وارستگان شوقی بفکر هستی مپیچ **بیدل** — که همت آئینهٔ تعلق بدست دامن کشان نگیرد

غزل بکدام فرصت ازین چمن هوس از فضولی اثر کشد — شب خون بغم حضر زنم که نفس شراب سحر کشد

نشد آنکه از دل گرم کس به تسلی کشدم هوس
نگرفت گردنم آسمان سر راه هرزه خرامیم
دل آرمیده بجنون یکشش ز تلاش منصب عزتی
ز لب فصیح وفا بیان بحدیث کین نه بهی زبان
نه پسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت وحشیم
ز کمال طینت منفعل بچه رنگ عرض اثر دهیم
سجد لقیه که شهید او کشد انتظار مراد دل
بسجود گهش ای عرق تو زبی نمی منما تری
نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام
سر و برگ همت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب

بطپیم در آتشه چون نفس که ز حیرتم همه تپ کشد
نگرم تامل نقش پا مژه به پیش نظر کشد
که فلک برشته گوهرت نکشد ز خجلت اگر کشد
ستم است حنظل اگر کشی به ترازوی که شکر کشد
که چو موج آبله پای غم ز انفعال گهر کشد
نگر از حیای عرق فی نیم که مرا زیاده بدر کشد
چو سحر نفس دمد از کفن که شگوفه غنچه ثمر کشد
که مباد سعی جبین من بفشار دامن بر کشد
بنشینم آن همه در رهت که قدم ز آبله سر کشد
که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

وجود تو لفظیست حیرت رقم
نماید ز سر صفحه اعتبار
نه جنبان شدان لفظ اصلا معانی
تو این لفظ را قدم هستی معان
نگر گر چه سیر جهان میکنید
چنان نقش تحقیق او رون داده است

اشارت

بخط خفی و جلی آشکار
نگردید از ذهن کاتب جدائی
بغیر از غبار توهم مخوان
سفرهای وهم و گمان میکنید
ز آئینه تمثال بیرون زده است

بخارج اگر داد عرض شهود
وگر جلک شود آنچه نفس نبوت
خیالات موهومی آشفته است
نگر وست بر هیچ منزل عبور
کس از نقش این پرده آگاه نیست

که تحریر ناید بچندین قلم
حبابیست از جلوه اش در نمود
دل از کاوشش لوح محفوظ اوست
وگرنه نقاب عدم خفته است
نرفتست از خانه چشم دور
که میتانه و هیچ سو راه نیست

چه مقدار حیرت فسون رفته است
سحرگاهی از چشم بیدار فهم
بر اندیشه وضع قانون زدم
درین صورت آئینه کار چیست
کسی محو تفصیل باشد چرا
که ترتیب این نسخه سحر کار
فزودند یک عمر در زیر و بم
حقیقت نشد مختلف از مجاز
بکثرت همانست کاندر احد

که هم در خود از خود برون رفته است
چو مژگان گسسته رگ خواب وهم
کزین پرده شوری که بر پا کشد
بهم بستن این قدرت تار چیست
به مضرابی فکر عرفان همین
مثالیست از عالم اعتبار
تلاش دوئی زد لعبت تار چنگ
همان یک نوا داشت این جمله ساز
ازین اعتبارات کثرت اثر

اشارت

نگه داری از پرده بیرون زدم
بساز دگر نغمه سر میکشد
ز احوال اگر گل کند مدعا
خروشند سازی نوای یقین
نوا آزمایان ساز قدم
که شاید بگردانند آن نغمه رنگ
پس از امتحان شد یقین کان عدد
تعلق نیست در وحدت معتبر

باقسون این تار و پود مضراب
چو بهم زنی نغمهٔ وحدت است
چه قانون که دو عالم با این کستگاه
زچندین زبان یک سخن آشکار

بر این نغمه عنوان نگندن نقاب
بچیندند ز عرق و پی اندر بدان
طلسم ست موضوع یک شعله آه
ز صد حرف یک مدعا حاصل است

که این رشته با جمله کثرت است
نیابی مگر یک طپش سوج زن
ابجد یک و رنگ نمو شعله کار
ز صد راه مقصود یک منزل است

نکته تقوی اهل دنیا منحصر ست و امن از آلودگی شغل ما هر سیاه بن با انضباط شرائط صوم و صلوة و تقوی اهل [illegible] منع نفس از شغل و مناهی للطلب درجات مرجات و تقوی اهل الله [illegible] دل از خطرات اسماء و صفات بپاس ناموس تنزه ذات

رباعی

از هر چه جز او ست هیچ مخمور مباش
ای ذات پرست از فضولی [illegible]
با ذات [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نکته فضل حق نعمتی ست بی حساب کجا اقتدار تا [illegible] شمارند [illegible] [illegible] [illegible]

کو چشم تا شرم بر دارند **نظم**
در عبادت تهاست کیسر عرض شرکت بسجود
انبیا عمر [illegible] [illegible] در تردد [illegible]
تا در خصوصیت و [illegible] سو گریبان خم شوند
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] این شغلت [illegible]

کاین خران بزن جند از غولی آدم شوند

غزل

جگر بداغ که می نشیند نفس تا کجاه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینهٔ طپیدن
درین گلستان نشانم امروز کجکلاه که میخرامد
نگه بهر جاروی چو شبنم ز شرم میباید آب گردد
گذشتی آنکه در دماغت سوا کجاه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موسم مستی
رم غزالان این بیابان بی نگاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت ز دو [illegible] هستی
اگر بداند که بیجا با بجلوه گاه که میخرامد
ز اوج افلاک گرنداری حضور اقبال بی نیازی

تمام تو قیم ایک غافل [illegible] دل بر اه که میخرامد
[illegible] [illegible] [illegible] تماشا فروغ [illegible] که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار [illegible] داد و داغ [illegible]
باین شهر برگ [illegible] [illegible] در نیاه که میخرامد
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
نفس بجیب غبار دارد [illegible] سیاه که میخرامد

و گرنه آن برق بی نیازی سپی گیاه که میخرامد

مگر [illegible] غلط نگاهی رسد بفریاد و حال **بیدل**

[illegible]

[illegible] [illegible] سر بهوا خم از همه پیکرت بدر آورد
[illegible] زشیوهٔ علم و فن در سیر میکده بوسه زن
[illegible] [illegible] [illegible] طلب کسب که غرور چرخ جنون حسب
ز خیال الفت خانمان بدر آکه شحنهٔ امتحان
[illegible] [illegible] [illegible] حذر از غرور هنر و رسی
[illegible] [illegible] [illegible] تجارت نشهٔ مدعا
ز طواف کعبه که میرسد بحضور مقصد آرزو

نه چو موج جنون بهزار سر قدم از سرت بدر آورد
که ز قید عالم وهم و ظن بدو سا غرت بدر آورد
[illegible] [illegible] خواندت از ادب ز سمان عبرت بدر آورد
نفسی اگر دهدت امان وهم و دیگرت بدر آورد
که صبا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ با نشهٔ ساغرت بدر آورد
من و سجدهٔ لب زانوی که سر از درت بدر آورد

نه به تامل انس و جان به لطافت بدرت نشان / مگر آنکه جابهٔ رنگ ما عرق از برت بدر آورد
به بضاعت هوسی آنقدر بگشا دکان فضولیت / که چو رنگ باخته وسعت پرت از برت بدر آورد
سخن بیدل از خم طره‌ات به کجا روم که سیه‌سرم / سر نو به بخواب عدم روند که ز چنبرت بدر آورد

اشارت

که افتاد از آغوش مطرب جدا
طرب رفته و ماند خمیازه‌ها
دل اما فرو رفته در چاک و بس
مباشید غافل ز وضع ظهور
نگردد عیان بی‌گمان و شکی
چو دریای خوابیده رفتار کم
ظهورش در آغوش ربط هم است
نه خیزد نوایی به یکدست هم
درین بزم گر مهر و گر کینه است
ز ربط دو واحد چون خیز شد
زبان از دو سو تا نه غلطد بکام
محالست در جلوه آید قسم
غرض موج‌هاست محیط ظهور
ز وحدت به وحدت قدم می‌زنند
نیابی درین بزم و آتش گداز
سر و برگ اثبات وحدت دو است

حکایت

ز بیطاقتی ترک اسرار باز
چو چشم از مژه زیر چادر گرفت
بجهد بیکسی دشمن عافیت
بدانا ز کف آئینهٔ احتیاط
ز ارباب تحقیق صاحب‌دلی
نه برگ طپیدن نه بار صدا
چو ساز رشته‌ای تا که بگسیخته
سر بی‌کسی بر بنا افگنی خاک و بس
حبابی درین بحر وحدت نه است
به تحقیق هر یک به غیر از یکی
خروشش چو شیشه‌ای فعل اثر
اثر یک قلم در دوئی مدغم است
تب و تاب هنگامهٔ امتیاز
کم از عکس و دو آئینه است
دو با یک چو شد مشتق کثرت است
خموشیست ساز ظهور کلام
نه کیفیت باده بی باده خوار
کز افعال و آثار دارند شور
اگر عرض و اعراض دیگر جوهر است
یکی را به غیر از دوئی برگ و ساز
یکی بی دوئی [illegible] نیست
سخن هم به لفظی ترشح ست
برون جست چون نغمه از تار ساز
ز نیرنگی نقش آن خودپسند
شنیدند ما یابت ندارد دویت
[illegible] بهم خورد
نی و دفی در گوشهٔ محفلی
ز سر تا دمیدم حسرت آوازه‌ها
قدح سرنگون رشته می‌گسیخته
صلا داد کای همرهان شنید
که از هر شیء وحدتی جلوه‌گر است
درین هر یک افعال و آثار کم
که دارند تا توان قدرت خبر
وگرنه چو دف زنها همیشه و کم
ز دار دیکدیگر است آشکار
نتایج بهر جا اثر ریز شد
دو کف تا بهم سیر شهرت است
نباشد اگر ربط لوح و قلم
نه از نقشه جوشد اثر پی خامه
سپیدار بر روی هم می‌زند
نواهای امداد یکدیگر است
معنی اعتبار بیان تو یکیست
تو دوئی گر نباشی معنی تمیز نیست
به لفظ و رتبه کی رسا نید
[illegible] ز جا برگرفت
[illegible]
ز پیچ و خم این خموشی اسباب
طرب فرصتی یا بد و هم خورد

که بار الضاعت خراب بیاز نیست | اگر بگسلد رشته آواز نیست | انکته ساز حقیقت از دست مجاز

پرستان بی اصول کمینگاه معد محشر فریاد دست و تسن معنی ازنگاه لفظ آشنایان بی ادراک

نظم

غبار آلود یک عالم مبدا او
انس یکتایی اگر عرض هرنگ نفاق
آشنائی تو چرا سجده به بت هم نکند
یا سبز نام وفا یا همه را حسن انکار

دیده را گر گشوده ند به روی تحقیق
طبعها از اثر وهم دوئی رم نکشد
گر ز محراب یقین قبله نمود ایم
عشق دامن به شسته ما هوس کم نکند

خلق اگر جمله غبار است فراهم نکند
ذات وابستن ز انکار صفت نادانیست
تاب زنار چرا گردن ما خم نکند

نکته

از بزرگی به سعید نه

که چه مصلحت است که در رو لسان در هیچ حالتی با نیک و بد خلایق کار ندارند و زبان با وجود دریا صفت دامن آزار مردم از دست نمیگذارند فرسوده که موم را گر نمی نفس از هم گدا فتن است و آهن را در آتش تیز هوا پیر داختن درویشان درد دلی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بداغ حیرتی ساخته اند که اگر مژه برهم زنند خبر گداز جگر نمی چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر بحکم ناتوانی فریاد شان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش توانند پسندید و لسبی ناپیدائی غبار شان بر صدا نچسپیده تا تکلیف ذهنی توانند رسید صلح کل ودیعت مخمریست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشه رعونتی در مزاج زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درستی طبع در خراش

نظم

دلهامی بی احتیاط
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند

درویش که وضع طینتش مغلوبیست
از طبع درست سبحه اش و لکدی بست

چون موی میان ضعیفش محبوبیست

غزل

بطراز دامن ناز او چه زند خاکساری ما رسد / نه زد آن قره هلبند پی که ز گرد سرمه دعا رسد
تگ و پوی بیهده یک نفس ز انفعال هوس نزد / به محیط میرسدم شنا عرقی اگر به حیا رسد
نفشار تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته ام / به صبح سیکشم از بغل همه گر نفس بهوا رسد
زخمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نی خزان / همه جاست نشه بشرط آن که دماغ ما بو فا رسد
نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل سحاب ما / به سراغ گرد نفس کسی به کجا رسد که بما رسد
بگشا دو دست کرم شتم که درین زمانه پرستم / نرسد به تهمت لستگی ز در یکه نان گدا رسد
دل بی نوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی / قره برهم آورم از حیا که برهنه بقبا رسد
مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعه وفا / بقتادگی نشکند عصا که فتاده بعصا رسد
بدعای از لب عاجزان نه گشوده در امتحان / که نه آبیاری یک نفس سحری به نشو و نما رسد
بکمین جهد تو خفته است اثر ندامت عاجزی / مدد آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد

به قبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من
سر رشته طرب آگهان به بهار میکشد از چمن

غزل

گران خروش جهان یکتا سری باین انجمن آمد
خیال هر چند پر فشاند زعالمی دل برون نزاند
نه رست تخمی درین گلستان که نوبهاری نکرد سامان
ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز پیش بردن
ز پهلوی جذبهٔ محبت قویست امید ناتوانان
دلی ستمدیده عمر باشد ندارد از سوختن رهائی
زخاکساران خانبالد غبار هنگامهٔ تعلق
باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشهٔ فضولی
تجرد اضطراب رنگی ندارد از اعتبار هست
قدم به آهنگ کین فشردن عافیت نیست صرفه بردن
دماغ اهل صفا نه چیند بساط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینهٔ تجرد
بآن صفا بخته هست رنگم که بانی کارگاه قدرت
نفس بصد یاس میگذارم دگر زحالم مپرس بیدل

ورصبر میزنم آن دست که بهار رنگ حنا رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگذرد بسجده رسد
جنون فی الشان کند تحیر که عالمی را ازمن برآرد
چه ممکن است اینکه سعی وحشت بغیر تیمم از وطن برآرد
هوای رنگ گلت زخاکم اگر برآرد چمن برآرد
که رنگ عاشق چو پیکر صبح هر بقدر شکن برآرد
سزد که چون اشک دلو ماهم ز چاه غم بی رسن برآرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین انجمن برآرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده سر از کفن برآرد
مباد چون بخیه خودنمائی سرت ز دلق کهن برآرد
چه غیرت است اینکه غیر خود را ز جرگهٔ مرد و زن برآرد
تفنگ قالب تهی نماید و میسکه دود از دهن برآرد
سحر محالست گر نفس را ابدستگاه سخن برآرد
کجاست عریانی که ما را ز خجلت پیرهن برآرد
قلم بآئینه پاک سازد و میسکه تصویر من برآرد
چو شمع رحمست به اسیری که مرگ از سوختن برآرد

نگار از معنی یقین پیشه
بگرداب زموج اندیشه اش
بهر گلزمین شوق سرداده بود
بفتراک هر یک گره ناله
فرو رفت چون نی بجیب نیاز
ز قانون تحقیق بی قیل و قال
شراری بدامان خس بسته اند
بقدر پر افشاندن فرصتی
تحیر گرفتست دامان ما

حکایت

گره گشت پیچیدن ریشه اش
سه نالیکه صد ناله آماده بود
شرر وحشی برق دنباله
که یارب چه سحرست این گرد ساز
نوائی خیالی بر افشاند بال
بدوش خیال نفس بسته اند
کمین کرده طبع ما حیرتی
که گردید دامن گریبان ما

جنون پا بسامان تحریر یافت
ز هر عضوشان دست پیچی گرفت
ولی هر قدر رنگ بینش گرفت
چه افسون درین پرده تاثیر کرد
که اینجا غبار خم و پیچ نیست
نه آشوب خالیست اینجا نه جنس
که آیا مقیمیم یا سیر وهم
بپندار بیدست و پا مانده ایم

دواندید در نیستان ریشه
خروش قیامت زمین گیر یافت
گره گشته چین کندی و کر
صدائی از آن منزوایان نخست
که خاک این قدر ناله تسخیر کرد
بغیر از تحیر دگر هیچ نیست
همین ناله میرویدا از خاک و بس
باین بیخودیها کجا میرویم
زمانی بد اندیشه وا مانده ایم

تامل گره ساز دو بام است
چو آهنگ نی تا برآئی ز خویش
تامل بفکر خود افتاده است
شبی داشتم سر بزانوی خم
که از ناله چون درد سر میزدم
گهی همچو شبنم بذوق شهود
تمنا نسیم گل جهت وجود
مقیم کنار هوس تحت و فوق
کرامی سریست نقش دیوانگی
فرو رفتن جیب تامل بسی

بخود و هم قدر وارسی ام است
اصد جا گریبان آید به پیش

تامل اگر عقده ایجاد نیست
که یکدم تحقیق خود اندیشه کن

جهان ناله و ناله خرابی است
کجا میروی بی تحقیقی اندیشه کن
وگرنه صد سخت آزاده است

اشارت

در اندیشه چون بیکه چنگ خم
با سید غال اثر میزدم
ز چشم تحیر طلسم سجود
طپیدن صدای نی آرزو
دو عالم به تسخیر آغوش شوق
همه پرده ساز بیگانگی
چه پرسی سراغ خود از دیگری

که صبحی ز تحقیق پیدا شود
گه از ناله در دل خلش داشتم
چو انجم گهی بی لب و بی زبان
همه تن ز رنگ زمین جبهه سا
درین حالت از غیب آمد بگوش
چو آئینه تا کی از این به پیش
تو ئی قبله خود چو محرم شود

در کعبه جهت وجود شود
نفس در غبار طپش داشتم
ز بیطاقتیهای محل سجه خوان
سر پای به افلاک دست دعا
نوائی کز و آب شد رنگ هوش
مشو غافل از صورت حال خویش
تو محراب خویشی اگر خم شوی

نکته عالمی بوضع خود نو سفسه ست از احتساب نادانی محل اوقات کس مباش جهانی سرگرم آتش سود است بو عناد دم سردی آب مباش تکلف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا بیش مردم هرزه درا نباشی و اگر نا گفتن رساست بکشاد عقده خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی پیداست که نقص طبیعت را از روی گردانی لیالی و ایام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر او و از حصول نشا بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

قطعه

تو کار خویش کن اینجا تو ئی در من نمیگنجد	گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد
به یکتائی ست ربط تار و پود بی نیازی را	که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمیگنجد
گرفتم نو بهاری پیش خود نشو و نما سر کن	بساط آرائی تار تو در گلخن نمی گنجد

نکته لی مع الله وقت اشاره کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن نشا ثبوت و دوام ندارد مگر بمعدوم مطلق در تمیز آباد واحدیت همان کیفیت معروف تجدد امثالست و همان نشئه مقسوم ساغر احوال و افعال گرهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند واز دور یقین دماغی نرسانیده حصول نشا در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور در نسق تکالیف شرعیه معائنه میکنند از بیخبری سبخه آن میکوشند و بآن که رونق هستی در حفظ مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میفروشند غافل که این یک مشت خاک بقدر خونها خورده تا بنفس آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل حبابی پیوسته

قطعه

جمعی از پیش خویش آگاهند
طشت خورشید و ساغر ماهند
بحر پیمای رشحهٔ شبنم

بر فلک رفته‌اند و در چاه‌اند
همچو فرزین به کج خرامی چست
کوه پرواز ذره کاهند
گر همه منزلند و گمراهند

به سها تا رسانده ظرف فروغ
همعنان عزیمت شاهند
تا نگردند خاک جادهٔ شرع

غزل

نشد آن که شعلهٔ جستجی به دل فسرده فسون کند
بزمین طپم بفلک روم چه جنون کنم که جنون کند

ز نشاط هوس طرب تهی از خود یم و پیمانه طلب
چه ودید ز جنبش صفرئی سحر است که نا افزون کند

به خیال گردش چشم او چه نیست صرف غبار من
که ز دور اگر نظرے کنی شرر کار بوقلمون کند

ز جراحت دل ناتوان به خیال او ندهم نشان
که مباد آن کف نازنین به فسونش سلسله خون کند

به چنین زبونی دست و دل ز صنائع المم خجل
گه سر حنی اگر کشم ز هم هزار خانه ستون کند

کف پا عرق نیجبین شود و تن خاک عرش زمین شود
رود آنچنان و چنین شود که علاج همت دون کند

نه فسانه ساز حلاوتے نه ترانه مایهٔ عشرتے
به فسون پردهٔ گوش ما چه امید پنبه برون کند

نه دم ز رفتنم خشک و تر نه ز دود هوس دگر
که نهال بخت سیه مگر گل آه در شبخون کند

چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه‌اش
بتامل گهر افگند سر قطره که نگون کند

غزل

جهان جنون که سها غفلت نرگس سیاهش دارد
ز هر بن مو بخواب نازیم و خمل تماشش دارد

اگر ز هم بوی شکوه بیرون زنگ تحقیق میچکد خون
مپرس از حال یاس مجنون ز باغ گلتم چراغش دارد

چو شد قبول اثر ز هم زنهار گل بیکند هم
فلک دو روزی غبار ما هم ز هر پائی تو داشته است

کشادید انقلاب امکان به سعی بینش نگیر آسان
که رنگ هر گل درین گلستان به غنچه و بیابانش دارد

بگرد صد دشت و سیتابی که قادر تحیر رسانیا بے
سر از نفس سوختن نتابی بجو در سیدن آتشش دارد

حذر ز تزویر زهد کیشان مخور فریب صفای ایشان
و فضوع مکروه جامه رشتان به پرشانی بپاشش دارد

نشسته‌ام از اساس بیرون دگر چه لفظ و کدام مضمون
هر خاشی نیز بسا بجنبان خرام سنگ فاشش دارد

خلاصت بیدل ز تنگدستی بفکر روزی الم پرستی
چو کعبه سر کس بعنوان هستی درین کشود آتشش دارد

حکایت

تجرد مستی کلوخی بدست
که چو شد گل معرفت در دستش
حبابی درین بزم مستی قدح
چو طالب نقاب تفحص گشود

بپای شاه داوصل شد و شگفتش
ز اسباب او خمار صبح
بغیر از کلوخی بدستش نبود

خبر یافت دانا و در دست
مجرد شدن عین آزادی است
ببند آخت بی احتیال از دست

سر راه عمدا خیالش شکست
بپاسش و شادکامی گرفت
سلامت گل باغ تنهائی است
به تجرید ... طلب کرد پیش

زافشاندن کلفت برگ و بار
زدانا همان بود بازش جواب
شد این بار چشم معنی نظر
نحو ساخت و ز بار سوانح نیافت
سری گر کشد در گریبان خویش
عبث مصدر و در دسر می‌شود
نداند که این شیوه ناقص نگست
چو گل نو بهاری کز و خوش گلست
گر از چشم شوخت معما شود
... روح منفور آمد حجاب
... حالت ... رمیدهٔ اعتبار
... آسمانی کند حیرتست
... اعتبارات خام
... نماند راه فهم
... نغمه سازد غیب
... سحر سها زآواز ماند
... نقش شوخی اظهار بود
... نشان دودیم
... زبانی گل افشاندن
... زار تسبیح بود
... ارواح و اجسام بود
با سمیکه خود را اتوانی ستود
... سعی سیه هست شور و گر
اگر شوق منصور نیست بیش

نشد نخل شوقش تسلی بهار
که هست از دوئی در پیچ و تاب
ز مسئول سائل دوئی جاده گر
ز خلق انچه می خواستی زو خویش
ببند همان گل بدامان خویش
بخود دگر بهیچ گهر می‌شود
دو عالم فرده بهم آورده دل
اگر غنچه گردی را آغوش تست

زگلزار تحقیق رنگی نیافت
نهفته است چشم از غبار دوی
تسلی ز آئینه اش رنگ نمود
حبابست از اسکندر داغ محیط
به سعی طلب موج خاصیتے
گهی بر زمین گاه بر آسمان
لبی بر زمین گلشن افشاند بال
تأمل در این صفحهٔ کاف و نون

حکایت

تمنا به پیش نمود اضطراب
که گرد و ز امکان و جوب آشکار
ره بحر ساحل نه در خجلت است
مقید چه نگیست مطلق کدام
تو خواهی یقین بشمر و خواه وهم
تو هم غباری ز آواز غیب
همان شوخی کاروان باز ماند
ز گردمن و ما نمودار بود
نبود است جز اسم منصوریم
گلی در نظر رنگ گرداند و رفت
که می‌گفت منصور حق گو که بود
همین نام بود و همین نام بود
ز جیب همان جلوه گیر دنمود
ولی جمله از شور خود بیخبر
چه دریابی از شوخی راز خویش

که در خجلت آباد عجز وجود
نیابد به تقلید اطلاق راست
تقدس نح بان منزه بیان
ز ذات احد اسم حق دید
عیان نیست زین گفتگوی
جهانی ازین نغمه مستانه شد
ازان نغمه‌ها خیال اعتبار
بیک بار حق گفتم و حق شدم
نفس را از امتحان دم زدم
کنون اعتبار که من کیستم
بساطیکه تا دم زنی بر هم است
یقین دان که در عالم قیل و قال
درین بحر بر کسوت ما و تو
بوقت خموشی نماید عیان
به تحقیق این جلوه فی نفسها

بسویش چو گل سال و گیر و فتاد
غبار دوئی چون نماید توی
صفا جلوه شد رنگ گفت و شنود
ز هر موج جوید سماع محیط
اگر دارد امید جمعیتے
تماشا ندوق نگه پر فشان
کرامی غافل از آب رنگ کل
بصد رنگ خط ام کز آمد برون
از اوهام تحقیق پیدا شود
نفس کش دعوی خویش بود
نشاید زمی عالم تاک خواست
بدین رنگ شد آگهی ترجمان
ز هر اسم کیفیتے شد پدید
تمیز یقین که وهم است و بس
صدای جرس کاروان ساز شد
نوای ز منصوری آمد ببار
مقید ز خود رفته مطلق شدم
هوس نسخه بود بر هم زدم
کجایم چه بودم که من چیستم
همان اعتبارات بیش و کم است
بصد رنگ واری ظهور خیال
زبانهاست چون موج در گفتگو
که در کام دریاست چندین زبان
نگاهیست و چشم قربانیان

نکته سعی بیابان نسخهٔ اسرار از معانی تأمل لطیفه و اشگافته اند و از تعمق تفکر معانی خاصه دریافته که حصول نام ...

رو عدم انقطاع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبه دوئی و اتحاد که مبقت منی تو فنا
است بحکم تمییز این مرتبه غیب مطلق را باشارت احدیت منصوب کرده اند و لهذا ... این نتیجه از شهادت

اضافی عبارت واحدیت برآورده
با باقی من کرد خیال او عدم

رباعی حق میگوید من ازل فی ادیم
پوشیده از میان بغرض عدم

آن سوی شمار ...
تا است ... داناه ...

که ... اوست ... بغبار غفلت ستی ... است غیبی و مولفت عرفا ... آ ... کدورت
نسیان است غنیمتی ... لا ... ربانی شکفتن پرورده است تا حصول ...
شکنجه ویرستی ... ربانی از چنگ طبیعت ... است درین آئین ... ولباسی شمع روشن
نمی توان کرد و از غلبه بی اشتیاقی طبائع ... مژگان هم نمی توان آورد اینجا ... بستار ... دماغ
کمالست ... وحشت ... پیراهن خیال تا چشم بالتفات هم کشوده اند آبروی مروت
که ... و تالب بحدیث موافقت باز کرده آید شیرازهٔ اخلاصی که بسته اند گسیخته جمعیت ...
پیش از تفرقه دام انده و کلفت و اختلاط ... از جدائی مایه یاس و ندامت ساز گفتگو با مربوط ...
تمروز ... حاصل ... در کید برین تقدیر هیچی که احتمال جمعیتی توان یافت از ...
این مقام نباید اندیشید و ... که استشمام الفتی توان کرد از نتایج وحشت حصول این انجمن ...

غزل ... از حقیقتی آدم گمست
آن ... این انجمن گویاش ... عالم
... تیغ و ... نقش ... دیده
... اگر ... باشد هم گمست

بازور اصناف آدم آدم محرم گمست
با چنین موجی که عالم غرقه طوفان اوست
زخم چندانی که خواهی جمع کن مرهم کمست
از ازل این ... کم دارد خروش ...

بوی انسی در مزاج دهر نتوان یافتن
و چنین ... مروت احتمال هم کمست
حرف ... ست ...
اینکه خواندم ...

غزل چه رسد ز نشئه معنوی بدماغ هیچ ...
در ... اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
بوداع ... هوس ... جمع فاقه ... تو بس
نگهیکه در ... ادب هوس انتظار چه عبرتی
چو ... تا کشی تری مگذر ز جادهٔ خود سری
... گذشتگان ... لب تر زبان
هوس ... این چمن ... گره زدن
... نغم ...

زیری پیامی اگر کشی ... شیشه ... این ...
که بکام حاصل مدعا ... رسید ...
نگذشت محمل موج کس ز محیط ...
چو سحر ز چاک دل آب ... گلکه ...
ستم ست رنج قدم ...
اگر از حیا نگذشته ...
بهوا چه خط که ... تری از طبیعت ...
زده ایم دست ... چه ... کمر

سر و برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو
مجھ بے تمیزی عافیت لشو و ندامت ہوش کس
بہ صفیکه تیغ اشارتش کند امتحان جفاکشان

غزل

تب و تاب سیده تا کجا بگشا و بال پر از نفس
سحر از کوچه شتافتم چه ترانه که نیافتم
غم زندگی بکجا برم ستم هوس به که تشبم
سر و کار فطرت منفعل بخیال سیکند م خجل
ز جنون فرصت پر فشان نزد و دم آئینه وفا
تنگ و تاز عرصه بے نشان بخیال میروم کسان
بغبار عالم وہم و ظن نرسیده که سکنے وطن
بد و دم تعلق آب و گل شوا ز حضور عدم خجل
ز ترانه لے نوصر کبخروش ہرزه گمان مبر
کلفت تصور زندگی مفگن بگردن آ گہے
مگشا چو بیدل بیخبر در سر ترانه بے اثر

چو چراغ انجمن نفس لغبانه شب تا سحر
نیچه سنگ گو ہم از آرند و سر ناکشیده زیر پر
نگنند بنون گذشتگی سر بیدل از همه رشته
سر رشته وقت گره کنم و لی آورم شرر از نفس
رسگے از اثر دشگافتم که رسد به نغیر از نفس
چو حباب سر ز نشسته ام لغشا چشم تر از نفس
که چرا غبار گداز دل نگرفت شیشه گر از نفس
چو شرار ه وانجم از آتشے که گذشت صرفه بر از نفس
ہوا اگر نه دہد عنان بکجا رسد سحر از نفس
عبث انتظار عدم مده شتاب بشتر از نفس
که لسبا طخانه آئینه نبرد غم سفر از نفس
ہمه را بعالم بے اثر یست در نظر از نفس
چه قدر سپید شود آئینه که ما دہد خبر از نفس
لغشار لب ہمه آنقدر که ہوا رود بدر از نفس

یکی بر در آشنائی رسید
نجا کش چو اشک از ادب سرنهاد
طلب پیشه شوق گفتا منم
دگر بار زان خلوت آمد صدا
درین پرده تا یک نفس گر شد فرو
بجائی که تمثال وہم است و بس
بها زار شد اسلی بیخبر
ز اقبال پرسید کای اوستاد
بخندید اقبال کا سے بیخبر
قضا کرد و ربیضه خر نهان
سر خشک مغز ش لسبو آشید

حکایت

به نفس تمناش تحریک داد
که شمع وفای ترا داد اسم
کجای مدعی بگذر از ما جرا
چو لفظ از معانی نشیند برون
به آئینه داری سیما ہوس

ندا آمد از خلوت آشنا
رفیق غم و عیش بیرنیه ام
عبث خویش به اضحمت مسیار
لو حدت سرا و ہم دیگار نیست
تو ہم مخالف توئی دوئیست

حکایت

بگو تا چه چیز انچنین بیضه داد
درین پرده حدس تو که بنجو
ہجوم پر افشانی طوطیان
کدو ئی لصد نسخ گوہر خرید

ہما نا کد این بیضه ہا شکرگه
نه فیلست فی گرگ تخم چیست
دل ابله از فرش آمد بشور
نهال ہوس تا شود گلفشان

چو مژگان چشیم خود شن لسته دید
که یابی که دارد برین رصدا
اگر گل و گر داغ آئینه ام
نخواہد شد این پرده تو باز
نه آرت حق عکس ایا رنست
تو من شبہ با من تو این چیست
کدو ہا یے خشک آمدش در نظر
ز اجناس غلیست یا قسم رگ
که چون بشکنند جمله بال و پر است
به تخم کدو ریش وطن کرد و مد
بشاخ بلندش لیست آشیان

شتاب هوس گشت خاک درنگ
که تخم خرش طوطی آرد ببار
مدوئی معلق از آن تند باد
بران سرزمین داشت سیر هوا
بیکبارگی ابله از خویش رفت
رم طوطیان سبک شد بال و پر
قیاس خزان نیز بر بید هم

نه بوئی بر افشاند از انجا نه رنگ
سحرگاهی از اقتضای شگفت
سبو وار از دوش شاخ او فتاد
چو شور شکست کدو ساز شد
دل و دستش از یکدگر بیش رفت
قیاسش نقاب تسلی گشود
باین رنگ عرض اثر بید هم

ولی همچنان مے کشید انتظار
نسیمی به تندی وزیدن گرفت
قضا را یکی طوطی خوش نوا
پر افشانی طوطی آواز شد
گمانش یقین شد که از تخم خر
ولی عقل داند که حاصل چه بود

نکته لبائع عالم از دستیها او بسیار نیست انچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هرچه شوق می گستراند انفعال در مے نوردد دانجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کر است و بی غبار آئینه که بفیض قابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجا کرد کاغذت ناقبولیها سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثریها ناله را در آهنگ می غلطاند اگر افهام خلائق جاده کجی می پیمود خامشی را بر سخن ترجیحے نمینمود داگر اعراض بر طبایع مخالفت نیکی ثبت عزلت بر صحبت تفضیلی منیداشت شکایت این درد به کجا باید برد

والم این اندوه بر که باید شمرد
شور زاغم درین چمن یار ست
از نواهای هرزه گوش پرست

نظم عندلیبے بهم نوا ے دگر
گفت خاموش زاغ بسیار ست

شکوه سر کرد کاسے نوا پرور
عالم از جنس این خروش پرست

نکته حصول نعمت کمال بی وساطت گرسنگی محال ست و سیرابی زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی چون سراب خیال هلال تا از خود تهی نگردید بآئینه داری آفتاب نرسید و صدف تا به تنگی سفال بر نیاید هم آشفتگی از موج گوهر چیند حباب در یکنفس تشنگی استعداد دریا گشتی بهم میرساند و آئینه باندک پرواز بالش آسمان را لقمه میگرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یکدست فرو ریختن گران بهای جسم اگر بپایه سبکروحی رسد از استعانت ریاضت و کدورتهای دل اگر آئینه دار صفا گردد بصیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بهمین دامن از غبار اثقال چیدن پستی فطرت بال عروج نگشاید سنگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن هیاست و خاک را هم از گرانی سیر دل نداشتن معنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و امتلاء در [illegible] اوقات مانع غشیان و اثقال

نظم
فیض خواهی در وداع لقمه باش [illegible]

گریه تا لیست اینجا [illegible] گنج آمدی
چون صفا آئینه گیر [illegible]

در وداع [illegible] از صفر کم اکثری
معده خالی کن [illegible]

هست بیرون از دکان ما دو این هنری | سیکشی دیوار سر بر دل ز تعمیر خاک | آب شو ای بیخبر از خجلت تن پروری

نکته تا کمر شکست خود نه بسته راه جنگ عالمی بر روی کشاده است و تا بیچه طاقت در آستین شکسته خراش هزار ناخن به پرسش جگر آماده ضعف اختیاری سپر نیست در رفع بلیاب اضطراب و شکنجه بی‌هوشیاری

غزل

حصار از سنگ زان آفت خمار است
دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست
گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست
چشم پوشیده همان صافی آئینه نیست
ای لبا شعله که ما را ز گریبان برخاست

هر غباری که درین عرصه طوفان برخاست
هر خار شد آن پاک ز دامان برخاست
مشت خاکی و کمال تو سجود است اینجا
ورنه آفاق غبار است چو مژگان برخاست
نیزه وار است فلک با تو قد افراخته است

سپهر از شوخی و بیباکی جولان برخاست
امتحان چند ره وادی غفلت سپرد
این گک گردنت آخر بچه سامان برخاست
غیر در محفل تحقیق نداری شرری
علم فتح همان است که نتوان برخاست

غزل من و پرفشانی که کم نیست مقصد تماشش
ستم ست ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی
بهزار یاس ستمکشی زده ایم بر در عافیت
خوشت آنکه خط العبسون کشی سر عقل غره بخون کشی
هر شهید تیغ وفا گر اسد از هوس دم همسری
دل ذره تپ جبت وجو سر مهر گرمی آرزو
بخیالی آئینه دل از دو جهان ستمکش خجلتم
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه واکشم از نفس
نه سری که ساز جنون کنم نه دلیکه ناله و خون کنم
کسی از حقیقت بی اثر بچه آگهی وحدت خم

غزل ندا شت پر نمای عرض جوهر صفای آئینه فرنگش
شکست زان چشم فتنه مائل غبار امکان بیال بسمل
بهر نظاره یکه نرگس او کند نگاهی ز کنج ابرو
چه سان ز خلوت برون خرامد نقاب نگشوده ناز نیفی
قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن
اگر دو عالم غلو نماید بشوق بخو ست بر نیاید
ز سیر گلزار چشم بستن کسی نشد محرم تسلی

بقصد خون ز رسی مگر زبان خنجر قاتلش
ترمی اگر نگند بخون ز شکست آبله گلش
چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش
که مباد تنگ جنون کشی ز توهم حق و باطلش
که گسیخت منطقه فلک ز شکوه رخم حمایلش
چه هوس که تحفه تمیک شد نگاه آئینه مائلش
بچه جلوه با شب خون برم که نفس کشم به مقابلش
که رجاک پیرهن حیا عرقیست در دم سایلش
من عنوا چه فسون کنم که ز دو فراموشی از دلش
بخجلیکه و از رسد نظر ز طلب ناله بیدلش
تبسم اشال کرد بیدار گی ز یا قوت شعله رنگش
مباش ز افسون سرمه غافل هنوز دستیست بر سر سنگش
ز داغ خود همچو چشم آهو تبار چشمک ز ند پلنگش
که شش جبت همچو موج گوهر بهم آغوش گردش تنگش
ولی بذوق نیاز خون کن خنا ه گل منند بر سنگش
چه رنگها بر نمیکشا ید بسیر آئینه نیست ننگش
کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دا ز بهار رنگش

دریغ فطرت نکرد کارے بجز ازین انجمن شماری — تامل بشکست شیشه داری ز دم وهمی سپهر سنگکش
ز ساز عشق غرور ساغر بزار بیداد میکشد سر — تو از تمیز فضول نگذر شکست دل خواند و ترنگش
بسعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل — نگر ز بیداد رنگ بسمل رسی بفهم پر خدنگش

حکایت

فضولی بآئین کار آگهان
بلاف سخن بود گرم بیان
که من بارها بیدرنگ و شتاب
بدریا سفر کرده ام چون سحاب
بسر سحر تجارت ز نزدیک و دور
چو کشتی بصد آب کردم عبور
ز هر موج چندین تلاطم دیده ام
بهر قطره چون موج پیچیده ام
رسیدست از فکر معنی نظر
چو گرداب تقسیم هر گنج گهر
ز من معنی بحر پوشیده نیست
درین نسخه حرفی نه فهمیده نیست
حبابی اگر چشم وا کرده است
نگاهم در آن پرده جا کرده است
دگر جزر و مد کیست آنجا عیان
سنش با نفس دیده ام همعنان
بغیر از من این رمز طوفان ادا
بغواص فهمیدنی ناخدا
بساحل پرستان چه رانی سخن
که دورند از قعر اسرار من
درین عالم آب مستی اثر
ز هر قطره دارم سراغ گهر
کنت دعویم خالیست از گزاف
چو موج معمای دریا شکاف
یکی گفت زینجمله سیر و سفر
بگو تا ز ماهی چه داری خبر
که چون دیده در آب دارد وطن
زد اغشت هم چون دلش پیرهن
سراپا زبان لیک خامش کلام
نفس کرده قلاب عجزش بکام
تپش آب گردند خون در تنش
سخن بسته بال و پر افشاندنش
بر آشفت کاخر درین بحرها
همان ماهیم بود یکسر غذا
ز ماهی نشان جستن از ابلهیست
چنین علم درس کدام آگهیست
ز بحر نیایم گهر چیدنیست
ز ترکیب ماهی چه پرسیدنیست
چو سائل نوای عتابش شنید
بعذرش چو ماهی زبان بر کشید
که من غافل از هیئت ماهیم
ازین کیسه بی نقد آگاهیم
سر در گریبان تو گیرم قیاس
شکم هم ازین شان تو ماهی شناس
سیاه و سفید جهان شعور
فگندست صد جا لب از ظهور
غبا فی که پیچش نفهمیده است
همه گر سپهر است پوشیده است
جهان از بد و نیک دارد بسی
چه حجم شود دگر نه بیند کسی
شناسائی از نیست دام تمیز
بهست تو عنقاست عنقو نیز
بحکم ضرورت ز روی مثال
لب هرزه گو شد بحبث سوال
که ماهی همانست ای هوشمند
که دارد چو اشتر دو شاخ بلند
کنون خویش را از غم آزاد کن
ببین اشتر و ماهی آنجا و کن
سخن شد خلقی برآن بوالفضول
که فی فرع بود و نه اصلش حصول
به تقلید می برد و هم بیکاره
سر انجام سوالی آمد بار
یقین شد که خرحرف نشنیده بود
چه ماهی اشتر نیز کم دیده بود
که انداخت مرد عظم ازین دستگیه

عروج هوس زین سر پست گیر
بحیرت رود از تماشا مپرس
بیابان نوردی سیاحت شعار
ز دوری چه پیچید و شد مجلس اصطلاح
شد دیگر کنند ذات وحدت نشان
توانم ره از اسم بردن بذات
گرا فهمد آن و نیرنگ نامم مپرس
نگه گم ز اصطلاحات تخییلم
تو بردم که نقشیست حیرت اثر
که ره اند عروج مقام مرا
تقدس بجا ر کلام منست
ابعد تمیم و اده رنج انتساب
یکی خال پیدا شد آن یک عمو
نیش نمود اسمی تراشیده اند
اگر از تحقیق بر آرم نفس
... مصلحت نیست افشای راز

جهان بسکه با وهم وطن روبروست
جنون بی تقابست ازما مپرس
بصاحبدلی گشت تا گرد و چار
بپرسید کای سر بسر احترام
باسم خودم آشنا چون زبان
زاصغای این نکته صاحب کمال
طلسم فریبم زد ام مپرس
منم ذاتی از اسمهای نشان
چو از پرده چشم شد جلوه گر
در آئینهٔ وهم تمثال جسم
همان دور تنزیه بام منست
مرا در اجی و پدر پور خواند
که نامی شدم درخور فهم او
مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست
نیاید ز من باور هیچ کس
یکی دوست خواندی یکی دشمنم

چو آئینه تیره آشفته گوست

حکایت

پس از انقضای زبان فشان
سراغت کنم بعد ازین از چه نام
که در عالم حسن وجولی صفات
طلب داد رنگ بهار مقال
به کنهم سخن را محالست سیر
سپر از ادراک وهمت و بیان
کس از من نپرسیده نام مرا
نگردیده ام پیچ انداز اسم
خلائق ز فهم کلام الکتاب
ز اصل خودم هر یکی دور ماند
بجز نسبتی ظاهرم دیده اند
ز طبعیت مردمان چاره نیست
چو قانون هستی چنین گشت ساز
دلی من نه آنم نه آن من منم

نکته آنچه از نسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه ایست چون مردمک طوفانش از جا نمی برد و سر چه از خارج جمع نمائی سر چند دفتر است در چشم کشودنی چون مژه بهم می خورد زنهار با گفتگوی منتخب عالم خون گیری تا همچو عوام در شکنجهٔ رسم زنده نمیری محیط بی نیازی ازان منزه است که قطره‌های بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندد یا موجهای آرمیده بسلسلهٔ عرض مینائی پیوند و بحسب وقوع اتفاق سو هیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرائی دستگاه گوهرش مسلم گردید و قطره‌ای که قدر تنهایی نشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت

نظم

محرم لیلی به آب شوق بر محمل نبرد
سعی مجنون منزل از غفلت بیابان گرد ماند
سیر معنی از خم و پیچ عبارت فارغ است
شش جهت طی کرده ما نرخیب دل نبرد
چشم خودبین زحمت اندیشهٔ باطل نبرد
قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد
نکته طبائع را تقلید او ضایع نکرد

رهزن تحقیق است تبعیت عادت و رسوم مانع سر منزل توفیق اکثر استعدادها در حجاب قوه از فعل

محروم ماند و یکی از انها عنان خیال بعرصهٔ وقوع نگرداند فرصت سر زانو آن قدر دور ساخته که بسعی دستهای
بر هم سوده آموزش توان داد و کلفت تضییع اوقات بروی حقیقت دیواری بر بنیاورده که به چاکهای
گریبان ندامت راهی توان کشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر ست اگر همصحبتان سعد بر دانند
بمطالعهٔ نسخهٔ اصلی هرکس در بغل دارد اگر همدرسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعیکه راه یافت مائل
تکلیف تری نمود و نسبت آتش بهر جا جیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت کشودن در میان را حکم
تسلط رسوم سر زجیب بر بنیاورده خروش ناقوس غوطه خوار سکوت و سجده پا بر سر حساب ادراک نفس
ناگردیده همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش دام اختلاط زنار تعلق گسیختن تا تأمل کوشد
که ناقوسی دیرستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلوت حصار تنهائی گریختن تا فهم نماید
که ابایک طپید نگاه کعبهٔ دل چه سبحه شمار زنا چار نقد یکه در گره خویش نه بسته اند از کیسهٔ غیر میشمارند و بسر کیسه
بخیال خود نه زدیده اند از گریبان دیگران بر سر آرند از غلغل آباد آتشکدهٔ این و آن مگر در نیاده خانهٔ سوی
گریز تابی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از صد هزار غولستان وهم وطن گوشهٔ التجا بگیری تا امید
غیب نوائی توانی شنید

نظم

تبعیت خلق ز حق باطل کرد
انگاری غیر باش تصدیق است
ترک تقلید گیر تحقیق نیست
وا کرد دل دلیل توفیق نیست

غزل شده نهم

مقصد عالمی ز تلاش هرزه قدم غلط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط
ز صفای شیشهٔ طلب [illegible]
چه خطیکه شد ز تأملی تو کشاد آئینه هم غلط
من و ما مکتب آب و گل ستمست اگر کنند تکلم
چو نقوش معنی روشنی که شود بکاغذم غلط
من بیدل اینقدر از جنون بخیال هرزه تنیده ام
ته پاست کعبه و دیر اگر نکنیم راه عدم غلط
نرسید محض زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین
تو برآب می فکنی تری من و تست سرود هم غلط
ز نمیر جاده و منزلست الم تردد بیک [illegible]
به ندامت ابدی بکش سبقی که گشته و دوم غلط
اگر آیم آب [illegible] گهر و گر آتش آتش رنگ زر
نفس ار بهر حلقه هوس اثر نفس شگافت کس
که گواه دعوی باطلی تو دروغ بود و قسم غلط
[illegible] سعیت در عکس [illegible] دوم استحال
خط پا بدایره میرسد سر اگر شود و تقدم غلط
خط سر نوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا
شود آشنایم آنقدر که دوئی کند سجود هم غلط
رقم جریدهٔ مدعا غلطست اگر نکنم غلط

غزل

رخ شرمگین تو هم چکه بخیال ما نکند عرق
که دل از طپش نگدازد و نگه از حیا نکند عرق
به نیاز تحفهٔ بیدلی سبقی نبرده ام ز وفا
که ز گرمجوشی خون من بکفت حنا نکند عرق
بلبم ز حاجت ناز و اگر هی ستم زدهٔ حیا
سر رشتهٔ گله وا کنم اگر آشنا نکند عرق
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده اشک شد
کسی اینقدر که بی هوس بدود چرا نکند عرق
تپ و تاب هستی منفعل سر شمع بسته بدوش من
نگشاید از دم تیغ هم گرسی که وا نکند عرق

الم ترددِ سرنگون زترحی حبابان بر دوم برون
چو سحاب سعد آرزو دو بهرم نوید حیات آبرو
چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار نخب لتم
به نفس رسیده ام از عدم چو سحر بجبهه شبنمی
ز نیاز **بیدل** و ناز او ندید تفاوت ما و تو

چو قدم بنی سپرم رهی که نشان ما نکند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
که نجاک هم نرسم چو اشک اگرم وفا نکند عرق
خجلست زندگی از کسی که درین سوا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل زخودم جدا نکند عرق

نبرد کسی ز خلق جهان ننروی
نگاهی چو خورشید عالی نظر
یقین باقی و رفته وهم از میان
کدامی در فن معنوی ذو فنون
چه رنگست گلهای اسرار را
نه آنجا کسی داشت از ما خبر
کسی غیر ما واقف ما نشد
به تقلید می خواند افسانه
یکی گفت اگر مردمی ای اهل خرد
بسعی خموشی بمیری مگر
و دانش مگر تلخی اظهار نیست
چو مردان تهی گشت جای سخن
بعالم نه مرد و نه زن مانده است
بغیر از سخن چیست آنجا رقم
باین درس فهمت ندارد وقوف
که گر چشم داری مهم سبل نقاب

اشارت

در دل زدم کاندرین خانه کیست
بطوفان سعی درون و برون

حکایت

لبی در تبسم چو فیض سحر
زجاج ست بیننده رنگ حال
حبابان دیدی احوال خلق بطون
چنین گفت دانای روشن جواب
نه اینجا کسی بر در رنگ اثر

حکایت

که شور سخن پیکر رشد ست
بغیر از سخن حرف دیگر مگو
سخن سر لبت لیشت یا میزند
وگرنه سخن جان اسرار نیست
چه جان بلکه جان آفرین ست و بس
همه رفته اند و سخن مانده است
نفکر مخارج اگر جست و جوست
که وهم است جز اجتماع حروف
لب رشته وهم دیگر سپیح
شبی در طرب گاه فکر سخن
در آئینه ام جلوه شوق چیست
شدم تا در آن قطره چاک افگنم

بجواب‌اش نمود ارشد مولوی
خیال حسد محو افواه جان
کشود از ادب قفل درج سوال
چه صوتست در پرده این نار را
که عقبی چو دنیاست نقش بر آب
شرر یکی درین بزم پیدا نشد
بتحقیق اسرار بیگانه
دل از گفت و گوها کمند رسد ست
محالست ازین جلوه پوشی نظر
که سازت درین نوا می زند
کدام ست جان آشنای سخن
نفسهای رحمانی اینست و بس
بفهمی اگر رمز لوح و قلم
الف اول و واو در آخر او ست
حقیقت درین پرده آمد خطاب
که غیر از سخن در جهان نیست هیچ
به تحقیق پیچیده اسرار من
نمود ارشد قطره وار از خون
سخن گفت آهسته اینجا منم

نکته سمع این محفل از پهلوی جیب غذای شعله خفاست و حباب این دریا از بیکر بالیده

مهیای آغوش فنا پرخواری اگر در طلب معنوی خلل نیفگند و علل صوری نیارد هر چند مانع سکبروحی نگردد دست از گرانی اعضا برندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سیری جز به فصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد و پس با تشنگی بساز تا طوفان آب نشتر نزوی و با گرسنگی بپرداز تا مقیم مزبله نشوی **رباعی**

برزورشناسی که زبون سازندت	گردن تفرازی که مبند انذت	ای قلب بلای امتحان در پیش است	نگداز از آن پیش که بگدازندت

نکته زبان لاف را آنقدر آب مدهی که طبیعت از انفعال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنهمه مفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد تماشا آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلاوه انکار بر بافوره جولاهه نه بسته اند و بیهوده سررشته تار و پود سینه دوزی چون ماکوهیچ و راست نه خسته اند یعنی در هر امریکه عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرات نکشوده اند خود فروش این بازار را جرات بمعرض نشنیدن دکان بجز بیع آراستن و مدعی این عرصه را القوت عبارت برون تاختن بنیام لی تیغ میاز خواستن **رباعی**

گر مرد رهی ز طبع خودکام برآ	از پیچ و خم وسوسه خام برآ	ای منکر کیفیت پرواز مگس	بی زینه تو تیز تا سر بام برآ

غزل گهری محیط تقدسی ملن آبروی حبابها | چو حباب حیف اگر شوی ز غرور سر بهوا سحاب
نه سپهر زر سند سیم وزر بوقار عزت نشستنت | که زمانه سبک شد آخرش چو گلیم از ثبات سبک
ز ترنم فی دارغنون مدل گرفته مخوان فسون | که ز سنگ دامن بی ستون نکند کسی به صدا سبک
همه گر بناله علم کشی و گر اشک گردی و نم کشی | به ترازوی که تماشی نشود بغیر جرات سبک
بعلاج ننگ هنر گی نفسی ز تنگی دل برآ | که چو سنگ رنگ گرانیت نشود مگر بجلا سبک
کند احتیاجت اگر بهرف مگشای لب مفراز کف | که وقار گوهر آن صدف نکنی بدست دعا سبک
غم بی ثباتی کاروان همه گرد برد دل ما گران | به کجاست جنبشی ازین دکان که شود بیانگ درا سبک
مفروش خواجه بکر و فر که ندارد این همه آن قدر | دو سه گام آخر ازین گذر تو گران قدم زن و پا سبک
اگرت به منظر بی نشان دم همتی نکشد عنان | چو سحر به جنبش یک نفس ز هزار زینه برآ سبک
ز گرانی سر آرزو شده خلق غرق هزار و هم | تو اگر تهی کنی این کدو شود اتفاق شنا سبک
نکشید بیدل ازین چمن عرق خجالت پرزدن | چو غبار بی نم هر زه فن نشود چرا همه جا سبک

غزل دل آرمیده بجوان مکش ز جنون رنگ و هوای گل | ستمست غنچه این چمن شره واکند بصدای گل
به حدیقه که بهمت فگند بساط شگفتگی | نگر از حیا عرقی کند که رسد بخنده دعای گل
به فروغ شمع صد انجمن بجهد بست مائل انجمن | چو گلیم از بهده و دوش من نکشید سایه ز پای گل

چمنیست عالم کبریا بری ازکدورت ماسوی
ز بلند وپست بساط رنگ اثری نبرد در آگهی
چمن اثر ز نظر نهان بماثرت که کشد عنان
قدحی شکسته وحشت چه قدر شراب نفس کشد
تو بدستگاه چه آبرو ز طرب وفا کنی آرزو
بخیال غنچه نشسته ام بخیال آئینه بسته ام
نگذشت خلقی ازین چمن به نکوئی قدح طرب
نه فروی چو بیدل بیخبر دم پیری ازپی کروفر

نشود تهی نگهبان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
که چه یافت سبزه کلاه سر که چه دوخت خنده قبای گل
ز بهار می طلبی نشان مگذر ز آئینه های گل
بخمیر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
که شناخت کاسه رنگ و بو به مزاج خنده گدای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهار رم آبله پای گل
تو هم آبگینه بچاک نه که خم ست طاق و بنای گل
که تهیست قافله سحر ز متاع رنگ و درای گل

حکایت

رها کرد ولد وز تیری ز شست
نیفتادش آهوی مطلب بدست
بره بود از خون صیدش چراغ
قضا را بسر وقت مردی رسید
پلنگ سوار بیابان راز
فرو رفته درخویش چون کوهسار
بگفت ای که بر خویش پیچیده
شکستست در رنگ آئینه اش
یقین دان که تیر خیالت خطاست
مگر اعتبار خیالات خام
بهر جا نظر خیرگی میکند
وقوع خیالی محالست و بس

اشارت

حییت آدم تجلی ادراک
الفت انقادہ علت دم او
منهم آمده خسته تعلقت عالم

بدستی یکی از شکار افگنان
که چون استخوانش بپهلو نشست
گذشت آهو از دیده اش چون نگاه
وهد رنگ از نکهت گل سراغ
که چون چرخ در جیب خود داشت سیر
نهنگ محیط دو عالم گداز
کدورت نگردیده پیرامنش
درین رهگذر آهوی دیده
برآور و سر مرد معنی کمال
وگرنه درین دشت آهو کجاست
چو آئینه هوش گیر و غبار
صف جلوه ها تیرگی میکند
من این جست و جو ها نمودم بسی
عشق از مشت خاک آدم بخت
یعنی آن فهم معنی لولاک
وال او مغز اول و انجام
این بود انقاد معنی آدم

پی صید کرد آهوی رانشان
ولیکن نشد کار صیدش تمام
جوان شد چو اشک از پیش سر راه
نه ذوق طلب هر طرف میدوید
برون بود ز آئینه اش گرد غیر
به تمکین معنی جهان وقار
بدامان صحرا کرده وامنش
که ز جمعیت گل کرد در سینه اش
که ای وهم صیاد دام خیال
درینجا نه صیدیست نی دانه دام
رم آهوان می شود آشکار
اگر هست آهو خیالست و بس
ندیدم درین دشت خبر خود کسی
آنقدر خون که رنگ عالم بخت
احدیت را بنای محکم او
که در وحدت وحدتست تمام

حکایت

کودکی نان بدست بازی داشت
بر لب چاه لابه سازی داشت
نان برنگ صدف در آب افتاد
گریه برداشت طفل بازی کوش
داد چون موج وادنالیدن
خوشه زد چون گهر به غلطیدن
درکنار پدر طپش انگیخت
چون پدر رمز اضطراب شگافت
گفت نان از کفت که غارت کرد
طفل سوی چهش اشارت کرد
گرد زآشفتگی در آب نگاه
تا تامل بطبع آب گماشت
بانگ بر عکس زد که ای ابلیس
گه خوری به که ما ر [illegible] با من تلبیس
کز اطفال نان بری [illegible]
آب در خنده آمد از لب چاه
از تو بایست انصاف و عتاب
در نه در آب نیست تیر ز آب
که ترا از تو [illegible]
زین شعیر ریکه در نظر داری
چند با خود خطاب شرم [illegible] کنی
به که خود را چو آب نرم کنی
عکس در آئینه یک جهان کشود
نکته عارفی داشت درین نسخه دید
گفت در خود نگاه در دیدن
یعنی از غیر چشم پوشیدن

رفت ناگاه نیچه آتش بکف [illegible]
اضطرابش گرفت در آغوش
همچو اشکی که از بن مژه ریخت
کف خالیش جای نان دریافت
مرد آشفت [illegible] بر سر چاه
عکس آئینه در مقابل داشت
شرم دار از خود ای [illegible] غافل
کار [illegible] خویشتن [illegible]
[illegible] همت با [illegible]
[illegible]
تا چو آب [illegible] همه [illegible]
سالها معنی حیا [illegible]

نکته افعال مردان را [illegible]

اقوال شان حکم شمشیر نگاه دارد که تا به حریف مقابل برسد مژگان دست بر هوا نیازد و چون ناوکه شست معاف تا بنشان گردی نکند گوشها بامتیاز صدای زه پرواز دسعی این نسخه بیاض نیست بهوس قیل و قال ورق گردان تشویش زبان مباش و آهنگ این ساز زیر و بم [illegible] آرای حرف و صوت پرده های گلو مپرداز [illegible] انصاف زمین گیران امتحان نگاه [illegible] اگر سراپا تسلیم نیستی تو [illegible] کردند که زبان دعوی در سر به [illegible] خود باشید در عالم ناتوانی [illegible] ست و در مقام عاجزی شوخی [illegible]

غزل

آنها که بشم برگ تحقیق [illegible] اند
پر هرزه است تکیه [illegible]
[illegible]
[illegible]
خلقی درین [illegible]

از هر چه [illegible] رنگ [illegible] حیا کنند
عریان [illegible]
چون سرمه [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] علاج نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حلال و جلال است [illegible]

که ظاهر و باطن یکدیگرند باهمی خاص ممتاز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ هدایتی بانجمن آرائی نسق عیانت
پرداخته است جوهرشناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیست موسومش ساخته و در مقامیکه
که لمعهٔ قدرروائی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است سماسے امتیازش باسم ولایت که
جلال حقیقی ست واگشاده در آئینهٔ انوار ولایت صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمرست سبب توهم
سوهومی و در نسخهٔ آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر بے شائبهٔ معدومی شخص استعداد نبوت تا باکو
دعوت خلق نسبت نثار ولایت دارد و شاهراه اقتدار ولایت سرگاه خلعت تفویض هدایت سے پوشد
سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کردنست و نبوت را
در معرض استتار جلال پنهان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت بزنگ صورت
و معنی لازال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
توقف در محیط امکان جاری ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد اعظمی ست دقیق و ازین ساغر بکنه
هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق بے تامل مطلع و مقطع جهل و آگاهی سواد خط
یکار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون صحیفه عینک هنرن

قطعه بهار غنچگیها رنگ مضمون گلست
ناگهان چون پیرهن بیرون نیاید تنگ شد
دیده پوشیده با خود داشت سیر وحدتے
بال و پر تا هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگے در ره جولان این معنی نبود
حسن بیرنگ من بیخبر آئینه سخن گم
تهمت آلود هوسهای دوئی نیست محبت
شبنمم گشته و درین بزم رگ خواب ترنگم
دل سے فی از شوق تپشم چه پدنیا چه بعقبے
جوهر آئینه وا در پر پرواز خدنگم
عالمی شد چو سحر بے سر بیخودی من
کلک تصویر توام و درین هر پوست فرنگم
بسکه شد محمل بیطاقتی اشتعمع تحیر

چون شگفتن موج زد گل از ریشش رنگ شد
شوخی زنگار گرچه پردهٔ روی صفاست
تا نظر واکرد گل تماشاخانهٔ نیرنگ شد
ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهرست
کوشش ما پای در دامن کشید و لنگ شد
شوخیم خبر عرق شرم درین باغ چه دارد
عکس او گشتم از آئینه زدودند چو زنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم رام تسلی
بجهان دگر افگند فشار دل تنگم
در رست تا نشوم منفعل ساز فشردن
دهن نازکه دارد شکن آرای رنگم
شور موج خط افسانهٔ تشویش کرد ارد
بیدل آئینه صد رنگ شتابست درنگم

آن صدا گر خاموشی مخونقاب تار بود
چون برون جوشید صافی پردهٔ از رنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی میکند
هوش حیرانم چرا در فهم معنی دنگ شد
غزل از کجا وهم دورنگی آمده ریخته نگم
همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت
هست هر ذره جنون خشکی از داغ پلنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر
چون نفس کاش بپا پیچه عنان نیست بلنگم
بی نیازم ز صنمخانهٔ نیرنگ دو عالم
عافیت ذوقی آراسته در کام نهنگم

غزل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم
در دیگری بنما که من بکجا روم چه برانیم

کسی از محیط عدم گران چه قطره وا طلبد نشان
ز خودم نبرده آنچنان که دگر بخود برسانیم

بکجاست آن قدم وفا که تا سلی کندم وفا
عرق خجالت فرصتم نم انفعال زبانیم

به فسردنم همه تن الم به تردد آبله در قدم
چه غبار داغ نشستنم چو سرشک تنگ روانیم

سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس
چه قدر عرق کندم نفس که بشیشه لیستانیم

ز کدورت من و بار پرم غم بار دل به که نشمرم
ستمست سنگ ترازوی که نفس کشد زگرانیم

ز جنون بسرم آن قدر اثر امتحان قبول در
که رسانده بر در نیستی خم پشت پای جوانیم

نه بنقش آب که شو شم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

همه عمر هرزه دویده ام خم ار کنون که خمیده ام
من اگر بحلقه تنیده ام تو برون در بنشانیم

ز طلسم شیشه بی نفس خجلست بیدل [illegible]
بکجایم و چیم و کیم که تو خبر بناله [illegible] انیم

اشارت

ای توهم غبار وحشت و کمین
نه بصحرا ای و نه در چمنی
از نفس تار سعی بگرداشته
هر طرف بال وهم بگشائی
ذره‌ها را ز پس پرافشانی
رنگهای شکسته ایم همه
بوی جسم و جان ما طپش است
چند بند امید یاس طراز
گرد اندیشه بسکه بیرنگ بیخت
نغمه گشت و برون تار افتاد
غیر ما نیست در قلمرو فهم
جستن منفعل بموج سراب
چیست آن آفتاب شعله نفس
گر نباشد فروغ علم عیان
در عدم تا ز هستی داریم

گرد اندیشه نفس و طنی
وطنی گشته است زیر و زبر
با نفس سیر دمی دمی آئی
گرد اندیشه گر بیاسائی
هوا بار بسته ایم همه
قفس و آشیان ما طپش است
داغ بی آشیانی از پرواز
حسن تحقیق رنگ آینه ریخت
بخیه واری بروی کار افتاد
نقطهٔ انتخاب نسخهٔ وهم
از چه بیت میتوان گرفت حساب
پرتو علم بی نشانی و بس
ذره را نام کو کجاست نشان
در دل تا که هستی داریم

این وطن گر بهر افشانی
نفس بخیهٔ جنون خیال
این نفس گرد وحشت سحر است
که درین عرصهٔ خیال قضا
نه ز دام و قفس نشان داریم
اگر این جمله اختیاری ماست
تا بکی باشد این طپش بی جبر
ذره جیب امتیاز شکافت
گر بوهمی تنیده ایم همه
گردش رنگ [illegible] عالم صور
آفتابی ز پرده تابیدست
ور نه این ساز بی صدا [illegible]
رنگ اوهام پردهٔ عدم
عدم آئینه است تا تمثال

بهوای وطن کجاست سخن
ننگ داغ غبار و بیرنگی
چیده ام دام و رفشانده بال
این قفس آشیان طپش نفس است
عمرها شد بخون طپیدن ما
نه سراغی ز آشیان داریم
سعی محروم ضبط خویش حیاست
مرکب هیچ و تاب بی سببی
[illegible]
[illegible]
بهم وحشت [illegible] تعلیم
[illegible] شکسته است
چه خیالست ما و بیداری
هر چه گل کرده ایم [illegible]
هوسی هیچ بیچی بخیال

در خموشی هجوم فریادیم | به فراموشی اینقدر یادیم

نکته از زمین تا آسمان یک د[ر] فیض تصور کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابدا سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل وسعت آغوشی شخص رحمت است وکشادگی این پیشگاه خجلت دستگاه فضل وکرامت مغفرت بیمانه جوست وکرم سخت التفات خواه اینجا عقده هاے غفلت بیک آه ندامت نقاب دل آگاه میگشاید و ترک خواب دریک مژه بازکردن مدنگاه بر میآید تار عونت سرے در پیش افگند آداب است فنا سرکشی فال خمید نی زند محراب

فرد

برخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم | گر دل از شرم معاصی آب گردد گوهر است

نکته آدمی بعلت افسون امل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منزل است فضولی هوای سفرش بیابان مرگ دوری وطن میدارد واگر در سفر است خار خار سودای وطن داغش میگذارد ورنه در صورت سفر هر جا یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خبر از جمعیت وطن عالمی در تلاش بیحاصلی نفس گداخته و میگداز دخلقی به تردد بیفائده رنگ هستی باخته و میبازد نقد عافیت مفت قدر دانی که هر جا یی کرم کرد از مغتنمات ذوق وطن شمرد و هرکجا پهلو گذاشت قدم خورسندی بمسکن بالوف افشرد

نظم

معقد ما کرامت ای کوشش مکن آزار ما | بید باغان طلب را جاده همسر منزل است
شعله کار اینجا کستر قناعت کردنست | هرکجا عشق است دهقان سوختن هم حاصل است

نکته صعب ترین حالتی که هیچ مترصدی متهم خیالش مباد در بائده انتظار فضولیت و دشوار ترین قیامتی که هیچ متوقعی غبار تکلیفش در وعده گاه امید اندیشه نا قبولی

عمریست از امید دلی نقش بسته ایم | سیه بختی تیره روزی اجزای آینه

نظم

آنجا که صیقل آینه دار تغافلست | گر حسن کم نگاه فتد وای آینه

غزل

یکبین عودی ستیم که هیچ جا ز نظر افگنم | هوس ستم پاکشم رگ گردنی ز سر افگنم
ز غبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه فکر زر | اثری نخیده ام آن قدر که نرویم و بدر افگنم
[illegible] محمل [illegible] گشته | فلک الهی اگر آورد که جای به پشت خر افگنم
اگرم [illegible] طلب وفا به بنا ست داغ حکمت [illegible] | دو جهان به آتش دل گدازم و طرح یک جگر افگنم
[illegible] شدن بوفا قرین نگر از سجده ادب [illegible] | چو سر [illegible] بکشدم چنین که بآن مکان گذر افگنم
املی که بر جگر آورم بکجا ز سینه برآورم | که بکوه اگر گذر آورم تب صد آتش از کمر افگنم
چه قدر بعرصه آب و گل کنم متشا هوس خجل | قدم از گذر شکست دل بهم آورم سپر افگنم
سر پی که محمل نیست به هوس تحمل تو میکشد | سر خویشم از مژه باخبر و چه به پیش پا نظر افگنم

چو سحاب می پرم از تری سودای منصب بیخودی | نگر انفعال شکستگی به هوا کند که پر افگنم
بچنین بضاعت شعله زن من بیدل غم شوخیَش | که چه شمع در عرق انجمن است اگر گهر افگنم

غزل

نبری گمان فسردگی به غبار بیسر و پاییم | که بپیچ میفگند نقش پی چه سر زمین هواییم
ز تعلقم نبری نشان که گذشته ام من از این مکان | بخیال سلسله جهان گرهی نخورده رسائیم
مد باغ موج گهر زدم ز جنون نشئهٔ عاجزی | نه کشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پاییم
ز خیال تا ثمره بسته ام قدح بهانه شکسته ام | خوش آنکه سیر پری کنی ز طلسم شیشه نماییم
بوهم زنالهٔ بی اثر چه مدعا شکند نظر | سند استخوان مه نو آ ز نشان تیر هواییم
ز نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پرم از میان | نکنی تعب شوی امتحان ستم آشیان رهاییم
بکجاست رفتن و آمدن که نفس بتهمت کشد از وطن | ز فسون صنعت وهم وطن هوس آزمای جداییم
بجهان جلوه رسیده ام ز هزار پرده دمیده ام | ثمر نهال حقیقتم چمن بهار چه ادائیم
سر کعبه گرم فسون من دل دیر جوشش خون من | تا گذرد ز سر جنون من که قیامت همه جاییم
به نگاه حیرت کاملم بخیال عقدهٔ مشکلم | ز جهان فطرت بیدلم نه زمینیم نه سماییم

شوکت دستگاه هستی ما
چون هوا از طپش شکسته هم
پیش از این شبنم خیال نبود
بس به آواز پا و نقش قدم
بود کم ظرفی از خرد خالی
عاقلی گفت اینچه ابرام است
تو شنیدی و نام [illegible]
تا شدی همین از برون خرا
بازگشت آنقدر ز هم علاک
بر چنین فطرت است نازش ما

اشارت

نقش پایی و ماند از شبنم
در نقاب هوا پرافشان بود
[illegible]
[illegible]

حکایت

خوش نشین نشیمن عالی
احتیاط ملکه خانه بر بام است
[illegible]
ز [illegible] بام کام آن [illegible]
که از انشوی بام رفت بخاک
خنده دارد جنون بداش ما

نفس سرکشیدی از لب بام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فهم [illegible]

نگاه شبنم رسید گاه هوا
[illegible]
رشته ایم [illegible]
تا کی اندیشه وجود عدم
چون هوا [illegible] معیشت هم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک تا بر زند پریشان [illegible]

نکته — تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت عوام است نه مطابق همت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی‌ها منظور است و عوام را با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز سعد و در رتبهٔ کلام تا بتخصیص نقصان نرسد طبع عوام از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بخاک نمالد رنگ از طبیعت سایه تفرع نگرداند از حسن تحقیق به کمال

ذوقی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن قصور ظلم است اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بر لفظ آشنایان عالم صورت ستم در ضعیفی عالم مدرسه جال از ابجد دبستان قیل و قال نبرد باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت

قطعه

محفل اوهام و گمان سراپا باید اندیشید
همان آهنگی می بینی طراوت مایه گلها
تعامل در همین سر کو که صد بار می بینید
حقیقت ظاهر نیست کز نقص کمال خود
یکی در نقش با هم صورت رفتار می بینید
نفس تا دل خطا الفت پر تنهاست عاشق را
بنال آئینه ها می آرد و دیدار می بینید

همین نسبت از عرض فریب رشت اینجا
چو بر آئینه باشد کلفت زنگار می بینید
صدا را کوه هم وحشتی است جولانگاه آزادی
یکی اسرار میخواند یکی اظهار می بینید
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها
بر همین جاده تا منزل ها زنار می بینید
نگاه شوق پیدا کن تماشا ها تماشا کن

نگاه بوالهوس اغیار عاشق یار می بیند
اول سر قطره گرد است غبار حقیقت را
سر شک از نارسائی وحشت را کهسار می بیند
یکی از طپیدن بوی وحشت و رنجی پا
چرا مشکل و پیکر چشم احول یار می بیند
تو هم سامان حیرت کن که در وحشتگه صورت
دو عالم جلوه است ولی اثر دشوار می بیند

نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد در خور جلوه خودش باید ستود و معنی چون توجه صیقل لفظ نشد همان رنگینی بهار خود خواهد بود نیک توجه کمال است بجیره منظور کلفت نقصان جابه داشتن و شرم میلان آگاهی دامن مرغوب سحر امش قصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زده و قطره معدوم در قعر ناکسی ترشحه تمیزی نمی پیوست برگزیدان اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که در آغوش پرتو آفتاب جا دهد کم از ماهش نباید شمردن و قطره که محیط سامان بزرگی بخشد جز بد جلگی نام نتوان بردن

خاک شد در زیر رنگ جوهری پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
در همه تو نیست بی تکلف شوخی وا
قید کلفت بر ندارد شبنم مهر آشنا

ای لب اتحمنکه از بی التفاتیهای ابر
خود بخود در هم شکست و جامی سوا نکرد
همچنان در حیرت دیدار میبالد نگاه

قطعه اگر بسا آئینه کز درد قفاهای حسن
ریشه داری از زمین یاس سر بالا نکرد
گر همه رنگ شکست موقوف بهار جلوه است
ناله ام را جز سپاهی تا هنی رعنا نکرد
کیست منظور تو شد کز عالم استغنا نکرد

غزل

غبار باشم بهر طپیدن هزار پیدا می نگارم
به مکتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رهائی
اگر بسر مشق تار موئی رسد ز نقاش آن تبسم
ز سطر عنوان عجز مالی صبا دمکتوب شوق خالی
تغافلت کز دو پا یمالم چه سان نگریم چرا ننالم
نکردمی فهم از سواری نه رنگ میخواهم از بهاری

لب بر سه فرسوده تا بمه ما هنوز فتنه یاری نگارم
تغافلی زانوئے نارسائی داغ فرهادمی نگارم
زبیر ده دیده تا بمژگان همه حیرت آبادمی نگارم
نه آشیانم شکسته بالی پری بصیادمی نگارم
فرامشیهای رنگ حالم فرامشت بادمے نگارم
شکسته کلک اعتبارے ابلوح ایجادمے نگارم

ادب بکلکم نیاز دارد و فا ز من امتیاز دارد
دماغ نظمی ندارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون
برون ز گرد نمود آنما ز اسم دارم عـسـم سمے
به نقش تحقیق رعشه دستم خطاست ترکیب نگ لستم
درین دبستان بسعی کامن نخوانده ام افسون نقش باطل

غزل

نه سنگ ز جوهر فطرتت بجنون شبهه شکست دن
به بساط جرعه کشان تو غم قفل باده که میکشد
تو شه قلم و غیرتی چه جنون ز طبع تو جوش زد
چه ظهور کرد سیاه از چه خفا تغافل جاه تو
سجهان رنگ فنا اثر غم امتحان و گر سبد
ز مزاج بحیثی خلق درون تحاست سینه گرفته دن
اثر دماغ رعونت شده تنگ لبتی و دولتست
نگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرست بے بقا
بے وهم هرزه عنان مدو لسراب عرق گمان بشو
حذرای حسود جنون حسب که بحکم آگهی ادب

بصد رگ سنگ ناز دارد خطیکه بر باد می نگارم
ز شبعش دل حسبت مصرعه خون به پیش فضا دمی نگارم
هنوز نقش زبال عنقا به صفحهٔ یاد مے نگارم
دمیکه این خامه ز شکستم هزار بهزاد مے نگارم
کمالم این بس که نام **بیدل** به خطا وستادمی نگارم
چو نفس جریدهٔ ما و من بهوس نوشتن و حک زدن
که توان ز حرف تبسمت بهزار پیته نمک زدن
که دریدہ جیب تعینت غم منیه بر کفنپک زدن
نکشاد و بست نگاه تو در آز ملک و ملک زدن
به محرمان ستم ست اگر زر گل رسد محک زدن
نشوی جراحت مرده راهوس آزمای کلک زدن
بکجاست گوشهٔ زانوے که توان علم بفلک زدن
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن
ز شناسی بحر گمان طمع و بخیال باطل حک زدن
اثری که **بیدل** ما زند تو نیست کم ز کتک زدن

ای عدم زاده وجود طراز
اولت هیچ و آخرت معدوم
کاش بیش ما و من خبر گیری
درس ما و منی که میخوانی
نقد فطرت بهیچ و پوچ ساز
در تو سامان چون و چند کجاست
دو کمال انتظام امکانی
نمودند در طریق صواب
تا قوی هم رسد بقاعدهٔ
آن یکی تا دهن به لقمه ساز

اشارت

وسط اندیشه های نا مفهوم
پرده گوش در نظر گیری
از زبان حدوث میدانی
قدمست انیکه میدمد آواز

در شکنج وجود و نیستی جاست
نه صدایست شنیدنی دارد
حیف هوش تو نیم آهنگست
تو برانی که من متقیم نغم

حکایت

نسق آرای طرز انسانی
سر موئی تکلف از آداب
وجه قسمت کشیده مائده
حرکاتش عنان بجیب گردان

داشتند از طبیعت هموار
بشهود مراتب احوال
جهد هر یک با حتیاط شعور
از رفیق دگر برین انداز

نیستی نقش حیرت آئینه ساز
وین همه شوخی من و مائیت
لبکه پیدایست دیدنی دارد
که تمیزی نه نسبت بر شکست
نیستی بانگ میزند که منم
شعله دارد صدا سپند کجاست
صحبت آدمیتے در کار
طبعها گشت مستفید کمال
ساز تعمیر خویش دید ضرور
لب گزیدن عتاب کرد آغاز

کای سراپایت اعتدال ظهور
نحس و سعد ست در عیار یقین
نتوان بود هوش اگر بجاست
حیف باشد کج اختیار کنی
لب که دندان رست رفت بدرد
عاجزی کرده است معذورم
پس درین درسگاه حیرانی
ما به اسیم از غم تشنیع
حرف چندی که صرف انسانست
نیست مشکل چو آدمی بودن
گاو خر از تکلف آزادست
گر همه خر توان شدن غم نیست

در کمالت چه است میل قصور
پاس احکام خویش داشتن است
بیخبر از طبیعت چپ و راست
گفت معذور دار دندانم
بحکیم مبتلای تهمت کرد
در دبستان چه آن قدر گردانند
سوخت کالبیت گشتن انسانی
ورنه تا ساز صحبت ست اینجا
چون تامل کسی نه آسان ست
کاین طلسم مراتب چپ و راست
بار بر دوش آدم افتادست
لیک آنجا که نسبت بشریست

هم بحکم تو ای کمال گزین
کم کم و بیش بیش داشتن است
راستی تا دلیل کار کنی
کرد منع ادای ارکانم
تو مپندار کز ادب دورم
کز همینم غم بیابانم
در و عجزی که [illegible] شفیع
لقمه یکسر غذا ست [illegible] اینجا
خاک گردد [illegible]
همه رنگ ست و ضبط رنگ بهاست
در مقامی که نام آدم نیست
انقدر [illegible] خر است

نکته حکم الفقر کنفس واحد بمناسبت محرمیت کلی ست یعنی حضور نشاء وحدت که [illegible] اعتبار رنگ مغایرت نیافته است و توهم دوئی پرده یکتائی نگشاده [illegible] لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند اگر تا آمیش عبارتی پرداخته اند جز ملح شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع عوام از یک دگر باعتبار شخصیت خودبیست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو خرا جناس مخالفت اشکال و اثقال [illegible] اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرصه اظهار نرسیده به سبب کثافت نمای این معانی اگر همه چشم بصورت خود میگشایند چون عکس آئینه غیر از نفس دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند بر جیب خود زد سر برند چون شعله قدم جز بکام اژدهای سپر ندانیجا متفق است که ناقص طبعان و بستان گوئی از تم کمای در پیشگاه الهی دورند و پست فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کیفیت معنی [illegible] مطلق چه نماید و رنگ کدر از صفای آئینه چه پرده کشاید

غزل

به زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
آشنایان حقیقت از بهان بیگانه اند
حال بهائی فطرتان از نسبت ادنی مپرس

محرمان جای اهم در بزم حال آسوده اند
زمین [illegible] فسرده طبعان [illegible] مپرس
وحشت احوال [illegible] لیلی مپرس

رنگ غیر از سراغ رنگ صهبا مپرس
هرکس [illegible] از مقام [illegible]
[illegible]
هر حدیث گاو خر از مردم دنیا مپرس

نکته آدمی ریشهٔ استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی او را کی ترکیب (اختلاط)

امزجه مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد او از نشهٔ شیونات ذاتیه و افعال و آثار صفات اندام مراتب

شمار ترقی و تنزل است و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تسلسل مقیدان عالم کثرت

یعنی فروع نخلستان ظهور را با آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور اند انقطاع مناسبتی ست در

لمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرمان گلشن جان و دل نقصان ... ست

در نهایت بی معرفتی و ناشناسائی جهل عوام در عالم حقائق بعلت نارسائی و ناتوانیست و بیگانگی خواص

از وضع کثرت اثر توجهی ست نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج

حقیقت کثرت اگر صاحب صدر بهشتان نیز از دانی نیازمیهای منصب عزتست و مقیم آستان ادوری

نسبت صدر از نارسائی همت و قصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند و فرقه که

متعلق صور کونیه اند محض ... و پس هر فردی را افراد و دفتر آگهی و کوئی محیط اسرار خود ست که بغیر وقتی رسد

که از خود بر آید و این نیز که از خود بر آ ... بدیگری تواند رسید لشاید **غزل**

چون به معنی رسی ز رست گل اصل است گرچه اجزا همه گل کرده اند هر یکی در گلشن خود بلبل است	در همه از ریشه است ایجاد گل هیئت مجموعی اینها گل است سمت بی پرده است حسن از مکید گر	گر ز رنگ پوشیده است اسرار گل ریشه یک ریشه است و گل گل است هیچکس محرم نوا ... غنچه نیست در بر و بی نیاز از کاکل ... ست

غزل
هیچ دارد این گیر و دار هستی که از عدم ننگ خوردن
شکست آئینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن

خوش شکست از ترک خودنمائی دمی ز ننگ هوس بر آئی
بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند چنگ خوردن

شهادتا سر خود بر آرد نه روز بیند نه شب شما رد
دماغ کم فرصتان ندارد خمار شتاب و درنگ خوردن

مزاج همت نمی شکیبد که ساز تحلیل نظر فریبد
بصد فلک وست و دل نریزد نشار یک چشم تنگ خوردن

کم تلاش هوس ... شمردم قدم بتجدید طلب فشردم
به آخته ... راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن

طبع بهر باد شر و دندان ز آفتش نیست باک چندان
با شنها ... عرض پسندان زبان ندارد تفنگ خوردن

حسیات تبدیر ... قیامت خمار حسرت رود ز جامت
که در نگین هم بقدر نامت خزد ز دنیا بسنگ خوردن

اگر بیان ... ز شکر جوع ... ارد
مگر چو آماج لب گشاید ز عرض ... ست خدنگ خوردن

به خلعت آباد ... صورت ولست سرمایه کدر ...
ز انداز این بیخبر ضرورت بذوق آئینه زنگ خوردن

نسیجی تحقیق پرده بدری ... نیست هر زه رنگ ...
شدادی شدی ... به دستی چه نازست بودنش ...

به بیش آن ... چشم فتنه باش بهتوی آن نگاه قاتل
سهل گرفته ... خون **بیدل** ... من ... بدین فرنگ ...

غزل تماشای این چمن بمژگان فراز کن
عرق احتیاج را مینای ناز کن
بچه افسانه نابلی که ز تحقیق نما سخطے
به تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن
بادای سنگلے بفسون ستمے
همه خاکست آب هم بتیمم نماز کن
ز فسردن چو گذری سوی آئینه پری
نفس چند جوهری از طلب نیاز کن

ز غمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن
سینه آنقدر ستم که نخست شوی علم
تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن
چو غبار شکسته چه حسرت نشسته ام
شکری را قوام ده همگی را گداز کن
نکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی
دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

شکن جامه آبرو چه طپشهای آرزو
گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن
غلط بوریست فی خفانه بقا نیست فی فنا
قدمی بر زمین گذار و مرا سرفراز کن
عطش هوس یک علم ز جهان پرده زیر بهم
حسرت از آرزو تهی چو شود یا در آبگیر
نفس نشین بیدل ز حیا پیش آن خموشی

داغهای دلش سواد نقط
از نقوش نیک لوح اوست بها
آتش است اینکه رنگ بیخوانی
ابر بالان کدای تماشائی
صبح جوشان که انتظار کنان
انفعالیست کمین نهال
احتراز لیست دستگاه شفق
منحجر و شد ز سرو یا شمشاد
جوش گلهای آب و رنگ نمو
غنچه با از فشار سینه تنگ
سنبلستان تاب داده بهم
نتوان صحن گلستان فهمید
چیست آن سبزه نشا ...
بسکه وحشت ...
نرگستان که ...
چه دهم ...
شعله جوشی بسیر ...

اشارت

از غبار نظر و میدان خط
نیست روشن مگر سواد فنا
عبرتست اینکه جلوه میدانی
دست ازین رنگ و بو فیالائی
این چمن را آئینه عنوان
که گداز بهار بست ببال
کای نقاب خیال تازه شق
که درین تنگنای عدم بنیاد
زخم چندیست ناامید رفو
زده دست نفس بهم این رنگ
پرچمی چند خاک خورده علم
مرقد صد هزار رنگ شهید
مژه چند خواب در آغوش
نفسی آرمیده است اینجا
بصد آئینه محو حیرانیست

چیست این باغ و رنگ و دمی
این ورقها که دام ادراک است
شبنم این نکته میکند تکرار
هر که از خاک سر کشید اینجا
قطره آب دیده است اینجا
سادگی آبگینه دارد
انجمن رنگ کی برون زده است
از مزاج فسرده بیرون آر
نا امیدی و ز خود گذشتن نیست
باید اینجا نظر بمژگان دوخت
لاله با عرض تیره رختی چند
سوی ماتم کشان رعنائیست
لاله زارست بچشم کرده غلو
لیک تا چشم میزنی بر هم
از گل و سبزه آنچه جلوه نماست
کای یقین سحر بیان صورت کاست

حیرت اوراق رنگ و بو تهمی
ذره گر قلم کشد یا کند
گاهی هوس چشم ازین چمن بردار
با عرق بادیش چکیده اینجا
خونی از دل چکیده است اینجا
عکس از چاک سینه دارد
عرق شرم فال خون زده است
رنگ چون مال شد بگردیدن
جز سوی خاک بازگشتن نیست
بر چنین جلوه چشم نتوان دوخت
خفته در خون سیاه بختی چند
عبرت اینجا دلیل بینائیست
سوختگیهای کجهان شده
چون نگه پرده اند سر بعدم
پرده بر پرده خواب غفلت ماست
جلوه پنهان شاهد اسرار
چه نمایم که روبروست خزان
داد بر باد نسخه پرواز

حکایت

دید پروانه شرر وطنی
پرچه چون شهک بجیب گداز

کرده شمعی بدامن روشن
هر نفس صد هزار طوفانش
گفت آمی آشیان جلا ز منا
چه تحیر گرفت دامانت
کز این شعله تا به هیچ مپرس
دوشم از اقتضای بیتابی
جوش پروانه داشت بی اهمال
گفتم آب یخ بر سرم ز گداز
به هوس شعله عشق سرگرم
با همان بال سوخت پروانم
آن فضولی بگرد نیمم هیچ
نه ز شمع و نه از لگن داغم
از طپش روز بر جنون آرم
هر کجا مدعای عشق منست

جای آتش نه برق خاک لگن
هر طپش صد جنون چراغانش
یک پر افشاندن از تو با عنقا
که نگه ریخت رنگ مژگانت
همه اشکم ز داغ هیچ مپرس
سوختن زد صلای بیتابی
بشرر شیک از افشاندن بال
خاک کردم بصد تامل باز
بال از موج شعله برگیرم
ریسمان رشته ختم شد سازم
بال دیگر و بال من گردید
بعذاب نسوختن داغم
شاید آتش ز خود برون آرم
غیر تعجیل هر چه هست خطاست

داشت یک بال صد هزار طپش
آتشم با شکسته رنگ اثر
چه فسردن سپند نماند ازت
عجز طاقت بخاک سود کفی
بر فسون هوس گداخته ام
شب چو آئینه تماشا بود
من بحکم جنون ادائیها
داغها گل کنم بآن ناموس
نرسیدم بفرصت سرکش
حکم طاقت دگر نبردم پیش
بعد ازین تا رسیم رسم سوخت
آتشم مرده است و من بخیال
کس چه پروانه دردناک نسوخت
نقد جنبیدنها و من دارد

ای ما قدم حیرت و نظاره دوش
تیشه داغ و تیمه خاکستر
که طپش میچکد ز پروازت
داد خاکستری سراغ تفی
نقد فرصت ز دست باخته ام
در تپیدن امتحان وا بود
کردم اندازه خود نماییها
که ز پروانه داشتم طاوس
تا به بال دگر زنم آتش
داغ گشتم ز خامکاری خویش
پر فشانی چکیدن عرق است
دامنی میزنم باین یک بال
که بآتش رسید و باک نسوخت
همه یکبار سوختن دارد

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر اثبات غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا با مژگان قدم لغزشی می سپرد آگاهی ها بسر منزل بیخبری آسوده است و با نگاه آغوش تاملی می افشرد هوشها بمهد بیخودی غنوده پس مد بساطی که قافیه شعور باین تنگی است و ساز شعور باین غیبت آهنگی صفت حیثیتی که بجهت منصوبه بیداری بردارد تا سرمایه تماشائیکه ندارد رایگان در نبازد فرصت شناسان ذوق حضور را درین انجمن القیام جراحت دیدها سخت المی است و پریشان ناکردن موی مژگان صعب ماتمی

نظم

نگه را اندکی روشن سواد جلوه خوانی کن / سبک سازیست ز آب دیده ترک سرگرانی کن
کند تا کی فسون خواب بیش از مرگ در گور است / به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن
درون بیضه جز افسردگی دیگر چه می باشد / چمنها سخت پرواز است و سعی پرفشانی کن

نکته مقصود از سر گریبان تفکر تحقیق خود افتادن است نه از سرگرانیهای بحیبی در دسر زانو دادن و مدعای تامل به کنه معنی وارسیدنست نه غبار مژگان بر فرق بینش پاشیدن معنی تفکر غور حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا بقدر عرض صبح جبهه گشادین تماشا کده به فسون تخیل

خواب بر طبیعت نباید گماشت و به فریب تفکر دامن شهود از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی نقاب ا
بخیال مشاهده نمودن از ناز کیهای محرومی نگاه است واز معنی مکشوف سماتر اشیدن دلیل فهمانی

فطرت کوتاه

قطعه

غیر افسرده دلی غنچه ندارد در باغ
آخر ای بیخبر این بزم طلسم صورت
ز سحاب این چمنم نگو مگذر نخشوده رنگ و بو
روشنی جنون بهانه کن غبار من سحر آفرین
یکسان خالق انس و جان شو زمین رسیده نه آسمان
در اخو بیو من ن دو چشم یک نظر آفرین
چمنیست عالم بی بر بجا طرب بکاری عاقبت
چو غبار نم زده گو فلاک سر ما زبر آفرین

دیده را ترک ره سهای غنودن سهو است
وضع گل آینه بهتر از بهار دگر است

غزل سر ره بهوا افشان جنبه بشکست آفرین
بتو التماسی گریه ام دو به خنده گل آفرین
ز جنون عشرت جوش و کم به بهشت خواهم و فی ام
به صدف چه دهر نشان حقیقت گهر آفرین
نشستین مطلب دیگران لغبار بنت صدا
چو حبار روز کف تهی همه بهار بر آفرین
بکلام بیدل اگر رسی نگذر ز جاده منصفی

ورنه اینجا رگ خواب اثر تر دیگر است
غافل از ظاهر آفاق نباید بودن
ثمره آینه باز کن گل عالمی دگر آفرین
سر زلف عربده شانه کن نگهی فتنه فسانه کن
بخیال داغ تو قانعم تو برای حسن جگر آفرین
حذر از فضولی وهم ظن تو چه میکنی بجهان سخن
رقم حقیقت تنگ شو ز شکست نامه پر آفرین
سر برگ رحمت این چمن بخیال ما نه کند وطن
که کسی بطلب ز تو صلهٔ دگر آفرین

غزل ز ره هوس بتو کی رسم لفظی ز خود نه رسیده من
همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم
چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چه بلا ستمکش بیخبرم چه قدر نشانه حیرتم
تو به محفلی نه نمود برو که ز تاب شعله غیرتش
سر جام ناز و نیاز ها بحیا رانگ نشد چرا
چو نگاه گرم بهر طرف که گذشته محمل ناز تو
تو و صد چمن طرب نمودن و شبنمی نگه آبرو
ز جنون سینه دریدنی نه فنون مشق طپیدنی
چو سحر نیامده در نظر ز فرصت نفس آن قدر
بکدام نغمه دل گسل ز نواکشان نشوم خجل
من **بیدل** و غم غفلتی که ز چشم بند فسون دل

همه حیرتم بکجا روم ز بهت سری نکشیده من
گل باغ شعله نچیده من من داغ دل نچشیده
چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی تو طپیده من
همه اشک گشته برنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نه کشیده من
چو دل گداخته از پیت بر کاب اشک دویده من
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو ندیده من
بسواد درد تو کی رسم الفی ز نا کشیده من
که بهم بر آب شگفتگی بطراوت گل چیده من
چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من
همه جا ز جلوه من پرست و بهیچ جا نرسیده من

اشارت

[illegible]

انتقال تخییل سهو و
سیکند منصب نفس حاصل

اگر کسی دعوی علم و اظهار
ز نعمای سه دار گنج انقاسته

نیست بر غزل نصیب ان مختار
عالمش پیوسته حکم عناست

بازنا آن هوای جلوه سبب
اینک آئینهٔ بقا و فنا
لانیال از کمینگه آثار
دانه‌ها ریشه است و ریشه نهال
اینکه هر کس بباغری است ست

میگذارد قدم برون از لب
هر نقش زین حقیقت بیرنگ
برفشانست موج این اسرار
آگهی کو کز انقلاب صفات
شاهد حال و شیشه در دست است

فقر می جوشد از مزاج غنا
خبر رمزیست بی شتاب و درنگ
همه جا از تجدد امثال
نشناسد مگر تعین ذات

اشارت

آن یکی شمع مجلسی افروخت
گفت گر خود شره فراز کنم
یاد آینده گر همه طرب است
اینکه خود مغتنم از ان دانم
زین بیابان که وحشت انجام
لیک گرد فریب آمالست
نقد کیفیت فراغ کجاست
که اگر بازگشتی آمد پیش

تا سحر چشم بر نچید و وحشت
باز کو فرصتی که باز کنم
وضع آرام حال از تعب است
که چرا و آمد این نمی ماند
میکند تا بسینه پامالت
تا کی تا می شود دماغ کجاست
در قیامست مگر رسند بخویش

ناصحی گفتش ای تماشائی
نیست جز جلوه گاه نقص و کمال
آدمی زاد با هزار آئین
وهم آنیست لیک نا معلوم

اشارت

اهل آئینه است کلفت خیز
این طبائع که غفلت اندیشند

هر که بختی بخواب آسائی
این او غیر حال و استقبال
میکند خویش را تصور این
وحشت آرد تصور مفهوم
هر کجا و کشیدی آرام است
آبروی صفای حال مریز
مائل آن قدر ز خود بیشند

نکته چشم پوشیده هرچند فردوس در نقش آرد آئینه دار گور است و مژگان خوابیده اگر همه اقبالش چراغ زیر دامن باشد دلیل بی نور است اگر بخیه‌های مژگان از هم نمیتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت واگر با این پیه افسرده شمع نگاهی نتوان افروخت به سنگ زاغ و زغن باید فروخت

قطعه

در همه آئینه دار گوهر راز دل است
صورت مرگست رنگ خواب پراحیائی
مدعا نیست کز سبی نظر غافل شبار

چشم خواب آلود کلفت خانهٔ دربسته است
یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
رنگها در پردهٔ تحریک مژگان خفته است
بر افزهای تماشا هر چه باد اباد ریز

سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن
هرچه میخواهد دلت زین خانه بیداد ریز

نکته از بزرگی پرسیدند خواب افضلست یا بیداری فرمود افضلیت بمعنی فوقیت ست و فوقیت دلیل عالیست هر گاه کیفیت نسخهٔ وجود که منقوش رموز این دو حقیقت ست بمطالعهٔ امتحان درآید و تامل جمع بخیال درس تحقیق آراید عبارت ناتوانیهای مغلوب بی تابی روشن ست و معنی قوت غالب بی گفتگوی لب مبرهن

غزل بیدار تر میان خواب است هستیم

گرد تخیل و سراب است هستیم
اندیشه که در چه حساب است هستیم
یارب چه جنس خانه خراب است هستیم

ای لطمه و موج حباب دمیده است
روشن نشد ز نسخهٔ من جز سواد وهم

یعنی طلسم نقش بر آب است هستیم
مضمون حیرتی که کتاب است هستیم

مغلوب آفتاب جهت شد سایهٔ ما
ما شرف غارت امید محو یاس

نکته عیب مطلق مرتبه الیست که باعتبار مفهوم

مجاز حقیقت الحقایق تا میده اند و غیب اضافی نشار که بسبب لطافت تمام عالم ارواح را متعین گردانیده و غیب متمثل لطافتی موسوم مثال بحکم میلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتی که متصور اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت الحقایق خفای محض است مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفای تعین نفی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب متمثل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شهود یقینی حسن شعور

نظم

جمله اخفاست نمود اینجا نیست
اصل هر سوسن و گل نیرنگیست
همه غیب است شهود اینجا نیست

شعله خاکستر محض است اینجا
خبر می گرمی و دود اینجا نیست
خبر هیچ و کم و بود اینجا نیست

آنکه این پرده گشود اینجا نیست
اعتبارات همه اوهام اند
نتوان جلوهٔ مطلق دیدن
تو عدم باش وجود اینجا نیست

نکته سررشتهٔ علاج هر مرضی بدوائی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی بظهور کیفیتی وابسته ثمر خام بی سعی شکستن از شاخ جدائی توان کرد و آتش سنگ بجز کوفتن به شعله نمیتوان آورد **رباعی**

تا چشم بصیرت نگشاده ست کسی | گردن به اطاعت ننهاده ست کسی
بیمرگ رضا به تپ نداده ست کسی | می دان به یقین که در مرض خانه و بر

نکته غافل از معنی میگفت سخن در من اثر ندارد و گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت مدرس تغافل نباید ساخت و ازین نسخهٔ نیرنگ

رباعی

به مطالعه بی تأمل نباید پرداخت | نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن است
خاموشی خبر اثر پرور راز سخن است | چشم کوته تأمل نظری باز کند
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن است

غزل

نگشاده چشمی تشد نصیب نیرنگ این گلستان | نگه بحیرت گداخت اما نکرد روشن سواد مژگان
نمی توان گشت شمع تربت مگر به هستی ز نیم آتش | چه طاقت آئینهٔ تو بودن از آنکه داریم چشم حیران
حرف [illegible] | بجز غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
عدم بیابان بی نشانی ز رنگ گلشنی داشت گر هوایش | چو بال طاوس هرچه دیدم ز بیضه واشت گل بدامان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تأمل | دل غباری و صد چمن گل نگاه موری و صد چراغان
نگشت بیحاصلی که تا کش نمیتوان جز بیاد دادن | هوس چه مقدار کرد خرمن تبسم گندم از لب نان
[illegible] نه اوج عزت نه لاف فضل و نه عرض شوکت | گرفتم ای مور پر برآری کجاست کیفیت سلیمان
رگ سخن [illegible] سوال [illegible] می فشردن متاع دامن | چو اوج تاکی بلند رفتن عرق کن و این غبار نسیان
[illegible] کثرت **بیدل** که جهان قرب بیکناری | بوسه گاه بیاض گردن زد و در لب میگزد گریبان

غزل

[illegible] بلند [illegible] از شکوه خرام او | که هلال خط زمین کشد ز تبسم لب بام او

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آیینه طلب
بدل سپیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او
ز سراغ منزل بی نشان چه اثر [illegible] تا رود
نشود که هم که نهد از نظر چو نگاه وحشی رام او
همه وصف ساز فسون مکن بخیال آینه خون نگه
که [illegible] نقش تحیر [illegible] سحر آفرینی شام او

هوس آماده باغ سیبی داشت
آن خسیس از تمنای او می تافت
شد جهانش [illegible] یک پر زاغ
[illegible] [illegible] ها می داد
ستمت [illegible] ست فحشا [illegible]
خواه [illegible] فروشش خواهی [illegible]
مرهمی صرف [illegible] شی باید کرد
گشته باشد درین بهار ستم
عالمی دیگر اعتبار دگر
ثمر باغ شوق بسیار است
دخمه [illegible] باطل گرد و غبار
[illegible] سوزد

زبان موج گهر زده ام در التماس پیام او
بد و نیک می نهد آن زدو بچه زخم [illegible] اشتیاق
که بهر قدم سپر افگند چو نفس درین آینه کام او
بچه زبان که خاک عدم بسر بگند و گرچه [illegible]
ز نیاز و ناز جنون بکن چه دعا که نامه سلام او

حکایت

زاغ سیبی از آن میانه ربود
تا بجائیکه رنگ طاقت باخت
دیده کوشش ندارد اینجا راه
باغ و املاک جمله رفت بباد
هیچکس را از کلفت غم نیست
هم ترا چاره حوصلت ضرور
تو نه هیچی که ز اوج جاه افتخته
سیبی از باغ اعتبار تو کم
باده داری ز دور ظرف سفال
یعنی اسباب ذوق بسیار است
من و تو جمله نقش لوح مزار

اگر از زمین بسوا رسم و گر از سماک بجا رسم
که شنود تیغ تبسمی نکشید سر ز نیام او
نفست بسینه شکسته چو جنبش قلم [illegible]
ز شنیده دیده بجلوه اش چو زبان [illegible]
بسواد انجمن [illegible] ره باز کردن [illegible]
مروسکه طبع [illegible] نکیسه داشت
مقامی بلند [illegible] بال [illegible]
لبکه دو کشش فرو گرفت [illegible]
از غضب خویش را [illegible]
ای ستمگار وضع [illegible]
گر نمیری دماغ ما تو نیست
رحم بر حال خویش باید کرد
نیست از نقش [illegible]
کار ما از دست [illegible] کار دگر
شیشه [illegible] گر هم شکست سفال

اشارت

هرکس اینجا داغ [illegible] سوزد

نکته ورود سخن نزول ملائک است از بحر [illegible] حقیقت دل بظهور آ[illegible]
عالم تصرف تدبیر و کارفرمائی اعیان ممکنات بحکم کمال قدرت و تاثیر هر جا از عشق [illegible] آتشی
در بنالی تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آئینه خانه تحیر پرداخت با فسون [illegible] نقش [illegible]
غیب آشنایان معنی رشته بر پای تحریک نفس و با بیمای حرص آهنگی نظرتش تا غلبه اسرار [illegible]
مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا بشورش پری افشاند دم اژدهائیت مردم خوار [illegible] زلال [illegible]
التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی سبب زنهار مباش عبارات طعن از اثر [illegible]
دلگیری تفتیشش معنی خلق بظهور ملائکش حریر کسوت آفاق تسخیری باشیا گوهر آید ارشش [illegible]
سرار و با حساس به تو وعده اش دیده ها آماده مطلع دیدار اگر انجمن ست پی حضورش از آئینه [illegible]

عالم تصویر و اگر جلوت بی خیالش از خواب بهار اوهام تغیر هر چه منقوش عبارت اوست از صفحهٔ هستی بیرون
وانچه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون همانکه مملکت گیر و دارا امکان از سایهٔ پروردگان وسعت
بال اوست و عندلیبی که رنگ بوی و بهار اعیان از گلفروشان کیفیت مقال او قوت پرواز مقاصد ش
ارادهٔ حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظم** صحبت

انسان حرف صوت فارغ از نطق و بیان
یکقدم جولان عرشش نشانها بانشان
زین صلیب امثال بال افشان و عالم زیر بیم
چون سخن بی معنی محضش نیابی در میان
از طلسم خاک طوفان سخن سحرست و بس

جلوهٔ نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
شوخی مضمون او حرف عبارتها خاص
زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس
نیست جز اعجاز جاری سحر برداز فغان

یکنفس دارد آهنگش ز هستی تا عدم
عیب دل روح در فکر و شال اندر زبان
نسخهٔ اسرار تحقیقش اگر بر هم زنی
سوخت تمهای زین افسانه حیرت بیخودان
نکته نفس رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق

نشا الهی کالبیش نامیده اند و مصدر حقائق موجودات کلی و جزوی متعین گردانیده فی التحقیق حقیقت
سخن ست و رغبت و ارواح و امثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست دائر و لایزال در هر مرتبه
باعتباری خاص شوخیهای تعینش سائر عالم غیبش بمنزله جزو ناریست با انوار هویت مطلق پیوسته که
مدرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کرد نست و در ارواح یعنی جزو هوائیش معنی بسیط با حاطه التعقل آمده و
در مثال بحکم جزو مائی افسانهٔ امواج عبارات شنیدن و در اشباح بغلبه جزو ترابی نقوش کماهیتش
محسوس دیدن ستلاش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میباید بقدر توهم مراتب خود را باهمی
وامی ستانند چه اجسام و چه عناصر و چه اجسام **رباعی**

کالبدها نوای اوست مخرج پردازان
در آیینهٔ جماد موج رنگ است
آن نغمهٔ بی نشانی پردهٔ راز
در طبع نبات بوی حیوان آواز

نکته آتش در طبع جماد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات
نفس زدن آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالش
در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرامی و دستگاه مخارج
پس آفاق سمای سخن است فاما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصریح و وضوح هرگاه تامل انسان
کہ گه بیان اسرار سوالید و عناصر ست و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه گمارد نقاب
جمیع مراتبش از نفایس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان نیرنگی مادهٔ ظهور اسماست و در
فضای ارادت تکلم به بساطت نشا ارواح بال کشا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
مثالش حاصلست و چون در صورت خطوط و سطور مرئی میگردد عالم اجسامش منزل **اشارت**

به‌رنگ آفاق حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
درینجا معانی چه و کو صور
ز بادی بیاد است عرض پیام
به‌هرجا تجلی پیام خودی

نفس عبارت حرفست و بس
که آخر در انسان نمودار شد
حبابست از خود بر آورده سر
تو همچون نفس بر نفس بیخرام
همان در خفائی و دام خودی

حقیقت که آن سوی ما و منست
در انسان نمودار گردیدنش
قرینست یکسر نمودار کیست
نفس اصل تست ای خود بیخبر
قبا دست در رشته و هم مپیچ

چو بی پرده شد حرف پیراهنست
به تحقیق خویش است پیچیدنش
خفا نیز موج اظهار چیست
ازین پیش‌ها جیب تو هم مدر
چه هموار شد ظرف منظر مپیچ

غزل

من سنگدل چه اثر برم ز حضور ذکر دوام او
سخن آب گشت و عبارتی نشگافت رمز تبسمش
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که برگ ثنا کند
سر خاک اگر بهوا رسد چه نظر کسی که بپا رسد
نه بیابیم آن طرف سخن تأمل آن سوی وهم و ظن
تگ و پوی بیهوده یافتم بهزار کوچه شتافتم
بهواسری نکشیده ام بنشیمنی نرسیده ام
نه دماغ دیده گشودنی نه سری فسانه شنودنی
ز حسد نمیرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی

چو نگین نشد که فرو روم بسجود از خجالت نام او
تگ و تاز حسرت موج می نرسید با خط جام او
یکدام مایه ادا کند عدم ستمزده دام او
نرسیده ام بعبارتی که ببالم از در و بام او
ز چه عالمم که بمن ز من نرسیده غیر پیام او
دری از نفس نشگافتم که رسم بگرد خرام او
ز پر شکسته تنیده ام بخیال حلقهٔ دام او
همه راز بوده غنودنی بکنار رحمت عام او
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

اشارت

ای تردد نسب توکل چند
در تردد سرای جسمانی
بهوای فسردگی شتاب
از خود افشاند تهمت آرام
خون هم از بسکه شد طپش ساز
عضوها از هجوم بیتابی
شد نمایان ز پرده نیرنگ
فی ز طفلی به مهد امن غنود
پیرش صبح و طفلیش شبنم
این زمان شعله نفس شده
به فسون ساز خیال موهوم

نشوی مرده تن آسانی
مایهٔ اصل خویش هم دریاب
که ز اصلاب بخت زد جام
ریشه کرد از رگ و پی انداز
بود یک عمر گرم سیمابی
گلشنی مایهٔ دو عالم رنگ
نه به پیری ز اضطراب آسود
همه آئینهٔ حقیقت رم
صبح هنگامهٔ هوس شده
کس نفس آنکه ده است قفس

زندگی پردهٔ توکل نیست
نفس غنچه تأمل عشق
در رحم کلفت فزون گردید
رگ و پی نیز اضطراب انگیخت
پس ز افتاد برچه اسرار
گرد از ما و من گل افشانی
غنچه تا بود فال رم میدید
تو هما بوی غنچه آوازی
نفس ایجادی از پر پروانه
منزل و جادهٔ تو در کوچ است

چند سرمایهٔ تأمل چند
چشم وا کرده تغافل نیست
یعنی آن گل بو که سر زد از گل عشق
واطلب آن قدر که خون گردید
تا بر آشفت رنگ اعضا ریخت
گشت آئینهٔ خفا اظهار
بست بر خویش نام انسانی
گل اگر گشت بال و پر گردید
که بچندین خیال میبازی
کوهسار آفرینی از آواز
آرزوی فسردنت موج است

کار صاحب نفس فسردن نیست / که فسردن بغیر مردن نیست
صبح تا گردی از نفس دارد / بال افشانده در قفس دارد

نفست تا یک قلم پر و بال ست / سازد آئینه جوش تمثال است
هیچگاه ست نبود و دام نبود / بعد ازین نیز هم نخواهد بود

تا دم آخر آنچه در کار ست / پر زدنهای رنگ اسرار است

حکایت

ابلهی را ز طبع جهل فسون / جمع گردید ابلهی بجنون
خاک و خشتی بدست می آورد / سوی گردون [illegible] میکرد

مدعا آن که میکنم برپا / همچو گردون عماری بهوا
آسمانها ز بر زمین بیخت / خاک بر فرق عقلش می بیخت

مدتی زین ادای پوچ و خیال / داشت گرد و ترددش پامال
بود از آتش محال اندیش / سنگسار هوس طرازی پیش

آن یکی گفتش ای هوس مغرور / سنگ مینای اعتبار شعور
اینچه سوداست کز تو دود انگیخت / واین چه خونست کز دماغ تو ریخت

چه جنونست دریده جیب هوس / که بسر خاک می فشانی و بس
خشت و گل نقش صفحهٔ کجاست / زین کدورت دل هوا پاکیست

سطح اعلی که در لطافت نیست / قابل تهمت کثافت نیست
خاک گر جام چرخ پیماید / نیست ممکن که بر هوا پاید

پند بردار ازین ای غافل / لوح صاف هوا و خط باطل
تا کی باشد از تو ای مردود / وین آسمان غبار آلود

گرچه سعی تو کامل افتاده ست / مدعا سخت باطل افتاده است
به کمین بلندی همت / میکنی جان به پستی ذلت

اگر اینست اوج همت و بس / از تو بالاتر است سعی مگس
گیرم انداز کارست بلند / لیک زین بیش وهم کار مبند

خاکساریست این نه با خبریست / ریش گاو و پشه کون حیلت
اعتبار تو که درجه اندازی / انفعالیست هرزه پردازی

سرمه از سواد عبرت گیر / خانهٔ چشم هوش کن تعمیر
گر کنی نیست داغ کوتاهی / بر فلک غنچه های آگاهی

ای غبارت ندیده نور نگاه / کوریت جوهر حضور نگاه
چون نگه از غبار بردارے / چون غبار از نگاه بردارے

این قدر در غبار جا کردن / نیست جز تیغ چشم واکردن
عبرت از سعی بیشتر دورست / که نگه زین غبار در گورست

بشکن این پردهٔ چشم بالا کن / دستگاه نظر تماشا کن
در عروج نگه اشارتهاست / ذره برداشتن عبارتهاست

ابله آغاز عقل نپسندید / همچو خر پیش پیش بانگ [illegible]
کای نصیحتگر اینقدر مخروش / جهل سرمایهٔ خرد مفروش

آنکه اعلی تر از ادانی ست / سند دعویت بگو که کجاست
ابرها کز نتایج خاک است / از چه سیارهٔ اوج افلاک است

گر سبو سنگ بر شیشه آرد / انقدر ژاله از چه میبارد
آخر این خاک و خشت هم شاید / هم چو ابر از هوا فرو ناید

در مشقت تحملی دارم / با تو [illegible] دارم
قوت طالع اگر کند نظری / سعی بیهوده هم دهد اثری

بس بدنیا خیال بسیار است / هوس عالمی گرفتار است
خواه جهلست خواه دانائی / یکقلم پیش خویش برپائی

عقل هر چند جز فضائل نیست / جهل هم خالی از دلائل نیست
لیک زین جاده تا بآن منزل / دوری حق شناس از باطل

آسمان دیگر و زمین دگر ست / عالم شک دگر یقین دگر ست

نکته در چار سوی [illegible] ظهور که هر فردی را از افراد انسانی با حقیقت خود [illegible] ذاتی ست [illegible] لقدر انفاس

در جیب هر معامله نفعی ست متمکن و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تعمیر رواج نرسیده تا قیمت دل نقصان
شکست نه برد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت مژگان بهم نخورد و نگردش رسیدن هر ساغرے
مقدمهٔ ظهور کیفیتی ست و بانقلاب جوشیدن هر وضعی تمهید وقوع حالیتی

غزل هر دل از ناله بهار اثری میخواهد
نیست پوشید که از خود سفری میخواهد
قطره هرگاه کشد سر بهوای نیسان
هرکجا دل طپش آرد جگرے میخواهد
نکته توجه خاطر بالفت فقرا

ریشه پیرایهٔ هر تخم پری مے خواهد
اضطراب پر و بال آئینه پروازیست
شوق جمعیت وضع گهرے میخواهد
برق هر جلوه تقاضائی ناز دگرست

هرکجا نکهت گل پیرهن رنگ درید
باز گردیدن مژگان اثرے میخواهد
هرکجا چشم پرد مژدهٔ دیداری هست
عرض خورشید غبار سحرے میخواهد

از علامات لطافت طبع است یعنی فراغ بلاغت درین نشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب
نمی آورد و تعلق ضمایر به محبت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرودار غیر از دوش خشونت برنمی آرد
امابی توهم لطافت و کثافت تشخص حقیقت را در هر صفت خبر پاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار
حب جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست و از اوضاع رغبت مدعا حصول سر منزل راحت خویش

غزل حقیقت هرکجا آهیست آزادیست منظورش
نظر بر خویش واکردست اگر بینند پیدایش را
غرور عجز اینجا بی نیاز غیر میباشد
نگه شوق حیان بینش تغافل ذوق لذت بینش
حبابی را که می سنجی حضورش داره ایمائے

سحر جا داغ سے می جوشد فراغ کرده سرورش
بجیب خود فرو رفته ست اگر یابند دستورش
سلیمانی بخود می نازد از جمعیت مورش
ادب مینائی تمکینش جنون پیمانهٔ شورش
سراپا بی آگهی می بینی سیاهی میکند نورش

نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هرگاه نفس تعلق اعتبارے
می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهدهٔ نقصان دستگاه اصلی سعی توجه اش مصروف
این اندیشه میدارد که هرچه از مراتب اعتبار کونی ست باحتیاط تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع
اشیا می یابد و بی اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور ذهنی باشد مثل معلومات
حقائق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه امکانی دوست داشتن هر خیرش
دلیل احتیاج ست محتاج هرچه بدست می آرد صفت خود می شمارد اما رفع احتیاجش در هیچ حالتی
ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام بساطت کلی نمیتوان بست و تا کثافت جسمانی متصورست
به لطافت روحانی نمیتوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس جمعیت از دست داده خود
را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید و تا بمنزل تنزه ذات پیوستن همان سرجادهٔ اضطراب

نظم

نفس می بوید

همین نفس که غبار تعلق و همی ست
نوای زیر و بم آرزو چه تحت چه فوق

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ شوق
هزار پیچ و خم آورده شد بگردن طوق

چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ ذوق
سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین

غزل

ز ولکهٔ زنانهٔ بی اثر گرهی رشته بریده
من برق سیر جنونم قدم بکدام مرحله رفتم
زده شور مستیم این صلا ز دماغ نشئه رسیده
بخیال گوشهٔ عافیت چو غبار ره زده فسرده ام
نگه این جریده رقم زنم بخط غبار رسیده
ز قبول معنی دلنشین نیم آنقدر باثر قرین
مژهٔ چو چشم گشوده ام بغبار رنگ پریده

بکجاست آنهمه دسترس که زنم ز حال دل نفس
که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
حذر از فضولی غرورشان که مباد ورم امتحان
بکجاست همت وحشتی که رسم بدامن چیده
بفنا شود مگر آشکار اثر سجود دوام من
که بگوش من کشد آفرین سخن کسی نشنیده
من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده ام

شده عمرها که نشانده ام بنگین اشک چکیده
چو حباب میکشم از هوس قدحی بدوش خمیده
ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله جنون را
بهوست نقش نگین خود غم دست بسته گزیده
ز خراج فرصت پرفشان بکدام ناله رسم بتن
ز حیا بجبهه نهفته ام خط بر زمین نکشیده
نه ز شور انجمنم خبر نه بشوخی چمنم نظر
ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده ام

عاشقی چیست داغ محرومی
یکقلم رنگ لیک باختنی
لب عرضی که فسرده گفتارش
جهد بیش از نارسائی و بس
ساز موهوم نغمهٔ زار خیال
جوش خونی که هیچ رنگش نیست
قصه کوتاه عاشقی اینست

اشارت

سر بسر بر لبی گداست خفتنی
پای شوقیکه رفته رفتارش
شورش آهنگ بینوائی و بس
کلک تصویر آرزوی محال
موج آبی که نم بجنبشش نیست

نسخهٔ نا امید گیرائی
همه پرواز لیک ریخته پر
نا امیدی نگهبان امید
دام خمیازه صید دست هوس
آه اگر نسبت هم بدل افشرد

گربه‌ای را ز طبع حرص کمین
گفت اینجا ضعیف موشی نشست
زین نسق در طبع سر آید ظهور
هر طرف باز کرده است آغوش
زده از خون زیر دستی چند
عاجزان را دهند غوطه بخون
گر بکهسار وا کنند ورشش
که ز آزار ما پشیمان شو

حکایت

بود ویرانهٔ بساط کمین
ناتوان کیش عجز کوشانند
همه را سود خویشتن منظور
شکل گربه خروسک و موش
فتح ناز خودپرستی چند
تا شود خلعت هوس گلگون
هست بر سنگ پیش پا سرشش
پای مردی حریف سندان شو

آن یکی گفتش ای پلنگ خصال
تا نه بینند آفت کرگس
لیک تا تنگ در زبان کسی
حرص انصاف دشمنست اینجا
بر ضعیفان شکست بیاید
سیل دستی تصرفیست رسا
خورد در زیر گوش خارائی
این دبستان رزم کوب هنر

گل خودروی باغ محرومی
پیکر فرش ناتوانائی
شعله اما تمام خاکستر
ناتوانی و کوشش جاوید
صبح تهمت شکار رنگ نفس
اشک اگر بود بی چکیدن مرد
وای آنکس که عشقش آئینست
در چه عالم فشرده چنگال
من و ریت ورطه شان نیاهم و بس
نیست بر سود خویش دسترسی
پرورش نام گشتن است اینجا
تا کلاهی غرور سر آید
لیک بر خانه‌ها شکست بنا
نالهٔ از شکست بینائی
سر حساب شد با درست دگر

گر بازو و سنگ دست بهم | شتر که میخورد شکست بهم | هرکس از پهلوی درشتی خویش | نزاکت غیر کرده پشتی خویش
نرمی آفت نصیبی گرست | خورش غنچه بند یک نیشترست | نیست از دست ناتوان حالی | مور را چارهٔ ز پا مالی
بر سر خوان امتحان چیدن | لقمهٔ نرم راست بلعیدن | آب از آنچه می برند فرو | استخوانی ندیده اند درو
گر ز سختی الم نمی بردند | سنگ را همچو آب میخوردند | سختی یکدگر گلوگیرست | ورنه کی استخوان کم از شیرست

نکته اینک عالم میخوانیم صفحهٔ دلی مطالعه کرده ایم و آنچه آشنا میدانیم سطر نگاهی تحیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن تهمت غنی و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کسب باغرت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن ست خود را در خود بپوش **قطعه**

در عالم شهود ز مردان غیب باش | ناز حقیقتی ست نیاز مجاز ما | با شوخی لباس همان سر بجیب باش
هنگامهٔ خیال دوئی گرم کرده ایم | مائیم عرض آئنه کو جلوه غیب باش | پیچید شوق موسی و در و شعیب باش

نکته گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هرچه نشگافته این پرده است مجهولیست و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان ست و در دیده ها آشنا سائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجه ها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه بدایت و نهایت اوست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسلهٔ قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال و آثار پیچیده و ریشهٔ تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه گوئی و چه الهی بهر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق بخبر بش دیده اند بحکم بی نیازی نظر بکیفیت خود نینداخته جمعی که نقاب امور امکانی از پردهٔ تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهریست نسخهٔ حقیقت دل را از برهم زدگی چاره نیست وگرنه همچنان که نگاه محرم اشارهٔ نگاه ست و دست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند کشود **غزل**

خورشید عیان بود شب تار گرفتیم | از غفلت ما لمعنی بی پرده عیان ماند | افسوس که ما دامن پندار گرفتیم
در گلشن تحقیق نشستیم به تقلید | اینها همه رنگست که دیوار گرفتیم | صد جلوه در آئینهٔ زنگار گرفتیم
گل بود که ما کج نظران خار گرفتیم | عالم همه یک نسخهٔ آثار شهودیست | جان بود که تا چشم نمودیم تصور
| | غفلت چه فسون خواند که اسرار گرفتیم

آوارهٔ اوهام منو دیم یقین را | یعنی بتامل ره گفتار گرفتیم
از تنگی دل خانه بباز ار گرفتیم | سودائی وهم ست تخیل چه توان کرد

نمایشی در عنصر آباد کیفیت ظهور یعنی سنگ محض اند بحکم طبیعت افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبایع نتیجهٔ رفع حجاب یعنی کسب و وداع اوهام کدورت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در امکان صورت در طبع آئینه فطرتان آب غبار اک شکسته است و در مزاج خاراشینان خاک بر روی آب نشسته لاجرم آنجا هر چند خامهٔ نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش ست و اینجا اگر همه خنجر و سنان ست لوح صفا منقوش

نظم

غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است
هر طرف اندیشه می نازد دو چار آئینه است
گر نگه بالد سراپا جز بهار جلوه نیست
در سهم آورده مژگان غبار آئینه است
در جهان بیدماغی یأس مطلب و بروست
در نگارستان امید انتظار آئینه است
خوب و زشت اعتبار خلق را تکرار نیست
جلوه در کارست اینجا صد بهار آئینه است

نکته از ارادهٔ حق چیزی بظهور نمی پیوندد مگر خلق را حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی نمی گردد و الا صفات قدرت علامات باآنکه ارادهٔ خلق حق ست و مراد مقید مطلق

رباعی

وین جامه و دلق نیز در سینه نهان
ذات و صفت نیست که کردیم بیان
در جامه و دو تو نیست جز سینه نهان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

غزل

چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم گشتی
بتجرد سبق وفا نزدی رقم که قلم گشتی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چه قدر بصورت عبرتی که چو سنگ بار صنم گشتی
ز حقیقت صورت نقشتم بهوس فسون عمل نم
چو حباب سعی کمی مدان که نفس به پیکر خم گشتی
کسی از پری که مگس کشد ز چه ننگ ام قفس کشد
غم ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم گشتی
بخیال غربت و هم وطن بپسند دوریت از وطن
عرق است حاصل علم و فن که خمار باد عدم گشتی
اگرت دلیل ره وفا بسر رسی کند آشنا
ز زمین نشگفتی از حیا بهی که خار قدم گشتی
به یقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان
چو شفق مگر بخیال نان بروی و سرت بکم گشتی
ببرت ز جوهر آئینه ورقیست نسخه طراز ...
سیه است نامه اگر همه لغتی بجای رقم گشتی
گذر از تردد سعی اثر نرسی ...
چو نهال صبر کن آن قدر که ز پای خفته علم گشتی
نه دمید صبح ... چمن که نه نسبت ...
حذر از مآل ترددی که نفس گدازی و نم گشتی
من زار بیدل ناتوان نیم آن قدر بدلت گران
که چو بوی گل دم امتحان به ترازوی نفسم گشتی

آدمی تا بحرص پا افشرد
جذبهٔ حرص داشت این تأثیر
آنکه قوتش بغیر خون باشد
مال مردم چه سان امان یابد
عاشقی بیدلی جنون زده
تیر رحم نگه قفل جبینه
التفاتش همه ستم کوشی
هر قدر جام انتظار کشید
تشنگی است از وصال آن بدمست
باسیدی طریق امدادی
من کف خاک و او سپهر بلند
بجمی قانعم ز گنج کلهی
کاین عمل حجت دلیل کار کنی
نقش آغاز چون گرفت انجام
آن زمان همین عمل کنی بنیاد
عاشقی شیوه ای یاس آهنگ
گر نمیخواندی فسون قیود
این فسون از صنایع عشق است
لب فشار و تکلم ایما باش
خاصه انسان که در طبیعت او
گر برآئی همه بسیج آیات

اشارت

که ز خونش کشید لذت شیر — بس جهان صید غارتش گردد
چون تسلط گرفت چون شاهد — زین مروت گذارد از حق آهنگ

حکایت

قدح آرزو بجنون زده
به تکلم زبان بهانه گریز
وعده ها یک قلم فراموشی
جام صهبا بهان خمار کشید
خنده تمنیا زه حسرت آغوش
درد دل بر دو پیش انشائی
نبرد خاک بر سپهر کمند
گر بوصلی نخواندم نگهی
خلوتی با بد اختیار کنی
باده در جام گیر و صیدی دام
شکل بوزینه ات بناید یاد
نو رصد بر دام نگاهی جنون فرهنگ
شکل بوزینه در حبال کمالون
اختراع و بدایع عشق است
زخم خوان و تبسم انشا باش
حرص دارد بقدر منع نمو
نتوان شد معالج خطرات

داشت معشوقه ستمگاری
کجی ابروان جبین غضبش
از فسون جنون ترانهٔ او
گردشها با انتظار رسید
نه ز دو آخر ازان لب نوشش
که تمنای سرکشی دارم
مددی گر وصال آن سرکش
حکمت آموز گشت تدبیر
شکل مطلوب آوری بخیال
لیک شرطست لازم تدبیر
این قدر با ضرورت عملست
چه فسون از نظر برآورده
این زمان هر چه آیدم بخیال
گر ازین دام برده اشکالی
نهی منکر طبایع اعیان
نه جهی تا ز دام و دانهٔ خویش
آفرینش بپنجه در ماند

دل از هر که از خونش خورد
که هر چه پیوسته یافت گزید
خون ما ریاضت صرفه رنگ
خاصه وقتی که رایگان یابد
خود بسیر شوخ عاشق آزاری
بتبسم گرفته راه لبش
بود یک عمر صید دانهٔ او
ندمیدش بکام تیغ امید
بوسه انفعال خیز بیش
بنیه در رهن آتشی دارم
تشنه آبی زخم سرین آتش
نقشی ارشاد گردش از تسخیر
خواسته ای بوضع این اشکال
که ازان آینه ات نیست گریز
ورنه زین نشئه ام خطاست
که ز بوزینه ام خبر کردی
رقص بوزینه دارد استقبال
پرکشائی کند قفس بافی
امر صحبت کرده است گمان
خطاست گماشت دل لبش
آفریننده خوب میداند

نکته آئینهٔ تحقیق مخبر است که هر چه عالم غیب بشهادت خواهد رسید و آنچه از نهانخانهٔ بطون بظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و آثار او مثل پیدایش چشم پیش از گل کردن تقریر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل جزوی بسبب اکتساب علوم امکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محتاج بعبارات اوهام شبهه تلقین در حکم تحقیق ناگزیر مشتبه است

و در انکشاف رموز تعین بی احتیار تعبیر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شگافت حلقهٔ تعبیر نمی گردید واگر عقدهٔ شهادت می کشود بر رشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بی واسطهٔ عقل بر تو مکشوف است و تو بعلت احتیاز در شغل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئی ست که از طور یکه اگر کسب نموده عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نگشوده **رباعی**

کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود | خورشید بخاک تیره سودا کردیم
فریاد که دکان ستم وا کردیم | آئینه شدیم عکس پیدا کردیم

نکته با همه بی تعینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم پیدائی و عین اصطلاح بی صفتی یعنی تغافل اوضاع خودنمائی صفت بی ذات معدوم ست تاملی باید فرمود و ذات بی صفت موهوم چیزی نمی توان نمود هر جا موسوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم **غزل**

گهر و محیط تو هی نه سفر گزین نه اقامتی | قدم و حدوث تخیلی نه شکستگی نه سلامتی
چمنت حقیقت بی خزان و طلنت طربگه جاودان | الفی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه بدایتی
بفلک فروغ تو در نظر بزمین بهار تو جلوه گر | به جبین سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتی
چو ز خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی | تو مگر چنین هنری کنی که بگو بعیت چه علامتی
به بیان کمال شریعتی بعمل شکوه طریقتی | بخیال خیر حقیقتی تو قیامتی تو قیامتی

نکته معنی کرم در جمیع احوال بسر بر طبائع کوشیدنست و در همه اوقات برضای دلها جنبیدن بی نوایان را به درم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خورسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصای و اعانت گمگشتگان بتحریک درای آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن و بیدماغان را بصحبت دعوت نفرمودن پیش ناتوان ترک اظهار توانائی و در چشم مفلسان تغافل اوضاع خودآرائی بر قبور تکبیر گفتن و فاتحه خواندن و در زمین های خشک آب پاشیدن و نهال نشاندن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را بمدارا امدادی القصه بقدر طاقت زبان خیر بغرض قواعد تیار استن و بوسیع امکان از هیچکس غیر از عذر نخواستن ازین عالم باسر چه بیدار زند از شیوه های جود و سخاست وازین دست آنچه از دست برآید از شیوه های مروت معدود است **رباعی**

آثار سخا جلوه بچندین صورت | بر بیخبران پند به محتاجان سیم
بیدل دارد بطبع اهل همت | برخوردان لطف با بزرگان خدمت

نکته تمثال ظهور احوال در آئینهٔ خیال دیدن کیفیت صور در سیر لا مشاهده نمودن ست نقاب آتش در طبیعت سنگ کشودن چون مدرکه را باین جنس وقائع اکثر معاملهٔ امتحان ست و در عالم بیداری تعبیر های تخیل سود و زیان بحکم تقابل دو فشای که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال

به قوت نتیجه عقد بی محصول میپذیرد و بحسب اتفاق کیفیتی نقش می بندد گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف
ینجاست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال رموز ظهور صور
له ختم تجلیات کماهی ست مشهود ست و در جلوه گاه کیفیات صور هم چنان اسرار مثال که قرب لطافت
تعمیقی ست آئینه دار نمود پس صور مثالی کیفیتی ست که بتفتیش چشم کشودن رنگ اثرے ازان رهنی توان یافت
خبر سهان بستگی مژگان نقاب تماشا بالش متیوان شگافت صورت وقوع بعضے ازان احوال از غرائب
وقائع فهمیدنیست و ظهور آثار آن معانی از نوادر اتفاقات اندیشیدنی

درجهان عیب دیگر شهادت و دیگر است | از ورق گردانی تجدید نیرنگی مپرس
بی نیازیهاست اینجا انحصار جلوه نیست | شاه ما در انجمن دیگر بخلوت دیگر است
رنگ ما در آئینه گردید صورت دیگر است | محرم نیرنگ شوخیهای آتش نیستم

غزل

عشاقی دشمن تحقیق ال زو سو تحر | تو همین آئینه بودی بچه امید شکستی
آشفتن ناخنش تو شدی غره کرستی | شکل موج و گهر آئینه دارست و اینجا
تماشا گه فرصت بسوء محو فسردن | نقش آئینه عبارست درین کوچه که نیستی
شرح ناز تو لبریز وداع ست تو مستی | دل از انداز تو افسون تغافل بپسندد
چو نفس مغتنم انکار پرافشانی وحشت | که نگردد دو جهان آب ز دوری تو گستی
حذر از خیرگی چشم بخورشید پرستی | نه نگاهیست چو همت اثر اوج زدن ست
سن اگر با همه کوشش بکنار نرسیدم | تو هم ای موج درین بحر چه بستی چه شکستی
چه قدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی | مژه بیهوده درین بزم گشودم من بیدل

قطعه شاهد قدرت که اخفا و نمود او کیفیت

لطف یک معنی بعرض هر عبارت دیگر است
جلوه ها دارد مقام اعتبارات وجود
اینقدر دانم که هر جا نسخه و جلد دیگر است
چه خیالست لقد حسد آزاد رستن
گره دام تو گردید کمندیکه گسستی
نگهی صرف تامل ننمودی چه کند کس
بهوس شیشکناز که تو آئینه ببستی
ثمر آئینه تحقیق نشاید مژه بستن
همه گر عرش بنالی مژه تا خم زده بستی
نفسے چند غنیمت شمر از دل نه گذشتن
بعدم راند چو شبنم عرق خجالت هستی

اشارت

گرچه انسان بکشت زار حسد | دارد از صد هزار دانه مدد

لیک گندم مثال ما دارد | قفس و دام و بالها دارد
ریشه اش را ز جهان فتنه اثر | نقب کاوش عروق تا به ثمر
وضع آغوش لیک لطف شکن | فتنه مرده چون حقیقت زن
چشم لیکن بیار دل آغوش | خالی اما بتنگ آغوشش
لب سوزی نیم جدا کردن | فتنه گرم چشم وا کردن
صد ره از انقلاب برده سبق | زیر و زبر هم سنگی ملل ز ورق
گندم است آنکه تا تبسم کرد | موج صد تاب تب و ملاطم کرد

خوشه اش بسته و طبیعت چاک | محمل از یکجهان دل چاک
قفل تکشوده برکت حسام | عقده نیم باز و صد وسواس
بخیه و خنده کاری قفسش | محمل و سینه چاکی جرسش
بخیه فرسای زخم دوخته | سخت شمع فتیله سوخته
از همین پیکر شکسته نقاب | کشتی آدمی نشسته در آب
مرحبا نش ز فرق تا بقدم | عرض یک کوچه لغزش آدم
آن تبسم بعرض فصل ندامت | خبر صبح تیغ و صل ندامت

تیغ بود آن تبسم غفلت | که بریدش نسبت وحدت
برق تشویش خرمنش گردید | شکن جبین دامنش گردید

بیضه بال و پر طپش وا کرد | منزل حقیقت جادهٔ پیدا کرد
زخم بالید عاقبت خون شد | دیده مژگان کشود و مجنون شد

غیر نیرنگی انچه بست خیال | دشت این انه پریشان بال
اول آئینهٔ معنی پرداخت | بعد ازان شکل آدمی پرداخت

آخر این آبشار نشو و نما | خوشه از فسون نفس و هوا
غفلت و آگهی مهیا کرد | ظلمت و نور آشکارا کرد

بندگی پیشه شد خدائیها | از همه شد نسبت جدائیها
آن جدائی ز صورتش پیداست | وصل گندم بنقل ناپیداست

عرض کثرت ز چاک پردهٔ اوست | دل وحدت دو نیم کردهٔ او

اشارت

گرچه عزلت حصار آنجاست | جای امن شدن مرگ کجاست
خواه در بحر و خواه در ساحل | نیست ممکن ز زندگی غافل

آن یکی از محیط بیرون تاخت | وحشت رخت بر کنار انداخت
غوطه جای بلغزش پاش | بر ساحل بقعر دریا شیر

گاو جست از شکنجهٔ قصاب | شد بصحرا ز دیده ها نایاب
شیر ناگاه حلق او نشترد | از اجل کس همچنین جان برد

نکته جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامروائی همه حقیقت گرمی از آئینهٔ هر فردی بظهور پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگرے نشسته زبان مطلب محتاج سخائی و وصول جمعیت خود سائل و سعی احسان منعم همچنین بهر نفع و وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت مشتاق گل و سنگ بایع نقد را از اجناس سود سے شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقد سے پندارد نقدها مصروف جنس شماریست و جنسها موضع نقد انتظارے یعنی تا بکار دیگرے نیائی چشم بر حصول مراد چون کشائی پس کریم در خود ناچاریست و محتاج در طلب بی اختیار

رباعی

یک نغمهٔ شوقست چه فقر و چه غنا
آواز کریم هم صلا میخواهند
از پردهٔ هر ساز جدا میخواهند
سائل خود میزند دعا میخواهد

نکته تاثیر در طبایع

ارباب کرم چون موج بر آب پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملائمت از سنگ رمیده طبع کریم از فرط نزاکت زبان سائل را نشتر میداند تغافل نه شرط تاب رحم آوردن ست و مزاج لئیم از جوشش خشونت پروای سپاس ندارد توجه مانع رنگ اثرے بردن

رباعی

سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم ست
پیرایهٔ سربلند و پستی کرم است
گویند که مرگ انقلاب هستی است
اینست دلیل آنکه هستی کرم است

نکته اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر تا پا بپای منتهی نگردد تشویش هرزه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغرے نرساند گداز کلفت ساقی اگر بوی از بهار معنی مے برد عبارت اینهمه رنگ نمی بیخت و اگر با حاصل کار راهی می شگافت شاخ و برگ این قدر غبار نمی انگیخت ساحل گزینان پیوسته موج و کف میشمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند

حرمی گریبان نجهد و این دست التیامی برد و تا آشنای خویش هزار هنگامه در خیال می برآورد

غزل

اگر خود را نمی یابی نیست عالم غیر دیدارش — خودی آئینه دارد که محرومی ست اظهارش

سپه لازم مایل پست و بلند و سر گردیدارش — تو خود این خانه تا باید فهمید مقدارش

مال بر دوش گویا به نقد اعتبار خود — که بر هر جنبشی پیچ پیچی و می گردی خریدارش

بخود رسی اینقدر با کدخدائی مجمع امکان — که افتادی بچندین جهد در فکر خود بارش

کمان صبح چندین جنبش تحلیل در قطره دارد — نفس بر خود فروش افتاد آتش زن بیازارش

مرارت فرصتی دارد نگاه ذوق سرزده پردازی — باین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا وارهی از این آن بیدل — بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته نوی های طرز اعتبارات تا بعرض آید کهنگی دمیده است و تازگی های درس ما و من ما به تکرار یاس رسد افسردگی کشیده از وحشت انجامی انداز و عبارات سراسر این دیوان یک مقطع است صفت بیدا با نمان طریقهٔ خاموشی و از کم فرصتیهاسے زبان تا ال جمیع اجزاسے این نسخه یک نقطهٔ سهو ست غنیمت تغافل ادایان مکتب فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نبست که تا به فهمش وا رسند ورق برنگرداشتند و نقطه در خارج مرقوم نگردید که تا مژه بهم زنند صفحه یک نرسانند

نظم

بی ثباتی با امتحان وقار
کوه با ناله همعنان تازست
همه حیدیم و مدعا مجهول
مدعای غبار ناپیداست
خلق موهوم را چه علم و چه فن
تا ز فطرت نبردی اندیشه پیش
هستی کز دل عدم گل کرد
ورد دل تاک مستی است اینجا
ای چمنستان جمال آئینه دار سحر
بر هوس نشو نما مفت خیالیست بقا
دامنی وا هی ست زمن گر طلبی یاد سحر

هرچه دارد جهان بی بنیاد
محملی میکشد بدوش غبار
روشن ست از حقیقت مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هرچه از خلق عرض زشت و نکوست
شخص معدوم را چه ما و چه من
شخص جائیکه گل کند معدوم
هم عدم بایدش تخیل کرد

غزل

نیست دین غفلت چمن چو من شاخ غنچه در آتش
ورنه در اقلیم فنا پاس ندارد نفسی
قابل آن آگاهی او نیست خیال من و تو

مشت خاکی ست در قلمرو باد
بسکه رنگ ثبات پرواز ست
شمع اندیشه وجود و عدم
جهد با حرکت طبیعی ماست
عکس آئینه حقیقت اوست
گر فگندی نظر به معنی خویش
عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم تا ز هستی است اینجا
بجز از خود مگذر جانب دل هم نظری
گلبن نیرنگ گلی سر و قیامت ثمری
بی تو شمع همه تن سوخته پاس وطن
حسن خدائی نشود آینه دار شگری

پیش حباب انجمن شوکت دریا نشود · ما همه صیقل زده ایم آینهٔ بی جگری
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما · آینه دار همه جا خانهٔ بیرون دری
در بر هر ذره و بی خفته فسون عدمی · در همه سازست رمی با همه نگهت و پری
پرده صد رنگ دری تا بچمن راه بری · خفته ته بال پری کارگه شیشه گری
نیست اقامت گه کس وادی جولان هوس · دامن عجز ست رسا آبله پایان سفری
نیست امل پروری لازم اشغال جهان · بی تری مغز بلندی نکند موی سری
شیشه هستی چو سحر میشکند دم خون جگر · آینه شد دم بعدم گر نفس آرم خبری
لذت این محفل دون بر بنی ما خواند افسون · داغ شوای ناله کنون راه نفس زد شکری
بیدل از آغاز گذر زحمت انجام مبر · برخ فرصت چه قدر آینه بندد شرری

نکته گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل است وگیر و دار عالم اجسام بی ماده مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار پیدائی در حقیقت روح مختفی فهمیدن است چون کیفیت کوزه در گل و روح را بعد از نشای ظهور دارا اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال در دل تا حضور صور بعرض جلوه نیاید معنی هیولا را در جهان صور باطن اشکال بودن ست و صورت مرتبهٔ هیولا معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولا بی صورتی متصف است صور از کجا میجوشد و اگر صورت از لباس قدرت عاریست هیولا را که میپوشد **قطعه**

گل نادمیده ساز هیولای خاک شد
چون بار عرض نوبتی نگار دار رسید
روزانه دیده که باوج سماک شد
رفع صفای آینه‌ها و اشکافتم
آئینه را بسنگ همان اشتراک شد
یک رشته بود یا دو سر اعتبار دهر
هر چند خاکسار هیولائی گلست
اسم کدورتیست که از اشک پاک شد
خورشید اگرچه شب بسحاب آبل میزند
خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد

نکته تا نسخهٔ اندیشه از هستی رقم توهمی دارد با هر ذره سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچاریست و تا خانهٔ ما و من از نفس سطر حیای می نگارد با هم مشقی اطفال این دبستان فرسودنی اختیاری در آب افتاده را هوای دست از خشکی بر نشستن بری فطرت ست و در آتش نشسته را دعوی دامن از دود کشیدن داغ خجلت

رباعی

از عالم مرگ عیش جان بردن نیست · در خلق برون ز خلق بودن غلطست
هستی خرجان کنی و خون خوردن نیست · صحبت با زندگیست با مردن نیست

نکته عالم ایجاد سیرگاه جلوهٔ اضداد است و تماشاخانهٔ بوقلمون های مراتب استعداد تا عبارت پریشان نکوشی وصول جمعیت معنی موهوم ست و با تامل غیر بخوشی فائده حاصل

گریبان خود نامفهوم عمرها بیهوده باید تاختن تا براحت پایے در دامن کشیدن توان رسید
با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت ہاے توان فهمید بے تجربهٔ سود و زیان و کیفیت
یکے بر دیگرے عرض مراتب جهل ست و بی امتحان نفع و ضرر دوائر بالتزام واحدی اقبال
دلیل فطرت سهل ہر کرا لصحبتهاے مخالفت متنبه نمودند ابواب جمعیت تنهائی بر رویش کشودند
و ہر کرا خار در راه نه فشاندند از زحمتهاے بر دوش نه رهاندند و اگرچه صحبت ہزار رنگ
اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر انزوا داشتن **قطعه**

رنگ تمیز سلامت در غبار آفت است
طینت بیمار یکسر قدر دان صحت است
گوشه گیری ہای خلق از انفعال صحبت است
تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت است
زین ادا معلوم میگردد که ہستی عبرت است

هیچکس بے شور کثرت طالب وحدت نشد
تا نه بینی رنج نتوان محرم راحت شدن
قطره از تشویش موج آخر نهان شد در صدف
چون نگه یک عمر باید دید عرض خوب و زشت
عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت

نکته روح انسانی شاهدیست لاریبی
که جمال استعدادش از بی نقابیهاے جوہر غفلت پیداست و آفتاب کمالش ہمان از دمیدن
صبح ادراک لامع و ہویدا عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد معنے حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان
چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت ہیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت **رباعی**

ہر کس ز حقیقتے نباشد خبرش | بیهوده بعبرت نرساند نظرش | از ہستی ذات بار معدوم می نوشید
چیزی فهمید دل که خون شد جگرش

نکته از بزرگی پرسیدند بحکم انّ مع العسر یسرًا گشاد ہر عقده نیازمند
تدبیری باز بسته است و حل ہر مشکلے در کمین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری بسته
پیوند دو دشوار مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود بکسب ایثار باید دانست که زندگی قوت
اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون بخشش موج موجد دائره گرداب ہرگاه اندیشه از توجه
علائق بر آید و اصل بے تعینی عالم اطلاق گردید چون موج از دوام پیچ و تاب گسست فلک
توہم بسبب ہمواری محیط ریخت **رباعی**

خلقے ز غرور و ناز و ہمت دگر است | زین جنبش توہم که مجازش خوانند | در عالم این رنگ فطرت دگر است
گرد است فشار ند حقیقت دگر است

نکته کیفیت سخا به نزاکتے سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید چه سر مروت
و تا باذن خود مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته اینجاست که ابر بر خار و گل یکسان میبارد
تا از نخلهاے بارور خجلت امداد بر دارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدست سے تابد تا بلعل

رباعی

ست بنیست نگذارد
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
شخص کرم از بسکه وفا کیش ترست
آنرا که حیا بیش سخا بیشترست
زاندیشهٔ آب و رنج درویش ترست

غزل

گه گشته‌ای دامن فطرتت که بسیر یاسمن آمدی | تو بهار عالم دیگری ز کجا باین چمن آمدی
سحری حدیقهٔ آگهی ستم ست جیب جنون دریدن | چه هوا به پردهٔ آتشت که برون پیرهن آمدی
هوس تعلق صورتت ز چه ره فتاد ضرورتت | بهمیدی آن همه از صمدیه بملک برهمن آمدی
ز عدم جدا نه فتاده‌ای قدمی دگر نگشاده‌ای | مگر آنکه پیش خیال خود بخیال آمدن آمدی
نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد | بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی
ز لبت بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد | عدم آبگینه به سنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چه قدر تجرد معنیت به در لقنیع لفظ ز و | که چو تار سبحه ز یک زبان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که دریده آن ملکی ردا | که تو در زبانکدهٔ فنا پی یک دو گز کفن آمدی
ز خروش غیرت مرد و زن بپاس میزند آن سخن | که چو شمع در بر انجمن ز چه بهر سوختن آمدی
ز مزاج سایه و آفتاب اثر دوئی نه شگافتم | من اگر بجای تو داشتم تو چه سان بجای من آمدی
بهوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن | چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج خود شکن آمدی

اشارت

یک نگه آگه از سراغ برآ
ناخن جمع کن ز فکر گداز
کم عیاریست داغ نقصان ست
راه پیچیده منزل ست اینجا
غرامی و شمعی و پروانهٔ
ز لب یکپرسش جا بجا سوخته
سراپایش داغ و سراپای شمع
به دگفت ای خرمن اندوز چراغ
که فرشت صد رنگ شمع و لگن
نظر تا کی عرض نقل ست و می
و بالیست بر بال پروانه‌ها

ای شراری گرفته دامن سنگ
یک قدم نیز با چراغ برآ
ز اندیشه‌ات عشقی دارد
لوبتات الفت گریبانست

حکایت

که بسکشت بیتاب گرد سرش
ز خود هم چراغانی اندوخته
چو طاوس صد رنگ پرواز فشانست
سر بن شعله تا چند سوزی چو داغ
ز سر گوشهٔ گل کرده باغ دگر
نفس تا کشی حرف خنگست و نی
ز محفل گرا فتد شراری بکف

تا کی اندیشهٔ شتاب و درنگ
سخت سر در گمست رشتهٔ راز
فکر کن فکر آ قسمتی دارد
به تامل نفس دلست اینجا
یکی دیده در کنج میخانه
پر افشان تر از دود بال و پرش
ز هر عضو بوسید اعضای شمع
ز پروانه بر سوختن نازداشت
نیائی چرا جانب انجمن
ز سر جام تابان چراغ دگر
چراغیکه سوزد پروانه‌ها
بخورشید پروانه دارد شرف

پرافشاند پروانهٔ بیقرار
مرا وسی خیال اندیشهٔ شمع نیست
محالست بیطاقت سوختن
کرا ذوق آرایش محفلست
شکن پرور زلف مغ زاده
ازان آتشین چهره افروختن
درینجا سحر خیز چاک جگر
به چشمش اگر شوخی سرمه دید
شد این ناتوان آه و بر باد رفت
بآن قرب شوق گرفتاریش
همان نسبت سایه و نور داشت
مغان گرد آتش قدم میزدند
بر سم مغان گرد دیوانهٔ
جگر خسته در سایه‌اش طوف داشت
ببین تا کجا میگذاری قدم
سپندی شد و بیخودی ساز کرد
که بر مرکز شعله پرکار بود
ز بس انفعال آتشش بر فروخت
گر آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نقض کار بود
گامی تپش نفس پر افشان تمثال
مقصدت چیست زین خرامیدن
ای زبان بخش مغفرت طلبی
ساز کو تا ز ناله جوشد کس

بیرون ریخت از پردهٔ شیشه شرار
بهر جا چراغی برافروختند
کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
از آن مشت خاشاک واسوختن
ادای قلم مایل بسملش
ز اوراق دل بستر ناله چید
وگر چند میزد بدامانش چنگ
ادب دور باش هواداریش
شبی گرد آن برق عاشق گداز
چو پروانه بال بهم میزند
برقص آمد و برق جواله شد
ولی زانحراف ادب خوف داشت
نظر کرد خود را بران سایه دید
بر وجستن از سایه انداز کرد
به چشمش نمود از زمین تا بعرش
چو خاشاک در شعله افتاده سوخت
کسانیکه در عاشقی صادق اند
ای که در اختیار مجبوری
همه کارت باختیار بود
می پری با هوا و بالت نیست
گفت باید ز باد پرسیدن
حیرت اینجا و آه نیم شبی
هم تو بخشی دلی که ساز است این

که پروانه را کار با جمع نیست
دو عالم بچشم ترش سوختند
بویرانه گر مدعا حاصل است
مدیر مغان دل ز کف داده
سراپاش یک رشته زنار بود
درانجا تبسم بهار نظر
نگه جوهر خنجر تماشاش
ز لغزش گداز شانه بیداد رفت
شکستن در اعضای این بیخته رنگ
بپایش جبین سائی دور داشت
طواف شرر خانهٔ دیر ساز
ازان شمع هم ذوق پروانگی
بر آتش سراپای او ناله شد
حیا گفت ای در وفا متهم
عرقهای خجلت شرر مایه دید
بهر سو همان سایه در کار بود
بر آتش بهر ششجهت سایه فرش
خیالان در غم سایه بیتاب شد
بپاس ادب اینقدر عاشق اند
جهد کاری توفیق معذوری
آن سیکی از غبار کرده سوال
غیر آوارگی آنت نیست

مناجات

دل کجا تا نفس فرو شد کس
بینوائی که وضع ناز است این

هم تو و دل طپش کنی ایجاد
اشک آری که و نشس باشیم
ما همه بیگانگان خیالاتیم
در کرم ظلم ما بر ماست
جهل ما غیر ازین اثر چه کند
اضطرارش بسوخت سر بهوا
خویش را گر نه بر کرم سپریم
بیدل رو کنیم درگه کیست
ما تهی پائی در سر تگ و دویم
کی از فلک برده ره بملک
ما چراغ در تو روشن نیست
سر بجنبش تا توئی بینیم
ور بگوری فتاده ایم بچاه
هیچ ما اشکالی مازما بردار

تا بنالیم در حضور فریاد
نه سر نشکی ست در میان ونه دود
گرد هنگامهٔ محالاتیم
طبع عاقل بوهم غیر آمیخت
از تو غافل شدن دگر چه کند
سایه با خود نبود جامه سیاه
این نثار فرده به که برهیم
جنا جابت بوهم نایدر است
در تو ایم و بتو نظر داریم
گر ازین سو گریختم آن سو
ما و من هیچکس معین نیست
نظری کن عطاز عالم نور
هم بفضلت شکسته ایم نگاه

در و بخشی که مرهم اندیشیم
کار وا نهای فضل وارد گاه
غیر در بارگاه عدل خطاست
فهم ما خاک بر سر ما ریخت
قطره از بحر ما نگشت جدا
دوری مهر کرد تا سه سیاه
گر بگردون رویم در ره کیست
هم تو تنها درے دگر بکجاست
کی از خاک تاخت سوی فلک
سو گر نیز و کجا رود سوی تو
پیش ازین کافت دوئی بینیم
که جهانست چاه ما همه کور
گر بطبع کرم نباشد بار

نکته شیرازهٔ اجزای حواس لب از حرف بستن است و [illegible] جمعیت دامن تقریر شکستن غنچه یا در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن نسبت پریشانی تمثال موج تا خروشی دارد از بحر جدا است چو زبان بکام در دید عین دریا توجه سخن با غیر در معامله خموشی ازینجاست که خاموشان وحدت آئینه اند و زبان اوراق کثرت اندیش پریشانی [illegible] تو به ظهور است و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبب تصور

غزل

دل بتحقیق از ندامت هیچکس آسوده نیست
جنبش لب یک قلم خر وست بر هم سوده نیست

راحت آبادی که [illegible] نقش میده اند
بی تکلف بی سخن غیر از لب نگشوده نیست

گر زبان از شوخی اظهار وا نشد دو نفس
صافی آئینهٔ مطلب غبار اندوده نیست

[illegible] ناموس سخن در بی زبانی روشن است
هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست

[illegible] از [illegible] موج آئینه دار گوهر اند
تا نشود در گوش کس غیر خامشی بیهوده نیست

[illegible] بیدل [illegible] تازیهای ماست
تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست

[illegible] تجربه کاران امتحان کدهٔ شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی

بی محل هرزه خروشیست این سخن جز بقدر ضرورت نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نباید سفتن که بی صرفگی سخن یاوه خرجهای مایهٔ شعور است و به تشفیع آب گوهر جوهر بینش در تلفگاه فتور جیب عصمت خموشی دریدن خطائیست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بهمزدن نسخه نایل و بالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه‌اش شیرازه نمیتوان داد و کفارت این عصیانها جز آن نیست که هرچند مجال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بکاریکه دامن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در دامن طلب نباشی یعنی در صورتیکه صفر رسمی آئی بر اعتبار کم بضاعتان بیفزائی حالتی که بر خود سمی نگاهی بر تهی مایگان مدد فرمائی که آواز جرس با دلیل سرمنزلی نباشد کلفت صداعست و دود سپندی ست تا برفع گزندی نخوشد آشوب دماغ

قطعه

به محفلیکه فواید حصول خاموشیست
فسردگیست به آئینه نوشتن خوش
و میکده رابطه سخن صرف شرار خامشیهاست
که همچو شیشهٔ یاقوت خون شده مخروش
ز گفتگو اگر افسانه تدما باشد

هزار باش حدیثی که سنجد و برگوش
هزار گل ز لب هرزه گوست رنگین تر
ز هم گشودن لب عیب فطرتست بهوش
چو صبح از نفس بی صدا غنیمت دان
نفس نه پردهٔ غفلت لبست باد فروش

ز خشمی که نخوشد علاج تشنه لبی
تبسم لب زخمی اگر کشد آغوش
نوای انجمن حفظ آبروئیست
که از تو آینه کس نشود مغشوش
کنون بساز ادب محو این نواست سخن
که مدعای بیان وصف خاموشیست خموش

غرض هرجا سخنیست بی معنی افاده مباد و هرجا خاموشی هست انفعال گفتگو مبیناد

تمت

رباعیات

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

ولہ

ای دانه ازین مزرع اندیشه برآ
بشکن طلسم الفت ریشه برآ
افسردگی نقطه بیش نیست
چون ریشه بیک باده از شیشه برآ

ولہ

ای آئینهٔ عبرت و ذرات بیا
آن جوهر ایجاد و صفات آب
وز غیب حدوث و شهادت آه
زمین تو خواه صبر بدر

ولہ

ای لاله که بات ز بیان نقش
بیدار تو درد کاروان نقش
تا کی خواهی زدن بیابان نفس
باید کنده داد از تیشه بان نقش

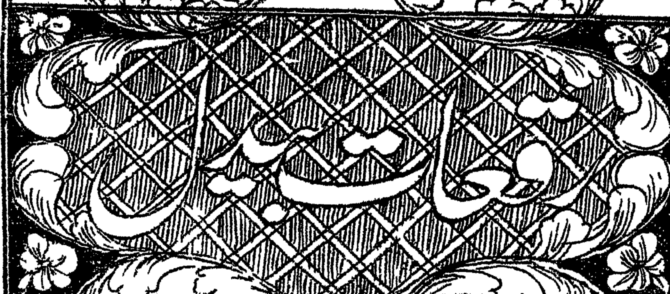
ولہ

بیدل عبرت کمر گشودست اینجا	ماتم و رخ خشک و تر گشودست اینجا
زان پیش که کس نظر گشودست اینجا	چشم از ذره موی سر گشودست اینجا



به عون صانع بی‌مکان و فضل خلاق زمین و زمان







در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

مجمرهٔ اقبه چند ثنا تسلیم بارگاه شهی که خامهٔ او بسحر آیات بیانش از جملهٔ اندیشه پیراهن صنعت سخن او جولانگاه
اندازه حمدش از خط بانفس سوخته بر و امن بیا نتجا از عت صلوة نذر جناب شاهدی که انجمن ساز وجود هرجا
ایشمع افروزی حسن کمال می پروانه از آئینه داران پرتو شهود دوست چمن طراز طلوع هرجا غنچه دلی
چه بوی نفس میرساند از خمیازه پیرایان حسرت فرسوده اما بعد بیدل حیر که در محیط دلهای گوهر
منزل نشست خاشاک کش غبار نشین ساحل فراموشی ست و به محرومی کف بدست پا آوارهٔ گرداب
بیرون جوشی با وجود شکسته دلی چون موج همه تن زبان ثناست باکمال حیرت نگاهی چون حباب
سراپا دست دعا اگر بعرض اشتعال شعلهٔ آرزو پردازد سواد نامه را چون دود آه سودائی بیاز دود اگر از
طیران حسرت شیدا تحریر نماید خطوط مسطر چون رشتهٔ نگاه بال وحشت میگشاید از تشنگیهای آل
وصال لب سراب موج سطور بستن محال و شعلهٔ تمنای دیدار به تحریر روانی ارسال مکاتیب از پی نشاندن
وهم و خیال تا مطرب ساز قاصد و پیغام تار زبان را بمضراب همکلامی نه نوازد تسلی قانون بیتابی
آهنگی ست موهوم و گشایش حجاب مکتوب تا به پرده های دیده تبدیل نیابد نتیجه اش پریشانی نسخهٔ

انتظار خیالیست معدوم یاس مطالب باین نوحه شعله بیز ستم داغ حسرت باین نداست آتش انگیز قطعه
شبنمی از چشمهٔ خورشید دور افتاده را * تا نفس دارد نظر اشک باید دوختن * شاخ از گلبن جدا هر جا شود
وامیکند * در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن * عرض مطالب که ابتذال دیوان سوم داشت به
مطالعه زبان موصلت واگذاشت کدورت شبهای انتظار بطلوع صبح حضور مرتفع باد ارسال

طلسم حیرت به نواب شکر الله خان بر آینه معنی نما حقیقت آگاهان پوشیده نیست
که در چهار سوی عالم ظهور هیچ گوهری به قیمت امتیاز فائز نگشت تا منظور نظر صاحب نظری نگردید و هیچ
انجمن کیفیت آبرو حاصل نکرد تا به نشاء قبول معتبری نرسید درین روزگار جمعی که از طراوت رنگ
الفاظ نظر را آب میدهند لوح تمیز به تکلم از درک معانی شسته اند و گروهیکه بوی فهم معنی کوس تردماغی
میزنند رنگینی نهال عبارات اصلا در نظر انصاف شان نرسته برین تقدیر معنی زمزمه ایست محجوب ساز
موهوم و عبارت سازی مشتمل بر نغمات نامفهوم قطعه بسکه نقصان با مزاج خلق دارد ارتباط * از کمال
جامعیت عالمی بیگانه ماند * بست باطن معنی اندیشید بی تار لفظ * محو ظاهر لفظ دید و حرف معنی نخواند
لاجرم طلسم حیرت بیدل عمریست که عبارت آتش بر گنج دقت معانی و خزینه مضامین پنهان در غبار الفاظ
نفس شوخی در دیده و معنی گوهریست از غفلت اصحاب تمیز در شکنج عقده بی اعتباری و آینه ایست
از بی بصیرتی ارباب نظر کلفت اندود نفس شماری به فریاد این زبان حیرت بیان مگر ترحم آن حق شناس
لفظ و معنی توجهی فرماید و بر روی این شکسته بال عجز آشیان التفات آن قبله شکستگان در شهرتی وا نمایند
هر چند دیدهٔ حسرت نگاه را مطلع دیدار سعادت انوار به پرتو ظاهری نه نواخته است اما گوش محامد
نیوش بتواتر صفات قدسی آیات محامات چشم پرداخته از انجا که سایهٔ اخلاق آن مهربان پناه معنی نمایان
بی بضاعت ست و دامن عاطفت آن قدردان دستگاه حقایق دستگاهان بی استطاعت
حیف معنی که از طبع اقبال انتشر قبول نگیرد و افسوس عبارتی که از زبان حق ترجمان سمت اشتهار
نپذیرد و نیاز نامه ملتجی باین تمنا آرزومند دولت حضور ست بذوق تحصیل این سعادت مشتاق
مطالعه سراپا سرور بیت شاد باش ای بیدل که آخر عقده ات وا میشود * قطره ما میرسد جائیکه دریا میشود *

شکستگیهای غبار خط زبان معذرت خاکساریست و پیچیدگیهای طومار بیان آینه دار عجز بیمقداری
امید که در همه اوقات منتظم زمرهٔ اهل دعا پندارند و در جمیع احوال منسلک فرقهٔ خیرخواهان
شمارند **جواب مکتوب میرزا ایزدبخش رسا** انشا یادآوریهای بیدلان سواد
دوریمانیهای الطاف بی انتها خوش طراوت عالم اشفاق که اگر دوستان همه قطره بر روی
هم گشایند بجز از زبان شاهد و استودن اند و هرچند لبی بپرسش یکدیگر تحریک دهند
متصدی دفتر بهار اخلاق گشودن خاصه شفقتی که بواسطهٔ زبان خامه دستگاه ظهور گیرد و
برابطهٔ سواد نامه وسعت التفات پذیرد مصرعه یاد ما کردی حضور حق فراموشت مباد *
معنی ایجاد من باآنکه شوخیهای هر مصرعه از این غزل چون موج گوهر در آغوش هم یکدست طوفان
نمود است ما حسن مطلع فی الحقیقت گوهری بعرض آورد که با صفای آبش محیط را در غبار ساحل
نشستن ست و جوهر معنی نشان داده که پرتو شوخیش آفتاب را اجرام داغ تحسر بستن
آرزوی مشتاق را پیوسته منتظر این قسم عواطف شمارند و شوق آرزو کیش را حیرت انتظار
همین جنس مراحم انگارند **جواب مکتوب عاقلخان** قطعه زهی عنایت کلک
معانی آرائی * که کرد دیده ما را به نور جان روشن * بنامهٔ قابل فیض کرامتم ارزد * سواد معنی
اقبال بیدلان روشن * پس از ادای سجدات لوازم عبودیت سجدهٔ شکری دیگر که طلسم
حیرت بتوجه شان صاحب معنی مناصب معنون کیفیات اقبال گردید و باین عنوان نسبتی
بپایهٔ منظوری آن قبلهٔ ارباب حقائق رسانید فیض اندوز معنی که طبع تجلی شهودش پسند
و سعادت عنوان کلامی که تحسین زبان حقیقت ترجمان پیوند. ر از جرأت اگرچه منفعل
گردیدم * وز شوخی اظهار خجل گردیدم * صد شکر که در نامه ام رنگ قبول * بیدل بودم
هزار دل گردیدم * **بیت** بیت و غزل همه گل باغ تماشای ست * موزونی کلام دو عالم
نمای ست * حضوری حق که مطالعهٔ دائمی ست از شبهات منزه باد **جواب**
شکرالله خان ای دیده بحیرت زده سرمست چه جای * ای ناله خموش سرو برگ چه کلامی *

عمریست که از شور جهانت خبری نیست * ای گوش ز خود رفته شوق چه پیامی * در سینه ام از سینه بیرون چه جنون ست * ای دل طپش رفته آخر بکه رامی * ای حیرت وامانده کجا میروی امروز * نقش قدمی داشتی اکنون همه گامی * مکتوب من آئینهٔ احرام نگاهی ست * ای خامه بیایی شره باید بخرامی * تسلیم غائبانه بیدلان بمنظور جناب حقیقت شهود باد و عجز و نیاز دورگردان جدائی آستان قرب بیاد حرفی بتحریر نمی آید که کسوت خراش دلی بپوشد و صریری از خامه گل نمی کند که بفریاد حسرت دیدار نمیجوشد بیت به غفلت آنچنان دوریم از دوست * که تا از یار میدود خیالش پیام ماست * دیدهٔ مشتاق را تا حصول سعادت دیدار بهر چه مژگان گشاید خار و پیراهن شکستن ماست و جبین نیاز را تا سجدهٔ آستان حضور بهر چه رو آورد در خاک نامی آبرو ریختن ماست بحیرت نقش بستن سطور و الفاظ دلیلی ست ناتوانیها قدرت بیان و به پیچیدگی پرداختن طومار مکاتیب شاهد نارسائیهای جرأت زبان واهب عطیات حضور جمعیتی که اهم مطالب ست کرامت فرماید و چشم منتظران را به لمعات دیدار روشن نماید

به نواب شکر الله خان از نتائج حضرت حضور آن قدر بغیبت نپردازند که خجلت تا یاد آوری توان کشید و از توجه بمعنی شهود بآن مرتبه تغافل جائز ندارند که در رفع انفعال دوری باید کوشید اشتغال عالم کثرت ایشانرا مصروف مشاهدهٔ وحدت شمارند و گیر و دار انجمن مجاز آئینهٔ جلوهٔ حقیقت انگارند انفاس بجز اقتباس بیدلان مرهون مضامین دعاست و اوقات جمعیت مشتاقان بمقسوم عبارات حمد و ثنا

به قیوم خان بن عاقلخان بیدلی بیدل بتحیر غبار دامن نایل بود تا بوسیلهٔ لدام طاعت سر از جیب تسلیم برآرد یا بواسطهٔ خدمت قدم بعرصهٔ نیاز گذارد و انفعال نارسائیها بسامان تحریر نپرداخته که سری از جبههٔ تحریر برتواند شست و شرم ناتوانیها دامن نفسی طرح نمود که از خامه جرأت گردن افرازی توان جست آخر الامر وانمودند که تحفهٔ ناتوانی بضاعتیها همان سطری چند ست که تخم آرزو در زمین عجز میکاشت و صورت آئینه نیاز همین که بی اختیاریهای شوق قبل از این نیز عرض مید اشت الحمد ازینکه بیب

اخلاقی که شایستهٔ این خاندان کرم آستان ست آنچه میشنود گوش مجامد نیوش ذخیرهٔ سعادت
می‌اندوزد و از حسن اطواری که خاصهٔ این سلسلهٔ جهان تسخیر ست هرچه بسمع میرسد امید جمعیت نوید
نصیبهٔ میمنت بر میدارد یاد شفقت‌های قدیم تجدید عشرت نفس شماری ست و تصور اخلاق
عمیم دام حسرت راحت شکار در هر محفلیکه سایه افگنند چراغش باقتباس پرتو آن ذات ضیا
گستر ست و بهر گلشنی که قدم گذارند نهالش از رنگینی فیض مقدم بهار بدامن فرست تماشائیکه از دور
می‌نوازد محروم قسم با جابت مباد و زبان ثنائیکه از غیبت می‌آراید ناسموعی انجمن حضور مبیناد
در تعزیت میر سیف الله شکر الله خان ابیات آه امروز از ورق گردانیٔ
رنگ ظهور * نسخهٔ اسرار الفت معنی نایاب شد * در کنار دیدهٔ شوخی داشت غلطان گوهری *
ناگهان چون اشک از مژگان چکید و آب شد * دیدهٔ ما را چو شمع کشته باید گشت داغ * کان
فروغ بینش اکنون در نظرها خواب شد * امر آت تحقیق پوشیده نیست که آدمی در جمیع اوقات
و احوال حیرت زدهٔ کارگاه اعتبار ست اگر مژگان میگشاید عبرت اندود شکست نگهها ست
اگر چشم میپوشد داغ فرصت تماشا و مزرعهٔ ندامت جز دانهٔ اشک چه باید کاشت و
بر دوش شکست دل غیر از ناله چه میتوان برداشت بهر صفت مجبوریم و در هر صورت معذور
قطعه بیدل تا محو گلشن نیرنگیم * گاهی گل و گاه غنچه و دلتنگیم * گو بیذر رنگها برون باید بود *
دشوار حقیقتی که باشیم رنگیم * در جناب هدایت انتسابی که دلها مشوش منتظر ارشاد تسلی اند بعد
صبر و شکر پرداختن آتش قوت راضبط نفس فرمودن ست و آب گوهر طراوت جمعیت
و اطمینان افزودن گوهر گرامی اوقات آن محیط نزهه یارب در صدف ایمن از کدورت نصیب
اندیشهٔ بی آبی مباد و حدیقهٔ عمر فیاض آن بهار تقدس بهزار فصل تغیر رنگ مبیناد
به شکر الله خان در انتخاب نسخهٔ اشعار ایشان نگاه تامل خرام نو گلچین بهارستان
معانی ست فکر گریبان سیر سامان سرگرم تماشای تحقیق رسانی تا نهایت خیابان رنگینی‌های
سری نکشیده است تا طومار شوق به عنوان نفس را بر ساند و عنان رشتهٔ تردد به پیچش

تسلی بازگرداند اندیشه معنی پرواز از آشیان بندان هوای این گلشن سخن تصور خیال پرواز
از شمع افروزان تماشای این انجمن بهار امید غنچه آیین تمناست که بدسته بندی ربط معانی
گل ترتیب این خدمت را متاع روی دست اخلاص نماید و مکتوب حقائق اسلوب معارف
مضمون بواسطهٔ قاصد پیغام بنظر رافت اثر وا کشاید لشکر الله خان ابیات
گشوده ست هر سطری از نامه ام * پر و بال از خویش راهی شدن * بطوف جناب بپایه ز خاک
آن * توان محرم قبله گاهی شدن * کنون خواهد از شوق آن آستان * خم و پیچ خط کجکلاهی
شدن * توهم ساختن ای نسیم بهار * چو آنجا رسی سجده خواهی شدن * اندیشه ریشه دعا
در زمین تصور میکاشت طوبی خلدستان اجابت گردید تامل هوای ثنایکه در پرده نفس
داشت کیفیت صبح اقبال بجلوه رسانید ابیات حسودت گر همه آئینهٔ افلاک خواهد شد *
بزرگیهاش تمثال بنای خاک خواهد شد * بهر جا نور اقبالت کند سامان خورشیدی * مخالف
سایه دار از لوح امکان پاک خواهد شد * غرور خیره چشمان در خیال لمعهٔ تیغت * مژه گردانند
تا سینه وقف چاک خواهد شد * دران محفل که باد نشهٔ کیفیت جاهت * دماغ سرکشان از
سرنگونی تاک خواهد شد * ظهور قدرت حق محرک سلسلهٔ خواطر باد و در تنبیه تصحیح کتاب گفت
عبرت نگاهان این متن حاشیهٔ قدیم که تبرکا در کتابخانه نگهداشته اند قابل نسبت که از روش نسخه
توان برداشت نه شایستهٔ اینکه به نسق آن تصحیح براوقات توجه باید گماشت فرسودگیهای
مرور ایام انسو عظام ریشش پرورده و تفرقهٔ امتداد زمان آنطرف اوراق خرابش محشا کرده
ورقهایان بی التیامی ست که اگر وصال اجزای تخیل در هر رقعه سخت دلی صرف کند از عهده
ربط بر نیاید و خطوطش آن بی سوادی که اگر کاتب بستان تامل در هر نقطه مردمکی بکار برد سیاهی
در نظر ایانه نماید از فرط کرم زدگیها هر صفحه اش هزار چشم بمطالعهٔ معنی عدم گشاده و هر حرف بصد مغاک
غوطه زده هوس افتادگی ندارد که صحت بجوی تصورش بار تواند یافت و تفرقه نچیده که جمعیت
سمهای شیرازه اش تواند شکافت فراهم آوردن این جنس اجزا به پیکر پوسیده عمر دوباره

بخشیدن ست و از کجا با شتلاشی تازگی بهار و ماندن نفس سوز چه بود در حشر الفاظش مبالغه
اسرافیلی ست و خیال بند غور راد ایجاد معانیش تا زجبریلی نخستین جریده که منقول به منه لوح محفوظ
تصور میتوان نمود امروز به مطالعه رسید و اولین مسوده که آنچه عقل کل مستخرج او گمان
باید کرد بالفعل موضوح گردید اگر نسبت نامه مولویت بزرگان موقوف شرح او باشد در
آتش انداختن به از انست که بر روی آب باید آورد و اگر جزو استعداد آیا بغرض آن منحصرست
بر باد دادن اولی تر که طبیعت راغب آلوده ننگ است باید کرد و صواب ازین نیست که توقف اصلاح حسن جهان
عذاب طبع بیدماغان ندگار ندو به تکلیف صحیحش بجای مزاج بیدلان رو اندارند لیشکر الله
سپاس ایجاد اضافه منصبی که چون فطرت عرفان دوبان منظر بی نهایتی ست تهنیت اقبال
خطابیکه چون حصول اسم اعظم اسرار نمایی قدرت آیتی مو بد ذات معالی درجات صاحب دلنواز
ما باد بعرض مداد این خطاب قدرت القاب ببساط میمنتی می پردازد و بسیار تطبیق این نام
عالی مقام زمزمه شگوفی می طرازد که آمرزش مراتب سماء فائز عالم اقتدار گردانند
به عنایت خان ~ عمده بارگاه عزت و شان * خان گلشن اتقا عنایت خان *
رفعت اساس من هرچند دیده و دل اشتیاق منزل تحیر و مضطر تصور جدائی ست بحکم مصلحت که
در کارگاه صنعت تقدیر مقررست بی اختیار صبر آزمائی ابیات بیکر معذور گر میداشت تنگ
طاقتی * خاک می شد از جدائیهای آن جان جهان * سخت جانی سنگ بر دل بست
و من بی اختیار * از غم خجلت همان چون آب در سنگم نهان * لیک با این عجز دارم دستگاه ناله
گر ز طلیمان رشته می بندد بیا ز آسمان * آسمان آیا نهان تسلیم از اثر نومید نیست * صبر دارم تا
نهال من شود و ابی نشان * کسحاب فیض آن سحی که عالم پرورست * آن نهال آرزوها
ای نگاه دل جهان * و آنچه آن کوه بیابانی مقصود احصول جمعیت آبروست شکر گذاریم
و هرچه آن ثمره حدیقه مراد وصول مراتب کمال باشد تمکین که انتظار بد عانزه یکتری از ناسیت
اگرچه دوریم و صحبتی تحدی چون نا امید باشیم هرچند بصورت جدائیم قطعه یاران اگر از قوام

جدا می بینند* پس بخبر اند و پر خطا می بینند* هر چند ز شخص سایه افتد دور* چون وانگرند زیر پا می بینند* حیرانیهای خانصاحب الطاف مناصب والتفات مآب میر صاحب کرم مناقب از عالم تقریر بیرونست و از مبالغه تعداد افزون گاهی بمقتضای بی اختیاری سری بسهارنپور میکشند و بیاد گرامی صحبت خود را در خدمت فیض منقبت ایشان میدمد با طفای شعله های بیخبری اگر آبی ست در آنجا جلوه گرست و بتسکین جراحتهای بیدلی اگر مرهمی ست همانجا در نظر وگرنه بی جمال خورشید تمثال عالم در نظر سیاه ست و بی حضور آن چمن سرورشش جهت با لنگاه

بیت

سراغ یک نگاه آشنا از کس نمییابم* جهان چون نرگستان بی تو شهر کور میباشد*

سبب تا اتفاق نصیبهٔ آرزوی ما از عالم بیخبرست رساند و دیدهٔ انتظار السعادت حصول دیدار که اهم مطالب بیست منور گرداند

بشکر الله خان در معذرت شکوه کاهلی قلمی یافته است

بیدلم بیدل مرا جز هیچ بودن ساز کو* از عدم تا چشم انجام چه آغاز کو* قطره گردم طراوت از کجا سامان کنم* ور بگویم ذره ام چون ذره ام پرواز کو* باین بضاعت اگر نفس موهوم مصروف دعای آن جناب نباشد زهی حرمان و باین استطاعت اگر تصور معدوم از یاد آن جمال امداد نیندیشد خجلت ان بجا نه آوردن بعضی شرائط رسوم بی اختیاریست که بیدلان را از عالم هستی بخود رسیدن ها نمی دهند گرد وار جهان معدومی بخیال اعتبارات چشم گشودن فرصتی میشمارد جوهر آئینه این احوال تمثال زبان عذرخواهی ست و عرق شرم این اوضاع شبنم بساط عجز نگاهی

قطعه

ما را ز خیال تو جدائی چه خیال ست* آئینه ما ذره خورشید مثال ست* در آب و گهر فاصله جز نام نباشد* از عالم نزدیکی و دوری چه سوال ست*

به شکر الله خان هر چند قرب عوائف بیدلان تقرب اندیش وساطت اسباب نیست اما بمقتضای بعضی احوال اگر ضرورتی رو دهد جز بدنامی خبر و تعداد مراتب اخلاص نخواهد بود بالفعل محرک این سلسله تظلم مظلومی از مقیمان روایا سونی پت ست به علت تشویش بی انصافی چند تنخجه فرسائی اقسام تعب و کلفت امید که بتوجه معدلت نشینان بارگاه حضور از نصیبهٔ

نتایج عدل محروم نماند و جز عرائض شکر و احسان از دفتر اخلاق عمیم نخوانند زمان دولت بیدار فرحت
جوی بهار انتما باد و در تعزیت بیادی لشکر الله خان که نبود م شمع تا از
سوختن حاصل کنم رنگی * درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم * در نسخهٔ دبستان ظهور اجزای
تفرقه بسیار است و در صفحات و راق اعتبار نقوش انقلاب بی شمار رشتهٔ نفس تابی ندارد که شیرازه
این همه اجزا با ید پرداخت و جو هر نگاه کفایت نمیکند که به مطالعهٔ اینقدر نقوش باید گداخت صد
نواهای حوادث جز گوش کر نمیدارد و شکست رنگهای امکان غیر از چشم بسته تاب
نمی آرد قدردانان فرصت جمعیت در کارگاه امر آنچه بر بساط خیالی نچیده اند و رشتگان سجده
او هام همت خود را تعلق هیچ کار نفهمیده رضای حق آسایش خود مغتنم شمردن است و بقدر
طاقت تغافل از عالم اسباب پیش بردن پیوسته متوجه جناب الهی باید بود یعنی چشم تأمل به معنی
تحقیق خود باید گشود تهنیت فقرات تاریخ لشکر الله خان آیات قواعد فتح پیاپی
تسلیم پایگاه سلیمان جهان نوال آفتاب گردون قباب محفل جاه و جلال مسند لست
کامیاب دولت ازلی جهان متاع صاحب انجمن تجللی آینه پرداز عیش دشمن گداز
کعبهٔ معنی نمای حقیقت بیدل نواز نصرت لوای جهان کرم اقبال حشم آفتاب علم خالص صاحب
معالی مناصب صاحبزادهای شاهی مراتب بادیگر ست بنی عرب آله الاعجاد جواب
معذرت نامه بی رخصت جدائی خود لشکر الله خان شکر نواز شهای
سرفراز نامه مگر بهمان زبان رأفت بیان ادا توان نمود نوازش ترحمیکه در پرسش حال ما گو
پرداخته اند و مشت خاکی را به نواهای تعظیم سربلند ساخته فضل الهی یاور ذات حمیت آیات
ایشان باد و سایهٔ التفات شما از سر بیدست و پایان برنگیراد مضمون شاهد
احوال اخلاص مآل بود که به مقتضای اتحاد معنوی از قلم حقائق رقم آن دانا حقیقت جلوه
نمود و توجه عالمگیر دام اخلاقی نگسترده اند که دلها را صورت رای تواند بود و کمند شفقتی
نیفکنده اند که حلقه واری از گردن اخلاص توان کشود ابیات سحر کز انفعال نا کسی بیدستی

بار رفتم * عرق گل کرده و من سیلاب دانستم بجا رفتم * مقامست دیده جا بیت دل هماں خلوت همین محفل * بیدل سجده ام چون اشک گر از دیده بار رفتم * بهر جا میرسم شوق سجودت پیش می آید * دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم در مقدمات غفلت و وداع لشکر الله خان

وا ماندن با رحمت پای دگران ست * آبله ما نیز بجائی نرسیدیم * بخشاد جبهه دریای رحمت اشک حوصلگیهای قطره بیسر و پا چین کدورت مبیناد بمقتضای کم فرصتی که چون عرق از پیشانی چکیده سر افراز رخصت نگردیده و چون اشک از مژه بیرون دویده بپای بوس و داعی نتوانست رسید غواص محیط انفعال ست چندانکه ابر اد اینجا قطرات ترشیح شماری ست خجالت آشنای نارسائی را اینجا در برشگال عرق غوطه خوارست مشت خاکم عشق نادانسته صیدم کرده است احیا ایم مکن از رنگ صیادم مپرس رباعی خاکم همه گرد وقف هوا خواهد بود گرد سر کوچه وفا خواهد بود * از بسکه بضاعتم نیاز و عجز ست * گر آب شوم موج دعا خواهد بود *

لشکر الله خان اندیشه متحیر بهانه کمین تقریبی بود که بکدام وسیله مراتب عجز و انکسار معروض دارد و بچه تدبیر خود را از جرگه فراموشان خاطر شهود مناظر بر آرد نفسی چند از عالم موهومی بعرصه موزونی رسید و باجتماع کیفیات اوهام قابل اوصاف تحریر گردید بی اختیار بعذر خواه نارسائی عجز طراز ست و بی خواست شفیع این تسلیم نگار صفحه نیاز قطعه جنس ما باین کسادی قیمتی فهمیده است * هیچ هم در عالم امیدی ارزیده است * درد دوری را علاجی جز امید وصل نیست * مرهمی دارد بخاطر زخم اگر خندیده است * حضور بشارت صوری و معنوی توام اقبال ابد سر باد

عذرت در رنگ عقده بلا رست عاقلخان سجده ریزیهای خامه تسلیم سرشت بهوا جناب معنی آرائی ست که مضامین نیازی از معمای کیفیت خیالش ناگشوده و شکن واسرار دلنواز رسا محفل بادیش ناگفته مبین غبار ناتوان ما هرچند دور از آن آستان عمر برور شکسته رنگی نشسته و قطره ضعیف جدا از محیط حضورش سرا پا خود در چشم شکسته طپشهای دل حسرت آغوش بسمل پرواز هوای اوست و بال افشانی نفسهای عجز فروش غبار وادی

تماشای او قطعه با همه حکمت وری به همین خرسندم * که در آئینهٔ ما حسرت دیدار هست * جای
پرواز ز خود رفته فنائی دارم * بال اگر نیست ندامت پرده منقار هست * فریاد رسا دلیل افسردگیها
غیر ازین چه خواهد بود که وعدهٔ آن قرب سعادت به بعد این همه مدت کشید و شاهد نارسائیها بیش ازین
چه خواهد بود که سررشتهٔ پرواز اینقدر بعقدهٔ قفس آرائی آرسید بیت ندانم شعلهٔ افسرده ام یا گرد بسمل
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن گشتم * بملاحظهٔ آنکه در پس امتداد غفلت نقش پیشانی اخلاص کیه
مرقوم صفحهٔ نیاز ندیده است بمشق نسیان مطلق نرساید و انبساط تقصیرات دوری نیابی عبودیتی
که بآسمان افتخار رسانیده منقلب نگرداند محیط اعظم را که رسالهٔ مثنوی نامه ایست مخترع افکار دعاگو یا منتخبی از
غزلیات خیال رنگ بود وسیلهٔ آمرزش قصور نموده ببارگاه قبول معذرت فرستاد امید که با وجود
قلت حق گذاری نیاز بکثرت توجهات ممتاز باد بهر حال خامه کار خیال نخستین با هم عالمی دارد و اگر نه
پیداست که خامهٔ اندیشه‌های نارسا ازین عالم چه می نگارد حساب هیچ کسی تا کجا توان دادن *
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست حصول سعادت این اشعار موقوف در دو دولتی ست که منظور
مطالعه تواند گردانید و عروج رتبهٔ این افکار وابستهٔ زبان سعادتی که بقبول اصغا تواند رسانید انها باز
بیش از نجار نفسی چند تصور نتوان کرد که از محیط تخییل بالتباع کیفیات ذهنی صورت قطره بهم رسانیده
و اپس از گرداور یهای غبار اوهام برای خود شکل گوهری برتراشیده یارب که این نفسها بسوز و شمعی
و این غبارها بنارسائی علم از پرتو محفل آفتاب منزل شمع انتساب روشن نمایند یا بجوهر اعتبار
بعرض آیند که همان سربلندیهای شعلهٔ از دست نیابند بالیدگیهای گوهر آبرو با این همه خجالت
زمین گیریها کمند عجز بچنین جفته امید رسائی ست که جذبهٔ لمعات هدایت رزق افسردگی برگرداند
و شبنم خاک نشین ما را به انجمن خورشید حضور رساند نفس در ره غبار آئینه ترحم مباد و گستاخ بیانی
چین ابرو توجه مبیناد مبارکباد **تهنیت عید لشکر الله خان** اگر تصور نیست و بای
بگرد احوال خود و بر نیاید عجز بیان بادیهٔ اختیار را در طواف کعبهٔ مقصود پامال فضولی کرد نیست
و اگر مشاهدهٔ زمین گیری قد خمیدهٔ خیال خویش بخشاید رسایان وادی طاقت را نیاز آستان مراد

محمل انفعال کشیدن خرمی کل اوقات صفت وصول عافیت شمار سست و خورسندی جمیع حالات
غنیمت احرام شکر گذاری بیت آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست * من اگر گردش نگشتم
رنگ من گردیده است * عید دلها مشتاقان مبارک دیدار حقیقت انوار باد و در تهنیت
عید اضحی گم گشتگی سر رشته حال بیدلان پیچ و تاب فرش اثر پیدا است افسردگی سعی نیاز بندان
نارسیدگی هما امید بال کشای هرچند سر ایستگی طبع بیمار برقاعده اثر کرد تا نارسیدن عجز نامه تسلیم ناتوانی بجا آورد
بیت جنون ساز نقطه کردم فغانها حرف خط کردم * ولی از سستی طالع کسی نشنید پیغامم *
دو ... قدر و عرض نیاز باد انسبت اندیشی طواف کعبه زیارت آهنگ آستان کرامت نشان بود
نارسایی ... توفیق سعادت وصولش نخواست بملاحظه آنکه بیابان عمر کی محرومی بکف طی نقش
متهم ندارد مگر محمل امید آراست حج ما بیابان عالم گم گشتگی است عید موسم نیز مقبول باد و در شکر
ارسال قند و نبات بشکر الله خان سه سه هزار سر برداران بکام تسلیم بیدل *
... الفت عبارت برسیده * قدردانان نعمت خموش درادای شکر بی لب کشودن جائز
نداشته اند تا بقوام شربت حلاوت همت ... و مقام شناسان قانون سکوت آهنگ سپاس
... بان را روا نمیدارند تا سر رشته جمعیت به رابطه گسستگی نه پیوندد برفع مظنه عوام اگر فرمان
عامه طریق ارزش می سپرد و صاحبان ادب پرده پوش معذرت اظهار تکلف مضمرست بنفی شبهه
... گزینی سطری بعرض حرکت می آید آشنایان ادر ضمن آن هموار سلسله ادب نظر
به ... اند که جاجرت را بعنایت قند و نبات علاج فرموده اند حلاوت طبع دیدار پرست
... تگی آب ... دیده ها مشاهده گر سیاه التفات بصورت قوامی توانند پیوست و سفید سیاه دیده
استغنا ... قند نموده که بشکر افشانی غبار آن مقدم خمار نور تنگی تواند شکست تنگیهای جبهه
عشرت چنین ترشی حوادث چشیده و تیز نیهای مذاق تحقیقی تلخی شبهات و هام مبینا دمعذرت
غفلت وداع بشکر الله خان نارسائیهای سعی رخصت برسانیدم و فریاد حسرت طاقت
ابنا ... ناتوانی استعداد وداع به توانائیهای معذرت عجز ادا نمود ابیات تنگ گرشده

قابل روی دوست * فغان میرسانم بجاییکه اوست * میرسی از شکستهای نبض دلم * که پروانه مجروحست

من بسملم * در هر مقامی و هر منزلی و تما بیدلان بافضال ایزدی و استقبال بخت دا رسائل دیوان

و مثنوی و غیره به چیقلیچ خانصاحب حسب الاستدعای ایشان کم بضاعتی ها

مادهٔ طاقت نفس را تقسیم بپردهٔ عرق میداد و عرصهٔ لاف تا کی ببساط نارسا باید که بخیال هیچ تحقیقی حبابی

بیرون جادهٔ ادب باید تاخت و تنگیهای استطاعت نگاه را اخراج مژگان نمی پسندد سعی هوس

چه مقدار آغوش توهم پردازد تا بگمان خشکی شرای طرح بخشد بال توان انداخت و انها دستگاه

موقوف بلندیهای دست و فی ماست عرض استعداد منحصر اشتغال حمد و ثنا بیت ما را نه غرورست

نه فرقی نه کلاهی * خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی * ورود سعادت انشاء نامهٔ زبان تسخیر بیان را

سر مشق آداب شاگردانید و دل سپاس بمشاغل تدریس کتب تا خواهش طبع معنی آفرین

نسخه های بیدلی را بقدر گشایش اوراق بال حسرت قبول بخشد امید که بنارسائیهای طرز مضامین

خجلت پرداز نه بینید و بخشکیهای وضع عبارات نم پیشانی انفعال نچینید و مطالعهٔ افکار گوهر نثار

چشم تامل را آشنائی نور یقین بخشند و ارباب تحقیق سر رشتهٔ این کلام بشهود عالم تحقیق برسانا دو باین

وسیله عالمی را مستفیض نسخهٔ هدایت گردانا د بنام الله خان در صفت اخلاق

ایشان و تقریب تسبیح فرستادن ورود آن ابجد رشتهٔ افسون سبحی * سر زجیب حیا جز آئینه

بیرون سبحی * الله الحمد از سامان معاش و ضایع شفقت استماع آنچه بترنم می باید نازش گوش حیرت

نیوش ست از عالم مجاهدات و از مکرمت انتشار هر حبهٔ تبادل بسر منزل هوش جمعیت آغوش سحابت

فیض ازل طینت آن سرچشمهٔ کرم بطراوت کمالی پرداخته که در تکلیف تراوش آثار اخلاق از

طبایع موعظت اندیش عرق انشای خجلت بر نیاید و بالتماس تشاد آئین سلوک بانهای تعلیم ابجا

در انفعال فضولی بر خود نگشاید رباعی ما رفتنا که ظهور رافت الهی ست * جمعیت اشیار تفرقهٔ

غفلت کاهی ست * در طبع بنی دعوت اصلاح اهم * گل کردن شرم جوهر آگاهی ست *

در این ایام شمامهٔ عبرت همدم آگناه بر نگه دنیغی بقدر قطرات اشک بحباب حیا بر مژگان

بسته است باندازه جنبش نفس مینای ناله بردل شکسته ابیات بست و کشاد حکم قضا را چه چاره ایست
نتوان خیال بست که بگشای یا به بند* بیگانگی ز وضع جهان موج میزند* آئینه جز مقابل آن آشنا مبند*
صورت آرای جمال صنع نگاه معنی آگاه ایشان را در جمیع احوال بمشاهدهٔ حسن رضا مشغول دارد و
معنی نمای اسرار تسلی اجر این صبر نعم البدل از سرادق فضل بجلوه آرد تهنیت ارسال
گودری بشکر الله خان زبانها عاجز سپاس صنعت آرائی ست که خیاط کارگاه قدرتش از
هزار خلعت سلطانی تاج انتخاب گیرد تا دلق گدائی بیاراید و اندیشها محو تماشای بهشت آفرینی که
گلچین بهار رفتش بر صد هزار چمن نشو و نما شکست رنگ چیند تا برگ عشرت بی نوائی دسته نماید
سبحان الله اگر گودری نه زیست بر هوس کده خیال بافان مخمل و دیبا خواب غفلت که میخندد اگر پاره
دوزی این صورت وارد بحسرتها و التفات پرستان اطلس و زربفت آشفتگی حرص که میپیوندد
غزل هنر دکه چشم هوس از گل و سمن پوشیم* سری کشیم درین گودری چمن پوشیم* هوس دمیکه
تمنای این لباس کند* هزار جان بهم آریم و تا بدن پوشیم* اگر این هست آب و رنگ عریانی*
چه لازم ست که با عیب پیرهن پوشیم* دران بساط که وارستگی ست خلعت ناز* مرقع سحر از بوی
یاسمن پوشیم* قماش مرحمت خان اگر باین رنگ ست* چو بوی گل همه نسرین و نسترن پوشیم
بهار این همه چشم بر این مرقع نه دوخته که بخیال پیراهن گل توان پرداخت و رنگینی در اینجا آنقدر آئینه
نچیده که از سیر بال و پر طاوس خود را متهم هوس باید ساخت نفسها آرمیده در هوای جمعیت رشته هایش
از خود گسسته یک گره پیوند یکتائی و دلها بمید عاد حسرت سایه بوته هایش طپش فرسوده یک مژه
جام خواب پیمای طراوت بخیالش با شبنم بساط صبح گرم انداز چشمک نیاز بی نیازی لطافت تهالیش
با رنگ بهار شفق شوخی آهنگ استغنای گلبازی تماشای کیفیت خوش نشگیهای نظاره را
بهزار قدح مستی آب میرساند و سیر انبساط حاشیه اش هوسهای افسرده را بصد رنگ بیتابی گرد سر
میگرداند در انجمن شوق رشته نگاهی که نسبت تکثر بستر تار و پودش نرساند از فتیله های چراغ
سوخته است و در مجمع تمنا لخت دلیکه بجوهریت لاله زار رقعاتش نه پیوندد از داغهای چشم

بهم رسیم نا و دوخته تنگ کج بینی مرکز پرکاریکه در ربط این مهماسر مو تجاوز تواند یافت و داغ کوردلی
مردمک دیده که بر همواری این بخیه‌ها رشته تابی تفاوت توان دریافت اینجا بوقلمونیهای بهزاد خیال را
در پرده هر رقعه پشت دست بر زمین گذاشتن ست و رنگ آمیزیهای مانی تصور را در سایه هر برگی
تخم حیرت کاشتن قطعه جدید ست درین مرقع تحسینی * هر رقعه دماغ صد چمن گلچینی * در مکتب
شوق گم کسی دارد یاد * دیوان رباعی باین رنگینی * باندازه رنگ و بوی هر گلی تحفه نیاز درود
و بقدر دستگاه هر رقعه جبهه تسلیم بسجود لشکر الله خان نوشته فیض اقبال سرافراز نامه
جبین سجده کمین را بلندیهای دست دعا همدوش گردانید و از هر بن موی تحریر قرین هزار زبان
سپاس رویانید مطالعه سواد غزلیات کیفیت صحرا در نظر جلوه داد تا از سلسله شور جنون برآید
و تامل عنصر رباعیات طرح چارسوی تخیل آراست که تحیر مدتها بخواهد تا دکان مژگان فراهم نماید
حقا که یاد دعاگویان به ازین باعثی ندارد و بلکه همان توجه به بهانه این صفتها سرگرم ره هنر را
محمد ابراهیم ابواب فیض اقدس که بشعر حقیقت روحی ست بر هر ذی حیات بی کلید سعی
مفتوح ست تا ساغر بزم دوران بجز فرصتی دارد مست این نشاء بخمار باید بودن و چشم
بر کیفیات این صاف بیدرد و غبار کشودن مفت جمعیت سرخوشی که تشویش خیال طالبش
بجام تکلف نپیماید و غنیمت شوق صاحب دماغی که صدای التفات هم باطلبش نفرساید شعور این
نشاء را نتایج بسیارست و حضور این مقام را خواص بیشمار نسق شریعت و سلوک طریقت که باد
انتظام و انتشار کمال ظهور و بطون ست بوساطت انبیا و وسیله اولیا از شهود این حقیقت
و حصول همین معرفت ست و اگر نه معاد و معاش انسان هم وضع سایر حیوانات می بود
و افعال و احوال آدمی جز مطابق طیور و انعام نمی نمود با و تحقیق زمره اسمانیانرا از صراط مستقیم
سر حرف نفسه منحرف نگردانید و نبگ ضلالت من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی رسانا
در تشکر انتخاب دیوان به شکر الله خان سجده شکر را بر جبین نیاز بار بستهها که اجزای
پریشان مقال در گردان بساط حضور را برشته نظر تامل شیرازه پیرائی اقبال تحسین سفیر نمید

واوراق نثران نفرسای مهجوران گلشن قرب را از توجه حفظ الغیب گلدستگیها بستانید چه قدر دماغ معنی
سراغ برین نخرف نسخه ها کلفت صداع کشید تا شرم تامل عرق تعرض گوهر آرد و بحیله وقت شوق حقیقت
ذوق برین کلام آشفتگی نظام سجید تا سعی اندیشه اش ناچار تا بربط شمارد فضل ایزدی فرداین اکرام قوت
طبعی و امداد باطنی عطا فرماید رباعی بیدل هرچند شور نظم پیش ست * گرد ارسم اندیشه خجالت
کیش ست * در سلک سخنوران گهرهای مرا * چون ژاله همان آب شدن در پیش ست * سایه شفقت
و قدردانی یعنی قبول معذرت عجز بیانی افسر آرزوی نیازمندان باد تهنیت فتح با صحت خود
بشکر الله خان مهربان صاحب اقبال جوهر این مژده فتحیکه پیوسته همرکاب موکب توجه باد بیدل
بتسلای هزار امداد شگفتگی نوید عشرت ها رسانید و بر هجوم ازدحام آبله ها که مدتی محاصره قلعه بسمادی داشت
ظفر کلی بخشید نسبت سرخیلی لشکر اخلاص همه تن شریک فتحم دست دعا ما بلند و بوساطت پیش آهنگی
زمزمه ثنا همیشه هم نوای قانون نصرتم نفس آرسیده ما گردون پیوند و رود افکار معانی ما که باعث یاد فراموشان
ست کوتاهی سررشته اشتغال مبنیاد لبشاه اعظم شاه که حقیقت آرزوی فقر در خواستند
خداوندا اینقدر ذره بهوای آفتاب بال می افشاند آیینه تا کیش در پیش نگذارد تا بیابان مرگ غبار انفعال
نشود ناتوان قطره بخیال محیط بیطاقت ست صورت موهومیش نشان ندهید تا بطوفان عرق
شرم نرود اگر غبار بی سروپا ابر بستی بنیاد خود نظری افتاد بر اوج عظمت سپهر چشم نمیکشاد و اگر مور ضعیف
بحال خود تاملی میگماشت با سلیمان جرأت تکلمش چه امکان داشت ع فضل یزدان التفات
قدیم * بندگان زاد دعا کند تعلیم * باز از ایشان همان دعا طلبد * سوی خود زان بهانه وا طلبد * عاجزی
بنده را خمش دارد * لیک حق با خروش خوش دارد * در عرض مراتب تسلیم بجسوت هر نقطه
هزار عجز عبودیت محو جبهه سائی ست باندازه مدارج کورنش در صورت هر حرف هزار ادب زمین بوس سجده
پیمائی عمریست نور اقدم سجده طرازان حضور بدرود نارسائی مینالد و فریادرسی ندارد و مدتهاست جدا از
رکاب سعادت پیمایان موکب اقبال در غبار گمنامی فرو رفته و از هیچ جا سر بر نمی آرد نگون بخت
سری که محروم خاکبوس آن درگاه ست هرگز حلاوت گریبان نشناخته و حرمان نصیب چشمیکه

می بعرض غبار آن آستان عنقریب خواب هم بالغت مژگان نپرداخته طاقتهای جوانی که وسیلهٔ آبروی
بندگی ست به خدمت پیری انجامید و استقامتی که دلیل سعادت خدمتگذاریست سر بجیب از پا
درافتادگی کشید درین مدت هر چه از سعی نارسا میرسد * بعرق روی خجلتی می نشست *
آرزوها بیاد رستن رفت * عرقی ماند ز و نشستن رفت * الحمد لله که همین دعای دولت ابدی هنوز جمعی
بقای نفس ست بهوای پرافشانی گلزار حمد و ثنا مرهون شکستگی قفس ست ازین شاه خود آنچه این گدا
میخواهد * جمعیت منصب رضا میخواهد * تا همت فقر تنگ خواهش نکند * سیر خیلی الشکر دعا میخواهد *
پرتو اقبال سلطنت شیاهی بر فرق جمهور انام لایزال مبسوط و جبههٔ امید خواص و عوام به سایهٔ تسلیم شاهنشاهی
منوط و مربوط

جواب شکایت نامهٔ شکر الله خان در عدم تحسین اشعار ایشان

خاموش نوایان انجمن تحسین اگر معتمد جوهرشناسی رتبهٔ کلام اند وضع سکوت شان عالمی را بضبط
نفس واداشته باشد که جولان تقریر البته از زمین گیران عجز خیالش خواهد بود و حیرت ادایان محفل آفرین
اگر شایستهٔ حق فهمی لطائف اندیشه گام تحیر چشم بر اوج حقیقتی گشوده باشند که بیان در پرواز تصورش
بی تکلف غیر از پری شکسته نتواند گشود خاصه در شناسی معنی که بی نیازان بیدلی را مخاطب التفات
نمایند یا بسجود منتشان قابل عبودیت را اشعار توجه فرمایند احتمال اغماض چه احتمال دارد و زبان
در سراسیمگی غلبات شوق خود را گوش وانسته بسواد سرمهٔ خط قسم بی بانی بیخود و تقریر در مقام
هجوم تحیر خود را التحریر فهمیده بلغزش مژگان خامه جادهٔ معذرت می سپرد * مضمون نقش
می بندم نه لفظ از پرده بجوش * زبانم گرم حرف کیست کاین مقدار خاموشم * حدیث حیرتم باید
ز لعل یار پرسیدن * چه میگوید که آتش میزند در کلبهٔ هوشم * بقاصد گر نگویم راز دل ناچار معذورم *
زبان یاد نیست آنقدرم فراموشم فراموشم * کیفیت درجات سخن مقتضی آنست که گاهی از شکوه
دلنشینها زبان استعداد بیان را به تشنه کامی وضع ادب میفرساید و گاه باغیار لطائف از لب
عجز نوا راه هزار محبت میکشاید در هر صورت اگر خموشم از وقار سنجان رتبهٔ معانیم و اگر گویانم از عروج
آهنگان قانون نکته دانی هر کجا نوبت وضع ادب گل میکند * گر همه فریاد باشد عرض

مطلب خاموشی ست * از خطش با شرح حیرت قناعت کرده ام * سرمه را در چشم گویائی و بر لب خاموشی ست * در روطه اعتراض بجوی دیناه هست و در عالم اشتباه نارسائی عذر خواه بشکر الله خان تواتر نوازشنامه جاتهای تازه اثبات قالب انتظار فرموده میفرماید و تسلسل رحمت نامه برنے نفسانی زاویه مهجوری ساغر نفس می پیماید فیضی جان بخشی لایزال و دور التفات بے انفصال با جواب نامه که شکر الله خان نوشته بود یعنی نظم شمار اثر کرده ام

برے آیوسف آئینه ارمغان ست اقبال ورود بیدل نوازنامه که پس از مدتها رنگ عجائب عام گردانده بود و تجدید لفظ و معنی شفقتهای قدیم فرموده نوازش خاص رسانیده آئینه عجز را جوهر نمائی معجز گردانید و پایه تسلیم را العلو همت مسیحائی رسانیده سعادت مضمون نظمیکه دران جناب با رتبه نثر همعنانی نماید و کرامت روشن نثری که دران بارگاه همسائی نظم برآید اگر نظم ست تحلیم از کمر بستهای خدمت دعاست اگر نثر ست از بساط آرایان سعت حمدو ثنا آشفته حالان تیره بخت گرد آوریهای اشفاق جمعیت نظم گیراد و نظم واماندگان توضیح مراتب اخلاق در نگاه نثر پذیراد بیدل بقدم حسرت گنجینه ندارم * دل نیز غبار نیست که در سینه ندارم * عمر تا قدم کسوت ناموس حباب ست * در خرقه عجز ضبط نفس بلیته ندارم * مرآت جهان نمای آن ذات یارب رنگ الم مبیناد

بشکر الله خان در دعای صحت ایشان عنصر ذات تقدس آیات از مخالفت آب هوای فصول امکان تغیر اعتدال مبیناد نفس بے پرده بالات آشیان نیاز طپش فرسای این هوا ست و زبان عجز نوایان قانون انکسار دریوزه آهنگ این دعا ست خداوندا غبار کلفت آن ذات نه پسندے بغیر از عافیت تمثال این مرآت نه پسندے * حباب ست موج بسیار ست در دریای امکانت * از ان گوهر بجز جمعیت اوقات نه پسندی * در عالم آداب اخلاص اگر سوای مخالف مزاج فیض امتزاج رنگ زیدن گیرد نفس در سینه بیدلان خجل ست در محفل آئین عقیدت اگر آلی بمذاق حلاوت اشفاق خیال ناگواری نماید تری در دماغ دعاخواهان منفعل ست ای آنکه ترا چو فضل حق داد رسیست * آشوب عوارضت پسند کسی ست * با صافی طینتت نباید کلفت * بر آینه که

نفس بهم پیچیده نفسی ست * درین فصل که عالمی مضطرب تعدی آبست و هواهم از دست
رفته بعد الیهای طبع خود تظلّمی بجناب معدلت برده بود بانصاف اعتدال مقرون باد و آب نیز از
طغیان بیباکیها شکوه به آستان سهیل انوار عرضه میداد آخر بیگی اصلاح پذیر باد معذرت کاهل
قلمی در جواب شکایت نامه ایزد بخش رسا تقصیر غفلت بیدلان هر چند از ان عالم
نیست که بسعی عذر خجلت انفعال توان رست تا امید عفو باقیست تاوان بی پروائی نامه بر گردن
افتاده است از قبول چاره نیست ـــ بر تنگی سرگران افتاده ام از نارسائیها که دشوارست جاده هم
ازرا پیغام بردار دچه ازیاد گرامی اتفاد هیچ حالتی غافل تصور نفرمایند و بجرم عدم نامه پردازی طومار شکوه
واعتراض نگشایند مطالعه نسخه اشتفاق تعطیل غفلتی ندارد یعنی نفسی نیست که سر از تفاوت معنی
تازه بر نیارد ارسال نتایج افکار رسا طبیعت فسرده را از کلفت نشینی نجات بخشید رتبه بخشیهای عروج
معانی آسمان پایه باد شکر ارسال نبات بشکر الله خان شیرینی های الطاف بیکران
تلخی کشان گوشه حیرت را چون کوزه نبات کامیاب حلاوت سربسته گردانید و از سر بن موی
منتظران شربت دیدار چون برگ نیشکر زبانها رویانید همین فیض ازل در هر گلشنی که قدم گذارند تا
نوک خارش ترنجبین خیزد و بهر انجمنی که توجه گمارند تا رشته شمعش انگبین ریزد مذاق طبع زده حسرت
هیچ آبی کلفت بیمزگی ببیناد و چاشنی شیرهٔ التفات در هیچ حالتی تهمت بی قوامی مبیناد
اشتیاقنامه بشکر الله خان نقوش این صفحه دودیست بحکم نارسائی پرواز ناگزیر
وضع رنگگیری و خطوط این مکتوب غبار آرزو در عالم ناتوانی عرض نیاز بی اختیار عجز تعمیری
از نهایت درد بینوائی تا خامه منقار بر زمین ناید جز خموشی صفیری نمیبالد و از کمال عجز ناتوانی تا نامه
باندوه شکسته بالی میفرساید چشم باميد پروازی نمیگشاید پس خامه را در تحریر مراتب شوق بکلیم
بار سرنگونی باید کشیدن و نامه را در عرض مدارج تمنا یکدست بساط وسعت چیدن در هر
صورت عبارات نارساست و اشارات حیرت تماشا قدرت نگار معنی لوح و قلم حرف ملاقات
بظهور رساند و تنگی ارسقهای نامه و پیغام مطالعه نسخه دیدار مبدل گرداند بشکر الله خان

در دعای صحت ایشان تسلیم نامه بیدلان محمل طراز رنگ سحر قافلهٔ دعاست رسید که خبر
دران محفل بار نیاز نگشاید و عبارت رقیمهٔ نیازمندان بال گشای یک فلک هوای غناست
یارب که محرمان آستان جبههٔ تضرع نسایید معنی بنا با درین ایام که نسیم گلشن آباد دهلی هم بی تشویش
دماغی نیست در منصرت رسد آب و هوای بیرونیها احتیاط اوقات نمداو اختلاف الوان ضرورست
اگرچه طبیعت کمال طینت ازان منزه است که ناقص فطرتان طریق اصلاحی نمایند و علیل
مزاجان بعرض تقویت زبان بمبالغه گشایند بیت ای ذات مقدس تو جان عالم * جمعیت تو
فرزوامان عالم * خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد * از کلفت باطنت زبان عالم * هوای کیه
با عنصر مقربان آن ذات نفس مخالفت برآرد اگر همه دم صبح ست بجا گلهای جگر مبتلا باد و آبی که
بمذاق هواخواهان آن جناب ناسازگار نماید هرچند موج گهرست بغیر از خشکی مبیناد بیت معنی
دربردار کاردانها ز کیهای پرداز کار دچه نویسد که اگر بسمل تصور لطافتش بخاطر آرد محتاج زخم
دوباره میتواند گردید و از کیفیت اختراع غلاف چه نگارد که اگر معنی شوخی عریان خیال اندیشه خود
باین لباس تواند پوشید تیغه اش در عرض صفا بردم صبح می نازد و دسته بترتیب موزونی قطعه
بهشت می پردازد امروز زبان ثنای دوستان از نیام کام بیرون خرام ست و گردن رعونت
حاسدان بپای تسلیم سرنگونی احترام اخوان پناه مرزائی عباد الله در تعزیت
بار سرنگونیهای خامه بدوش جرأت برداشتن از عجز و ناتوانی دوست و در گریبان چاک
نامه بچشم تامل مشاهده نمودن و بعرض ناموس تحیر قصور رنگ جمعیت بر عدم هستی ما بالی
نیفشانده که بتکلیف اوهام فراهم توان نمودن و سامان راحت بر بقا و فنای ما توجه سرنگرده که جز
صور قیامت تو آدیگران شنودن تا خیال زندگی بار دوش ست غبار رفتگان بر فرق شعور
باید پاشید و تا رحمت ازین ورطه بر بندیم گوش واماندگان بافسانهٔ عبرت باید خراشید بیت
و اپسی زین کاروان چندین ندامت باز داشت * هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما بیختند *
این گلستان قابل نظارهٔ الفت نبود * آبروی شبنم ناسخت بجا بیختند * مقیمان این

۹۱

خاکدان بتعلیم نشانهٔ خدنگ کلفت مسافران این بادیه یکسر درآئی محمل عبرت تا از سواد این حیرت آباد
بکدام واقعه پردازیم که فراموشی بغبار یاد نداست تواند رسید تا از تغافل این ماتم کده بچه سبق تاس بخاییم که خاموشی
طومار نالهٔ تواند پیچید ب صبری مگر تلافی آزما کند ٭ مینا شکسته آنچه بدل بست رنگ بود ب از
عجز بعجز می گریزیم ٭ تا آب رخ ادب نریزیم ٭ خاکیم نشسته بهر خویش ٭ زین بیش دگر چه خاک بر سر
باکمال یأسی که از مشاهدهٔ احوال عالم طبع مایوس را ششجهت فراهم گرفته قطع امید از حسرت دیدار
محالست یارب که وحشت وصول برآرزوی بیدلان دامن نیفشاند و بدولت تمنائیکه زندگی متعلق
بهوای اوست فائز گرداند جواب نامهٔ شیخ محمد ماه در بی اختیاری خدمت قضا چاکی
سینهٔ آهی مینویسیم ٭ کتانیم حرف ماهی مینویسیم ٭ محبت نامه پرداز است امروز ٭ شرر بر برگ کاهی مینویسیم
ورود شفقت نامهٔ منتظر عطیات توجه را بالتفات بی نوازشهای موجود خاکسار زاویهٔ نیاز را مبر اهم
باطنی سربلند تسلی جمعیت نمود همگنان مهد تحقیق بهو لباس عبارات نامعنی بر نمیگردانند
و حقیقت سرمنزل تحقیق اشارت انبیا و امام عروج و نزول بهم نمیرسانند از عالم اسباب هر چه بی اختیار
پیش آید اقبال دولتی نیست از تماشاگاه ظهور آنچه بی تکلف رونماید بطبقهٔ جهان بتجلی بحکم
محکوم قضائیم و بکیش تسلیم و رضا **ابیات** ما بهاریم و درین حیرت سرا ٭ جلوهٔ ما غیر رنگی
بیش نیست ٭ گر رویم از خود کجا خواهیم رفت ٭ وحشت اینجا عذر لنگی بیش نیست ٭ در سجود سازیم
جای غیرت ست ٭ قید هستی نیز تنگی بیش نیست ٭ هر چه بر آئینهٔ ما ریختند ٭ گر همه حسن ست
رنگی بیش نیست ٭ سرخوش تسلیم باید بود و بس ٭ گرچه ما ئیم و همه تنگی بیش نیست ٭ آئینه
سینهٔ شهود از صورت حال بیدل غافل نخواهد بود که این حیرت سرشت ازلی بحکم قدیم القدر
رنگ اعتبار در خود مشاهده نمیکند که بتصویر عرض شکستگی باید پرداخت و با اینهمه از فراموشان
خاطر ما نیست که بخیال خود هم طرح یادی توان انداخت ب باکدامین ذره سنجم آبروی اعتبار
آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند ٭ و حال آنکه بی پایانیهای مراتب شوق منزه است از
احاطهٔ اظهار تکلفات و بکرانیهای محیط آرزو مبرا از قید شناسی رسمیات چه نویسد که عبارت از شرم

۹۲

قوله چه نویسد ای آخره ای چه چیز نویسد که از نارسائی بمقصود یعنی اظهار تمنا شرمنده و سرنگون نشوم ۱۲ +

تا رسائی صفحه بعرق انشود، یعنی باندیشه تقصیر را گریبان نویدیا چرا عالم اسباب بی نهایت ست
دراز نفسی را مصدع اوقات گرامی نه پسندید بمقتضای حقیقت تقدیر اتفاقی بظهور آرد تا بجناب حضور
ست، جرأت بیانی تواند گردید و درین وقت شهر فرد کامل لشکر الله خان خراش حنجره
بیان شکوه نوای خارج آهنگی ست که تا بحرف الم گیر نه بزبان گشوده آه و با پیچ کشیده است و
لغزش رفتار سخن آفرین آوای شیخ طبیعتی که تا بپا افتاده قدرش تا هم نداشته یعنی به تزویجت رسید
مضحک سحر که تنک شده دماغ می نوازد و گنده ظرف که بی پرنسی آنچنان پیسا دکروهیکه با وجود مهر لشم
اختلاطی بر پیچ دلی نخچیده و با کمال سیلان بی فیوا طبیعی بهم نه رسیده از نهایت ناپسندی هر چند قدم
به عرش دماغ سایه همان آب منی ست و به علت نارد ولی اگر همه بر صدد سینه هاکینه زند مصدر عصیان
آفرینی با این بی نمکی سفید شدن نقش کراهت لستر ست و با این خنک صورتی بر روی آب
مدن بعرق انفعال نشسته انبساط گرتا به که ... ن گرانی ندارد اگر سیه ایلیشر
غوطه در برص زده است و بمکافات کوری که بدو لی نعمتان نارا شیدگی میفروشد اگر تنک
چشمش گیرد بجای سفیدی شوربیت از خجلت و ... بگردیش باد و ته بهای انفعال ست و باکی دامان
طراوت از نسبت حاضر معیشش ورنگ تهمت آلودگیهای انزال در نفس سوزی تشنیع این بکار
سرفه در گلوی قلم می پیچه فصاحت زبان توانا کشود و دوربد بهمه رسانیده چو این ملعون بضیعم بکام دو
جمع میگردد و بکدام خوش تعلقی تجلی تقریر توان نمود ع این سرفه که جوش بلغم اظهارش کرد * بر برکه
نفس وبیدار رش کرد * یعنی بنفرینش چه کوشم که فلک * هر جا که او وقت ست در
کارش کرد * لشکر الله خان درعرض تمناهای دیدار هر جند غفینه و انهای حیرت با قیست و در
ادای کیفیات آرزو اگر بیم پیام وصال بیایه سرت ساقی بسی دو بیت که مناسب مطالب
جای غصر بود اندیشه اقتضای ست رینیا اندیش تحفه را اظهار نمود و غرض آن عاقبت ... خواهد
خواست و انها رعبارت بساط مطلبی خواهد است ع گهر و تحیط تو نمی سفر گزین نه اقتضای *
قدم وصدورت تخیلی به شکستگی سلامتی، چه خود بخود نظری کنی روی از خود و دگری کنی * تو مگر

چنین هنری کنی که بگویمت چه علامتی * شهود معنی منظور مطالعه دوام باد در آزار دست صحت
مزاج لشکر الله خان لله الحمد هر قدر الملکه خیر اندیش را از استماع کدورت طبع فیاض میکشید نوید
حصول جمعیت با سرور دوام مبدل گردید دست در دامن بیدل بوسیله استدعای صحت آن ذات
در حضرت تقدس بال عجز میگشاید تا از ذخیرهٔ فیض اجابت بر آنخود دریوزهٔ اثری حاصل نماید هرجا
آیینهٔ بهار می بردازند خارهای خشک را نیز سر سبز طفلی میسازند و هر کجا به نخل برومند خلعت خرمی
می پوشانند عاجز گیاهان هم از سایه اش نصیبهٔ طراوتی میرسانند رباعی از مهر اگر ضیا به عالم
برسد * وز جام سحر رشحه به شبنم برسد * بر صحت ذات خان بفزا یارب * چندانکه اثر به بیدلان
هم برسد * لشکر الله خان خاموشم و بیتابم و فریاد تو دارم * چندانکه فراموش تو ام یاد تو
دارم * اگر بقدر شکر احسان زبان کشاید لب بستن لب صرفهٔ خموشی نمی بیند و اگر بخاموشی تهیهٔ
عرض دعا نماید زبان از نصیبهٔ سعادت مایوس می نشیند در انچه بی خواست طبع فضول
داشته اند مشغول دانسته شاکر الطاف بیریا تصور فرمایند و در سرانجام امری که طبیعت ناگزیر با موی
اوست شائق بود پرتو شوق الهی مشاهده نمایند به شاکر خان نوشته شد بعد از عرض
آداب بندگی و پس از اظهار قواعد تسلیم تموج اگر تا قیامت بسعی جولان پردازد از کوچهٔ
شکستگی بر آمدن ندارد و ذره اگر بهزار سال بال تلاش بر هم زند از قفس عجز سر بر نمی آرد
خیال معنی یکتائی به عبارت دوئی تامل کرد از تصنع پیغام و ذکر بر روی وصل بر آوردیم و تصور جمعیت
حضور در تفرقهٔ وهم دوری افتاد به تکلف تحریر نامه سیاه کردیم جرأت تقریر معذرت نوا نیست
تا به علاج تقصیر غفلت توان پرداخت و شوخی تحریر پاس ادب ندارد تا طرح سجدهٔ نیازی
توان انداخت بیت مارا که نه آرایش برگی نه نوائی ست * سرمایه اگر هست همین دست دعاست
تسلیم بر عنائی افسر نفروشیم * معراج سر آبله بوسیدن پائیست * شکر ارسال
تهانهای خاصه لشکر الله خان تار و پود خلعت التفات بر قامت اخلاص مندان
ازان چسپان تر است که با غوش کشائی زبانها راه حرفی توان کشود و ذیل عنایت بر فرق

۹۴

اعتقاد کیشان از ان پناه ور که ثنا بپایانی طول کلام سر رشته عرض توان پیمود بتالیف عجز بیانی همه
بهم آوردن ازین کارگاه دو رشته بهم تافتن ست بترتیب حیرت نگاهی مژگان باز کردن ازین پرده
بخیه وا بی واشگافتن رباعی هر چند بکتان جهد اشگافته ایم * از لطف توفیق خاصگی یافته ایم
در کارگه دعا که چشمش مرساد * باهم نفسی چند بهم بافته ایم * غزل شکر الله خان در جواب
غزل حکیم فیض علی و اصلاح ایشان از سقم فکر حکیم ست آن غنچهٔ خاموش
که صد رنگ سخن داشت * در پرده بهر کس سخنی داشت کمن داشت * نموده منابی که بر نکش
نه طپیدیم * آئینه او در دل خون گشته وطن داشت * طفیلی نغمهٔ سامعه السعادت مهمانی نوازش فرمود
بمیمنت نوای آهنگ تتبع راه تحریر پیمایی و انموده خامه راه زنی که جسته جسته قدم شمردن ست انقدر
مطلق عنانی کمال ست بیش ازین رسائی قدرت اندیشه محال سعی نواز او غزل حکیم سستی
بیتی نبود که الحال بتوجه اصلاح یکی به از ان نیست بی تکلف این جنس بسته بسته متاعی می باشد
که بنظر منتخب پسندان تحف معانی بارش توان کشود یا دسته دسته گلیکه مختص دستنبوی صاحب
دماغان چمن فطرت تواند بود بالفعل شکسته بسته چند که قافیه لب اشکایت تنگی بکشاید و مضمون
از ذوق لفظ اشکوه بر نیاید دریوزه گر مومیائی اصلاح ست متوقع استفاده فلاح ابیات راحت
کجاست گر دلت از خویش رسته نیست * در آتش ست نعل سپندی که جسته نیست * افسردگی
بشعله همت چه میکند * خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست * بیدل بطبع بیخودیت بوی
راحت ست * رنگی شناسی که برنگ شکسته نیست بکرم الله خان اگر پایه صحتی ست
یا دم راحم شفقت و اقبال ست اگر دستگاه جمعیتی تصور اخلاق مرحمت اشتمال بهار پیرا آخر می
اسکان آن نخل حدیقه سایه گستری ایعادات یافته های وادی برهنه سری و ثمره رسان تلخکامان
زاویه بی بری داد طراوت آبیاری های سحاب افکار خشکی در مزرع تمنا نگذاشت و سحر پیرایی
قرب وصال کدورت رسیهای انتظار برداشت آیینه های بیش و کس کام فرما از انجلاوت شکر نعمای اینان
و باوجود بی رشتگی ریشه ها در زمین طبع سپاس اندیش کاشتند در رین اکرام غیر تسلسل میبناد

بشکر الله خان در شورت ازدواج صبیهٔ ایشان ب صد عیش ابد در قفس
آگهی هست * واکن غنچهٔ و خیمه بگلزار ارم زن * تهیهٔ رسوم عالم امکانی کمالی ست از درجات
مراتب انسانی که هرگاه صورت تمر الطیش بمعرض وقوع می پیوند و موجب معارف راز بان بشکر حقیقت
ظهور کشودن ست و هر کجا پیمانهٔ کیفیاتش به دور شهود می انجامد دماغ فرصت آگاهی را ساغر سپاس
حضرت بیچون پیمودن آئین این عشرت بران چمن پیرای بهارستان عز و اقبال مبارکباد و رواج
این سرور و طبع هواخواهان بساط طرب آثر دهای شگفتگی دوام برساناد جواب عنایت نامهٔ
شکر الله خان ب دلنوازیهای لطف بیدلی را شاد کرد * گنج باید آنکه این ویرانه را آباد کرد *
چون سحر در دیده بودم سنجیدن نیستی * باز م آهنگ دعایت نفس را امداد کرد * تحریر ناتوانیهای
حال بیدل این خامهٔ زنال بیگردانده و طومار نارسائیهای طاقت ستمندان سر رشتهٔ خط به نقطه میرساند
نسخهٔ هستی که زیر مشق خیالات موهومه است در ضمن هر نفس کشیدنش حک و اصلاحی ست
تازه و دریغ هر قطره زدن احتیاط بستن و سیختن شیرازهٔ خاصهٔ طبائع ضعیف که از ینجا پر افشانی
رنگ هم طوفان میتواند انگیخت یعنی از خاکهای نرم بحرکت نسیم نیز غبار قیامت توان بیخت
الحمد لله که درین ایام توجه معنوی صحت این نسخهٔ مشوش صورت نماست جمعیت این اوراق
پریشان بال حمد کتاب صحت و جمعیت آن مجموعهٔ اسرار کرم سبق مدعا دلها باد و انفاس شوق
اقتباس مخلصان را مبارکباد عید تازه رساناد جواب مکتوب میرزای عباد الله
کیفیت ورود نامهٔ مشمول صهبای دیدار را بهار رنگ نشاء سربلند جمعیت گردانید و منتظر پیمانهٔ
وصول این چنین ... ان ... توید عشرت رسانید آئینهٔ امید از مشاهدهٔ جمال تمثال خیال
قیامت لی آشیانی ... و صفحهٔ آرزو از مطالعهٔ حصول دیدار به تحریر تصور نقش تسکینی ... و
گرفتاری سلسلهٔ اوهام را نیست مجبور اندیشهای خام و واماندگی وضع تحریر اتدبیری نمیتوان یافت
از پر شکستهای الفت ابو ... ب گذر با پر کشیم جای نیست * ور زدوش افگنیم باری نیست *
با خویشیم و جای پا خود ... از خود و بجای خودیم * فضل ایزدی عالم امید باد و سامان ست ...

۹۷

که آئینه مارا بجلای نوازد یعنی دیدهٔ تحریر البفیض دیدار کشرف ساز دلشکر الله خان عروج اقبال
سخن منحصرست دران مرتبه که طبع صاحبدلی مسرور لطائفش تواند گردید یا نگاه صاحب نظری
بر تامل معنیش تواند پیچید لله الحمد صاحب قدردان ما بافکار این بی سر و پا توجهی میفرمایند
و به لطف عمیم تحسین می‌نمایند اما آرزوی ستمند منتظر امیدیست که بسهولیت آنچه منظور نظر شوق اثر
گردد خدمت تحریر آن بدیگری متوجه نباشد و در صورتیکه خود به تسوید میل نمایند هم توجه تام باب
معانی حاصلست همدرین ضمن قبول التماس بیدل ایزد متعال الفیض رتبه که دل محبت منزل
منتظر وصول اوست واصل گرداناد بشاکر خان نوشته شده بهر جا رفته ایم از خویش
در راه تو می پوییم * اگر دورم وگر نزدیک خاک آن سر کوییم * هر چند پیدا اند که در یاد غربا سبب
پرداختن تضییع اوقات مشاغل غلامان ست تا ذخیرهٔ تغافل گروه آگاهی میخواهد بهمان ره بی سببی را
سبب تصور باید نمود میگویند که در کهسار بهرات انقدر صدا پیچیده است که فریاد دل بهیده
بگوش کسی تواند رسید خلاصه شکوه آنکه قاصد توجه بهزار دشت دور رسیده اند بیجا
همسنگی به غلطانند که از پاشکستها سایه این کوهیم و بنجا نشسته غبارهمین کلفت
یاد آوریست اگر نزدیکیم ارشادی واگر دوریم فریادی لشکر الله خان ازبندگیهای خود چند انکه
بعرض بیشی پرداز دکم ست از خداوندیهای آنجناب هر چند کم اندیشیش از بیش بار سال
دست بخدمت بستن دعا رنگی در نظر نمی بندد از توجه معنی نوازیها غیر از رفعت مناسب
درخواستن مدعا بظهور نمی پیوندد و عروج همت معانی آگاهی توام رنگینی بهار طبیعت باد در
تهنیت مبارکباد عید امروز که وقت طوف رسیده خلقی محمل بجانب
کعبه کشید * ما را که سراغ تو بدل یافته ایم * ناچار بگرد خویش باید گردید * تو آن آستان کعبه
احترام تحریک نفس را القدم شمار احرامی خاص ممتاز ساخته وطپشهای دل را بآهنگ لبیک
یقینی نواخته حرفیکه در بیاض انتظار نوشته ام مضمون نگاه قربانی دارد سطر بسطر جبههٔ اخلاص
نموده ایم سر از سجدهٔ دائمی بر نمی آرد فرده بخش اقبال سعادت مبارکی و دولت جاوید

و بتسلیم مراتب دوستان را نیز موصول عشرت ابدی گرداناد لشکر خان در اتباع
پارچه گزی توجه نامه سهیل نواز سروش اقبال فراهم گردید هرچند اسباب بیحتاج این
احتیاج ... است از کارگاه لطف عمیم بخواست مهیاست بحکم آنکه لباس عرض در هیچ صورتی
کوتاهی دامن نمی پسندد اگر آن جزو مختصر نیز صرف اتباع گزی میگردید گردن هوس ازین
گره های متعارف یکدو گره میبالید اگرچه در اختیار گزهای سرکار بقدر ضرور و غیر ضرور رسا موست
اما بیدلان در هر صفت مامور بودن هوا نگه مسعود نیست و دعوی خواهش با پیش بردن دامن کمان
فضاشی فضولی گشودن سر رشته اشفاق مرحمت پیمایی رسا باد و تار و پود ذیل عنایت هیچ قسم سوتی
کم نپسیناد لشکر خان نوشته شد اگر نهال مزرعه بی بضاعتی از غرقهای خجالت طراوتی
... پشت بکدام آبرو سر از خاک بر میداشت و اگر بنای محفل تهیدستی از سر شگوفی ساغر
... بوسیله قابل نثار تسلیم میگردید مقام وصل نایاب نیست و راه سعی ناپیدا * چه میکردیم
... گر نبودی نارسیدنها * آرزوی دولت وصال و فضولی وضع عجز کیشی ست و خواهش حصول
تمنا گستاخی شیوه رضا اندیشی نگه مطلق عنایتهای کوکب فضل بحکم ترحم گرد دامنی بر افشاند و حیرت
نگاهان وا در انتظار اسرشته که ابروی جنبش ست مشرف گرداند هیچ سنگ افسردگی بر
مینا ماتم کرده است * خون یک عالم طپش و قفس پا ماتم کرده است * دل بچندین آرزو یکدم
در آن محفل نسوخت * شعله محرومی این شمع را ماتم کرده است لشکر الله خان نوشته
... ای کعبه حضور و قبله معنی دید * امروز که عید از دل آفاق دمید * از ضعف بپایبت نرسیدم
تا قدم ... گرد خجالت گردید * ساقی میکده ظهور دوره ساغر مبارکباد عشرت پیمای تسلسل دارد
و مخموران بیدل را به نشاء محفل دیدار مشرف گرداناد در عرض احوال احمد خان استفساری
رفته بود از آیات معنی نما مخفی نیست که دعاگو بکیفیات اعمال العزه کمتر وا رسیده است اما میداند
که این عزیز را در آن حدود بدیانت و امانت می ستودند حقتعالی بعد ازین نیز حصول توفیق
نیکنامی کرامت کناد تاریخ اضافه منصب لشکر الله خان بعد از تمهیدات شکر

اضافه که تابان قبله نیازمندان هواخواهان مدارج صوری و معنوی کمبار بکبار عرض ورود تاریکی که اثر
سروش عالم غیب فرده بهمنست دوام وارد بمسامع باریابان محفل نوید عشرت جاوید رساناد سپاس
شکر خداکه صاحب را از فضل حق * جمعیت اضافه اقبال سر بدست * تا شکر این عطیه برون آید از
حساب * تاریخ او مراتب تائید پا بدست * ابیات بزبان آب رنگ لعل یاقوت این نواست
کافتاب مابصد انوار عالمتاب باد * از نباتات این ترنم روز و شب گل میکند * کان رگی ابری
که ماسیرم و او سیراب باد * بر لب بیدلان هم نیست جز عیار این * کای خدا افضلت رفیق خان فیض
القاب باد به شکر الله خان هنگامیکه صاحبزاده ها را تنبیه جات فرستادند
قادریکه ظاهر را مطلع باطن و صورتها محکوم معنی از آثار قدرت غالب وست زمره مخالفان را تسخیر توجه
آن ضمیر آفاق تسخیر گرداناد و تحفه نیاز بیدل که از اسیران سلسله دعاست در صورت این رباعی بشرف
قبول رساناد رباعی قربانت ای شمع نفاذ افروزی * حکم تو سیاه بوصیه فیروزی * خورشید اگر پا
نگذاری بزمین * بر تو چه غمست بعد ظلمت سوزی * ارسال قبضه کمان از مرزا داوریار
بمحمد تقی ارسال قبضه کمان که نشانه از گوشه ابروی عنایت بود موقت لکش صداقت اندیش را
پی بهی قوت بخش بازوی تمنا گردید زهی مردان کمانی که زور بازوی شجاعت از تاب بند هایش
پیداست و استقامت رنگ تهور از بهوای روغنش هویدا از تماشای خم حیرت پیکرش بازوی
طاقت ناتوانی فرو شست و در تصور ابروی هلال دورش شخص اندیشه حلقه بگوش از آنجا که این
شکسته رنگ عالم خلقت صبح وار نفس کشیدن را دم اژدها میشمارد باین کمان که چون قوس قزح
از قبضه تصرف السابدست چه قسم سرپنجه توانائی برآرد ناتوان را اگر رشته سر داشته باشد بهمسری
زورمندان در شکنجه جفا فرسودنست و ضعیف پیکران را باهم آغوشی سرکشان استخوان همیشه
قندیل خدنگ با الم سودن اگر حیله ها در میدان زورآزمائی هدف ناوک سعی گردد تیری جز آه نارسائی
نتواند انداخت و اگر سالها در خمیازه حسرت خانه کند بهم آغوشیش نتواند پرداخت بمشق کشتی
تشویش تا کجا جاده خیال باید کشید عاقبت کار چون زه گیر سر انگشت ندامت باید گزید پیکان

عقده این اندیشه ناخن آزماست و چون سوفار زخم این کلفت بی دوا همچنان تیر گاه در خانه
گذاشته بذوق چاشنی این زهر تأسف چشیدن ست و بشوق کشتیش او محو حسرت کشیدن
سے فریاد و زه رسا به کمانت نمیرسد * چون تیر بر زمین الفی میکشیم و بس * با اینهمه شست عا
جز معاف ست و وسعت باج اجابت قاف تا قاف لشکر الله خان در جواب استفسار
فالیز خربزه * ورود نامهٔ فیض شمامه سرفراز توجهات گردانید و بنوید فضل و کرامت نصیبهٔ گوش
وانبساط در دل رسانید گرم گستر اسانیه اخلاق در نیز لها طلسمے نبسته که هواخواهان را دور از انجناب
سینه بهم خرم تواند ساخت و مائدهٔ الطاف کام الفت داران را بچاشنی نواخته که تنگ
جدائی بشیرینی جان نیز توان پرداخت اینجا سیر فالیز یاد نعمای مرحمت ست و حلاوت کام
و زبان شکر لذات احسان مکرمت بحکم التفات مرقوم کلک تفقد سلک شده بود که تسقیه یافت
آبیاری فالیز بعض خربزهٔ ملتانی و غیره چه قسم تربزه میرسانند تو بر بدیهه فالیز طبیعت که بر روی کار
آورده بودی شائبه و بهم شکوه و اعتراض اگر از نظر حلاوت اثر بگذرد عرض شیرین ادائی خواهد بود
ابیات بشیرین خواهانیکه سیر قسمت افیونی بود * گر همه حلوا و بد تلخی بیاران میرسد * در بفالیز سے
بیاید دست تا امکان وسع * بعض اول یا باو یا بر شغالان میرسد * با وجود آنکه دندانش
ز تیز بهای حرص * تا بمغز و پوست همچون آب یکسان میرسد * بلکه از غو اصیش در مغزهای
خربزه * کرم تواند رسید آنجا که دندان میرسد * انچه بر ما میرساند اکثرش پوشیده است * نمالیا گین
دالی از فالیز ملتان میرسد * میرزا ملتانی اند ایشان مرا مشهدے * تا توان گفتن از ایشان
بر کسی احسان میرسد * هم انجا که ... * سر حیز ایشان ... میرسد اخبار ایشان میرسد
به شاکر خان ... ... پیشانی عبودیت ست آنکه نعمت یاری بایاران
محفل حضور نخواست بقاعده ... ست ... میراست سے محفل شمع
تابان د گلستان و رنگ و بوباشی * الهی هر کجا باشی * با آبرو باشی * لشکر الله خان
نوشته شده عمر باشد که روح تسلیم بسیادت میرسند * چه توان کرد تا عنای ضعیفی نیست * کنجینه فارغ

جواهر اخلاص آنقدر مستحق اجناس رسوم ندارد که نقود تحائف دعا را از خزف شماری نشمارد و شیرازهٔ مجموعهٔ اعتقاد ... بر مضامین تکلف نساخته کز نسخ مکاتیب نیاز از مقولهٔ افراد باطل نپندارد با اینهمه در غلبهٔ ... احوال بی اختیاری که نهایتها را از رجوع بدایت چاره نیست و وسیلهٔ جوئی طریق رسمیات ضروریه ... انشی اسباب تکلف ناصبوری بهمه حال بدعای شوق چه تمنا نماید که بیش از دولت دیدار تواند بود و بکدام آرزو پردازد که بر نعمت وصول تواند افزود

نصیب اخلاص کیشان بیدار گرداناد بکرم الله خان نوشته شد گریه گهی ناله گهی آه چنینم * از یاد که رفتم من بیدل که چنینم * بحکم قدردانیها اتحاد معنوی اگر الفکر فضولی تحریر می افتد حروف مکتوب را جدائی شق خامه بفریاد می آرد و اگر بآداب حق شناسیهای الفت بخود فروشی تقریر می پردازد گستاخ نامهٔ ... انجم از زخم تحلیشها داغ تا تصور دوری که تنگ سلسلهٔ آگاهیست مباد بهزار حیله بساط تسلی ... و اگر چندین تدبیر بر می آید گاهی بلغزش خامه اعتصام طریقهٔ توکل می بندد تا بهوای آن آستان ... رساند و گاهی دامن قاصد را وسیلهٔ امیدی می انگارد تا بخیال آن ... توانند افشاند مجبور تحریر هم نیز از عجز بلد اهم طاقت برآیم و معذور قدرتیم چه تعلیل ...

الله خان در شکر ارسال پنج تهان خاصه

... حیرت نمی پرداخت بیدلان عالم مجبوری اینهمه متهم دوربینیهای آمال ... فرده وصال عنوج هیچ گوش نمیکرد مایوسان زاویهٔ مجبوری ... رشته های آمال بحصول گوهر مراد پیوند دو نوید نامه و پیغام جمعیت حضور دیدار نقش بند در رباعی کو جرأت آنکه ... جاست گیرم * یا دست که دامن خراست گیرم * چون نقش نگین زبان حیرت قفسم * داغی پیدا کند که نامت گیرم * قبل ازین در دو غزل بحر اندیشه را ابتلاطمهای شوق آورده بود درین ایام دیوان کرم مخمسی جلوه داده و تامل سبقان مکتب حواس را بمطالعهٔ هر مصرع خلعتهای تهنیهٔ دعا پوشانیده چنان حدیقهٔ اشفاق نا ربستانی ببار آورد که بتصور سر دانه

سبحهٔ شکرے بارگردانید اوراق نسخهٔ اکرام بیشمار شگوفهای باغ اخلاق همیشه بهار

ارسال طور بمیرزا محمد امین عرفان پلیچیک از معنئ مکتوب شوق آگاه

ورنه جای نامه بیش یاربار خواندن ست * چه نویسد که از حقیقت اشتیاق پرده

تواند کشود در چه آغاز که تمهید نسخهٔ تمنا تواند بود از عالم رویداد عبارتی فراهم آورده

که اگر دم زند دیوارها بر روی شوق برمی آرد و از حصول اعتبارات پیچ و تابی جمع

کرده که اگر عرض دهد حیرت قدم از تحیرخانه برنمی دارد باری از سیه سواد بیرات راه

آورده که قانعان تحف معانی بطفیلی ازین پیشکش کفایت تصور نمایند نسخهٔ طور

معرفت ست که در تعمیم عبارتش مدعای خاص مندرج توان یافت و از تخصیص

معنیش حقیقی اعم می توان شگافت به خدمت خواهد رسید و سلام نیاز خواهد رسانید

ذخیرهٔ مضامین شوق بسیارست اما فرصت عرض حضوری درکار امید که معنی

آرزوها جلوهٔ عبارت نماید و صورت پردهٔ خیال بمعرض وقوع آید به شاکرخان

عنایت رقم نامه که منشور سعادت مهجوران بود در هزار رنگ التفات بر روی انتظار کشود

اگر به تمهید الم های دوری مبالغه نماید شکوه تقدیر بند زبان شعورست و انحراف وضع

رضا ادب آموز شیوهٔ عجز و قصور یاد مراتب الطاف از عالم حضور فهمیدن اضطرابیست

[illegible] درجات شفقت از کیفیات شهود اندیشیدن بی اختیاری هرچند از دوری گردان

تعبیر نمایند از حقیقت قرب اشنائیست اگر همه از فراموشان تصور فرمایند از مضامین

یاد عبارتی در هر صورت از بقیان عقیدت کده اخلاص شمارند و از گوشه گیران زاویه

نیاز انگارند باز نسیم فضل الهی اوراق نسخهٔ انتظار برگرداند و معنی تصور بمطالعهٔ شهود رساناد

بشکر الله خان نوشته شد رائحهٔ ورود دلنواز نامه با نسیم ارسال

روغن گل شمور حسرت را ده بالا سربلندی نشاط افتخار بخشید و بی بضاعت اسباب

طرب را به ذخیرهٔ رباعی‌ها موصول جمعیت جاوید گردانید رباعی این بادهٔ عشرت

زر ایاغ کرم کیست * این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست * بیتابی بلبل صد رنگ تمناست
این روغن گل شبنم بایاغ کرم کیست * نشاء این باغ پیوسته بیخمار و پرتو این چراغ همواره روشنی دربار
و شبنم این باغ همیشه طراوت بهار **بشاکرخان در عرض صحت شکر الله خان** س
پرسش احوال ما وقف خرام نازیست * عاجزان چون سایه هر جا پامالی افتاده اند * نسیم عاطفت
شمیم عنایت نامه تحقیقی فرصت دیدن ندارد که غبار بیدست و پایان باندیشه ضبط خود تواند برداخت
و اشتغال صلاے التفات بگرمی پیش نمی آید که افسرده جائی ناتوانان با وضع
زمین گیرے تواند ساخت س گر شکفته خورشید تابان هر کجا نور افگن ست *
محمل شبنم همان بر دوش از خود رفتن ست * لله الحمد که مزاج عافیت امتزاج قبلهٔ
نیازمندان بدرجهٔ کمال صحت فائز ست تسلی گونه براے طبع هواخواهان مے باید
تا بجمعیت کلی وصول یابد و سعادت حصول دیدار شما به ارسال خوشه هاے انگور
اجزاے تفرقه طبع الفت سرشت را نوید شیرازهٔ جمعیت داد حلاوت جمعیت ظاهری
و باطنی خوشه باغ کامرانیها باد **تحسین اشعار شکر الله خان معروض**
داشتن بعاقلخان شکر پرستیهاے عنایات یاد آورے سعادت زبان عجز
بیان ست و سیر افکار معانی بهار بهشت طبع نیاز ترجمان اکثر ابیات تحقیقے جلوه گراند
که اگر سامع بوجد بیش آهنگی نه نماید پس مانده محفلهاے بے دردی ست صبح شگفتنے
که طلوع شفقت نامه هم گریبان مطلع آفتاب بود و سحر خیر قاصد محرم جناب فیض
انتساب سنور ایر معنی لطائف فائز گردیده بیتے که منظور خیال داشت
بتقریب ذکر خیر وسیله عرض انگاشت بهزار رنگ تحسین مقبول طبع سخن آفرین
گردید بیان رنگینی هاے دیگر موقوف مقدم بهار توام ست انشاء الله تعالی سرور
دلهاے مشتاقان خواهد بخشید رباعی شنیدم میرسے از دل بسوی چشم
گریانم * ز حیرت چون نگه بر دل هجوم آورد مژگانم * بیا اے آفتاب عالم امید

امشتاقان * چو صبحم طائر رنگ ست بر گرد تو گردانم * بشکر الله خان نوشته شد
که دور از در تو داغ دلی نقش بسته ایم * خاک فسرده بسر خود نشسته ایم * وضع تسلیم به
ادائی که دارد محو آرزوی مهولتی ست دست دعا به کیفیتی که سر بر می آرد بیتاب صلای
سعادتی رباعی که یارب ارچه گل اندیشه رنگ حنا دارد * کف پا پیله چادر پرده
های چشم ما دارد * باستقبال او عمر نیست از خود میروم بیدل * خرامش در شکست
رنگ من آواز پا دارد * و دیده حیرت نگاه بیش ازین غبار کوچه انتظار رهنما شوق
دیدار باین حسرت داغ مهجوری بنیاد در دعای صحت شکر الله خان
اقبال سعادت ازلی برات تنگ مایه که از نوید نوای صحت جاوید ذخیره جمعیت اندوزد
و حضور عشرت ابدی دستگاه بینوای که بلمعه یاد گرم التجا و چراغ امید فروزد کم نفعی اثر
حبوب اندکی انفعال طبیعت افروز دانا بحکم ما صنع الله فهو خیر غیر از شکر چاره نبود
در هر صورت الفراش بی تقویت مزاجی نیست اگر بجاری بعرض می آرد اعتدالها
در ضمن انحدار قوت بخش مزاج اعیان خبر مژده توانائی ذات کریم صفات نصیب
گوش مخلصان نگرداناد و زندانی حرمانکده داغ وفائیم * بر ناتوان نبست خطاهای
معانی * بشکر الله خان در شکر انتخاب دیوان بیدلی
مقبول فیض ازل طبع صاحب معانی که از اقبال توجهش نیاز بی بضاعتان بعز امتیاز
می نازد و بهمین التفاتش اجزای بیسر و پایان آئینه انتخاب می پردازد اگر از هجوم این همه
نقاط بفکر شک افتد دران نسخه یقین توهم شک چه احتمال دارد و اگر سهو القلمی گمان
برد فطرت سر انقص ادراک بر می آرد مگر آنکه لطف کریم بهانه جوست هر کرا پسندید
پسندیده و هر چه را بر گزید بر گزیده است انشای دیوان حسنات سراپای احوال و
اطوار آن سخن نواز منتخب اعیان ظهور داراد بشکر الله خان در سیار کباد
فتح اسرار فتوحات که ساز اندیشه بیدلان محفل صمدیت لا انزال مترنم تمنای آثار

اوست بطور سامعه نوازے مژدهٔ آهنگ مبارکباد بر جمیع پیش آهنگان مقام اخلاص زمزمهٔ تهنیت دوام رسانا و تائید ایزدے آن ذات اقبال آیات را بکرامتی ممتاز اعیان گردانید که در مقابلش هر چند بنیاد مخالف سراپا کوه آهن باشد جز تغبار زبالهٔ بهیدن ندارد و اگر همه طینت خصم طوفان آتش ست جز در نقاب خاکستر سر از جیب بر نمے آرد شاعرانه بیتے چند درین مقام عرض ورود داشت از تشکیشی های تحائف مبارکباد انکاشت هم وضع تسلیم عالم اخلاص مقبول نظر عاطفت اثر باد

غزل

دوشم از گردون ندا آمد که خان دلنواز * کرد در یک دم زدن بنیاد میواتی خراب *
گفتم از حق چشم آن دارم که تا شام ابد * گرد هر گردن کشی بنشیند از تیغش در آب *
بسکه ذات اقدسش موصوف بیدل پرورست * حاسد او گر همه در یاست میگردد سراب *
بی تکلف جست میواتی و جاٹ و راجپوت * تا نگردد پائمال حکم آن نصرت رکاب *
یکجهان خفاش را برقی ز آهنگش بس ست * آفتاب ست آفتاب ست آفتابست آفتاب *

از طرف شکر الله خان و شاکر خان به نواب عاقلخان کام بخشی

خبر ها که طرز شیرین کلامے از طوطیان شکرستان حلاوت اوست و سازِ رطب اللسانے از ترد نمان توصیف طراوت اوریشهٔ اداے تسلیمات در زمین پیشانی عقیدت مندان کاشت و به گل افشانی آداب سجود سرهوا خواهان را از خاک برداشت زبان شکر شیرهٔ این نهال ست که ثمر رسان نخل مراد فیض نعماے صوری و معنوی نصیب لذت سرشتان خوان عقیدت کناد و کام امید بار البشکر فروشے حمد و سپاس مصر حلاوت جاوید گرداناد

شاکر خان

جرأت بیانی عرض اخلاص هر چند نقاب آرزو ها برسمے بردارد آنا در حفظ مراتب آداب ناتوانسے بیصرفگی سے پندارد پر صریح ست که نامه هایکسر در کسوت پیچیدگی بال کشاست و تحریر ها یک قلم در صورت ایجاز پرواز سما بهمه حال ارشتهٔ ... ست

لیکن در عرض اشتیاق حیران شعر گذاریاس در بارم مکن تکلیف اظهارم* سپندم سر مست و سر مه نتواند صدا کردن* مبارکباد اضافه لشکر الله خان
نقد طرب ما که شماری دارد* در خور کمالت اعتباری دارد* هر چند مثال اضافی تشخص بود* آیینه برای خود بهاری دارد* ذات بی غباری آیات که آثار کمالات الهی و کیانی از صفتهای اضافی اوست باضافهٔ منصب قدرت لایزال تجلی فرمای مراتب ظهور باد و اعیان حقایق اخلاص را بروبیت کثرت اعتبار نتیجه هاسے فیض معرفت سعادت مبارکبها رسانا در باب عمری ست که انفاس معانی تکرار* مصروف دعا ست جبین و جبهه ها* یارب کامرانی عروج جاهت* بر فرق بهار چتر زند گردون وار بجا سامان توان قدر مهیا گردد* گر قطره رسد بموج دریا گردد* از تخم نهال و از نهال آرد نخل* وان نخل بخود بالد و طوبی گردد* لشکر خان نامه ام بار سجده شوقی دارد* جبهه در پای دعا بسا ذوقی دارد* حلقهٔ قامت آراسته ام صفت نیاز قمری باغ وفا خدمت طوقی دارد* با وجود جمعیت اسبابیکه از توجه آن کامروای مساکن در همه حال بهمه جا حاصل است دوری آستان الفت پیمان بهانه تفرقهٔ تعلیم دل اخلاص منزل کاش در لغزش قدم خامه سرے توان وزید تا برنگ مضمون در شکن سطرے توان خزید اگر همی قطره بسر و پا اگر بهمه نقش گوهر نبند دستے شیرازه وصل محیط از عقیدت پریشان نسبتی بر نمی آید و کاروان انفاس با درسوا هر چند در کسوت صبح برخود بالد بجبهه رهبر منزل دل بار جمعیت نمی گشاید تا کے فسردگی و مداد انتظارها* یارب بدامنی برسانی غبار ما* غیر از تمنای دیدار خواهش ها بخجلت و جز سجدهٔ محراب حضور عباد تهاندامت سپرس از طپش ها بنفس و قلم* که پرواز محو ست و من بسکم* لشکر خان امروز از عبارت بیدل نواز نامه کیفیتی بر طبع قاصر پر تو انداخت که اگر از تماشا نقش دم زند نفس بر برگ یاقوت بار تمکین میتواند فروخت

واگر برنگینی تامل نماید خیال از دیده تا دل بهارے تواند اندوخت فیض واهب انشاء قدرت
بعروج کمال رسانادو مناصب فطرت بدرجهٔ اعلی فائز گردانادبشکر الله خان
انشاء الله الطاف طلوع بعبارت سرفراز نامه سامع نواز رنگ شفقت در باب مطالعه داشت
افسرده دماغ زاویه بیدلی را مخمور یاس پیمایی انتظار نگذاشت قبل از الطاف صحیفهٔ
کرم نوید فتح و نصرت و مژدهٔ عدل و رافت از زبان جمهور بحضرا بعلمای عالیه سامعه نواز
گردیده بود اجمال آن حقیقت امروز نقاب چهرهٔ تفصیل کشود فی الحقیقت انموذجی
از ذخایر امید سوا خواه بعرصهٔ وقوع آمده هنوز مراتب آرزو آیینه نمای پایه بدایت
ست و درجات تمنای ابجد آغاز طلب نهایت ایزد متعال کمال این فضل
بمنصهٔ ظهور رساند و بیدلان را ممنون عنایت ازلی گرداند در شکر ارسال
روغن بادام بشکر الله خان بیدلان سخت بی نوایان اند
نی نفس هستی آشنایان اند * در طرب زار عالم هیچ * یک عرق خجلت اندود
باستی هیچ * خامه از نارسائیهای طرب تحریر مژگانی بلغزش می آورد اشکی
بوضع نقطگی چکیدنی صفحه از بی وسعتیهای بیان بر خود پیچیدنی وحشت شکستی در صورت
سطر بالیدن خاک من صد درد دل طوفان غبار بیکسی ست * حسرت بجای عشقم ناله
دارد بسترم * در هر صورت خاک نشین زاویهٔ دعاییم و در هر صورت عجز پرست
معبد ثنا ارسال روغن سمن بادام بصد روائح جان پروری در ترنج بوستان تسلیت نکهت
بیدماغی کوشید و بهزار انشاء فیض گستری شوش مراتب عشرت ایائی گردید لی
نخل بادام چه قدر انتظار یعقوبی در پردهٔ تعود چیدنا تا این بوی پیراهنش چشم
کشانید و نهال سمن چه مقدار ناز یوسفی در خلوت دماغ پرورد تا بجسم این بادوش
راه اقبال وا نماید بهارستان سمن اقبال تهمت کمین بی صفائی مباد و شگوفه زار
بادام عشرت برگ ریز خیال افسردگی مبیناد به شاکر خان اقتصار وضع بیدلی

درجمیع احوال حیرت ست و در همه اوقات حسرت اگر از رو و عنایت تا مطلب به فکر جمعیتی نیفتد بر تفرقه بنیادش باید گریست سے تصنع یاد الفاتها و وداز دماغ زندگی برمی آرد کاش نسیانی بفریاد دل حیرت منزل رسد و این ممکن نیست صاحب نگاهان هزار اشغال در بار اند و بیدلان را همان آرزوی دیدار عبارت بسیار رسا تا همه انفعال مضمون تحقیق و اشارت بیشمار تا یک قلم خجلت کیش امتیاز و تفریق معبود حقیقی دیده انتظار ما را بشهود جمال بمطلب رساند و سر سودا پرست را بسجود کنار مدعا محرم گرداند

به شکر الله خان نوشته شده

نامهٔ دیگرم به لطف نواخت* نغمهٔ سجده را دوبالا ساخت* دیر رسیدن نسخهٔ دیوان بیاورد بهای زود باعث بود و زود رسیدهای وضوح معانی از دیر انتظاری مضمون باد و نمی تکلف هیچ کافری عذاب تصور جدائی سینها و هیچ گنهگاری نام تعذیب دوری مشنواد از وصل بخیال تسلی بودن آیینهٔ جمال را نمی شال کشیدن ست و از نامه و پیغام کام دل جستن تخیل تو همی به ثمر رسانیدن تصنع تصنع ست و تکلف تکلف

روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم* خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم* بهمه حال متوجه معنی خود بوده بیدلان محزون را از دعاگویان شمارند

جواب نامهٔ شکر الله خان در تکلیف اصلاح غزل صدر الدین خان

بعد از شکر نعمای کرم نقش جبینی برقم سجده می آرد که حسب الارشاد منسوبان جناب الوهیت لفکر به یه پرداخت و بامید قبول طبع معانی پسند طبیعت را مستعد مامور سے شناخت لیکن باقی غزل و قتی بمعرض توهم آورده که از عهدهٔ آن مگر همان خودش تواند برآمد سیر فطرتهای سخن طرازان این عصر بی تماشائی نیست خاصه اینای دول که لاف درین فن داشته باشند میگویند در زمان سابق پادشاه مجهول فطرتی تکلیف شعرا می کرد که نظمی ساده ماند و وافی متعارف فکر نمایند همه بحیرت درمانده بودند و بصلهٔ عقوبتهای واصل

گردیده تا آشنایی که از فرط ابتذال آن کاتب سفید به عوض تمام از نظر گذرانیده گفت و درین

قصیده نوشته اهم مشکل ... حقیقی است که قافیه‌های متعارف خطوط متعارف هم

ترا پیدا امر دست می باید که به عهده تقریر و تحریر پرسش قدم گذارد و الحال نیز در دبستان

امکان از آن جنس طبایع خیالی نیست و اگر نه در زمینی که غیر از همین قافیه چند و ضعی

دیگر متصور نباشد کسی به فکر نیاید به هر حال مدعا تقریب سعادت اندوزی مطالعهٔ آن

فیاض عالم معنی است هرزه خیالان تخیل الیکه دارند محفوظ باشند بکرم الله جل شأنه

در آخر بیت ایشان از تصور الیکه درین ایام بر طبیعت اشفاق طینت

غبار تهمت گماشته تکلف منفعل وضع تحریر است و تصنع تحیر ساز تقریر عبرت

مقابل اندیشه نیست که نفس زدن با صبح قیامت توام نبالد و لب گشودن به شور

محشر متهم ننالد در کارگاه تقریر نفس اجز ضبط ادب تماشا کدام دعوی

یافته است و طاقت را غیر از تسلیم و رضا پرده چه جرأت و اشکافتن است

دیده اشک بیکار و دل ز داغ گلچین است * در بهار نومیدی رنگ عاشقان

این است * حیف صد هزار حیف غریب اتفاقی دست بهم داده بود چشم زخم زمان

فرصت تاملی داری مجال خود نگذاشت و طرفه جمعیتی به مشاهده می پیوست غروب

آفتاب تقدیر تا مژگان گشودن از پیش چشم برداشت معنی نسبتان را به جهان صورت

دل بستن به بینه ظهور این آثار است و حقیقت آگاهان را به تماشای رنگ مجاز پیوستن

فرح جز حضور این اسرار است بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن * آخر ای

بیدل انشان خویشیم با بیگانه * کلفت این اندوه از دیده تا دل غبار بیدست و پایی

چیده است و درد و این آتش از نفس تا نگاه هجوم حیرت و عبرت تنیده است

این گل ز بهار تو و من چهره گشود * نی عشق و هوس نه علم و فن چهره گشود * چندی

گرد نفس طپش سامان می پرداخت * چون صاف شد آئینه کفن چهره گشود * به تهیه آئین

۱۰۹

والله اعلم ۱۲

عبودیت دل تا زبان ذخیرهٔ صبر و شکر باید انباشت تا خیال بیطاقتی راه فضولی نتواند سپرد ~~~ و گمان شکوه بار گنجایش نتواند یافت مای ناگان از عدم چه آورده ایم

وازهستی چه خواهیم برد تا بوسوسهٔ این و آن غم حاصلی که نداشتیم و نداریم باید خورد

رباعی یا رب تو بخیر ختم هم آغوشی بخش * در مخمصهٔ شور کرم جوشی بخش * ز اندیشه

آئینهٔ خلاصم گردان * از یاد گذشته ها فراموشی بخش * به شکر الله خان

اشارت قدسی بشارت فکر غزلیکه مطلع اش منظور طبع سخن پسند افتاده دعاگوی

خاکسار را نوید حصول سعادت سربلند ساخت بیتی چند بدیه عرض نیاز پرداخت

آشفته بیانی شاهد اضطراب اندیشه است و عذر خواه طبیعت تردد پیشه مقبول

نظر صلاح اثر باد ابیات سخنی پرده است و نیست عیان راز من هنوز * از بس که بید بد

چو گلم پیرهن هنوز * از بی نصیبی من غفلت هوا پرس * وز خون طپید شوق دو گشتم

چمن هنوز * یک جلوه انتظار تو در خاطرم گذشت * آئینه می دمد ز سراپای من هنوز *

بشکر الله خان نوشته شد بضاعت نیست جز تسلیم و دربار

نیاز من * محبت کرد ایجاد از خمید نهای ابرویم * انفاس مرحمت شناس همان

مصروف لوازم دعاگوئی ست و اندیشهٔ تقاضا مشتاق همچنان محو مراتب دیدار

آرزوئی رباعی آگاه دلانیکه فراموش خود اند * عاجز نفس از تعلق هوش

خود اند * این دو رکه سیه کشند بار هستی * یکسر چو حباب آنکه دوش خود اند * غیر از

تمنای وصال هرچه نگارد جز خجلت تکلف ندارد سبب حقیقی منتظر این عطیه را از

استاد برآرد در عرض مبارکباد بعاقل خان هرچند دل

اسباب دعا نیست دارد * با دیده بیاد تو گهر می بارد * هرگاه که آستانت آید بخیال *

آهنگ سجود جبهه ام می خارد * خجلت بیکسی عمریست بهوای سجود گردنی نیفراخته

و قدم بمقدار رسی بخدمت گذاری تسلیمی تهیهٔ سربلندی نساخته اگر شیوهٔ عجز این است

واشسته باده واگر بساغ غفلت باین شکست واغفلتاه بهر عجز وحقارت تازگی ورود این ابیات

وسیله آبرو فهمیده سر بر خط میگذارد هلال عید را دلیل ناتوانی اندیشیده سر نگونی

انفعال وای نگار دستلیم مبا که باوجهان هلال زبانی معروض خواهد داشت وگردن

نیاز بهمین عرض خمیدگی خواهد افراشت **غزل** نشان حسنیکه درس جلوه

نخواند زمن * عالمی بر هم زند تا رنگ گرداند زمن * تا نجوشد سرمه از خاکستر من

چون سپند * خامشی راهم مجست ناله میداند زمن * آب تا گرد د جز خاموشیم آنچه سود *

شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن * بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس *

دود از ان در خاک هم آلبسته گریاند زمن **مبارکباد عید بشاکر خان**

نوشته شد روشن بیانی هاے هلال عید که اشاره ابرویست از عروج

مطالع کمال وموج باده از ساغر کیفیات عز واقبال رشته نزاکتی که بر هم تافته

ولشمع افروزی انجمن تهنیت عید تار امید بافته منظور فروغ تحسین ومقبول نظر

آفرین باد قلت استعداد وتوانی خجلت اختصار مجیناد **ابیات** هلال شب

باآن مستے برون از پرده می آید * که گوئی از مے بزم تبلی تر کرده مے آید * همه گر

شب بود ترک صبوحے مفت عشرتها * تبسم های این مطلع سحر پرورده می آید *

باین سامان که شد یارب کلاه ای مستانت * که ماه نو هم از گردون کلج کرده می آید

به شکر الله خان طلوع فیض عنایت نامه به بیاض تجلی انشاے

دل اخلاص منزل را صفای آئینه بخشید وسواد التفات ایجاد دیده منتظر را

در سرمه عشرت حضور خواباند قبول ابیات معذرت وداع باقبال شفقت

فواخت ورائحه تحسین شگفتگی های طبیعت را در آغوش وسعت بهار انداخت

مژده تفریح معجون به نشاء ممتاز نگردانیده که معالجه خمارهای جدائی آرزوی

نسخه اش نتوان نگاشت ونوید خاص رنجک بگرسی پیش نیامده که ناگوارے

افسردگیهاے دورے را بربان تفنگ نتوان گذاشت نشاء آفرین ساغر حصول با
مطلوب صوری و معنوی کامیاب ہم آغوش داراد بشکر الله خان در عرض
تاریخ فتح والفعال تاریخ فتح خانخانان که بحسب اتفاق بر زبان
گذشته بود شرائط آداب بندگے آن قدر پاس انفاس نیست که گستاخی
تحریک زبان تواند پسندید و قواعد نسق عبودیت بخشد ان مصروف اندیشه است
که بجرأت عرض نیاز نوان کوشید* ے در ضعیفے که بهمه عجز ست نتوان پیش برد*
چون مژه دست دعا می ناتوانان بر دعاست* هر چه از طرب کده سا و حقیقت گل میکند
آهنگ سبار تباد حصول سعادتست و آنچه از دفاتر ان پرده غیب سر سے زند زمزمه
نوید فضل و کرامت رباعے کارت همه از عالم هیچ است روا است در حضرت
هیچ است بگنبد کرم و کاست* گو وهم بوهم خیر و شر داغ شود* دریاے کرم
هجا بنید در موج عطاست* اندیشه کثرت خیالی حجاب مشاهده وحدت مباد
غزوه فتح بادشاه دین پناه که سبب جمعیت عالمی ست دلیل فکر تاریخی گردیده متوقع
مطالعه اقبال اثریست هر چند بجرم هرزه فکر بہاے تاریخ نواب ظفر جنگ هنوز
مرهون صلهٔ انفعال ست لله الحمد اندیشه دعاگوے بهانه جوے تقریبے ست که
بآن وسیله تحفه فقرا در پیش گذارد یا مصرعے دران جناب معروض دارد و گرنه
چه نواب کدام مستطاب بلکه چه عالمگیر و کدام بدر منیر بطریق شوق سے پروا
نگاشتنے دارد و باهنگ سازنے نیازی سر از پرده بر مے آرد تاریخ شاه عالمگیر
غنیمت اورنگ زیب* آنکه دارد تکیه بر شمشیر او فتح و ظفر* عزمش از اقلیم
دهلی کرد آهنگ خروج* تا کند بنیاد شاهان دکن زیر و زبر* اولین سالیکه فتح
ملک بیجاپور بود* در غل و زنجیر رفت اسکندر از طوق و کمر* تا ختت بر گل کنده
رایات ظفر سال دوم* همچنان بر قلب قطب الملک طوفان داد سر* گشت

۱۱۲

از روی جمل در دیدهٔ اهل حساب * سال فتح اولین جمشید نصرت جلوه گر * خواستم روشن شود آیینهٔ فتح دوم * داد شوخی هاے ادراکم درین مصرعه خبر * هست یک معنی که تعبیر از دو تاریخش کند * اعظم مطلوب فتح بادشاهٔ نامور * به شکر الله خان نوشته شد نسبی پردگی اسرار ارادت الله در عالم اعتقاد عوام مستغنی ست محجب پردهٔ خیال و اوهام که باوجود نشانهاے صریح نامی بیش ندارد و خبر بعبارت نشانی محض سر از نقاب خفا برنمے آرد اما سراغ کماهیش از وقوع خواطر عرفا روشن ست و ظهور کمالش از جدول مطالب کملا مبرهن سبب بعضے از خواهشهای این طائفه که در پردهٔ غیب حرکت نماید و بانجمن شهود چهره نکشاید حواله بر غلبات نسبت تنزیه است و صورت وقوعی آن محکوم امتثال مقتضیات عالم تشبیه لله الحمد پرتو آرزوی از سرادق ضمیر حق تنویر آن اکمل ارباب الیقین برون نتافته که نفاذ احکام آسمانی همعنان توجه آن نیافته رابط نسبتهای الهی و کیفیت آیینهٔ ارادت از سلامی با صافی طینت ایشان توام گردانادو مژده هاے علو درجات صوری و معنوی بیش از خواست بخواست رسانادجواب نامه میرزا عبدالله و مژدهٔ شوق مقدم ایشان
بحیرت غنچه ام بے بدلتنگی وطن دارم * خیالی در نفس خون مے کند طرح چمن دارم * نمیدانم چه نیرنگ ست افسون محبت را که خود را هم تو می پندارم و با خود سخن دارم * عذر غفلتهاے بیدلان بزبان شفقت خواستن دلیل الطاف ربوبیت ست و جرائم اعمال بیخبریها برقم عفو آراستن امداد نارسایان حق عبودیت نامه سیاهی هاے کاهل قلمی مسودهٔ احوال که از مطالعهٔ سعادت محرومی است باعثی ندارد مگر غلبهٔ مشق سستی و معدودے
زروست اهل عدم هرچه آید اعجاز ست * بجد منتم نه پذیر نگر کنم تقصیر * از مشاهده با تصور ساختن اضطراری ست و از وصال بخیال چشم باختن ستمی اختیاری

در ینوقت که ورود التفات نامه بموصوف فیض عظمی بدایت فرموده دیدار
تجلی انوار در اندیشه بیدلنوازی کشود هر سر موی ستمن مژه ایست از چشم انتظار
بیرون نشسته و از هر طپش دل الفت کند شیشه خانه طاقت شکسته یا رب کی مد
انتظار مژگانی نماید و غبار رهی بارگی و دیده فرود آید سه چو گل جز ابجبین
سجده بیکشد آغوش * نسیم صبح تمنا غبار مقدم کیست * غنیمت ست چو مژگان اگر
رسیم بهم * وگرنه راحت دیگر خیال مبهم کیست * عنایات غزل تازه بصله کرامت
نواخت و لیتک افادت نوازے مسرور اشارت معنوی ساخت هر چند آرزو عده
حصول این دولت بود که از واسوختگیهای شعله افکار رقص سپندی به محفل
حضور عرض خواهد داشت و انفس سوزیهای چراغ اندیشه به پرتو تسلیم دست
در پیش خواهد گذاشت اما بطابق امری که از امثال آن چاره نیست بسودهٔ شعری
چند با نسخه طور معرفت که لمعات حقیقتش منکشف تامل خواهد گردید بعرض رسال
رسانید عرض باقی واردات موقوف ورود آن نسخه شفقت ست و منتظر وصول
آن مجموعه مکرمت در شکر احسان بشکرالله خان و برتری ثمرات باغ سخا
از اضعاف نتایج انعام مجرست و انتظار وعده های کریم بوفور آثار اکرام مشعر
دریا در خور جزر سائی مد احسان شمردن ست و ابر را بقدر ضبط اسرار گوهر بدر
آوردن آنچه در خیال نیست نظرها نقش حصول می بندد و هر چیزی که در تصور نگنجد
بمشاهدهٔ وصول می پیوندد رباعی عمری بفنون نظم مایل گشتم * چندی
با نثر نیز شاغل گشتم * دیدم کرم تو سخت نی پایان ست * عاری ماندم ز شکر و بیدل
گشتم * جمیع درجات کمال آن ذات درین عالم شهود خواص و عوام باوه جلو
مناصب اقبال همبر آثار نصیبه جمهور انام رسانا د بشکرالله خان تاریخ
فقرات مناصب حکومت میوات علو گلشن درجات بجناب جلالت منقبت

مقصد نصرت و اقبال مصدر اثر جاه و جلال نص لتشاء تحقیق قدر جوهر توفیق سرکوب
بداندیشی دشمنان نوید جمعیت دوستان خان صاحب مبارکباد بکرم الله خان
فقرات پیشگاه کرم انتساب جشم کواکب فیاض رکاب تازه نعمت پیشگاه
خان صاحب افلاک درگاه عطای مهر سپهر آستان والی ملک کرم الله خان بمناصب خانی
مبارکباد بحرمت رسول گزیده و آله الامجاد ایزد بخش رسا به شخص نسیان
شکوه سنج غفلت احباب نیست * تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما * غبار افسرده
را تا نفسی بحرکت نیاز و پرافشانی در اندیشه اش راه ندارد و بیدل معذور را
تا مکتوب مشفقی آئینه واری نه نماید بر غفلتهای دوری چشم نمیکشاید * با کمال
اتحاد از وصل مهجوریم ما * همچو ساغر بلب ناریم مخموریم ما * بحر در آغوشش و موج
ما همان محو کنار * کار با عشق بی پرواست معذوریم ما * بامداد آگاهی مدد فرمای
هوش بیخودان باشند به تقویت امانتی غبار بی خبران از زمین جامدیت بیرون
باشند بشکر الله خان در تعزیت صبیه به طوفان گاه آشوب
حوادث * نمیدانیم ما را چیست باعث * حبابیم و صفائی سینه نیست * نفس
گر میکشم آئینه نیست * اگر قریب به هستی غبار راه بینش نمی بود عدمیت هیچ شی
نقاب توهم نمی کشود و اگر افسون الفت سلسلهٔ تعلق نمی آراست طبیعت در
اندیشهٔ گسستن بر خود نمی کاشت ابیات مبتذل دیوان امکان که بجز حیات
و ممات اعتبار قافیه ندارد مضمونی ست پیش پا افتاده و شیشه های خمستان
ظهور که غیر از حسرت شرابی بعرض نمی آرد حبابی ست شکست آماده چه تکرار
که بآن اسرار مبهم معنی وجود و عدم مکشوف نباشد اگر سعی ما عاجزان کاری
می کرد اعتراف بندگی که کمال عجز ست نمی نمودیم و اگر کوشش ما ناتوانان
بجای میرسید غیر از تسلیم دری دیگر هم می کشودیم سایه بحکم قدرت در دعوی

آفتابی تقصیرے نداشت و خاک بمقتضاے اختیار جز علم آسمانی نافراشت هر چند قلق
و اضطراب سرنے اختیاریست به تکلف نیز در ضبط خود باید کوشید تا سکتۀ وضع رضا
برهم نخورد و سررشتۀ تعلیم که نسبت قبول حضرت الوهیت و البشر اوست از
دست نرود جمعیت بخش دلها بعطیۀ صبر که حصول سعادت صوری و معنوی ست
بشارت گرداناد و در باب هم و غمناکه دلیل بر عزیمت حقیقی ست کرامت کناد بشیخ
علاء محی الدین همرنگیهای ترشے ایام تشویش اوقات آن شکرستان
حلاوت ... انبه هاے منتخب که هر یک از اندے سر بسته نوید دوستے تمام
داشت تلخکامان زاویۀ بیدلے را تا زبان بچاشنی هاے حصول شکر نیاشت
کام داعی حقیقی به نخلستان وصول جمعیت رسانادو از ثمرات حدائقۀ وصل شیرین کام
نعمت جاوید گرداناد جواب معذرت میر رضی وحدت و شکر
ارسال رقعۀ اندیشه صحبت و رخصت کرشمۀ نسخۀ غیر ایجاد سے ست از نهانخانه
وحدت مناظر مرتفع باد هر گاه اقتضاے اتفاق صحبتها نقاب آرزو سے وقوع
نکشاید قدم محبان برهنه دیده مروت می نماید و تا خواهش وداع میل فراهم
آوردن مژگان نموده است آئینه خانۀ دلها آغوش مشاهدۀ حقیقت کشوده اگر حاضر
اند دیده بدیدار روشن و اگر بغیبت پرداخته اند اندیشه بتصویر گلشن در هیچ صورت
اگر پاسے عذری در میان آید زنگ آئینه رسوم می زداید در همه حال بیدلان را
ازین عالم بیخبر باید فهمید و عنان تخیل از وادے این توهم معطوف باید گرداند
رقعه هاے تحائف به قلقل صحوتے یکتائی کرده اند و پیام و نکتههای نے التفات
آورده با مدادنفسهاے گرم حیات بخش دوستان باشند بشکر الله خان
و شاکر خان در عرض مراتب نیاز فرق داشتنے ست آن دو متحد اندیشیدن
نجالت حکم یکتائی ست دو دو سیر گلشن وفاق ایشان غیریکرنگی برروے کار آوردن

انفعالی احوالی و رعنائی قطعهٔ محیط اعظم که بتازگی چهره کشاست عذر تقصیر بی زبانیها خواهد نمود است ه بیا ساقی ای آفتاب یقین * بتجرید بیان کتاب یقین * که ما را بجولانگه اعتبار * نشاندست افسردگی در غبار * سبکروح گر شود شمع راه * فلک سیری آسمان پرست از نگاه * بهانه شد از نارسائی هلاک * فلک بود گر بال شد آشنا خاک * بشکر الله خان نوشته شده رنجش وصلت باید از شرم آب گردیدن که ما در فراقت زندگی کردیم و حیائی داشتیم رشته از بند سبحه گلوی بیش ازین تفرقه اجزای بیدلان راضی مباد و تتبع افکار گوهر نثار دو بیت تحریر نیاز آرزو وار به مطالعه اصلاح آرا تقدیم جریدهٔ قبول دارد قطعه گرد ادهم عشق حیرت سر خود در میدان ترا تا که بسجوانم از نیاست ... ... از خیالست میدمد * هر ذره عالم که سرمایه دست بمیدان ترا * به شکر الله خان از مطالعهٔ احوال معنی عذرستان که بصورت سراپا تقصیر اند تغافل نباشد مفاوضهٔ عنایت مضمون بعد از انتظار رسید و نوری بچشم آرزو بخشید دیگر ازین جنس عنایات از حصر تعداد بیرون باد غیر از حسرت دیدار هر چه معروض دارد تکلف ست وانچه نگارش آرزو نمودانی تصرف بعرض این دو بیت تکثیر همی نماید و تقابل از روی اخلاص ایمی میکشاید ابیات بهیمان نازت که رنگ من شکسته به آهنگ سازت که چنگ من گسسته * تو گر بینی جست و جو باتلف * بمن گر توام گفتگو برطرف * نمایندهٔ اسرار حقیقت دیدار عالی کراست کشاد و بشهود دوام واصل گرداناد در عرض انجام نسخهٔ طور معرفت لشکر الله خان نیازی که در معبد اندیشه با معنی تسلیم می ساخت امروز بصورت خط بیهمه سا ساست و در تمنائیکه در پردهٔ نفس حسرت طپیدن میکشید بحبوت نامه بال کشا آ بانه پایان وادی مقصود را کیفیت طلب هم پیمانهٔ جمعیت وصال ست و عاجز نگاهان تحقق شهود را خیال دوست

دیدار نیز آئینه دار حضور جمال بیست تا حضور وصل تو در رو دیدهٔ مشتاق بود * دل فراغی
داشت از روشن بیانیهای خط * این زمان گر گلشن دیدار دور افتاده ایم * میرویم
از خود بدوش ناتوانیهای خط * معنی نواز اطوار معرفت از هجوم دیدهٔ انتظار سامان
یک عالم چراغان ست و بهوای نثار آن کلیم امین حقیقت صد هزار گوهر معنی بدامان
الحمد لله توجه ذات معنی آیات دران سمت ید بیضائی بکشوده و عصای قدرتی ننموده
که آل فرعون یعنی زمرهٔ طاغیان که غرقهٔ نیل ادبار اندتا قیامت سر از آب تیغ بر آرند
درین وقت آرزوی بیتاب هوا پرست این تمناست که رابطا اجزائی تفرقهٔ امکان
اوراق انتظار بیدلان برگرداند و دیدهٔ مشتاق را بچشم نقش پا بمطالعهٔ قدمبوس
رساند ابیات خواستم مطلبی کنم انشا * تا نفس گل کند دعای تو بود * شد یقینم
کنون که صفحهٔ دل * نسخهٔ معنی ثنای تو بود * بشکر الله خان در عذر احوال
شاه زین العابدین وسیلهٔ مراتب عجزی که حسرت گزین تسلیم آئین در
ادای آن ناگزیر ست و بنیار کمین خامهٔ حبین در عرض آن بی اختیار تحریر دو بیت
حالی ست که بیمنت مطالعهٔ فیاض نشاهٔ قبولی بهم رساند و کسوت غبار خطوط به عبیر
رائحهٔ تحسین معطر گرداند قطعه چه سازم تا توانم ریخت رنگ سجده در کویش * سر افتاده
دارم که پیشانی ست زانویش * بهار آلودهٔ رنگ تمنائیت دلی دارم * که گر سیر گلی
در خاطر افتد میکشم بویش * فیض رسانا هرچه درباب شاه زین العابدین و غیر آن که
اشتمال با بجا صلان مزرع ایجاد انداز عالم اخلاق بظهور پیوسته و می پیوندد و غیر از
آثار رافت حقیقی نیست اجر و ثمرهٔ این مراحم از حق بحق خواهد بود هنگام تحریر
نیازنامه رباعی از دیدهٔ غیب معانی احرام رقم کدهٔ شهود بست و بمقتضای مناسب
استقاه در سلک حقائق معروض میوست رباعی افراط حقیقت ست اعیان تفریط
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط * کمتر فی ما فیض ترا مانع نیست * گر قطره بود قطره

محیط ست و محیط* از جانب میرزا محمد لقا بشکر الله خان س عید آمده تا در طرب بکشایند* در ساغر ماه باده بپیمایند* یارب بدعا بیدلان تا دم صور* چون نور هلال آب و نقت افزایند* آفرینندهٔ نقص و کمال ماه و هلال سزاوار نعمت است کمال نقصانش زوال پرتوان ذات خورشید آیات بفرق هلال نسبتان ذره مقدار تابنده دار و وجبهٔ اخلاص هواخواهان ازان به تسلیمات مبارکباد چون هلال عید آئینه دار کمال گرداناد

بشکر الله خان عرض اسرار عبودیت که تا نفس باقی ست هر آنی برنگی جلوه گر و تا رمقی از رنگی ست بتجدید عجز نیاز گستر فی الحال ابیاتیکه تا رگیش بوی از عالم تحقیق دارد مجموع شوقش ساغر سر خوشیهای حال می پندارد بهوای بار یابی محفل قبول عرضه میدهد آقبال آهنگ مطالعه معنی نواز باد س شب از بهاثیت دور جامم رسید* ز اوضاع مستان پیامم رسید* که هر جا بمضراب نیفی کفر و دین مخالف نواز گمان و یقین* نفی گردن شیشه در دست گیر* توانائی هم جهان بست گیر* دگر شمع امکان خموشی کند* جهان جمله ظلمت فروشی کند* نفی ساز کن نور جاوید باش* قدح گیر در دست و خورشید باش س هرچند بخاک سیه هستی کردیم* بسند بعجز پستی کردیم* از ما برتر نبود جائی دیگر* ناچار نظر بسوی پستی کردیم* زمین گیرهای وضع انتظار هرچند در حصول دولت دیدار سبب اما به نسبت حال بیدلان انحراف جادهٔ شرم ست و خلاف قاعدهٔ ادب س حیرت قفسم کو اثر عجز و رسائی* مجبور ادب را چه وصال و چه جدائی* آئینهٔ تسلیم فضولی چه خیال ست* رنگی نه نمایم که تو آنرا نه نمائی* سعادت قدمبوس که معراج چنین اخلاص ست نصیب نیازمندان با بشکر الله خان هرچند سراپای خیراندیش آشیان ثنای بی ریاست بوساطت عرایض دیگران هر صفحه نقطه واری جبهه سا ا کلک نیاز سلک سرنگونیهای خجالت بیکاره میکشید و بصر بر بینوائی نیستانهای ناله در پردهٔ خیال میدمانید بحکم نفی اختیار بیما

کریم آهنگ معذورے گردید تا صفیر دعای بلند سازد و گردون تسلیمے بعرض این رباعی
پیرا فرازد ابیات یا رب ز نهال ذات آن فیض نگاه * نصرت بالد نتیجه فضل الله *
در جبهه لغت رقم بدخواهان * چون آتش افسرده و بخت سیاه * و الا سرمایه
دیگر که در خور قبول آنجناب تواند بود کراست یا بضاعتی که در بهای آن دکان مقداری
تواند گشود کجاست انفعالم آب کرد تا کسی تا یم نپرسد * خاک میگردم براهت گر
سرے به پیش نبوده نسبت تحائف عوام امتیاز دعای فقرا در حضرت کریم دلیل است
غریب با آنکه دعا را آرایش نفسی بیش نیست چون نفس [illegible] استعدادے است
در [illegible] خود را بعرض نثاری میآرد از ینجاست که کریم نظر التفات بحال درویش
بیشتر [illegible] نیست وصلش ندارد دستگاه کائنات * نقد ما هیچ است شاید
هم بکار سود کند * محیط عالم اقبال مواج فیروزی جاوید باد و در تعزیت میر محمد
فاضل کبیر افضائل علامت الشأن [illegible] تا نظر بچمن وضع جهان وا
کردیم [illegible] بدیده بینا کردیم * بچمن بوی بقا داشت نه گل رنگ وفا غیرت
[illegible] نظر [illegible] آنچه بیدار [illegible] تا دام نظری فهمید حیرتی بود که در خواب
تماشا کردیم * بنیاد [illegible] عناصر اعتبار طلسمی ست [illegible] بود و چار [illegible] انجمن گیر و دار
تخیلی [illegible] بنای این طلسم چون گردباد اعتماد ندارد و نه در شکست
این [illegible] رنگ [illegible] اختیار [illegible] آینه [illegible] دیده آگاهی گرد و ذره تا
آفتاب [illegible] از حیرت مست [illegible] صحبت [illegible] ترنم [illegible]
[illegible] نشینی افتاد
[illegible] نفس سوخته
[illegible] سخن [illegible] جوهر آئینه
[illegible] ول [illegible]

حسرت اسباب ست ملبس * روزن بام و در از خمیازه می بندد کمان * سود بازار تماشا گرد و همی
عیش نیست * کر متاع نیست گو آئینه برچیند دکان * در مکتب امتیاز ما حرف مرقوم
ماتمی ست سیاه پوش و در دلبستان تحقیق ما سطر مکتوب شهیدی کفن در آغوش
کسوت زنگاری آئینهٔ شاهد معدومی جلوه هاست و وضع سینه چاکی شانه گواه باد بردن
طره های دوتا نه اینجا حسن بر بستر ناز می تواند آسوده و نه عشق دکان جمعیت داغ
میتواند کشود ٥ زندگی شبههٔ هستی ست که مانند حباب * هر که هست آئینه پیش
نفس میگیرد * بوار اندیش از شکست رنگ سر ز جیب بیرنگی برآوردن و زمین را
قبل از پر افشانی غبار سمان خاک بر سر کردن شمع تا نظر می کشاید چشم بر سفر روشن
کرده است و موج تا سر بر می آرد جادهٔ شتن بعرض آورده صحرا از گرد باد در پیچ و تاب
دامن برچیدن و کوه از صدا در اضطراب فکر خرامیدن آسمان از صبح غبار آوارگی
خرمن محیط از ساحل آغوش نیستی پیراهن در این بهار زبان هر برگ بعبارت رنگ
درس وحشتی میخواند و دل هر غنچه بمضمون بو اوراق نفس میگرداند اگر چمن ست از
چادر ابرش لباس ماتمیان پوشیدن ست و اگر انجمن از شعلهٔ شمعش بکمند آه پیچیدن
٥ رنگی از عشرت ندارد نوبهار باغ دهر * زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن *
چشم تا وا کرده ایم از خویش بیرون رفته ایم * شعله ما را قدم بودست سر برداشتن ٥
سفینه آگاها در تحریر واقعهٔ فروغ انجمن سعادت آبروی آئینه سیادت آرام گزین
ساحل [illegible] رحمت اندوز رباط [illegible] دریا [illegible] مغفرت میر صاحب قدسی [illegible] جمعیت
چه پردازد که از طوفان [illegible] اشک [illegible] خامه کاغذ [illegible] پرده چشم حباب دریائی
و [illegible] مکتب [illegible] گرد باد صحرای [illegible]
[illegible] داغ [illegible] واهی [illegible] بال نفسی توان کشود
[illegible] موج اشک [illegible] که خبر دست از سلامت شستن

مژگانی بلند توان نمود از ضمیر الم تأثیر مخلصان راهی بباطن الفت مواطن توان برد
که در مهاجرت آن آفتاب سپهر اخلاق چه قدر غبار کدورت شام نمای افق ساحت
طبع گردیده باشد یا از مفاخرت آن گوهر محیط اشفاق چه مقدار عقده برشتهٔ
جمعیت گرامی اوقات پیچیده پیدا است که از رفتن دل خبر دیده سامان اشک که
می تواند اندوخت و از وداع صبح بینش از آفتاب چراغ داغ که تواند افروخت
از مهمان گشتن شخص آئینه بپازد رنگ * بجگر خشک شود آب گهر می سوزد
خون الفت چه قدر گریه وحدت دارد * هر کجا داغ شود چشم جگر می سوزد * اگرچه
تلقین صبر با آن اسرار فهم معنی فضائل زبان اظهار کشاید آفتاب را از لمعات
انوار او خبر کردن است و اگر درس شکیبائی با آن رموز اندیش نسخهٔ حقائق مبالغه
نماید کثرت امواج بعرض دریا آوردن از آئینهٔ اهل شهود و تعجب نیست که زندگی
بسر آمده چون نسیم در گذشتن ناچار است و پیمانه پر شده چون اشک در چکیدن بی اختیا
بال افشانی وحشت صبح را بدستگاه نفس رام الفت نمی توان گردانید و سیل پرو
خرامی سیل را بسلسلهٔ امواج در زنجیر نمی توان کشید دیوار بنای اساس تعلق جسمانی
تا چند حائل سیلاب فنا خواهد بود و غبار تمکین بنیاد سبک آهنگان تا کجا منع جولان
حقیقت تواند نمود از نفس چون صبح نتوان بخیه زد در جیب عمر * روزن این
خانه بیدل تا کجا گیرد غبار * گرفتم هجوم غبار دلی ست نفس گیر اما در نفس سوختگیهای
سعی غبار چه تدبیر صداقت کیشان عالم تحقیق در دام این غبار چون صبح نفسی
راست می نمایند و از خود تهی شدگان دانای یقین در احاطهٔ این دیوار حباب وار
چشم تا می گشایند نیست دیگر گلشن اسباب جهان رنگ ثبات * همه از
دیدهٔ ما بچو نظر میگذرد * چون نفس خانه بر دوشیم ندانیم آرام * عمر آسودگی ما بسفر
میگذرد * دریا را اینکه آگهیست مائیت حباب از بیرون آمده اند جز بیکتائی محیط

آغوش نگشاده اند و عالی همتانیکه از عالم رنگ و بو شبنم وار پرواز نموده اند بیرون
خانهٔ خورشید آشیان نهاده ؎ که می داند کجا رفتند گلچینان دیدارش * هم از
خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن * قبای صوری این طایفه زوال معنی ایشان
نیست اگر تمثال اعتباری نقد تجلی باخته باشد تشخص حقیقی رنگ عدم نمیگیرد و اگر
لباس عارضی بدست انداز فرسودگی محو گردد پیکر اصلی خلل برنمی پذیرد صفای
گوهر ارواح در شکست صدف جانیست و کمال جوهر انوار در رفع اعراض ظلمانی
؎ در غبار جسم و دل رفتنیست رنگ اعتبار * خاک بر سر کرده است آیینه تا زین غبار *
هرچند نسخهٔ دل بحکم بی اختیاری جز پریشانی ربطی ندارد و غنچه وای بی تأمل خیال بیرنگی
شیرازه باید نمود و کتاب دیده با آنکه غیر از تحیر چیزی بمطالعه نمی آرد یک گل بهوای
گلشن جاده وانی باید گشود شیرازه بند مجموعهٔ دلها بر طریق صبر مستقیم دارادو
نی غبار جادهٔ تشویش بسر منزل کمال جمعیت رساناد جواب قطعه شکر الله خان
که در مناسبت چشم و دل نوشته بودند به تلطفی استعارات
عالم ارتسام که نیاز انصاف عبودیت مقام ست در اثبات کمال قطعهٔ چشم و دل که قطعهٔ
از بهشت یکتائی در عالم خیال جلوه نموده و برنگ غنچهٔ گل از آغوش حقیقت هم در اتحاد
معنی گشوده مگر عندلیب بینوائی خامه باین زمزمه سراید تا خجالت بی زبانی ها برآید
؎ بچشم دل خط ریحان سوادی کرد تمرگانی * که چون مژگان بهم پیوستیش یک قلم
آغوش گردیدم * تحیر مژدهٔ حسن بهاری داد گر شوقش * چو اشک از دیده تا دامان
دل آیینه ها چیدم * دل وحشی ز جوش لفظ و معنی داشت سیلابی * بآن شوخی که من
هم چون نفس بر خویش پیچیدم * کدامین چشم کو دل از تماشا ایستم غافل * شرار و
شعله با هم موج میزد آنچه من دیدم * طواف بیخودی کردم بپای دیده افتادم *
بخود آن حیرتی بردم در دل بر تو پوشیدم * ز درس دیدهٔ دل از من بیدل چه می پرسی *

سراپا حیرتم حیرت نمیدانم چه فهمیدم ـ رنگینی های بهار لفظ و معنی نسخهٔ مشق چمن طبعان کو
گل کلام با دستیاری **شاکر الله خان در عرض نقابست شود** ـ عالم آثار [illegible]
عرض آداب خالی از شیوه های بی ادبی نیست اما به فتح جبین [illegible] مالی [illegible]
صورت احوال که مکشوف مرآت حقیقت شهود است معروض میدارد درین ایام بمقتضای طبیعت
اقسام تنقیه و تبرید طبیعت ضعف طینت از ترقی آتشیه و اشتعال حرارت [illegible] دل
اطفا کرده بود نگه شعلهٔ آرزوی دیدار که هیجان [illegible] عرض مراتب شوق
پس از تنقیه که شاید هوا رشحهٔ ابری بر روی کار آرد از آتش پا بر پای غبار زاده وحشت
سپندی بر دارد هوا خواه حقیقی مهیای استعداد دولت ملازمت و منتظر بهار خوان
رحمت [illegible] و اگر از کرسی های هوای این سرزمین بعرض نگارش میپردازد بی تحریک
خامه نقطه [illegible] ز هر جزو سطر [illegible] اگر [illegible] بهای [illegible] این فوج شمع طراز
چه احتیاج ارسال نامه را قاصد را نیز با دمی برد خلاق کیفیات عناصر شست خاک بیلا
از آسیب آتش و باد تفرقه ایمن گرداناد و چون آب قدم طوبی سرشتان خلد جمعیت
رسانا[illegible] **شاکر خان** آیینهٔ تسلیم لبریز تمثال سجود و صفحهٔ آرزو منقوش اسرار شهود
چشم با حسرت قصود دیداریم تا اقتضای اقبال آگاهی چه وقت از دام انتظار برآرد و سیراب
وضع زمین گیریم تا صلای دست کرم کی از خاک بردارد با وجود گرم جوشی های
یک عالم آشنا صحبت افسردهٔ یاس تنهایی [illegible] باشور انگیز بهای هزار انجمن زیر و بم
ساز مدعا پردهٔ دار حیرت نوایی ـ چند ویرانهٔ خیال خودیم * پرفشان لیک بر بال
خودیم * غیر ما کیست حرف ما شنود * گفتگوی زبان لال خودیم * دوری از خود قیامت
ست اینجا * بی تو زحمت کش خیال خودیم * یارب کی خمار خیال ساغر شهود که
زنگار دوری باصفای آیینهٔ قرب تبدیل پذیرد **جواب مکتوب میرزا محمد**
معنی [illegible] نیکه طریقهٔ اخلاق اشفاق غائبانه مرعی داشته اند دیدار نه دوم

التفات وعطوفت بواسطه دید بجا آورده اندو سے آرند اسرار یونشون بالغیب محقق
ذات حقائق آیات ایشان فهمیدن ست وحضور تجلی ذاتی منحصر نگاه تنزه شهود آنها
اندیشیدان فضل حقیقی در انجمن آثار دید جای آئینه عینک شان عطا فرموده است
تا تفاوت پشت و رو حائل ادراک حقیقت نمانه پسندد و توهم غبار فرق و اثنینیت
به قبا باته تصور اسرار یکتائی نه پیوندد یاد آوریهاے بیدلان دلیل فراموشی حق مباد
و توجه باحوال فقر اغفلت غنی مطلق بیناد بشاکر خان اگر حسرت دیدار را اعضاے
طاقت تصور نه نماید نتیجه کار نگاه بیکار سے بکدام تماشا مژگان بردارد و اگر سجده حضوری
را بالین جمعیت نیندیشد به اکیر عالم بجا صلی بچه امید سر بخاک گذارد پرواز با بباد
داده هوائی ست فرزمین گیر بها شکسته بال تمنائیکه بهدستمندان لبسمل آهنگ آرزوی
اوست وسعی بیدلان بخاک خفته جست وجوے او ہ دست و پا گم کرده شوق
تماشا ہاے توام + افگنده یارب سر افتاده در پاے توام * به شکر الله خان
شمول فضل ایزد متعال ارتفاع مناصب جاه وجلال آباد سے ملک و برکات مال
حضور دوام عشرت نے زوال جمعیت رفقاے فرخنده فال معموری احمد آباد
آل سلامت اخوان میمنت اشتمال دیدار برخورداران سعادت تمثال و دعاے
بیدلان تسلیم اشتغال بذات معنے کمال کرم خصال خان صاحب اقبال مبارکباد
به شاکر خان قانون عواطف بیدل نوازی بمضراب نے توجهات بیر با دوام زمزمه
غلغله احسان باد نغمات ساز یکتائی که نواهاے عالم افکار نے حضور محفل دیدار از
مقیمان پرده حیرت نوائی ست و رنگهاے چمنستان خیال سے طلوع صبح وصال
از پریشان بالان شکسته ادائی هر چند به تجدید نیاز نامه در عرض حقیقت اخلاص
غفلتے ورزیده اما بوساطت مکاتیب قبله گاهی سطور پیشانی اعتقاد بکر یم عرض
سجده رسانیده چه نویسد که شاید طپشهای دل تواند بود و چه نگارد که طپش بار تمنا تواند گشته

بحر لیکه مطلع آن عنوان [illegible] نامه فرموده اندیشه مناسب حال [illegible]
داشت بحکم سنه اختیار [illegible] بر صفحه نیاز نگاشته شد [illegible]
جلوه اش * هر قطره هر قطره اشکم تا چکیدن داغ شد * فتوحات از [illegible] موکب
توجه باد [illegible] کتاب تاریخ برای نظم [illegible]
مضمون [illegible] که خرد در خور [illegible] انتخاب [illegible]
[illegible] بود [illegible] شتان عالم نیاز فرموده [illegible]
کریم فهمیده ام * [illegible] انیقدر ز شرم نخاست * بحکم [illegible] فتح
باوجود [illegible] قوافی [illegible] داد [illegible]
[illegible] پشم در دست * [illegible] چون کوه
[illegible] عمری [illegible] گوهر سوار می بود [illegible] دست
[illegible] گرد [illegible] فطرت پست * [illegible]
[illegible] آتش زنه با دران خورد * [illegible] چون
[illegible] تیغ [illegible]
[illegible] بشکست [illegible]
[illegible] عالم غیب شامل آن ذات [illegible]
[illegible] خبر [illegible] مبارکباد دشمن [illegible] فتح [illegible]
[illegible] والدین [illegible]
[illegible] ثنای تو نیست * [illegible]
دعا کن [illegible] باش [illegible] در حضور و غیبت [illegible] تسلیم
[illegible] سعادت انتساب [illegible]
[illegible] جبهه تجلی آراسته [illegible] خواسته

در حقیقت محمد لعل بیان بادشاه منصور موکب هم‌رکاب باطنی و ... حات
غیب خانه گنج از ... نقد انفاسی ست سرمایه کیسه گاه هستی [illegible] محمد عاشق
بضاعتیان ... تردد ... تشویش بی و بازار بالگان تنگ ... هیت
وختنی اند نه ست ... اتیار نقد این آنکه بر ست دلیلی او رفت و آمد ... سوی
گریبان ... طائفه آموختنی نه ست موهبتی نیز عطیه این ... یافت
از نتایج ... اسباب جمیع جمعیت اند برده موجودات ... ل
نقد اند آورده بدست که زیان درین هرچه یعنی اند شمرده ... نکاری
... با دوست همه غنا کلید این بخشی ... از پس اند کرده ... عوض
... دریا حال تا خوش دل بیدار آمد زند جگر همه فتوح نشتر این ... غافل
... آستین چین از اتیار کیفیت به وجه است پیدا شان جبین ... موج
... متصاعد زمزمه کرامت انجمن آن عواطف قانون از الحمد لله و جلوه ... یشان
... آرد برمی سر طلیعش از راستی تار چنگ پیکر چون آید بر نغمگی بیج مخالف اگر ...
... افشاره بستی رحمت بلبشان چون نماید میل آسنگی انجاح ... سمی ... خود از
... کرم دست کفهای از آواز بلند از گردید سرزمین آن آهنگ عبور که بینوائی
... گیها شکفتگی از آفت نواحی آن سواد بیس برگ بی و گردانید استغنا پر ... البر
... انتخاب مدعا ... خلاصه یافت جمعیت ... نگ ... بند دسته راه بصره اخلاق جبین
... بهادر خان التفات همت عاشق محمد فطرت از طراز چمن که ست معنی این ... فرش
... دشت آباد اسلام با اجمیر از امید ناقه گردید تمنا کاروان یک ... محسن لقب
... انشا استغنا خان طبیعت ضعف ... عوارض که اقبال زبان های ... مساعد نا از و
... آبرو را مطلب پاس شمرده محال احکام ... مراد منزل ... وصول ... بود
... حالتی در پیچیده ... دامن با آرزو ... پا ... بیچار بحکم و فهمید توکل و صبر

بیابان مرگ نارسائی مبارکباد ناکامی میگفت بهدایت استمرار مکارم اخلاق
اندیشه دلیل همتش گردید یعنی از کسوت خودداری برآمده بجنگ قصیده طالب
آملی شتافت و بعون مدحت آن ممدوح ارباب کمال مژده ظفر بست و دریافت متوقع
تحسین فطرت معنی تلقین ست و محتاج آفرین طبع بهار آفرین [illegible] یاری بیدل
مشتاق نیز باین تقریب یاد از حال فراموشی نال داد [illegible] اشفاق از
دور گردان انجمن دیدار محافل مباد به رفیع خان ساغر نشئه خمار فیضل آگهی
وجوهر نشئه عیار فیض لا انتهائی دماغ آرای آن نشا رفیع الشان و شمار اندوزان
بافل گنج احسان باد شعر چند بسیر طاقت بیدلان نفس وار دل [illegible] شیرین بست
در پرواز دعای احبا شور صحرای امکان را گرد بال افشانی نالۀ مپندارد [illegible]
چون نگاه از سفیدهان زاویۀ حیرت ست در انداز حسرت دیدار صفحۀ آفاق اچون مژگان
زیر مشق خامۀ طلب می شمارد صدقۀ گذرد بی وصول [illegible] نمی ست بیت شیرین
لذا از تشویر و اشک چکیده زمین گه سجده تعذیر [illegible] ساز [illegible]
مدعاست و در مقام عجز نارسائی تسلسل زمزمه این تمنا ست ○ کز من نوا [illegible]
وصل چید* بر دوستان نالۀ خواهد رسید* دین نشاء که روزی توقع [illegible]
متوجه التفات آنجناب ست امید است به سیادت میرحیدر و رفقای الیشان [illegible]
صفاکیشان این روزگار اند تمنای حصول سعادت ملازمت دارند بگاه [illegible]
توجه اگرچه لا بخش جوهر حال شان باشند تمثال نتایج ارادت ثواب صحت نخواهد بود
باخوان پناه مرزا روح الله و مرزا عبد الله اگر فرصت [illegible]
سجده سرشت جوهر آرای آینه نیازست بر صورت تسلیم [illegible] و نیاز [illegible]
عاطفت که بسید و اگر دستگاه هیچ و تاب نقوش [illegible] مصور [illegible] نارسائی [illegible]
المنة نالۀ زبان بحنجره اضعفا که میرسانند سرگشته عالم آشفتگی [illegible] در محیط امکان

جناب وارسته بیدلی مشهور ست تا انقد نفس را در گره هستی دارد از بیتابیهای سودای
طلب سعد ورنمی نشیند تا پرتو طاقتے در فانوس خیال مشاهده مینماید از جستجوهای
هیچ وصول بساط تسلیے نمی چیند گاہے چون موج طومار طپشهاے دل بال شکسته
تنگی می بندد و گاہے چون حباب مکتوب حیرت احوال به پرواز دیده انتظار جوالہ
مے نماید با اینهمه استحقاق ترحم بصداے ازلی خامهٔ وحشت طاقت رمیده را
آرام تسلیے نمی نماید و بموجی از ارسال رواسنے نامه علاج تشنه کام وادی حیرت
نمی فرمایند جلاے آئینه امید بظهور صورت این تمنا و التجا است که بهر تکلف در
عالم بیکاریهاے وجمعیت داماں مکاتیب بمشق خراشے میتوان اینباشت
وتا در چشم دوات اثرے باقی ست مژگان خامه را خشک نمی گذاشت از درد
تنهائی که رفیق طبیعت وحشت نصیب ست چه نگارد که باوجود کثرت یک عالم
آشنا از قحط سخن فهم سقیم انجمن تصویر بستن ست و بهم صحبتے خود ابنا کان بساط
غرور بر ترجمان رنگینی هاے تعبیر گریستن نفس شماری اوقات جمعیت این قدر
مغتنم سے داند که گاہے از زبان خامه با دوات گرم سرگوشے میگردد
و گاہے از صحبت کتابی همدرس خموشے میشود سه سقیم وحدتم هرچند در کثرت
وطن دارم * بدریا همچو گوهر خلوتے در انجمن دارم * از تفاصیل عرض کدورت
باجمال پرداختن منت تخفیف تصدیع حیف عبارتی که جز در تمهید شوق پرده
از روے معنی بردارد و افسوس معنے که از جیب شکایت هاے روزگار سر برآرد
خمیر مایهٔ بنیاد خاک با آب گوهر عقل از بصیرت دور ست و معجون عوارض نفسانی
با امتزاج جوهر روح عین قصور بمولانا عبدالعزیز عزت
سجود کلک تسلیم سلک مینا زجناب عزتی که زبان خامه یک قلم از سینه چاکان
حسرت ثنائے او ست و اوراق مکاتیب بکسر شکسته بالان پرواز هوائی او

نقطه‌ها را از توجه کرامت اثرش با ملاحظهٔ سیر چشمی در نظر آفاق گشودن و مطرها را
به مطالعهٔ استغنا آغاز نهاده پایهٔ بی‌نیازی بر صفحهٔ کونین دراز نمودن است
از بی‌تعطفات گزارش چه ایم * گزارش اینکه با همه مبتلائیم از غیبت دولت
حضور چه کاغذها که در آئینهٔ طبیعت مشاهده نه نموده و نمی‌نماید و از زخم تصور جدائی
چه دره‌اسی حسرت که بر دل نگشوده و نمی‌گشاید سبحان الله چو با آئینهٔ خورشید
تابان آشنا باشد چنین سایه را داغ سیه روزی چرا باشد * حاصل تا قلم
آگاه و واقف از آن است که پیماین منازل بر سر کرده تا از مقام مالوف که
گوشهٔ نامرادی است به پرواز آورد و تنها قدم با تشکّر هجوم جهت می‌افشرد
وجوه نفس نقد تنها که حرفی اختیاری می‌شمرد و دیر بایام انفعال
طبیعت از شرم سختی حرفی کرده و شعلهٔ بنیان خاکستری بعرض
تسلی آورده و ذرات اجزای این مشتی غبار طپش آماده پرواز تنا ست و
هر سر موی این کاه نیاز تصویر چهره پردازیست و تها باری از توجه ایالت
عالیات چشمی که چون صبح دیگر و انتظار سفید شده بود سایه وا بطلوع آفتاب
وصول سیاه کرده همه دست به تو مقدم انوار توام روشن گرداند و ساغر
تمنا بکام آرزوی خود رسانده سر عم یارب حصول مقصد و لها قریب با
بیشاکر خان اتمام اتفاق بعضی امور چون توقف عزیمت و عده
و امثال آن طبیعت مسرت راشبه تردد در پیگیر و باعث غیر از بی‌نیازی
مراتب شوق مبادا معلوم نشود که سنور وداع انتظار باقی به تمثالی های
انبه بنابی بجلاوت سنگ مها دلیلی است و بزرگیهای تر بر حنظل تجبر عالمی کفیل
ست تلخی و شیرینی هر چه باشد فضل قسمت * طوطی آن نخلی که زوآثار این
اشفاق رسمت * بنام حشمت الله خان در تهنیت ازدواج محبوبهٔ مطلوبه

واتفاق همین جشن شادی شما کر خیال سامعه را نوید فرحی
بسامانی موصول گردانید که باصره نیز از نظارهٔ [illegible] آن در باغ تماشای بهار
رسانیده هر چند بمقتضای توهم دوری [illegible] دیده پشت بر تن می دزد
که چرا صرف دمی در آن انجمن نگردید و تار نگاه بجز [illegible] آب بگردد که از چه محرومی
بر سازی از آن بساط نه پیچید اما بحکم اتحاد یقینی [illegible] آنکه در آن محفل بتابید
که پرتو چشمکی بر دل مشتاق نینداخت و آهنگی [illegible] انجا تمالید که تمنا را به سماع
زمزمهٔ حضور ننواخت اگر جام گردشی داشت عنان گردانی رنگهای رفتهٔ ما
بود و اگر مینا قلقلی می انگیخت بدعوت ما دست صلا بلندی می نمود از تماشائیان
حاضر هم وا ز دور گردان ناظر لله الحمد بیش آشنایان [illegible] آن محفل دوران را
نیز محروم واماندگی نخواست و بتایید اتفاق [illegible] بساط سلسلهٔ وفاق
از لاهوت تا دلی آراست حقیقت یکتائی اشهود [illegible] الیقین پیوست
و شمول فضل بمکاشفهٔ این کیفیات بر صفحهٔ دل [illegible] شکر لست [illegible] تفصیل
آن از مکاتیب خان کرم عنوان مکشوف [illegible] اید بود بجلا [illegible]
اطناب باشارهٔ اجمال اکتفا نمود ع ساغر [illegible] فشان تو بود * مے
طرز نگاه نشاه عنوان تو بود * دیوار در بسلسلهٔ [illegible] * دیدیم همان
سایهٔ مژگان تو بود * طوطی مسرت نهالیکه برگ و ساز این عشرت نهاد رسائه
پالیدنش بالیده است و خواهد بالید فردوس [illegible] در لب می که در باغ بای
این نشاء برکات رسیدنش رسیده است و خواهد رسید کلک آرزو سلک
بعرض این مطلع میمنت نگار تاریخ زمان ورود دست و بیاز این دو مصرع
نیاز آهنگ انجمن شهود ع جنت عیش و طرب آباد مان * همدم بزم
کرم الله خان * به شکر الله خان اگر یک چشم زدن عدم حضور انتخاب

مستصوب متخصص اندیشه‌ئی بود معذرت انشای خامهٔ نیاز چه بود که اثبات تکلف نمی‌نمود
مستحسن آثار کرم گاه گاه تخم انتظاری بمزرع هوس می‌کاریده و بی‌فایده صبح آزمایی‌ها
اندیشه که بحال خود گشتم روا میدارد دست این جام معذوری باشد چه جنون این
سودا مجبور است نفس را از طواف دل چه مقدور است برگشتن * اگر بر گردم از کویت
همین مقدار سر گردم * ز خواب ناز هستی غافلم لیک اینقدر دانم * که هر گه از سر حق
نام تو من بیدار سر گردم * اکثرے در خاتمهٔ ابیاتی که تقریب صفا نقش ضعفا
معروض میدارد * مخلص اسرار دعا که ودیعت ساز زندگی است بجا می‌آورد اگر
بار سال تجدید عرائض کوتاهی ورزد غیر از شرم فضولیها نبود * با قبله‌گاهی‌شان
در شکر اخلاق شکر الله خان این سجده‌گزاری که نقش پیشانی نامه
گلفروش آیین نیاز است این تسلیم آبادے که بجبهه سائی مشغول است بساط
ادب طراز نسخه ایست از دفتر اخلاص بیدل نیاز جناب قبله‌گاهی رو سے امید
ارادت اندیشان فرش محفل حضورش باد و فرق تمناے شهیدت کیشان از
سایهٔ التفاتش دوری مبیناد عاجز نوازا همین بماست که همه جا شامل حال فقرا
ست توجه خان صاحب اخلاص مناقب مقناطیس دل شکر منزل گردید و رشتهٔ
الفت بی اختیار سر به طبیعت وحشی پیچیده در عالم تسلیم بی پر و بالی آشیان
جمعیتی مقرر است و در گوشهٔ بیخودی تردد آب و دانه میسر و فیض صحبتها از مغتنمات
حاصل زندگی مشاهده می‌نماید و بخیال آن آستان جبهه اندود میساید درین ایام
خان سعادت عنوان به انکشاف مطالب طلسم حیرت عنوانها مقرر نموده اند
و مرآتے که خلاصهٔ مدعای آن نسخه است به صیقل تحریر زدوده حاصل توجه آنکه هرگاه
نگاه حقیقت پناه میل مطالعه فرمایند تا این نقاب آرزوی مطلب کشاید از نظر
میمنت اثر خواهد گذشت و به سعادت عرض وضوح موصول خواهد گشت فیاض

جشنے دولت حضور نصیب گرداند و بانوار تجلیات در عالم دیدار رساند حضرت سلیمان
محیط الطاف جوش خروش امواج از حیرت واماندگان ساحل عجز تغافل نهاد و سر شکسته
غبار سنے سر و پا در هواے دامن مقصود سراپا طپش بود سنے توجهی بهم اقبال
امداد همراستے نفرمود و در گره انتظار از امید شگفتگی چمنے را فراهم دارد و به شکر
نعماے آن صبح بهار اخلاق و احسان نفس مے شمارد سه دریاد توام نیست
غم از کلفت امکان * گردے که بود در ره گلشن همه رنگست * بلندیهای دست
کرم از صلاے دور گردان وادے انتظار کوتهی بیناد و رسائیهای کمند التفات
از کشش نارسایان عالم بید ست و پائی چین تغافل مچیناد ارسال خاتمه
طور معرفت موسوم به گلگشت حقیقت بعاشق خان
عنان سنے نیازیهای امواج کرم معطوف ساحل نشینان را دیده ناکسای باد
بعد از اداے مراتب عبودیت که تا نفس باقی ست از گردن عقیدت ساقط
نیست معروض فیض اندوزان محفل حضور میگرداند که درین ایام بوساطت
تعلیم خان صاحب حقائق مراتب و نتیجه آن مرتبه عرفان معالے مناصب
از بهارستان عالم موزونی مستفیض گلگشت حقیقت بود عرض کیفیات را
وسیله نیاز بیدلے تصور نموده اگر در جناب خلد انتساب بقبول برگ سبزے
بیرزد گلدسته آرائے یک عالم فرق افتخار ست و اگر آبیاری نگاه مرحمت
ریشه دارے قابل نمود گردد خط سنے اعتبار صد هزار باغ و بهار اظهار
حقیقت نشان و نزولش موقوف عریضه خان اخلاق نشان ست و در
ضمن معروض عذرخواه ناتوانے اطناب بیدلان و در طلب سواری
و عذر انزوا ابو العاقلخان رباعی دانا تهمت کسین غفلت نشود *
یعنی در بزم محو خلوت نشود * تا کی خواهی نظر ز عالم بستن * کثرت به تکلف تو وحدت نشود *

تو آثار ربوبیت دامن التفات به کیفیتی معطوف ندارد که جز وضع عبودیت از خجلت
ن گذاری توان برآمد محرومی زیارت کرام صرفهٔ جمعیت بیدلان نیست امید که
غفلت امروز با آگاهی فردا مبدل گردد و به شکرالله خان اگر عبارت ارائی
ل اخلاص مقبولی غیر از دعا میدانست خانهٔ نیاز بیدل از ننگ سنی حاصلی
مر بر خط نمیگذاشت هرچند سلسلهٔ تقریر رسوم در همه جا رساست آنانیم مدعای
فقرا زبانی که در دهان دارد دعاست سنی تکلف متصور هر بانیها اسباب جمعیت
ست و یاد شفقتهای شان عشرت * بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم * یعنی که
ستان ترا یاد میکنم * عید وعدهٔ دیدار بعید مباد به شاکر خان
ا هم از گلشن دیدار گلی نچیده ایم * هرجا آئینه بینید ز ما یاد کنید * اگر خود را از
وران تصور میکند آتش در بنای تصوری اندازد و اگر نزدیک میداند
نگاه تشنهٔ دیدار از درد محرومی میگدازد در عالم تسلیم تسلیم فریادرس ست
و در گوشهٔ رضا همان رضا مونس دام و قفس عذر حقیقی رشتهٔ انفاس انقدر
از گسستن محفوظ دارد که بسامان نگاهی سیر از انجمن دیدار برآرد بشکرالله خان
جواب مکتوب الیشان مرحمت عنوانیهای بیدل نوازنامه بدستور
التفات قدیم منظور تغافل سوادی مبادا خطات می بینم و گرد سواد نامه
میگردم * فدائی جنبش آن دست طرز خامه میگردم * آثار بیدلیها درین وقت
بمشاهده می پیوندد که با وجود شهود محرومی دیدار باید زیست و با کمال قرب بخیال
دوری باید گریست از انفعال سخت جانیها تا خامه نقطه میریزد عرق ریخته است
و از درد جدائیها تا سطر بر صفحه روان گردد اشک عنان گسیخته میکنم انشای
شوق آنانداست میکشم * خامه تا خط میکشد بر صفحه خجالت میکشم * اوهام
مهاجرت بایقین مواصلت مبدل باد عرض صحبت خود بشکرالله خان

و اظهار نظم گل زرد از شرائط بندگی چه عرض نماید که خجالت دوری
در نفی اثبات این اظهار ست و از قواعد تسلیم چه بجا آورد که درین وضع نیز جبهه سائی
حضور نیست در کار ما نجای ذره گرفت و نه قطره سامان شد* هلاک شیوهٔ عجز م
که هیچ نتوان شد* حاصل عرض ناتوانیها آنکه بعد از رسیدن نارنول بی تامل
باستقبال قصد شتافت و بتوجه سامی الیشان تخفیفی در تصدیع طبیعت محسوس
یافت اگرچه از مسهل نیز امداد ضعفهای در نظر بود امّا بمقتضای حرارت هوا
جرأت نه نموده بهر حال زندگی ماده ایست که خون ریختن تخفیف علتهای او
دیده آمد و زخم نشتر شربت شفای آن فهمیده بیش ازین بر جمعیت تدبیر نپرداخت
و فرصت را مصروف تکالیف دیگر نساخت چند روز ست در بهارستان اندیشهٔ
گل زرد رنگ آرامی بازو بآرایش نشاط شکست رنگی می پردازد هنوز از
چمن افکار منتخب آب و رنگی که فراهم آورده است قریب یک صد و پنجاه گل
زینت دامان تحریر کرده اقبال رنگینی های این گلدستهٔ منتظر نگاه معنی بین ست
و معراج خرمیهای این گلبن موقوف مطالعهٔ بهار آفرین تا چهارم و پنجم ماه
سرّ صد جذبهٔ خورشید هدایت ست و مستعد باریابی آستان عنایت
بشکر الله خان حقیقت آگاها تأمل انقلاب ازمنه و امکنهٔ امکانی جلای
آئینهٔ حیرت ست و تحسین تغیر کیف و کم اعیان رفع زنگارهای غفلت اینجا
امداد حیرت حوصله بخش عروج نظر بیاشد و اعانت تسلیم چهره کشای علامات
فتح و ظفر حصول این نشاء از ساغر آگاهی حق شمردن ست و از شهود این
کیفیات پاس امر حضور مطلق راه بردن ما را پاس طریق عجز ست ضرور*
نی سعی فضولی و نه سودای غرور* باید بودن همیشه با هر کم و بیش* چون
گردن قانع بخمیدن سر* مبارکباد عید بشکر الله خان

مبارکباد و تهنیت عید مشعر این آهنگهای عشرت نشیدیست که یارب هر جا سپاهی
شکر اعدا ابساط غرور جنید جبر در بیاض چشم قربانی نگریزد و هر کجا علم اقتدار
نساد بلندی گیرد و جاه ... مژگان بسمل آویزد و خارخار سلاخی ذبیحه القدر
پوست تیز تیغ نهاده که سرانگشتش واگذارد و شیرازه اعضای گوسپند در بند بند
روز که کوچه نداده که ... اسب جمعیت انبار و لیعون مصلحت آموز آلتی هر قدر
... خر فته گرفتاران ... آید صلاح و تبا میید احکام ایزدی چندان که
... مهات ... نید مباح فتوحات اقبال بر زمره خیرخواهان مبارک و
... بدان دیشان بادا

سفارشش مرزا سهراب رونق بمرزا نعیم ... بهادر شاه

چون همت دولت خواهان جناب حشمت و اوقات
سعادت اندیشان رکاب دولت مصروف این جست وجو ست که مستعدان
مون کمال و کارآگاهان طریق فضل بهنگام توجه واسته و سعی و التفات طبعی
لیل انتساب آستان همایون باشند بهار پیرای معانی انجمن آرای بساط
نکته دانی سرجوش نشاء سطلق مرزا سهراب رونق که بلمعه سطور نثرش
نفس صبح را بغبار خجالت پیچیدنیست و بحسرت متانت نظمش موج گوهر
را آب از بن دندان چکیدن تا آنکه جوهر شجاعت چون تیغ از ناصیه اش
روشن ست و لشکر تهور چون باده از طبعش سر بر زدن لفضا ... شمه از ان
بعرض رسید آراستگی تمام دارد شایسته آنکه این قسم روشن طبعی را از منسلکان
جناب خورشید انتساب دوری نفرمایند و ازین عالم بلند فطرتی را ملازم
بارگاه آسمان جاه تصور نمایند تربیت ارباب ثمره اجر عظیم دارد و تفقد احوال
عمل ... نتیجه صواب کلی بار می آرد

بیه فتوخان از جانب شکر الله خان بشاکر خان

ورود گرامی نامه که سنبلستان سوادش ... سایه التفات

داشت و نسترن زار بیاضش صفای آئینهٔ شفقت می انباشت بصد چین کمند تسخیر
اسیران سلسلهٔ اشتیاق نمود و بهزار همواری حیرت تسلی بیتابی مشتاقان وادی حسرت
فرمود چشم توقع از سرمهٔ انتظاران این قسم شفقتهاست و گوش امید از نوید
آرزویان این جنس مرحمتها بال افشانی نامه بران اشفاق چون پرواز دیدهٔ
انتظار بیدرنگ و آواز پای قاصد ان جمعیت پیام چون طپشهای دل پر تال
آهنگ باد رائحهٔ توجه شیخ غلام مصطفی ناطق نوید انشاء بهار رست هر چند گل این
اراده پیش رسی نماید صفت تازگیهای دماغ انتظار میرزا زین العابدین
اگر تعداد المهای دوری منحصر تحریر می بود خامه ها سر نگونی وضع خجلت نمیکشیدند
و اگر سلسلهٔ شکوهٔ جدائی بجای تیر سید مکتوب با چهره بسط تسخیر اشیدند
ابن زندگی را تا کشایش نفس باقی ست بستگی ابواب تردد محال ست و تا
رشتهٔ عمر پیچ و تابی دارد کمند پریشانی را جز کوتاهی وهم و خیال صورت
مفارقت از آئینهٔ خیال جلوه گر نمی شود دوام مواصلت بسعی ارادهٔ هیچ کس
از پیش نمیرود و هر گاه عنان مشتی خاک بتصرف هوا سپرده باشند اتصال و
انفصال این غبارها بقبضهٔ هواست نه در احاطهٔ طاقتهای من و ما گسستن سلک
اتفاق را غیر از تسلیم چاره چیست و قطع پیوند اعضا رغبت سخت جانیهای
کیست در هر صورت تا نفس انقطاع نپذیرد رشتهٔ اخلاص زنار گردن
آرزوست و هوای دولت وصال گل جیب و دامن جست و جو آئینه پرداز
خیال مدعا زنگ شبستان اندوه به صفای صبح طرب مبدل گرداناد
به میرزا خطاء الله تودهٔ غبار آلوده یعنی آماج اشتیاق فرسوده که شناخت نیست
از خاکساران سر راه بینوائی و سراغی از بیدست و پایان بادیهٔ نارسائی
سر سینه بناوک خار خار دوخته و آئینهٔ امید به شباک چشمهٔ انتظار اندوخته

از شرم تو هم کلینه کشی تیر از سینه نمیکشد و به ننگ تهمت بیوفائی از پیکان رو نمیگرداند
وقت ست اگر به نمی از رشحهٔ آب پیکان غبار خاطر این اندوهگین فرو نشانند و بساط
کلفت این زمین گیر بشمع خانهٔ کمان منور گردانند **بمیرزا زین العابدین**
اندوه دوری و کلفت مهجوری مقدمه ایست که در تمهید آن خامه را بر صفحهٔ خطوط
ناصیهٔ عجز اندوختن ست و دوات را از قلم همان انگشت تحیر بر لب دوختن ست
ناچار شرح این معنی بمطالعهٔ التفات ضمائر که محیط اسرار الفت محبان است می سپرد
و بیان این بحث از نسخهٔ طپش دلها که جامع نقوش حیرت ست دامی شمرد خواهش
طبیعت انس طینت از ساغر حضور دوام نشاء رسانیدن ست و آئینهٔ تمنا
به لمعهٔ جمال مقصود روشن گردانیدن ثمرهٔ اعتقاد اخلاص کیشان بباغ حصول
مراد آرایش ظهور گیراد و گوهر اخلاص اعتقاد اندیشان بساحل وصول مدعا
رونق نمود پذیراد **بعاقل خان از شکر الله خان** فیض گستریهای
عنایات نهایت که سعادت نوید منتظران تشریف مرحمت بود از هر سر موی
تسلیم کیشان سجدهٔ شکر دمانید و از هر جزو بنای سجود اندیشان جبههٔ تسلیم رویانید
سر پنجهای دست نوازشی بر سر بخشید و که کلاه زرین خورشید بگردی
سایه اش همسری تواند نمود و کمربندهای منطقهٔ افلاکش توان کشود لطافت
شالها اطلس چرخ را از خشن پوشان وادی بی بضاعتی می شمارد و رنگینی
جامه وارهای چینی بهار را از شکسته رنگان عالم حسرت می انگارد خلعت بخش
عجز کسوتان برد ظهور سلامت ذات قدسی آیات تشریف جمعیت حال گرداناد
و سایهٔ افتخار پایهٔ آن آستان تنزه آشیان از سر ایای عالم نکشاد جواب
مکتوب شکر الله خان و استدعای صحبت ایشان
اندیشهٔ عوارض جسمانی ملال خاطر منسوبان آن آستان بهاد غبار کلفت روحانی

بدامن هواخواهان آنجناب منشیناد سه بطبع مقبلان یارب کدورت را مده راهی *
بر این آئینه ها مپسند زنگ تهمت آهی * شافی حقیقی بعشرتکده شفاے کامل موصول
گرداناد و دعاے ستمندان بیریا به نفس صبح اجابت رساناد و جهانتاب مطلعیکه
بتقریب نوازش بیدلان پرتو آراے ورود کرم داشت که بی تکلف اگر مقابل لمعۀ
آفتابش گذارند آئینه داریها بجاست و اگر بکیفیت صبح بهارش سنجند میزان
بعدل آشنا واهب عطیات لفظ و معنے برنگین ترین عبارات مسند آراے
ارشاد حقائق دارد بیدلیها پر دلی ست اگر ارباب باطن توجه امداد فرمایند و حباب
آئینه دار گوهر اگر صاحب نظران منظور اعتبار نمایند سه تو گر عالم قدم هستی چنان
بود * و گر حادث بر آوردے همان بود * بحکمت اینقدر ها تاب و پیچ ست * اگر گوئی
همه هیچست هیچ ست * ذات سراپا التفات تغافل بهای معروض مباد که درین
ایام بمقتضاے غنیمت شناسیهای فرصت فکر نظم عرفان و نثر چار عنصر در پیش
دارد و نفسے چند بوسیلۀ این تخیلات می شمارد و بر زمزمه سه کدام قطره که صد بحر
در رکاب ندارد * کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد * دستے که خوش پیتوان کرد
وگرنه غبار بیدلیها از نظر مرتفع میگردد و صیقل آرای مرات حقائق چهره پردازے
امور محال ست نالنقصان هیچکسے بعلاج نمیرسد اظهار معانے کمال از مقولهاے
وهم و خیال تمناے نثار دیدار از ان عالم نیست که بعرض مقال آید در زمان
اسعے که سروش جمعیت مژده رسان سمع آرزو گردد مستعد تحصیل این دولت
ست و مهیاے وصول این سعادت بمولانا عبد العزیز عزت
از استداد توهم کدورتیکه بیش ازین غبار آن آستان مباد تمناکیشان متطلع
حضور در سواد عالم حیرت چشم باخته اند و بجسوت مژگان تحیر در تهیۀ بلندیهاے
دست دعا پرداخته سه که یارب بخلل کن طبع صافی اعتقادان را * کراهت سیا

جمعیت دل گوهرشهزادان را * تا که اندیشهٔ این غبار بر خاطر خاکساران وادی دعا
با چندین گرانی کوه هم سنگ و تصور این کلفت در تخیل آرزومندان گلشن دیدار
با هزار رنگ شکست دل هم آهنگ ست ⭘ ذات عزت که لوح مرآت صفاست * چون
عکس زنگی در حقیقت ناپیداست * از کلفت طبع روشنش هیچ شد * گر دیگر همان سراغ
سعد و نحس ماست * طبیب امراض دلها از شفاخانهٔ فضل شربت صحت جاوید کرامت
فرماید و از دیدار شگفتگی آثار دیدهٔ بیمارنگاهان حیرت را بمطالعهٔ نسخهٔ شفا روشن نماید

عذر نارسیدن باستقبال میرزا کامگار و نوید مقدم ایشان

به تحصیل سعادت صحبت که بهشت هواخواهان عالم عقیدت ست اگر سایه وار
قدم از جبین ساز و رهی است و اگر چون شبنم بدیده پرواز نماید بجا اما بحکم نارسائیها
که سد راه آرزو مباد از زمین گیری پا نیست امروز آئینهٔ ارادت صیقل این
تمنا داشت که چشمی بانوار حضور کشاید و از مشاهدهٔ دیدار گلشن آثار رنگ و بوی
آبرو دسته نماید رخش طالع بتوسنی رسید و شبرنگ بخت حرونی ورزید پیش از
تهیهٔ اقبال اسپان طویلهٔ اقدام خدمت دامن جهد برزده بودند و کمرها
بر میان تنگ نموده خانهٔ زینی که گنجایش این خانه بر دوش تواند بود دریافت
تا همعنان برق تازان عساکر اخلاص تواند شتافت بسی جست و جو هر چند
در عرصهٔ تدبیر دوید دست نارسا جز به فتراک یاس نرسید هر چند عنان به چابک
بیطاقتی سپرد چون نقش سم جدا راه بجائی نتوانست برد چون از پیش نبد بهای
این مقدمه برنگ حنای زرین رنگ اختیاری نداشت دیدهٔ مشتاق را چشمی
خیال رکاب محو مایوسی تحیر گذاشت انگشت تاسفی بلجام خمیازهٔ حسرت جولان
گردانید و داغ توقف بپای شوق اول در آتش موافق دید یعنی چون سم
اسپ با سختی جانی ساخت و چون یال فرس بسر نگونی پرداخت جولان

فطرت آن شهسوار عرصهٔ اسرار از حال غبار بی‌سر و پا غافل مباد که محروم
ناتوانان از پی عالم با عشق بسیار دارد و اکثرے باین رنگ بیدست و پاگی سر از
پرده برمی آرد هر چند بپاے چمن طرازان محفل انس چون گل پیاده همسرے
نمیتوانست کشید نوید مقدم بهار توام دام تاقی گردید حسرتگاه پرتو آفتاب اقبال
بر همین ویرانه خواهد تافت سایه خاک نشین خودبخود بال پرواز خواهد یافت تا عنان
ابلق ایام در دست فارس تقدیر است رخش دولت و بارگی حشمت
محکوم موکب همایون باد **بشاکر خان در ارسال خربزه و روغن بادام**
و روغن گل است دل نه تنها تحفهٔ فکر بشارت کرده ام * دیده را
هم فرش راه انتظارت کرده ام * دیده ذی قعده پیش از ذی حجه ما را در چشم
قربانی خوابانده است و تمناے کعبهٔ مقصود چون سنگ نشان در سر راه
نشانده یا رب که [illegible] ان وصول فرصت شمار تا بلی دیگر مباد و ساغر چشم قربانیان
پیش از این محرومی مقدم نشاء توام مبیناد بفریاد تلخکامان حسرت دیدار خربزه
نمیتواند رسید و علاج خشک فراجان بادیهٔ انتظار روغن گل سے نتواند گردید
است دور از بساط وصل تو ما ایم و دیده * چون شمع گشته داغ نگاه رسیده *
بازا که دارم از نگه واپسین هنوز * ته جرعه‌ای بشیشهٔ رنگ پریده * **در شکر**
ارسال شیشه‌هاے گلاب بشکر الله خان پژمردگیهاے گل
انتظار را ارسال شیشه‌هاے گلاب شبنمی ها نمود و غنودگیهای دیدهٔ بیخواب بدا
فیض این رشحات بر روے در دولت بیدار گشود تا مینای افلاک قطره پیماے
چشمک ثوابت و سیار تواند بود عطر اوت بهارستان الطافت غبار آلود توهم
نفے آبی مباد بشکر الله خان خداوند از الفت پروران نعماے لطافیم
فیض خوان احسان مستحق کسے مباد و از وظیفه خواران زلهٔ انعامیم دامن مائده

کرم چین تنگی میدهاد و اگر آینه طاقت انسانی جوهر رسائی میداشت سر رشته
تراحیت ربی به یومنون بالغیب نمی کشید و اگر سعی اراده بشری شایسته قدرتی
می بود لذات نعمت وصل بقناعت بوی پیراهن نمی انجامید بصورتی که در عالم
آداب حضور زبان نی نوا وسیله جوی گردش چشم ست تا از نسخهٔ شهود اثر
چه معنی استنباط نماید و در اوج خط الغیب بیچان نگاه تسخر نمکن که تحریک زبان
تا به پرواز خیال نیدار بال کدام دعا گشاید بیت چه امکان ست وهم غیر گنجد در
خیال من * تو ای منظور اگر چشمم تو ای مسموع اگر گوشم * بشکر الله خان
در تعزیت مطلوبهٔ الیشان در جناب آیینه نما بیکه تمثال حقیقت اشیا
روشن تر از آفتاب باشد غرض عبرت خفاشی ست و در نظر شهود منظر یکه معنی ظهور
مکشوف تر از وضوح صورت آفاق ست طومار آگهی گشودن غفلت تراشی
حقیقت شناسا چه مقدار نا چیز ست که اگر با تعلق پردازیم افسردگی حاصل ست
و اگر دامن از اسباب به چینیم ساز زندگی باطل تغافل از خود نا ممکن و در توجه
کدورت تنها متضمن ناله سپندی از این مجمر نجست که دودی بدماغ اهل معنی نخورد
و شنیدنها چه اغیکه از این انجمن دامن نچید که داغی بر دل اولوالابصار نپرد بیت
جها افشانده از خود دانه تا وحشت کند پا کش * نه پنداری دل از اسباب برخیزد
با سانی * رضای حق بر همه احوال مقدم ست و جمعیت خود در جمیع اوقات
مغتنم بیت خاک انسان که صرصر باد اردو بهم * بر چهره نشست گرد عجزش ز قدم *
لغتنم ترا کجا توان کردن صرف آهی زر دو گفت در بهای تسلیم * فضل ایزدی
جمعیت ظاهری و باطنی الیشان را دستگاه شکر و سپاس بدلان گرداناد
در تعزیت شکر الله خان به شکر الله خان ثانی خلف
الیشان بیت واماندن دل سبک نشان کردمرا * گرد دنبال کاروان کردمرا *

همدوش رفیقان نگذشتم از خویش * با نفس چند گران کرد مرا * عالم تماشا کده
نیست که از شرم عبرتهای شوخی واکردن مژگان بر طبیعت جائز توان داشت
و مزرعه ندارد که غیر از تخم نی حاصل اشک چیزی بامید توان کاشت در هر چه
ماموریم معذوریم و در آنچه می کوشیم مجبوریم تا نفس باقی ست نمیدانم چها خواهیم
کشید و تا دیده باز ست حیرانم که چه می باید دید موری در قلزم افتاده را شناه
عجز آشنائی ست و ذره باد برده را جمعیت همان بیدست و پائی تسلیم اضطرار نیست
و رضا بی اختیار نیست مطلع دیداری که فردوس آن گلچینیان همارش بود
زبان در آتش نشانده اوییم چراغ صحبتی که دیده ور فروغش با جمیع از انوار
می جوشد الحال در داغ دلش میسوزیم باد ل جمعیت بر دو جدید
انشا صحبت نی و چنگ و نبید * بالید که آن جمله تو بودی اما * رفتی جائیکه ناتوان
گردید * جمعیت بخش دلها صاحب نواز مارا به ماموری انتظام کار خلائق مسرور
شکر و سپاس خود گردانادو از تفرقهای خیال جمعیت
بیدل خود را همه وقت از رفیقان راه تماشا
فرسای آن آستان نیاز انگارند بشاکر خان
دیگر سر خود بدوش و گردن گم یافت * رنجاست که احمد ل خاک *
بخون جلید راهی نشگافت * برکات آئین معدلت در جات فتح و ظفر و میمنت
طریق انصاف همه جمعیت سیر سفر
انفاس بیدلان نسیم عالم عز و اقبال باد و یا از شوق دیدار * اندیشه
آنست از شرم اظهار * مبارکباد فتحیکه بحکم از عالم ردیا
بشکرالله خان نوشته بود عذر
رنگینی های بهارستان فتوح که خلعتی ست خاص آن پیکر جامه زیب خوبیهای

چمنستان اقبال که آئینه ایست شایسته آن لقای دلفریب یارب که اندیشه خراش
حوادث مبیناد و توهم زنگار کلفت مجلیناد و جمیع افعال قدرت اشتمال آفرین ارشاد
جمهور انام و کل احوال ظفر تمثال مبارکباد و تعلیم خواص و عوام بالنبی و آله الکرام اگر
دعاے فقرای عاجز نفس در حق کریم اثر اجابتی دارد نشانئیست از لمعات انوار کرم
متصاعد و اگر خیال بیدلان بنحرے مآل قاصد و پیغام البشارتی تواند بود حقیقتے از
خواص طینت فیض موارد آنجناب معذرت طول کلام تمنا احسان بی نیازیست
وانفعال اطناب بعبارت رسائی الطاف بیدل نوازی ذیل این سلسله رسا
و تمنا این احسان سنے انتها معاشران محفل انس تهنیت آهنگ زمزمه مرحبا
شمارند و غازیان موکب ظفر عالم مدار دست دعا انکارند بمیر لطف الله خان
و میر عنایت الله و کرم الله سے شکر امروز در بهار وفاق *
رنگ و بوی شگفتگے بهم اند * اے خدا فضل کن که این گلها * همه لطف عنایت و
کرم اند * اگرچه از محیط یانیم سرشکی ثالث ثلثه ایمانی ست و هرچند از وحدتیانیم
شهود مراتب اسمای عرفانی چراغ فانوس خیال لمعات اندیشه حضور ست و بهار
گلشن تصور بر روائح باد بهشت سرور مسالت عشرت ابدی متاع قافله دعا ستد عای
جمعیت سرمدی صورت آئینه مدعا حق جل و علی غبار تفرقه گرد ان اجزا انگیزد اناد
و نتائج رنگینی باین گلدسته مجمع فیض رسا نباد لبشاکر خان سے خوش آن
مطلب که چون آئینه اظهار بردارد * نفس از لب نقاب حسرت بیدار بردارد * ساغر معنی
را از اخبار نصرت آثار بصد تسلی نارید نسبت و ناطقه را از مژده های طرق معدلت
بصد ارشکر بالیدن کوس اقبال این اشتهار آفت کمین خموشی مباد و ساز جمعیت این
نوا خارج آهنگے مبیناد بشکر الله خان زمانیکه میر عنایت الله و
شاکر خان پیش از فقیر بخدمت ایشان رسیدند

حیرت زده کارگاه اتفاق بیدل دیدار مشتاق این همه شایستگی جوهر وقر ندارد که به
سنگ ترازوی بادی قوان سنجید و آن قدر توجه قابل و لها نیست که بقیمت تضییع
اوقات توان دار زید ورود این یکدو بیت حالی عرق جبهه بیکاری ست وقوع
این خیال حیرت تمثال وسیله عرائض عجز آثاری ست غیر از حیا چه کشش توان برد
در عرق * چون اشک سعی با قدم افشرده در عرق * با این هجوم عجز مهر جا قدم زدیم
خجلت بساط آبله گستر در عرق * نومید وصل بوده ولی از ساز انفعال * آئینه ات
ز ناملطی خورده در عرق * لله الحمد میر صاحب اقبال مناسب موصول تجلی کده
عالم دیدار اند و گلچین مشاهده جمال فردوس آثار یار بکه گوهر امید بیدلان نیز
هم رشته منسلکان آنجناب بر آید و دیده آرزو بچشم آن نقش پا پرده کشاید
لشکر الله خان را واضح و روشن است که آن بخشی باکه نه نماید
تسلسل جریمه التفات چه سحر سیاه که نمی سپاید سلسله انفاس شکر اقتباس
بقدر خطها و سطور رسا ست و آیینه طبیعت بجز طینت باندازه پرتو الطاف
تمثال نما و اهب حقیقی در ذات فیض آیات مواهب با توفیق و دیعت گذاشته
که در هیچ حالتی از مرات اختیار افعال و اعمال غیر از حسن مراتب کمال مرعی
نمیتوان یافت بجای آن دارد که لهای مخلصان بخیال مشهود خود نیاز رد
و از معاشت تصور اوضاع و اطوار اجزا اسمای درجات خیر اندیشی نمی پیوند ومنزا وار
ست که طبائع خیر اندیشان بسجود تامل خود پردازد و شکر ادای طبع سلیم
همان استقامت طبع سلیم ست و شنای اقبال ذهن مستقیم همان متانت
ذهن مستقیم ست بیدل جهدی که بجهل بگفتن * مطلق نکشد نشانه قید گفتن *
هر چند که تقدیر بد و نیک از وست * کاری نتوان کرد با ندیشه گفتن * نه بیت
بلبله وجد و ارشاد آثار صحت پروری ست و دلیل ادراک [illegible] انبساط

طبع هواخواهان کدورت اندیش انتقام پیما و تنبیه مزاج ناکویان سموم مخالف
بهینا * جواب مکتوب شکر الله خان [illegible] تمنهوان [illegible]
پابوس قسمت صفحه می باید جبهه سائی کردن از داشتن من [illegible] سرفرازی
بیدلان از عدم ارسال عرائض سطر انتباهات داشت حاشا که غیر پاس انفاس
ادب در مزرع خیال پیشه تکاپوی توان کاشت * من که غیر با تو نپرداخته ام *
گر بخود ساخته ام ساخته ام [illegible] تمثال که [illegible] آئینه مپیچ با تو انداخته ام *
غباری در اینجا بال نمی افشاند که از طپشهای دل حسرت منزل بپای ما نرساند
و نسیمی بآن حدود نمیگذرد که از نفس بالفت قفس ودیعت دعای نبرد داد هر
مظلومی که وا امیر سند علاج قضا بهدایت ست و فریاد هر شکسته که می شنوند
غیر از افسانه این سنه نوا باطل ست * شهیدان وفا دارد رس دیدار است پنهانی *
سواد حیرتی وارد بیاض چشم قربانی * نیم نومید اگر گرد سر شمعت نمیگردم * پرش
پروانه دارم بقدر رنگ گردانی * بشکر الله خان ثانی بعد از رحلت
شکر الله خان و عرض بیماری و ناتوانی خود ست * بیدل
تلک زبیل دیرین لنگر * کشتی طوفان اسیر سنگین لنگر * شد عمر بهوز پشتان
نفسی * رقص بسمل که دید با این لنگر * از دست فیض دامن دولتی که سلسله مواقفش
دوازده سال محرک عشرت آهنگی ساز انفاس بود و چشم عبرت یکباره بر روی
او باز تنهائی بیچی کشوده نه صحبت مشفقی که با علاج تفرقه دل توان پرداخت لطافت
حرکتی که بشغل سیر و سفر طرح آوارگی توان انداخت [illegible] صبح نفس دیگران
نیامده می آراید تا باین صورت انسی که ادبار آید پیش نمی دود و ساخت چون
تشویش نمیاشکست رنگ بگردن می برد تا این وحشت بالی در چون کشاید غیر
شیشه ضعف دل جهان شکستن آتش [illegible] تشنگی اگر آبی

غالب تصور آرد طوفان قیامت استقبال دارد و به حسرت گریستنی اگر لقمه بکام اندیشه
میگذارد خشکیهای نزع گاه افشار دیده تماشائیان آئینه دار یک عالم تشویش
خیال و وحشت حاضران چهره پرداز نیرنگ کلفت و ملال ست کس گنجینه رابطه
فال چه راست تواند بست امیدم را گرد حرمان سامان خواب آئینه عیشم لیک بحکم وفائیه
دل بهوای تماشای تیغ نقش خراب * بشکر الله خان شکر ارسال حریف
شاکی عطیه [illegible] ترا از بهر این موی سستمند بانی ایجاد میکند که هرگز بیعی ضبط
نفس تا نخی نمک خاموشی نتوان کشید و هرچند لب جرأت بر حسم بند و شور قوام
شیرینی ثنا بلند تر خواهد شنید هر جا مائده آرای فضای طرب بسته [illegible] وحشت یاد
بیدلان بکام و هر کجا ذائقه پرداز شهد عشرت اند چاشنی شوق حقیقی جاوید قوام
باد بر تو بخشاید خدائی مه نهان * آشکار * کوچه مصر حلاوت از بیرون تا [illegible] دوارث
به زین العابدین احمد و قبول نیاز ایشان رفع الحجاب
پرورسی بذات استقامت آیات ثابت قدمان طریق وفا بسته است و حل
مشکل هر بیدست و پایی در گرو اشاره شفقت نگاهان گشته درین اوقات
که عرصه اخلاق از فشار دلهای تنگ انبوهی تخیل بساط وسعت چیده است
تمثال امیدی که بگریک قلم باصفائی آئینه مروت از میان پریده غباری به تیرق
عالم نه شکسته که کسی چشم بجمال تحت تواند کشود و شور قیامتی در گوشها نشسته
که دماغ شنیدن بفرمایشی نوائی و فاتا اند نمود شکر این نعمت که از فراموشان
خاطر ترسم ناظر نیست تا کجا بجا آرد و سپاس این عطیه که نفس حاشیه نشینان
خیال احسان مال ست باندام عبارت و انگارد و رقبول انعام عمیم بحکم اطاعتهای
قدیم سر بر خط اهم گذاشتن ست و وست دعائیکه پیوسته در هوای تسلیم بلند ست
بتجدید تاکید برد [illegible] لعنت [illegible] با اهل سیر تغافل مباد و گرنه [illegible] توجه

ین تهمت انحراف مبیناد بشکر الله خان سر دل فتح و دست فتح و نظر
ح کار فتح* گل جوش هر نفس زدنت صد هزار فتح* یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی*
در رهت چو صبح کند آشکار فتح* در هر مقامیکه مقیم اند مدظله نزل باطل و بهر کاری که
مشغول اند دامت ایزدی شامل بحصول جمیع مرادات دعای بیدلان آیینه دار
اجابت و بوصول کل مقاصد انفاس هواخواهان نسیم مژده قرابت ان الله
قریب مجیب بحسین علی خان بهادر در جواب استدعای
اشعار و تمثیل مصرعه الیشان به تقریب بیان رسید لله الحمد
[illegible] آیینه داری قبول جناب حسن [illegible] کرشمه آرایان
[illegible] باید شناخت از مقیدان سلسله
[illegible] مسخر اخلاق آفاق تسخیر به تحقیق پیوست که مصرعه فتراک صید افگن ما
[illegible] آثار مراحم در تامل اشعار کمالات انوار اشعار سر داشت
تا شاکه قلم متانت رقم در طریق ثبات لغزشی نیاید یا تهمت انحرافی بر اید مگر بمقتضای
[illegible] بیپروائی در این [illegible] مضامین طراوت آیین دو سه نقطه تشنه
[illegible] عرض داشتنش ببنا وا فی کلک تسلیم سلک امداد جرأت فرمو
[illegible] معنی ایجادی برتبه کمال رسانا و [illegible] لان مشتاق را ممنول
[illegible] گردانادلشکر الله خان غالب خا سجده آن آستا
[illegible] شوقی [illegible] معذرت آبله یا
[illegible] گلشن [illegible] نموی نکاشته که گردان
[illegible] گان پیش مش [illegible] عرق شرم [illegible] معانی اثر که و عود غبا
[illegible] های راه [illegible] انتظاری اشاره سفر [illegible] که تا غنچه ماه صورت
[illegible] آیینه [illegible] روشن نماید بمیر عبد الصمد سخن تکلینی بهار سخن لایزال

ورود التفات نامه باشعار سحر بیانیها ساغر کیفیتی نمی پیماید که شوق دیدار غیر از شهود
جمال چشم بانتیاز نکشاید خشکی دماغ حیرت سراغ به چشمک رائحه بادام پرورده بساط
افسردگیها در نوردید و تر بیهای مزاج منفعل باقبال شمامه نوفل آئینه بهار
اعتدال گردید ؎ نامه ات آئینه دار دکتها وا میشود دستگاه عالم دیدار
پیدا میشود شوخی نگاها شکست شیشه های اعتبار بساط عبرتی نچیده است که
شوخی نگاه بیرون مژگان صرفه قدمی تواند برد و انقلاب اوضاع امکان
شورشی مجنون نیاورده ای غیر از ضبط نفس جمعیتی توان واشمرد اگر بالفت
این وحشیان نپرداز هم در عالم تعلق وحشت تنهائی و بیکسی را چه علاج و اگر بر
خیال یکه یکه دامن افشانم امید دوروزه استقامت بقوت کدام اختلاط و امتزاج
مصرعه عشق بست بهر رنگ که میباید زیست دو رقعه نیز بیش بغریبیه
بیش از این تحریر آمده بود بنظر درآمد داخل رقعات نمود این
نثر و نظم ست امّا نظم بلاقید معنی صاحب سخن در آرزوی
ملازمت دل نه آن قدر بیتابی طراز ست و دیده حیرت ساز که بسعی زبان خامه
بیانش توان کرد یا بکوشش تعلیم تقریر انحصار مطالب ها میتوان نمود آخر به همین
وضع انکسار دارد جبین نیاز توقف سجود کرده و دست عجز صرف دعا ساخته
که صبح و شام از درگاه چاره ساز جهانیان متقاضی ست تا دولت حضور وصال
بدل آرد فرح بدیده جلا رقعه بی تکلف نظم و نثر دارد نصرت
و فتح قرین احوال باد با دولت و عز و اقبال موکب فیض لوای حشمت قرین
عنان شرف جاه و جلال جانب اگره معطوف نمود همگنان را قدم استقبال
افسر فرق سعادت گردید تا جهان را اثری نقص و کمال باشد ایزد به کمال
الطاف زمرهٔ اهل حسد را پامال دارد و فرقهٔ خیراندیشان را امن بخشاد از آشوب بابل

بینش شگفت داشت فیض ازل احتیاط اندوده آن . دلال بمولانا عبدالعزیز
ثمر تعلقات آن مجموعه حریصد دنیا هادم اساس حرص و هوا همواره وصول فضول
و دام ... الکتاب اصلاح باصلاح سینه صفحه ساده که انحلال دل سودا آمال طرح کرده
کلک دوده سلک در احاطه دام سطر آورده طمع دارد که نگاه مطالع
اصلاح آراء بسلک گوهر کمال گردد غزل دل اگر محو عا گردد * ورد در
ناوک دام گردد * طعمه درد اگر رسد در کام * هر کس همسر سا گردد * محو اسرار طره
اورا * پر رنگ گل دام مدعا گردد * گر سگالد وداع سلک هوس * گره دل کهسار ادا
گردد * گر گسلد هوس سلاسل وهم * کوه و صحرا همه هوا گردد * محو گرد سواد
حصر شرع ... * ... اسم اگر رسا گردد * ما احرام آه درد آلود * هم هوا گرد اعصار
گردد * دل آسوده کو نگر وسواس * گره آرد که نام ما گردد * در طلوع کمال
بیدل ما * ماه ... هاله سها گردد * لشکر خان در عرض نقاهت
از زار دست خیال نارسا طاقت نیاز اندیش انشا شد * سجود خامه
تغرید و سطری چند پیدا شد * حقیقت شناسا اگر تمنای دیدار را وسیله تشیید
... بشوق شناسا باید پرداختن تا بعرق شرم فضولی دست پای که ندارد دعوی
تلاش بیش تواند برد اگر به صبر اوضاع تا کسی پرداز سعی بی حسی ضروری است
تا ... در طبع سنگ به تکلف باید افشرد دست * تا قید بدین هستی غارت برده
... باید ... بی حس و افسرده * خجلت کش تهمت طور رسم عبث * چون
ناخن ... و نمونه زنده وصفی مرده * امروز باین مقدار بقدر جنبش خامه در سرنجه
تحسین شنیده ... بلند ... بد قدرت علم مباهات برسد بیدار و بقدر تاب
دادن نال قلم ... زبان طاقت تحسین ... غرور ... شاخ گاو زمین
ازبیخ ... برآرد به تفصیل ... شگفته حالیکه بیدلان ازین عالم هزار شعبه در نفس مهیا

. ارند مصدع صاحبدلان سخن پرداز گردیده دست ناتوان بدعای جمعیت انتساب
سیج دهنده
لند و زبان سخن نوایان به ثنای اقبال آن ذات الفت پیوند به علا با [illegible]
سیلاب غمی هر دم هوس آلوده صد سحر اگر دو هر لمحه دل آماده صد عالم
رد * در دهر که گل کرد مرا سر وسواس * دارم جگر آسا همه آه و دم سرد *
تصر حد و طول امل در احاطه ادراک عمل محال و حمل دوام عمر در دل آگاه واسطه
رد ملال هر کس سر و رحا وطه عالم موهوم در آورده مآل کار رود در راه عدم کرده
طرح اساس دهر در گرد سواد عدم محو و اهل عالم همه را اساس هوا و هوس
سرور مطلع اطوار صلاح و رشاد و در سواد کده حرص و حسد سعد و هم علو کمال
در اکمال حصر مصالح اسم و رسوم محمل آرام دلها صحرا گرد مسالک وسواس راحله
همه گرد آلوده عرصه وهم و هواس علماء محو در ادراک رسوم حاصل عمر دم عالم معلوم
همه را درس سلوک اطوار گول در درک حصول اسرار هر گاه آدم کامل وداع وسوسه
و اوهام کرده محرم اسرار کرم آمده اگر صور موهومه را در دل راه داده مورد درد و الم
ملک الهام سالک در راه اهل سعادت او عکس کرده [illegible] وسوسه سطر گواه آورد
و طومار وداع اوهام را و اگر و آگاه کرده که هر کس [illegible] همواره در حصول
مراد و مرام گمارد آگاه و هر که امداد اهل رسم در اکراه دارد گمراه حاصل الامر اگر
اسم مالک و دور و حال کرد گاه مآل کار مطالع مسعود و اگر سر در راه هوا و هوس سود
در دهر و سر اکرام و مردود * [illegible] و همه ها در کمال [illegible] مسلک [illegible] ل
عدم * حرص در کار و عمر گرگ اجرام * دل آسوده کو کدام آرام * والسلام
بشکر الله خان هنگامیکه فقیر از متهرا بدهلی رسید و نواب
عاقلخان را دید عمر بیست سواد نامهٔ لطوفت شمامه دیدهٔ انتظار را بسرمهٔ
التفاتی منور ساخته و پیام خیریت انجام گوش مجامد نیوش را بزمزمهٔ مسرت نواخته

موانع خبر بی‌نیاز بیهای شیوهٔ عنایات مباد ٥ باحوال من بیدل کسی دیگر چه
پرداز و * زلبس سنی حاصلم از خاطر خود هم فراموشم * فریاد رسا عجب انقلاب
احوال عالم خاصه تهلکهٔ نواح اسلام آباد که درین ایام پاس ناموس صاحب
قدرتان همدران سرزمین سنی تعدی نیست تا بغربای بیدست و پا چه رسد
معاونت فضل ایزدی را شامل حال خیریت مآل اندیشیده با پاشکسته چندکه
بار گردن زندگی انداخت سلامتی بیرون کشید و بست و نهم جمادی الآخر
داخل دار الخلافت گردید باری سعادت زیارت کعبهٔ تحقیقی به فریاد سرگشتگیهای
وادی نحوست رسید و بمساعدت زبان فرصت در هفته یک روز موعود تحصیل
سعادت ست و منظور الطاف و مرحمت رسانیهای سررشتهٔ آمال که انفاس
موهومه را بایچ و تابش پیوندی اختیاری ست بعقدهٔ این سنی سواد کشیده
که هرچند رزق مقدر در همه حال و همه جا معین و مقررست اما آشیان جمعیت پریشانی
مفقود و نامیسر اگر درین سواد موضعی کنار دریا یا لب شهر بسهولیت در اتفاق کشاید
ناگزیر اختیار نماید ما بقی مدت مهلتی که از نظر یقین مختفی ست سنی تشویش تغیر مکان
بسر برد اگر احیاناً طالع بیدسلی از دور اصلی برنگردد دامن ارض الله واسعه زنجیر
پای هرزه جولانی نیست ٥ تدعم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت * گوشهٔ
چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم * از حسرتهای گرامی دیدار چه عرض نماید که پرواز مژگان
بحکم نارسائی همان محتاج طپیدن ست و جولان اشک بمقتضای ناتوانی
همچنین منتظر چکیدن سنی تکلف در هوای محض اشتیاق منزل راهی به تصور می پیماید
وه یاد آستان اخلاق آشیان جبهه بخیال می ساید در هر حال عاجز نوای
قانون عرض دعاست و شکسته بال پرواز اظهار ثنا بشکر الله خان در
عرض احوال میان لعل محمد که از غیرت حکومت و نان خود را گشت

خمیدگیهای اوضاع تسلیم پیرایهٔ دوش و گردن دعوی ست و شکستگیهای اطوار
نیاز سرمایهٔ جیب و دامن تمنی درین ایام که افراط حرارت فصل مائل ساز اعتدال
گردیده و شوخیهای سموم بشبنم عرق انفعال رسیده طبیعت دیدار مشتاق محمل آرای
بیتابی ست و حیرت آئینهٔ آرزو طپش کسوت سیمابی اما از استماع توجه قدرت اشتمال
که مائل خرق و استیصال شیاطین راجپوتیه است و فرصت انتظار بیمانگی نوید مراجعت
اندکے دامنگیر تامل میگردد امید که مژدهٔ رفع این غبار شوق سراپا انتظار را بسر منزل
وصول راه نماید و دیدهٔ لقا پرست را بمطلع عالم دیدار هدایت فرماید معنے پنهان بعرض
رسیده باشد که چراغ محفل اخلاق میان لعل محمد محکم دامن افشانیهای وحشت
انفاس کسوت فانوس خفا پوشیده و بهار دیده فریب این چمنستان اشفاق
باشکست رنگ اعتبار جوشید هرچند تشخص زندگے تمثال فنا از آئینهٔ ظهور هر کس
سنے واسطهٔ عوارض اسباب جلوه گرست اما وقت تامل را در وقوع آثار این
کیفیت غبار سببی در نظر اینجا آنچه معلوم نزاکت آگاهان معنے تحقیق گردید غیر ازین
حقیقت بانکشاف نرسید که تبعیت ناقدردان شکنجهٔ مرگ صاحبدلان میباشد
و اطاعت ناقصان دلیل فنای کامل صفتان در همه حال زندگی موهوم بقبول
تحکم دونان نمے ارزد ؎ مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام ناله که در
پردهٔ آتش نمیجوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل داغهای
خاموشند * نرفته اند ازین بزم تا سخن باقیست * ز دیده رفته حریفان هنوز در گوشند
به شکر الله خان ؎ چون هلالم نے خم تسلیم آن اختر جبین * غوطهٔ در
خط جبین زد بسکه شد داغ جبین * یارب این مقدار بیتاب سجود کیستم * میچکد عمریست
چون شمع ز چشم تر جبین * خداوندا اگر ترحم احوال بیدلان منظور جناب بی نیاز نیست
هوای آن آستان فیض نشان از سر ما نگیرد و اگر رحمت بهانه جوست در حق جمعیت

منسوبان آن انجمن دعاے ما ہم بپذیر صحبت عشرت جاوید قرین اوقات سعادت
آیات و عز و اقبال دوام توام علو مناصب درجات بشاکر خان باد امروز
بیادسیم تسلی چه توان کرد * مائیم که روزی دو ازین بیش تو بودیم * حسرت دیدار نقشی هست
که از صفحه اندیشه توان زدود و آرزوهاے وصال صورتے ندارد که خرشتال آن در
آئینه تصور توان نمود اگر خاموشیم خیال مترنم زمزمه هاے ثناست و اگر گویائیم
ناطقه مشغول مراتب دعا هیچ صورتے بی شهود آثار شفقت تخیل نمی نماید و هیچ حالتی
نے حضور انوار عنایت تصور نفرمایند بعاقلخان بتوجه آباد ثنای حقیقی و سیله
دعاے محرومان دستے ست که از شرم ناکسی بر روے انها کشیده اند خضر امید
گم گشتگان تحیر بالی که از خجالت بحر کتے بدامان نارسائی پیچیده و سعت آغوشے
دریاے جست جرأت آموز قطره بیدست و پامیگرد که شیخ علاء الدین متوکل
بعلت بی انصافی شرکا باوجود مشق انزوا مصدر تعب تشویش کلی ست اگر حسب الامر
منسوبی از آستان معدلت آشیان باطلاع احوال موصی الیه فاروق حق و باطل
گردد از مراحمے که سایه افکن مفارق غربا ست بعید نخواهد بود ظلکم مخرده و باد در
تنبیه شاهد ملحد بوزینه حق ناشناس مائده مفت خواری خرس نخاله دنگ سلسله
نسناس آثارے موچینه رهارستان اجتماع عیوب گنده دهان هرزه بیانی میان
شاهد نام رغوب در پناه سرچنگیهاے خیالات فاسده مخذول و منکوب باشند
زبانی شاه مرتضے مکرر ظاهر میشود که آن منحرف جادهٔ آدمیت راتخیل اوضاع ما
گاه گاه بناسور عبرتے میخراشد و عرق انفعال اکثر بر سر روی کاه خورده میشاشد
یعنے طور تحریر فلانی در مراسلات شکر الله خان و شاکر خان که بسبب شاگردی
دارند مے تملقی و دنائتی نیست فقر ارا این همه انکسار قدر جوهر فقر نشناختن ست
و آبروی اعتبار درویشی بخاک انداختن باجے نسبا تا ملکه هرچه بجاه افتاده آید وماز از

زنجها معاوضه قرار داد و باید فرض کرد هاین بزرگان بحکم اخلاق خود را شاگرد وانمایند
انبار کوری از چشمه بیهانی شما افتاده نکرده ایم که از هر که آثار ربوبیت مشاهده نمائیم در
مقابل بدعوی استادی بر آییم اوج دهد ایام نوشگی اگر نمکی از تمیز باید اشنیده
آداب تحریر ایشان سے دیده باید بحقیقت انصاف البته بر فرق اعتقاد می زیبد هرگاه
مکاتیب این کرم طینتان باآن همه انبار و احسان مشعر عبودیت فرزین بوس باشد
فقیر محتاج را در جواب اگر خاک گشتن میسر نیاید در آب گشتن چه مانع ست صاحب نعمتیکه
تابع خود را بمتبوعی و استادی ارشاد فرمایند که در حق ستایش او شایسته تابع چه
می باید اگر در خدمت حسام الدین بوهره فتیله چراغ کشتی نیافته اید انهمه بی حفاظتی
مراتب ادب چراست و اگر در صحبت هر ناتهه سیلوره از مذاق الگهوری لذت نیافته اید
انها که نشخوار میکنید از کجا باین بضاعتی که ما غیر از تعلقه تمهید دعا خدمتی دیگر بجا
نمی آریم عمرهاست از ورطه انفعال بر آمدن نداریم آن قسیم الدین کارگاه بادبروت
الت چه غیرت در رشت دارد و از ان تیز باف ما شوره کذاف انیقدر بیباک و اجدان
یامداد کدام انگشت سر بر می آرد برق لعنت نامزد معموره که امثال شما خرسا نرا که خدای
لعین بر آورده است دانش نفرین وقف بیابانیکه این جنس نعولان را بنام آدم
پرورده کاش غلط اندازے دست برد شورے لنگوٹہ قلندری شما بر می درید تا باکن
نقب رسوائی در فکر گریبان چاکے تنگ می افتاد دیده و داد ناموس حق شناسے
می دادید که هر جا عبارت فقرا مصروف سعی احدیت سست منظور جز بے نیازی ما سے
حضور مطلق نیست در هر صورت که چک دلیهای ما باین درجه اقتضا نمود که هر سگ
و گربه را ناصح اطوار ما باید بود مضی ما مضی بعد ازین باستغفار باید کوشید و گرنه میدانند
که بیدل عبدالقادر ست والسلام از جانب میان محمد نعیم بمیر شرف الدین
صاحب و بنا کثافت کاتب گو کناری دلبستان را مزبلستان و مکتب بمبرز بر آورده

زا اقتضای طبیعت مکروه هرگاه باطلاق خط و کتابت می پردازد الواح و اوراق پاک را
بغایت چرکین می سازد و شنگرف صمغ آلود مکدرش برازیست مخلوط خون و بلغم
و سیاهی ناپاک لیفه فرسوده‌اش بخشکی گه سنگ پیشم از بی طهارتی ظاهر کثیفش آلت
خامه در صفحات کاغذ کلوخ استنجا می جوید و از تیرگی باطن پلیدش کون دوات
به سیاه برمی آرد و می بوید هر قلمی را که به مرکب گندیده تر شوده است انگشتی ست
لوث که از مقعد خود برآورده مرکب غلیظش هرگز روی روانی ندیده است گویا این
ملعون در دوات می ریده است و مجری دارد از حفرهای کهدان کهنه سنی نم و تر
قلم تراشی از سفال پاره فرلها تیز دم تر یارب که خشکی های قرگان خامه از سیاهی
چشمش روانی پذیرد و گندیهای کذلک از تختیهای جگرش فان برگیرد با آن
زلک اگر بندبندش جدا نمایند اصلاح بیجاست و آن سیاهی اگر بر رویش دوا نند
جلای رقم مدها جزودان نامطبوعش چلیپست فشرده از شنجرف و سیاهی غازه
وسمه اندور دوات ناموریش کونی بجکه افشرده خامه ها را روشن اغلام آموز
فی الحقیقت حمامی ست نه کاتب که اکثر اوقات در موی زهار خطوط تراشیده سنی
میگذارد و از لعاب دهن نوره بر پشم الفاظ مالیدن به میداند بی تکلف حلال خور
است پیکر کثیفش در شغل گه کشی فرسوده و اعضای مفلوج بخضاب نجاست
آلوده با این همه گندگی بیحیائی ست که تا بکون مقراضش انگشت رسانند مقراض در
دهان تفحش کشاده است و یا بر پشت صفحه اش دست کشند چون صفحه تر دور افتاده
از اثر سرایت طبع شستش مقعد لیفه از وردن رفتن کون دوات پشیمان ست
و از بد فهمی وضع نجس نال خامه چون خراطین معده بیرون در خیر آن خطوط پراگنده
نعیبش بیک قلم جو بش نکس ست و صریر کلک مکوه غریبش تیز و لبس وضع تا تلش
مشق جیر نیست و تقریر تسلسل ورت از هیچ مفسدی چشم اصلاح داشتن عین فساد است

این جنس مجهول را به تعلیم اطفال گماشتن محض سداد با کمال تیزی طبع حیف ست
را قلم نمی نماید و باوجود حدت ذهن عجب ست که نوک بینیش را اندکی قط نمیفرماید
ین نام ارباب فضل را بوضع پلید خود بهجوی صریح نموده بگه زده است اگر به نیزه
قلم بردارش کشند سزا است و اگر به کمند رشته مسطر از حلقش بیاویزند بجا
غصه هیچ بینیده تاب مشاهده این کثافتها نمی آرد مگر طبع همین گناهش که همه را
ذوق بر میدارد والسلام بشکر الله خان و شاکر خان زمانی که
باهم بودند ه از لب بساز و برگ دورنگی نزاع ماست * یک سجده بر دو
قبله هم از اختراع ماست * لله الحمد امروز دو زبانی خامه صریر معنی یکتائی بگوشش
پیر سانده و تحریک دو لب یک صفیر دعا بلند میگرداند نشاط آرای دو چشم بیک نگاهی
ار موافقت منت تماشای عالم جمعیت و عشرت پیرائی و گردش نظرزده اقبال
یک آهنگی غنیمت زمزمه های محفل سعادت فروغ دو شمع برونق افروزی
یک انجمن سامان انوار حضور و شادمانی دو گل الطرب اندوزی یک چمن مایه
بهارستان سرور شبستان آفاق پرتو این شمعها تا شام ابد روشن و حدیقه
امکان به شگفتگی این گلها تا صبح حشر نشاط خرمن پشت و روی عینک نفاق نقش
انحراف مبیناد و رنگ و بوی گلشن اتفاق تهمت اختلاف مچیناد مبارکباد
بشکر الله خان ه ندانم دامن لطف که از کف داده ام یارب * عمدا هی دست
بر هم سودنم به پشنگ سود آید * اگر تمنای سجود مایل نقش پایی نباشد سر از
گریبان بر آوردن جز سودای داغ انفعال چه دارد و اگر آرزوی ستانه [illegible]
قبله حضوری نیست چشم از خواب وا کردن غیر از ترحم ندامت چه بار آورد بیدلان ر
اگر ندامتی ست جدائیهای سعادت خدمت ست و اگر انفعالی ست دوریهای
دولت صحبت زبان را جز سپاس آن جناب نفس کشیدن خجالت گویائی

دیده را جز تصور آن جمال آغوش کشودن پاس بینائی پایه لطف بخش مدارج کمال مبار کباد
ضافهٔ اقتدار رسانا دو هوا خواهان چمن اقبال را ممنون فضل نامتناهی گردانا دلبشا کرخان
عالمِ رنگ ست سراپای من * در خیالت گرد خود گردیده ام * نفس حیرت
فس در هوای غبار آن آستان طپید فی سامان نکرده که هر چند دامن نقش
مدند با فسون الفت دل توانند آرمید و نگاه ببطاقتی افواه بذوق حضور آن انجمن
پندان از خود نگسیخته که اگر همه تار عنکبوتش فرض نمایند برزوایای خانهٔ چشم توانند تنید
زمان وصول مرام از فرصت حرکات انفاس بعید مباد و اوقات حصول تمنا
رحلت امداد زندگی دوری مبیناد بشکر الله خان زمانی که فقیر
بسبب بارش از راه سهارنپور به دهلی باز گردیده
همعنان با منزل و فرسنگ میزنند * در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند * چون من
کسی مباد ستم اندود انفعال * کز عکس نام آینه با زنگ میزنند * گاهی به کعبه
میروم و گه بسوی دیر * دیوانه ام ز هر طرفم سنگ میزنند * امیدگاها حالتی که از
سبکروی های ابر بهار مشاهده نمود که در دم شمشیر آبدار تصور نبود از مقام لونی
تا شیخ پوره قصد راه جز نسبی شنا میسر نیامد هر چند نفس تردد سوخت غیر از عرق
خجلت چراغ راهی نیفروخت * مصرع خس نپندارد که این کشاکش با اوست
لرزه بر احوال یاس تامل پیش از باران واجب بود با انفعال هزار تردامنی سیل عنان
عزم باز گردانید زمان وصول سعادت اندکی بتوقف افتاد آما تصور محرومی جمال
بسیار زحمت داد کاری که از سعی بیدلان برمی آید ازین عالم هزار رنگی کشتا
هنوز انواع حسرت باقیست و همان مخمور بهای تمنا ساقی سعدومی ما
تنگ و فنی جاری داشت * صافی ته درد و باغ بنجاری داشت * از قدرت
اعمال خجالت چیدیم * کاری ناکرده فرد بسیاری داشت * بی تکلف اگر تشک

هست از بیدلی ست وگرنه درین سفر سیر عالم آبی و کیفیت دشت دوری بمعاینه نرسد
نبایدعمرها بخیالش ساغر بخیر کشید تفصیل عرض مقامات بعد از حصول دولت
دیدار حضور بعرض خواهد داشت اطناب کدورت طبع نیازی انتساب مباد
که کارها با غیرت عشق غیور افتاده است * شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره
نیست * بکرم الله خان که بسکه یاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد * بر زبان
خامه حرف مدعایم زال بود * حصول آرزوها از حد بیش و عجز مراتب بیدلیها همه جا
در پیش اگر قدم براه میگذارد سر از زانو نمی تواند برداشت و اگر سر به پیش می افگند
اعتماد بر قدم نمی تواند گماشت که بهستی اگر دار انفعالم نیست شکستی * چنین هم
کاشتکی میداشت چون مژگان عرق جبینی * درین ایام جهدی بخاطر اندیشیده بود
پیش نتوانست برد و هوائی دماغ بال میزد به غبار نارسائی افسرد یارب که احرام
کعبه مقصود اعاده به تجدید فرماید تا بیدل محروم از ننگ وا ماندگی برآید * بشاکر خان

تاریخ های فقرات در مبارکباد حکومت شاهجهان آباد

اقتدار بهار ملک و مال استقلال اقسام علم و عمل دستگاه علامت جاه وجلال
آراستگی سلیمانی عز و اقبال معارج کلبازی شوکت مدارج جهان رفعت دارائی
مهابت دشمن گدازی کام افزای مناقب دوستان نوازی جام دولت خاصه
اجلال و عشرت جاودانی حکومت مبارک شاهجهان آباد بجان صاحب کواکب
را مبارکباد به میرزا ابوالخیر که مدتی خود را از صحبت دور داشته بوده
که اگر ز برق طپشهای دل اثر گیرد * زبان چو رشتهٔ شمع بحرف درگیرد * ستم
آشفتگیهای طرهٔ احوال لبتابه پردازی سعی قلم که دو زبان الا ابیش ندارد
محال و کلفت اظهاری زنگارهای طبع به آئینه داری وضع دوات که از یک
چشم کوری نمی نماید افسانه وهم و خیال از هنگامیکه قاصدان نامه و پیغام را قفس

اندیشه حجاب گره بال و پر ست فضای سینهٔ احباب از طپشهای دل دام کبوتر
دوات چشم از خشکیهای تصور محرومی لیقهٔ نگاه را چون مژگان بیرون در انداخته
و خامه انفاس سیاهی سویدا وقف تحریر نامه ساخته سادگیهای صفحات به حکم
تغافل سوادی درس الفت چون بیاض دیدهٔ قربانی ورق امید برگردانده و
تنگیهای نامحجات از فراموشی ادای سبق اتحاد چون نسخهٔ صبح سطور سینه چاکی
خوانده بیتابیهای سلسلهٔ آرزوی بعرض سطری چند مژگان تامل میگشاید
و شکایت کوته نیازی بالتماس شوق ادایی نماید که هر چند چمن استعداد آن بهار
تنزه را دریست طراوت عارضی نی بی‌نیازیست و از کسب توجه نشو و نما استغنا
طرازی آیات ملکهٔ ظهور اسباب کرم آهنگی ساز هر گل موقوف شعلهٔ آواز بلبلیست
و عبیر گلال کسوت سرو هم مرهون خاکساری قمری حیف قدر شناسیها که
آن شمع انجمن وفاق کدورت غریب او هام را فانوس چراغ یگانگی پسندد و
خلاف عهد انصاف بالتفات پروانهای بیدل نه پیوندد نفس صبح عشرت چون
نارسائیهای ندامت دستگاه رسائی ندارد و خمیازهٔ فرصت شگفتگی بیش از
تنگای آغاز و انجام نمی شمارد آفتاب مجاز سوز حقیقت که از افق بی‌نیاز در کمین
لمعهٔ ظهوریست مبادا وقتی نقاب حجاب گردد که دیده‌ها فرش خواب غفلت باشد
و هوشها محو غبار کلفت حیرت آباد تخیل هستی بساطیست از تنگی آغوش الفتها
فضای جمعیتی بهم رسانیده و توهم کدهٔ بهار زندگی از ربط لفافها غنچه دلی بمعرض
تامل پرورانیده غنیمت فرصت است اگر گسیختگیهای رشتهٔ صحبت عقد موافقت بندد
و زنگ وسواسهای آئینهٔ خواطر بصفای صیقل اتحاد پیوندد ه سیر این گلشن
غنیمت دان که فرصت بیش نیست * در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار *
یتاکر خیال ه شوق دیداری که از دل بال حسرت میکشید * تا بمژگان

میرسد آغوش حیرت میکشند* عاجزنوازنی زمزمهٔ ستایش بچه آهنگ سر آید تا از انفعال
نارسائیها برآید و حیرت تقریری مقدمهٔ ثنا از چه مقوله زبان کشاید تا زنگار خجلت بنیانها
وا زداید ؎ یارب سیراب جاه و شوکت باشی* در باغ جهان بفر و حشمت باشی* ای
گلبن باغ آرزوی بیدل* هرجا باشی بهار قدرت باشی* **بشکر الله خان**
در شکر اقمشهٔ زمستانی خامهٔ نیاز صریر از شحات سحاب فضل نگاشتن
علم افتخار زمستانی بدوش بالیدگی برداشتن اندیشه را در تصور اعطای شال
سیاه بلباس کعبه نازیدن ست و نگاه را بمشاهدهٔ تفویض این سرمه در آغوش
مردمک گنجیدن جامه وارهای چهیت بسراپای آرزو کیفیت بهار پوشانیده و چمن
بهزار رنگینی چمنهار اگرد سر گردانیده و ڈوریه هاے سفید یک قلم بر بیاض صبح خط
عفو کشیدند و رضائیهاے رنگین یکدست ابرهٔ شفق را پامال استر تسلیم گردانیدند و انچه ما
باوجود دورنگی قماش غیرت از میان برداشته اند و بعبارت سطور مختلف همان
معنے یکتائی نگاشته شکر این جنس مراحم از هر بُن موزبانها سے حمد رویانیده
و میرویاند و تعظیم این قماش اکرام از هر عضو سجده هاے اخلاص دمانیده و میدماند
؎ آنکه بار از این عطیات ترحم کرد یاد* فضل یزدانش طراز خلعت اقبال باد*
به میرزا افضائل در طلب عجک مرتب قانون عواطف انجمن تمهٔ اخلاق
از مخالف نوائیهاے اوضاع زمان در پردهٔ دائرهٔ امن و امان جمعیت آهنگ
شوق دوام باد مخلص نواز اگر حسن بیساختهٔ عجک بآرایش گیسوی تار سلسله
پیراے نغمات وفاق گردیده باشد بے نوایان محفل آرزو را صدا وازی موصول
مقامات سرور گردانند که نفس متردد چون کمانچه مقید خراش سینه است و نگاه
منتظر چون موے چینی محو کاسهٔ چشم مضراب شوق را تحریک زمزمهٔ تمنا از استماع
عجک انکار نیست وجیع مترنمان حضور دمساز دعوات اخلاص شمارند زیاده آهنگ اشتیاق است

والسلام بمیرزا محسن از جانب زین العابدین بعد آرایش حمد
سبدعی که طرهٔ حال آفرینش را پیچ و تاب اختلاف استعداد و انتظام جمعیت بخشیده
و آئینهٔ کمال بینش را به پرداز جوهر آگاهی در سلسلهٔ حیرت کشیده اگر بمبالغهٔ نفس الامر
شوق بے اختیار پردازد نارسائیهای اظهار دامنگیر بیان ست و اگر بآرایش
بی ساختگیهاے آرزوے مضطرب جرأت ورزد ناتمامی داستان بند زبان بسیطی
این محیط طوفانی بجلوه نمیدهد که به تنگ ویوسے امواج خیال هم آغوش کنارے
توان اندیشید و وسعت این صحرا دامنے نمیگشاید که به سبک سیرے نسایم
اندیشهٔ غبار پریشانش توان گردید ناچار عرض انکسار بجبین سجده فرسائی خامه
وامیگذارد و گوهر نیازی بسلک سطر عرض میدارد که هرچند عدم حضور صورے
بحکم تقدیر ناگزیر دیدهٔ حیرت مال ست اندیشهٔ مشتاق را از شهود مراسم معنوی تصور
غیب محال ست گر نیست حضور جمعیت دسترسم * یاد ست همان مونس کنج قفسم *
زنار وفا که دل بگردن دارد * پیداست ز پیچ و تاب تار نفسم * مرحمت اسلوب مکتوبیکه
غنچه هاے الفاظش باکشاد عقده هاى دل توجه هم پیوندی داشت و بجواهر سرمهٔ خطوط
روشن سوادے دیدهٔ انتظاری نگاشت دل محبت منزل را که شعلهٔ اضطراب چون
نفس کمند گردن بود داغ تمنا خرویدن از گلخن حرمان بگلشن هدایت فرسود و بمیان
دیدهٔ حسرت نگاه را که بهجوم اشک‌کش بهار شبنمی داشت تصور گداز طاقت فرسودی و رشتهٔ
انتظارش کمندے بود حین فرسودهٔ یاس آغوشی اگرچه اضطراب انجمن تسلی راه نمود
متوقع ست که همبرین دستور تا حصول دولت دیدار بال [illegible] مطالب الطاف
هم پیوند دیدهٔ انتظار انگارند و آوازهای قاصدان هم صدائی طپشهاے دل شمار
در اشتیاق بمولانا عبدالعزیز عزت سے یاد آن عیشی که پیش از این
داشتم تا سجده چون راستان بر آستانی داشتم * چه باست آئینهٔ تصویر شوق

تحکم بے اختیاری رنگ تحیر بستہ است و ہمچشم حلقۂ داغ پرور دل مایوس نشستن طاقت
تحریک اشک کہ بامداد ہم عنانیش امکان خاک بوسی توان فہمید و نہ سامان پرواز
آہے کہ بقوت پر افشانیش غبار افسردگی بدامن وحشتے توان پیچید پیرگاہ گردن ارادت
بہ کمند سے او سپگذارد واقتضاے نارسائی محرومی بار می آرد بال افشانی شبنمے ضعیف
نے جذبۂ آفتاب ہمان عرق تلاش دریای خود ریختن ست و پرواز غبار ناتوانے
نے امداد نسیم خاک بر فرق شوخی نے چنین خیال شکوہا سر دکان صفت مالیخولیا
نشادن ست و قلب نے اعتباری را وزان اعتبار نہادن ست مائیم و جبہۂ و
سجدہ رضاے دوست ❊ اندیشۂ فراق وہواے وصال چیست ❊ آبادیوانگی ہاے
طبیعت مصر بہ پست معذور سوداے اقسام آرزو ہاست و طفل مزاجیہاے دل
تنفات بجو مجبور اندیشۂ انواع تمنا در گوشۂ عجز نارسائیہا متر صدوسیلہ داسنے ست
ما بید ست و پائی این مشت غبار جبینی بران آستان تواند سود و مشتاق وساطت
آن زینۂ تا حیرت این نسخۂ آرزو با انجمن دیدار راہے تواند کشود بشکر اللہ خان
فقرات تاریخ ولادت فرزند خرمی ہاے بہار آگھی سرسبزی ہای عید
شاہنشہی فلک درگاہی مراتب پایندگی رفیع الشانی از آنکہ زندگی زیب ہنگامۂ
عشرت آرایش محفل دولت مقدم و اقبال توام صاحبزادۂ آصف جناب نوید طرب
ایجاد جم جاہ سعادت رکاب سبحان صلی حسب امجد آل طہ مبارک لشکر اللہ خان
در شکر ارسال ڈالے نہ بند ست نخل کرم تو تا ثمر سے بندد ❊ حیرت
ہمہ سو راہ نظر سے بندد ❊ شکر نعمت تو کہ دل مرکز اوست ❊ تا آید بر زبان شکر
می بندد ❊ و فور اسرار عطیات از ہر طریق بہجومی نہ پیوستہ کہ زبان شکر اگر سر سوے
جاری خود خالی تواند یافت تا آسمان ننالد و جوش آثار الطاف از ہر جہت باستقبال
بیش نیاید کہ دست دعا اگر مژدہ وار ے راہ بانہ بسے تواند شگافت سینہ بر عرش نہاد

تعداد حلاوت تهاون تحفه به بیان راست آید که زبان از یکدیگر باز ماند و شمار نعمت زمانی
به تقریر رسد که لب از مزیدن عنان گرداند و اینجا یعنی شکر هم در عتاب عطا
نمودن ست و حقیقت دعا همان بر حبال اشفاق چشم گشودن ست ندانم این
پیغامی که دارد * که هیچ شد زبانش بوسه چیدن به حلاوت ها بکام قسمت ماست *
بهر جا نو برش دارد دویدن * همه گرد بهاران پور بالد * به دلی بایدش محمل کشیدن *
عنان گیر نیک در ریشه اینجا * هنوزش باثمر باید دویدن * چه اعجاز ست کین جوش
حلاوت * در اینجا میوه ست اینجا رسیدن * بهر تقریر از شکر عنایت، زبان با این
می باید مکیدن * بشکر الله خان تاریخ ولادت فرزند
دلبند لله الحمد امروز چمن فضل حق چهره پرداز یک عالم طرب نشئی ست
و بهار فیض مطلق رنگینی آغاز هزار انجمن عشرت فروشی دیده را از هجوم انوار
برات خط شعاعی به مژگان آوردن ست و گوش را از نشاء اخبار صدای
غنچه گل در دماغ پروردن ست انجا که به تیج واختر خوانند * و صفحه کون
خط محور خوانند * سال ایجاد این تجلی مطلع * دانایان صبح هفت کشور خوانند *
موحد حقیقی بعد و امواج محیط زبان به بهار ایجاد این عطیه آراید و به طول مجاسبه
ایام طومار تهنیت عمر و دولت گشاید بشکر خان در تهنیت اضافه
منصب که هزار آئینه چون طاوس هوا محو تماشا بید. بید شوخی رنگ
که دارد چشم حیران شو * که نسخه فضل ایزدی از آئینه ها رنگی به جلوه نمی آرد که اندیشه را
غیر از بهار بودن چاره دیگر تواند بود و کیفیتی از ساغر ما عرض نمیدهد که تصور را جز
مستان حیرت تخیلی توان بود امید به لان حضرت صمدیت … تاق هزار
رنگ مراتب ست و جلوه انتظار چندین نشاء مناصب عروج این درجات …
باد بکرم الله خان کرامت عنوان نامه یعنی ساز زمزمه دلنوازی و شفقت

سواد مکتوب سفینهٔ مجموعهٔ اسرار نسخهٔ نیازی بمطالعهٔ غزل معارف نشأ خمستانی بجوش
آورده که زبان شکسته بیان از ساغر تقریرش خط بر کیفیات لغزش مستان کشید
و نگاه حیرت عنوان تماشای تحریرش سررشتهٔ مستی تا سر مژگان رسانید پیمانهٔ احسان
و دور کرم بی اشتهای نشأ التفاتها می رساند هزار بار الٰهی شکر الله خان ست فیض یزدان
همه دم شامل حال ست اینجا * غیر فتح و ظفر از عدل محال ست اینجا * آثار تسلط
و غلبهٔ کمال پرتوی ست از آن ذات فیض آیات که در هیچ وقتی خطرهٔ تغافل احوال
شکستگان پیرامن خیال ترحم نگذشته و نمیگذرد و هیچ جای اندیشهٔ آزار
عجز طینتان خاطر دامن توجه نگشته و نمی گردد ثمر این ابیات پیش رس جمیع توجهات
شمارند و نتایج این خطرات پیش آهنگ ساز یقین انگارند مصرعه زبان یاد دعای
تو توام ازلی ست * ساغر بزم فتح و نصرت مدام سرشار و گلبن حدیقهٔ عیش و عشرت
همیشه بهار حسین قلیخان بهادر شکر فضل ایزد بجا می آرد که اجزای
محقر میدان بیمن انشاء قبول فیض اندوز حصول کاملیت گردیده و اوراق بی سباق
آشفتگان در پرتو نگاه معنی پناه سررشتهٔ وصول شیرازهٔ دوام رسانیده مضراب قانون
این مراسم حرکات ازلی داشت که امروز گوش منتظران را بزمزمهٔ آگاهی نواخته
و آثار مراتب این اکرام بالقوه طبیعت اسرار بود که بالفعل طرح اتفاق ربوبیت
نداخت و رود و افکار خورشید انوار پیوسته بهشت آیات جهان گیری و طلوع
سفینهٔ قدرت همواره بی نقاب جلوهٔ آفاق تسخیری بکرم الله خان بنده نواز
اوقات اخلاص مندان جز تکرار مضامین و تا چه خواهد بود و تبدل احوال خیر طلبان
غیر از تجدید سبق حمد و ثنا چه دانند نمود قفسی در سینه بال نمی افشاند که جنون طپش
آمادهٔ فغان نگردانده و سنگی در دیده نمی شکند که در وقت انتظار برهم نمی زند اش نمک نشاند
اگر لب محمدت آهنگ به تهنیه ادای سخن قرینهٔ تحریک نماید از دو گوش مشتاق از جا

آواز پاست و اگر نفس اطناب منفعل نانمن آداب تمهیدی شیء پرداز و تصویر بشتاب آئینه نما
حضور بقا تحریر صورت این حال فرصت کمین خانه تا من مباد و حصول انشاد این
آرزو و انتظار ساغر اد و ارمیناد با این همه استعداد شوق سعی بیچارگی را عشق ست
که ناچار خفت جدائی باید دید و با وجود یک دلیها خجالت دوری بپیرا زن باید کشید
رباعی * ای خفت که ناقه در کجا خفت بگل * کرده چه فغان از چه بیاد منزل *
واداز که زخود چرا زسعی باطل * کافتاده چه بازار که سر بر که بدل تقابل خان ان
غنشی رباعی * ای صید من از پاس دو زنا کشوده * صیاد به تازجام لطفی
نمود * گرداند بگرد سرو آزادم کرد * بر دام همان حلقه دیگر افزود * مهربانان فقرای
بیدل وورود حسب الامر جلیل القدر خاک درمانده را بعروج اقبال فلکی نواخت
وا زآبله زیر قدم فرسوده ببساط عزت ثریائی پرداخت ملخصی از ماجرای حیرت ایما
معروض داشتنی ست و منتخبی از دیوان عزت عنوان وا نگاشتنی هفت سال
قبل ازین میر عتیق الله گوکه پیغام ربانی رسانید که شاه دین پناه بمقتضای
فضل ربوبیت یادی از حال فراموشی تال فرموده اند اگر بوسیله نیاز نتیجه افکاری
ذخیره سعادت توان اندوخت مساعدت زبان فرصت از مغتنمات کلی ست
هر چند بملاحظه ناکسی و بیمقداری خود برین وا نمود آن همه ثبات یقینی نه نمود بحکم تکرار
تاکید و احتمال امداد طالع نسخه نثری تحفه تسلیم نمود سال دیگر معاودت میر موعی الیه
بمژده این عنایات سربلندی بخشید که نیاز قطره در بارگاه محیط رحمت بقبول منصب
گوهر رسید در شحه پاسخی سامعه نواز حلقه بگوشان گردید که بایستی بالتماس عرض احوال
درین حضرت بار اقبال میجست و چهره امید بعرق انفعال کاهل قلمی می شست
برفع جهالت افسردگی ناچار نقش جبینی بسجود تحریر آراست و فضولی طبیعت را
مقدم وضع نامرادی اندیشیده خیلی بشکر و عادرخواست عدم تمثال رد و قبول

مدتی خار خار آئینهٔ انتظار بود و در شیوع الحمد لله ام حسرت تجدید عمر آنقدر پرداخت فرصت بحرف
بنام جمعیتی اعتبار انداخت اگر بر اشتیاق ترد و پروری و رافت ذاتی با شایان اعتقاد
راسخ نیست بود پریشانی سخنه بیان آن جناب مطلعی چه امکان داشت گستاخی
سایهٔ نامه سیاه در طبقهٔ انوار به طاقت مستی انگاشته است هرگاه من ناکس
بعشق و هوس ننگ پرستیه با شمه کس زبین گاه تا خجه که نامست رقم هذیان *
یارب تو بخشا که بخشاید کس * در ابتدا فقر خاکساری این غبار موهوم با شکستگی
در ساخته که هرگاه بر سپهر اقتدار خود نظر انداز دستی اختیار رهایی و وضع زبانه را غنیمت
اعتبار نشمارد و ناتوانی سایه بعده در طرح عجزی بینداخته که چون بتصور پایهٔ
خود پرداز و بمقدار رسالت عالم اتفاق را دستگاه مقدار نه پندارد زین بیابان
که وحشت انجام است * هرجا واکشیدی آرام ست * اهل آئینه ایست کلفت خیز *
آبروی صفای حال مریز * نقد کیفیت فراغ کجاست * تاک تا نیشود و باغ کجاست *
بهمه حال متوقع این توجه است که هرگاه تقریبی بظهور پیوندد در استغفای جرائم
زمین گیری همین قدر معروض دارند و دعاگو را مرهون احسانها شمارند
دیباچه گشاید از نیرنگ و حواسش * گه پرورش آرد و رساند قوتش * خاصیت خورشید
همان تربیت ست * سنگی لعل بکار آید دستی یا قوتش * یارب که زبان حق بیان فقرا
بارشاد تذکرهٔ حمد و ثنای آن حضرت متحرک حرف و صوت و نیوسی مباد و جمعیت
حواس و قوای بیدلان بهمین دعای دولت ابدمدت تفرقه امور دیگر مبیناد

بشکر الله خان در تشویش حال خود و رسیدن شاکر خان

انیس الیشان است آنکس که دل و دیده اقامت کده اوست * نامش چه
ضرورست بهر خامه نویسم * بر خود چه قدر شاد طپیسم ز تهمت دوری * با خجلتی انشا
کنم و نامه نویسم * اتفاق عالم اسباب جرأت تصرفی مقابل طبایع ناگذاشته که اندیشه

یکتائی جز عرض تمثال چارهٔ دیگر داشته باشد و اقتضای جهان تلوین گرد افسونی
هر نظر با نگماشته که تصور بیرنگی برای خودرنگی نتراشد تماشای این کارگاه دیده تا دل
نقش‌بند آثار قدرتی ست از حیرت بافان قماش آئینه باید بودن و حضور این هنگامه
زمزمه پرداز قانون نیرنگی ست شش جهت صدای بال طاؤس باید شنودن هرچند
در آتش تسلیم نشسته ایم سر سوختها سفت فرصت دگر همه در بوته کاهشیم تا ال گدازها
غنیمت مهلت ست در مزرع اتفاق این امل و نهال* بر حاصل این و آن توجه
نگمار* تدبیر جز آبیاری آئینه نیست* حیرت بیکار جلوه ها بر میدار* عزم بدست یا
مصمم آرزوی قدمبوس بود که تازیهای خان صاحب گوی این سعادت پیش برد
نوبت شرف بیدلان هم تقرب زبان اقبال فائز باد **جواب مکتوب کرم الله خان**
که در تعزیت نوشته بودند نامه بیدل نوازی بر پاس مزاجان
جرات بی اختیاری مرهمها نمود و بر سوخته خرمنان مزرع بیچارگی سبحانی فرمود
تا خیال هستی گردن تا ملی می افرازد هدف ناوک بیداد بودن ست و تا سعی نفس
جنبش بال می کمان می برد بسمل عرصهٔ نیاسودن ست باهر که الله امید گوی همراهی
باخت* بگسیخت عنان و دل زالفت پرداخت تا گردی ازین برق سواران
باقیست* ما را ز قضا خاک لب باید تاخت* در آتش نشسته را تا کجا از داغ دامن
باید چید و در آب افتاده را تا کی از تری نفس باید زد مجبوریم هرچه پیش آید
بینیم و بیم هر چه رو نماید ای وهم پرست غربت و فکر وطن* نی آمدنی ست
درمیان نی رفتن* چون مغز کز استخوان برون راهش نیست* یک چیز چشم
خانه و تابوت و کفن* ازین عالم که همین عالم ست چه وانگارد و ازین ساز که این
ساز ست چه معروض دارد **بشکر الله خان در عرض تعزیت و روداد**
خود ست گرچه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت* وقت آنکس خوش که از مرکز

...دا گردید و سوخت * حلقهٔ صحبت با شعلهٔ جوّاله داشت * تا بخود پیچید پا در رنگ گردانید و
سوخت * دی من و دل را رابطهٔ آب و گوهر داشتم * این زمان باید ز قاصد نام او پرسید و
سوخت * توجه خیالات امکانی ناگزیر طبیعت ست از حصول عبرت چاره نیست تا بهم پای
... خاک نرم هم سنه رحمت نمارق هم نمی گذارد و ضعف طاقت از غبار نفس نه جز باد دل
نمیدارد ... داغم که چرا شهرهٔ بیداد رقیبم * افزود غبار [illegible]
... ساز بیدلیها چو حباب * بیدوشم کم نبود بار غرقم * با من [illegible]
... یزد بیچون نصیب سجدهٔ کراست در پای بتان و سیاه غبار [illegible]
نماید بالفعل شدت سرمای این فصل بحکم ناتوانی طبیعت [illegible]
... قدر طاقت دلیل عجز انتهای ساز توکل ست شکست [illegible]
... رنگ دلبستن * گر انجا نفی رهزن بود ... از دل ما را * لب [illegible]
... بر این ساز ست ... در وصل جانان زیستن * زنده ام من هم [illegible]
... بستن * انفعالم میکشد از بخت جانبها میرس * کاش باشد [illegible]
... سان زیستن * منعم فضل را در توقف زمان بعضی [illegible]
... باید نمود که تا سفیدی بهای چشم انتظار نمکدان بعرض نیاز محمد [illegible]
... دیدار را مرهون تغافل شمارد یا گداز داما تا ساغر رنگ برنگ داند [illegible]
... ز رشحهٔ زلال وصال محرومی چشاند مگر قدر دانی نعما که نعمتی [illegible]
اضافه نماید و غنیمت فهمی حصول مراد که ماورای نعمایم اتفاق ... [illegible]
انشاء الله العزیز اگر زندگی منظور وفاست انجام رمضان ... [illegible]
بشاکر خان ادای سجود در هیچ صورتی بحضور قبلهٔ تحقیق راست نمی آید
و عرض نیاز در هیچ حالتی بی شهود انجمن وصول نقاب لب بستن نمیکشد با خطوط
عرائض یک قلم تغرق مداد ست و سطور مکاتیب یکدست انفعال مواد رنگ گردا...

آئینهٔ امید سعادت نصیب دولت مشاهده گرداند و نگاه دارد از شکنجهٔ خیالات
وارهاند. **بمکرم الله خان** طبعی که وفای تو کند تاثیرش * مردن از زندگی
نسازد سیرش * بر در آید اگر افسون محبت خوانند * در سر گره گرا و نشد تیر و سیرش *
وعده با وفای کرم طینتان اگر تفاوتی داشته باشد ثقیل آب و گوهر خواهد بود
یا فرق نور و نظر ارسال تنکهای شکر از حلاوت طرز التفات مخبر است و آرایش
شیشه‌های گلاب بر رواج طور اشفاق مشعر کیفیت پیالهٔ زجاجی ساغری
بگردش آورده که شیشه‌خانه‌ها صرف تعمیر و صورت رکابی بساطی در نظر چیده
که صفای هزار آئینه وقف تحیر در هر صورت مدعای مخلصان است که تهمت آلود
فراموشی مباد و غبار کلفت تغافل مپیناد. **بشکر الله خان در تعزیت**
مطلوبه این انجمن چو شمع مپندار جای ماست * هر اشک در چکیدنش آواز
پای ماست * در آتش اگر نیم و بنالیم چون سپند * خودداری که عقدهٔ بال صدای
ماست * بیدل نواز من از این سموم جانگداز که آتش بر دلهای خیرخواه ریخته چه
تحریر نماید اگر همه تن دندان ندامت شود از عهدهٔ یک لب گزیدن خجل است
و هرچند سراپا کف افسوس برآید در عرض یک سودن دست منفعل دل عبرت منزل
آن قدر بسوخت که دود کبابی بیرون تواند داد و جگر گداز اثر آن همه آب نگردیده
که بخیال خشکی مژگان توان افتاد. عبرت نظران که زشت و زیبا دیده‌اند *
نقصان و کمال لفظ و معنی دیده‌اند * ملعون خوانده‌اند از این سبب دنیا را * کین جا
صاحبدلان الم‌ها دیده‌اند * فضل کریم تفرقهٔ تمثال‌های مجاز غبار آئینهٔ گرامی
اوقات نگرداناد و شهود جمال حقیقت باستقامت دوام جمعیت رساناد *
بشاکر خان هنگام سفر الشان بجانب دکن جز سوختن
بیادت مشق دگر ندارم * در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم * بی‌کس شهید عشقم خاک مرا بسوزید

خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم * امروز عیب ویرانه را مجال تنهائی این بی‌نوا
خندهٔ بلبل ست و چراغ مرده را بر ساز تیره روزی این بید ست و باعث تامل
نامرادیهای بیساخته را تا کجا به تکلف صبری باید ساخت که تنگنای اشغال بیکاری
توان اندیشید و از حیرت ناپرداخته تا چند تمثال تصنع باید پرداخت تا سایه دستی
بر دل توان کشید ست * باده ندارم که لبی تر کنم * گریه کنم تا مژه تر کنم * حیرت دیدار
نباید بشرح * تا بکجا آئینه دفتر کنم * عید جمال بی‌جمال حضرت تا آن قدر
فراموش نبود که بعرض مبارکباد خود را از یاد آوران مراتب نیاز تواند شمرد
خبر بود اشتال نی حلاوت نعمای وصال آنهمه تلخی نداشت که بتصور آن دندان
هوسی باید افشرد اگر عید ست یاد دیدار طرب صفات ست و اگر حلاوتی تمنای
حضور فردوس آیات ازین بیش دیدن نور مبادلت اکرخان اشغال خموشی
بیدلان ذخیرهٔ مراتب دعا انباشتن ست و اعمال تقریر و بیان علم درجات ثنا
افراشتن به سعی نفس درازی را برمزمهٔ قانون اخلاص اظهار کمال آئینی ست
نه وضع تامل را بآئینه داری اشکال غفلت احتمال شک یقینی آثار محبت کیفیتی نقش
نه بسته که بی‌دست اندازی غبار فنا رنگ تغیر گیرد و اطوار وفا نقشی نه نشانده که
بی قطع سلسلهٔ نفس صورت شکست پذیرد * در عالم حق شهرت باطل چه فروشم *
جنسم همه لیلی ست تجمل چه فروشم * قانون ادب غلغل تقریر ندارد * دف
نیستم افسون جلاجل چه فروشم * قبل ازین دوران سری که بمقتضای
خشک مغزیهای طبیعت ساغر بد یاغی می‌پیمود بگردش پیمانه یاد نیستار ایجاد
زنگ توهم از آئینهٔ تخیل زدود الحمد لله والمنة که غوغای مخالفت منافقان نیز
آخر کار بخفقان و خراش گلو رسید و غرور مستیهای کذب و بهتان بتقریر انفعال
انجامید هنگامهٔ کمال این خرسان زوال مبنا و رقص افراط این بوزینه‌ها جز

بهر گز تقریب [illegible] بشکر الله خان و تمهید بر ساعت که موعود دولت
دیدار بود از آتش انجمن ظهور در طبیعت هوا در جنبش است از [illegible] پرداز انبساط
سرور و فراج سحاب نخیز ظلم نیست امروز که فضای دشت دور تا گزیر آشیانه از
غبار زدوده است و چشم گل تا مژگان سبزه بی اختیار آغوش شوق گشودن
آثار [illegible] بهارستان دیدارست و علامات قرب حقیقت نما بعد چندین انتظار
[illegible] نازکشان مائده فضل امحروم قسمت نگذارند و پس
از [illegible] این صفحه [illegible] رحمت عام میکنند تا ما بوستان زاویه نشین اجتماعی
نیز [illegible] هزار سبزه برخواب عدم پا میزنند تا یک قطره بیدارم گردانند
[illegible] بار میکنند تا یک نگاه قطره حضورم رسانند یعنی بیدلان
این صورت [illegible] کاهی چشم میگشاید و این کیفیت از در فردوس یقین
در می آید ﴿ نه باغ دانم و نی خلد این قدر دانم * که گرد راه خیال تو رنگها
دارد * زود [illegible] تمر انتظار مهلت کمین توقف مبادا بشکر الله خان
[illegible] که در چشم مانع بود نگارش سعادت به تازگی
[illegible] که تقریب دولت قدمبوسی اگر پرده های چشم
[illegible] نداردو مقارنت آفتاب دیدار اگر صبح امید
[illegible] شفقی بر آرد حیرت نمی نگارد الحمدلله آئینه یوسف نمای ما را تجدید
حدیثی [illegible] حضور نویس ما درین صورت غبار صفحه توهم زدود ﴿
این جنون سنی اشک گرم و آه سرد آورده بود * انتظارت دیده ما را بدرد آورده بود
وسط ماه [illegible] تمنا مائل مقصود احرامی ست و سر آرزو پا در رکاب سجده
خرامی بشکر الله خان در شکر صحبت ایشان خداوندا نهال گلشن
امید ما [illegible] فضل تو دارد آبیاری نسخه عنایتی و چراغ محفل آرزوی ما منتظر

نوازکرم تست فانوسے دست حمایتی عمرہاست غنچۂ تقاضای از نوے حیرتیم چشم با جز بر
بہار حصول مدعا گشائی مدتہاست چنگ خمیدۂ انتظاریم غیر از زمزمۂ سرور بر گوش
انسر ائی حقیقت آگاہا اختلاف ہواہاے فصول نہ جہاں عافیت مآل بساط توہے
پیدہ بود وللہ الحمد چون غبار نفس از دامن آئینہ اش بر دانند و اقتضاے تغیر
بیان شامے بر صفحۂ تخیل نقش سے بست چون کلفت تیرگی بدور باش ہجوم نورش
بیرون راندند ؎ ہر چند جہان پر شود از گرد فتور * بر دامن پاکت نرسد چین
فتور * خوش باش کہ سایۂ سیاہی تمثال * ہرگز نبرد راہ در آئینۂ نور * صاف
حمدہ اوقات ثمرہ دردآمیز اندیشہ کدورت مباد مبارکباد تاریخ تولد
پسر بشاکر خان ؎ این گل کہ ز رنگش چمن صنع شگفت * افسردگے
از طبیعت امکان رفت * تاریخ بہار او سروش تحقیق * جمعہ سلخ جمادی الآخر
گفت * مبارکباد طلوع این نشاء کہ سرجوش خمخانۂ اسرار الٰہی ست و مقدمۂ
حضور فیض نامتناہی ساغر دوام عشرت بنیاد محفل طرب منزل سے نماید
و ابواب کیفیات سرور بر روی سرجوشے پیمایان بساط شوق ہمیشہ کشاید یارب کہ
خط پیمانۂ تردد ناعمان این میکدہ بے غبار توہم خمار بہ نگارش رسانند و مینا ہی
آستان انجمن تسلسل آہنگ قلقل جاوید گردانند بکرم اللہ خان ؎
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بارست * از کہ دورم من بیدل کہ چنین دشوار ست *
خجالت سرنگونیہاے تردد خامہ طبیعت افسردہ را آن قدر آب نکرد کہ باستعداد
روانی عرق شرم نارسائی از چہرۂ تمنا توان شست و انفعال سیاہ کاریہاے
خامہ آنقدر رہبر است حال واماندگے مآل نپرداخت کہ بکسوت سایہ وسیلۂ طواف
آن آستان باید جست ہمہ حال تحیر کارگاہ تسلیم و رضاست بشاکر خان
ہنگام سفر دکن واقعات بیماری دہلی و رحلت پسر شکر اللہ خان

بیت یارب بنوای وحشتم چنگ که زد * مضراب جنون طپش آهنگ که زد * امشب
هر اشک لخت دل دریغل ست * هر آئینه خانهٔ من این سنگ که زد * بیدل نواز عزت
اختیار من تکلفات ساز بیان در عرائض بخودان انفعال ست و آرایش حرف
و صورت بر طبع ماتم زدگان وبال دوری آن خورشید کشور مشتاقان
برین سرزمین چه روز سیاه که نیاورد و غیبت آن شمع بساط حضور برین انجمن چه
شبخون که نکرد هجوم آبله بر اطفال قیامت ریخت و داغ ندامت بر پیر و جوان
آتش بیخت هرگاه به نسبت آنجناب رنج سفر و جدائی مخلصان با این اخبار
موحش در تصور می آید شکست هزار نشتر گره آبله دل میگشاید و باوجود دوری
ایشان تا صورت احوال خانصاحب درین مقدمات بتامل می آرد سینه بر
هزار اخگر پهلو میگذارد بیت عالمی را زین سفر داغ ندامت کرده * رفته از چشم و
بر دلها قیامت کرده * تدبیر بجز غیر تسلیم چیست اگر طپیدنی باشد از حرکات
بی اختیاری ست بر مرآت شهود آیات تمثال صبر و شکیبائی عرض داشتن
فضولی ست اما از رسوم عالم بشری چاره نیست اجزای موج این دریا بشیرازهٔ
وضع تفرقه بسته است و نقش طومار انفاس همان بر صفحهٔ عرض طپش نشسته
مصرع بندگی عاجزی ست دیگر هیچ * رحمت ایزدی بحکم ان مع العسر یسرا
اجر این صبر با جمعیتی که رفع غبار تشویش قلبی ست عطا فرماید و بوسیلهٔ آن
کرامت در شکر و سپاس مخلصان بیدل افزاید بیت بیدل شوقی به صید
او بام خوش ست * عنقا بخیال دانه و دام خوش ست * تهمت کش هستیم اما
علاج * عمریست عدم بذوق این نام خوش ست * بشاکرخان در
[illegible] سفر دکن سفیدیهای چشم انتظار [illegible] اقبال تمنا ست و ست
[illegible] مژگان موج طپیدن های دل مشتاق لبیک [illegible] ست ملتمس [illegible]

نفسها اجابت کمندے خداوندا بآن نور نظر در دیده جانها * بقدر انتظار ما جمال مدعا بنما *
رنگی از طرب داریم وفے از خرمی بوئی * چمن گم کرده ایم آئینه ما را بما بنما * شفیع جرم
مجوران بجز حیرت چه میباشد * بحق دیده بیدل که ما را آن لقا بنما * بے حضور انجمن بدا آ
دیده بر بهر چه میگشاید نگاه چون دود چراغ کشته برق بنیاد داغ ست و
بے ادائی مراتب تمنا از هر چه دم زند نفس چون زنگار آئینه شکسته خراش پیشانی
داغ از خجالت بیانے تکلفات چه نگارد که سر نگونے به صریر خامه نه پیوندد و از
انفعال تحریرے رسمیات چه رقم زند که ترے بر سطرهاے مکتوب نخندد ے یار
رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام * سایه میگردید کاش این نارسا افتادگی *
بتدارک خجلتهاے زمین گیرے ملتجی جناب فضل ست که تا نفس سر رشتۀ شمار
بجهد لب بستن نرسانده است از سعادت همکلامی مایوس عشرت نه نشیند و تا نگاه
در انتظار بلغزش مژگان فراهم نیاورده از اقبال دیدار پرستے داغ ادبار نه بیند
یارب نیاز بیدلان مقبول آن درگاه باد بشکر اللّٰه جهان در دیر رسے
ودیعت اجناسے که اصناف کلیم و کنبلهاے سیاه است
ے زان جام طرب کز خمارت نرسد * آگه نشوی تا بخمارت نرسد * هر جنس که از جهان
فضیلت بخشند * یارب که بجز دانتظارت نرسد * توقف وصول عطاے موعود
بے آرایش هنگامۀ شفقتے نبود و دیعت کم بضاعتان عالم توقع باخواه
پیشے عاید گردید و سرمایه بیدلان زاویه انتظار تضاعف اغم سے کلے رسید
امروز طبیعت متردد حجاب شبهات مرتفع یافت که مانع روانیهاے این اقمشه
ملاحظۀ شدت سرما بوده است تا خود را بجنبش یا گرم نکرد بدست ازگریبان تامل
برنیاورد و تا قدم سعے بگلیم نه پیچید بیشی آداب گرم روئیها نه رسید بسر تکمینے هاے
دیده انتظار سوادی خوشتر ازین روشن نمیتوان کرد به پیچواباندن مژگانهاے

بیدار لحافی باین بهنائی بر سرے توان آورد و در پردهٔ حضور این شبستان گرمیهاے
آفتاب عطوفت مشاهده نمودم صبح عالم اقبال غبار شام میسناید و از سایهٔ
ورود این سحاب ترشحات فیض مکرمت چشم کشودیم ابر مزرع احسان تهمت
سنفے نمی پسیناد بکرم الله خان تکلف وضع عبارات متحمل معنے تحقیق مباد
و تصنع طرز تحریر تضیع اوقات حضور مپسیناد بیک دو بیت حالی دلیکه خبر از خویش
برے متصور نیست خالی سے نماید و بیک دو مضمون رسے طومار رسے که غیر از
پیچیدگی هیچ ندارد و امید که شاید ره غبار باشم بجز طپیدن هزار بیداد می نگارم*
دو بیت فرسود خامه اما هنوز فریادی نگارم* دماغ سطرے ندارم اکنون که ریزم از نوک
خامه بیرون* ز نبض دل جسته مصرع خون به نیش فصاد مے نگارم* تغافلت
کرد پایمالم چسان نگیرم چرا ننالم* ز رشتهاے رنگ عالم فراهشت باد می نگارم*

بحسین قلیخان بهادر در شکر احسان الیشان سبحان الله

حضرت حق را خاصانند ممتاز بایفاے رعایت بے زبانان عرض احتیاج
و مامور بامداد بیدستهٔ پایان تحیر مزاج جراءت شکر عطیات هم از جناب کبریا
مسالت نموده ست تا بینوائی بتقدیم عجز بیانے تواند پرداخته و باظهار
سپاس کرامت همان ز حضرت او ملتمس گردیدن تا بیدلی طرح ثناے
تواند انداخته و اسباب لطفے که زبان ما را بتوفیق شکر انعام کشود و دیدهٔ مشتاق را
تیره بپرتو دیدار منعم کشاید و دلیل قدرتیکه معنے سپاس ما را روشن نمود یارب که
بمطالعه بیاض مطلع حضور هم هدایت نماید چمن آراے فضل ثمرهٔ اکرام الٰهی شاید
از حد تقصه بیان سنفے نهایت رسا ما و اجر احسان نمیه یا از گنج خانه عالم بحساب
ناهنگ ناید ره تا مزرع سبز آسمان خواهد بود* تا خرمے باغ جهان
خواهد بود* تخم که ریشه بیرون خواهد داد* شکر کرم تا زبان خواهد بود*

بشاکرخان هنگامیکه از دکن از پادشاه برای فقیر ملک گرفتند اگرچه فقیر قبول نکرد اما شکر احسان بجا آورد در باب بیدل نمود جمیع کارها بخداست * از همی کسی دگر نمی آید است * در صورت بحر و چشمه و جوی و سحاب صدای زمزمهٔ تشنه آبیاری دریاست ایزد تعالی و تقدس حقیقت ربوبیتی در طینت کرم اشتمال صاحب ما ودیعت گذاشته تا بیدل بیدست و پا تشویش حصول هیچ احتیاجی نه بیند و جز شکر منعم حقیقی و دعای دولت ایشان بساط شغلی دیگر نچیند با آنکه الا جمیع اسباب از عطای عمیم مهیاست ظهور این جنس فضلها نیز که متعلق بخیال عجز نال نیست صورت وقوع می آید و دعاگوی خود امور و اقسام شفقت میفرماید غیر از سپاسی که در ادای حق آن عاری ست هر چه خدمت افزاید و جز بهوا ست دعای علو مناصب و عروج مراتب صوری و معنوی چه اختراع شاید یا رب کرمی که عشرت آنها کنیم * بر فضل توئیش از همه کس ناز کنیم * یعنی چشمیکه بسته ام از همه دهم بر روی کسی که آن قوی باز کنیم * الحاصل احسان احسان است باقی همه حرف

در تحسین مکتوب میرزا خسرو بیگ بارک الله امروز که نامهٔ خسرو لفظ و معنی با عنوانی آینه و رو و پرداخت که بیدل مشتاق را در مطالعهٔ لمعات صفائیش چراغ خلوت اندیشه افروختن ست و بتماشای کیفیات حضور سحر ذخیره های انجمن دماغ اندوختن بی تکلف در تعاطی نشست این قلم اگر خط از کوه باشد چون صدا سینهٔ هوا میخراشد و در پرداز طرز عبارات نزاکت اگر تحریر بوی گل بعرض آورد خاطر از رگ خارا می تراشد بی تکلف اگرچه چمنستان فوج ناز کشید * که خط از لغزش مستان می اعجاز کشید * تماشای این طرب آباد از جا در آمدنی تعلیم هوش نفرمود که افاقت هرچند در تمکین غوطه زند تامل دارد

بخود توان رسیدن و سیر این چمنستان آغوش تحریرے پرواز نمود که فراہم آمدن اگر ہمه مژگان بر ہم چیند غنود نے در خواب تواند دیدن و راداے شکر این نعمت بیان خاموشی عنوان بسر منته نوائیہاے مجبور ست و زبان نارساے آہنگ معترف خلوت کمینی قصور خیالات دوری خیال ست از حاضران مجمع وصال قصور نمایند و اوہام جداے توہمے رفع کلفت شبہات فرمایند تاریخ مبارکباد تولد پسر و دختر بنام الله خان که در یک ہفته واقع شده دیدن طرب ماه و آفتاب مبارک نسخهٔ تحقیق ذات اقدس که مملو غوامض اسرار ست بظهور تازگیہاے معانی بعرض درجات کمال مبادی و نشأت شیونات یقین بلوامع آثار تقدس تعطیل مراتب عروج بسیناد و دیده ہاے مشتاق را بانوار تجلیات روشن و دلہاے آرزومندان تماشاے این بہار گلشن سے یکتائی و صد انجمن آبادی سے کنے * آئینه ہا بجلوه پر زاده مے کنی * اے گل بہار باغ تجدد مبارکت * از خود چه رنگہا که نه ایجاد میکنی * از حسرت دیدار چگویم چه نویسم * دل میگسته آزار چه گویم چه نویسم * خجلت کش شوقست چه تحریر و چه تقریر * آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم مبارکباد عید اضحی بشکر الله خان وشاکر خان درجاے که متوجه بود ند به تنبیه جاٹ و راجپوت مبارکباد عید و فتوحات تمہید از حضرت فعال لما یرید ابواب تہنیت فیروزے بر صاحبدلان بیدلنواز میکشاید و نسیم گلشن فضل ازشمش جہت ابغل کشای روائح نصرت و اقبال سے آید یعنی تلہاے برف این کہسار از ریاض چشم بسمل نسخه ایست ورق اعتبار گردانده و انبوہے خار این بیابان از مژگان ذبح کرده توہم خراش از خاطر برون رانده زہره گوسپندان این چراگاه به ته آب تیغے نشسته اند که اثر تلخی بمیز بان خنجر انتقام تواند گماشت و نگاه قربانیان این

بلاز احیرتی در هم نفسرده که بمقابل تیغ مکافات مژه جنبانیدن نتواند برداشت
دل محو جناب کبریا باید کرد * خوش باید بود عیش ها باید کرد * بیدل کاری
ندار اینجا * جز آنکه دعاهای شما باید کرد * دلهای معاندان مخالفت اندیش
تقلیم چون گرده گاو در هم کوفته صدمات هراس و بیم و دماغ خود سران جرأت کیش
سر چون سروش پر خمیده سرخار پهلوی وضع تسلیم لشکر الله خان در عرض
ووال عوارض طبیعت خود اختیار ملازمت کریاسی بمقتضای
مراتب عجز رخصت کردن افراختن نمی پسندد و الزام مجاورت سرنگونی
بحکم انفعال دعوی قدرت جرأت مژه برداشتن روا نمیدارد طبیعت مخطور را
محکوم خواص بیدلی ست هر گاه با وجود کمال صحبت غیر از شکستگی چیزی
دیگر متصور نباشد اگر انقلاب عوارض دیگر بخاک برابر نمیکند جز تائید معاون فضل
بر کدام طاقت تکیه باید نمود یا دلقای مراحم القاب فرمایید این چنین تجسمها میسر
و تصور جمال ربوبیت تمثال از چنگ این مخمصه ها دامی خرد شکار ایزدی
هم دوش استدعاهای درجات قدر و منزلت و سپاس هیچ فهم نوای عروج
آهنگی ساز مرتبت خطوط لوح جبین خاکسار سجده تسلیم نگار است و تن جبهه سریده
آرزو محتاجی مضامین حیرت دیدار لشکر الله خان قدر همین شهرت
پادشاه گردی اراده تنبیه راجپوتان میوات داشتند
ای شامل عزم تو پناه لاریب * ... ته خاک سر فرو ... عیب * با قامت و کثرت
چه حسابست اینجا * تا حسن امداد تست از عالم غیب * قبله من شهود ... و عالم
حقیقت اطلاق تقییدات خلق اعتباری گره برشتهٔ اوهام بستن بعضی امور
اتفاق متفق اندیشهٔ دل بستن و همچنان بجز تخیلی مضطرب با تشویش از هم مستمر
برابطهٔ این دل بستگیها بسبب اتحاد و آشنائی است ... دلبستگیها

مباینت وجدائی نفس سنے بے پروائی ست مطلق عنان حرکات وسکنات از پے
بر طبائع اعیان متصوره چه آیات وعلامات بر بندد و امر بحدا امکانیه را از چه خیال
بجسلد و بر تعلق کدام سامان پیوندد اگر انبساط احتیاط نمود بر پیچیده بیم لفکر و رچیدن
لب سے افتاده واگر فرا بسم آوردن مژگان بقید طاقت نمی انداختیدم چشم عبرت
لب بکشاد و فضول کاشن اتفاق رنگها بمعرض شهود سے آرد خرمی بهارستان
سر و ر مفت چشم تماشائی و ادوار محفل وفاق پیمانه ها بگردش امداد داده سرجوش
نشاے حضور جمعیت دماغ امتحان پیمائے ے این ذریاء عزنا گذارش این است
این بزم مهمان و آشکارش این است * اے باغ یقین نام فسردن نبرے * هر
رنگ که گل کند بهارش این است * تائید قدرت سرمدے معین عساکر اقبال و
آغوش فضل ایزدے حصار جمعیت اوقات واحوال ے دور هم زتو لیک بیگمان
نزدیکیم * گر بیدائیم و گرنهان نزدیکیم * نقش قدم خود نگر و یادم کن * هر جا باشم
باین نشان نزدیکیم * والسلام ایاقل خان مبارکباد فتح شاه عالم
بر اعظم شاه و تاریخ جلوس شکر اعطاے حضرت حق اگر به حرکات
زبان حواله نماید عاجز نوا نیهاے لب دست بر دهن میگذارد و اگر بر طپشهای
دل اعتماد کند حیرت قفسیهاے نفس طاقت اهتزاز ندارد خاصه درچنین هنگام
که شخص قیامت در تشنگی جهت خروش العطش میکاشت صاحب ما اسیر اب
زلال آبرو داشت و باعانت فضل لواے استقامت نصرت وظفر افراشت
حقا که دست تمناے بیدلان یک ساعت از فتراک دعاے شما جدا نبود و چشم
امید لحظه بے تماشاے رکاب ایشان سرمه نخورد پیداست که ما را در هیچ حالتے
مشغول امر سے دیگر نداشته اند و نمیدارند و غیر از تخم مهری که روشن است
و طینت اخلاص سرشت نکاشته اند و نمیکارند و هر نویدے که از حدیقه شگفتگی

ن ذات بجوشش میرساند از آن رمزهاست تصویر نمی توان کرد که فردوس تنگ آمیزی
بهارش انبساط کافروشی توانند چه یا فسرده شوشی که نمود دولتی دیگر بمقابل آن سر از
پردهٔ شهود توانکشید یا سبب که همای اوج اقبال بر بینوایان زاویه نیاز بال رافت
گشاید و ابر رحمت دود بر برهنه سران وادی احتیاط سایبانی نماید بعرض این دو
بیت فقیر حیرت نما گوی بادشاه دین پناه است بیت جلوس معدلت انور بادشاه
زمن * باین مربع اسرار داده اند نشان * شیوع رافت یزدان جلال قدرت
شان * همان خلیفهٔ رحمن معظم دو جهان * بشارکنان بر لشکر ما شبیکه حق تعالی
از آسیب آفات در لشکر بادشاهی بحکومت براءت سالم محفوظ
داشت قبلهٔ آرزوی من مقصد چیست وجهی من بیدل متحیر را غیر و جمال نیستن
اندکی به تنبیه آشنا گردانند دریابد و رخانه بیابان مرکب بودن چه معنی دارد با وجود
پای علی در دامن شکستن آوارگی از چه عالم سر بر می آرد بیت آن را که به هیچ نظر
دوختن ست * خرمن زاسباب چه اندوختن ست * سالی روی تو در چراغ
کاشانه ما * افروختنی نیست همه سوختن ست * تحقیق آگاها درین تازگی بر
اهل عالم هرچه گذشته و میگذرد و عبرت آشنائیها ازین نیرنگ چه نقشها که ندیده است
و نمیگیرد بیت یاری نفسی چند بهم باده پرستیم * گو هر دو جهان باد بر دیا تو پرستیم *
در آشوبگاه نزول طوفان قطرهٔ ما را همت بساحل کشیدن آبرویک دریا گوهر
در گره بستن ست و در هجوم آباد صرصر قیامت غنچهٔ ما را بگوشهٔ دل نفس آراستن
خار چمن آرزو شکستن بیت آفاق که جز خیال سودای نیست * از هیچ بری
محرم یکتائی نیست * آن جمعیتی که ضبط گوهر دارد * در عالم طمطراق دریائی نیست
ترقیات بهمان تخیل از تنزلات مرتبهٔ ادراک تصور نمودن ست و دامن همت
بخیال این غبارهای توهم نیالودن بیت از فیل و حشم بجاه مغرور چنید *

نظمت دارد بچشم معذوری چند * برجای بلندی نشینم و در یاب * با هم جوشید
جا بجا سورے چند * غواص محیط جمعیت بسعی تردد هر چند گنجهاے گوهر فراهم آورده
لاسے سو حصن نمیتواند بود و مجاهد طریق عافیت از داشتن تلاش بر زدن اگر
همه آسمان جولان نماید در تردد نمی تواند شد موج تکیه ز و رقی بار از این تلاطم
برکران کشید امداد فضلی در نظر دارد تا بور و د زمان وقوع از قوه بفعل آرد
قدر داسے عطاسے حضرت اشفاق سپاس تلقین ست و تر زبانی شکر نعما
جاؤس بارگاه یقین والسلام جواب شکایت نامه قیوم خان فی توضیح
حقیقت مگسان لشکر شاه عالم بحکم آیینه داریهای معنی اخلاق
نسیمے در آن تمہید اهتزاز سے نماید که با نفس آرمیده بیدل توام یک آهنگی
بجوشد و غبار سے دران فضا دامن سے افشاند که برنگ آرزو مند گرد بار سے
پرواز نفروشد خیال فراموشے خیالے نیست که از فراموشان نباشد و تصور
غفلت روئے ندارد که بناخن انفعال نخراشد کمال بدلیها اگر دلی در اندیشه
نقش سے بندد طپش آهنگ مقدم سعادت آثار ست و اگر بر دیده توجهے
سے گمارد انتظار کمین دیدار حضور انوار در جمیع احوال سلامت ذات اقدس
آیات دلیل شکر ایزدی ست و جمعیت اوقات نیز علامات حصول نعماسے
سرمدسے از حقیقت شناسی سوانح اتفاق پوشیده نخواهد بود که هجوم مگسان
آن سرزمین همان ارواح مذبذبه که بعد از انهدام بناسے ابدان زحمت خیالات
شان هنوز پر افشان فساد ست و تعفنات آن مکان نجارات ردیه که با وجود
اطفاسے شعله غضب بحیان بعرض اراده های تنفر ایجاد خلد آفرین نشاه جمعیت
دماغ آسوده طبعان را از صدمات تشویش این نجارها محفوظ دارد و بر طبیعت
استغنا مزاجان ابرام آشوب غشیه انیها بگمارد ست بار انه مود این نگه خوابید

درویش غنوده بادشه خوابیده * عمر لیست خرام رنگان می بینم * در خواب و
خیال چوان ره خوابیده * زبان تحفه نیاز بر لب مضراب قانون مرحمت ستائی بست
ودست دامن دعا بر کف ساغر کیفیات اجابت پیمائی والسلام جواب
آداب الشانامۀ قیوم خان اوقات بیکاران زاویۀ تنهائی
اگر مصروف دعای آن جناب باشد انفاس بی حاصل با هزار چه حصول زحمت
تردد توان کشید و احوال نارسایان خدمت حضور که بتصور دیدار دوام اشتغال
بچلیند بساط مهلت زندگی برکدام آرزو باید چید لله الحمد ورود افکار معانی انوار
بر چراغ کلبه بی برگ ونوا امداد روغنی میفرماید و کشاد نامه شفقت شمامه
بر روی بستگیهای دل مایوس در امیدی می کشاید تواتر یادآوریهای
عمیم باین فسرده تسلی نواست که شخص نسیان تا آل ماسبق اعتبار بدرس فراموشی
نمیرساند و تجدید مراسم قدیم باین تازگی نوید رسان که بهار مدعا رنگ اقبال
برگرداندن نمیداند اندیشۀ معذرت گستاخ بیانی از زبان مرحمت امکان جز
هجوم عبارات رافت در بار تقریر ندارد و توهم چین از جبین نیاز ورزان غیر از
وقت نگاهی آثار کرم نفسی دیگر بظهور نمی آرد بکرم الله خان در تعزیت
پسر الیشان بیدل زکجا ساز ندامت کردم * آگاه کسی راجنون علامت کردم *
صبحی بودم به پرده موهومی * برخود نفسی زدم قیامت کردم * شرط شعور
انسانی مجبوری صبرست در قبول بلیات و محکومی شکر در حصول نعما و لذات
نه در رفع بلیات آتش اعتماد طاقتی نه در اقبال لذ آتش امداد غفلتی آئینه تاکدورت
دارد تسلیم خراشش ضروری ست و چون بصیقل رسید در انطباع خوب و زشت
ناصبوری بیست بیدل بادبگاه وفات تلقینی * کس پیش نبردست جنون آئینی *
تقریر شکست دل چه امکان دارد * لال ست زبان مو شگاف چینی * در جمیع

احوال ذوق حضوری که با فراموشی ماسبق توامی داشته باشد احضرت جل
رسالت نمودن ست و به نسیانی که واسطهٔ جمعیت مستقبل ست چشم توقع کشودن
حیرتها در خود آگاهی اختیاری ست و عبرتها بقدر دانائی اقتداری زیاده
هرچه معروض داد شوخی غفلت ست و آنچه بالتماس رساند پایهٔ خجالت والسلام

بحسین قلیخان بهادر هنگام آمدن ایشان از دکن باکبرآباد

وشمهٔ از آگاهی نوید ذات فرزند دلبند امروز لمعهٔ حقیقتی که جلای
آئینهٔ خیال عمرها از اقتباس پرتو آن داشت بانجمن آرائی انبساط حضور فزوده
قرب میرساند چراغ امید بیدلان روشن و جمال مژده که مدتها خلوت اندیشه
بهشت قدوم پیش بود خرسندی نوید بی پردگی ست آئینهٔ انتظار مشتاقان گلشن

بیت: بازار دل بسوی دیدهٔ ما می آئی * ای دل و دیده خدایت ز کجا می آئی *
دیده تا دل همه گلچین بهار آغوشی ست * چشم بد دور عجب عقده کشا می آئی *

دست دعای فقرا و مقابل احسان بر پا آن همه سامان بلندی ندارد که از
سرنگونیهای نارسائی برآید و زبان ثنای بینوایان در برابر الطاف عمیم القدر
سرمایهٔ اقتداری یابد که با تحریک نفس کشاید بیدل نواز من درین ایام از
کدورت ذات اقدس سلمه آیات آنچه بسمع دعاگو رسید الله گزیدن فرصت عرض ما
دیگر ندارد عمر و دولت ایشان زیاد

بیت: هرجا نم عشق شمع بیداد فروخت *
حیرت همه را زبان و دل بر هم دوخت * ناموس وفا چه سحر دارد یا رب * کآتش
بنیستان رود و نی [illegible] سوخت *

در تهنیت غزل قیوم خان فدائی

الله الحمد امروز سامان بخش جمعیت مهجوران ورود اتفاقی غزلیست که معزل(?)
فطرت فلکی را در مقابل همواری غبار آتش پیچ و تاب رسیدن ست و با درای(?)
طراوت نهالی معانیش موج گوهر را خاک گردی تیمم لیسیدن فیض تسلسل این جنس دوا

تمت تعلیل مبنا و شفقت تواتر این نسق آثار انحراف توقف مپسنا د هر چند
رشحات سحاب مرحمت غیر از رفع غبار آشفته حالان دربار توجه ندارد اما خار خار
حسرت سجود بے وصول آستان حضور سر رشته اطمینان نمیگذارد و فضل
ایزدے از تحصیل این سعادات محروم نگرداناد و آرزوی بیدلان بحصول
مدعا رساناد بشکر الله خان وقتیکه در اکبر آباد عسرت احوال لشکر
شاه عالم معاینه نمودند و شاکر خان و عاقلخان نیز با ایشان
بودند سلمه رشته جمعیت ازلی که موجی ست متعلق گرامی گوهر اوقات تفرقه اندیش
پیچ و تاب مباد اجتماع تخیلات امکانی که صورت نگار اتفاق طبائع ست غبار
انگیز سے سرمه اغیار دارد چشمی بتماشا آب میباید داد و ارتباط کم و کیف عیان را
که شیرازه بند افرحه است فوائد عبرت بعرض امتحان مے آرد نگاهی بسیر نامل
باید گشاد ے بیدل چمن حسن گناهی بنگر * کیفیت هر نور و سیاهی بنگر * گو که
نظر غبار اوهام مباش * ما چشم توایم هر چه خواهی بنگر * رابطه وفاق آن انجمن
اسرار بحکم رفع توهم غیر از مشیت تسخیر آفاق بتصور نمی آید انشاء الله تعالی از اندک
فرصتے صورت حالش واقع ست و بیک مژه توجه حصول خواص آن نافع آسنگی
که از نغمات پرده دل سماعی ست زمزمه ارشاد بمضمون این رباعی ست ے
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن * سطری طبق مقیدت مطلق کن * چندانکه بخلو
اعتماد تو قوی ست * عشر تقی زان جمله نذر فضل حق کن * لله الحمد فهم معنی که بر
بیدلان موقوف وقت و قوت ست دران جناب بی احتیاج کشاد مژگان
مکشوف آرزوے تسلیم شهود تهنیت عالم الیقین مطالعه نمایند و تمنای سجده
حضور سعادت اقبال جبین تصور فرمایند تحریر نیازی که آداب تسلیم صاحبزاده
سلمهم الله تعالی علیحده بجا آورده درین عرض پیکار یهاد اعرقا نفعال مباینت اندیشی

همه را بستن داد غیر از صفای وقت تمثال آئینهٔ اتحاد مباد جواب مکتوب

قاضی عبدالرحیم که بنظم و نثر در تعریف فقیر انشا نموده اند

یاد فقرا جرسی ست از نقاب ارادت بجوش نفس در حضور دلیکه پرتو توجه آن تافت

خود را آئینه وار همان کیفیت دریافت خطرات قلوب خاصان که ملهم اسرار

زبان نفس اند اداء شکر این شفقتها از حق بحق تواند بود و ستایش وضع محقران

نیز غیر رافت حقیقی پردهٔ اکرام نخواهد کشود بهمه حال از عجز پرستانیم امداد قدرت

لبریز افعال گر احوال حضرت آل ما مباد در باعی از قدر دوتا ندامت انگیخته ایم*

در دامن نا امیدی آویخته ایم * بر طاق گذار خواه در خاک افکن * ما شیشهٔ

سرنگون می ریخته ایم * **جواب مکتوب شکرالله خان در عذر شکوهٔ**

کاهلی قلمی و صبر ایمانی بر تعب لشکر شاه عالم تحقیق موج بی آب

صورت نمی پذیرد * از خویش بغیر خالی ست آغوش نفس تو بودن * رشتهٔ انفاس

بیدل تامهٔ رابطهٔ هوائی ست که هرگاه سلسلهٔ آن ربط گسستن انجامد بیضه وا

در فضای صلاح خانهٔ عدم بال خواهد کشودن و ساز جمعیت حالش کوک زیر

بم تمنا نیکه چون از ان اشتغال خموشی که بهیند زمزمهٔ پرده گشای نفی آهنگ نف

خواهد بودن معنی آن هوا در نسایم گلستان باد آن جمال مضمرست حاصل از تم

در انتظار کدهٔ دولت دیدار دسترسی وی سر خط شوق بود در بزم وصال * چنگ

زان ابروی منه و تمثال * گرم ست امروز در خم زانو هم * هنگامهٔ نقشبندی طاق

خیال * در عبرت مکرر دیات امکانی سالی عتی بسیر مرحله پرداختن جای ضرور

گرم کردن ست و از آثار انفعال طبائع بنظر تامل در آوردن این قدر تکلیف

طبیعت از مصلحتهای مقدمهٔ اقبال باید فهمید فضل رب العزت بیش ازین کدورت

ذات منزه آیات نخواهد پسندید جبین سائی آستان نیاز صیقل آئینهٔ امید ست

سجده آرائی کوچه انتظار کمین عشرت هاے جاوید و السلام **بشکر الله خان**
نفس پردازی تکلف عبارات در جناب آئینه قباب هنگامه ساز گرد کدورت مباد
اطناب تصرفهاے طبیعت در بارگاه نزاهت پناه لبساط آشفته دماغی مچینا
تحریر این غزل نغمات محفل نیاز گرم آهنگ عبودیت سرائی ست تقریر این ابیات
نار مقید تسلیم مائل ابواب ادب کشائی امید قبولے در ضمن غرض معانی هوائے
بالیدن دارد و توقع ترحمے در سلک اظهار الفاظ سر بر خط میگذارد **غزل**
و کریم مطلق و من گدا چه کنی جز اینکه نخوانیم * در دیگری بنما که من بچاره روم چو برانیم *
کسے از محیط عدم گران چه ز قطره وا طلبد نشان * ز خودم نبرده آن چنان که دگر
بخود برسانیم * سحر طلسم هوا نفس همه جاست منفعل هوس * چه قدر عرق کندم
نفس که نشئه نیستانیم * نه نفس لبسته ستوشم نه بحرف ساخته سرخوشم * نفسے
بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم * همه عمر هرزه دویده ام مخجلم کنون که حمیده ام
من اگر بحلقه تپیده ام تو برون در نشانیم * **بشکر الله خان در عشرت**
کشته شدن اعظم شاه و بیدار بخت ه بوهم دولت بیدار خوابه
دیدند * در آخر اعظم و بیدار بخت خوابیدند * در پرده قدرت بیچون نقشهاست
تسلسل بند لایزالی که تا بمعرض ظهور نیاید فطرت ذوی العقول شایسته
ادراک آن نشاید یا آنکه گردانیدن اوراق لیالی و ایام آیتی ست در کمال
وضوح دیده عبرت ضروری کیست علت چشم بند جز مرور زمان و اتفاق بی انفصا
دوران نیست و اگر نه نتائج ادوار معین ازین جنس علامات و آثار چه خواهد وانمود
در جمیع احوال شکر حضرت ذوالجلال مغتنم اعطاے شعور ست و آگاهی مراتب
عبرت رفع علتهاے حضور گوهر آن ذات مقدس فروغ جمعیت امکان و محیط
آبروے امن و امان باد **ه** اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام ست و بس

نک صد حباب پریشان شد باین تعبیر صلح * نسق کار عالم بر هواست و مطلوب
یدان سلامت شمارا ضبط نفس در کشش افواه کنید * دل را بی از عاقبت
گاه کنید * افسانهٔ این و آن تسلسل دارد * بر خود بپیچید و رشته کوتاه کنید *
ت شاکرخان در تعزیت فرزند یا رب چه جنون طینت محمل زد
ا اندیشه بوهم عالم مهمل زد * ... آیینه هر نقش که گرفت از نظرم * داغ کهنم تازگی
سیقل زد * اگر یک نفس اختیار در قبضهٔ تصرف ما میگذاشتند چون آفتاب
بچه بر فلک می تازیدیم و اگر یک حباب مهلت بکام جمعیت ما می بود چون آسمان
بر کلاه بی نیازی می نازیدیم دوش هر دو رجز با خمیدن سری ندارد و گردن غیر
تسلیم از هیچ جلیلی سر بر نمی آرد تا اثر پیشانی طاق پیشگاه خیال ست با سجده
مجبوری در ساخته ایم و تا صورت وست نقش آیینهٔ استعداد ست با دامن
عجز پرداخته ایم هر چند برور تغافل میزنیم گوشمال عبرت کمر ابرام بسته است و هر قدر
چشم بر هم میزنیم صدمات حوادث در کمین آرام نشسته اگر امداد وضع رضا
دسته بند ساز جمعیت نباشد وای بر حال رنگ باختگان و اگر اعانت فهم
بی اختیاری دست حمایت بلند ننماید آه بر اوقات سر انداختگان در صورت
شگفتگیهای دل شاکر نعمتی ست نه شائبهٔ زوال و خرسندیهای طبع
صابر دولت آیینه دار حضور اقبال ست * باهمه باش تا توانائی * همراز ما ست
چون تو با مائی * ان الله مع الصابرین بشاکرخان هنگامیکه
جهاندار شاه ایشان را بهر اولی فوج برگزیده و زبان بدگویان
کوتاه گردیده و تنبیه لور خان مجهول که عبارت جنت را
غلط حساب میکردند تیر ناخیرے که باشد در ذل و تحقیر مرد * پشت و
پیش بازمین [illegible] * عبرت پناها معلاج حب السلاطین از نسخه ها

خداداد بدست افتاده مادهٔ فساد بیرونقان درین صورت با معاد منفوخ شان
شمع بدر خواهد رفت که دیگر تا قیامت سر بر نمی تواند زاید طبائع را درین
ایام آشوب اختلاطی در هم افسرده که تقیدیان هرزه خیالی جز غبار کوچه های
لون خرے بختن شغل مستحسن در پیش ندارند از نجاست تا سر خط جنت را که
در تحریر نسخ وغیره بجز از تمی محسوب نمی باشد عدد ہی میشمارند پیش ازین
نیز اساتذه مورخ این طائفه بمطالعه رقوم شکسته طعن شاعرے کرده اند که الف
را کج گفته و نقطه در پے نهفته غریب اتفاقی ست که خران را ستعد درسگاه
علوم باید فهمید و خرسان را ملوے آثار موشگافی باید اندیشید بهمه حال ورق
صحبت جهلا گردانیدنی ست و بکورے خفاشان خطوط شعاع آفتاب خواندنی
ه خلقی درین کنج سعادت میرفت * آخر گهر نیاز نثار کرخان سفت * گفتم چه
نویسم رقم تاریخش * رضوان بدل اسرار در جنت گفت * لشکر الله خان
شمول فضل رب الارباب توام کل اطوار و احوال و تائید موثر اسباب همدم
جمیع افعال و اقوال عیر از معانی دعا انچه و انگارد تکلف و سواسے عبارات
حمد و ثنا هر چه بعرض آرد تاسف برفع انفعال و در ے ارسال حب اعجاز و اکسیر
احمر و ادجی و رنجک عذر خواه است سبب حقیقی از حصول دولت دیدار محروم
نگردانادمرجع تمناسے بیدلان قبل ازین بمعرفت مرزا خسرو بیگ قدرے
اکسیر احمر نیاز باریافتگان جناب تقدس انتساب بادشاهزادهٔ عالیان مآب
گردیده بود یشرف قبول امتیاز یافته باشد بالفعل ازین اشیاء مرسوله انچه شایسته
پیشکش بارگاه دانند از نظر اشرف بگذرانند در معنی دعای مجیبی ست درصورت
دواکه اثر ش با حصول اجابت مناسبتی قریب دارد تا درین کسوت فقرا نیز
خدمت بجا آورده باشند خواص هر یک از فطرت تجربه ایشان پوشیده نیست گ

بعرض چه کیفیات عائدست و مصروف اظهار کدام فوائد و السلام جواب

مکتوب بشاکرخان در اظهار تسلی ایشان از بعضی مطالب

شکرالله خان ست بیدل بخیال غیر مائل نشوی * تفریق پرست حق و باطل نشوی * در هر رکعت دو سجده فرصت گردید * از معنی قبلتین غافل نشوی * ایزد کارساز آنچه توجه ذات قدرت آیات ایشان متعلق انجام اوست از پرده خفا بعرض شهود رسانا د و بیدل عجز سرشت را که طفیلی نصیبهٔ کرام ست و ممنون اعطای بیجا است گرداناد للّٰه الحمد که تردد ی که از وضع بی نیاری قبله گاه سلمه الله مخطور ضمیر حقیقت تصویر بود صورت اطمینان بر روی کار آورده مابقی ارادها نیز از سرادق رافت مائل ترحم آباد ظهور رست انشاء الله العلی الغفور ست جولان شوق هرزه دو تاب و پیچ نیست * مقصود غیر دولت دیدار هیچ نیست * فتح و نصرت عیش و عشرت هم رکاب و همعنان باد

بشاکرخان در عرض اشتیاق و الم دوری ایشان

ست آن کیست که دیدنش ترنکند * یا بر حالم نداستی سر نکند * زین شرم گنه گرم بدوزخ فگند * آتش عرقی کند که کوثر نکند * بیدل مهجور التصور واماندگی آب گرچه وانگارد که بر خجلت نارسائیهای خدمت قلم تواند کشید وازپیشانی کدام رقم در یوزهٔ سجده نماید تا القبول منصب طاعتی تواند رسید آئینه نگاه بی جمال تجلی تمثال خاک بر سر بینش میباشد و صفحهٔ بی حضور آن معنی سرور بجز از کلفت سینه سپر اشد در محاسبهٔ شمار انفاس غفلتی راه یافته که زندگی بسر آمده مگر رسلک اعادهٔ پیوستن ست یا قافله بیابان مرگ عمر راه مقصد عدم گم کرده که بدرقهٔ نفس را نا گزیر ست بر تنگنای دروازهٔ لب نشستن ست گذشت یاروسن از هر چه بود واماندم * به پیش رفتم وازخویش هم

جدا ماندم * ز هیچ قافله گردم سری برون نکشید * بحیرتم من بیدست و پا کجا
ماندم * بلندی دست این غریق همان مروحهٔ هوای دعاست و زبان نبض
این تب زده هیجان حرکت انشای تهیهٔ ثنا وسعت آباد جهان بی سببی از
تعداد اسباب کیف و کم منزه است ابواب دولت دیدار بی فضولی انتظار
بر روی مشتاقان مفتوح و معانی اقبال حضور بی وقت تامل بر فطرت مستمندان
موضوح هرچند طبیعت بیدلان مخمر آثار غفلت ست رافت کیشی فضل بچون
غافل حال ما مباد بحرمة النبی وآله الامجاد **بحسین قلیخان بهادر**
ے داغ بودم که چه خواهم نعمت انشا کرد * نقطهٔ اشک روان گشت و
خطی پیدا کرد * کلید دردی که گم کرده ایم امداد ترحم از قفل رنگ بستهٔ ما غافل
مباد سر رشتهٔ حصول سعادتی از دست داده ایم اعانت فضل از غبار محرومی ما
دامن مچیناد پنجهٔ ناگیرا از تهی مغزی سر انگشتان بیکاری نتراشید تا به فریاد
تظلمی موصول بگشتیم و پای شکستهٔ بی رفتار از سعی به پل آبله نرسید تا از سر
انفعال واماندگی درمی گذشتم با این همه دست امید بذوق فتراک دعا بلند
ست و نالهٔ حسرت بهمین کنگرهٔ اجابت کمندی رفتی و من از ضعف بمنزل
ماندم * چون نقش قدم بگرد محمل ماندم * چندی غم بیدلی فراموشم بود *
آخر دل با تو رفت بیدل ماندم * **بحسین قلیخان بهادر در جواب**
مکتوب ایشان و صفت فکر غزل در زمین مشکل فقیر در
ضمن مطالعهٔ نوازشنامه اندیشهٔ هیچ درتبهٔ تفهیم هر گل معنی که پرداخت جز
کیفیات رنگ و بوی بهارستان کمال نشناخت خاصه در زمین غزل نظر گشا
که ربط هموارش اندکی پیچش داشت و غیر از طبع سلیم و فکر متین بر اکثر طبایع
احتمال لغزش میگماشت **مصرع** آفرین بر طبع معنی آفرین * و دو بیتی چند

بغیر بعضے لفظ فضولی خیال وقت تأمل بود وگرنه هر یکی بمقام خود منتخب دیوان
فصاحت قصور بایستے نمود نسخه هاے نظم ونثر هدیه اے از فطرت حقائق اتحاد
امید قبولے دارد که گاه گاه تأمل قدرت تحمل لب را انها توجهے واگمارد تا بفضل
ایزدے شکستهاے عبارات در اندک فرصتی هم کسوت صفائی معنی برآید وآئینهٔ
افکار بے شائبه کدورت نقاب پرداز خیال گشاید ؎ صاحب تأمل
افکار نیست * ورنه سخنے برمزاجش بار نیست * گر همه مضمون عنقا بستن ست*
پیش طبعش آنقدر دشوار نیست * بتحسین قلیخان بهادر مصحوب
مرزا احسن ایجاد در سفارش ایشان ؎ گر خاموشم بفکر
فریاد توام * ور گویا سبحه خوان اوراد توام * هر چند در آتشم نشاندست فلک*
شادم که چراغ محفل یاد توام * هر چند گریبان چاکے مژگان نسخه ها بر هم زده
راه بستگیهاے فردوس تماشا بدقت هیچ تاملے صورت یقین نه بست هر قدر
سینه کوبیهاے طپیدن دل پهلو بپهلو غلطیدن آغاز کرد نقش شایستگی مینای حال
تجربه اختلال هیچ تعلقے درست نه نشست بگر بسیار تحقیق بهمین آهنگ پرده کشای
زمزمهٔ تسلے نگردید که لمعات تجلی بے نیازی چشم بند تشخص ادراک بود وجوش
چمنستان بے تعینی ساغر دُرد این اتفاق مے پیمود بحکم مجبورے وضع تسلیم دیده
متحیر پیمانهٔ امید همان جنس تفضیل در دست دارد و دل بیمار با انتظار اکرام همان
دور وفاق تسلسل سبحهٔ طپش مے شمارد نشاى تمناى مخموران محصول ودعاى
آرزوے مهجوران مقبول صفائی عقیدت وخلوص ارادت سرچشمهٔ زلال اتحاد
میرزا محمد احسن ایجاد آئینه دارے نیاز بیدل چهره گشای امتیاز محفل حضور باد
بشکر الله خان در تعزیت نبیرهٔ ایشان ؎ آن فتنه که
شور هوس وعشق انگیخت * گرد دو جهان بر سر آگاهی بیخت * وقت است موجود

گرده هیچ معدوم * بر حال عمر ماضی و مستقبل ریخت * در حیرتکدهٔ عالم اسباب پرافشانی
انفاس دلیل احراز تعلقاتست که تا این جوهر مقدس بوهم سلسلهٔ اعراض بماند
و این معنی مطلق آنهمه سبق شعور بقدرت نخوانده و بدان قدر تامل وجدان فقدانی
که در جزر و مد بمشاهده میرسد برین محیط منزه بار نیست و همان مقدار تمثال ما و منی
که درینجا پر میزند برین آئینهٔ بی نیازی غبار هرچند توجه مراتب اعراض بیش
کدورت اشیای جواهر بیش تار و پود قماش این کارگاه با آثار تغیر سرشته اند و برگ
و بار حاصل این مزرعه بآبیاری انقلاب سرشته گر غلبهٔ هیچی که در عالم بکر از امور
محالات ست بفریاد اضطرار تواند رسید یا هجوم بیخبری که در انجمن خلق از
سلسلهٔ مشکلات ست دلیل اطمینانی تواند گردید با آنکه در محاسبهٔ جمع و خرج
دیوان اعتبار اختیاری نداریم همه از مجبوریت هاست که بداءت عیش و الم
و سود و زیان وا می نگاریم ع از عالم اوهام گر اعراض ست * اینجا
نفی تغافل و اغماض ست * تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور * چون جوهر کار ما
همین اعراض ست * ایزد متعال دامن تقدس آن ذات بغبار کدورت
حوادث نیالاید و پایهٔ اقبال حضور حقیقی به علو درجات کمال مرتفع نماید دعای
صحت و جمعیت ایشان حاصل دولت ابدی ست و تمنای حصول قدمبوس
انتظار سعادت سرمدی درین ایام صداع التزام ساغر ورود عاقل خان صاحب
باخبار احوال خیریت مآل تسلی نشاء بیدل نوازی ست و همچنان تواتر نوازش نامه
چمن پیام دسته بند گلهای سرافرازی والسلام جواب مکتوب
شکرالله خان که جهاندار شاه ایشان را پیش خود طلب
نشستن کرده و تا در حرم سرای اذن اختیار داده ع
آنی تو که هر که قدر ذاتت داند * باید دل و جان در قدمت افشاند * ای منظر

اقبال تو چشم بیدل * کور است هر آنکه در دولت نه نشاند * مایه تعظیم عرفا برتر از آن است
که شاهان از روی مجالست شان نمایند و بآن وسیله چشم بر حقیقت غنای
مطلق کشایند اکثری ازین طائفه قسمی با وضع ظاهر عالم در ساخته اند که بالتفات
معنی خود نیز پرداخته اند نشاء بی نفسی مقتضی آن نیست که بسلک اعتبار
اعیان پردازد و خود را مقید سلسلهٔ اعتبار سازد و سیر سپهر آزادی از لیل و نهار
بی نیاز است و آرزوی محیط از تعینات اوج و حضیض بیرون تازانا آفتاب را
بتکلف نمی توان پوشید با آنکه دماغ عریانی ندارد و در ستر دریا نمی توان کوشید
هر چند سر از گریبان امواج بر نیارد ؏ عارف که دماغ آگهی افسر اوست *
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست * آن را که قضا منصب شاهی بخشید *
در هر کشور که ره برد کشور اوست * چشم قدر دانان این انوار روشن
و دلهای رائحه فهمان این بهار گلشن و السلام

جواب حسین قلیخان بهادر خاندوران در مطالعهٔ اشعار ایشان و اصلاح آن و داخل دیوان نمودن که پیش فقیر گذاشته بودند ؏

چو سرشک بی سر و پائیم قدمی خرد بهوای تو * که هزار آبله در عرق نگه اختم
ز حیای تو * نه بمل ز عجز رسا رسم نه بر مژ آینه وا رسم * بچه کار رسم که بکار
من بیدل از همه جای تو * ز فسانهٔ منی و تویی چه فروشم آینه دوئی *
تب تاملی نشدم گره که نبود بند قبای تو * اوقات تحیر آیات فقرا مصروف اندیشهٔ
ذاتی است که ترانهٔ آشنا فضلش گاهی بصورت پیام دلنوازان زمزمه آرای
ساز ربوبیت است و گاهی بکسوت مکاتیب بی نیازان ترجمه‌های محفل
عبودیت درین صورت آهنگی سامعه نوازی نمیفرماید که تصور از فهم مراتبش
بعروج نردبان توجهی بر نیاید و باین کسوت معمای سرمه برقم فهم نمی آید که تامل

از غور بعائش چشم بر حصول مکرمتے نکشاید در ہمہ حال سررشتۂ مجاز از حقیقت
گسستن ندارد و آئینۂ عبارت غیر از تمثال معنے بعرض نمی آرد سایہ گستری
ہماے سعادت ما ورود افکار ہدایت انوار بتازگی چراغ خلوت حضور گردید و بر لمعات
ازدیاد شکر و سپاس فروغ عقیدت دیگر بخشید آئینۂ این عبارات حقائق نما
و شمع این انجمن آفتاب ضیا در بعضے الفاظ تقدیم و تاخیری در کار داشت قلم
نیاز رقم سر بر خط تحریر سجود گذاشت بمقتضاے موقع شناسی بیک قلم باجزای
دیوان بلاغت عنوان پیوست و ہر یکی بکرسے مراتب مناسب نشست چشم مصلحت
بسریۂ این امید روشن کہ اوراق مسودہ بعد از تحصیل شرف مطالعۂ نظر بر
ودیعت کدۂ عالم آب کشاید تا نقوش مغشوش در تصرف کاتبان بامداد نیستی
بیش نپاید فتح ابواب ظفر کلید در دست انگشت اشارت و قلع بنیاد اعدا
فرصت کمین اقبال ارادت بشکر اللہ خان در دفع اوہام لشکر کشیہا
بحیدرآباد و مبارکباد ولادت عبد الخالق سلمہ اللہ تعالے
ے دل حیرت آفرین ست ہر سو نظر کشائیم * در خانہ ہیچکس نیست آئینہ است
وا ئیم * ظاہر خروش سازش باطن جہان رازش * ای محرمان بفهمید با زین
میان کجائیم * رنگے نہ بستہ بر پا بیداد کرد و رنہ * دست کرا نگاریم پاے کرا
حنائیم * تماشائیان انجمن ارادت بچون بظہور کیفیات آثار کن فیکون سر خوشی
انشاء نماد ارند کہ ہر چند جوش خمستان افلاک ساغر لبریز پیماید خمیازۂ خیال
افسردگے بملک دماغ ایشان نہ پیوندد و اگر ہمہ زلزلہ بدمستے او دار میناہاے
این کوہسار بر سنگ زند اندیشۂ تمثال شکست در آئینہ اقتدار صورت نبندد
ے خیر و شرے کہ داریم بر فضل واگذاریم * ہر چند امید عفو ست در کیش ما
گناہ نیست * با شوق غیر تسلیم دیگر چہ سر کند کس * در آفتاب محشر بی سایگی پناہ نیست *

جوہر آزادی را گرد تعلق نا امیدی از صنائع مہلت انفاس ست و قدرت
پر افشانی را قید آشیان چشم بند اتفاق حواس اسیر این شبستان چراغی
نمی خواہد صورت انجمن در پیش ماست و ساز این بساط احتیاج مضراب
ندارد شور و ناغیہای عبرت نوای جہان رنگ با تغییر وضع خود جدل دارد*
بہر جا شیشہ و سنگی ست با ہم ہست پرخاشش *حاصل معما اسرار بر طبع حقیقت
انوار نا مکشوف مباد و غوامض جریدۂ احوال از مرآت یقین تمثال پوشیدگی
مہیا مباد بیدل نوازش ورین ایام کہ استداد ورق گردانی نسخۂ فرصت نقشی
در صحائف انفاس مائل سیاہی نگذاشتہ و از مسودہ ہای مشقی او ہام یک قلم
سواد توقع بر داشتہ خامۂ صنع رقم قدرتی بمطالعۂ تامل رسانید و سطر ندرتی
قرین طومار حیرت گردانید در معنی مضمون تازہ الیست اند در سگاہ دعا سبقان انتخاب
و عبارت جدیدی از افکار سپاس آہنگان بارگاہ تعظیم انتساب جبین
انکسار بر خط تسلیم میگذارد و آداب سجدات مبارکباد بجا می آرد فتح و نصرت
بتائیدات حضرت ذو الجلال شامل جمیع اوقات و معاون کل احوال دولت
قدمبوس کہ جانہا بلب رسانندہ تمنای اوست قریب زمان حصول باد جواب
تہنیت نامۂ شاکر خان در تولد فرزند عبد الخالق کہ بعد از
رسیدن میر مبارک از اجمیر بد ہلی اتفاق افتاد
و منظومۂ کم التفاتی شکر اللہ خان بجال الشان قدوم
سعد میر مبارک اللہ مبارکباد سجدات شکر آلہی توام خیال آن جناب بالیدنی
دارد و آداب سپاس ناممکنی ہمدوش تصور آن آستان سینۂ عرش مالیدنی
عمرہا اندیشۂ بنا پیشۂ نقاشی کارگاہ دعاست و بحکم قصور استعداد چون
کلک تصویر جز از رنگ انفعال سر بی نمی افراشت امانت استاد قدم نقش

تازه بعرصهٔ ارشاد آورد که بعد ازین اشکال پردهٔ دعوات هرچند بعرض نسیم سخنے جهد نماید غیر از صورت مستقبل پیش نیاید و هر قدر نسیم خموشے کوشد نغمات قانون اخلاص بے سامان زیر و بم از نقاب بجه شد ے عجز ما آئینه ناگردید * نشا سجده وبالا گردید ٭ در ظهور این نتیجه عمر از افکار مشتاقان بے ریا تاریخهای بے تعداد بمراتب تحریر پیوست خاصه از عالم اکرام عاقلخان صاحب چه به نظم و نثر که بکرسے شفقت نه نشست آئینهٔ فیض قدس از انجمله مجمر ست وسر خوش شراب ازلی ازان اشارات بشعر از اینجا معلوم شد که فقیر از هم بی بهره نصیب اقبال نمیگذارد یعنی بے کسان را نیز قابل درجات برمی آرند و رهم صورت خیالات موهومه جهان اعتبار را عشق ست دیدهٔ امید در کمین مقدم سعادت دوچار انتظار ست و جبین آرزو به تسلیم کعبهٔ حضور توام سجدهٔ تکرار محبت حقیقی دعای این نے زبان بمعرض قبول رسانا دو عرض این بے دست و پا به آستان حصول اجابت فائز گرداناد و مغنے بنا ها کم توجه قبله گاه در آئینهٔ خیال یقین تمثال بے ساز مصلحتے صورت نمی بندد و باور داشتن این همه تغافل بفائده سببے به تصور نمے پیوندد ے دران بحر کرم موج جفا نیست * خطا اندیشه ایم آنجا خطا نیست ٭ مشاهدهٔ بعضے احوال که اثر اختلاف از سنه و امکنه مقتضے علو راوست آنقدر پایدار نیست که کدورت جز صفائے تصور اصلا جائز بنا ید داشت و عنان اختیار این تماشا بر خرمی هاے نشار رضا وا باید گذاشت ے کس مبیناد از نفاق اختلاط عقل و حسن * داغ این ظلمے که ما را از تو تنها کرده اند ٭ خوش باد ان ستمگر با شیوهٔ تغافل ٭ بیگانه است مغمید گو آشنا نباشد ٭ حقتعالی صاحب شاکر ما را تشریف استقامتے که بنای اقتدار و دولت عظمی مرتب آبا

وست از پیشگاه فضل کرامت فرموده است تلافی صبرها در کمین مژدهٔ اقبال
شمارند و نتائج شکرها آغوش کشای گرمی استقبال پندارند والسلام

بشاکرخان بعد از رسیدن شکرالله خان از حیدرآباد و رود ملی
و انجام عاقبت پس از فتح کام‌بخش حصر اکرام حضرت ذو المنن
از مقدور فطرت بشری دور است و جرأت اقدام طاقت انسانی در احصای
بیان آن مقدور باقبال وسعت حمایتش چه ممکن است که برهنه سران محشر
اضطرار در سایهٔ هزار چتر گل طرح انبساط ناز نشینند و همین نسیم عنایتش چه احتمال
دارد که غبارهای کوچه بیابست و پای باصد آبروی شکوه سحر سر
بلند ون افتد از نیفرازند در بهارستان سبزی قدرت سایه کوتی ریشهٔ ضعیف
بر دستگاه طوبی چندان وسیله رسانی سبزی جوید و در بارگاه امانت مشیت
عروج ذرهٔ حقیر بر منظر آفتاب آن قدر راه تامل سپری پوید مقبولان جناب
او را که در جمیع احوال آثار بی‌نیازی بطبع جمعیت امتزاج شان سی نازد
و اسرار استغنای لایزال در مقابل ذات تمکین آیات ایشان آئینهٔ قبول
می‌پردازد و غبار اوهام زبانی تا کجا در سر راه خیال تواند نشست تصور
باطل اسکافی تا چند با شهود حق تمثال تواند پیوست لله الحمد والمنة تحمل
گردی که عارض گوهر ضیا جوهر بود از هم پاشید و تهمت کسوفی که کدورت
آفتاب تیره قباب داشت بافعال سعود محو گردید بشارت مهر جهانتاب
قبلهٔ حقیقی زنگار شبستان توهم زدود و اصغای سوانح قیامت آثار که
رفع صدمات اقبالش متعلق چراست فضل مطلق بود غیر از درجات تحیر افهام
نیفزود و تعداد آن کلفت اوقات هواخواهان مباد سی تکلف رنجهای
صعوبت سفر انچه دست طاقت نتواند برداشت به همت خداداد برداشته

وبیدل خود را که هیچ صورت از آستان امکان جدائی ندارد و در وطن غربت
نگذاشتند احتمال چاره عجز بیکسان اهم مطالب ترحم ست بزرگان تحیر لمحه
از چار سوی چشم دست بر نمی دارد تا مهمان درین خانه کی فرود آید و انفاس
بیتاب ساعتی از فراش بساط دل نمی آساید تا صاحب این مقام چه
وقت شرف نزول ارزانی فرماید زیاده حسرت قدمبوس و السلام

بشاکر خان عذر دیررسی مکتوب پیش آکه بخواستی رقم سینه
ریشم * من نامه افتاده بخاک از کف خویشم * توارد مضامین نسخه اتحاد
از نوادر اتفاقات فضل ست مدتها بیدل جواب انتظار پای بی پر و بالی
عریضه های نیاز داشت معنی همان آرزو از فحوای عبارت واکشید یعنی
فریاد بی زبانی که بآن آستان کعبه نشان راهی نتوانست برد در صورت
لنگ باز گردید طرفه هنگامه که بال نامه بران امروز در عرض ترسی ناچارست
و پای قاصدان در انتظار لنگی بی اختیار هر گاه خان صاحب قدرت
مناصب تعجب دیررسی های احباب روا داشته باشند نارسایان طفیلی بنام را
بکدام تحیر باید پرداخت در هر صورت جرأت ارسال نامه معذرت قصور بندگی
می تواند شد نه سعی ابلاغ پیام تدارک حصول شرمندگی بیدلان زاویه
دعا را اگر بیخودی از هوش برده باشد اثر مژده های قرب دیدار تواند بود
واگر حیرتی نقاب بیخبری کشاید از حضور همان عالم انوار تصور باید فرمود
ظلکم ممدود باد و عاقبتکم محمود **قطعات تاریخ بتقوم خان** در
تولد میر محمد قاسم فرزند الیشان طلوع نیر رتبه و اقبال
آثار افسر دهٔ جاه و جلال آرایش مجلس عزت زیب فانوس محفل حشمت
نسیم مقدم سحاب کرم توام صاحبزاده عالی نژاد دولت تاب حشمت

[illegible] در عرق تبسم حیای تو* دل بجناب محفلت دیده بهان مقابلت *آ
ل و دیده منزلت بنو مباد جای تو* ساز تلاش و جست وجود داد لب به گفتگو*
[illegible] نفس است کوی قمری نوای تو* شغل دگر زیبایان خجلت ساز زندگیست*
یک نفس کجا برم گر نکنم دعای تو* لله الحمد اقبال مقدم زندگی توام درین
ایام [illegible] سعادت [illegible] دارد یارب که دیدهٔ انتظار بسجود دولت قدمبوس انوا[ر]
[illegible] انبار بشکر الله خان تاریخهای ولادت پسر
[illegible] نثار اقبال و مهبط انجم ورود جوهر اجلال و منزلت
و صباحت و الحسب مبارکباد مبارکباد مبارکباد آمین و رقباحت
[illegible] اکثر در اشعار یافته شود صاحب عیار دار الامتحان
[illegible] سلامت قدرت انشایان دیوان بلاغت را در شرائط ابلاغ فصاحت
[illegible] کمال الفاظ ضروری است و بی پروائی توجه بسقم و صحت تقریر و تحریر
از [illegible] حقیقت ادراک دوری جمعے در خطاب ممدوح ساغر مدحے می پیمایند
[illegible] برابران شیشه بر طاق انفعال میگذارد و جمعے در عرض کمال
[illegible] برمی تراشند که خانهٔ افهام در رقم تاملش خبر حقیقت خفتا
[illegible] درین صورت هر طائفه را بوسع استعداد و تفتیش افکار خود
[illegible] تا [illegible] زبان دانایان آن طریق برآید و هر فرقه را بقدر مقدور
[illegible] بمراتب بیان کشودن نا [illegible] تحسین لطائف شنا[illegible] ان
[illegible] شاید بموقعی ازین عالم بیتے چند عبرت شامل ارباب غیرت است
[illegible] اصحاب غفلت ـه طلب کن یار جانی تا تواند* گریزان باشد
از یاران ثانی* هیچ این ارشاد بر طبع هندیان چون حقیقت ایشان بے سبب اظهار
هویدا است و طبع عراقیان را در مقام بحکم معذوری بی نسبتی پاسے توهم بهره

ے اے اللہ بطور حلق برهم خوردی * بیهوده روشنع هرسپاے رم خورده * حسن
این عبارات بمذاق اهل فارس بر ناگوار است و تقریر آهنگان زبان دیگر را
بے خبری قباحت اظهار ے گرآوم ہ رشتے نگو نهار * کہ افتاد آنچہ ا باستقم
سپار * ے آورد سمند برق دورا * بگرفتہ بدست خود جلو را * ہر چند بجنو ران
فارس این نوع تلفظ را افتخار شمارند و زبان آوران هند غیر از دست آویز
تمسخر و رسوائی نمے پندارد ے عمر ے ست بجادہ خطا مے ادئے * یکرہ
بره صواب گو نیست تو ئی * خطاے این قسم صواب بر طبع عراقیان روشن
ست و خفت کیفیت این وعظ بر جمیع اهل سماع مبرهن ے بسیرے
دم مزن بیهوده از فقر * کہ حرف باطل و پوچ ست سنے و تقریر فارسے گو را
در جرأت این اظهار بضبط نفس از احتیاطات ضرورے ست تا سر رشتہ
وقار از دست نرود و طبیعت منفعل بے صرفہ گوئے نشود ے حریف بد
قمار یہاے تو کیست * چو داد ماندا دی چارہ نیست * از تشنیع اینطور بیانها
طبع فارسیان آزاد ست لیکن ناموس قبیلہ هندیان یک قلم برباد درین
تقدیر شعراے فارس را در اکثر مقام از طعن عبارات هندے فارغ باید نشید
و شعراے هند را ایچنان در دعوے زبان فارسے معذور باید فهمید
آنا قافیہ سخن پردازے شعراے هندی تتبع نظم و نثر فارسے دارد و بعلت
احتیاط قباحت طرفین تنگے تمام دارد و معنی طرازے ازین طائفہ بلا خطہ
اقسام لغزش از نشاء دقت طبع آسان سر بر نمے آرد و ارباب النطق حقیقے
جمیع نکتہ سنجان را بعرصہ ادراک حسن و قبح رسانا دو از زبان سخن چینان
کمین گاه شناعت ناموس و محفوظ گردانا د جواب ارسال اشتہار
خاندہ ران بهادر ے با هر طبعے وضع نوائمی دگر ست هنرمزمه

باب مدعای دگرست * در یوزهٔ دیدار تحیر دارد * در کاسهٔ چشم ما صدای
دگرست * بیدل نواز من صورت آرام در آئینهٔ الطاف عمیم مقابل احوال حیرت
مآل ست ببینید و بساط هزار شکر از مطالعهٔ افکار گوهر نثار می‌چینید هرچند
از ان آستان دورست باین وسیله از باریابان حضورست اتفاق ورود
این نسخهٔ الهامی ست حقیقتاً که پیغام فیوضات تحائف معنی تازه رسانا دو دعاگو را
باین وسیله از عباد ثناگر گرداناد **در جواب مکتوب خان دوران**
که از حالات عبور آبها نوشته بودند ه آب دریا نیست
استقبال اشک بیدل ست * تا گرد ز ره لشوید پای رنگین ترا * مقتضای
مخلصان نوازیست هرچه ازان جناب بمنصهٔ تحریر می‌آرد از عالم ظهور فضل
آئینه داری حضور ایشان و درین صورت تمثال عرضداشت ست تائید
حضرت ایزدی در همه جا و همه حال مظفر و منصور و یاد آور بیدلان مهجور
داراد غیر از حسرت قدمبوس هرچه نگارد افسوس والسلام **در عذر**
عدم ارسال نامه لشکر الله خان فراموشی سجودات آستان
چه احتمال دارد نقش پیشانی بشستن رفتنی نیست بر مرکز تسلیمی که دارد
نشسته است و بسجدهٔ دائمی که داشت همچنان پیوسته ه دوری ما
بحکم تسلیم وجود * از ما خبری نمیدهد بغیر سجود * هرجا خورشید بی‌نقاب
دارد ما را برخاک جبهه بباید سود * خورشید افق کرم دیدهٔ متحیر را بدولت
دیدار فیض اندوز رسانده [illegible] اندیشه‌های دوری که جز شبهات خیال نیست
[illegible] **لشکر الله خان در عرض احوال خود** ه تا چند زداغ
جامه دوزند مرا * کی باشد که پاک سوزند مرا * بی روی تو هر نفس چو شمع
[illegible] باد * [illegible] هر دم [illegible] زنده مرا * طلسم حیرت بنای زندگی افسون پرستی

نه لبسته اند که بتاثیر نفس در سینه دزدیدن کفیل آسودگیش توان گردید یا بتدبیر
سنگ بر دل بستن پیام راحتش توان رسانید غبارے در کوچه بند تعلق هوا
افتاده اگر گردن هوسے بر افرازد دماغ گردبادے بلند آشفتگی بهم رسانده باشد
و اگر بقفا آرایش تمکین پردازد خاک گم گشتگی بر فرق توهم افشانده باشد
در فراهم آوردن اسبابے که رابطهٔ سلسلهٔ زندگی دریده ایم نغمات آشفتگی
و پراگندگی نیز از همان ساز عشرت آهنگ شنیده ایم ہے صد رنگ ز باغ
چشم حیرت تمهید * گلهاے خیال سور و ماتم بالید * لیکن بجنباو لب کسی راه
نبرد * کین گل خندید یا گریبان بدرید * نه فطرت را از وضع ترکیب جوارح خبریست
که بضبط اعمال و افعالش تواند کوشید و نه از کیفیت حرکات و سکنات
حواس و قوی اثرے که بآثار و احوال آن تواند وارسید با این برگ و ساز
عجب تر آنکه از وجدان پرخیال هنگامهٔ وجدے بتصور چیدن ست و از
فقدان هر مطلبے گریبان چندین قیامت دریدن کاش تماشاے این
نیرنگ هم بیانی داشته باشد تا باوهام انتعاشش خرسندی ساخته را
بیش طبع مشوش توان ساخت یا به تخیل الالام بالتزام بیدماغے جاوید باید پرداخت
نفس نیم نفس بگوشهٔ دل نیاز امید و نگاه یک مژه در خانهٔ چشم وا
نکشید تنگ و تار محض تنگ و تار ست و نشیب و فراز محض نشیب و فراز ست
اشکال این خیالات هر چند باری تصور میکنم دل بهیچ خورسند باو
ندارد و نقوش این آثار هر قدر باطل می اندیشم یقین خود پسند عرض
نمی شمارد حیرانیم ما را با این محفل که خواهد و عنان بیرنگی با این رنگ که گرداند
ے کار ها با عشق و سودا سیم ما * مهر طومار شکایت بجبین ست * جبههٔ نسبت نه
بخاک آستان مالیدن ستمکش اندیشهٔ بعد مباد و لبهٔ حسرت نوا بهوش تقدمه

بمعیت توام رسانیدن یارب که رنج خمیازهٔ انتظار ببیناد بشاکرخان در رفع فساد اہل عناد وسے نفی او ہام اقرب اطوار سے که موجد اد بار بنائے زمان میباشند شیوهٔ ناقدردانی ست و بزیر دستان بابند ہمت سعے ایذا رسانی سجهے از عجلوہی توہم اندوزسے اعتبارات پوچ خود را فربه تصور نموده خرمن غرور می انبارند و به بلند بهای رگ گردن سرتکیه از مغز غیرت تهی ست گلدستهٔ روی ہوا انگاشته بر مسند اقتدار پا می افشارند غافل که کم استقلال مزاج اخگر را زمین گیر افسردگے اندیشیدن بر انبار پنبه برق قیامت ریختن ست و تنگیهای دم شمشیر را ناتوان قدرت شمردن بر اعصاب بالیده غبار آفت بختن استغنا طراز ان مجمع آگاہے را دل نام خزینه ایست که پر سے از نقد و جنس عالم اسباب جمعیت و اقبال دوام مے شمارد و گوشهٔ چشم ہمتے که سیری از چرب و خشک خوانچهٔ او ہام را ذخیرهٔ مائدهٔ صبح و شام مے پندارد ه نیست عاقل آفتاب از ذرهٔ بیدست و پا باہمه موبوے آخر جزو باد اردگلے * تا آسمان ہیات آغوش پرداخته است در ہاے اقبال از شش جہت باز ست و کشایش کار ہمه جا آئینه حضور پرداز ہمت راد را استحان گاه مشاہدهٔ عبرت ثابت قدم بے پروائی داشتن بر آشنا و اطوار آشنا و بیگانه دریں صورت تامل گماشتن جان من قبله من سلامت من تصدیعات بسیار کشیدند فضل حقیقے از تلافے غافل ہمباد بجنس جہان بیدل در وادے دردکه منزلش معین نیست بخاک تحیر پہلو داده است و در خیال آن آستان مقصد نشان اه سودن پیشانی کشاده سحر و می مدد مباد در حضرت تسلیم مهر سجده فشانی نائیم و دعا گوئی که تو شایسته آنی و السلام رقعه تائیدات حضرت ذوالجلال والاکرام از عالمے ست که نسے

تصور بشری زمین گیر حیرت آثار اوست و جهد فطرت ملکی دور گرد بساط اقتدار
او در بعضی دواب صورتی تعبیه می نماید که نفوس ملکی از سر خط انقیادش
چاره ندارد و عقول علوی از کمند تبعیت آن سر بر نمی آرد ع آنکه زین اسرار
قدرت کام جوست * واحد کالالف بی صد الف اوست * چراغ این
انوار از لمعهٔ طبیعت صاحب ما روشن و ظهور این آثار بحکم ارادهٔ متکای ما
مبرهن مبارکباد علو درجات تسلیم نوای ذات تقدس آیات و تهنیت مدارج
اقبال نوید آهنگ محفل جلال و استقبال **نظام الملک** ع جمعی گوید
جهان صف شیطان ست * جمعیت برین که پرتو رحمان ست * در خلق
زبسکه مختلف عنوانست * اسرار قدم باین جنون عریان ست * بیدل نوا را
درین هنگام اقتضای او وار بساط تشویشی بر طبائع چیده است که نصیب
دیدن مباد اما آنچه در تغافل کدهٔ انزوا بگوش عبرت می خورد بانتظام کار
خلائق رنگ نسبتی ندارد اول و آخر سرچشمهٔ بختنگی مطلق انباشته اند و تشنه
طبعان شش جهت ساغر بمحیط می برند با این آثار موج سراب دست از
تلاطم ایشان بر نمی دارد و هجوم بی نمی غیر از طوفان غبار چیزی نمی انبارد
ع گردند بسیر و حرمت دیوانه * گر خم بنا شنی آن قدر بیگانه * یعنی که چو سر
بسنگ کوبی صد سال * در خانه کسی نیست بغیر از خانه * برفع تخیلات عالم
تنگ ورزی درین روزها سه ماه دعاگوی بیدل را عارضهٔ دست بهم داد
که جانها از بی قدری بر پوست پیاز خشک نمی چسبید و استخوانها از بی مغزی
بهم سبکی نی بی نفس همی گردید زمانی که حضرت ایشان همعنان فتح و ظفر
عازم سفر بودند مایهٔ هوش این بی هوش آن قدر فراهم نبود که تحریر عرض
وداع متصدع باریابان می گردید و پس از امداد انشای شعور نارسائیهای

طاقت آستان بوس ہمان از دور زمین خیال می بوسید للہ الحمد الحال
و دیعت انفاس تبو ہم زندگی سر گرم فرصت شمارے ست و دعای
دولت ابدی ہمچنان در کار اشتغال شکر گذارے عذر بیدلست و پا مسموع ما
قبولے مبادلت شکر اللہ خان ے بازم بعالم ناز دل میکشد ہوا یت*
کز خلد سر بر آرم یعنے ز خاک پایت * خجلت کش نیازم یا رب چہ تحفہ آرم * در
آستین ندارم غیر از گل دعایت * اگر جوارح ست یکسر چشم حسرت دیدار
ست و اگر حواس یک قلم آئینۂ اقتباس آن انوار زبان باندازۂ حرکات
در ہوائے ثنا پر افشان ست و دل بقدر شمار انفاس سر بر خط شکر و احسان
قبلۂ حاجات سبے تعداد من چہار ماہ است کہ باوجود زمین گیری در سر اقسام
بیماری ست و در اختیار بقا و فنا ہمچنان بجیس و عارے ے این رشتۂ
نفس کہ بجز تاب و پیچ نیست * دل عقدہ ایست چون لنگافیم ہیچ نیست*
آتا بیتابی ہوائے قدمبوس چہ امیدہا کہ ذخیرۂ پردۂ خیال ندارد حق تعالے
بفضل بے پایان بسر آرد لبشکر اللہ خان شکر حضرت ذو الجلال و الاکرام
استدعای نعمت زبان میکند تا بوسیلۂ این انعام قابل دستگاہ دمزدنی
تواند گردید و بسر مایۂ این عطا استعداد آرایش نفسے تواند بہم رسانید ورود
نوازشنامہ پرتو اقبال آن انعام ست و حضور رقم رقیمۂ آثار فیض ہمان
اعطا و اکرام سیر ادوار امکانی کہ جمعیت ما را بجرم تامل احوال تفرقہ وا می نماید
و باندک نسیم بیخبری بر تفرقہ ہا راہ جمعیت میکشاید رباعی نیک و بد
کارخانۂ کون فساد * نالان کاہی وائے زندگی رفت بباد * غافل کہ
درین قلمرو وہم ایجاد * کس ہیچ نداشت ست بر باد چہ داد * در حقیقت این
تکدر رتبہا رنگ گرداند تحریک نفس اند تا کی بطرح دل نشینے پرداز ند و این

غبارها افشانده دامان خیال اند تا سکے لنگر تمکین انداز ند رباعی هرچند
نظر بصد چمن وا کردم * نے باگل و نی بلاله سودا کردم * ممنون دلم که در همین
خلوت تار * یار آئینه دید و من تماشا کردم * خاطر عرفان مناظر اندوه وسوسهٔ
خیال مچیناد و نگاه شهود نپاد تشویش کلفت اسباب مبیناد ـــه رزق تو
قضا و قدرت کرد انبار * چندانکه نصیب خویش خواهی بردار * بر دور
مرو که طائران این دشت * از ما گیرند آرزوے منقار * مصرع * از حسرت
دیدار چه گویم چه نویسم * بشکر الله خان ـــه نیاز نامهٔ ما عرض سجده
عنوانی ست * زخامه آنچه برون ریخت نقش پیشانی ست * غرور شیوهٔ
اهل ادب نمیباشد * سری که موج گهر میکشد گریبانی ست * عشرت آهنگی
مکتوب زندگی مطلوب بروایح حیات ابد نوازشها فرموده واقعهٔ سرگذشت
بیدل بیرون از تحریر و تقریر ست ظهور آثار قدرت که شامل هیچ کسے این
بید ست و پاست یکایک بساط آگاهی حاضران آراست تا این بے خبر
وقائع وجود و عدم دم افاقت توانست نمود دیگران آئینهٔ احوال خود
توانند گردید لیکن تنبیه را در طینت غفلت سرشت اثری نمی باشد بعد از
چشم کشودن غیر از اشکال غفلتے که داشت بمشاهده نرسیده عبرت آگاهان
حال منفعل معروض داشته باشند ـــه بیدل چندی ز درس هوشم راندند
بازم راه نفس بدل گرداندند * باری دو سه روز در دبستان خیال * یار
این شکسته و هم نظم خواندند * فضل حضرت حق یار انسان ست و هرچه هست
ناحق ست سلسلهٔ خطرات از جمیع جهات جمع داشتن دلیل آگاهی معیت او ست
بنظام الملک نفس گداختهٔ آداب ستایش بکدام جرأت لب گشاید
از عهدهٔ خجالت برآید بار در جمیع احوال منفعل داشته اند تقریبا رسائی

نے تحریر عبارت ست و تحریر ناتوانی مضمون عدم استعارات بجائی نرسیدیم
یال رسیدن تا بالی توانند پرداخت و بسقامی رخت نیفگنده ایم که فکر اقامت
رح تسلی تواند انداخت * که نی جام و ندمی عالم خمار این ست * نی نقد
ی جنس شور بازار این ست * ما را آئینه گرد و چیزی نه نمود * مجبور تحیریم و دیدار
ن ست * که آب میگردد گدا از خجلت رب کریم * هم تو خواهی خواست
ه در جرم از عفو قدیم * بشاکر خان که بیدست و پا بخاک ادب
نش بسته ایم * در سایهٔ تامل یادت نشسته ایم * جمعیم چون حواس در آغوش
ی نفس * گلهای چیده را بهمین رشته بسته ایم * غیر از سجدهٔ عجز در بار طاقت
ما ریم و جز تسلیم بعرض شوخی نمی آریم مجبور بی زبانیم بچه آهنگ جرأت
نمائیم بی اختیار زمین گیریم بکدام سامان بال کشائیم * که زین بیکاری
ره بیگداز و بجگرم * شرمندهٔ اعتبار خشک و ترم * جز گریه چه ممکن ست کار
دگرم * آن هم وقتیکه بخود افتد نظرم * والسلام * بنظام الملک
ورود الهام آلود بیدل نوازنامه باخبار جمعیت ذات تنزه صفات و صحت
مزاج تقدس آیات دعاگوی نفس باخته را زندهٔ جاوید گردانید تصور وضع
طبیعت لطافت طینت و اندیشهٔ قطع این همه مراحل خاصه در چنین هوای
خارا گداز دل عقیدت منزل را بهر نفس زدن آب میگردد در سر راه دعا
می پاشید تائید حضرت بیچون دشواری های خیالات را بسهولت مبدل
گردانید و غبارهای خطرات درشتی تاب آسانی فرونشانید قبله گاها بردن
نفس پرور اشتغال دعا نیز سانحهٔ غریبی پیش آمد اما گذشت آنچه گذشت
باحیای مجدد و تحیر گشت غرض تفصیل آن بمدع سامعه مبارک بالفعل
آن قدر تواناست که باظهار رسم عبودیت عذر بیدست و پائی بتواند خواست

مصرعه این قدر یاد ر عدم بیدل بیادت زنده است * تحریر آلام دوری بی شکوه
قدیر نیست اقتضای بندگی در همه احوال معذوری ست اکرام اعانتی که
رباب خان سعادت نشان از ان جناب فیاض بظهور آمد شایان اخلاص
الطاف پیرایا توانند بود مصرع از سعی کسی دگر نمی آید راست * تا کی
بطبع یاس پر ورزدن * در طاقت مضطر بدم سر ورزدن * دشواری هرگاه
باشد سهلست * گر دست توان بدامن مرد زدن * شعر ذات پاک تو
فیض احسان ست * از کرم خبر کرم چه امکان ست * بشاکر خان
غزل اے آنکه با نوشتش جهت اقبال روبه رو ست * هرجا توئی تجلی نصرت
بهانه جو ست * گر عاقلند خیره نگاهان ره جوهرت * زنگار در طبائع مجهول
بیته و تو ست * اخفاے نور مهر بعالم چه ممکن ست * کوری بچشم حاسد خفاش
طبع او ست * پوشیده نیست بهر غیرت درین بساط * سیماے مرد
عرق سعی شسته روست * خوش باش و شادزی که درین عرصه خیال * تو باغ
باو دانی و این جمله رنگ و بو ست * نفسی که از لب فقرا بلند گردد علم دا
شکر دعا تصور کردنی ست و شپشی که از دل بیدلان بحرکت آید طبل کوب
پیش آهنگان حشمتت نما بخیال آورده یا شخص مقابل اوهام دلیل بحضور ست
است * با جلوه هم آغوش تخیل شهادت بی نوای شهود انجمن بیدار با تماشا
دیگر احتیاج ندارد و آئینه داری جمال تحقیق سر بر خط تقلید و تاویل نمیک
تمنای تسلیم عبودیت پرستش جهت آئینه حیرت چیده است و آرزوی
سجده اخلاص از هر بن موی جبهه نیاز ره یافته * فضل حق مدد فرما
رفع انتظار یاد بزین العابدین خان امروز بعد عمری دل را با
کرد * شرم تغافل آخر حق وفا ادا کرد * خاک بهم ما را آسان نمی توان دید *

مژگان خمیده تا چشم آهنگ بینش پا کرد * تا مهلت زندگی مشهود نگاه است
نقش شمار ودیعت دعاییم و تا فرصت تامل تصور اندیشه است شکر گذار
وظیفهٔ ثنا آثار صحت و جمعیت آن ذات در جمیع اوقات لزوم انتساب و اقبال
فتح و نصرت در کل حالات ناگزیر بوس رکاب نظر التفات قدیم ملتفت
تغافل جدید مبادا و دور اکرام عمیم غیر از پیمانهٔ تسلسل نگرداناد بمرزا
ابوالوقار ــ از نعمت بجا است بکفران نتوان زد * محتاج نیم لیک کریم
است کریم * تحایف آثار اخلاق از عالم بی شائبه اطلاق ورود نوازش ها
فرمود اوراق جبین نیاز عرقی چند بحر عرض چکیدن داشت امروز انفعال
آهنگ شکر عطیاتست **بشکر الله خان در دکن** ــ فریاد کز توهم نامحرم
حضوریم * خفاش بی نصیبیم ظلمت شناس نوریم * دوزخ ز شرمساری
کوثر شود جبینش * گر این قدر بداند ما را که از که دوریم * خامه حسرت صریر آماده
چندین نیستان فریاد است اما بحکم عجز طاقت سر از نقطه بر داشتن ندارد
و نامهٔ آرزو تحریر مستعد هزار دفتر انشا و لیکن از اقتضای ناتوانی جبهه بر خط
نمی گذارد اگر واماندگان بادیهٔ نارسائی تکیه بر سجود تسلیم نه نمایند به منزل
جمعیت خضر هدایت شان که تواند بود و اگر از پا افتادگان وادی ناامیدی
دست بدامن رضا محکم نکنند امداد دستگیری ایشان که خواهد نمود ــ
در سعی وصال تو من عمر نورد * حیران خیالم که چه می باید کرد * بال مژه پرواز
ندارد هیهات * ای نور نظر بسوی چشم برگرد * مقدور بیدلان مهجور سجدهٔ
نیاز است فضل ازل بقبول مشاهده و دولت حضور فائز گرداناد ــ زین
مزرعه نی برگ و نه بر میدرودم * خود را ز پای تا بسر میدرودم * از کاشتن آگاه
نیم نیک چو شمع * یکچند ز شام تا سحر میدرودم * ناگزیر وضع تسلیم خیال دوری

و مدیحی از حصولیهاست و هم طاقت سنت ایزد متعال بهر امرے که مامور دارد
جمعیت دوام کرامت کناد و طبع مستقیم را در هیچ حالتی منحرف جادهٔ رضا
نگرداناد و اظهار مراتب تمنا هرچند از عالم جرأت میداند اما چاره نیست طپیدنهای
دل حسرت منزل همین پیام میرساند وهم هستی هیچکس را از طپیدن وا
نداشت * محو بال و پرهمان جز بیضهٔ عنقا نداشت * دوریم زان آستان دیوانه
گرداما چه سود * آن قدر خاکے که افشانم لب صحرا نداشت * بنظام الملک
تهنیت غزل تازه چه قدر افسون معنیهاے برجسته داشت که قطعهٔ غزال بسمل نیز
در قاصدے مژده رسانیش بال پرواز کشاد و بمضمون آمد آمد داد روانے
شوق داد شکار افگن نخچیرگاه الطاف از صید و اماے کباب غافل مباد
بمرزا افضل بیگ ترک حقه مفرحی که چون سر سودائیان شوق خالی
از گرمے خیالی نیست بذوق نثار قبول آن محفل آراے دماغ فطرت مرسول
بود معلوم شد که بعضے تنک مغزان بجیب افراط کیفش را به تجاوز حد
اعتدال تهمت نموده اند وندانسته که از کم ظرفی سبب بے احتیاطیست هرچند رگ
خامے معرض خمار آورده باشد حکم بخچگی های موج صهبا دارد و بهر حال توجه
بر تلخی اوهام نگماشته اند که غبار طبیعت حلاوت امتزاج دریابند زیاده
نثار شوق والسلام رقعه بعد از سجدات تمناے آستان بوس
شکر اعطاے امتناسهای چاشنی ابنا حلاوت کام و زبان مے گرداند
و سپاس اجنا شغل خلایق پرورے نوید جمعیت دل وجان میرساند
مبارکباد عید تهنیت تمهید نیاز آهنگ عرض عبودیت ست و تسلیم نوے
قبول جناب ربوبیت دولت دیدار نصیب بیدلان مهجور باد رقعه قدردانی
بیدلان خاکسار قدر احسان فهمیست که از روز نخست فسلک سلسله تمائید

تا آخر حال مقید آهنگ قانون حمد وثنا کامل قلمی از مقصر ان نیست اما سر نگونیها
نه جرأت را چه علاج خاصه در عرض حالات بیدلی مگر بدستور کرم امتیاز اشاره
یان الطاف بنوازش رقمی پردازد و چشم حیرت غنوده را بر بیدار سے ماموس
ازد سے آئینه تسلیم فضوے چه خیال ست * رنگی تماشیم که تو آن را نماے *
لحمد که از منزویان گوشهٔ خاطر ست و از مقیمان خیال ترحم مناظر جبین
بجز بر آستان اتفاق عمیم ست و چشم امید هیچیان آئینه دار التفات
سیم و السلام رقعه ترمذی چند که وضوع شکر و احسان و اعطای
شد هنگام اداے حق بهیچ صورت لبستن لب جائز ندارد ناچار سپاس آهنگان
اط اکرام را با خمیازهٔ آرزوے خموشی یاد ساختن و تا نفس باقی ست
چیان باشتغال حمد وثنا پرداختن عندلیبان برگ گل بمنقار تا کجا علم
رات نواے بلند گردانند و مطربان ساز بے زبانی بکدام شوخی زخمه
یاز رسانند لاتحمل عطایا کم الا بمطایا کم سے قدر احسان اگر این ست که
ن میدانم * لب زخم نتوان بست ز شکر مرهم * عجز نارسائیها مصرع
بند پیشکش انجمن حضور میگرداند و امید قبول نیاز سے بمحفل اقبال
یر ساند سے هزار آئینه باخود دوچار کردم دیدم * بغیر رنگ نبودم بها
دم دیدم * رباعی بی شبهه نیست هستی از بسکه ناتوانیم * یا نقش
ن ابسم یا دوسے آن میانیم * با خود اگر انبازیم بر الفت که نازیم * بیکیم و
ناچار بر خویش حصر یابیم * از کاف ذنون و میدن بغیر از عدم چه دارد * چیزے
را نخواستید ما حرف آن دهانیم و السلام رقعه طرب آهنگی شوق
بیدلان منتظر زمزمهٔ آرزوئی ست که سخن سنجان محفل افکار گاهے از دور
توجه معنوے مبذول دارند و رنگ افسردگے از طبع پیام مشتاق برآرند

سعادت مضمون قصیده که امید قبول از جناب ایشان معصومین داشت آیینهٔ
کمال عقیدت مقابل تمنای محبان گذاشت در سعی حصول این دولت تا
نفس باقی ست باید کوشید و مقبول تحسین رسائیها قطرت باید گردید
العاقبة بالعافیة رقعه تمناخانهٔ دل تسلیم منزل از پرده های دیده
انتظار فرش هزار امید در بساط نیاز مهیا دارد یارب که پرتو مقدم انوار توام
چراغ انجمن حضور روشن نماید و زنگار تخیل دوری از آیینهٔ دیدار پرست
زداید رقعه نعیم عیش صوبه بهار بهار کباد قبله آرزوی بیدلان
هرچند عبودیت قدیم هیچ حالتی از ادای خدمات سر بر نمی آرد قوی
از بستر آرایان حرکات نارساست و حواس از گوشه گیران انتظار کمین
فنا در امور جرات سراپا منفعل نفس شماری ست و در سعی طاقت آیینه وار
نگونساری درین اوقات صواب بقبول عذر بیدلان ملاحظه نه نمایند
و حسنه تبرحم احوال بیدست و پایان تصور نه فرمایند ه در پیریم آخر تنه بار
امید* اعضا در هم شکست چون سایه بید* از بسکه نگاه هرزه تازیها داشت*
مژگان یکسر چو جاده گردید سپید* والسلام

تمام شد

کتبه دالچند

یا هو المستعان

چه کنم شکیب چه پایم قدمی نزد بهوای تو

یا هو العزیز

که هزار آبله در عرق بگدازم تهی جای تو

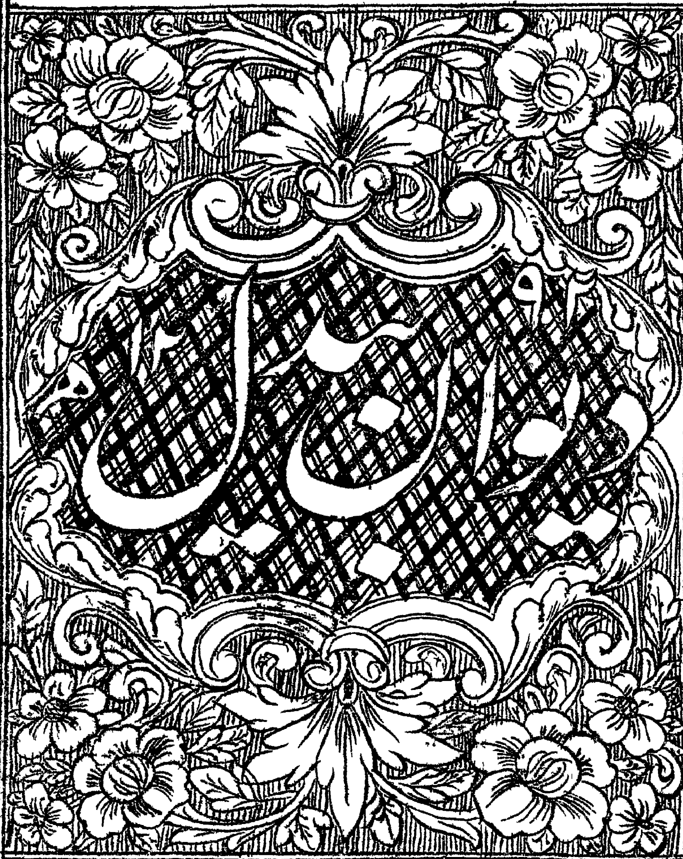
یا هو الرشید

نه بدل ز عجز سازم نه بزم آینه دارم

یا هو المعین

بچه سازم که بجا رسم من بیدل از همه جای تو

به عون صانع مکین و مکان افضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور به طبع مزین و مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن برقی که در دامان نمی‌پیچد شرر ما را
که هر دم در الف تفسیر کسری دیگر ما را
نگه از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی را
اقامت نیستی در محفل کم فرصتی هستی
که از چشم غزالان جاده بر دوش است صحرا را
مآل سعی هم دامنست اگر آسودگی خواهی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را
چه امکانست نومیدان غبار دست سودا را
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
درین ویرانه هم چشم نگاهم کرد بیکسروحی
اگر ساحل نبودی در آب گوهر گرفتی ما را
بسعی حق تابی رسانی نقد حال سکرد
گرانی زند خاکستر با آتش ما را
غبار تعلق آنجا که [illegible] آفتاب گیرد

پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
فلک تکلیف جاه ست گر کند دل با قناعت ما
زخود بستن تعین دل گرفتن جام عنقا
نزاکتهاست در آغوش مینا خانهٔ حیرت
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون کم کن جا را
درین بازار فرش است اجزای شکست مینا
تصد گردن [illegible] ای کف جبین سجده فرسا را
تماشا نیها غیر از نام انهم تا [illegible]
شکست [illegible]
نه در مجلس اگر چون شیشه [illegible]
درین دامم در خویش تنها کردم جا
خموشی غیر افسردن چه گل زید ما را
الا رشته کوته ساز عشقی گیر دنیا را
بکاری چه امروز گر دو جمع خود داری
[illegible] ست ابری سرگه [illegible] را

درین وادی که می‌باید گذشت از سر چه تشویش
که خیر انگار تو [illegible] ان ما رود دنیا
درین گلشن نگاهی پاک زدن رخصت
مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن
بهر جا [illegible] چون موج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر آزاده [illegible] ما را [illegible]
[illegible] رشتوا [illegible] داغ [illegible]
[illegible] می‌باید گذشت [illegible]
درین محفل پریشان جاوه [illegible]

سکه تا کی گو که پیدا نمی کند آئینه ما را
بود در مشق نفس تماشای یکسر بینی ها
به سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها
بشوخی آمد از بی دستگاهی حلیه‌ام من
سیاهی میبرد از شعله خاکستر نشینی ها
مگر از فکر عقبی باز گردم تا به خویش آیم
زبان‌ها سهم شوق دارد از حرف آفرینی ها
در چه سوی و سر گذر کرد خیالت
دریا زمیان غافل و ساحل ز کرانها
در پرده دل غیر خیالت نتوان یافت
چشم است بر است گره رشته جانها
طوفان غبار عدم آب بقا کو
خاموش که آوازه وهم اند و گمانها
نشئه‌ای از دود مخموری بخاک افتاده‌ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بر دارد مرا
صبح بی سرمایه احرام بر خود رفتنم
میخورد خون نفس اندر دل غم سینه ما
بهمت زلف که پیچیده بر اندیشه ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
همچو خط در چمن حسن دو در ریشه ما
محمل ما چون جرس جز نفس کلفتها دل است
همچو صبح از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل بهتان نیست که دستش توان انداختن
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق

همین اشک است پیدا ز غیرت نمین دلها بیدل
ز موج انگشت حیرت بر لب دارند چینی ها
دو تا گشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی
دراز آخر کرد دست آخر ز کوته آستینی ها
شروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
که از خود سخت دور افتاده‌ام از دوربینی ها
ای گرد تک و پوی سراغ تو نشانها
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
جولانکده پرتو ماه اند کتانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها
کیست از راه تو چون خاشاک بر دارد مرا
شوق میخواهد بدست تاک بر دارد مرا
پیکرم گردد غبار یاس برخیزد ز خاک
کو گریبان تا بدوش چاک بر دارد مرا
جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما
دل گم گشته سراغیست بکیفیت شوق
ناله دامن نه فشاند ز پی بیشه ما
صورت وهمی بهشتی متهم داریم ما
شوق پندارد در این ره تا قدم داریم ما
دیده حیران سراغ هر چه میخواهی بده
گر همه خون نقش پا و مغتنم داریم ما
گر بجز وساز کسی پی سیر و سفر در کار نیست
حسن اگر خواهد بهی آئینه هم داریم ما

بهار گریه است خنده دارد طبع مینا را
دل ما آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها
غبار فقر زنگ سرکشیها زدود صیقل
تنک ظرفیست اینجا علت فقر یا دچینی ها
و ما تبعیست بیدل از او باریک سخن سنجی
دارنده اندیشه راه تو مکانها
در گلشن تو آگاهی و غفلت همه معذور
آئینه ما نیز غباریست از آنها
بیتاب جمال است دل ما چه توان کرد
آنیست متاع جگر خسته دکانها
بیدل که حمدا از توبه مرحله دور است
شعله جاروبی کند تا پاک بر دارد مرا
هستیم عهدی به نقش سجده وابسته است
به که دست همت افلاک بر دارد مرا

دیگر

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
فتنه بالد اگر از دست رود شیشه ما
نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم
آن قدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم
گر بنا شد اشک خجلت هم تلافی میکند
آنکه هر سو میرود از خویش بر داریم
چند باید بود زحمت پرور از بار امید

بیدل از سامان خورشیدی چه کم داریم ما

گر زبان در کام باشد از دل و دیده نیست
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
گاه آهم سیر باید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
مکتوب نپیچد ببال مگس اینجا
چون نقش قدم قافلهٔ ماست [illegible]
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

اثر کم کرده آهنگم [illegible]
شرارم سنگ شد از کلفت [illegible]
مباش ای غنچه ز اوراق گل [illegible]
مدار و فسق خلوت خانه چون [illegible]
چه کلفتها که [illegible] و دار و نهان بیدل

جنگ میکردیم اگر یک ناله بر داریم ما
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار دوست
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
هر کرا [illegible] گرد نقش
آبروی چون گهر همراه بر داریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا [illegible]
ساز چندین گلشن و یک شرر داریم ما

[illegible] عاقبت داغ مرا
نشانهٔ شوخی طاوس داد داغ مرا
فسردگی [illegible] کرد ایجاد
[illegible] سبق عندلیب باغ مرا

ای شوخیها حسنت موج پیچ و تابها
ساز تا می نالد از ابرام این مضرابها
گر نفس پرواز بر گردیده باشد دل است
نقد یک مشت خاک و اینهمه سیلابها
بیدل از نانیستی هم خجلت هستی نبرد

تا شکند افشاندن بال قفس اینجا
در کوچه [illegible] دل صفات آینه دار است
باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفائیها

از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب
نیست جز مژگان حجابی آنکه بر داریم ما
شعله یا فال خاکستر زد و سوده شد
چون قفس از وحشت [illegible] خبر داریم ما
[illegible] دستگاه زندگی گل کرد نی
چون شرر سامان فرصت [illegible]
[illegible] بیدل [illegible]

شکستن دل پر کند ایاغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
بهر تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
نباشد فکر اسباب طرب جشنت [illegible]

حیرت اندر آینه چون موج دیگر [illegible]
سخت دشوار است ترک صحبت [illegible]
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
آنقدر بر پا پیچیدم که امیدی نماند
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

از آه هوس چند دهی عرض محبت
[illegible] اینجا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نفس [illegible] پاس آشنائیها

[illegible] ز ساز ضعیفی با خبر داریم ما
در خود آتش نیز [illegible] اثر داریم ما
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ هم
ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی [illegible] کائنات آتش [illegible]
لاله [illegible] آئینه داغ جگر داریم ما

[illegible] رنگ ریخت [illegible]
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
شکست دامنم بر طاق نسیان [illegible]

...سان جفا [illegible] دوان نیستیم همین
...ت می [illegible] ابدال خلد [illegible] تشنگی را
...ن [illegible] تراود [illegible] شکست [illegible]
...گر غافلی [illegible] عدم کن [illegible] را
... کار خود [illegible] صاحب [illegible] را
[illegible]
[illegible] شکست رنگ [illegible]
...رنگ [illegible] ساغر مجلس تصویر
...ی از غفلت بقید جسم [illegible] سایه دولت
...م چشم بسته باید خواند این تحریر را
تحریر [illegible] اضطرابی دگر است
[illegible] بیدل [illegible] را
...جوش باد بیابد سراغ نسخ پرسیدن
...را ور بند نقش ما نباشد نقش بند ما
...شمع از جستجو رفتیم تا سر [illegible]
...خاکستر [illegible] از رفتن هیچ [illegible] سپند ما
راه عدم بسعی نفس میکنیم طی
چون سایه ایم خواب [illegible] هوش نقش پا
هر سر که بخت [illegible] خیال [illegible]
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا
رنگ [illegible] تسلیم ریخته اند
[illegible] فروش شد صد [illegible] نقش پا
ساز [illegible] گشت آفاق از نگاه [illegible] چشم
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا
ای دل دیوانه صبری گر [illegible] پیدا [illegible] است

گه فغان گرد [illegible] از آهم [illegible] را
[illegible] برگشته مژگان تغافل بسته است
ز بان [illegible] دست [illegible] خویش [illegible] را
[illegible] تمکین [illegible] بیدل
دست بر قید [illegible] مشکل بود زنجیر را
آنقدر [illegible] شکست آخر که چون [illegible] را
بشکن [illegible] نقاش اینجا خانه آمد [illegible] را
محبت داغ دارد [illegible] سعی [illegible]
یک نفس بر باد ده این خاک [illegible] را
صبح غفلت گاه هستی از شفق [illegible] است
هر [illegible] رنگ باشد [illegible] را
[illegible] خاموشی [illegible] بند ما
[illegible] رنگ [illegible] عرض [illegible] چند ما
جهان [illegible] تنگ [illegible] مشتاق [illegible]
[illegible] نقش پای دست فکر بلند ما
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام [illegible] از پا [illegible]
پوشیده اش آسمان [illegible] نقش پا
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
یک [illegible] سجده [illegible] دوش نقش پا
کرده ام [illegible] حسرت [illegible]
در پی مژگان چه فریاد ست مجنون ترا
هرچه می بینیم سراغی از نشانت میدهد
دیده آهو و بر دست [illegible] ترا

شرر در سنگ [illegible] خرمن [illegible]
جسم [illegible] امانت [illegible] را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
[illegible] تنگ آخر نیست [illegible] را
نفع [illegible] بار [illegible] فریب
قطع [illegible] الفت زنجیر را
عرض [illegible] احتیاج [illegible] است
بر آه [illegible] سوز [illegible] تاثیر را
نقش هستی بر خط لوح [illegible] است
نیست [illegible] گرم بالا [illegible] این تیر را
دست از دنیا بدار [illegible] بگیر
[illegible] خاموشی نفس گیر [illegible] کمند ما
اگر [illegible] صنع [illegible] توان [illegible]
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما
کمین ناله در آریم [illegible] بیدل
باشد [illegible] سجده ما جوش نقش پا
[illegible] نقش پا [illegible]
رنگ حنا [illegible] گرمی آغوش نقش پا
ما [illegible] جبین [illegible]
تا مشت خاک هست [illegible] نقش
بیدل ز جوش آبله ام [illegible] طلب
ناله [illegible] مضمون [illegible]
فهم [illegible] برق اعتبارات [illegible]
هر دو عالم [illegible] مجنون [illegible]
بیدل [illegible] استقبال آغوش [illegible]

الفقد واشنو که توان نیست مضمون ترا
ز چشم مست تو گر نماید قبول کیفیت نگاهی
اگر ندید طپیدن دل شنیدنی داشت نالهٔ ما
بهیچ جلوت ز دور گردون نصیب ما نیست بلندی
چه حاصل است ز ناامیدی غبار دنیا بصرف عنقا
چو سایه خفته بخاک جبهه سودنها
نهفتنی ست اگر هست وانمودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست
همان بکاستنم می برد فزودنها
گره کشا می سخنور سخن نبود بیدل
مگر آب سخن یاقوت گیرد آتش ما را
بعرض بیخودیها گر کنم هنگامه تسخیر
پری امان کرده اندازم چشم آهو کوه و صحرا
سیل موج شوق دامن آن ساز نیرنگ کرم
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را
شکوه کبریائی و عجز ما چه می پرسی
که گم گشتن نگرگشتن برون آورد عنقا را
ز رنگ بیخودم شرر نبود گشت عبرت دام حیرت
برنگ شبنم نشستهٔ دیروز این مینا دیدنها
ز اوج اعتبار آزاد گردانیده تقدیم
شود خمیازه سقف افلاک و در زیر سیهها
در آن وادی که طاقتها بعرض امتحان بیند
چه میگریم یارب گر هم دوستان رسیدنها
ز نیرنگ فسون پیچ و تاب الفت چه پرسی
شنیده نهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها

اگر به گلشن بناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
طپیدن مستی بر آئینه نقش جوهر موج صهبا
باولین جلوه وادی نزدوه ها رسید صبر گذشت طاقت
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را ابر دیبالا
ز عارضش دید بیدل بهار خط ای نظر فریبی
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
که سرخروئی چشم ست در غنودنها
سراغ جیب سلامت نمیتوان دریافت
بنا خنی نبود کار لب گشودنها
دل آسوده ما سوز امکان در نفس دارد
که ختی نا میده انداز یاشکست رنگ مینا را
نمیسازد متاع هوش ما یوسف خریداران
که دو رنگ شرر از خویش خالی میکنیم جا را
بغیر از نیستی لوح عدم نقشی نمیگیرد
نگه هم زیر پا باشد سر افتاده ما را
چو شبنم از خجالت ره نوردنا رسیدنها
گزین مزرع رودن میدمد پیش از دمیدنها
چه دو ست ای پا نواند بکسی نهد جسمانی
بنا شد دامن کوتاه من خبر و رسیدنها
شبی انیجو دی نظاره آن بیوفا کردم
نگاه ما ز خود رفتن سر شک یاد و دیدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
تو در آغوشی و گشته دور از دور دیدنها
اگر کنم با این سر ز شوربالین سنگ را

ز پیکر سر و موج خجلت شود نمایان ز مینا
ز دیده ار دیده بی تامل گذشتی آخر بصد تغافل
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه شام ما را سحر نوید نه صبح ما را دم سپیدی
ز سحر حسن گشت آخر رنگ ما زد بعل سینا
فریب فرصت هستی چه بود که هیچ شرار
کفی پر آبله کن چون صدف ز رسیدنها
نیم چو ماه نو از آفت کمال امین
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها
نزیبد پردهٔ فانوس دیگر شمع سودا را
گهر در دیده است اینجا عنان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق رم نمیباشد
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ دل
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه کن یا را
ز شور بی نشانی کشتی شد نشان بیدل
بجا می نقش پا در زیر پا دارم چکیدنها
نگه در دیدهٔ حیران با شوخی نمیداند
ندارد این قفس پیش از نفس بال و پر طپیدنها
ز قطع الفت دنیا حسود آسوده می بیند
کنون چشم چو شمع گشته داغ از ندیدنها
مقام وصل نایابست راه سعی نا بیدا
رسانیدیم یار ز ندگانی تا خمیدنها
درین گلشن که رنگش بخته ز گفتگو بیدل
چون شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را

نفس وار و تر دو چشم را بس گشتگی ست
نشئه فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را

رهبر بخاک پیچید عشق حسن آن و بروان
از رمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
رو برو نسبت چین جبین رنگین از نامها

دامنم نایاب و من بیتاب عرض اضطراب
آب گوهر طعمهٔ خاک ست از آرام ها

از نشان هستی ما بسکه تا جی بیش نیست
زندگی یک جا بسر هست آنفس تیمم جاها

این ستان جز غبار دیده بیدار نیست
ناخنه از موج می آورد چشم چاها

بهر جا عافیت و داد باد آن تلاش آمد

نگرد خواب بیند پای مجنونت بیابان را
نقاب از راه من بردار و چاک دل تماشا کن
نگاه ست آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را
به بی سامانیم وقت ست گر سوز جنون گرید
که حفظ گوهر خود مشکل بود گلها خندان را

جاه پابندگی آب رخ دیگر دارد
چین دامان لب کن خط پیشانی را
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس ست
چه قفس کرده ام امید پریشانی را
جلوه او داد فرمان نگاه آئینه را

تا تن آسایید فلاخن نیست سنگین سنگ را
صافی دل مفت عیش ست از حسد پرهیز کن
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیت ما نیست غیر از دیده سنگ جست
در میان آب بیدل نیست تسکین سنگ را

رنگ خونی از چشم او ثبات دیگر ست
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
چون نگاهی فتنه کار اهل دنیا ناقص اند
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند
صید با حکم هما دارد بگوش دامها
بسکه بنیادم ز آشوب جنون جز هوا ست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها

شد سر و بالان در بند غفلت مسکنی جا را
دویدن تشنه گلها آزاد دست طفلان را
ریاضت نوحه دار فریاد از آن نیک بن غافل
حجابی نیست جز گردن نفسها صبح بازان را
زهی جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد
که گر دستی کنم پیدا نمیابم گریبان را

همه جمع اند دل برگشته پریشانی را
قیمت افزود زنار سلیمانی را
لاف آزادگی از اهل فنا زیبا ست
جلوه ات برده ازین آئینه حیرانی را
بازگشتن نبود پای طلب بیدل
ناله گرد آخر ... بر روی همچو ماه آئینه را

چون صدا هر کس رنگی می برد زین کوهسار
هوش اگر خواست فرو بر شیشهٔ زین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
روغنی تصویر دارد حسن زین بادها
شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بیدل بدهر
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا میکند
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها
بسکه بیدل بی تماشا ش بزم یار افسرده است

به پستی خم کنی تا کی چو گردون بار امکان را
چو بوی گل لباس راحت ما نیست عریانی
که گر از خود تهی گشتند پر کردند پیمان را
ز بینائی ست خار علائق دامن افشان را
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را
نباشد سبزه گو راه از پاس نفس پیدا

ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
باریابی چو سنجاک در صاحب نظران
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
مطلب شوخی اظهار ز آب گهر
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
گفتگو سیل بنائی سینه صافی میشود

امتحان کی میتوان کردن سیاه آیینه را
به جیب دل سراغ امن نتوان یافتن
همه جا حیرت زبان عذرخواه آیینه را
بقدر وسعت نگه آخر است تحصیلم
گرد سودای تو بیتاب رشته اند مرا
چو چشم بسته تماشای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خود پی اندیشهٔ باز آمدن
چون حباب از پوشش عیب عریانی مرا
احتیاج خودنمایی جوهر آیینه نیست
میروم از خویش هر جا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ ست اینجا
صافی آیینه در کسوت زنگ ست اینجا
شوق دل همسفر آینه بیهوشی ست
اشک چون آینه شد گام نهنگ ست اینجا
ز تهیدستی طالع سخن بیدل پرس
خیل مضمون بلند قافیه تنگ ست اینجا
نهی از گل بهار چیدن شوخی ادا ها
بجا آمد چو اشک حیا ز آغوش مژگانها
باوج همتم افسرده دستیهای عجز آخر
که بست بیمصرفی خستگی پروانها
بروی جهد بیطالعی گر دیده بگشایی
تماشا کن آتش رنگ بیدل در نیستانها
ثمر نیست شعله را ز تنگ دامان ما
چون رود در شکست دست آشیان ما

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
چون نفس از سرزه گویی کن تباه آیینه را
چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا
برات رنگم و بر گل نوشته اند مرا
ز آه بی اثرم داغ خاکساری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اند مرا
مدهوش تکلفم چون شمع در وحشت گذشت
هیچ عمر رفته یارب نگردانی مرا
هیچ موجم سود ندامت گرد ست
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن رام بچنگ ست اینجا
چرخ پیمانه بدور افگن یک جام تهی ست
قدم راهروان گردش تنگ ست اینجا
منزل عیش بوحشت کده سنگ نیست
انجمن عیش تو نگاه ست خدنگ ست اینجا
بیدل افسرده کم شوخی آهی دارد
چو صبح آوارهٔ چاک تمنایت گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر جسم آن گل جامه هستی
که در خورد شکست دل بود معراج دامانها
در این محفل که رسوایی بکام دل تماشا شد
دو عالم از ره نظاره بر خیزد چو مژگانها
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
گو گرد حیرتی که بگیرد عنان ما
گرد رمی برو که شراره گشته ایم

بشکند تمثال ما طرف کلاه آیینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
بنا امیدی جاوید گشته اند مرا
طپیدن نفسم تا بکسوت شوقم
بهانه که ندارم برشته اند مرا
داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
آشیان هم بر نیاورد از پریشانی مرا
رازدار بیهانه معنی که گوش شهرت بوده ای
بعد ازین هم کاش نگذاری به پیدایی مرا
جلوه مشتاقم شکست دو زخم منظور نیست
تیغ خونخوار است بیدل ایمن پیشانی مرا
دیده بر بند اگر ذوق تماشایی نیست
هستی ما و تو آواز ترنگ ست اینجا
طرف دیدهٔ خونبار نگردی هرگز
چمن از سایهٔ گل پشت پلنگ ست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ما ست
تا شتر نیست ز خود رفتن لنگ ست اینجا
ز چشمم چون نگه بر جستی و از چشم محرومی
در آغوش تغافل مانده دارم طرح پیمانها
دل و ارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد بر شد از چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم
یکطرف بیش نیست بال دهان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
ای صبر بیش از ین مکنی امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتیم
یعنی ز مغز نرم ترست استخوان ما
چون سیل بیخودانه بسوی بحر میرویم
عمریست تخته است حیرت دکان ما
بیدل هجوم گریهٔ ما را بس است بس
گلهای انجمن بر شکسته خوابیست عالمی را
پر پروانه آتشخانه شو ر عافیت باشد
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد
هجوم خواب خرگوش ست اینجا شیر قالی را
ندارد غیرت ما ناتوانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را
ندارد نشئهٔ آزادی ما ساغر دیگر
که تا آن آستان بی رحمتی پا می برد ما را
چو کار نارسائی عاجزان با همه نیستی
بهر جا میروم شوقت از آنجا میبرد ما را
صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود است
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا
عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان
کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را
مفلسانرا بیدل از عشق حموی چاره نیست

ناچیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
بیمقصد است کوشش اشک روان ما
دل از خود میرود بگداز تا ست فغان گردد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
قناعت پیشه کن زان کاین حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را
غبار ایم و طپیدن از کف پا می برد ما را
اگر از دیر واگشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما را
ز وحشت شعلهٔ ما مژدهٔ خاکستری دارد
بجز دست دعا دیگر که بالا می برد ما را
گداز سینه طوفان کرد و دست از ما بشو بیدل
تار و پود کفن از موی سپید است اینجا
بگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفاست
پا تا سر کفن چشم سفید است اینجا
در جنون عشرت عیش دگر ابجد نیست
حیرتم گشت ندانم که شهید است اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
نالهٔ یک نی بالش میدهد صد بیشه را
گر بنا شد بی تمیزی ها مآل کار عشق
سنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ما را چو شمع تاب گداز آفریده اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
دران وادی که خاکست اعتبار جهل دانشها
کمین گاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
چو گوهر موج ما بیرون دریا می برد ما را
جنون میبرد از ما رنگ آتشخانهٔ امکانش
تگاپوی نفس یا رب کجا ها می برد ما را
همان چون سایه یاد سجدهٔ شکر جبین سائی
پرافشانی بطوف بال عنقا می برد ما را
نه گلشن راز ما رنگی نه صحرا از ما گردی
نه بر دامن سیل آگراه و ز دوری می برد ما را
غنچه وا شد تشکل دلی بکشاید
دود بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوهٔ یاس است امکانش
دانهٔ بادام راه خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاده پرس
کوهکن بر صورت شیرین تنید اندیشه را
زهی سودای شوق توبه نه صهبا و نه صهبا

بیاد وقت آسمان پر طپیدن جوش یاربها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
تبسم باشی صبح است چین دامن شبها
زبان در کام دزدیدم و داغ گفتگو کردم
سر انجم نتوان کرد از شکست رنگ مطلبها
بتدبیر از عدم کونین شد وابست در ایستن
که برگشتن ازین وادی مبادا شد عنانها را
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمیباشد
که نقش سجده پیش از صدر خواهد آستانها را
هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
در لب ساغر کند آب قاتل نهان شمشیر را
زائل از زینت نگردد جوهر مردانگی
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده اند
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بیابانگرد که از بهر گذشتنهاست حاصلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس
چکیدم تا که از چشم خود وحل گشت مشکلها
کنار بی نیست کم بود در بحر طلب بیدل
آینه استم تیغ در دل نشاند نقش بیرون را
بسکه پیچیدم بحیرت آن شمع بیسوزم
بجلوه زیر دست لیکن ساز دکوه هامون را
شور عشق نم نداست دریا سبکروحان
حقیقت چون نم نمیباشد فلاطون را

چو آهنگ جرس یا و سبک رو خانه جولانی
قلم محو است اینجا در صفای نقش مطلبها
بجای گنج نتوان شد ایمن از انداز کج بحثان
سخن را گوش خصمت بود گویا بستن لبها
درین وادی چه سان آرام باشد کاروانها را
مگر سوز و فراموشی متاع این دکانها را
نفس سرمایه بیتابی است فسردگی تا کی
که از وسعت فرو بردست این پا کرانها را
چنین کز خامه ها گلهای معنی میچکد بیدل
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
قبضه زر از برش مانع مدان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا شیر باش
جبهه شوقی که دارد آستان شمشیر را
ز برق این تحیر آب شد آئینه دلها
بپای جست و جو چون آبله خون گشت منزلها
دماغ سیر سامانم از شکست ناله رنگی
ولی باید بدست آید همین تخم است و حاصلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفی
شکست از بیهوده ما گل کرد و بیرون بحث محفلها
که باور دارد اینجا فنا شهید بینوایی من
جهان آتش زد پروانه از بزم بیرون را
ز تنها اغنیا را چرخ میگیرد ازین پستی
که چون خط نقش میدهد یار زلفش نمو ما را
شهیدم لیک میدانم که عشق عاقبت دشمن

که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها
ز گرد وحشت ما واماند مجنون فیض میارد
قفس در دست اینجا لبس فسون عیش عشرتها
بهار خرمی گلستان عالم نومیدم بیدل
که حمد و دست تاریک وان سنگ نهانها
چو رنگ رفته ما و آسمان سوی نهم محبی نشد
مکن شمع هزار زندگانی استخوانها را
سر عرض تیا از غیرت وخوار چه پیچیدی
توان گفتن رگ ابرها این باغ و دانها را
لبسمل موج دشنم زسم هنان خمیازه است
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگ است از شجاعت دم زدن
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
نو بهار عشق تم بیدل که با این لاله تحر
که ره تا محمل لیلی است بیرون ناز محملها
چه بینا و چه عقبی شده راست آهای غافل
بجنون رفته پرداز دگر دارند بسملها
چو اشک از کلفت پندار هستی در گره دم
که در خود کو توان آتش زدن بهت محفلها
قطره بحر وان راستان هست گردون را
که رنگی از حنای دست تحقیق افتاده چمن را
ز شور افتادگان غافل که آخر سایه عاجز
زمین هم لقمه یک چرب دانه جنس قارون را
از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن
چو بلبل هم با آتش چی بر دهد قطره خون را

بال‌ها سوی قفس بشکست و صحرا بیکسی
در افسانه دارد شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان صبح بی‌خود میرود
بر لب تیغ است چشم خون‌فشانان زخم را
بینوائی نیست ساز پرفشانی‌های شوق
سیل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
ناله واسوختهٔ خاطرهاست فریادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است
چون فسون ناامیدی راحت ایجادیم ما
دستگاه بی‌پروبالی بهشتی دیگر است
زندگانی تیشه بر دوش است فرهادیم ما
چون سپند آوارهٔ درس صبر یکه خاکستریم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
جلوه‌داری که میسازد بجز بس آینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
زین چمن رنگی بروی کار آتش آینه را
خامشی آئینه‌دار معنی روشن نیست
برنگ شعله در طوفان آتش میزنیم پرها
زبان خامهٔ ما زخمه ساز که شد یارب
چو شبنم آبروی ما که بردارد از زمین‌ها
توان از گردش چشم حیات آئین نفهمیدن
ز گردون زهر در زیر نگین دارند اخترها
بجز بیرنگی نکهت فارغ اند از فکر آسودن

درون خویش از خانهٔ آئینه بیرون را
شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد جز وفا محمل کشان زخم را
گر دبید روی ابر و کس دو عالم فرش بود
نالهٔ خوش کرد هستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک ما شبنم ای تراز حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
یوسفستان است عالم ما بچو حسیده ایم
تا بسعی و بس آن قفس در چنگ صیادیم ما
بی‌تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بد و نیک است یکرنگی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل چاره جز پاس نفس آئینه را
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار سطرها
طمع از سعی بیجا صرف عرق زیست این غافل
که غفلت پردهٔ سرهای بی‌مغز اند افسرها
می‌کوبد هوس ایجاد ما سی پخته گرداند
که بنیاد است خواب تا از این آئینه نشترها

هوادت فسرده است اگر دل جمع شد بیدل را
سرمه باشد جوهر تیغ زبان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
سجده کردم جوهر آستان زخم را
صبح از خورشید دارد رنگینی بیدل که تیغ
یعنی آن سوی جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه سنج غفلت احباب نیست
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی است
خاک نتوان شد بدین تمکین که بربادیم ما
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست
نیست اظهار خلاف تمکین آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پردهٔ سامان فغان
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تحمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چو بال صبح نتوان شد نفس فرسوده گوهرها
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها
اگر حرص قناعت بازگیرد پرتو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب کوثرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
چو گوهر یک قلم لبریز دل تنگیست ساغرها
سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن

تپ فروزان ز خود رفتند هر جا ماند بستر ما

چون نقش پا ز بخت نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بد بست
بیدل ز بخت نظم بود آب جوی ما

ناله‌ها در شکر دام خموشی داشتیم
با عرق [illegible] جبههٔ خود [illegible] سر ما
نقش پیشانی ما غیر نسیان نیست
هر که شد آب ز سر [illegible] گذشت سر ما
ای بهار جاده بس کن گر خجالت بارها
ناله داری بی تو نگاهم چو سوسن‌ها
ناله بسیار است بیداغ شکوه ایم
خبر هوا نبود سری وز پی این سماها
باعث آه حزین عاشقان ای عشق پرس
نیست بال ناله جز وا کردن منقارها
فریب سمه تواند دانستن سامان را
صدا از روی کاروان بیخبر می‌آید
هوا نیست بیدل سر زمین کلاهان را
ز هستی نشد فضول چون موج رقص بسملی از
که عالم چشم خفاش است آفتابش را
شکایت ناز ما اوج عزت و شان اقبالم
نخواهم رفت اگر از خود که بیگو بد جوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
ستادگی با نشست [illegible] عاقبت سنگ است

دل آگاه نایاب است بیدل کاندرین ویران

در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما
چون شمع سربلندی عشاق سفت نیست
پاشیدن غبار نفس شد سر و روی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
[illegible] لباس قطرهٔ اشک آبله
چون شرر گم شده در سنگ پی اخگر ما
بیدل از بسکه شوری عشق [illegible] سر ما
در عرق [illegible] بان نکهت [illegible] سر ما
بسکه [illegible] گل ذوق [illegible]
[illegible] منقار [illegible]
عمر دوام ما ز سایش [illegible] سر و سامانیم
ور دمی خود زبان [illegible] جز این بیاره ها

دیگر

توان دلی تامل [illegible] آسمان هم
که حسرت هم بر آید [illegible] گم کرده بالان را
بنا شد گر کمند موج [illegible] ست حبابش را
مبادا آن جلوه در آئینه بیند اضطرابش را
به مژگان دل [illegible] تغافل [illegible]
سری افتاده دارم که می بوسم رکابش را
بجای آب یک غنچه دل دارم درین [illegible]
برین سرچشمه [illegible] کن [illegible] آتش را
چنان خشک است بیدل [illegible]
در تف [illegible] گل نیرنگ را

نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سر ما

گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آتش بقدر سوختن ماست آبروی ما
نی شعر خط مسطر ما سطر اول است

رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شبنمیم که از خجلت اظهار نیاز
بسکه در قفس سینه گریه چشم تر ما
لب [illegible] بان [illegible] ما آئینه خجالت ماست
[illegible] جهان [illegible] سودای ما
[illegible] حسرت دیدار [illegible] غافل مباش
[illegible] آرد برون نظاره از گلزار ما
[illegible] همچو [illegible] ست شد حباب
با کف خاکی هنوز این طفل از گهواره ها
دستگاه شوخی دارند [illegible] دو نیم
چه امکانست خواهد نظرگاه تابان کردن
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاه ما
غرور فقر با کرم سر دالفت نمی‌گیرد
که بیگیرد عنان شعله با اشک عنایش را
برق جلوه اش گذشتیم لیک انتقدرانم
چه مجنون در چه مستورم نفهمی جوابش را
تر اشکش مصرع شوخ رسیدن میان دارد
برآیم بر کجا می خار افشانم گلابش را
به تسلیم از کمال نسخه هستی تغافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا حسابش را
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

ست ست هست بشکن این طلسم سنگ را
بشود دندان ظالم از کند گشتن تیز تر
ناتوان منی ست الا زرم دیده آهنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر آینهٔ بیدل نبرد رنگ را
زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز
به که طاقتها بدست عجز نفروشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان گرد طی
گر خیال خوشدلان چون نغمه فرسوشیم ما
درین وادی حضور عافیت امانگی ازد
که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را
تفاوت نقاب حسن جز تا محی باشد
که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد
تا رموج ناله باشد کاسهٔ طنبور را
یک معنی فردیم که در وهم نگنجد
تا کی ز حدوث آینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کینه مدوزند
جائی قره بر دیده نهم دامن نم را
بیدل هیچ صدف سهل گو نایاب
سایهٔ زلف پریشان میشود مژگان مرا
سرخوش این عمرم شدم اندیشهٔ صلحی
دیدهٔ یعقوبم و جا نیست دکنعان مرا

سیر باغ خودنمائیها اگر منظور نیست
آره سخت زندانه چون گردد بتر و سنگ را
گر ندارد استطاقت از اظهار دعوی شرم کن
بی صدا باشد شکستن شیشه آهنگ را
همچو بوی گل بوحشت وطن پرورشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گردد خط گرداب نیست
چون جرس بیدردی هم اگاشن خموشیم ما
بهار اندیشهٔ صد رنگ عشرت کرد بسمل را
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
میپرس از شوخی نشو و نمای تخم حیرانم
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه در آرد پرتو مقدور را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هر که بتامل نگرد صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین طائفه در کیسه شمر دند درم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید
از دیدهٔ خود قطع مکن نسبت نم را
هیچ شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
میدهد ساغر لطافت آبرو نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر

سبزهٔ بام وود آئینه میدان رنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض تهمت
شوخی رفتار رسوائی ست پای لنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفسها تی بود یکدست آغوشیم ما
شعله گرداند مقام عافیت خاکستر است
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب خوبانها دراین بیدل لقشتا
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دولت شد غنچه گلزار تن تصویر
شرری داشتم عیش از دمیدن سوخت حاصل را
به بی آرامی ست آسایش وقت طلب بیدل
اگر گداز دل میدهد روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
به نسازد موم زخم خانهٔ زنبور را
کم ز بزم عیش بیدل می نهد بزم ستار
در خاک کشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برون ست
از مائده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
خصمت نظاره گر میدهد جانان مرا
گوشه‌ای امنی بغیر از دیدهٔ حیران مرا
شوق بیدارم چه سود از خویش بیرون رفتنم
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سر به سنگین نکند شوخی چشم او را
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد
جوهر از موی سرست آینه زانو را
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
چون نی ز خمیدن نکشد ناله کشان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز بیداد
گردند بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنان سخت حیرانم که یار
ناز بسیارست من بخت واژون مرا
عشق میسازد پریشانم به نقش عجز خویش
میکند آخر خطش فکر شب خون مرا
گواه کشته تیغ نگاه اوست حیرانی
بهار سایه رنگین تر از خود داشت بید اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سپند اینجا
بلندست آنقدرها آشیان ما که بیدل
کمند ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را
جنون با ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
مکن جهد آنقدر کز خاک برداری توکل را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
میدهد دل را نفس آخر بسیل اضطراب
ای بد و نیکست هم گردستی از شراب

درس تمکین ندهد گرد رم آهو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده ست
پا اگر خواب کند چشم نخواند او را
هستی تیره دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وانشود جلوه نبخشد بو را
ما را بغم عشق همان عشق علاج ست
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه یارست و محجوب خیالی
بیهوده بسی جنس نسنجید دکان را
بسکه وحشت کرده است آشفته مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود روانی مشکل است
خار کهسارهاست لیلی بید مجنون مرا
کسی در بند غفلت پا نزد خون من ندید اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محنت سرا آئینه اشک پشیمانم
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان کلید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بغیر از بوسه آئینست نخجیر رگ گل را
بکنج چشم و عارض ستگاه انجمنی نرمی
بشبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را
خانه آئینه واریم ز نم گردد خراب
ناله را آسوده نتوان دید در کیش فنا

جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز
باید از عجز گمان کرد خم بازو را
در مقامی که بود جلوه گه شوخی فکر
سایه دائم به سر خاک کشد گیسو را
هر چند گرانی بود اسباب جهان را
مهتاب بود پنبه ناسور کتان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد
بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
بیدل ز نفسها روش عمر عیان ست
ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
بسکه بیدل غافلم از ترک تاز حسن ها
که عالم یک در بازست و من پیچ و خم کلید اینجا
مرا از پا براهم راحتی حاصل نشد ور نه
که در پیدست و بی پائی مرا باید دوید اینجا
گداز نیستی از انتظارم بر نمی آرد
نوای میرسد گر بشنوی نتوان شنید اینجا
به گلشن گریه افشاند ز رو ناز کاکل را
بساحل میرد هر موج این دریا تسلسل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو گردد
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تحمل را

ردیف الباء موحده

گریه مخموران نگاهت هم نه پرواز ولا
به که گم گردد دعائی وز رسیدن مستجاب

زرا دیدم چو مژگان بال بسمل می‌برند
از گلشن شرازی کرده باشی انتخاب
ستی با پرده ساز تغافلهای اوست
دمد یکدانه چندین ابر و ریزد سحاب
بسکه سرتاپای من از درد دیباچه گذشت
چه آتش بود در چشم کنون میگردد آب
کار سالک میشود همرنگ درد
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب
دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره‌اش
رد نی خم کن معراج کلاهی دریاب
تا کی ای پای طاقت جولان دادن
چون شرر سر دو جهان انگاهی دریاب
دو دپیچیده‌ای رنگ سراغ نگذاشت
انتظاری شو و گرد سرراهی دریاب
بدل اگر بوسه جست جو نمی‌ماند
کشودن مژه منفعت جلوه مدریاب
که بیخود ز غم ویرانی عمارت هوش
اگر بابر کرم صبر فقیست تا عتاب
کاصد انجام شوان قسمت کردن تا شراب
ما بدرمی پرستی زندگانی میکنیم
ساغر این هم نگست شکستن‌ها شراب
انبیا ز و بیان آمد و رنگی نقش بست
در نظر خرامی ارم از مضمون آب
آ زندگی بسته رنگ غبار جسم نیست
در جو امواج باشد حسن و افزون آب

عالمی را کرد حشمت خانه هستی خراب
بس شوق گل انداخت است سراپای من
سایه مژگانست جا چشم ندید آفتاب
میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
همچو موج هم در رگ بی جا خون میگردد آب
عرض حاجت میگدازد جوهر ناموس فقر
چون شاخ زر به برگ گل رفت خون میگردد آب
همچو شبنم بس اشک بدلهان سوالت
گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب
نام او صدف گوهر اقبال صفات
طوق آسودگی از آبله پائی دریاب
خلوت عافیت شمع گدازست اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
برروی نسخه هستی که نیست هیچ نتاب
که حیرتست در آئینه شوخی سیماب
غرور هستی او افسانه‌هاست لیل
بنای خانه زنجیر ما مباد خراب

دیگر

ما بامید گذار دل بخود بالیده ایم
چون حباب بنای ماست سرتا پا شراب
عمر ما شد بخود و خواب غرور داشتیم
گرد بیدل ساغر ما گل عنا شراب
بر نمی بدرو رنگی طینت روشندلان
با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
وحدت از خود رمیده است تهمت بوده‌ای

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
میتوان چون گل گرفت خنده هم گلاب
تا قصار ز بیدل آسان نیست کامل ساختن
از حیا آئینه ما افزون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آه کین گوهر ز دست طبع ون میگردد آب
شرم سودا میکند دل از هجوم احتیاج
در گلستان محبت داغ گون میگردد آب
فال تسلیم زن دولت شاهی دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست و کشاد مژه است
بی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
دامن دیده بهر پرده میالا بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج شراب
درین چمن که گلش پرفشانی رنگ است
خم کلاه محیط است در شکست حباب
بفکر مزرع عصیان چرا نپردازی
بزم ما نیست بغیر از شهرت عنقا شراب
یعنی این انگور هم خواهد شدن افشرده آب
دور ما هی مینوان گرد چون اوراق گل
لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
باز در گلشن خون شیم می برد افسون آب
در رگ موج همان آب رنگ لب
طبعم از آشفتگی ام صفائی یکست
عکس در آب بست تا استاده بیرون آب

صاف طبعانند بيدل بسمل شوق بهار
شور عمر رفته سيلاب بناى هوشهاست
مشق خونريزى كند تا تيغش سيراب آب
فقر صاحب بهرى اسباب كمال آبروست
ازگداز خويش دارد بحر اگر سيراب آب
تا عدم از هستى ما قاصدى دركار نيست
بيدل اندر هر زمين طبع گر سيراب آب
گل خيال بود و آب ديده گم كرديم
كه چون گهر نفس خود گرفت تنگ در تب
بصد بهار سر و برگ اين تصرف نيست
زبينه سر ننيا برون فكن مهتاب
شهيد ناز تو در خاك بى تماشا نيست
گداخت آينه چندانكه شد چمن مهتاب
هميشه سنگ لاند نامدار طرب
بدامن گهر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگى ما باشك موقوفست
گزيد جوهر آئينه پشت دست ادب
قدم بوادى فرصت زن و مژه بردار
سراغ آب اگر خواهى از سراب طلب
تو قاصد هوسى از عدم بسوى وجود
چو پاى او سر ما هم ازان ركاب طلب
شب كه شد جوش فغانم همنواى عندليب
كيست تا فهمد زبان مدعاى عندليب
مانع قتل ضعيفان جز مروت هيچ نيست
رفت گل هم در وفا ناله هاى عندليب

جاده رگهاى گل دارد سراغ خون آب
از صداعم نيست يا زنجير سيراب آب
صاف طبعان انفعال از عرض حق ميكنند
تيغ در هر جا علم شد بيشتر سيراب آب
آفت ممسك بود تقليد ارباب كرم
هم زموج رفتن خود نامه بر سيراب آب
نشسته ايم براحت زگريه تنگ در تب
سرشك نيست عجب صعوبت قفس تنگ در تب
بخاك راه كه گرديد قطره زن مهتاب
جهان گرفت بيك گل ياسمن مهتاب
وگرچه چاره جز آتش زدن بكسوت هوش
زموج خون چمنى دارد از كفن مهتاب
بپاش بحر از فيض گليم بيدل
زخنده نقش نگين را بهم نيايد لب
سر از ره تو چسان داشتم كه مقدم تو
دگر زگرمى ما بخودان مپرس سبب
دل از خمار طلب جز كشن شراب طلب
بهار سر در بحر شتاب طلب
نقيم بيكسى آسوده از پريشانى ست
حقيقت نفست خوانده شد جواب طلب
بديده قطره از اشك جلوه بيدل
درعرق گم گشت چون شبنم صداى عندليب
درچمن تعليم و ساز ناله آهنگ شد
ورنه از گل كس نخواهد خون بهاى عندليب
يكسر موييم هيچ از صنعت منقار نيست

از روانى در تحير ما اثر سيراب آب
ظالمان از دستگاه آرد بى كسب فساد
بى تر بها نيست تا از خود اثر سيراب آب
هستى عارف بقدر دستگاه نيستى است
كاغذ ابرى كجا چون ابر بر سيراب آب
باده در هر طبع مى بخشد جدا خاصيتى
شكسته ايم چو گوهر هزار رنگ قدح
درين محيط كه نبود آبرو بيدل
كه چون فتاده بيكدست هر تن مهتاب
دران بساط كه شمع طرب دخاموش
فتاده است بفكر كتان تن مهتاب
بگلشنى كه حيا شبنم بهار تو بود
كه شسته است جهان را باشك تن مهتاب
هوس چگونه كند شوخى از دل قانع
ركاب با دل سنگين تهى كند قالب
به پيش جلوه طاقت گداز و بيدل
جگر به تشنه لبى واگذار و آب طلب
شكست آبله هر گام ساغرى دارد
تو كنج عافيت از خانه خراب طلب
نياز و ناز بهمان درد و صاف قدح اند
طراوت چمن عمر ازين سحاب طلب
مطلب عشاق از انها بهم معلوم نيست
جلوه گل كرد ما آشناى عندليب
ريشه دلبستگى در خاك اين گلشن نبود
ناله اندو دست از سر ما بپاى عندليب

برسرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست
بزم پیری گر قدم خم گشته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان در شکست رنگ اوست
مرغ دست آموز او باشد غبار شبنمم
حیرتی دارم که گر آیینه گردد بیتاب اوست
نیست جای عشق بیدل سینهٔ فرزانگی
شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خودست
گردباد از نفس سوخته داغی دارد
زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خودست
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
جبهه با نقطهٔ دایرهٔ خاک خودست
تا گل محرومی از گلزار وصلت چیده‌ام
بر کباب خام دارم اخگر پیچیده است
دین و دنیا چیست تا ز انفعالش نتوان گذشت
چون گهر اشکم همه در چشم خود غلطیده است
با همه عجز از تلاش سوختن غافل نیم
اینقدر هم سوختن بر عجز ما بالیده است
سرگرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
سرسبزی این مزرع را برق گواه است
آیینه‌ام و طاقت دیدار ندارم
تا گر از خویش برآیی همه راه است
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
در خانهٔ دل هر نفسی مژده راه است
بی تو ام جای نگه جنبش مژگانی نیست
گر همه خاک شوم خاک مرا جانی نیست

ردیف الف

برق آه ناامیدی پردهٔ آهنگ است و بس
صاف دل گر از غبار خویش نماید عکس
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ است و بس
وادی ضعفی ز پای بیخودی طی کرده‌ام
این ضعیفی ست کز داغ جنون نیرنگ اوست
وسعت بال پری دام ره آزادیست
صید این بادیه در حلقهٔ فتراک خودست
ضر و نفع جهان است به نسبت نه
گردن شیشهٔ این باده رگ تاک خودست
بیدل از سادگی آیینه لبریز صفاست
همچو شمع گشته در چشم نگه خوابیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
پیش همت این دو منزل یک ره خوابیده است
وحشتم گل میکند از جیب تنگ پیکرم
شعله هم بر آخر خاشاک من پیچیده است
همچو شبنم در تمنای نثار نقد تو
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است
عزت طلبی جوهر تسلیم به دست آر
این ره ندانم چه قدر جو که خواه است
گو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینه را پشت پناه است
بیدل به گلستان حرامش چو گل زخم
غنچه از ساز طرب دیده را نمانی نیست
محو گشتن دو جهان آینه در بر دارد

سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب
بیقرار شوق را چون موج نتوان بست سهل
آنچه در آیینهٔ روشن نبینی زنگ اوست
نسبت خاص است چو شعله دیدار را
گر نفس با ناله گشتن عرض صد سنگ است و بس
کاهش اهل زبان فطرت بیباک خودست
قفس وحشت صبح از جگر چاک خودست
طوبی اینجا ثمرش قابل بستن نیست
زهر در عالم خود صاحب تریاک خودست
شعله را سجده گهی نیست بجز خاکستر خویش
لب این چشمه ز موج نظر پاک خودست
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
من اگر گردش ندارم رنگ من گردیده است
جیب و دامان ندارد کسوت عریانیم
صبح در آیینهٔ شبنم نفس دزدیده است
از سپند ما زبان شکوه نتوان یافتن
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
سر و جبین الفت دل شعلهٔ آه است
اینجا خم طاعت شکن طرف کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم نگاه است
مشکل که شود وحشی آرام تعلق
تا نقش قدم صورت خمیازهٔ آه است
گشته‌ام نازتو ام بسمل انداز توام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله به بندی بخود احسانی هست
غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگی چند
در شبستان عدم تیره چراغانی هست

چو لاله بی تو لبریز رنگ اعتبارم سوخت
فروغ دیدهٔ بیدار شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز
بآتشیکه ندارم هزار بارم سوخت

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت
بی تو شمعت شب نی بر این پروانه ریخت
خاک صحرا موج میشد از طپیدنهای من
میتوان از قالب این قوم حسب شانه ریخت
سر کجا بیدل مکافات تحمل گل کند
از فروغ آفتاب آئینه پا آتش ست
ز ادب از موج اشک ما خزان نتوان گذشت
چون طلسم سنگ نام این صحرا آتش ست
نیست بیدل بیقراریهای شوقم بی‌سبب

گرد میزد دامن طپش دل گشته است
آزادیستی همه گر بی نشان شوی
آسوده ام که رشتهٔ تارم گسسته است
آزار ظالم از سبب دستگاه اوست

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت عجز
که سخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
چنین متاع دکان سجده دارم

نه بر هیچ دران خانه که معنی هست
عذر بیدادی ما خجلت ما نخواهد خواست
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست
نشوی منکر سامان جنون بیدل

خزان بباد فنا داد و نو بهارم سوخت
ز تخته بازیم ای ناخدا چه می پرسی
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
فلک نکرد علاج کدورتم بیدل

رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
چشم مست خون این بسمل عجب مستانه ریخت
ای خوش آن رندی که بر خاک خرابات فنا
دیده دام از رشک لبش خواهد دانه ریخت
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی گداخت

آبله در پا اگر شکست صحرا آتش ست
جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
از دل گرمم نفس با در ته پا آتش ست

از سنگ بر نیاید زندانی هواست
عنقا هم از زبان خلائق سر شسته است
ما لاف اوج از ید عجز میزنیم
بیدل بخون گشتن خنجر ز دسته است

دلیل معصیتم بسکه ناتوانی بود
جز اینقدر که همه سر گشته و ما اینجاست
نهفته است به اه بلاشم عرق فشانی شرم
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

به تطفل نتوان داد فلک داد انا
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
گر تامل قفس جلوه طاوس شود
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

ز مردمک نگهم داغ شد چو شمع خموش
فلک کشید ز گرداب بی کنارم سوخت
دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
قفس شکسته اینده سنگ غبارم سوخت

حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
فکر زلفت سینه چاکانرا زبس تخمیده داشت
رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت

دل ز برق شوخی حسنت سراپا آتش است
اشک جانگری است اینجا آتش ست
عشق می آید برون گر وا شکافی سینه ام
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش ست

بر روی ما چو صبح نرنگی شکسته است
یارب شرار ما بچه امید جسته است
نومیدیم ز ورد سر آرزو رهاند
پرواز ما چو رنگ بیال شکسته است

فنا مثالم و آئینهٔ لقا اینجاست
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
گل است خاک دو عالم نسیم جا اینجاست
غبار رفتهٔ باد سحر مگو شنم گفت

ز خلق بیهوده جان میکند نوا اینجاست
بحر عقلم پیچ و تاب فکر گرداب منست
چون بط همی باطن من عالم آب منست
سوز شوقم مژدهٔ آهنگ ساز بیخودیست
از نظر وامیکشم برخویش سیلاب منست
عقل من بیدل عیار امتحان هوشمندیهاست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاهست
به هستی تو امیدست نیستی ها را
به جیب خویش اگر سر فرو بری چاهست
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
که از ضعیفی من ناله دست کوتاهست
کی فرصت عیش ست درین باغ که گل را
سر تا سر این بادیه یک چشم غزالست
در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
دل گر همه سرسبز به آغوش وصالست
تا جنون کیفیت افزای من دیوانه است
ریشه‌ام چون موج گوهر در طلسم دانه است
تا نمیری رمز معنی نگردد روشنست
هر که می‌بینی بصد رنگ دگر دیوانه است
من بیدل گام از صحرای وحشت جسته‌ام
همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتشست
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا
کشت من چندانکه سرسبزست حاصل آتشست
میگداز دیگر شرم از هجوم احتیاج
کاروان خاکساری در بهارست منزل آتشست

بوصل لغزش پا رسیده‌ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتابی منست
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات
ناله من چون سپند افسانهٔ خواب منست
جامی از خمخانهٔ عرفان بدست آورده‌ام
همچو مخمل دام خواب بیکران جوی آب منست
کجا برم ز راحت شکسته پای خویش
که گفته‌اند اگر هیچ نیست الله ست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
کتان غبار خیال قلمرو ماه ست
آگاهی و افسردگی دل چه خیالست
گر گردش رنگست همان گردش سالست
هر گاه براه طلبت رفته‌ام از خویش
چیزی که در آیینه توان دید مثالست
بیدل من آن دولت بیدار ز فقر
حلقهٔ زنجیر در چشمم خط پیمانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان
کاشنا زندگی از عافیت بیگانه است
عضو عضوم گرد از کیفیت مژگان او
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است
از عدم تا دور جهانی ز ابداع وهم سوخت
نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتشست
کلفت واماندگی شد برق بیبار چنار
ای کرم معذور دار بنیاد سائل آتشست
هر دو عالم لیلی بی پرده است ما چه سود

بیا که داد رسی سعی نارسا اینجاست
جوش سعی کرد مستغنی ز سیر صورتم
این کتان گم گشتهٔ آغوش مهتاب منست
گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز مستی بادهٔ ناب منست
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه ست
ز خویش نیز اگر رفته‌ایم افواه ست
فریب ساغر هستی مخور که چون گرداب
گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاه ست
چسان بدوش اثر بار سازمش بیدل
تا وانه بخود چشم گشودست نهالست
سر جاده‌ام از روز کسیه چاره ندارم
نقش قدمم آینهٔ گردش حالست
آیینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست
کر نسبت او چینی خاموش سفالست
از حیا شد نالهٔ بیتابیم در دل گره
چون ره خوابیده‌ام آواز پا افسانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
آنچه در بال طلب نقص است در دل آتشست
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتشست
یکقلم چون تخم اشک چشم آتش تاب
با وجودی بی‌پرهیای در گل آتش نشست
میروم آنجا که جز محو گشتن چاره نیست
غیرت مجنون با زنام محفل آتشست

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چراغ مرده را آتش مسیحاست
ز درس عشق شد این نکته روشن
شکست این حباب آغوش دریاست
برون می تازد از نه حلقهٔ زنجیر
بنای ما بآب دیدهٔ ماست

شرمندهٔ صیاد خودم چون نفس صبح
گرد ره ما بسکه بر آواز جرس ریخت
در خانه همان خانه بدوشم چه توان کرد
خونی ست فسرده که باید بهوس ریخت

اعتبارها بخود واماندگان آشفتگی ست
از طپش تا ناله بیمار صاحب بستر است
مرگ حالم نیست غیر از ترک سامان غرور
خاک ساحل تهمت گم گشتگی نشناسد گوهر است
صبح هستی نیست غیر از تنگ هوس بالیده است
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است
چون نفس عاجز نوردی گرد نومیدی نیم
آرزو در سایهٔ بال مگس بالیده است
فکر آسودن بشور آورده است این بحر را
چشمهٔ آیینه گر خاشاک دارد جوهر است
در طلسم حیرت تا هیچکس را بار نیست
هر کجا از پا نشینم آشیان دیگر است
بسکه این گلشن اندوه کدورت پرور است
غنچه گر وا شود از خویش گلشن در تنگ ست
مطلبم را سر کوی تو نه پرواز کشید

چون نفس در زیر پا دارم ز دل آتش است
جهان نیرنگ حسن بی نشانی ست
که از خود چشم پوشیدن معماست
درین محفل گداز اشک شمعی
جنون عاشقان یک نشئه بالاست

آن شوق که در دل شرر عشق بهوس ریخت
کز نیم طپش گرد نفس از خاک قفس ریخت
درس ورق عجز بس امروز روان ست
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است
خاک اگر آیینه میگردد غبار تیغ جوهر است
آب تیغی تا نگردد صندل آرا مها
شعله از گردنکشی گر بگذرد خاکستری ست
چشم و گوشی را که بیدل نیست نور فیض نیست
اینقدر طوفان که غنچه از نفس بالیده است
پرتو عشقست آتش ریز غرور باد بین
ناله دارم که تا فریاد رس بالیده است
تا نفس باقیست در دل رنگ کلفت مضمر است
در دل هر قطره جوش آرزوی دیگر است
عشرت آسودگی بزم میکشان غافل مباش
چشم قربانی کمینگاه خیال دیگر است
سوز خونین دل ندارد زحمت افسردگی
نفس غنچه به آغوش شبنم تنگ ست
هر طرف موج حیا مست طوفان بدوش
آب خو در راه چو به گلشن برساند رنگ ست

ز برق شوق آهم شعله بالاست
اگر آیینه گردی سنگ کیمیاست
مشو غافل ز رمز هستی من
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بروی چشم هم بیدل حبابیم
برق طپشی بود که آهنگ همه ریخت

هم قافلهٔ حیرت سرشار نگاهیم
رنگم بره مست ساز قدم گرد جرس ریخت
غافل مشو از دل افسرده بیدل
قطره در گردیدنی خشکید تنگ آن گوهر است
شوق عشقست اینقدر راحت وحشت افتاده است
کی شود این نکته ات روشن که هنر در
راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن
پیش چشم این بهشت و زن بام و در است
هیچ آهنگی برون تار نشاط حرج نیست
شعله نوش افتاده هر جا خار و خس بالاست
یاس مطلب نیست بیدل مانع پرواز
آب این آیینه ها یکسر کدورت
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کمال
آشیان رنگ اگر بی پرده گردد ساغر است
کعبه جو افتاد شوخیهای طاقت بنده
آتش یاقوت بیدل هم خاکست
دوری دامن وصلست بخود پیچیدن
کشتهٔ پیر فلک غنچه آب رنگ ست
از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ ست
دل مصفا گردد غافل که در بزم نیاز
عشرت بستن از دلها غمگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری بساط حیرتم
بر چراغ شعله غیر از سوختن پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
ما سیه بختان بشبی ساریم لیک افسانه نیست
گر دلی خوش میکنیم از التفات حسرت است
سیل هم مشتاق ز رعی جهان این ویرانه نیست
عشرتم بیدل برنگ غنچه موقوفست و لب

چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است
رحم بر شبنم ما کن که درین غفلت گاه
گریه داند که تماشا چه قدر مغتنم است
هیچگه هیچ ز سیمای وجودم بیدل
همچو شمع از بسکه زبان لال ریخت
یک سحر با نقش بند صد چمن رنگم شکست
هیچو دریا صدیم طوفان استقبال ریخت
نی تپ شوقت ز سنگ شعله داغ اخگرم
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت
کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
گریه گل بود خون دیده اما گرد و رفت
اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
اینقدر دانم که بر آئینه نهان گرد و رفت
در سایهٔ ابرو نگهت مست و خراب است
بی روی تو تا خانه آئینه خراب است

سرنوشت موی جانان خط مشکین بوده است
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آئینه از دندان جوهر میگزد
از حریر پرده ها چشم بالین بوده است
هر قدر خواهد دولت اسباب حسرت جمع کن
رنگ میگردد درینجا ساغر پیمانه نیست
شیوهٔ مجنون ز وضع نامداران شکست
آشنای ما کسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون نشئه ساز از زبان مستی است
اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
ما جنون شیفتگان است آشفتگم

آب گردیدن از خود نگذشتن ستم است
عشق هم تشیق تماشا نگذشت از دل ما
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است
عمر بگذشت همان ناقد دان جلوه ایم
تا به پرواز آگهی سیم اندیشه چندین بال ریخت
یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
آرمید نه هما را در غالب تمثال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها رسته ایم
بوالهوس هم میتواند خون زیقیال ریخت
حرص دندان یک عالم امید ام کرده بود
خود نمائی دین لباسم نیز عریان گرد و رفت
این زبان بیدل چه هیچ بی نشان از ما
چون تیغ زیر سر در گذرد عالم آب است
آسان نتوان چشم بپای تو نهان

کاروان حسن را نقش قدم این بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریخته
سایهٔ دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
هیچ کس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست
چون کمان اینجا بجز خمیازه خت خانه نیست
هر کز افسون فره بریدن نشنیده ایم
سنگ تا سر میزند جا گشته اگر دیوانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام
نغمه یکتا بالد آنا هیچکس در خانه نیست
شوکت شاهیم از فیض جنون در قدم
وضع ما را لبس زلف پریشان قسم است

دیده بر خاک عدم هم قره بر هم نزند
صبح حیرت آئینه عجب خوش قسمت است
شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
هستی آئینه ما سخت و فتح تمثال ریخت
رشته ام از خویشتن چندانکه می بیم شود
بر سر اتابیم سواد نامهٔ اعمال ریخت
آنیم از شرم سماحت بیهگان این چنین
بسمل تکلیم نتوان خون پامال ریخت
هر که آمد سیر با شاد این گلستان دو رفت
حیرت علم فرصتها سخت احسان گرد و رفت
نیستم آگه زنست هستی موهوم خویش
قطره خون هیچ و چندین ناز طوفان گرد و رفت
دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد
این گل ز شرم دیدهٔ بیخواب کباب است

پروانهٔ محفل ادب پای چراغم
چون رنگ گل تو نقشی از رگ حجاب است
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آیینهٔ خجلت چه کم از عالم آب است
بیدل ز سخنهای تو پیوسته شنیدن
تا تحیر بود در آیینه عکس برام داشت
از ادای ابروی فهمیده ام لطف نگاه
سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
جوششها گردیدم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خویشتن نشئه بهار دام داشت
ناله را رونق که بود اعتبار رشته بود
بوی گل در غنچه رنگ نالهٔ منقار داشت
چون حباب از هستی چشمی بهم آورده ام
از تحیر پیرهن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان ندارد آگهیم
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت

پرواز سایه جز به لب بام محشر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیده نیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمی رسد
گردن موج را حباب سر است
فال راحت مزن گزین گفت و گو
تا نفس ناله نیست در جگر است
غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی ناله شکسته پر است
تا چون فقد بهار غنچه ام در رنگ شکست داد

در کشور ما بال پر ریخته داب است
خوش باش که در میکدهٔ نشئهٔ تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب است
چند معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلم موج شراب است
یاد آن شوقی که از بیتابیهای طلب
این کمان تنگ فرسنگ از زمین تا بام داشت
دل امروز مرا صفا فال صبوحی میزند
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ناز خود دارد محبت چون طلبها نخیم
چون جرس بیدل بجای باده دل در جام داشت
داغ بیدردی کشانده آخر سنجاک تیره ام
در خرابی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
حیرت اینجا خواب با زدیده بیدار داشت
پیوستگی بحق ز دو عالم بریدنست
از خود رمیدن تو بحق آرمیدنست
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
بیدل بجز نفس این ره بریدنست
نیست در رنگ اعتبار ثبات
هر چه آسوده تر فسرده تر است
نتوان خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان بزیر سر است
بیدل از گریه شهرتی داریم
طفل اشکیم که بی دیده ما سنگ نداشت

دانش همه غفلت شود از فیض سیاهی
مینا اگر هست همان تنگ شراب است
گیرم قدم قافله همسایهٔ رحمت است
این صفحهٔ آتش زده جزو چه کتاب است
سادگی خود را اسیر فکر ناکام داشت
دل طپیدن در رهت سنگ تمام داشت
یاد آن دامن که با صد پریشان گرد دور رفت
در کدورت نیز این آیینه عیش شام داشت
عالمی را صید الفت کرد زنگ انجمن
وسعت آبال سحر عاقبت آسیم داشت
شب که شوق بلبل ما ریشه در گلزار داشت
بود یک پیرهن گل تا شمع در با خار داشت
دوش تعمیر انجم خیالت چه نقشی افتاده بود
عالمی از شوخی نظاره ناهموار داشت
چون گل شمیم بیدل ابیات نم ادب
دیدار دوست هستی خود را ندید
این یکدو دم که بدیدگشتن ناتمام کرده ام
از چشم خود همین دو سه اشک چکیده است
سرگشته ها بمرگ ره برست
آبروها چو موج در گذر است
در کامل دلیل آزادیست
ای خوشا ناله که بی اثر است
ساز تو سیر اختیاری نیست
بال پرواز اختیار چشم تر است
بسکه با بیچارگان نقش نصیب افتاده ام

رنگ اشکسته‌ست گر دل ما طپیدن جنگ داشت
عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
آتش ما سر کجا زد شعله جا در سنگ داشت
کاش تحریر آن داد سخن او گر تسلی بود
سازها از خاک بیدل بشنو این آهنگ داشت
در گلستان فاسقی کس بجا نیست
ور نه بید آگل خواجه پیشان گل مست
دیده وا کن نیز رنگ تحجر دریاب
ناله هم بیدل علم شان گلست
توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
غبار ما و نفس حمله صید فتراکست
زبان کج منشان را به پشت جدول
دهی نیست بدستی که به نزدیکست
ای هوس انیهمه مغرور اقامت شوی
با خبر باش که افلاس به نزدیکست
دود دل عرده خاکستر ما دود گذشت
اگر از خویش کنی قطع نظر نزدیکست
همه مقصد طلبان این مقصد گیرند
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیکست

دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
به دماغهای توهم سر به صحرا داده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرم
گر همه یک شبنم است آن طفل طوفان زاده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر بر آمد سد ساحل ما همه دریاست

انیهمه دام خیالاتی که بر هم چیده ام
هر قدر تحصیل بود در دل چو غنچه ما رنگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
شمع تصویریم کز این سوختن هم ننگ داشت
خنده صبح ست که در بند گریبان گلست
رنگ هم گردد از خود پی سامان گلست
دیدن بیهوشی ما اقدحی لازم نیست
این گلستان همه یک خم نمایان گلست
خنده ساز محبت که پر خطرناکست
سموم حادثه را بخت تیره تریاکست
دلم بالفت ناز و نیاز سخت لرزد
کسیکه راست بود خار چشم افلاکست
بر سر کام تو پاس نفس است تک غواص
نسبت سنگ گهر اینجا به نشتر نزدیکست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
طعمه این شکم تو دیدی لب نزدیکست
حال بسمل همه کس بست نداند سراغ
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیکست
بیدل آنجا که جنون منصب لت نیخشد
خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از خم کار رفتگان
قاصد مطلب نامه ما ساده است
طینت ما نشو نگردد از ضعیفی پایمال
گر همه بندد دل ما شعله نفس آزاده است
چاره اندیشیم از فیض الم محرومی است

نیست جرم ما و تو چون هستی ننگ داشت
ستی هستی به پیچ ما را سر بیار دار از عدم
تا نمودی داشتیم آئینه ما زنگ داشت
منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم
عیش موجیست که بر گشته طوفان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست
گردش رنگ جهان لغزش مستان گلست
عشق آئینه عزت حسن رسوائی هست
تو شستن خار ضعیفی و شعله بیباکست
باختیار نفتیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریرست و دیده نمناک
در ندامت گل مقصود به بر نزدیکست
سر این رشته نگهدار که نزدیکست
میکند جوهر آئینه کف دست حق
مغتنم دار که دندان بجگر نزدیکست
دوری کعبه مقصود ز خود بینی ماست
آشیانی که بافشاندن پر نزدیکست
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آبله با دیده تر نزدیکست
آه هم ظرفی نبندم بالفتگاه دل
در پی اشکاروان افتاده است
زینهار ایمن مباش از شکست آلوده من
گریه ام چون خاک طرفی بر زبان افتاده است
شوق ما گم عنان نیست هم دوش حباب
فلک میدرد می آرد و نزند دره ده است

ای تمنا مکن از خجلت جولان آسم
منت خود رفته ام قرعه بنام عنقاست
آنقدر سعی تو با پای کی بالا زنم نیست
سستی بنیاد است ز نگاهم صداست
هیچکس نیست بیاید بدان خوشی بیدل
تا سلام چون حیرت آئینه یکسر ساده است
عقل کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن هیچ سخت افتاده است
تا فنا هیچ جا آرام نتوان یافتن
میرود دور باز خویش و آب استاده است
عمر نیست بحیرت نفس سوخته رام است
بر طائر یا بوی گلی پیچش دام ست
ای شعله امید نفس سوخته تا چند
آن رنگ که اشکست درین باغ کدام است
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
بیرون برو ز نگاه که این خوابگاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست
زین دشت هر چه گرد برآرد سیاه او
با محرمان عجز خرامش چه می کند
کاین هفت عرصه یک کف پا نیم گاه او
آتش وحشتم آنجا که برافروخته است
اخگرم چشم بخاکستر خود دوخته است
ای نفس تا بکی از غفلت تا چند
چون حنا سیر من نظری دوخته است
تا الم ایجاد خلوتخانهٔ جزو گل ست

عمرها شد چو گهر قطرهٔ ما آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
خانهٔ تخم بامداد نگاهی برپاست
تا در کوی شکست غبار بهوا رفته ز من
نغمهٔ پردهٔ دل از همه آهنگ جداست
داغ شوخی اند که در آئین منزلگاه عشق
عشق مشت خاک ما را سر بصحرا داده است
دل درستی در بساط حادثات نیست و بس
هر چه جز منزل درین وادی که جا بر جا داده است
برق جولان آه بیدل از دم گرمست و بس
این مستی آسوده ندانم ز چه جام است
بیتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد
فرداست که پرواز تو فرسودهٔ دام است
بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی
هر قطره که سر زد از خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه سنگ روان شود
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
فی جرعه شراب غرور هست عجز ما
هر جا حباب لغزش ما در پناه اوست
دلدار سا رفته از خود رسیده است
برق در دل پرواز نفس سوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است
گر نه شاگرد جنونست دل بیدل ما
در بهار رنگ جا چشم اگر دو گل ست

همه جا گم شدگان آینه راز همه اند
چون شرر دانه فشانیهای ریشه و نمو است
نغمهٔ انجمن باش بشوخی فریاد
با خبر باش که در بالین همه ساز ساکت است
بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است
خاک گردیدن آب افکندن سجاده است
سیلی چند گردیدیم از اندیشهٔ آغوش بحر
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماده است
گوهر یاکاش از رنگ فسردن خون شود
الحذر آمد علی این دو آتش زاده است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم
آسودگی از جادهٔ بسمل و سر گام است
گردون بهمین سنگ که مینا دل انداخته است
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
مائیم و پاسبانی خلوتسرای چشم
تا سر بجاست آبله پا براه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایهٔ طرف کلاه اوست
حیرت نگاه شوکت نومید خود بیم
بیدل گدا تنی که همین شانه براه اوست
چه خیال ست دل از داغ تسلی گیرد
وصلها ساخته با من آموخته است
از تماشای بد و نیک وجهان بخرم
ابجد چاک گریبان ز که آموخته است
آدمی را بر لباس ضوف و اطلس فخر نیست

دیده‌ها بی این تماشا اکثر مستور از اجل است
بیدل از خلق اند خوبان چمن چون صبا در دل
نالهٔ هر جا آینه گردید آزادی نماست
معنی دود از نقاب شعله افشا کرده اند
آنچه بردارد دولت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بنیانی کسب عبرت از احوال مرگ
درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست
بیدل انشای دست هم از افغان
پیغام فتنه برق نگاه سنان کیست
داغم ز دست نفی اشارهای آه خویش
جرأت فروش عرض محبت بیان کیست
هر جا نوای زمزمهٔ یار بشنوی
آیینه دار شاهد معنی بیان کیست
شخص بی پیری نفی هستی میکند هشیار باش
دانهٔ کشت امل آسودن سنگ آسیاست
شیوهٔ خوبان عجب نازک ادا افتاده است
ناله بینالد که اینجا جای آسایش کجاست
بمحفلی که دل آیینهٔ رضا طلبی ست
تنک شرابی ما جرم شیشهٔ حلبی ست
دلیل جوش هوسهاست نغمهٔ دنیا
که مدعای نفس تا بیان شعر عربی ست
صید مجنون طپیدن بدام الفت مشکل است
اشک مژگان در تن رنگ در بسمل است
در رهٔ تسلیم بی خانمان افتاده ایم
زین معما بیخبر نه قوم که مجنون عاقلست

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست
شاهد گل هم اسیر گیسوی پریشان کاکل است
اوج دولت سفله طبعان را دو روز بیش نیست
هر کجا او جلوه دارد نقد هستی مفت ماست
چو سرها از مقام خویش افتادن است
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
هیچکس چون من اسیر نیشتر مژگان مباد
روزگاری شد که این طنبور محروم از صداست
صندل شروش تا صفحهٔ عزتم چو صبح
این آتش فسرده جگر چه بجان کیست
خون شد بهار حسرت یکرنگ گل نکرد
ای آرزو بنال و بگو دران کیست
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
صورت قد دوتا آیینهٔ ترکیب لاست
بند بندم فکر آن موی میان هم شکست
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از نیرنگ اسباب هوس تا غافلی
نفس درازی فریادهای بی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
عجوز اگر بخوشت آید ز علت عزبی ست
ز دور باش غرور تغافلش بیدل
هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دل است
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
بر سر ما سایه گر نیست تیغ قاتل است
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق

تا نگیرد دل عمری بی ناخنی هم چنگل است
تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند
مشت خاکی در گره دارم که این آب بقاست
سر در بهار جلوهٔ قد دلستان کیست
گردی بیام رفته ام از آستان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند
شعله در پیرفشاندن آنچه از خود صداست
حاصل کونین پامال ندامت کرده است
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست
داغ مینایم که دل خلوتگه جمعیت است
آنچه صبح زندگی فهمیده روز جزاست
محی ز شبنم نکشیده عذر حوصله چند
ز ناله تا نجوشی هنر از تشنه لبی ست
بدرس دل عجمی افشم چه چاره کنم
سخن نی که امیدش خروش زیر لبی ست
عرض نیرنگی طلسمهام آنکه نیست
سینه چاکان نفس لب بستهٔ ماندن شکست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش
هر کجا بی دست و پای جلوه شد ساحل است

کوشش با نارسی منزل مقصود ماست
پیچ خود را چو گل تا غنچه میبازی دل ست
باطن آسوده از یک حرف برهم میخورد
نگین را نقشها شد بر زبان خمیازه از نامست
نگه را تا فکند چشم بست زنجیر گرفتاریست
ز هستی تا شکستن نیست آن بست احرام
چه می پیچی ز رو هم بر طواف آن دل بیدل
هر چه میرود در این صحرا از زبان سائل ست
هر قدم عرض نشانست یاد رفتگان
جوهر آئینه چون اشکم چکیدن مایل ست
تیغ غیرت زیر بغل دارد هوای باغ و
رنگ هم در خون من با تیغ بسمل قاتل ست
چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
بهره ام تحصیل این دکان خجالت
مرغ با بلبل از این چمن مگو و مپرس
تو هم بتاز که میدان امتحان خجالت
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
برون خویش کجا میروی جهان خجالت
بعشق سوخته و بهوس گداخته است
که عالمی بفسون نفس گداخته است
ترحم است بر آن دل که گاه عرض نیاز
در این محفل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست
رنگ خون نظم از پی چاک گریبان پرپوست
عضو عضوم حسرت شد بدامی آرد بیار

در میان بسمل و راحت طپیدن حایل ست
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده اند
غنچه زد تا نفس در لب بسته بیدل ست
بفکر چاره سودا یا رب که پردازد
نمی‌باشد پریدن رنگ ما را حلقه دامست
خرابی گرد چرخ پخته کار آخر از رنگ را
که موهوم ست چون از نظر آغاز و انجامست
اعتبارات غبار فقر یا بید ست چیست
گر بهجوم آبله نیست ست تا پا دل ست
بسکه الفتها بغم دارم نشستن محو دلست
چون شفق گردیده ام گل افشانم بیا بسمل ست
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
این حباب آئینه دل دارد تا بیدل
گهر پاس نگه بر شکست موج بر نیست
خیال ناله فروش شکستان خجالت
ز جیب هر قطره آغوش میچکد اینجا
هزار کیسه و دین بیکران خجالت
بهمن بای آن چشم سیه ما بیدل
چو صبح آینه ام از نفس گداخته است
ز انفعال سخن نیست لذت دنیا
ز بی نیازی فریاد رس گداخته است
غبار شست پر ما نبارد دام گسیده
چو نالیم هیچ ندارد نفس گداخته است
تا مرا در عالم صورت مقید کرده اند
نخل یاد ام سراپا چشم حیران زیر پوست

نیست از دست تو بیرون اختیار غیر ما
میشود از کف دل در چشم مجنون محمل ست
ز بی تمیزی ما لمعه گلی ز حسرت خجالت
دو عالم یک جنون بار از سود و زیان بشکست
بطوف خانه خورشید ظلمت دگری با
هنوز امید سر سبزیست ندرت خجالت
احتیاجی با مزاج سبزه گل شامل ست
خاک از شگفتن غبار ست محمل گل ست
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار نیست
آب اگر گردم از این خاک کم روانی ست
بسکه هم مضمون بغبارت شد بیداد او
تا نمی دیده خشم دامن خاک این گلشن ست
جهان ز نقش خیالات این و آن خجالت
دلی که شد شود از خود بدشمنان خجالت
کدام جلوه که یکدست این بساط غرور
بیا که جای تو در چشم دوستان خجالت
بجیب نیست اگر خلوتی و انجمن ست
چو سیل سر نزند با من از بیان خجالت
سلامت ار در وسی که خیل مباش
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
گر شکست نفس یاد یار رسد ورنه
که عمرها بهوای قفس گداخته است
بسکه دارم غنچه سان شوق تو پنهان در پوست
زندگی در کسوت نبضم ست نالان پرتو
چون حباب از پیکر حیرت نشست تا پیر

نفس ما بی‌پرده پنهان است عریان پرتو نیست
عیب ما بی‌پرده است از کسوت افلاس ما
کی تواند کسب بیدل نان پنهان پرتو نیست
احتیاج ما مساجت پیشهٔ اظهار نیست
عقدهٔ دل چون بهم پیوست نیش عقرب است
همچو عکس آیینه دارد در سرا سر باده‌ام
بیقراری نبض را بیدل بهنگام تب است
افتاده‌ایم در قدم رهروان لب است
نقش جبهی به تمکین نو کنده نیست
می نازد از قفای هم اجزای کاینات
عمری است رنگ باخته‌ایم و پریده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
نیرنگ بودن طبع آزادی نوای برنخاست
تا نقیبه برگ بود از بی‌نوایی برنخاست
دهر اگر غفلت و اجهل باشد پاک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا برنخاست
شوق تعمارت زدهٔ انجمن دیدار ایم
طایر شوخی رنگیم شکستن پر ماست
از دلیران جنون ما ر بساط با نشیم
گرد باد یم و همین گردش سر ساغر ماست
بسکه واییم درین باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ خانهٔ ما روغن است
نور بینش چند صرف عیب جویی کرده‌ایم
ورنه جان نامهٔ عیش ما را خواندن است
همچو دریا بیدل از آغوش بی پروا دم زدن
کام اول چون شرر ره در ابجا پا نداشت

تا نگرد و مقابل ما جز بگل چیدن ثمر
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیر و ترکشها زبان لاف از لب است
آنچه ما گم کرده‌ایم از عرض مطلب مطلب است
بی‌نیاز از آبیش دو آخر کار نیست
رفتن رنگم تهی از دیدن صد قالب است
رنگم درین چمن بهوس تو زننده نیست
ما را که همچو آبله پا سر دوننده نیست
گرد نیاز از سر کویت کجا روم
یکمشت خاک غیر عنان تکنده نیست
چون صبح این دریچه بروییت گشاده‌ام
چشم بخواب رفته و تخم پرنده نیست
بسکه پستی داشت این گنبد صدای برنخاست
اینکه می‌نالیم عرض شکوهٔ بیدردی است
جلوه‌ها بی‌رنگ بود آیینه رایی برنخاست
طوق چون فاخته شیرازهٔ هستی بر ماست
هر کجا آیینه چون شده چشم تر ماست
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
راحت شمع بمقدار گداز است اینجا
لاله سان آینه زنگار نشین دل بر ماست
بگذر از اسباب اگر آگاهی از رمز فنا
رشتهٔ نظاره تا مار چشم سوزن است
بشکنم دل تا شوم با نقش تحقیق آشنا
پشت سنگ [illegible] است
[illegible] آتش زند

همچو گل عمری بگل کردم بیابان زیر پوست
خرقه بر اهل خدا آیینه بر سوایی ست
پردهٔ خاموشی شور جهان دوزیست
کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب است
دود بیتاب است هر جا شعله روشن شود
بیضهٔ پرشکسته بجایی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پرسه بیفشاند پرنده نیست
ای بیکسی بنال بدرد یکه خون شوی
پاشیدن غبار نفسهاست خنده نیست

دیگر

مفلسانرا مایهٔ شهرت همین دست تهی ست
ورنه از ما نالهٔ درد آشنایی برنخاست
در سجود آمد قدمش بیدل براه انتظار
حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
بجز آیینه و اماندگی ما نشود
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
مست شوقیم درین دشت سر گردانی
سر قدم پیکر ما خاک شود بستر ماست
چون حباب آیینهٔ ما از خموشی روشن است
چون شود منزل نمایان گرد راه افشاندنیست
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
شخص هم عکس است اگر آیینه در دستش نیست
گرم رفتار یکه شد در راه آن بیگانه گذاشت
سوختم چندانکه داغت تن من پا نگذاشت

در شمار رنگ تو چون آینه جنس شعور
عشرت امروز ما بنیاد با فردا گذاشت
بعد ازین گو سنبد گوهر خاک بیابد شدن
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
همت ما را دماغ نه نشانی هم نبود
آنقدر دستی که نتوان داشتن تنها گذاشت
در جنون غفلت نگاهی ذوق ناوس ست
عقدهٔ کار یکسر دام هجوم ناخن ست
خامکار الفت داغ محبت نیستم
نیست جز نقش حیات آن سر که موجش گرد گشت
اشک مجنونم زبان در دمن فهمیدن ست
جامهٔ احرام آتش سینهٔ داغ من ست
سیلاب بدریا چه قدر گرد فروشد
امید هم اینجا چه کم از رحمت یم ست
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن ست
ورنه این ره لغزش پا داشتن گر منزل نداشت
همچو شبنم گریه بر باراه جولان بسته است
روز و شب گرداب را از موج خنجر در گلوست
بر نمی آید بجز پیچ از سعادت حیات
پا سی ما خم شست دست و دوش ما جام سبوست
غیر حیرت آشنا فرسع عشاق نیست
رسم و آیین جفا خاصیت روی نکوست
از زبان اشک هم درد دلی بشنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت بسر دو چشمی وا گذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیها هم سرست
قطرهٔ ما رقص شوقی داشت دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض مر هم دیده ایم
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم
خانهٔ تاریکست اگر شمع تامل روشن ست
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن ست
ضبط بیباکیست در کیش جنون ترک ادب
در چکیدن از سر تا دامنم یک شیون ست
امروز که امید بکوی تو مقیم ست
ما تازه نگاهیم عطای تو قدیم ست
نیرنگی گلشن نشود همسفر گل
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم ست
دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
سر و گلزار تمنا طوق قمری در برست
چشم ما با بود هیهم این بیابان گل نداشت
غفلت ما پرده دار عمر بیتابی خوش ست
لفظ ما گرد اشکافی معنی حرف نا رست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یاقوت بیتاب رشته در خون تو ست

دیگر

هر قدم در راه الفت انجمن و سیاه ام

الوداع ای غنچه فرصت که افسون اجل
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
سجدهٔ شکر فنا خاص کسی چون شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
بی نیازیهای یاس از بهر ما سامان نکرد
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت
حلقهٔ گرداب غیر از پیچش امواج نیست
گریه تنگی نساز دغنچه با تو گلشن ست
ای ز تیغ مرگ غافل بی نفس خندیدن بنا
بی گریبانی ست من پا بیرون از دامن ست
معنی سوز ست بیدل صورت آسایشم
گر بال کشائیم دل پرواز دو بیم ست
آسوده دلی الفت یاس ست وگرنه
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم ست
هر کرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت
نسخهٔ موهوم امکان جز خط باطل نداشت
اشکم و کم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه ام آنکه داغ دل نداشت
نیست ایمن از بلا هر کس لفکر خفتن نیست
چاک دامان نگه را بستن مژگان رفو ست
در خرابات حقیقت هیچکار افتاده ایم
آینه گر خاک گردد هر دو عالم رو برو ست
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق
وی شبنم گریه با تو گلی خندید و رفت
کز ضعیفی تا سر کوبت سینه تابید و رفت

شمع زین محفل بسراغ گوشهٔ امنی نداشت
شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت
هیچ شبنم بر نیارد سر ز جیب نیستی
چون نفس باید برین آئینه هم پیچید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر زدن ناله دستگاه داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
بیاد من بسکوت احباب قانع باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان بو سیم در انجمن جا نیست
غریق بحر تفکر حیات مستغنی ست
فرصت عمر همین مقدار ست
گوش کو تا شود آئینهٔ راز
نفس سوختگان همواره ست
مرده هم بسم قیامت دارد
خندهٔ گل نفس بیمار ست
همین وصل تو ام مژده میدهد هر روز
شکسته بالی این مرغ دام پرواز ست
نگاه شوقم و چون موج میم به پرده شنم
شهید شوقم و خونم قلمرو ناز ست
[illegible] که بنظارهٔ دل محرم نیست
[illegible] که مژهٔ او دیدهٔ عالم نیست
موج در آب گهر آئینهٔ هموار ست

چون نگه خود را بجان بر چشم خود ورزید و رفت
از خزان این جوش گل تا آنقدر بالید هیچ نیست
گر بدانداز چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
همچو بیدل معنی بیجا طلبی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن مدعای دل دریاب
غبار شوق جنون منتسب بصحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجائی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله با نفس بیمار ست
چون شرر کاش بمنزل برسم
آرمیدن چه قدر دشوار ست
نسیم گل بجنون تشنهٔ ترانه پرواز ست
بهار تا بسر کوی تو یک گل انداز ست
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
وگرنه فلک امروز یک در باز ست
کدورت از دل ما بر نخیزد ای بیدل
مژه بر هم زدن است دگم نیست
عدم سایه بخورشید معین گردید
دل اگر جمع شود کاوش ما هم نیست

رنگ آسایش ندارد نو بهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یکقدم گردید و رفت
از تماشا گاه هستی مدعا سیر دل است
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حسرت آئینه بی تقاضا نیست
چو موج گر بشکستی رسی غنیمت دان
برون ز آئینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم پرفشان نیرنگ است
جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست
بیا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک قطره به مژگان پا ست
فرصت عمر آئینهٔ این اسرار ست
نه کشد شعله سر از خاکستر
ناله از سفر بیزار ست
بیدل از زخم بود رونق دل
که موج رنگ گل انجمن گسار ست
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دائره انجام با هم آغاز ست
توان ز خود نم کرد سیر عالم حسن
برای آینه از غبار پرواز ست
اینقدر هم آغوش تو ناپیدا [illegible]
گر تو شوخی نکنی هستی ما هم نفی است
[illegible]

از بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده ام از دست گریبان کم شکست
از خموشی خانهٔ دل آبنا خواهد شکست
این طلسم را یک نفس پا خواهد شکست
در بیابانی که ناپیداست راه مرکش
بجز آئینه بشکن رنگ نگها خواهد شکست
از پیشگاه آئینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
دل جام خود به شکستن نمیدهد
این خامه خط به صفحهٔ هستی کشیده است
داغتم چون صبح گردوی ز شور محشرے
حسن اینجا یک نگه آئینه بین گردیده است
فرش هوا نیست سرگه ماه میاکرد هلال
دامن بار شکست تنگ چیدن دیده است
ز دست دل نفس در اضطراب است
ز مین تا آسمان فتح باب است
بیا ز ناله ام که عرض مدعا چیست
ز لب تشنه اشک کجا است
بیابان طلب بحر سراب بیدل
چه آلاید بنا شد حوشستهٔ گردن موج
حباب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیره آه حباب
شکست خاطر خویش ست چین دامن موج

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
تا سلیمان نقشی عرضه دهد خاتم نیست
باعث وحشت جسم ست نفس بیدل
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست
آبرو گر شکند سر چشمهٔ صد آبروست
میرود گردون ازخود تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو بسم کشیده است
داغم ز رنگ عجز که با آن فسردگی
صاف طرب به شیشهٔ رنگ پریده است
تا بر بحم و اگو نها قرین گردیده است
از غم کم فرصتی آه حزین گردیده است
این الهی که احرام امیدش بسته
در کمال اکثر رگ گردن جبین گردیده است
تیره بختی زیب حسن خاکسار یها بس است
گره در رشتهٔ موج از حباب ست
ز چشم سرمه آلودش تپر سید
ز هستی تا عدم عرض نقاب ست
کم آبست آنقدر دریای هستی

ردیف الجیم

که بجز دیست گل عافیت بدامن موج
به بیقرار تو تشریف لبرو عجزی ست
بیک نفس گذرد از هزار جوش نگاه
خموشی بیدل اگر راحت آرزو دارے

بهر سامان کمی ذره با هم کم نیست
ای جنون داغ شو از کلفت عریانی من
گر ز تا هم نفس باد بود بی رم نیست
نیست مینا تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم ایجاد ست گر موج هوا خواهد شکست
نقش چندین عیش و جمعیت دل بشکسته اند
باز رم بدل تو بید صفا رسیده است
بسمل چو رنگ در جگر خون طپیده است
غافل مباش از دل با من انتخاب من
بی منت قدم بشکستن رسیده است
بیدل بجز دم علم ستان هیچ نیست
سر نوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوهٔ هستی غنیمت دان که فرصت بیش نیست
تا بخود چیدن نگاه واپسین گردیده است
همچو موج از تهمت بند تعلق فارغم
شاه بیدل خاک نخسار زمین گردیده است
ردی از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان بی جواب ست
در این محفل ز قحط نشئه درد
گره تا دست می ستوئی سر اسبت
که اینجا آبله جوش حباب ست
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکستگی ست لباس حریر تن موج
درین محیط اقامت مجو خسته دلان
که هست تیغ زبان جو هر طپیدن موج

ن شمع برآرد مژه ام تا بسر موج
صافی دل جامه احرام بسر موج
یض کرم از طینت مسکین نتوان یافت
ارد در حباب آینه در پیش نظر موج
بحر بیک بار آفت دلها خموش است
گلشن این بحر بود سنبل تر موج
آنانکه حادثه را سهل نداند
ز خشک لبی چاره ندارد گهر موج
فتاب آینه کارد در ره جولان صبح
سینه چاکان جدا از موج ملاحت نیستند
شمع اتنع نست سر جنبش دامان صبح
آنه اشک است قوت هروان کدل
اشک وا دهد چو شبنم جواب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
کجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
خیال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
جیب باز کنم انتخاب خنده صبح
سید نشئه پیری تو خفته بیدل
ن سبکروحان تن خاکساری داده اند
حلق چون لوح مزار از نقش عزت ساده اند
ست فی پاس نفس ایل اثبات آبرو
بیر بار خار و خس دوش تحمل داده اند
ما سیاهی نیست بیدل جلوه گر خط جاست
عقیق لب چون تشنگان خون زبان دارند
ی پرسد بروز بینوائی هیچ کس ما را

همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل ترا و دگهر موج
گر دامن شام سر زلفت بکف آرد
بر کشتی ما آره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تا به نظر موج

ردیف خاء حطی

صورت نعت خیال خاطر روشن نیست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
باطن پیران نباشد بی فروغ آگهی
غیر شبنم نیست بیدل را دهم اکنان صبح
تبسم گل چاک دلم نمک دارد
مگر کشم نفسی در رکاب خنده صبح
نوشته اند و بران دفتر نیرنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
بعیش اگر نفسی میکشی بباش امین

ردیف الدال المهمله

خوشنما تر از نگه بر روی خط افتاده اند
بطواف دل بیابان را کز خود رفتگان
بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند
رنگ چاک آن سرو و قمری بین که دیگر از دیه
اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند
تماشا مت نگه تا بامداد آئینه حیرت
نگر داغست که دستی دل از بی حسان گیرد

دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
بیدل اب اظهار حیا پیشه خموشی نیست
از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
آسمان درد بیست از خاکستر تابان صبح
مرگ اهل شور باشد حرف سرد ناصحان
فیض یک گوهر بود از گنج بیابان صبح
نداشت چشم ترم بسکه تاب خنده صبح
ملاحتی ست نهان در نقاب خنده صبح
بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
بروز نامچه گل حساب خنده صبح
ز بسکه فیض رسا دیده ام برسوائی
که میکشند بشبنم گلاب خنده صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
در دبستان جهان از بسکه دین غفلتست
همچو جوهر در آئینه ها افتاده اند
بر دباران غمست چون سایه از افتادگی
خاکساران بر طوق سر کشان آزاده اند
اگر خضر خط لعت ز چشمه حیوان لب تشنگان دارد
ز حسرت از چاک قدها که لعل صد آئینه داد
درین گلشن شکست ما به را تماشا کن

که مرغ رنگ ما مال و پر از برگ خزان دارد
نمی‌گنجد بچشمم شوق حیرت پیشه‌ام اشکی
که سر تا خس خس از بوی گل خندگی در گمان دارد
بدریای تحیر در روان ساحل و حلم
غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد
بسودای جنان از رم که در جولان بیتابی
جرس‌ها را شکست رنگ گل این کاروان دارد
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی برد هر چند دل زین غم گداخت
آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند
داغی بغبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
یعنی چو بلا خم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بیکسی عشق بگریم
آئینه کمندی نگهی بود که چین شد

دیگر

یارب شکست من بچه افسون شود درست
در پای رشته‌ها سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس بگام گذشت از خود و فغان گردید
بهار سعی غبار خودم که این کف خاک
بهر کجا ماند ریخت آشیان گردید
چه طفل اشک مرا نارسائی طبعم

کسی در دعوی آزادگی چون سرو می‌پرسید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
حیرت آن آبرو بر خود نبالد بی ستون غم
ز مژگان گشته نظاره ما بادبان دارد
ز خودکامی برون آ جلوه رعنائی تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
بگلزار بهار جلوه او دیده بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین با بال پرواز رساست
آب شد آئینه با حیرتش در جنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو نیرنگ گمان بخت
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد
عنقا که هم از شهرت خود گشت فزون
کین شعله رخسار و حس ما خاک نشین شد
گر هیچ نباشد تپش خون شد بی ست
این خر صها که دامن صدفن شکسته اند
دارم دلی که پیشتر از من شکسته اند
سنگی ز رنگ عجز تمنای ما نخورد
امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکست پای من از نقش بیان گردید
دل بدست تو افتاد شکست شیوه چها
در آرزوی تو مرد آنقدر که جان گردید
فنا بحسرت لب‌هاش با زدن نشست
ز خود گذشت اگر درس من و ان دید

که با هر خار فصل از بی نیازی یک زبان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان اندیشه
که تمثیل از دل فرهاد سنگ افشان دارد
سخن باشد مدار زندگی روشن خیال از ان
که معراج سرفرازی همین یک نی دهان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
سوختیم و وحشت خاشاکی ما روشن نشد
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف تپیدن ها ز هستی بدم
آهی بهوا تیر زد و چرخ برین شد
اندیشه معنی نظری کرد یقین شد
گل کرد ز سجود من سجده فروشی
آخر بی گمنامی من نقش نگین شد
از حلقه حیرانی ما هیچ مپرسید
ای آینه دل شو که نقاب از این شد
عرض کلاه داده گردن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
ما را همان ز شرم شکستن شکسته اند
زبس شکست دل الم نیستم فغان گردید
ز خود برآمدگان یک قدم فلک باز اند
بروی آینه صد رنگ بیتوان گردید
چو شعله وحشت ما جمله ساز عافیت است
چمن ز برگ گل افشاند تا خزان گردید
بروزگار مثل گشت بیزبانی من

خموشی آن همه حیرت شد که داستان گردید
گرهٔ مژگان بچشم آید دامن میشود
ما ضعیفان از خموشی اگر بیم گرد از نیست
آگاهی از شعور خودم بی‌نیاز کرد
هر کس زبان نشست مرا سرفراز کرد
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
قد دوتام آخر ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل میتوان کرد
نظر بر خویش واکردن محال است
از غنچه اگر آتش سوزان گله دارد
گو لب که توان گفت ز جانان گله دارد

دیگر

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کند
برنگ گردباد دم حلقه نقش پا گردد
عوارض کثرت هستی ست لیکن وحدت ما را
مبادا اوج جرأت گیرد و دست دعا گردد

دیگر

فغان که چاره بتیابیم نیافت کسی
نفس کشیدن من بی تو سخت جانی بود
خوش آن نشاط که از جذبهٔ دم تیغت
تو هم در نفسی باش گر توانی بود
نفس بوحشت صید رمیده میماند
بآب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوهٔ هستی زبس فرصتی افسانه است
سایه از پا افتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
کلفت زدای کینهٔ دلها تواضع است
این رشته از نفس بگشایش دراز کرد

دیگر

اگر ایست عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل میتوان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش وانهم
اگر گلشن خیالت گل کند
شکسته ست گر موج با پل کند

دیگر

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
خلل در شخص یکتا نیست قامت دوتا گردد
طواف خاک مجنون مزار کوهکن تا کی
بکوی دوست که تکلیف بی‌نشانی بود
برنگ لاله مید برد دم استخوانی بود
علم بهرزه درائی شدم ازین غافل
چه اشک خجلت مرا یک قدم روانی بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون طاوس
سرشک ما بدل آرمیده میماند
ترا به بزم ادب تکلفی که هست نیست

آتش شوق طلب آنجا که روشن میشود
چشم ما بند و دیدنها شنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد رهگذر نارسیده ایم
از تیشه میتوان گرهٔ سنگ باز کرد
بر زندگیست بار گران جانیم هنوز
اگر نظارهٔ گل میتوان کرد
زهستی عیسی تنزل میتوان کرد

دیگر

کو دل که بدانم ز غمت ناله فروش است
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
زبس لطف و قهرش همه جوش ادا است
بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد
نگاه شوخ با هم کاش در رویش حیا گردد
ز خاکم سجده هم گم نیست ای باد صبا رحمی
اگر سودا اسیری دارد بگو تا گرد ما گردد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی‌زبانی بود
جهان گذرگه آیینه ست ما نفسیم
بهار عمر به صبح دمیده میماند
جهان به گلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست چمن زار شوق نیست بهار
که شوق بسمل و خون ناطپیده میماند

دیگر

چسان تا هم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاجی نیست داغ بندگی را

بخت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
تحویا یچم آرزو باقی ست

تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
دیده احباب بر من خانه زنبور شد
گر نگهدانت چنین در دیدها دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آبله پای سعی پامردی نمی آید بدست
هر که شب بیخود نخواهد صبحدم مخمور شد
غنچه سان دامنه تنگ فرصتم شاخ گلم
رنگ افسرده من تا به پریدن نرسد
بال بر طاقت عجزیست که با کوتاه است
اشک تا سر جهنش جز دویدن نرسد
جوهری لازم آئینه عریانی نیست
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

برای خاطر م غم آفریدند
که چون ابرویم از خم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست
اگر بیشم وگر کم آفریدند

وضع من روزگار را ماند
مژه واکردنی ستم آرد
وصل با انتظار را ماند

هیچ چینی تا ز موی کاسه طنبور شد
نیشو در روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون اشک خواهد سور شد
در شکست دل نهان گردید برق ناله ام
ریشه تاک از دویدن حباب انگور شد
تنم از ضعف باندیشه دیدن نرسد
قطره ام چون شود آبا بچکیدن نرسد
طبع آزاد گرانی بخشد از دم تحریر
دست این عجز بدامان طپیدن نرسد
نخل باشیم که در باغ مراد دو جهان
دامن پیرهن فقر به چیدن نرسد

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند
گنج گوهر شد دل تو میا از شرم طمع
ست تنگ همچون گل سراپا ریختند

تا جدا شد دل آغوش طپیدن داغ شد
شعله ایم آخر بجرم سرکشیدن داغ شد
همچو طاوس ازین عالم شوقم هوس

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی را الفت بنا نیست
برای من مرا هم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کرده هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظاره الفت بدل با زهر چشم
شعله گرد و نبا داغ نشست هامون شد
رنگ هست بر هیچ تا بال اهل صفا
موی جوهر چینی آئینه فغفور شد
محنت سرایست بیدل
تا هم از گم شد کیها بشنیدن نرسد
کی رسم در میان وصل که از سعی شکست
قامت سر فریبی بخمیدن نرسد
بهره از صحبت بیگان نبرد دو نمن همت
ثمر تا به تمنای رسیدن نرسد
چه کشم بار غم و محنت هجران بیدل
گرد باد این نفس
انتظار عشق دارد حسن را

بیدل از دام شکست دل شکستن
اضطراب این چند آرمیدن داغ شد
غافلم از جنبش ابا نیفد دانم که
به نردم چند انکه با هم پریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آیینهٔ دل راه نفس وا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد
تیغ واماندگیم کرد منزل همدوش
جوهر گردون نالهٔ دلگیر روشن میکند
ناله شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
چشم زخم یادم شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانه فانوس چشم بینفس
بداغش تا رگ جان سینه آنکه سودای بسر پیچید
نگه محو جمال تست تا چشم آن دارم
درین اندیشه حیرانست دل تا زلف پیچید
خرامت شاخ گل را موجهٔ سیماب میسازد
دل آوارهٔ ما گر کند اظهار بیتابی
غبار جادهٔ هر نقش قدم مضراب میسازد
نفس را از دل گرمم چه حاصل غیر بیتابی
چو محمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشم [illegible] مژگان کلمه ازد
از [illegible] ناله آگه دارد
افتادگیم [illegible] سوز دارد [illegible]
زین آبله [illegible] رهرو بیگانه دارد
چه [illegible] اشک برنگ جانگیری
که چون سیاب سوائی نظر نمی یابد
اشاره [illegible] نشستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

آنچه در دیدن گلشن بود از ندیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره ما باشد
دل ندارم جهان بارکش صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق از روی حسن توسوخت
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض هر منقوش ست خط و خال ها
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست طی گردد بساط شب عاشق
که دل هم از شتاب حسرت گردد بر چشم پیچید

دیگر

ریاضت نشئه می بخشد دل افسرده ما را
فلک از انفعال سرگشتگی گرداب میسازد
ز موی پیریم گمراهی دل بیشتر افزون
که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد
تو اضعهای ظالم فکر صیاد بود بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد
بیدل چه خیالست که قطع ره عمر
[illegible] حسرت مارنگ بر می یابد
[illegible] تماشای غیب مستغنی ست
که بار ناله دل بر جگر می تابد
زخویش مردم و اینک تو هم بیا بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست
رنگ بیهوش ست اگر آینه از ما باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قید دو تا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد فروغ
موی کافوری سواد پیر روشن میکند
عنوان اندیشهٔ بلند تا دل بر فشرد پیچید
چو مژگان هر دو عالم را نگر بر یک دگر پیچید
همه [illegible] ادمی آید بر موج این دریا
چمن از جلوهات چون رنگ گل بیتاب میسازد
گران [illegible] آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمهٔ تار است بسکه [illegible]
نگاه دیدهٔ غفلت بکام خواب میسازد
چنین کز سر مویم تراود ذوق آتش
که میل آهی از چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره زنجیر بهاست
چون سرو آزادی عمها صله دار
در شیشه که خارست گل آبله [illegible]
[illegible] کز دل آباد [illegible]
[illegible] ست در آیینه خانه [illegible]
برون خویش چراغ [illegible]
[illegible] کف [illegible]
که قاصد آمد و هم [illegible] بر می [illegible]

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
برفتن گله از نقش پا اثر نبود
برنگ ریگ روان رهرو تمنا را
گره برشته پا کمتر از گهر نبود
مخواه شهد حلاوت ز رهزن گفتاران
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
ز محو شوق مجو غفلت نگه بیدل
[illegible]

خانهٔ آیینهٔ دل بر هوس تنگی کند
بی طلبیها دل اهل طلب را غفلت است
ناله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
دام من در گره حلقهٔ افلاک نبود
[illegible] گیر اصد حیف ز چاک گریبان کردند
حسن نیرنگی او را که بیابیم سراغ
بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
حسرت دل اینقدر پا شو پالیدن نداشت
سر از این قوم سرگردانی پرکار بود
[illegible] هوائیست ازین تا نرود گوشه چشم
در دلم شعلهٔ شور آه و نوا می پیچد
[illegible] کمند نیست که در گردن ما می پیچد
[illegible] ها بیدا بشاخ غزالان [illegible]
هیچ نی صد گره اینجا بصدا می پیچد
ناله من صفت شور قیامت دارد
سر وا نی نمی بها بهوا می پیچد
گرد هستی مانع پرواز عالی همتست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبلهٔ پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سودست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب حسرت است
کاروان آب صوت جرس تنگی کند
خوشخرامان اگر اندیشه جولان کردند
چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
این بیان در گرهم نیست بغیر از پرواز
بوی گل آینه بود که پنهان کردند

دیگر

هردو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم است
ما همان یک ناله ایم اما نهان کهسار بود
سرمه غیرت عبث از وضع سر انباشتم
دست اگر در آستین بردم گریبان ار بود
دود ساغر داغم چو صدا می پیچد
تا نفس هست حیات آینه بیتابی است
گردبادی که بدست دل ما می پیچد
حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل
که بساط دو جهان [illegible] می پیچد
دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود
از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
ز فیض نغمهٔ خود تار را ثمر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گردد
ز آب خانهٔ آیینه را خطر نبود
نشان منزل مقصد خاک راه آن سرهاست
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند
آشیان بر طایر ما چون قفس تنگی کند
شکوه مردم گردون بیدل از کم همتیست
گردش رنگ مرا جنبش مژگان کردند
گوشهٔ عافیت دل و غم سوالی ست
داشتم نسبت بغبار یک پریشان [illegible]
سر برگ طلبی کو که نفس سوختگان [illegible]
دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود
سر بسر این پردهٔ نیرنگ مژگان وا [illegible]
سبحهٔ زهاد را دیدم بدر زد آمد دلم
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان [illegible]
نیست آرام سری را که هوائی پیچد
چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جا [illegible]
بوی گل فرصت را رشته بنا می پیچد
چاره از عربده بیدل نبود عافیت [illegible]
قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود
در خموشی [illegible]

چون نوا در وصل گره گردید شکر میشود
سجدهٔ سنگین دلان آئینهٔ ما محرمی است
تا ستم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی است
هر کسی از شمع عزت روشن از زر میشود
دل مجنون ما را سوختن خط جبین باشد
بلشت طالع من حاصل برگ زرین باشد
جبین بر جمع دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی بر چهرهٔ خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد
نشئه در دو بد ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا میشود
سیل بیتاب مرا یارب بپیوندی به بحر
فرصت گویند که دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون تمر داغ فنا نتوان زدود از صفحه
ناله از هم نبود از من که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحهٔ هستی
آخر شنیدن چه صداست ببینید
هر که قطره به رسم رسد اینجا نه خراب است
در عالم نیرنگ گذاری اثری بود

یاد گیر از سر و نی ور نه مانند حباب
میل آهن گرد و تا شد حلقه در میشود
کی رود از سعی پیری نشئه انجم ز دست
سایه را از رنگ افروغ مه نسیه میشود
ترک تمکین ست بیدل جوای اهل نظر
پیچ و تاب آتش داغ از نقش نگین ها
بی قلم چه دامن بزند شوخی که در گردش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
نداریم فتنه در سر بجز بر گشتگی بیدل
از حیا چون عرق ما آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
جزوها در عقدهٔ خود دار از خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
تا ده هر ذرهٔ من عرض حسرت نامه
در غمت آخر بجای شور بیدادم رسید
چشم زخمی بود معدومی کز انجا دم رسید
باز دارد پرسش احوال ور افتادگان
دل خلوت اندیشهٔ یار است ببینید
هر چند خطش جمله غبار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهار است ببینید
مانند شرر شوخی برق نظری بود

عاقبت زین باد سنگ کاسه سر میشود
تا گهر وا ز صدف از شور دریا ایمن است
آب در گوش کسی چون جا کند کر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو نیساید ز دل نقش تعلقها
چو گرد ابم در بیچ و تاب خط ساغر همین باشد
زین گلستان که گلش رنگ امید دارد
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک از این بحر پر آشوب گذشت
همه از دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دو فی شود
نیست آسان می کشیهای بهشت نیست
این کف خاکی که دارم کاش مشت
گر طپیدن سرمه شد هر کس بفریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید مجروحی ندا[شت]
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کار است ببینید
حرفیست نقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنار است ببینید

دیگر

نگه داشت فلک با تو مقابل ما

فریاد که آیینه بدست دگری بود
دل گشته تماشای حسن بهت دگر نه
در هوای او دل هر ذره جایی میشود
ذره تا گر رود از خود جهانی میشود
راحت جان ضبط عنان از روست
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود
اوج عرفان که برتر از کمند گفتگوست
دل از گذشت و نگه باز پسین ماند
من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگر چه نثار تو کند دست غبارم
دل پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
نشه درد از شکست این شیشه پیدا میکند
بیدل از فیض تامل در گلستان جهان
روشندلان چو آینه بهر چه ره کنند
قومی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنه هوای ترا هی سبز دار
هر جا دلی بود گره زلف او کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستی ست
پیدا شوی اگر [illegible] [illegible] نند
این موج ها اگر [illegible] [illegible] کشیده اند
هر جا اگر رود [illegible] از [illegible] کسته اند
نقش خیال همه [illegible] [illegible]
عالم تمام او [illegible] [illegible] نند

آخر ز خود دم سرد براه تو نشستن
در پیش تو آیینه شکستن هنری بود
ناله دریا داد سرو روان میشود
شوق پیدا آید [illegible] نهانیست
بال هر گر جمع گردد [illegible] تیانی میشود
بسکه [illegible] [illegible] کین حیثیت
هر کرا خودی برآید نردبانی میشود
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
گر گوش بود عزت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
دانه از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
آخر این چشم عبرت ریشه پیدا میکند
عرصه آفاق جای جلوه یکتاییست
بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
آیینه است کار نظر یک اهل شرم
[illegible] [illegible] گفتگو کنند
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] تمیم [illegible] جا [illegible] کنند
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] حقیقه [illegible] [illegible] کنند
[illegible] [illegible] [illegible] نگار
[illegible] [illegible] [illegible] کنند
[illegible] [illegible] [illegible]

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه هوش نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد که مشت خاک را
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکسترش آیینه داغ است
خمیازه خشکی که ز شاهان به نگین ماند

دیگر

نشه پرواز می آید ببال موج می
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند
نیست دل سنگ حوادث تا گداز سوز دل
ذکره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

باکی چو موج نیست ندارد جبین شان
بی شامه از نگاه گل چشم بو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پرده عدمی بی حضور دل
دستی بگردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند
جای نیست صبح را که بجنبش رفو کنند
همه غفلت است و طلب بیش ازین [illegible]
[illegible] [illegible] اگر گفتگو کنند

دیگر

بامید صفا رنگ از رخ آئینه می خیزد
تبار سطر اینجا شوخی معنی صدا باشد
بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگو لب عصا باشد
ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر هم چون موج نم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
که او در دست نازست این دیوانم دارد
نوای خامشان پردهٔ دود دل است اینجا
برآرد دهن چیزیکه ایشان در تکلم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن بر نمی آید
غرور سرکشیها ابجد نشو و نما باشد
بسنگ کوه رو زهر فلاخن بر نمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خورشید ایمائی
بشوخیهای نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
پل از مهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
برنگ غنچه بی شهرت بنا شد گردش عالم
که خاک از بهر خوردن پیش آتش اشتها دارد
طپیدن میکند از دل تنگ آسایش را

زفیض سوختنها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان برهم بسته بر پای عصا باشد
غبار خواری اسباب طرب در حرف فنا
درین ره نام از نقش نگین نقش پا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر دور وفا باشد
بغیر از داغ نبود چارهٔ زخم خاکستر را
چو شمع تربتی کز داغ مرهم میباشد و دم دارد
چه نقصان گر کدورت … پیمانه شراب
نالهٔ شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل … بی شور شکستن بر نمی آید
ز زنجیری که البسته شیون بر نیاید
… تا باشد … اول تکلم
… گردن بر نمی آید
… شکوه …
… هما بر شکستن بر نمی آید
ز ضعف پیری مانع بیتابی شوقست
که اینجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد
ز عالم تکندری بی دستگاهیهای آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر فقر آسم مشو غافل
شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد
سبکسیتی بدور نرگست بیتاب میگردد
زموج شوخی خود گوهر ما آب میگردد

چو آتش بر سر ما دود دل بال هما باشد
زبان ما بود مضراب ساز نکته پردازی
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقهٔ زنجیر را تیرش صدا باشد
ز بس مجنون شکست آبله در هر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل … همدوشی بعکس تو بر آئینه میلرزد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
… شد … از خط سخن بیدل
ازین مینا شراب غیر شیون بر نمی آید
بکنج خاکساران جولان آزادگی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
گره از دیدهٔ حیران سوزن بر نمی آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پا نیفتد گرنی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچه ام گم گشته میگردد
کسی برخیز دارد دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند تعلیم جوانی را
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل
ز خط سرمه گرد چشم جیب غنچه آب میگردد
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل

… بر چشم برهم نیست فرش خواب میگردد
… با چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
… ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
… آه و گلستان تهمت بلبل فغان دارد
… استغنا نگیرد دست تیغ امتحان دارد
… مهیا بهستی متهم شد از تن آسانی
… دای او زمین صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

… بی شوق جنون جولان من امروز نیست
… دارائی که این آئینه بی پرواز بود
… عشق بی پروا داغ امتحان ماندست
… خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود
… نشئت ما چون نگه از بس بیک جا یست
… رنگ ها لشکست عشق و انتراع دام کرد
… بر پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
… آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

… لستن نیاید محرم راز نفس ذره در دلم
… از دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم همزبان ناله بود
خون زخمم همچو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی از نفس سر رشتهٔ آشفتگی ست
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
کینه میباید رواج از سر و مهر بیمای دم

با شکست بیتوان افروختم عشق دل را
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
جنونم دست با هم چشم دریا میکند بیدل
به نیرنگی حباب قاصد حیرت نهان دارد
تا ال گر کنی هر کس به رنگی میرود از خود
براحت گر نه پردازد زمین هم آسمان دارد
زبال افشانی برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری و صلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
شیشهٔ دل از پاس مطلب باده در جام کرد
سایهٔ مژگان تو از صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
خاک ما را کلفت دیدهٔ ایام کرد
میروم صبح و مینا میکند کای غافلان
شب بیاد تست یا هم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دود بیمار ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
روزگار این قفس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه شان از برگ عیش آئین چمن بهرام
موج دریا از رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینه نازک نیست
آبروی آتش افروز از رستان میشود

درین گلشن چو شبنم گل کند حجاب میگردد
بود در انفعال هر ره گرد نشسته تمکین
که از موج سر شکم نقش پا گرداب میگردد
داغ خون من بحجان اشک رنگی بر نمی آید
طپشهای که از بحر گهر هم میتوان دارد
اگر خاکستر پروازم و گر شعلهٔ جوالم
که اینجا گر همه سنگست داغ اسپندان دارد
اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود
رسائی حال گر دلیل عشق صد اندیشه ام
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
هستی ما نیست بیدل غیر خط کار عدم
یکجهان حسرت [illegible] آتش هم کرد
اینقدر در سینه هم از ناتوانی مانده ام
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
دل بیاد مستی چشم حجاب آلود بر
تا نفس باقیست نتوان صبح جا آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
باد آن محمل طراز بیمای گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
درد عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
صبح تغییش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن ها برگل از چاک گریبان میشود
جلوه ات اهل چمن اگر دید پرداز شود
خاک از نقش قدم زخم نمایان میشود
سعی دل احباب نیست طول امل

ریشه چون در جلوه آید از نهان مشهود
عالم معزول می‌افتد ز چشم اعتبار
جاده صحرای بیرنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علایق بسته است
این گهر را تار موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقده دل سیقل زاید دل
بال ما برگ گل از فیض طپیدن میشود
بیکش بیدل بعالم توحید ما هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گردنیمی در حصار آبروست
رشته تسبیح زنار برهمن میشود
سیر حی اشک است هیچ جنبش ست
عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون آلوده است
سنگ غم میازد چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا بدست کسی دارند پاس ابرو
عقده دل را ناخن از شگفتگی وا میکند
نیست جودی که نشود غرق گرداب غم
کار امروز ترا اندیشه فردا میکند
کی شود آئینه داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج داد و جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریز کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سند راه نیست آخر گرنی تسخیر جسم
نشئه می کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر بیرانه زینت حرص اندوز را
زلف در دور بهار خط کمین را میشود
طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین تا جبین داغ میشود
در بساط فقر گیرد شعله ادراک نور
رفته رفته عاقبت این خانه خرمن میشود
بر سر آمد مدت عمر از شکست بی‌نفس
سنگ تا بینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام خون ساغر بدست
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد زبانم از حیا کوته که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از سر شیر روغن میشود
پیک تیر غمزه ات سینه مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی بآسانی نمی آید بدست
سایه از عاجزی هر کس پا میکند
در زبان خویش گردد هر که خواهد نقص خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجز بیها کرده بر ما سجه تا بیکند
دود نتواند شدن از شمع محفل بلند
خاک هم از شکستگانت بگردون سوده‌اند
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز مجروحی نشو و نما خورا مان
میشود دیوار چون گردید قد گل بلند
عرض هستی زنگ آئینه دل میشود

خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
مست جام شرم بیدل کز موج میشود
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون جهان ما ریگ گرد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره گو تا ز رفتار سوزن میشود
انقلاب عالم است از فکر رنگینان صبح
خنده چون سرشار شد هم رنگ شیون میشود
طره از هر دل میفشان گر بجست دامنی
بال پرواز از پر بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقه زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیده ما را خمار نشئه رفتار او
باده خونها بخورد تا نشه پیدا میکند
غنچه میگوید ببلبل کاندرین گلزار درد
سو میای هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تا من هر قدم
میشود دست کرم با ناله سائل بلند
میبرم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار گشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه شان گردون مکن این کشت بی حاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتهای دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان [illegible] بنیادیم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا دو [illegible] طپیدن باشد
حیرت آینه را کاوش [illegible] باشد
شوق مفت ست که [illegible]
تا نصیب که [illegible] باشد
[illegible]
بی جهالت [illegible]
چون شود گستاخ [illegible]
میشود [illegible]
رایگان [illegible] ز دست [illegible]
سعی قاتل را [illegible] شکست [illegible]
بر هوا چون [illegible]
سر خوش [illegible]
بر زبان [illegible]
راحت اهل [illegible]
خاطر آسوده را [illegible] پریشان بشکنند
شیشه را از جوش موج [illegible] شکست
آب میگردد در ان چشمی که مژگان بشکنند
در گلستانی که ناله بیدل از شوق غربت
که هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
من آن از رده حیرت طایر رمم کز بهر صید من
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد

تا کف خونی شما تیغ قاتل می شود
در پناه دل توان زیست کمند اضطراب
میرسد را طپیدن هر که بسمل میشود
مژده ای بیدل که امشب تغافلهای یار
خون بسمل عرق شرم طپیدن باشد
پیکرم بانی صوت کده نومید نیست
منزل مقصد اگر و رسیدن باشد

دیگر

انگر آسایش [illegible] شکست آرزوست
هر که می بینه چو آب [illegible] چشم [illegible] میرود
چاره دشوار است تسخیر وحشت پیکان
خوشید [illegible] غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا [illegible] بحیتها [illegible]
تا [illegible] انجمن [illegible]
نیست گردون گرد رنگ از طواف کل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر [illegible] چشمه [illegible] بشکنند
گر شکست [illegible] بیتاب بشکنند
از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکنند
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکنند
دل ما را بسی اسباب مستی از حشمت
بهر جا کاسه دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستن است آخر خوشا چشمی

قوت پرواز در آسایش بال پرست
بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
کو بسوز آه مجنون برخ لیلی نقاب
آرزو هر جا بخون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود و تهمت کش آسایشگیم
بی رخصت هر چه کشتم ناله کشیدن باشد
اشک چندی گرد دیده حیران نمودیم
گر چنین اشکم ز شرم بیگناهی میرود
موج چون ساحل شد از کشتی بتاهی میرود
نیست [illegible] بلند [illegible]
نکهت گل [illegible] گردید [illegible]
جان [illegible] چشم [illegible]
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
گنج دولت رنگ وا از غبار آرزو
نحوان من با دانست تو [illegible] سیاهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که نحرف
بحر را [illegible] موج رنگ [illegible] آمان بشکنند
زلف [illegible] اندیشه تسخیر دل رسیم شکست
چون خورد زخمی که بر روش نمایان بشکنند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست
از شکستن هائی رنگم طرف دامان بشکنند
گرانی نسبت چشم سیاهت کام بردارد
نمیباشد تهی از نشه هر کس جام بردارد
گران جان از نباشد طاقت بار سبکروحان
که آغاز ما خود نسخه انجام بردارد

کسی کز سر گذشتی راه طریقت کند بیدل
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
شود پایمال هوا وحشت رنگ رو
بتار نگاهم گره دیده باشد
همین گرد باد است در وحشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان هر چند توان یافتن
هر که گرد و توتیا چشم مرا بینا کند
بی طواف کویش در بزم وصالش چاره نیست
گر شوق براهت قدمی پیش آرد
تنهایم از هر دو جهان پیش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم
امید که آن نو خط باریش برآرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان الحجاب
ناله اندود است آن گل کز نیستان بشگفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
گل نگردد آهی که بر تیغ قاتل نشد
جاده ام در خویش رفت و وقف بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
حیف پروانه که از دل بسمل نشد
گهی بر سر گهی بر دل گهی بر دیده جا دارد
دوئی نقشی نمی بندد که یار از تو و اداد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار دیگر
مرا هر کس که می بیند نگاهی بر سر پا دارد

خورد صد نیشتر تا چون موج بانگ گام بردارد
بجوشد دل گرم با چشم خاکی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
چون آبله نامید نم از خویش برآرد
امروز در بسته بروی همه بازست
واماندگی هست اگر پیش برآرد

دیگر

بیدلانه فرصت اندیش شکست رنگ نیست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد
میتوان با صد خیالان بهشتم طرح داد
رنگم آغوشی کشند تا این گلستان بشگفد
آرزو بیهم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن
سفت آن خوئی که خاکستر شد با دل نشد
غیر من این قلزم و هر خیال گل نکرد
غبار ره بجولان با من کار پیا دارد
سبب کم نیست که بیهم زنی سا تعلق را
هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد
حقیقت تا گلشن هر رنگ هر سازست صحرای

که سعی بحر فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
چو گوهر جهان به که از شرم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد
بود دیگر بذر دیدن چشم بیدل
وهم هستی امید آتش سودا کند
غیرت من جهانی گیر آتش تا عالم
نقد یاس هیچ است سایه هم با سودا کند

دیگر

آنجا که خیال تو دهد عرض تجلی
آئینه مگر حاجت درویش برآرد
نومیدی سودازدگان نیز دعائیست
گلشن عیش جنونم نیست آسان بشگفد
گل برنگ صبح تا بر دامن افشان بشگفد
اشک مژگان بزم از حسرت نمایان باشد
یکمژه چشمیکه بروی عزیزان بشگفد

دیگر

دریا مانی که بار سر هر کجا نقش داده
بیخبر مجنون با لیلی شد محو نشد
عاقبت گردش نیستی فرو ناپدید ست
عالمی صاحبدل تا اکسی چون بیدل نشد
اگر موج یم پا بجنبد اگر آهی بگوید
چو مژگان بهر خیز خود چندین حبابا دارد
بهر رنگ سایه ام غیرت نما چشم مغروران
تو ناخن ساز کن تا زخم ما بیخی جا دارد

بجا بلبل درین گلزار حیرت بال و پر دارد
قفس با نغمهٔ آئینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه بیکسیم ز منزل غافلیم غافل
دلی چون سپند از جای خویشم ناله بر دارد
چنان در دامگاه حیرت از پرواز محرومیم
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
ز غفلت صبا طبع گل ال بسمل مسیح بیاید
که چون شکی ندارست از دوش دیدن نفس باشد
بیکسی دل بغیر از دست تیغ دامن قاتل
که هیچ جوهر از آئینه دیوار قفس باشد
نیند چون صدف تا ز شور این محیط آگاه
بدام سایه ز مهتاب در شبخون دوشند
ملائمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سر مینا نخود قدح نوشند
مقیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن پریرخان دریاب
که همچو نقش قدم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندن اشک فناست
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
چون سرشک انده بسکه پیش آهنگ ساز زیستم
گونهٔ خجلت جبین سائلی آراستند
بهار این یک قطرهٔ خون صد رنگ طوفان بخشیدند
دست تیغی از ضعیفی ننگ قلم برنداشت
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان بخشیدند

ز اوراق کتاب رنگ گل جزوی نه دارد
تحیر نقش نیرنگی دو عالم سوخت در چشمم
ز بند جادهٔ چشم نقش پا تا رنگ نظر دارد
هر آئین پرورد عالم پر و از بس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن چراغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت الستن یا مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشود خبر
مرا در شاهراه رحم یک حمل عیسی باشد
مبصران حقیقت که بسر هوشند
ز نغمه هوش کشائی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آئینه با یکدگر نمی جوشند
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
که سر بچشم خویش چو نظاره هم دوشند
درون کسوت نی بعیش کوش که خلق
که شعله با همه با دود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان خاک و خس وقف یک آتش نشانده‌اند
گردباد خاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زمین گلستان بخزان در جلوه آمد بهار
خون من چون شبنم از تحریک مژگان بخشیدند
شبنم بار در این گلشن تماشا سفت نیست

بدل روکن اگر این منزل راحت طلب باشد
چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
با این بیدستی و پائی کیست دود دستگیر
که از هر جا کسی رخصیانه شود همنفس باشد
طپیدن بی حضور باده یکدر دل نه
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار بس باشد
برو از غنچه بگشتگی کوی نشانهٔ آن نیست
کسوف آفتاب آئینه رنگ نفس باشد
برداشت ای بالی نیست حیرت پیشه را بیدا
برنگ چشمهٔ آئینه فارغ ز خوشند
بصبح عیش مباش ایمن سیه روز
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بیودان عجز
که خاکساری آزادگی هم آغوشند
بصد زبان واسنج خیل مژگان
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانهٔ در جنبش آید حاصلی آراستند
دل غبار آورد و دشتی گشت با هم
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیازیها ز طوفان عجز ما دارد احتیاج
مدعا دل بود گر نیرنگ امکان ریختند
رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند
از گداز بیکسیم دردسر گرد اشیان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

دیگر

ای زقدر هر کس مقدار پایال و جاه است
کاخانه یکسیه ما خاکی بسر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وانماید گر چشم تر نباشد

کاینجا سوی کسی پر هم نفس بیسکی می آید
صفا کیشان اینجا [illegible] رنگ گردانند
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی بندم
بجوم خار و خس بر روی آتش فصل گل باشد
ندارد عشق تا در دنبود مطلب هم
مدار سخن وانماید بدان آرزوی باشد

عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر البسود امیکشد

نگاه چشم تو [illegible] ادا نشود
بخاک پای تو سر دیده گر فرو نشود
بخاکشی نیست چنان عهد که گر شکند
که جوهر تن بانقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن عزت اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که رهنما باشد
یارا برنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگار از رم چه میخواهی
سحر هرگاه می آید بعالم پیر سے آید
بحیرت فتاده ام از سیر این گلشن چه میپرسی
نیام تیغ برق افروز مستی موج باشد
بجز حیرت درون خانه آئینه کی باشد
بزم عیش خامشی دهان هرزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان افعی باشد

ناله کز سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت مینهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خبر داری قیمت صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بار ما بیدل بدوش عاجزیست

شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درشت
صدا ز شیشه دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص پست آنقدر کمان دارم
دل شکسته من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما افسوس نیستی ها
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما

نگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل اختراع شوق زین خوشتر نمیباشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را [illegible] میباشد
ز شور عجز ناگردنکشان را لرزه میگیرد
سراپا انفعال از دل چو طشت زر می باشد
بود تا گرمی شیرازه سخن کشان بیدل

دامن دل را بصحرا میکشد
هیچو زنجیر از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
این تمکین را ادب جز [illegible]
[illegible] از آن آتش پا میکشد
الفت [illegible] دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد

زنده بیخبری [illegible] نظر دارد
که نرم ناسود سنگ مومیا نشود
چنان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گردد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

توان شد آینهٔ بحر بیخودی چو حباب
که بی تحمل این چمن از بی بری دو تا نشود
من و نظارهٔ چشمی که از نگاه تو مینا
که بر تکلف طپیدن کار چیدن سامان نمی آید
بسوز از سخت جانی بقدر طاقت کمان آرم
بقدر دست بهم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بآینهٔ من نبسته اند
چو شعله رفته اند بخود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز یاد یاب
که نقطهٔ شک ما انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نو بهارست و جهان سیر چمنها دارد
گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد
مقصد ما که دل از من مدهوش نپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه از ریشه موی تر پریشان میشود
مت بزر دامن نیست امکان ثبا
رد هم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گره یکسند چون غنچه از پاس نفس
غنچه تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خانهٔ آهنگی چرا
بو بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج مینا شد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هرچه واکردی بدوش ما نبند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
نسیمی کوی انگار الفت با می آید
در آغوش ست هم دور از نگه انداز می آید
ز دریا بازگشت قطره گوهر گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشید ست اما جهد کو بیدل
رنگ دلیست اینکه بر و هم شکسته اند
غافل ز یاس آب رخ عجز ما مباش
مگذر ز روی تو تا کامیاب میگردد
که آرزو چه قدر تشنهٔ تو آب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شده محو قدم خورشید ست
شوق مست ست نمی دانم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خجلت گل گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بیحاصلی ست
بیدل از شیرازهٔ این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
ناتوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدنیست از عیب خلق
عقد دل گر وا نمیگردد بتار ساز بند
نیست غیر از خاک پای کسی پرده دار عشق

بغیر سرکشی از بلهوسان مجو بیدل
که مشت خاک من هیچ چون چشم در پرواز می آید
چه حاجت طرب بیگاه نگاه محبت را
بنازم از طواف کوی جانان ناز می آید
با آهنگ نوای عشرت از هستی مشو قانع
منم آئینه از دستت اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگر ست
ما را بباد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینهٔ آفتاب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نباز کنیم
همین گل ست که فردا گلاب میگردد

دیگر

عالمم از سبزه دمیدنها که بر آهنگ ست
هر که از خویش برون رود چمنش جا دارد

دیگر

دیده هر سو سبزه ای دارد ز بالم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط اثر
چرخ را از صبح مغرب سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
لاف غفلت میزنی بال و پر پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیازیها ز اسباب تعلق بستن ست
گر توانی مشت خاکی بر لب غماز بند

عمل حق بیدل نظر بستن است با سوی
بر خسش خارش باوج مدعا سیر بود
نیست کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
ای هجوم تیره روزی ها سیه ستیم ما
آتش سوزنده نور دیده مجمر بود
هر کسی در مقام خویش تنگ غیرتی ست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیری ست بیدل از جوانی دم مزن
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراری ها چو اشک از دیده ها افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جو دو ابرو که بهم لازمه یکدگر ند
خواب ما از گل آبله بالین آمد
چه خیال ست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تنم شمع صفت چربی زبانی سوخت
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد
تا بنا شم بعد ازین محروم طوف دامنی
ناله شوقم چه شد گر نی سوارم کرده اند

دیگر

روزگاری شد که در تعبیر هیچ افتاده ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب نه خواهی ز عالم دیده چون شهباز بند
حاصل عمر جهان یک لخت آوردن است
شمع را نه آب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن وا دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست دامان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پردازی ایام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند
تا بکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی رام بیدل میتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
درس وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آمد
بسکه نی روی تو دام زلفستان وحشت
خامشی عاقبتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل نتوان تکفل بر ارشه
یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در بزم سحر صدای سوختن میداد

همچو آتش هر کرا دود طلب در سر بود
مقصد غواص این ته بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود
شعله آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر رگ گل وارد براه خویش ام
رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکه افتادگی یکره چو نقش پا زنند
میتوان فریاد شد گر بیستون انشا شدن
گر به سنگ هیچ بر قلب چلیپه ها زنند
هر کسی در غم خود نشئه راحت دارد
جاده در دامن صحرا آبله جبین آمد
تلخکامی ست ادراک صدا حاصل نوش
بر سرم سایه گل پنجه شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد
پای تا سر بکدل امید وارم کرده اند
گرد جولانم بروا از غصه افسردگیست
بیجگر کائینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه را خوش ساکریاد بود
عمر بردارم ز شرم قتل با فشردن که
ناله شوق سینه ام هرچه بادا باد بود

سر هد اکنون نسخهٔ خاموشی از من بیرون
رنه دل مستسقی و عالم شراب آباد بود
بچو مژگان هر دو عالم را زدم بر یکدگر
تن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خارا آب لعل کی ریزد شرر
رض تخم کینه باشد گفتگوی الامان
باقیست از داغ تیغ شعله اندازد سپر
سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بود دام وحشت نخچیر
ستم بخویش کند ظالم حسد بنیاد
گر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع
راه تنگ نیست بمنقار ما چو آتش گیر
ل گرفتار رشتهٔ امل است
یم از شیخ و برهمن زنار
سیه خیر است طبعهای درشت
نیست رخانه کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
محمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر که تند است اشک آرد بار
بیدل از حیرت رخش بچمن
شاخ گل شیشهٔ خون آلود آمد در نظر
نیست
زهر ... حلاوت نخورد
مینویسد ماه نو بسم الله یکسر زر

یاد ایامی که موسم بر تنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بها وحشت مکان تنگ کرد گل
بهر زمین از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بید سنگ گاهی میدهد تمکین بما
بیشمار عقده های سنگ پر از شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک را لبسی ست عبیر
کمند گردن عمرست پیچ و تاب نفس
که هست کشیر پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نا تها بجانب یار
مهره از دست کی گذارد مار
طایر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادی ست
از رگ گردن است بر سر دار
برد جوهرشناس ریشهٔ اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو با دارد وطن
چرب زبانها زبان بسته گیر داز که
آمد رحسم تمنا میکند وحشی خرام

رفت ما گر سعی ما کامی باستغنا زدیم
از خیال جلوهٔ بحر تو تا بستیم نظر
از شکست رنگ دارم چینی از من نظر
سعی امکان بر فع کمین ظالم نیست
میشود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله بر آید چو شیون از زنجیر
نتیجه اثر بنیش ست عجز تنها
بپای شعله نهد دود خار وحشی زنجیر
نگنده ام مرغ از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
مینویسد سلی بخط غبار
چون نگین بهر سجدهٔ نامت
می شود دانه بستن منقار
استقامت مجو ز قامت خم
کوه و صحرا است گر شود هموار
منعم و آسودگی چه امکان ست
دانه مهر نیست بر سر طومار
انفعال ست در ترش رویی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سرتا قدم آئینه ... ن چشم که
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر سوال بخشش را نجیبا شد نفاق
شمع را تار نفس باشد همان تا نظر

قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور

بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور

گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک دیده ترگیر

در ملک شهادت دو بیت آنچه نباشد
دل را بطپش آب کن آئینه برگیر

پروانه دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گر بر سر سفت سفر گیر

فکر جمعیت درین گلشن گل بیجا صلیست
طائر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر

دام مژگان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا بچندین رشته باشد جلوه گر

هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقه ماتم دید خط ساغر

چو لاله زیب دل ماست نقطه سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر

ز پیچ و تاب نفس اعتبار شو دل است
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر

سبکروان فنا با نفس نه پردازند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر

نجات یافت مرآنکه باوفا پیوست
رشته شیرازه الفت بود تار نظر

بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور

توان مشاهده کرد از فتیله سازی موج
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور

بهره دامن حرف خطا مکش بیدل
هر چند رست قطع شود ناز بسر گیر

رنگ دو جهان بخته انداز طپش دل
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر

امید عبوری تو همان خاک نشین ست
من هفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر

هستی یاد طلسم در دباشد جلوه گر
غنچه از سر برگ دارد دست نو میدی بسر

صافی دل را از وطن آواره دارد اعتبار
مشکل است از دیده آئینه پرواز نظر

منزل سرگشتگان را راه عجز افتادگیست
بموج چشمه خورشید شبنم ما نغر

زبسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر

منازبر نهای ساز دل که آئینه هم
فتیله آینه داغ را بود جوهر

نمی برد ز سخن بهره به طبع فروش
ز دود ریشه ندارند دانه های شرر

خروش اهل بصر در لباس خاموشی ست
که چوب دسته بود ایمن از جفای شرر

جا نگدازان تو از نور تماشا زنده اند
چشم ما از مردمک دارد گل داغ بسر

ز اهل قال مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور

بفکر لعل تو شیرازه میتوان بستن
که رشته ها ز زبان دهشت در نشین شعور

تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر هر چه رسی دست همان موج گهر گیر

خودداری و اندیشه دیدار محال ست
گو هر سر مویم ره صحرای دگر گیر

بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر

رنگ عیش ما چمن از برگ گل دارد نقاب
موج آب خویش باشد چین دامان گهر

دانه دل شد نهان در ریشه طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک ره سفر

بغیر گردش چشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر

بود بمردم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر

بطبع خشک مزاجان سخن موثر نیست
ز باده نشه محال ست قسمت ساغر

دو آب خشک کند خامه را چو خود بیکار
صد انگا کاسه چشم ست تارهای نظر
ز سلک نظم بس گسستگی بر دها بیدل

رشتهٔ گهر ماست از خط مسطر
ن شیشه زین گذر مطلب نیهار مغز
بسکه دیده در ره تیزرت نهاده است
ار ز پوست بر سر خود پرده دار مغز
نعم زروی مملکت جاه تازه روست
استخوان خشک بود تا بار مغز
هر سری که فکر دهان تو جا گرفت
ز استخوان آبله‌ئی بود در حصار مغز
بیدل ز بسکه خشک مغز جسیم ز حرف
چشم به خاکستر بال ست و آوازم هنوز
کی بزم چون صبح کام از شستن جهان با خلق
ای نفس ضبطی که سر تا به [illegible] ندارم هنوز

ردیف سین مهمله

مشت گردم عشق [illegible] دانسته صیدم کرده است
ناله میدانم دگر از سرو شمشادم مپرس

دیگر

استسلاط [illegible] نبود بی گزند
دیدهٔ آئینه بیدارست و بس
اهل نخوت را تکبر میکشد
این گره تا وا شود بارست و بس
گره [illegible] نباید زلف تار نفس
چو غنچه تنیده مشکل بود [illegible]
گفتگو [illegible] رسد دل روشن
که شمع را ز رگ گردنست تار نفس
مدار یاس نفس گر فروغ داغ الهی

ردیف زای معجمه

سخت گشته ترب پریشان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کاخ جفاکشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
زبس بخاک آرزوی سوختن [illegible]
از آه [illegible] آتشکار مغز
زندگی [illegible] امتیاز
من که چون گل از ضعیفی [illegible] بارم هنوز
یک نفس قربست تا شوم چون خاکستر
دل قیامت میکند از طبع شادم مپرس
ای حیا انجم بکن از ننگ صیادم مپرس
کس درین محفل نماندم چراغ کشته نیست
زندگانی نقش آزارست و بس
زخم صحبت حلقهٔ مارست و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گردنکشی دارست و بس
سروران را از پریشانی چه باک
تواند فگند سر چون حباب تار نفس
حباب اهل تماشا بنور بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف خودداری
که شمع طور نباشد بر مگذار نفس

پوست در سر فلک بیدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسی او قوف نیست
در استخوان کوچه لیست اعتبار مغز
بالیدگی بجامه محالست نال را
بادام تلخ را ندید اعتبار مغز
راحت کند به سختی ایام [illegible] خو
شد استخوان [illegible] شمع وار مغز
رنگ طاقت سوخت [illegible] نشست غبارم هنوز
چون نفس [illegible] بغیر از گشت بنیادم هنوز
مژده از [illegible] خاکی میکنم
چون نگه [illegible] آوازم هنوز
نیست [illegible] یک ناله [illegible] فریادم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون
از خموشی سر به گردیدم ز فریادم مپرس
غنچهٔ دل را نفس خارست و بس
در تحیر لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زارست و بس
سبحه سر تا پا بجز زنار نیست
طرهٔ بیدل زیب دستارست و بس
زبسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود بخور
بخویش نیست در آمد شد اختیار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وانشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچه دل
از این چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش ست آئینه را
خانه آئینه باشد جای آرام قفس
خاکساران میرسند آخر بدرد بیکسان
چون نگاه چشم بر میخیزد آواز جرس
وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا
خالی از پرواز دشوارست وا کردن قفس

ردیف شین معجمه

دران محیط که از گرد عجز ساحل ست
برون خویش رود شعله از تپیدن خویش
نفس بخموشی گذاشت پا بصدا
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر زمینه که باشد جلوه ما بیکر تیغش
بقصد خون من هر مو بود بال پر تیغش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بسمل
چون چمن جامه بصد رنگ کند بر تن خویش
ذره سان هستی ما در گرد باد فنا ست
به که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش
موی شیری گل پاس ست بگلزار نبات

بشمع صبح نظر کن که خنده ها دارد
متاب رشته طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی چون گهر در آب پیچید نفس
ناله از تعبیر حالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد دم گرداب از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریادرس
ریشه طول امل گل میکند نزدیک رگ
نی فغانی نیست چون سنگ آشنا با کس
سخت شو ای بیدل از مردن زیاد
اگرچه غنچه نمیشود بشکستن خویش
بکار هیچ چو موج توان بست شکستن خویش
چو غنچه زمزمه بر دارد فکر پرواز یم
ز دام ناله بهارا گسستن خویش
شکنج دام بود منت عیش ما بیدل
بچشم زخم وا ما سرمه گردد جوهر تیغش
ببال طایر رنگ از رگ گل رشته میباشد
بود هر قطرهٔ خونم حمایل در بر تیغش
دل هیچ و هم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز نداریم بهشت پر خویش
سائل از جادهٔ آب رخ خود میبرد
شعله را صبح عدم نیست چو خاکستر خویش

خزان عمر برنگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر ندارد گل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران امل بر هیچ غیرت میکنند
طائر ما از شکست رنگ شد چاک قفس
می بریم از هرزه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که ما با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم فرس
دستگاه غنچه دون تا به شود نیست
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید صدای از گسستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگر ست
لب خموش بود بال باز بستن خویش
کمند صید حواس ست گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز بستن خویش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی بگیرید
گرفتار ست خون من بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه از پای خویش
مژه در دیدهٔ شکست آئینه جوهر خویش
تا تواند چو گل از وسعت با کام گرفت
بی شکستن ننهد هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش یکرو دارند

صبح از شبنم گل آب کند شکر خویش
هست فطرت فشود صدر نشین اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از زر خویش
بیوفا بوئی که میدارم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم شد نیز امکانش
گل نظاره راحت نیست صحرا پیما جنونی
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض سینه داغم که خط اوست دود دل
که غیر از عقده دل نیست دیوان لوده پیمانش
چه لازم است کشتن تیغ چشم نیم خوارش
بهر چه می نگرم حیرتست بارش
باسمان فتره من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده است دیدارش
شد نهان در پرده گردیدی گوهرش
نیست چین جبهه من عبادتگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ نیم خوارست بیدل جاده دشت جنون
زبان موج می پیچد بحرف چین ابروش
دل یاقوت چون گردید زیر حیرت لعلش
نگرا ده بکت سر رشته از تاکیدیش
بچشم نیست من که داغ سیر اخفی
صبا اسکر سر بهره آئینه روش
گره از حجاب اوست بیدل نگاه سوزان
که شوان نشتن بیچون صدا بنیاد تحریرش
آشفته ام شو سوادا از غفلت

هر چه خواهی همه در خانهٔ خود بیابی
کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
شعله را منصب جا دشت است بیدل
بود چون شبنم گل نشین بر زخم پیکانش
دل عاشق برسوائی طراوت میکند تکمیل
ریشه‌های مژگان شبنم آبله خار مغیلانش
جنون کردید یار از سیاهی کعبه شوقی
بمکتب خانهٔ عجم از شر گردند افغانش
درین گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
برهٔ می دل که نفس سیر میکند کارش
ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم
بلند ساخته ست حیرتست دیوارش

دیگر

گر ز شوخی بر بساط آینه جولان کنی
سجده دامن پیچیده است از نقش پایم در پیش
هر کرا از نغمه ساز خموشی آگهی ست
گرز شنان پاس پیداست نقش جوهرش
زبان شمع امشب آزران گرم ست محفل
رم آهو نگان افتاده است از چشم جادویش
کف بی تیغ گیرائی ندارد ... دارم
خط پشت لب گلشن بود سر و لب جویش
صبا با نکهت لطف تو می آید درین گلشن
ز خاکستر خ دانه قاب ... خویش
غبار سرمه شد زین رو سخن استخوان من
ز دردوا این گاه سر آستینم موج آب شمشیرش

همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گره دام شد آخر گل آزادیم
چون نگه سیر شود دست بسر خویش
بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور منتی دارد
که از دلهای بیطاقت بود یک پیاپانش
نفس سینه ام نسبت دارد اشکهای بیتابی
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش
ز جلوه تو جیبان کاروان آینه است
دل شونیم ده باز یاد منقارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
خط مشکین شد حجاب غنچه چاک ورش
میطپید بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
بی نوای لب بود در بزم دل غنیا گرش
دل گرداب می بندد خیال حلقه مویش
که دارد مصرعه بر لب وصف قد دلجویش
بدلها اسیران شانه هم پیدان نیش می پیچد
که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن لیش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسه گل میکند دریوزه بویش
دل دیوانه دارم گیسوی گره گیرش
که دود سینه ام میگردد آواز پی نیرش
کسی کز حلقه سودای زلفت برون تابد

دهان مار میگردد گریبان گلوگیرش
حباب مغرور دست از موج هستی شیشه میگوید
سر امید تا ننهد ببالین بر سر تیرش
مصور جلوه نتواند دهد موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم بساط آبله پا را
که از خاکستر می تا سر بپایه هستی ست تبخالش

دیگر

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو مخمل دیده ام خوابی که در خواب است تعبیرش
دل جمعی هوس داری بساط آرزو طی کن
رساند این شمع را تا نقش پای خویش شبگیرش
بال و پر افسرده دارم فلک نتوان شدن
پیش مردم اندکی در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطهٔ خالش
آنگونه که هر لحظه جمال تو برنگ ست
چون موج شکستی در ابروی هلالش
از هرزه زبانی ست نفس را پر پرواز
نقشی قدمت لب بود آئینهٔ حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای مهربان
یک قلم لغزش چو مژگانها بخواب آلوده باش
پرده ساز خداوند نیست وضع بیدلی

چو گرد شور عشقم افسرده از دم سرد پیری
که طاق عمر چون از بخت نتوان کرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از تار نظر سازند تا کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پرسی احوالش
سری دارم که هر گام باید کرد پامالش
بجای پرده چیز آدل خون گشتهٔ ما را
ز مقناطیس خون گرم جذب شوق نخجیرش
که خیز و شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
نفس میسوزم و در آب اندازم بر در دلها
که گوهر رشته بگسست موج موقوفست تعمیرش
گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرکز شوی بیرون از این پرگار باش
هیچ کس تهمت کش داغ بی نفعی مباد
ساز موهومی که ما داریم گو بیمار باش
یکقدم راه ست بیدل از تو تا دامان خاک
بمقراض بریدن بود افشاندن بالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصایم
آئینه محال ست دهد عرض مثالش
درویش دم از لاف نزد چو توانگر
سر رشتهٔ رسوایی بگوش بسته [illegible]
من نمیگویم زبان کن یا بفکر سوده باش
شعله تا رنگ بتابی نماید دوده باش
نقد حسرت خجالت منی [illegible] بیش نیست

ردیف صاد مهمله

تب شمع محبت بشکند صبح طباشیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
نمیباشد بغیر از مصرعهٔ برجسته تحریرش
بدریای پر آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آئینه ناپیداست تمثالش
ز آتشخانهٔ شوق تو چون اخگر تپی دارم
که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن بصد سالش
که پیکان بیخ ایکقدم طپش از زیر تیرش
بپرسید از مآل هستی غفلت سرشت من
من آن آهی که از آئینه هم بردند تأثیرش
بچندین سعی پی بردم که از خط رفته ام بیدل
سر بسر دلدار یا آئینهٔ دلدار باش
سیر چشمی ذرهٔ مهر قناعت بودنست
چتر شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
نقش پای گمرهان مخموری آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما
شمع ره اندیشه بود رشتهٔ بالش
غافل نتوان بود چنین از نیرنگ حیرت
چون کاسهٔ چینی بود شور سفالش
ای آخر [illegible] بیدل آن [illegible]
ای رفته [illegible] در هر چه باشی [illegible] باش
رنگ آرایش آغوش [illegible]
ای عدم [illegible] باش
گر بیجود آسوده [illegible] بسجود باش

ازقناعت خاک باید کرد در ایمان حرص
برنمی آید حساب آز بریش دندان حرص
دعوت مغفور حاتم خانه گرد آفاق را
[illegible] سعی نفس ها کشتها و حیات حرص
عافیت [illegible] هم چند [illegible] بگذشت
[illegible] چشم [illegible] حرص
[illegible]
[illegible]
[illegible] رقص
[illegible] رقص
[illegible]
[illegible] رقص
[illegible]
[illegible] نهان رقص
[illegible] غبار [illegible] ورنه
[illegible] کردم است [illegible] رقص
[illegible] ای [illegible] بال
[illegible] حرص
[illegible] هم [illegible]
خاک [illegible] چشم باز حرص
[illegible] رسد
[illegible] حرص
[illegible] چون نفس [illegible] است
ای غافلان [illegible] قناعت چه [illegible] حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
[illegible] مژگان کشا عالم خمیازه است
موکشی زاهل نشد از کاسه ها عنوان حرص
تا بکی باشد کسی سودائی سود و زیان
تا نفس [illegible] بند سامان حرص
[illegible] سنگ دل از تقاضای طلب
[illegible] زندان حرص
[illegible] قناعت خواه بر قصر فنا
[illegible] رقص
[illegible] محفل [illegible] است
سر [illegible] میدان رقص
فضولی آئینه دستگاه نظر است
[illegible] نالهٔ بی نیستان رقص
نفس [illegible] است پرفشان خیال
ز خاک [illegible] عنوان رقص
[illegible] نفس [illegible] نازی
[illegible] رقص
[illegible] است [illegible] سود از حرص
[illegible] بیاز حرص
[illegible] سود
گرباخود [illegible] قدم [illegible] حرص
آنجا که عافیت [illegible] است
نوش عالمی ست [illegible] حرص
بیدل [illegible] صورت خمیازه [illegible]
خلقی ست [illegible] فیض

هیچ وحشی نیست کز ریگ روان باشد تهی
ازز مین تا آسمان [illegible] حرص
ای [illegible] احوال [illegible]
[illegible] خشت [illegible]
خاک [illegible] آسوده است
[illegible] دیوان [illegible]
مژگان [illegible] است درست
[illegible] بیدل [illegible] حرص
اگر بزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه [illegible] طوفان رقص
[illegible] دل [illegible] بی خبرند
[illegible] قطره [illegible] رقص
[illegible] بال [illegible] است
[illegible] زندان رقص
[illegible] تغافل [illegible] است
[illegible] رقص
[illegible] بیدل
[illegible] حرص
آثار [illegible] خلق برده اند
[illegible] حرص
[illegible] مباش
[illegible] حرص
[illegible] غنیمت است
از خاک [illegible] حرص
قانع [illegible] فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
پیمانه موج میزند از خنده‌های فیض
حشر هوس بشور کرم گرد میکند
کانجا نمیرسد ضعیفی دعای فیض
از بی‌سلیقگی نظر عرضه میدهند
گلزار غیر این ندارد لوای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
بیدل بقدر تو خالیست جای فیض

تو هم آیینهٔ احتیاج باید گریست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
حریف نیستی برام بودن آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستیم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
توفیق نیز رفت ز مردم وفای فیض
صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب
پامال این نهال آب و هوای فیض
هستی دلیل عافیت عجز ما بس است
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
تسلیم از سواد الفت حیرت نمی‌رود
[illegible] چشمک تنگ است جای فیض

ردیف الطای حطّی

تا مدان شوق با نیا خدایی میکند
می [illegible]

قانون این [illegible] ندارد ز لوای فیض
نام کرم اگر شنوی بیهمان بسیست
این [illegible] بیان نیست پای فیض
چشمت ز خواب ناز نگشاید و صبح رفت
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمریست در کمینگه سازیم [illegible]
افسون اختیش مژه دارد صدای فیض

مباد دامن کس گیرم افسون غرض
هنوزم اگر نه زنجیره و چون غرض
ز بحر بهره سیهی نبرد چشم حباب
بقدر گنبد فرهاد بی‌ستون غرض
نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور
طلیعه گفت [illegible] یکقدم برون غرض

ای [illegible] نفس در هوای فیض
رسوا شو بعلت نشو و نمای فیض
همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
خاکستر است آینه را توتیای فیض
دل را عبث بکلفت او هم خون مکن
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض
ای شمع صبح [illegible] ز خویش رفتنی
لغزیده است دل آینه پای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو در [illegible]
گشتم ز بید سست [illegible] خشک [illegible]
موج باد از چشم تا [illegible]
[illegible]

از صبح این چمن نکشی ساغر غریب
اینجا گذشته است ز عنقا هوای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
تر چشم نگر تو اکنون خونبهای فیض
از [illegible] داغ عنوان بلند
چین کرده است ناله کمندرسای فیض
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
کف امید خالیست تمام بجنون غرض

فضای [illegible] چشم با کمال استغناست
[illegible] ز کاسه نگون غرض
[illegible] امید سر [illegible] مفت غناست
شنیده‌ام ز [illegible] هم فسون غرض
بروی کس مژه از شرم بر نداشته‌اند
بی چاک سینه نیست صبح آشنای فیض

تنهانه رسم بیهوده گردی جهان شدند
مردان راه رهست که با سعی گدای فیض
غافل مشو ز ناله در گلشن نیاز
تا ز [illegible] جهان صدای [illegible]
هر بوی صبح [illegible] داماد سبب دار
[illegible] چند از ادای بنای فیض
[illegible] تکلف فنا [illegible]
[illegible] فلاک [illegible] جای فیض
[illegible] تسلیم [illegible] درد محیط
[illegible] انتظار [illegible]
[illegible]

شوخی برق نگه در دیدهٔ آیینه نیست
میکند حاصل گهر گردی تیمم در محیط
شفقت حال ضعیفان کن بزرگان ننگ نیست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
جرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
فریب رنگی از شوخی نفس نخوردی
ز رنگ باخته گردی بجا حباب غلط
جمع اصل خطا می برد زهلینت فرع
بجلوه خود دم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائرهٔ مرکز چه آبرو دارد
عرق ز آینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دیده ام محیط محیط
سعی گوهر تا کجا تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون روشنست
با همه شوریدگی در دست گوهر در محیط
هرزگی از جو اسباب تشویش است و کسب
از تهی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست دستی میزند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ محرومی ما ان نیز عمر در سر ورست
خواب یوسف نصیب دید از بستر چه حظ
کسب اثر سینهٔ خود انداختن لذت
غیر حیرت دیده را زین تماشا و حرفه حظ

همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر رسا ز تعلق عشق یا وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل هیهای میدهد بر سر محیط
چشم حیران مرا آیینه فهمیده ست حسن
حلقه دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطه از علم این کتاب غلط
که تیغ را نکند کس به موج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گرفتنست ز سر چون شود حباب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفته است
نه نسبت عشق هم زان کتاب غلط
بخواب دیده است امشب که در کنار منی
نکرد فطرت بیدل بهیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
گرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طوماری دگر
ورنه از کف فرق انگشت تا عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم
دارد از ضبط هوس طبع هوس عمر چه حظ
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
گریه را تنگی نه نسبت از دیدهٔ حیران چه سود
میکند آیینه ها ساده از جوهر چه حظ
رغبت از نفرت بهشت و دوزخ افسانه میکنند

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میکشاید دید خود امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه هستی ارباب معنی باده نیست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشه بختیست بساط عشرت چیست
که خلق کور سواد است این کتاب غلط
نداشت آینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این کشت خاک بیباکیست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان شد از عقل پر و بال
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
صاف طبعان را به پستی میکشاید جوهر خود
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
صفحه واری شاید از طوفان زند
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
گشتنی ما چون صدف گیرد سر
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
دهر هوا ابر گل شبنم عبث خون میخورد
بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ
ظلم بر ابله سنج کام انبها مکن
تشنگی میباید اینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده‌ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
جز ازین گردیده است آتش چکید دیگر چه خط
نام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه خط
بیدل از ژولیده مویی طبع مجنون مرا
هرچه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه جا نیست زبان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکند زینت و بس
خار در پای خود از دست زبان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

غنچه از دل سوخته‌ام گرمی سودا ست
در رحم نما هست فروغ از شرر داغ
تاب غم سودا نبود اهل هوس را
نخجیر ز تحریر نشگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سرچشمهٔ برق ست
هرچند که از شعله بود بال و پر داغ
زشت است هم از قرب زبان موج خونی مریز
دست هر دل که باندم شد سیر باغ
اسبک و جان گرانجانی ست اظهار اثر
اینکه ست نالهٔ چون گل هم سیر داغ
جوهر آگاهیم سررشتهٔ بیطاقتی ست

مرغ ما را جز پریشانی زبال و پر چه خط
لذت دنیایی از دو تلخیهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه خط
حسن نیرنگی اثر سرمایهٔ تمثال نیست

ردیف شین مهمله

سوختن نیست حیائی که نهان دارد شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سر بسر شعله بچشم نگران دارد شمع
اضطراب طپش و سوختن داغ شدن
دود در سینهٔ ما است نهان دارد شمع
زعفران از طرب سرخ کاهی پاست
گر فسردن بچنین خواب گران دارد شمع
رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگر ست
گر در دل افسرده ببالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش پی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینهٔ افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب هدر رونق عشرت دل شب را
خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ
نشئهٔ بیخودی دارم چو شبنم در دماغ
خار جوهر گشت در آئینهٔ دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی‌آید بچشم
بوی گل هرجا رود تا خویشتن دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

اینکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهر اندوده تیغ ست از شکر چه خط
چون کمان میبایدت با گوشهٔ تسلیم ساخت
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه خط
گر بنا شد در سودای کسی در سر چه خط
نور تحقیق ز لاف ما و منی گذرست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی ست
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس ست
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشم در نظر داغ
از ذره بود روشنی دیدهٔ روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظارهٔ دل سوختگان موج غبار ست
جز پنبه کسی گل نگذارد بسر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده‌ام جمع ایاغ
نقش نامت چون نگین تا در دلم گل کرده است
آنچه نتوان دید بار کیست جز نور چراغ
میگدازد دیده از شرم نگاهت دوستیست
دود میباشد صدای حلقهٔ زنجیر داغ
اختلاف وضع بیدل ابتدا [illegible]

ورنه یک نگست نخوردن پر طاوس نزاع
شور در بحر فگندست نمکدان صدف

گره شرم همان مهر لب دیدارست
مشق تمکین گهر جز بدبستان صدف

گل کند دسته واستگی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف

بسته انداز شوخی اضداد نقش کاینات
پیش آئینه میگردد برو شنگر طرف

عالم تحقیق با آئینه داری نیست
پای خواب آلود میگردد بیال هر طرف

تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
کرد آدم گشتنت آخر بگاو خر طرف

بیدل از شش جهت تن بهار غفلتست

رخ شرمگین تو بسکه بخیال ما نکند عرق
سر رشته گلوی گنم اگر آشنا نکند عرق

تب و تاب هستی منفعل است شمع بسته بدوش من
اگر ام بلند دست من اثر دعا نکند عرق

زبنای بیدل ناز او نبود تفاوت ما و تو
در خور نامست تبسم ورد بهان دارد عقیق

بسکه بی البتست این صحرای شهرت اعتبار
حلقه های دام را خاتم گمان دارد عقیق

سر کشی تا خاک گردیدن برنگی بسملست
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق

بی جگر خوردن هنر نیست پاس اعتبار
همانگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

ردیف الفا

سینه چون موج صفا یافت دل دیده یکیست
بخیه دارد زگهر چاک گریبان صدف

گوهر حاصل دهر آبله افسوسی ست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف
گرد انداز این پیکر بیکدیگر طرف

مشرب دیوانگان پا می ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

شش جهت آئینه تمثال خوبی بیش نیست ما
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

قطره گو گوهر کدام افسون خود بینی بلاست
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق
بغبار رنگ هوای گل نگه ستم زده اشک شد

نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار رحا لتم

اگر از طبیعت منفعل نخودم جدا نکند عرق
جای آن دارد که باشد با بدندان طمع

روز و شب نقش نگین بر زبان دارد عقیق
عیب ما رنگین خیالان معنی باریک ماست

خون رنگی در قفس نهار روان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است

آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده نگی دیگرست

بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیده حیران صدف

اشک در دیده حیران کند آرام گرفت
سودن دست بود مایه سامان صدف

هست بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
مید هد اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریز است هر جا شنگ باشد هر طرف

هر کجا شور تمنا هست لیلی هست جو
کس نگردیدست اینجا با کسی یکطرف

عافیتها در جهان تمیزی جمع بود
جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

ردیف القاف

بلبم ز حاجت ناروا اگری بجاست نم زده حیا
کسی اینقدر که بی هوس بدر دیگران نکند عرق

چو سحاب معبد آرزو دو بدم تو بدیه آبرو
که بخاک هم ز نسیم اشک اگرم وفا نکند عرق

بر خود از ساز شگفتن بی گمان دارد عقیق
نسبت دور بلعل لبران دارد عقیق

سادگی دارالامان بی تمیزان بودست
عرض نقصان تا دهد رنگ زبان دارد عقیق

حرص کجا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق

اعتبارات جهان بر نسق افتاده ست
آبرو در خاتم افزود تر زکان دارد عقیق

اهل ما را بهر مشتاقان تبسم پرورست
همچو دل تا رنگ خونی بست جا بندارد عقیق

غنچه از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط آبله گسترد در عرق
شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
ما را گشاد چشم فرو برد در عرق
نومید جنس بود دل از ساز انفعال
نالیدنی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

می غلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن نا امیدیم
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی ست
آفاق غرق خون شد و نگرفت کار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی ست
خون کرده هوشم این گل بی اختیار رنگ

چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت لنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان زدن بیرون
شکست ساغر و مینا طبل عشرت سنگ
شرار کلبه دم زندگیست ظالم را
بدل رسد چو صدا وحشت از شکستن رنگ
چو مرده راه بدوش کسان رود منعم
که دام وحشت آهوست داغهای پلنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان

چون اشک سعی ما قدم افشرد در عرق
بر روی ناز شرم موهای اعتبار
آن سنگدل بگردنی آزرد در عرق
گرد هوس بسعی خجالت فشانده ایم
آئینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا چشم آرزو برهت کرده ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ
کو پایه که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز به
ای بوی گل بحلقه در وا گذار رنگ
جوش خیالم انجمن سنی نشانیم
شکست رنگ من آشیان طائر رنگ
غبار روشنی طبع من سیه بختی ست
حباب راست چو دل عرصه گاه شوخی رنگ
صدا کسار خموشان ز پرده دگرست
کمان همیشه نفس میکشد بزور خدنگ
نمیشود طرف نرم خود درشتی دهر
که با نگردن رو بسته اند همچو خدنگ
زناله قوت واماندگان بود بیدل

مغز شد در سر پرشور من از سودا خشک
گشت چشم تر یک رگ آن آبله هم دریا خشک

محو لعلت تا فسردن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
رنگی نکرد گل که نیفسرد در عرق
شبنم چه وا کشد ز تماشای این چمن
کم نیست آینه نشینی این درد در عرق
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد

یک برگ گل نکرده به رویت بهار رنگ
چندین چمن شکسته ام از انتظار رنگ
بیرنگی ام بهیچ تعلق گرفته ام
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
وقت نسیم چمن بهاران تو بی برست
کافیست زان بهار یک آئینه دار رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

سر از تفکر هستی چنان کشم که چو چشم
ز سایه آئینه ماهتاب دارد رنگ
ز آه و ناله دلها چه غم ستمکش را
ز ناز نال صریر قلم شکسته آهنگ
کشند تنگ کاف قفس مرغ را به بیتابی
بروی آب محال ست ایستادن سنگ
نگاه میر مدار ز دیده غبار آلود
عصا سراغ قدم میدهد بهر دم لنگ

باده چون آب گهر گشت ز بس مینا تنگ
نشکند رنگ حیا من تو نظاره کرم

ب آیینه نسازد اثر گریه خشک
تیغ شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک

بس بود در دیده یار خنده دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن ست
گر کند از باغ کف مشوخی زنار گل
پرده را جلوه حسنت عشق از تماشی
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سیر باغ جهان بیدل مقام حیرت ست
بود در گشت تا تخم وفا دل
نفس آیینه را در زنگ دارد
بسعی ناله می خیزد ز جا دل
جرس میگوید انمعنی بگوشم
فتد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام ست یا دل
برنگی یاس جوشیدست با دل
غمت با بال ست تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته دارد نقش پا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بصرفگی اسراست
پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را بجو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان پن شکوه بیدار گل
ناله ما از تمکین تو شور دیگر ست
هست بلبل ازنهان در غنچه منقار گل
بر بساط غنچه خسپان حیرت این آهسته باش
دامنت از هر برگ آنجا پشت دیوار گل
برنگ لاله در باغ تنها دت
زگرد هستی آمد بی صفا دل
شبانی نیست بنیاد نفس را
که بنود در طپیدن بی نوا دل
رود در خنده گل غنچه از خویش
ز دانه موجه چون بیشه ها دل
بصورت بیدلم اما بمعنی
که دردآید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله ام شبنم چون موج
چه سازد گر نه نالد بی نوا دل
ز اشک آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل که محتاج کس نیست
ز من عمریست میگردد جدا دل
من و رازی که نتوان گفت با دل
باامید پری میناپرستیم

تا خموش ست نگردد جگر ما خشک
اشک در دیده حیرت زده جولان نخند
در گلستان تماشا گر نبخشند تار گل
نیستند زین بیشه فیض نشه سرشار گل
دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
نیستند رنگ صدا در دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصلست
میشود از جنبش تار نفس بیدار گل
ز عشقت کارها داریم با دل
ز نقد داغ دارد خونبها دل
زمین گیر ست پیکانهای بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جستجویت در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون غنچه سر تا پا کلی ما دل
جهالت مقصد شبنم ست کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم سنبل ست از دیده تا دل
زخاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتاده ست با دل
ندانم یا که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوقت کرد بر ما نازها دل

نفس آئینهٔ زنگار یاس است
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی
برنگ موی چینی طرفه مضمونی در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم شوخی پریدن
آرزوئی در گره بستم گهر یکتا شدم
برق زد آخر لبی واکردم و تنها شدم
شمع سیر انجمنها در گذار خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از رشک پریشانی چسان الم برون
رگ سنگ است همچون جوهر آئینه مژگانم
بداغ دل چو شمع کشته پنهانست آه من
سراپا همچو جام باده یک خاک گریبانم
زبس از وحشتم کونین در کنج فراموشیست
تنم آبی بود شیرازهٔ خاک پریشانم
حباب من تماشا گاه دورنگی بر نمی تابد
زجولان چاره نبود همچو شیران نیستانم
از زبان بینوائی خامشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام
بی ندامت نیست عشق از آه سرد بو الهوس
بهره مند از نکهت گل کم شود جز از زکام
می پرستان از شعور از پیچ و تاب بیخودی

زهستی یافت امید صفا دل
طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
فسون بیدل ار بیدردیم نیست
ازین صحرا کجا محمل گر با خود تپیدن دارم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزالم صحرا گردی گردایم
حیرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
فقر آخر سر بجیب بی نیازیها کشید
هر قدر از بیکسی سر و شد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
نشت خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
زسرتا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی
همه آغوش ست پا از نقش قدم چاک گریبانم
حباب از پیرهن آئینهٔ هستی کند روشن
جهان از طاق نسیان گشت حسن طرف دامانم
دل هر ذره زنگ خانهٔ آئینه می ریزد
نظر با پرتو بخشایم چشم خویش حیرانم
بسکه شوقم چو جوهر در دلم دارد تمام
غنچه چیدن تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیر بیخبی حسرت افروز دل افسرده است
[illegible] تم شعله میشد زرد و چه خیام
بسکه دادر خم بسید ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه عبرتی همچون شرر زاد سفر دارم
میگردد فلک هم چاره فرمای شکست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

صحبت بی گفتگوئی داشتم بیجا شدم
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیرانیم و رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی فردا شدم
از نفس سخت و پیها مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پردهٔ مژگان دیده انم
در آغوشم نمیگنجد گلی جز داغ [illegible]
نباشد گر لبا [illegible] هم نتوان [illegible]
لذار انفعالم نقع ست [illegible]
[illegible]
زحرف صبح بید [illegible]
[illegible]
نشئه را [illegible] آه و ناله [illegible]
شمع داغ کهنه خود تازه سازد [illegible]
نیست بیدل [illegible]
جای تخم اشک میریزد گره [illegible]
هرزم صاحب [illegible]

غنچه‌سان گوهر زبان موج میدارد بکام
ناقصان را نیست از فیض زیارت بهره‌ای
کس نبیند ناله را جز گوش در هنگام شام
بدشت بیخودی آوازه‌ای چون جرس دارم
ز بس نازک دلم از بوی گل چوب قفس دارم
ز گفت و گو بسینه تا چند سازم صفحهٔ دل را
بچشم خود گره گردید اشکی چون جرس دارم
بسکه از هر بن مو چشم تحیر دارم
رشتهٔ دانهٔ تسبیح بود زنارم
بسکه چشمم نیم معنی باریک گداخت
طوق قمریست همان مهر سر طومارم
کرده‌ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم
بیدل از حادثهٔ دهر ندارم پروا
چون موج بحر شکست خودست شده راهم
ز بس چو چشم جرس پای تا بسر شوقم
چه رنگ همره خویش است بالش از پر کاهم
گذشتم چه خیالست از شکستگی دل
نشان ز معنی باریک میدهد رگ کاهم
بکوشش بر نخیزد نفس آسایش پهلویم
برنگ سایه گر نیست تهی در زیر پهلویم
مرا سنجیدگی ایمن ز پرواز هوس دارد
نگردد قابل پرواز گرد رنگ از رویم
خیال نازکی دارم بدل از شوق آغوشش
گل چشمم که نبود عیب خویشتن بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین
سعی است از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل ره و منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنها سحر و بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آئینه در راه قفس دارم
سراپا جوهر آرم روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاوس زین گلزارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی هیچ صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
موی چینی شده چشم ز شکست طالع
رنگ موجم ز شکستن ندهد آزارم
برهنگی سرم نیست کم ز بالش راحت
صد حسرت دل میچکد ز تار نگاهم
غبار خوار غفلت بس است سلطنت من
چه گرد ریزهٔ مینا نشسته است براهم
چسان ز دام تحیر برون روم بیدل
رگ خوابست از غفلت چو مخمل هر سر مویم
بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
ز دام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
نیم گوهر که هر قطره ز آبم بگذرد از سر
ببالد استخوانها مانند شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابروی که افتادم که از حسرت

نمیشود مشهور گر آزاده افتد بدام
نیست پنهان جلوهٔ نیرنگی ز آلودگان
نغمه را در جاده‌های تار میباشد مقام
درین گلشن نوا بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جز ابرو درون دیده خس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینا می از موج خون تا نفس دارم
رگ گل جوهر آئینهٔ شبنم باشد
بر سرم شمع صفت قص کند دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغت که چو سرو
خار با شعله صفت سر نکند رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
گر ز ضعیفی نتوانم که صدا بر دارم
بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم
بس است خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم
ز بس شکستگی ضعف تا فتاده ام از پا
بفرق سایهٔ بال هماست بخت سیاهم
ز بسکه در دل من نیست جز خیال منت
که همچو آئینه از چشم خود فتاد بجاهم
ز ضعف ناتوانیها ندارم تاب بیتابی
چو تخم اشک نمی‌دید تا به دیده میرویم
برنگ پرتو خورشید عالم ایزر گیرد
من آن موجم که باشد جوش طوفان تا بزانویم
نگشتم شهرهٔ اقصای عالم جز به بدنامی
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بینایی
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره رقم
شوخ آه است مرا زمزمهٔ قامت خم
راحت ما همه موقوف نظر بستن ماست
بال جز بر تو خورشید ندارد شبنم
بعد مردن هم نمایان ست داغ بسملم
جز طپیدن بر نمی آید ز باغ بسملم
تیغ نازت آستین بیالد از جوهر چرا
باده صافیست بیدل در ایاغ بسملم
می بپیچم زبان تمنا برنگ موج
بهر ثنای تیغ تو تا سر بپا لبم
می ترسم از فراق بجز یکه گاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
همچون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
تا چو اشک از نشهٔ غربت وطن گم کرده ام
گر ضعیفها چو بی راه سخن گم کرده ام
روز و شب در پردهٔ خاموشیم سر طاقتیست
بیخودی میداند آنراهی که من گم کرده ام
کمند و جستم از دام حیرت بر نمی آرد
من آن آیینه ام کز شوخی جوهر بهم دوشم
سراپا نقش نگاهیست موج سینه صفاییها

نچیند دامن وحشت شکست رنگ بر رویم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خسته دل فکر در آغوش خودم
بار دلهاییم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که بسر میگذرد
مژه بید و ختن چشم نیاید برهم
فکر تمکین کمتر آ همواران می شکند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم
صد گلستان رنگ دارم در نقاب اضطراب
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
خشکست همچو بحر ز شوق نوا لبم
نام ترا که گوهر مقصود گفتگوست
ور خون هم اگر شود از هم جدا لبم
در بحر خامشی کف افسوس میزنند
تبخاله میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام
همچو نالهٔ خامه باشد کوچهٔ فکرم وطن
همچو راز تیره بی راه دهن گم کرده ام
جنون از پیچ و تاب بیقراری کرده همدوشم
برنگ شبنم از چشم تحیر خانه بر دوشم
ز شور بحر امکان رستم از جمعیت خاطر
برنگ چشم بر آیینه جوهر خیزد از جوشم

به تماشای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آیینه ام و بیخبر از جوش خودم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آیینه بر دوش خودم
چنگ بی تار محال ست شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جذبهٔ حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از نام نگین خم شده پشت خاتم
در شکنج تهمت پرواز نبود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم
چشم قربانی نمی خواهد غبارم رنگ
چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم
چون گل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست غالبم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخنیست آشنا لبم
مینا صفت ز بسکه دلم کان آتش است
آگه نیم که این لب گورست یا لبم
از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش
رشته سان خود را درون پیرهن گم کرده ام
منزل آسایشم بیدل تهی پیری بهوش
ز شور خود گران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
بهم مژگان شد نقاب تبسم جوش نگاه آخر
دل آسوده مانند صدف شد غنچه در گوشم
به بزم حیرت دل گفتگو محرم نمیباشد

...نگام وداعت ناله بیچو شد زآغوشم

...عالم نسیان دل گم گشته ام بیدل

...میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم

...ن گل از وحشت نفسهای این گلشن کجاست

...سایه دارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم

...اشک لغزش پاکسی ست زنجیرم

...فهمه داشت نی سیر او که در طلبش

...چو خواب فراموش هیچ تعبیرم

...نهان ضعف عنان رفته ای که هم بیدل

...خلل در صف جمعیت مژگان کردیم

...صلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند

...عجز نیم که در آبله سوهان کردیم

...خویش ست سر انجام و عالم بیدل

...نی گر کنم ای شهر ما به هوش بعد زدم

...همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل

...سینه ها تخالم چکید نفسهای ناسورم

چون گهر از موج دریا رشته وار دانه ام

...هن دگر نیمی موج گوهر انقلاب

...هیچ باشد در نظر خاکستر پروانه ام

...ن حبابم که بو آشوب شوق صهبای فنا

...مو را دست تصرف کوته است از دامنم

...بطرب سازگر نالیست بیدل چاک دل

هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم

چو گل چاک سیر دیدار پیکر من

تو فهمیده بودی که فهمیده بودم

بیال همت ز دام تعلق جسته ام لیکن

زیادم نیست غافل هر که بیاز د فراموشم

دستگیر من دگر باید که کار ما کند

اینقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست

چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم

هنوز جلوهٔ من در فضای نیرنگ است

که من ز خویش روم گر کشند تصویرم

لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست

اینقدر بود که یک ناله بسامان کردیم

عاشق از عرض فنا انجمن معشوق است

همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم

اگر صدق طلب دستی رسد پا افتادگی گیرد

نقاب از روی شوقم بر نیارد خون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گردباد از شوق صهبا جنون

ریشه پنهان در غبار خویش دارد دانه ام

خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی

بسکه میبالد بخود پر می شود پیمانه ام

در غبار جلوه گاه وحشیان آرم وطن

تا ز زلفش نافه نیست مغز آتشین زبان شانه ام

چرا خط پرکار وحدت نباشم

ندانم بر اسئے چه خندیده بودم

تماشاست نخچیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویشتن چون موج از دوشم

چون سپند اظهار شوقی انجا پیدا کنم

کو زجا برخاستن تا من عصا پیدا کنم

شمع بزم وحدتم در سر سراغ من گم است

چه حاجت است به بند گران تدبیرم

بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم

کسی بهستی موهوم من چه پردازد

که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم

دیده را بار بدیدار که حیران کردیم

طوق آسودگی آبله پایان کردیم

موج بانگ سخن از خاک نگردید بلند

سوخت پروانه و ما سر بگریبان دیدیم

ز دست بیخودی آسیم از وضع جهان دوم

نمی رساند لغزش مژگان محرومم

بجون پیچیده میبالم نفس در دیده بینام

شور آفاق ست جوشی از دل دیوانه ام

گردش ساغر بود در مشرب دیوانه ام

موی کافوریست کو میدید که شمع عمر را

سیل بی تشویش ویرانی نیست از ویرانه ام

ره ندارد در دل من داغ سودا هوس

ریخت چشم او ز گرد سر رنگ خانه ام

شبی کز خیال تو گل چیده بودم

بگرد دل خویش گردیده بودم

بدل داشتم از تو در پرده مشقی

ز آئینه این حرف پرسیده بودم

ال ست چون عمر بگذشتن من
ل رفتم از خویش خوابیده بودم
بسکه در حیرت دیدار کمین میکردم
هم میگشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
نقد هوش که این شهد یقین میکردم
شکست محمل این چون موج جستجو گردن کشیم
ز وحشت بگسلم سررشتهٔ الفت بپیوستگی
بهار عیش این قدر خزان گلشن خویشیم
لف خاکستر صبح دگر در آستین دارد
درین محفل چو شمع کشتهٔ داغ رفتن خویشیم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
باید گرم پرستش و من نخیزم گو انفعال
جمع سازم احتیاج ناشر استغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
بر هوایی نخیزد از کنش بیدردی میبالش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت بر نمی آرد زنم
سطری از خط جبین ما نگاشت
می خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افگنده طرح بیدادم
پا به گل کرده انداز آمدم
از فسون نفس مگوی و مپرس
همچو آتش به بستر افتادم

براهِ تو گاهے خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان از نفس باز پسین میکردم
هر قدر گرد من از حادثه میدید شکست
من شدم بر فلک و یا در زمین میکردم

دیگر

لباس عاجزی چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موجیم که قطع نسبت چین دامن خویشیم
کنار گل ز خود باشد تهی بی عجز گردیدن
چو اخگر از شکست رنگ گل در دامن خویشیم
جهانی صید حیرت در جوش نالم بیدل
نغمهٔ ساز دو عالم را صدای ماتم
یکنفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سر بالا کنم

دیگر

دست ما و دامن فرصت که تیز تاز
پیش از این باهم نیت نامهربانی داشتیم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق *
سرنگونی بر بنیاد از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
شکوه کو تا رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک ناگشته میبرد بادم
دلش آزادیم نمی خواهد

چو محمل شدم آن قدر فرش غفلت
که در بیخودی جلوه دیده بودم
این همه خنده که جوش گل غفلت دا
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
غباری فیست دیرین مکتب اندیشه نداشت
غبار کوچه عجزم ولی در دامن خویشیم
عجیب ست از غبار خویش در پیراهن خویشیم
شبستان از آکند پرواز رنگ شمع جا
هم آغوشیم ولی حیران جمع آوردن خویشیم
سراغ رنگ هستی در طلسم خودنمی یا
همه زنجیریم اما در نقاب شیون خویشیم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
اعتبارات جهان مست من هم بعد از
یاد آن عیشی که عیش جاودانی داشتم
در دبستان بود با من اشک خواندنی داشتم
ای خوش آن سرگشتگی کز هستی خویشم
موج ما را شرم دریای کرم
لوح محفوظ نفهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم ست و بس
نسخهٔ صد بیگانه ... اصلف
سر و تهمت قفس چه چاره کند
همه آب ست خاک بنیادم
درد عشق امتحان راحت داشت
قفس ست آرزوی تنیدم

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پریزادم
نفسی هست جان کنی مفت است
یه که در زندگی کند شادم
این زبان هرچه دارم از من نیست
مرگ مردان زبان که من زادم

ردیف نون

مانند شرر دانهٔ سنگی حاصل ما را
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
ما صافی دل بجز از وهم و گمان بود
هیچ شد از این پرده چه گفتن چه شنودن
خمیازه غنیمت شمر ذوق وصالم
انداز خمی هست در ابروی نمودن
چنین گشته حیرت کیستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیتم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوائی ندارم نفس بیشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان گو بسامان هستی بنازد
فنا تهمت شخص با فیستم من
تا بجنبش نگرم دیده شود ساغر می
تا ابد موجه برگ عنب آید بیرون
پردهٔ ناموس سیاهان ندرد رحمت عام
مرد باید که ز چنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
بی دماغانه نشکند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف است نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم
پاس من امتحان نمی خواهد
تا چند بعیب من ما چشم گشودن
ناکاشته دیدن نه سزاوار درودن
جمعیت دل وقف مقیمی کس زانوست
تمثال بر آئینهٔ ما بست زدودن
ما را به تصرف که ده عالم اسباب
گل از سر تسلیم محالست ربودن
بیدل رم فرصت شرر برگ نفس نیست
که چون آتش از سوختن زیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
دگر باقیم از چه فانیستم من
هوائی در آتش فگندست نعلم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من
درین غمکده کس نمیزاد یا رب
که عالم همین بس که من نیستم من
گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ غنچه نگه عشق بعرض آمده ایم
حیف گر خامهٔ خورشید شب آید بیرون
نقطه دارد ز حیا مهر لب آن بیدل

خالیم از خود و پرم از یادش
شیشه ی بخواست دل فرستادم
نظم و نثری که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم
آئینهٔ ما آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهید ز اسباب تعین
باید به تامل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانهٔ وهم است
دستیست که باید چو نفس بهم سودن
جز عجز رسیدائی ما پرده کشائیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می فشانم کجا نیستم من
بنازای تخیل ببالی توهم
اگر خاک گردم نمی ایستم من
نخندید ای قدردانان فرصت
بمرگی که بی دوستان زیستم من
باین یکنفس عمر موهوم بیدل
شیشه با جام بکف تا ز حلب آید بیرون
گر زند بال هواداری مست بجنبش
هیچ تمثال که از جوش تب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست
تا کلاست همه جا منتخب آید بیرون

...عدم دون از غبار کیست تا یابد نشان
...چو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
...خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
...هر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
...سکه بار زندگی بیدل به پیری سختیم
...پیری‌ام هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
مبادا افتد از دستی بفکر امتحان ابرو
...بی پروا ترکان مخمور تو می لرزم
...به غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
...خط پشت لب سر چابرات تازگی آرد
...هنوز از گردش آن چشم میخواهد فسان ابرو
...بذوق سجده ات هر جا بنا کرده ام انشا
هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او
...بی زلف فتنه ره بدر نبرد
در هم شکسته است غبار سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آئینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار گشت
موز رفتن گشت یک الف از شق آه او
الم بیمائیم از نظر فی هوش
...نکو خاکستر پروانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان نفے نوای شانه ات کو
کمان قبضه آفاقے اما

نقش پی موج رم ما موج مینا شد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
گوهر ستا ما اگر پیچد بخویش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته اسبابی است زان ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمیدارد
که عمری شد مقیم سایه تیغ انداز آن ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که می فهمد
عرق واشوید از لوح جبین تو خطان ابرو
تو محرم نشئه بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید ز خاک انمکان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
دروای که شرم نقابت کشوده است
گردون چه آستین شکند دستگاه او
بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
آئینه بر سر مژه بند نگاه او
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره وار است
برون از خود سراغ خانه ات کو

خامشی مهر نیست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل آن نگرداند عنان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم
نیست دشواری که دم شمشیر خوردن از فسان
موی من از سخت جانی بر در رنگ استخوان
دم تیغی چو اشک از خون من تمکین نمیگردد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
ندامت آفت امکان قیامت فتنه دوران
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
بطاق ناچینی خانها دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه که افسون گریست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل ز خط مباش که صفحهای ناز حسن
بر چشم نقش پا مژه پوشد نگاه او
نقش قدم نگشته بیسر نمی شود
بار شکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد سر تو در خون طپید لیک
خس و خاریم آتشخانه ات کو
تو شمعی بی نیاز بهار افروز
و گر هی رم دیوانه ات کو
گرفتم موشکاف زلف رازی
ولیکن همت مردانه ات کو
بساط فهم واچیدن ندارد

ز خود افسانهٔ افسانه ات کو
ندارد این قفس سامان یک پر
دماغ کعبه و بتخانه ات کو

قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
کی رود از محفل امکان طلسم حیرتی ست
رفتن دل را شکست رنگ می باشد گواه

اینقدر جهدم بذوق نشئهٔ عجز است و بس
در کمین کاروان خفتست منزل سر راه
جوهر آئینه در گرد پیام گم ست
داد بیش عهد ها شکست بنیاد نگاه
طبع روشن بیدل از بخت سیاهش چاره نیست

همه نائیم و ناله ایم همه
عشق اینجا محیط نیرنگ ست
قلزم بیکرانه ایم همه
چون نفس می بریم و می نائیم
آتش بی زبانه ایم همه
سینه چاکیست و تنگنائی نیست
عالم دام و دانه ایم همه

یک تار مو که از سر دنیا گذشته
گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته
جمعیت وصول همان گسستن است جو
کز یک گره چو پل ز سر دریا گذشته
حرف اقامتست شکستنت همو
روشن نشد که آمده یا گذشته
ختم را آئینه پرواز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گرفتم آب شد دل وا نه ات کو

ردیف های هوز

پیکرم اشکی ز دل تا دیده لیک از سعی آه
تا قره خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پرواز از شکست بال هیچم پناه
بسکه پیچ و تاب حسرت نقش بستی کرده ام
ناله من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زبان عرض کمال خلق بی تدبیر نیست
تا ابد رنگ کلف نتوان زدود از روی ماه

من و ما نیست تا بدار من و ما
شش جهت در میانه ایم همه
شیشه ساعت خیال خودیم
بسکه بی آشیانه ایم همه
مفت ما هرچه بشنویم از هم
هرچه باشیم شانه ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست

صد کهکشان بر اوج ثریا گذشته
ای ذره تا ز عرصهٔ عبرت نداشتی
منزل ندیده اگر از پا گذشته
ای جادهٔ غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی ازانجا گذشته
بیدل دماغ باز تو بر میزند بعرش
در نقاب جبین شتابی تبسم کرده

ز خود گر بگذری بیگانه ات کو
حسرت بیدل هوا فرسوده است

بسکه هیچ شد ازین دریا حسرت حباب جاه
بی رسن مشکل برآرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آئینه هم میریزد از دیوار گاه
نیست غافل معنی آسایش از ربط این
تیغ جوهر از عریان میکنم در عرض آه
گر سلامت خواهی از رسای ظلم دم مزن
جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه

ما همه شهرت بهانه ایم همه
ساز او را ترانه ایم همه
همه عالم غریق اوهام ست
خاک بیمغز زمانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
نی تکلف فسانه ایم همه
دل بخود میخوریم تا نفس ست
دشت و در تا زخانه ایم همه

بار دلست اینکه بجا کت نشانده است
چون عمر مفلسان بتمنا گذشته
ای قطره گهر شده نازم بهمتت
لغزیده گر ز همه بالا گذشته
برق نمود آمد و رفت شرار داشت
گویا بهار لب تشنه ز عنقا گذشته
هر سر موییست زبان التفاتی [illegible]

…له شوخی در خموشی هم تکلم کرده
…قده‌ها غنچهٔ دل بی گلاب اشک نیست
…حاصل جمعیتی گر دوست پا گم کرده
…ی خیالت غرق سودای جهان مختصر
…لزمی آتا برون از خود تلاطم کرده
…عرفت کز اصطلاح ما و من پوشیده است
…دیست و آشتی در کار گندم کرده
…جا خلوت و انجمن دیده
…وطاوس خود را چمن دیده
…ه صیقل زد آئینهٔ عبرتت
…له گم کرده را یافتن دیده
…ترکیب پیری چه دل بستن ست
چو نباشی عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
…له رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده کرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده
حیرت آئینهٔ زمین گیری ست
…له ز چشم ترم جدا ست نگاه
…نی تمیزها دارد
حیرت ست اینکه بر هوا ست نگاه
مژه‌ها بستهٔ آشیان غنا ست
…کر ترا بر سر هما ست نگاه
شمع فانوس انتظار تو ایم
شمع را رشتهٔ بقا ست نگاه

تا عرق از جبهه‌ات خورشید بر عشرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه دردسر ست
قطره را برده جائیکه قلزم کرده
بی تکلف گر تهنیت اعتبارات جهان
غفلت ست تا تو آگاهی توهم کرده
بستهٔ بیدل اگر بر جو زبان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
بوهم خنده باختی نور دل
که او بوده امروز من دیده
بعمر تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم داغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تار پیراهن حیا ست نگاه
مژه تا نیست بی عصا ست نگاه
همه آفاق نرگستان ست
کور را مسح دست و پا ست نگاه
حاصل ما درین تماشا نگاه
ورنه هرجا رسد گدا ست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گرد پرواز رنگ ما ست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ او ست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو و گرد عدم بر می زند
گم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زبان عرض کمالت فکر آب و نان
عقربی اینوا انجم گفت بی دم کرده
ز رنگی که جز داغش آئینه نیست
چراغی ندیدی که گلشن دیده
جنون بر شعورت نخندد چرا
زحیی بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدر زن چو موج از کنار محیط
ز رفتن نگو آمدن دیده
به صبح قیامت مبر دستگه
کاسهٔ چشم را صدا ست نگاه
شبنم من بوصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجا ست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا ست نگاه
خطرت پای در رکاب هوس
گر کند احولی بجا ست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقت
هر رخ او ست هر کجا ست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال

سجده دریادت زمین آسمان انداخته

شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال

جلس هر آئینه بیرون دکان انداخته

بسکه اینجا برنگی خاک بر سر میکنند

موج گوهر بحر بار ابر گران انداخته

چون سحر خلقی جنون گردست خود میرزد

قطره آبی حلقه در گوش نهان انداخته

صنعت عشق ست آئینه ساز بیباکی شوق

راه هستی تا عدم تب در میان انداخته

عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست

در گمان جو بیدلی تیر بر نشان انداخته

تا نجیسو سیم بیدل برفتنها بجاست

بازم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی

مصرعی منوردن نکردم در زمین قلقلی

جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون هلال

خانه زنجیر با آهنگ دارد غلغلی

اینقدر از فکر هستی در و بال افتاده ایم

تا لب از خشکی بر آب رو نیارآید پلی

نیست نیا قل آفتاب از ذره بیدست و پا

حقه ام در زیر تیغ و چتر می بندد گلی

در فرصت هجوم الفت باز نداشت

قطره نارفته باید از گهر می آئی

خواب غفلت چقدر پریشان نظری

تا تو یک ناله به پرواز تری آئی

چه توان کرد نارساست نگاه

هر کجا پای براست برده غنچه لغزش

کرده مژگان بار و آتش در جهان انداخته

ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت

آبروئی فکر در جوئی بیان انداخته

در بساطی کز هجوم بیدماغیهای ناز

بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته

تا نچینید از گل و خار تعین انفعال

کرده دل را آب و تمثالی در آن انداخته

هیچ را سرگشته ذوق طلب فهمیده ایم

خود سر بیهانهم مارا در گمان انداخته

تا پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

ردیف یاء

رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی

لاله وارم دل بحسرت سوخت تا گل نکرد

عقده ما هم نیاز ناخن بی چنگلی

نفس را تا کی بآرایش مکرم داشتن

جز خم گردن درین زندان نعیماسد غلغلی

سرخوشی پیمانه میخانه تسلیم باش

باهمه موهومی آخر خبر و باد ارد گلی

گه برو بید و هیچ گاه بسر می آئی

سنگها بسته بدامان نفس می آئی

شعلات کوه نفسی چند بهم پیوسته اند

بوطن غنچه تشویش سفر می آئی

پا به راه اتمه از خاک بجیدست بلند

ای بااوج قدس فرش آستان انداخته

بر سپهر ناز طرح کهکشان انداخته

دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی

جسته زین بیضه پر و آشیان انداخته

حیرت بیدست و پایان طلب آمد دریست

یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته

تا گری کیر ذره شور محیط گیرودار

انس بوی می در دماغ بیدلان انداخته

خواب و بیداری که جز بست و کشاد چشم نیست

نا قلیم از مقصد خاک عنان انداخته

سعی فطرت نارسا و عقده تحقیق تنگ

آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته

مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته

سرنگون فکر چون مینای خالی سوختم

آنقدر دودیکه هم بر دماغ سنبلی

کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد

دیشم هم بر بیست خرم نیست گر خواهد علی

ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار

حلقه بیرون در هم نیست بی جام ملی

بیدل امشب سرم چون شمع دست گلی

نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی

زین تخیل که فرست بلند هوست

آخر از ضبط نفس در ته بر می آئی

عالمی در نفس سوخته خون میگردد

تا کجا با لب آبله بر سر می آئی

ی و هام از اثبات یقین خالی نیست
عده و صلست و تو آیینه بسر می آئی
شود هر دو جهان بحیره آغوش هوس
چو پرواز با فشاندن پر مے آئی
جلت نم دشت تردد نتوان رسیت
لکوب خودم چون جرس از هرزه حروشے
ی خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هر چند بگردون رسی از خاک نجوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
جوهر ناز چه مقدار تری مے چیند
عمر باشد که بهر سو نگرم می آئی
چقدر لطف تو فریادرس بی‌بصری ست
از حدوث آینه پرداز قدم می آئی
فقر نازد که تجرد بنظر دوخته
میروی سوی عدم باز عدم می آئی
انتظار تو بهر یک قدم دارد فرش
ابروی ناز اگر مایل خم می آئی
نفس ترحیم کردن داماں مددی
که آئینه کند بر من حیران مددی
بادچشم تو ز آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل نزنی هان مددی
نیست با طپش از دوش هوس بردار
از ان روز که میکرد باحسان مددی
بیدل آنچه گرفتم سبق زانوی فکر

هرچه شب فتنه از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نی دیده تماشا قابل
تا تو بیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشم پر دل الم بهیده کوشے
ترسم بعرق گم شوم از آبله پوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند
حیف ست حرف گفتن پنبه بگوشی
تا خجلت پستی بکشد نشئه همت
برق آینه دار ست مبادا فره پوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی
که بحیرت کده دیده نم مے آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
کم بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست
جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابسته آفاق سواد مژه است
هر کجا پای نهی پا بسرم مے آئی
چه ضرورست کشی رنج و دائم بیدل
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
راحت از قافله گوش برون تاخته است
بی عصائی بکند گریه ضعیفان مددی
حیله جوئی نم اشکم درین وادی خشک
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زدن ست
حیرت آنیست که در دل به نظر می آئی
بیدل این انجمن شوق فسردن کده نیست
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
امروز کسے محرم فریاد کسی نیست
چون آتش معنی ست میر ز خموشی
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی
اینقدر سلسله ناز که دیدست رسا
بچمن سازی آثار صنم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه طرازد اینجا
سحر کاریست که معنی برقم می آئی
ای نفس آمد و رفت هوست دائم گرد
صد شق خامه زیک نقطه بهم می آئی
کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میروم من بقفا میکه تو هم می آئی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از ضعف پشیمان مددے
بسملم گرم طواف چمن عافیتی ست
ای جنون تا شوم بار دل آسان مددے
با همه ظلم رها نیست کس از منت چرخ
کاش از آبله بخشند تنگان مددے
زبسکه گرد قصور نگاه مژگانے

...ود شناسی ما ختم شد خدا دانی
...ود بر آمدگان شوق گشتی دگر دارند
...ا دعوی کاری کنی که نتوانی
...شاده روئی از ارباب دستگاه مخواه
...ی ست سبحهٔ زنار و سلیمانی
...اسست گرد امیدی که دامنم گیرد
...می کشید مژگان کلاه بارانی
...یم و دلی سر رقی بی سر و پائی
...نگی که گشد لاغری از تنگ قبائی
...ات هوس طاقت دوری نتوان برد
...قش قدم او ورقی کرده حنائی
...مت نه پسندد که باین هستی موهوم
...یح در خیبر کن اگر چشم گشائی
...چون سه نو سر گشته از منظر تسلیم
...ین سجده که بر پیکر ما بست دوتائی
...ارانه غرور یست نه فقری نه کلاهی
برصد چمن هستیم افسانهٔ نارست
برصد چمن هستیم افسانهٔ نارست
چون خامه زنالم رسنی هست سیاهی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
آئینه شکستن به بغل داشت کلاهی
میان آگهی و راحت است بیزاری
بود هلاکی من در خور گرفتاری
ز لوح سایه جز ابجد حرف سر خطی مدید
بچشم انجم ما نیست نگه بیداری

شرر گل ست خزان و بهار امکانی
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین سه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوس کده تا ممکن ست بیدل باش
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
گامی برهت نازده مخاک نشینیم
زخم ست همه گر قرو واریست جدائی
ای آینه گرد نفسی بیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت
بوسد لب بام فلک از عجز نمائی
بیدل تهی از خویش شدیم و منیت
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
یارب تو تن آسانی جهدم نپسندی
رفتیم بیاد و نشستیم براهی
دمیکه عجز بشود دستگاه بیکاری
ز جوهر آینه ها راست دام بیداری
کسی بهاد اسیر شکنجهٔ افلاس
که پاسبان جهانند اهل بیکاری
بقدر تفرقهٔ دل شگفتن آهنگم

ندارد انجمن فرصت که رنگ گردانی
بجز گوش گراز شرم جوهری داری
لبس ست جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر عز و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی
ز ابر گریه اگر دیده آگهی می داشت
سکار آئینه تا حیرتی نزد پانی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ سید بلب پائی
دل مائل تحریر سجود یست که امروز
زین بیش مراد نظر من تماشائی
زین جوش غباریکه گرفته ست جهان را
داود نخواهی شدن از نغمه سرائی
برهمزن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزائی
آنجا که قناعت کند ایجاد رسائی
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
از پردهٔ دل تا بچه گشد سر تأمل
میخواندم و افسون نفس سوخته کاهی
بیدل شدم و رستم از اوهام تعین
گره گشائی ناخن رسد بسر خاری
رمیده است ز زنجیر پال وحشت موج
که آدمی بسر دارد به زنار داری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ باز رود
جنون بهاری ما داشت ننگ سوائی

غیم عالم تسلیم باش راحت کن
...ر دبگرد می افتد نگه کند بارے
...ذره هستی من کاش نشان میبود
...ات دیده مکن فضله جگرخوارے
...ن اوج اقبالم از بیکسیها
...فتارم اما بقدر رهائے
...شد آخر از خون صید ضعیفم
...خجالت نم جبهه دارم گدائے
...تکلف مکن ساز تقلید عنقا
...ند عکس در آئینه خودنمائے
...آهنگ شوقی نه پرواز دستے
...ینیم فرو برده ارنے عصائے
...نه معنے بیانی چه لفظ آشنائی
...شود جوهر آرای دندان نمائے
...نفس مایه را میکشد لاف هستے
...چه پروا هدف راز تیر هوائے
...بدرد سر تهمت سرکشیها
...شکست قفس را شود مومیائے
قناعت کند مرکز آبرویت
قلندر ندارد غم ناخدائے
...بهتے من و ما ضرور نیست بیدل
دختر رز فتنه ها میزاید از بی شوهرے
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی کرد ما را دستگاه لاغرے
ساز راحت گر همه خار ست دام غفلت ست

بلند و پست جهان سایرست هموارے
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست
خجل ز نیستیم کرد هیچ مقدارے
فغان داغ دل شد ز بیدست و پائے
که دارد مگس بر سر من همائے
کباب وصالم خراب ست عالم
سر انگشت پیکان تیرت حنائے
فنا ساز دیدار گرد غبارم
ز عالم برآ تا به نگهم برآئے
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعائے
بساز خموشے شدم شهره بیدل
رسائی مدان تا ز خود بر نیائے
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوائی سنے زر و میرزائے
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائے
سخن کرد طوفانے انفعالم
شود قطره گوهر به صبر آزمائے
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز نایهٔ خود ستائے
تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن
عالمی را کلفت اینجا نه گشت از بیدرے
تا درین بازار عبرت جنس ما آمد عرض
برنگو تکلیف خواب آورد مژگان بستگے

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
خوش آنکه خون شوے در رنگ رد بر دارے
بگریه عرض رهنورد و فا مبر بیدل
فسردم آتشم ای طپیدن کجائے
پرافشان شوم خموشی ست طوقم
ز غم چون ننالم فغان از جدائے
تری نیست در چشمهٔ زندگانے
نگه شد سراپایم از سرمه سائے
ببالد هوس در دل ساده لوحان
چه یابد شب و روز جز کربلائے
هوائے نشد دستگیر غبارم
دو بالا زد آهنگم از بینوائے
بجو رو نیابد آئینه بی حیائے
کف خاک و آنگه دماغ خدائے
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فسق در پارسائے
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز مرا بی صدائے
اگر کشتی آسمان غرق گردد
غرور سنے و خجلت بوریائے
آفت ایجاد ست طبع از دستگاه خودسرے
یکنفس باهم گر دولت هم گذارد برترے
دل شکست اما صدا آواز بنالیدیم حیف
هیچکس جز بر فلک نشنید نام اشترے
نگها دارد بهار انتظار مدعا

فرق دامم اینجا محالست از دکان جوهری
چون نفس عبرت خواهش از پیکر فرسوده‌ام
جام و مینا در بغل نی آید آواز پری
زحمت سیر یکسونه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
الفت هستی و آزادی جنون هم کیست
میدهد بی نشان آیینه از سکندری
طوق قمری گر ازین نگه بودن پری چون گردنیا
کرده‌ام سودا بصد دست دو عالم یک بی پری
شور کم گشتگیم زد بدر رسوایی
آب آیینه کند گشتنی کس در رسوایی
شمع وا ماند نفس از خویش گذشت آخر کار
خنده می آید مرا از غفلت بی پروایی
حیرت بادهٔ کشتی نیست کم از آفت صور
این گره نیست که ناخن نی و بیجایی
حرف عشق انجمن آرا خموشی ست اینجا
بو بیا گر نکند مخملی و دیبایی
شعله با جزیه خاکستر شد آرام کجاست
نفسی آینه باشی که نفس نمایی
دماغ غرور از تقسم ان بنالد
جهان اجتماع گدایی ست شاهی
یقین احتیاج دلایل ندارد
دو ابید داده بر حیثیت گواهی
بهر جا کشودند مژگان نازت
زمین سبزه کرده ست مژگان گیاهی

بهیچ شبنم انفعال نارسایی میکشم
پوست رفت بر بنیاد استخوان از بی پری
هر کدورت را که می بینی صفا می پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
تن به زلوده را آفت دلیل ایمنی
پاکش از دامن اشک آمدم که از سر بگذری
خلقی از اوهام استغنا سرمستی میکند
جای شرم است ای سلیمان این انگشتری
از بیشه و قطع گل کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت که شود منفعل سودایی
خانقهی از لاف جنون شیفته آگاهی ست
پشت پا نیست سزا تا بقدم پیمایی
یاد آن قامت رعنا به تکلف تا چند
کوه سها رفت بباد از هوس مینایی
شور هنگامهٔ افلاک خروش دل خاک
پنبه‌ای گر دو اگر لب بهم آرد نایی
هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسایی
بشهرت زد اقبال خلق از تباهی
که جز نیست سرمایهٔ بی کلاهی
ندانم دماغ خیال افسریان
در آب اوفتد سر سر اچشم ماهی
گر اقبال خورشید بیت اوج گیرد
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی
کتان تاب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پرواز مرا بی بال و پری
مستی هنگامه پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم مینا گری
در پناه مشرب عنقا ایمن از آفات باش
ناز بالین پر بست خواب لشکری
از سراغ چشمهٔ حیوان که هم مبین نیست
یاد گیر آن می که نیاید فرش اندر ساغری
چون غبار از قدر دامان مثل رام
حلقهٔ تا کشتی بفکر خویش بیرون دری
تنگ عیش ست که چون عکس درین دشت درد
توبخمیازه سر عرض قدح پیمایی
در مقامیکه نفس نعل در آتش دارد
که مبادا روی از خویش و قیامت آیی
سمی مطرب نشود چاره گر گلفت دل
بی صدا تر زده دست جو بر هم سایی
خواب در دیدهٔ ارباب فنا عنق نگینست
شش جهت عالم غناست برا تنهایی
بیدل این پا و نست حایل آثار صفات
سپیدست نقش نگین از سیاهی
گرانیست قد و سرو بر پرستان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
فروزد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشم
بهر جا تو لی دیگر از من چه خواهی

کرم لبنگه گرم امتحانست بیدل
برد طاوس عرض عنقائی
چیست ما و من و تو ئی عالم
روز بازار عبرت آرائی
ای تواناتر از نفس محمل
خاک ناگشته‌ای فرود آئی
شش جهت چشم زخم می بارد
خاک در چشم ناشناسائی
زین گلستان شبنم محتاج امن پیدائی
صدا بیان میدود گل از پا بیدوقی
تا بکی زردی یارب خدا بینا نیم
کاش باشد سینه چاک خاک ما پیدائی
چون حباب از شاهی مگذر که حسن عاقبت
خواب بیمارست اگر باشد سر و پوشیده‌ای
دیده از نقش تماشاخانه گردون سپید
دار و از سر رشته بیمار زیر لب خندیدنی
نفس در طلب سوختی و دل ندیدی
بزیر قدم تو منزل ندیدی
به قطع مرو زبان تعین
تو رفتار آن پا در گل ندیدی
سبب تو باکبر یار است تا شد
کسی غیر خود و تو غافل ندیدی
تمیز تو شد دورباش حقیقت
چه خواهی اگر اشعار بیدل ندیدی
مشتاق خانه آئینه حیرت ست اینجا

مرا سوخت اندیشه بی گناهی
نفس آمد برون سحر به بغل
انفعال غرور پیدا آئی
تا ابد باید از خیال گذشت
بیجا میروی و سری آئی
صحبت اوبار بیکسی آورد
جهد آن کن که هیچ نمائی
بیدل از آسیای چرخ خواه
میر چون رنگ آخر سقیم گردیدنی
عمرها بر خویش با اندیشه تا خالی شود
خشک این سیاه بسیار میدوی
ست خسی تهیدستی شد همه جوهر
خفته است آئینه در دست [illegible]
خود نمائی هر جا باشد [illegible] آهنگ حباب
دستگاه آن [illegible]
بیدلی جز بیدلی تنها [illegible]
بلبلی چه دار سی که محمل
تو ای موج نما زانسر ار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن
زمین را بگردون مقابل ندیدی
زاسباب عزوی ما فریب تجرد
که حق بود ذخیره و باطل ندیدی
چو محو تنق شدی رت با چه پیچوئی
تو دیار از دل بیدما چه میجوئی

نقش پا شد و بال بیتابی
گرد آشفته گرد صحرائی
عمرها شد ز بخت ناکرم ست
یک قلم دینه است فرسائی
برد سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کفت بیم سائی
از ندامت کار ذوق طرب غافل نیم
گر دامن بسا میخواهد بسر غلطیدنی
پنجه بیکار صنع خار تار دل نگرد
سنگ این کسار آئینا در بغل خوابیدنی
عیب جوئی هیچ بار از تهمت آرام کرد
چون اثر [illegible] تا زینهم اینکس پائیدنی
خیر حرباوی [illegible] چشم
ستی گشن چشم انگار آید پیش پا لغزیدنی
دستگیر فرسوده چون شمع وحشت
بمردان ازدا ندی و ساحل ندیدی
نشد بانی عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی
بغیر از تگ و تاز گرد خیالت
تماشای بیرون محفل ندیدی
ازین حمد و فضل که غیرت ندارد
به بحر غوطه زدی نا خدا چه میجوئی
عمر از دست تو انگشت زینهار ده

تو گرفته کور بسوی از عصا چه هیچ و پوچ
بسیه تا نفسی بست دل پریشان است
بغیر سجده ز مستی گیا چه هیچ و پوچ
بغیر حس دیده احباب عقده دام است
سنی بگفت کرد بیا چه هیچ و پوچ
بجز نفس ندارد چیدن نفست
بشکن اندیشه قسمت ز هوا چه هیچ و پوچ
منه آتش قافله عمر سخت ناپیداست
نگاه نگاه فنا و بقا چه هیچ و پوچ
خضر رساله ره اینجا نیا یکقدم مست

بجز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا
رفوی جیب سحر از هوا چه هیچ و پوچ
صفای دل نپسندی غبار آرایش
ز نم مروت ازین چشمها چه هیچ و پوچ
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز نار سوخته بیدل صدا چه هیچ و پوچ
دل گداخته اکسیر بی‌نیازیهاست
ز ربط دار نفس نقش پا چه هیچ و پوچ
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی ز فلک رسا چه هیچ و پوچ
تو گمبه در بغلی جا بجا چه هیچ و پوچ

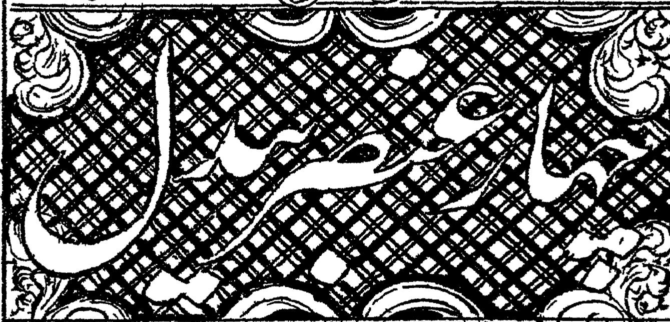
وگر ز سایه بال هما چه هیچ و پوچ
سری نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
بدست آینه رنگ حنا چه هیچ و پوچ
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
دل رمیده ما را ز ما چه هیچ و پوچ
بعجز کوش ز نشو و نما چه هیچ و پوچ
گداز دل طلب کیمیا چه هیچ و پوچ
بهر چه صرف کنند صد غنیمت کیست
هنوز آب نه آینها چه هیچ و پوچ
بذوق دل نفسی طوف نیستی گردید بیدل

خاتمة الطبع

مضمون حمدیت خدای قادر دلهای بیدلان به جمعیت می آرد و عبارت نعت دل‌ده دلداد کان
نبی منظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بتقویت می آرد بعد ازین پوشیده مباد که
مجموعه زیبا و گلدسته رعنای نثر و نظم شاعر کامل **عبدالقادر بیدل** رح
در مطبع فیض منبع قدردان اهل هنر بل هنرور پرور
صاحب بخت و زور **منشی نولکشور**
صاحب دام اقباله علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید فقط

به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان







در مطبع منشی نولکشور بطبع مزین و پیرایه التباس



بسم الله الرحمن الرحیم

خداوندا زبان معذور بی‌حضور سرائی ست عذر هرزه درایان بپذیر و بیان مجبور آشفته نوائی ست بر غفلت کلامان
خورده مگیر گسستگیهای عنان نفس ناگزیر خیال تازی ست بسجلی پرشکسته افشانده باشد پریشانیهای مغز اندیشه
سنت بی اختیار هوس پردازی ست غبار دماغ هوائی بیخبر است بمقصدی جولان اشک سرمنزل تعجب نمائی ست
و بیدماغی پرواز رنگ آشیان حیرت پیرائی شعر میگه یعنی چرانم سپی پویم و گریانم * حرفیکه نمی فهمم
را تبیان بیدانم * نه دریائی تا بغواصی فکر از تو گوهری برآید و نه آسمانی که بقوت نظر ستاره یابیت شمارند
رنگی نه بسته تا بهارت و اندیرتوی بیرون نداده تا آفتابت خوانند سینه چاکیهای بهار ادراک از شکسته بالان
تصور این نکست و داغ فروشیهای آفتاب فطرت از خاکسترنشینان شعله این نیرنگ **نظم**
بحر بیتاب که آن گوهر نایاب کجاست * چرخ سرگشته که خورشید جهانتاب کجاست * بیراز این غصه در آتش
که چه رنگست عنم * کعبه زین درد سیه پوش که محراب کجاست * ای همه در هوس داغ فروش آتش کو *
ماهیان تشنه بمیرند دم آب کجاست * خیالی در فلز خون کرده ام بسیر گلشن صفات می تازیم غبارے
الفسوی بعقل انگیخته ایم و جوهه تحقیق ذات می تازیم ... ازرده همه مغز و طوفان طرازی ست و

کار سایه در پردهٔ تخیل آئینهٔ خورشید پردازی هرچه از صفات فهمیدیم جز عبارت امکانی نابود و آنچه از ذات
ریافتیم غیر از معنی موهومی نانمود مثنوی ما را که زخود بر آمدن نیست * مشکل بحقیقت رسیدن * اشک گهر
ن یاقوت * داریم بروی خود چکیدن * از نارسائی زبان فرصت تا نفس کردن جرأت بلند نماید
ارت زدهٔ آشوب هواست و از نارسای مدت امتیاز تا ایل هر بی تحیب فرو بردن زندانی گرداب فنا بیانی
د بهجوم عاجز نالی سررشته گم دارد و از معمای کمالات چه دریابد و زبانی که از غبار شکسته بالی خاک بر سر کند
پرواز تا ایت چه شاید نظم در بیت نارفته از خود هر طرف سر میزنیم * همچو مژگان بیخبر در آشیان
میزنیم * چون سحر خمیازهٔ آغوش فنا وا میکند * ما زفرصت غافلان گرد خوش که ساغر می زنیم *
چون شرر روشن سواد فطرتیم اما چه سود * نقطهٔ تا گل کند آتش بدفتر میزنیم * تا علی عرض پریشانی
ی سپند لنگر جمعیت انداخته ایم و وحشی بال پرواز می آراید آشیان اقامت شناخته ایم حقیقت
سر منزلے نفهمیده ایم سعی طلبها بس آهنگ جنون تازی ست تصور آشیانی نه بسته ایم آرزوها نفس
فرسودهٔ شعله پروازی میگوئیم حقیقت گفتگوست و بخاموشی حواله مینمائیم و سیده ایم حاصل خموشی ست و
بی اختیار زبان میکشائیم شعر در بیست و چهارت از حرف تا خاموشے دویدیم * جز گفتگو نه دیدیم چیزے که
می شنیدیم * اگر شگفتگی گلهای عمدا نیست کو می ستائیم غنچه خموشے صد پیرهن بالیده تر و اگر وضوح
دفتر معرفت همین ست که مے کشائیم معنی جهل هزار مرتبه فهمیده تر غبارے سطر آشفتگی برهوا نگاشته
پنداشت مصنف کتاب آسمانیم برکاهی بنیاد فطرت برباد گذاشت دانست نیمی طومار کهکشانیم نظم
کے غنائے تراش ادا ایم * رنج بریشه نیم و بیکاریم * مدعائی سپند موهوم ست * اینقدر بسکه نالهٔ داریم
از جهل تا دانش معرفت که نتوان ستود و میگویند از سایه تا آفتاب استغنی که نمیتوان یافت وسے پویند
مجبور بنیاد اعتباریم گفتگو با تکلم اضطراری ست و محبوس قفس تنزیهیم پر افشانیهای ندامت بی اختیاری
نظم خامشی در پردهٔ سامان تکلم کرده است * از غبار سرمه آواز توهم کرده است * از عدم
نابسته شوخیهای هستی میکنم * صبح تا هم در نقاب شب تبسم کرده است * اگر خاموشیم واماندهٔ نارسائیم
و اگر گویائیم فریادے ناتوانائی اینجا خموشی نیست جز بر چیدن دکان عبارت فروشے و سخن نیست
مگر بر خود تنیدنهای سبل خاموشی نظم وصف تو چو پرسیم از خموشے * گوید باشارتم که بخروش *
هرگز سخن سراغ گیرم * فریاد برآورد که خاموش * خاموشی را برین آستان جبههٔ اعتباری ست
و نه سخن را درین درگاه آبروی نسبت باری خاموشی همان حلقه ایست بیرون در نشسته و سخن همچنان
غباری از آستان برشکسته مثنوے کیست ز مکتب دراک قدم * دفتر جهل نیاورده ایم *

ز سخن عاجزی اندوخته است * خامشی همنفسی سوخته است * گفتگو رمز عبارت لنگ افتد * خامشی معنی تحقیق نیافت *
پشت و روی ورق دانائی * نیست جز خامشی و گویائی * آن یکی رو بگریبان خون شد * وین دگر سر بهوا
مجنون شد * آن یکی تنگ زد و جائی نرسید * وین دگر داغ شد و هیچ ندید * همه حیران که چه باید
گفتن * دُر نایاب ندارد سفتن * هر که زین نسخه تامل سبق ست * همچو آئینه تحیر ورق ست * سعی عجز بلند ست
اینجا * آگهی ناله کمند ست اینجا * قفل از جیب تفکر این اسرار هم سر جهل بر می آید و هوش از پردهٔ تحقیق این
حقیقت نقاب جنون میگشاید پرتو لا احصی سید المرسلین چراغیست در عرض تاریکی این شبستان
و ذرائی العجز امیر المومنین دلیلی بر بی پایانی این بیابان **نظم** بیدل آن گوهر نایاب سراغ *
محیطی ست که پر سیدن نیست * عکس افتاده در آئینهٔ هوش * گل توان گفت و لی چیدن نیست *
عجز ادراک اگر فهمیدی * معنی اینست که فهمیدن نیست * نسخها در بغل و فهم محال * جلوه ها در نظر و دیدن
نیست * سخن طرفه شنیدن دارد * که کم از معنی نشنیدن نیست * همچنین نعت خاتمیکه برنگین ظهورش
نقشی بنر هو الله صورت نه بست مشکل تر ست از ستایش ذات مطلق وصف محبوبی که از کسوت رنگش
غیر از جمال بیرنگی بهار نکرده و شنواتر از بیان کیفیت حق سے شناگی شخص مجسم تنبیه است بر اینکه این
جوهر فرد کلفت تعیین تعین اعراض نمی شمارد و این روح مجرد غبار تعداد صفت بر نمیدارد **نظم**
جرات اندیشان که درس حمد و نعتی خوانده اند * چون شود معلوم ز اینجا پر ایده ز انسو مانده اند * نسخها طے
کرده اند اما تعلم آگهی * چون زبان بے تمیزی یک ورق گردانده اند * بیش ازین روشن نمیگردد که این
بیدانشان * از نفس بر شمع فطرت دامنی افشانده اند * هر چند صلای انا بشر مثلکم حوصله را بدعوت
جرات میخواند شکوه انا احمد بلا میم همان بدور باش ادب میراند تا سایه زنگ هستی نزداید از آینه دار
خورشید چه نماید و تا قطره دست از خود نشوید از امواج محیط چه گوید در صفت سر رشتهٔ نارسائی
رساست و جادهٔ عجز بپامالی ماست ای انتها **شعر** ز لاف حمد و نعت اولی ست بر خاک ادب خفتن
سجودے میتوان بردن درودے میتوان گفتن * اما بعد آئینهٔ توجه شفقت نگاهان غبار اند
تغافل مباد و کمند رافت التفات دستگاهان چین بے توجهی مبیناد که تهمت آلود نسبت آب و گل
ابوالمعانی **عبدالقادر بیدل** در طوفانگاه عالم ایجاد محیط انیست ساحل فروش غبار بادا
در دیرستان اقلیم تعین شعلهٔ خاشاک بدوش کسوت ناتوانی اگر بموج آید شکست گوهر مستوری جبیه
عافیتش ے دردو اگر مشتعل گردد خاکستر پیکر معذوری انچاک گریبانش میگذرد ناچار محیطی
بطبع حبابی شکسته و بیدلی را بگردن قدرت بسته آفتاب الله دامن بساگی فروخته و داغ خجلت بر

نفس نیست و آسمان [illegible] باغ بیرنگی [illegible] عالم [illegible] رنگ هزار رنگ چون
[illegible] شکوه [illegible] نظم [illegible] گفتگو [illegible]
[illegible] شکست رنگ [illegible] بال [illegible] *
[illegible] افشانی * [illegible]
[illegible] و الفت [illegible] فرست
[illegible] تعین [illegible]
[illegible] رنگ [illegible] باید نمود [illegible] از بیان حجاب
[illegible] نظم
[illegible] رفت ایامی که [illegible]
[illegible] بوی [illegible] دیوار بر روی
[illegible] مطابق رنگ
[illegible] نقص کمال مدارج [illegible]
[illegible] این [illegible]
[illegible] نظم [illegible] قدم [illegible]
[illegible] * این
[illegible] * فرصت [illegible]
[illegible] * جلوه [illegible]
[illegible] الفت [illegible] دست [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عنوان [illegible] این محفل صهبای [illegible] خیالی ست پیمانه نگاهی [illegible]
عنوان آورد نظم بیان اجتماعی حروفست و بس * تماشا اینجا [illegible] ست و بس * این
ترنمهای تحیر نشان جبین تا چه معنی گشوده ست بال * معانی عیان ست تا وهم نیست * سبق ما روا نیست
تعطیل نیست * دبستان شوقست فرصت سبق * بمژگان زدن در شمار ورق * دریچه نه شنبه نه آدینه را
بقدر نفس فرصت آینه است * چون منشأ تحریر این مراتب خامه عنصری ترتیب انشا امکانی ست گردیده تصویر

این حقایق صفحه یا وجود ترکیب نسخهٔ جسمانی خرد معنی سند سر [illegible] سطور [illegible] کتب [illegible] بیدلی زبان در قلم تحقیق رقم
موسوم بچار عنصر [illegible] امتیاز گردانید عنصر اول ابجد استقبال شعله قال [illegible] صحبت یاب فضل و
کمال عنصر دوم رواج شگفتگی بهار عالم منظوم [illegible] نسایم فیض نغمه [illegible] فواید معلوم عنصر سوم
طراوت بستان مراتب نشو و نمای آب باری نخلستان کیفیات شعور عنصر چهارم غبار رفتنی بساط
معلوم [illegible] رنگ [illegible] آینه نقوش غرایب [illegible] انس [illegible] تحقیق [illegible] رخصت [illegible] بیت
بر روی [illegible] شکستن [illegible] بچار عنصر بیدل گماشتن * [illegible] گاه [illegible] همت هم رستن
چشم امید با نظاره این سر [illegible] تماشای این گلزار عرفان نهال همت [illegible] و دست
تمنا [illegible] این وادی [illegible] غزال [illegible] قطعه تماشا
رسید [illegible] جلوه [illegible] آرزو
عنصر اول ابجد [illegible] شعله [illegible] مقال [illegible] کلمات
توضیح مبادی نسخهٔ آفاق [illegible] ترتیب [illegible] تصحیح [illegible] حقیقت [illegible] هزار
دوره پرکار فلک نقطه واری نقش می بندد و چندین لغزش خامه [illegible] خطی رقم می پیوندد و آرمیده
دانه از ترک تصور جمعیت ریشه گل می کند بهار کیفیت اعتبار تماشا کردنی ست [illegible] نقطه
و اندیشه تمکین خط برمی آید نسخهٔ حقایق او مطالعه آوردنی [illegible] عشق قل هو الله
احد است [illegible] تعداد بزرگیهای اب وجد آیینه [illegible] رنگ [illegible] ازل [illegible]
تمثالهای ماضی و مستقبل [illegible] اعتباری [illegible] عالم ظهور چشم [illegible]
شراری از کانون محفل شعور چراغ فطرت نشاید افروختن [illegible] احوال [illegible] نشان [illegible]
آینه [illegible] مبارک [illegible] تبدیل [illegible]
گر می افشاند قطعه احوال دیگران [illegible]
گر [illegible] نوا [illegible] کار * بند نقاب [illegible] امکان [illegible]
بوست * آیینه [illegible] نموده * مژگان بست [illegible] چشم
بچه غفلت غنوده * عالم تمام عرض پیام خود است و بس * ای شوق ناله [illegible] از خود [illegible] *
پوشیده مباد که چون پیکر نشان قادریت کسوت آب و رنگ عبدیت پوشید صفای
آیینه حقیقت با زنگ کدورت مجاز جوشید عنقای آشیان اطلاق در قفس اندیشه بقید افتاد
و آهنگ پرده غیبت نقاب قانون غربت کشاد جواهر عقول و نفوس بکشافه انگیزی اعراض امکانی

پرداخت و کیفیات اجرام و عناصر طرح اجتماع کلفت جسمانی انداخت خاک از مرتبهٔ جمعیت ذاتی
به پریشانی اسباب کوشید و آتش از اهتزاز طبع بدماغ عارضی مبتلا گردید آب باطراوتی تصور آرد
طوفان گریه انگیخته بود و باد تا نفسی راست نماید بسلسلهٔ آه آویخته **نظم** داغ نیرنگم مپرس از صورت
بنیاد من * آسمانها بازیی ساخت از ایجاد من * شعلهٔ یاس سپندم به که در دل خون شود *
میکشد دود از دماغ عالمی فریاد من * غیر موهوم ست از رمز نفس غافل مباش * این قدرها
جان شیرین میکند فرهاد من * بسکه آشوب غبار حیرتم پوشیده چشم * صورت آئینه من نیز رفت از
یاد من * زین ستمهائی که از دست خودم باید کشید * غیر خجلت کیست تا از من ستاند داد من *
هر قدر سلسلهٔ نفس طپش فرسای پیچ و تاب میگشت غبار انگیزی شور طلب‌ها از افلاک میگذشت
و چندانکه حرکت اعضا علم بالیدن می افراخت گسیختگی عنان خواهشها و اسپه می تاخت تا تلاطم
محیط کبریائی شکست موج بیش اسمی برد و لمعات آفتاب جلال مراتب نیاز ذره می شمرد کجا هوشی که
از لفظ احتیاج معنی غنا استنباط نماید و کو گوشی تا از ساز عجز زمزمهٔ قدرت آغوش تامل کشاید
قطعه آنچه در صحرای امکان صورت واماندگیست * در تماشاگاه وحدت شوخی انداز بود * دوری
وصالش طلسم اعتبار ما شکست * ورنه این عجز یکه معنی غرور ناز بود * مصلحت‌ها درین صورت
جلوه طراز ست و حکمتها درین آئینه تمثال پرداز نخستین از روز یکه از نقاب بیخواهشی سر کشید
و اولین جست و جوئیکه از خلوت بی نیازی بیرون خرامید حسرت غذای رفیقی که آبیار نشو و نما
ی نسبتهٔ حیوانی تواند بود و نا بالیدن نهال زندگی منع ثمر دگیها بی مرغ جسمانی تواند نمود و آن
مشت خونی تواند بود در کسوت شیر نمودار و شفقی داشت آئینهٔ صبح در کنار ساده رنگی این خون
شیر شمار مرسے بود فهمیدنی و صفا جوشی آن شفق صبح تمثال معنی داشت شنیدنی یعنی ای طفل دان
پردهٔ غبار تو همت عهد آن قدم سعید کشودی که تا خود را بتو رساند خون در پیکر خود نماند و اسـ
تعارت رفته رنگ و بوی تخیل آن قدر از اصل دور افتادی که تا بسراغ گلت رسد رنگها عذر ان
پیشگو فیر کرد انذ **نظم** ای شمع داغ شو که نظر باز کردهٔ * از خود رهاسی سحر که نفس ساز کردهٔ *
ای شعلهٔ سر کشیده از سوختن منال * آخر نگاه کن که چه آغاز کردهٔ * درین نشاء معنی الکمال مقدمه‌ای
در لفظ تمیز مضمر بود و مضمون وجود کدورت در عبارت بیخبری مستتر مدتی سواد نسخهٔ شعور
صورت بیاضی داشت و رقم خانهٔ ادراک همان دفتر سادگی می نگاشت نگاهی بود چون حیرت آئینه
سلی نیاز جوهر شناسی و هوشی برنگ مطلع صبح منزه ز کدورت اقتباسی **نظم** هر زبان قدرستی آینها

موج شبیه بود جنبش مژگان بی‌نم خامهٔ تحریر بود * عرض سامان بیانها اعتبار آه دشت * نارسائیهای ما و من نفس تقریر بود * از کتاب بی‌نیازیهای آیات شعور * هر چه می‌تابید بر دل ناله‌اش تفسیر بود * چون ذات اقدس توجه از الفت بشر برید و قوت تصور کنار امتیاز ده الدین آرمید معانی رنجوری با همراب دوام و آسکافت [illegible] مراتب این و آن دریافت سعی باصره آغوش شناسائی حسن [illegible] گردید بسیاری نسخه ادراک ستایش و نفرین به ترتیب [illegible] آنکه نسبت کثافت جسمانی قوی گردید کیفیت لطافت روحانی بهضمت انجامید به حکم مجبوری طبیعت بی‌اختیار هر چه از زنگار کدورت جمع [illegible] فهمید آنچه از اسباب غفلت فراهم آورده ذخیره آگاهی اندیشید نظم غفلتم آخر [illegible] تماشای نقابی را که دیده حجاب بوده آرد * حقیقت دست رنج کس تکف نیاید [illegible] داغم در عالم استاد کرده بودم از درد وطن آوارگیها داغ یاس * امتیاز این و آن با هیچ تخم شاد کرد * از آنجا که [illegible] گردانی سحر احوال کمین اندیش مائل نیست باندک تحریکی از نسیم فرصت و الحجاب سیر گلشن حقیقت شناخت وار شکست خمار کثرت حضور نشاء وحدت دریافت آشوب گردشی جوهر آئینه اشتهار یافت و پریشانی غبار بیکسی دامن جمعیت اعتبار چید نظم خورشید هر امید و فرش نظرها * دریا بکنار دگر افتاد و گهر ماند * آتشکده رفت و گره ریخت شراری * دل آب شد و [illegible] ماند چو آن [illegible] گذشت از اثر دست نوازش * این آتش قدم داغ شد و خاک بسر ماند * [illegible] سنه سربالی گذشت و مدتی بطریق بی‌پروائی منقضی گشت [illegible] از سال سادس و [illegible] منشعفه که حقیقت تجلی دوم از ذات قدسیه صفات تعین بود [illegible] تعین ثانی یاد ادراک [illegible] مستوده [illegible] متضمن باستفاده خدمت استاد [illegible] باستفهام ابجد هجی [illegible] توجه [illegible] گردانید که ملفوظات فسخ اعتبار را امداد این حروف و [illegible] معلومات [illegible] این خطوط سایر التماس آگاهی مراتب هم قیاس سمت و التزام [illegible] بیکجاییهای شغل القاب [illegible] آنکه تا مژگان فراهم نیامده است تماشا باید دید و تا خواب از [illegible] است افسانه باید شنید نظم فهم اگر نبود شنیدن هم غنیمت گیر لیس [illegible] نغمه ها بسیار دارد تار [illegible] * در طلسم ما و من بیگانه نتوان زیستن * شوق صحبت زندگیها عشق گر نبود هوس * با مدا [illegible] هفت ماه تردد انفاس توام ورق گردانی بود و تامل نظر بقدر استعداد نسخهٔ سواد شناسی [illegible] سطور صحبت فضل واهب العطیات زبان عجز بیان را باختتام قرآن مجید

فائز گردانید دیدهٔ حیرت عنوان را بتماشائی نقوش و خطوط سرمه واری بخشید بعد از ان تا سال عاشر
نقد توجه مصروف صرف و نحو قواعد عربیت داشت و آئینهٔ هوش بامتیاز نظم و نثر مراتب فارسی میگماشت
نظم ای که از فهم حقایق دم زنی خاموش * عمرها باید که دریابی زبان خویش را * روزگاری
در قفای وهم باید تاختن * تا درین صحرا بدست آری عنان خویش را * در هوائی سر نشانی
تا نگردی سر نشان * سخت دشوارست پی بردن نشان خویش را * مدتی برهم زدن باید تماشا
خوب و زشت * تا شناسی جنس موهوم دکان خویش را * چون اساس جد و جهد خلائق بر دوش
جمعیت اسباب است و بنیاد توجه اشغال بر ثبوت طبیعت بی انقلاب هنوز بادراک معنی بلوغ نرسیده
ناتوانائی بازوی استعداد کمان کوشش از زه انداخت و نارسائی دستگاه قدرت رشتهٔ
املها محکوم گره ساخت سر اختیاری نگذاشت تا دیگر کمر جهد توان بست و بید ست و پائی روا
نداشت تا دامن تردد جهتی توان شکست ناچار بمقتضای رب المساکین فضل الله تسلیم جز حیثیت
گردید و درس تتبع احوال موجودات و باشناسائی ادنی رسنی معلم فیض حقیقی و سبق بدائع تماشای
کائنات **قطعه** هوش اگر باشد کتاب و نسخه در کار نیست * چشم وا کردن زمین تا آسمان فهمیدنیست *
دور گردیهای وهم انسوی خویشت می برد * ورنه هر چیزی که می بینی همان فهمیدنیست * پس بهر
مجمعیکه نظر باز کرد دبستان تکمیل جوئیده بر حرفیکه گوش انداخت سر هدایت خود فهمید اشتغال طبیعت
خداداد از نسخهٔ اسرار کتابی دریافت و وقت ادراک موهبی از هر نقطهٔ رمز دفتری وا شگافت از ان
هنگام تا حال که نفس شماری عمر مقارن سال چهل و یکم سبت همان نقش تسلیم نو خط نسخهٔ جبین ست
و همان نقد رضا سرمایهٔ جیب و آستین **قطعه** از کتاب بیدلی یک نقطه گر آید بدست * نسخه ها آتش
توان زد تخته ها باید شکست * صد چمن باید بطوفان تغافل داد ست * تا بخون دل توانی اینقدر ها
رنگ بست * اکنون از کمال تعلیم اساتذهٔ معنوی که باجمال توجه شان نسخه آرائی تفاصیل حقائق
است سطری چند نگارد و ذکر صحبت فیض منقبت ایشان از مغتنمات توفیق بیان می شمارد
استفادهٔ صحبت صافی گوهر دریای یقین رونق انجمن شرع مبین هادی عالم فیض توفیق خضر
سرچشمهٔ رمز تحقیق آئینهٔ حقائق تمثال مولانا شیخ کمال که تلقین والد شریف فقیر از روح مقدس
حضرت غوث الاعظم رضی الله عنه بوساطت آن ذات تقدس آیات بود مرزا قلندر عمی
از نسبت همچو فلکیش کلاه مباهات بر عرش عزت می سود و آوازهٔ سلسلهٔ قادریه از رسائی قدر نقش
مشتهر گردون گندی و پایهٔ مدارج سلوک باستقامت همتش مفتخر سربلندی حقیقت اخلاق از

آئینهٔ سیمائش چون نور از آفتاب روشن و سعی عظمت از نسخهٔ سراپائش چون نعمت از افلاک مبرهن هم
در آداب قواعد شریعت نسق زمانه و هم در علوم ارشاد طریقت استاد یگانه *نظم* بزرگیها خیال
فضل ناخنش * کمال اندیشهٔ تعظیم ناکسش * شرائع راز اعمالش کرامات * حقائق راز اقوالش
مباهات * منزه جوهر اعراض نموکش * تقدس نقش مرآت شهودش * باوجود تقیید ات سیماسی
چون نفس وارستگی بنیاد و باکمال تعلقات امکانی چون نگاه از خانمان آزاد تارک عرش سایش
از جبائهٔ خانهٔ طور چون آسمان بطاقی واری پرداخته و دوش آزادی اداش [illegible] ملبوسات تعین
چون صبح ابصافی ردائی در ساخته *رباعی* آن طائفه که آگهی بنیاد اند * فارغ ز رسم تعلق
ایجاد اند * چون پرتو شمع [illegible] جیبها * در پیرهن زپیرهن آزاد اند * عشق الهی سراپایش یکدل
درد آلود نقش بسته و مشاهده حقیقی عضو عضوش در حیرت آئینه شکسته شغل [illegible] ساخته اش خامه
[illegible] کان لمحه [illegible] تحریر اشک خونین نگذاشتن و رشتهٔ تار انفاس پایدم [illegible] زمزمهٔ آه دل خراشش
[illegible] ل نداشتن خجلت مژگان نم آلودش هزار ابر بهار را تیری خوان میکرد و رشک آه جگر اندودش
[illegible] راز نفس صبح را شفق بست آورد و دعای آهش جه پرواز [illegible] صد گریه اثر
ذوق موج [illegible] *رباعی* هر زمزمهٔ پیام سازی دارد * هر گریه سراغ تک [illegible] دارد
[illegible] چه گوید با خالق * دریای طبع خود گدا [illegible] ان الله
جمیل یحب [illegible] آئینه [illegible] جامهٔ احرام سادهٔ [illegible] گردن آزاد [illegible]
سلسله مویان سعی ظاهرش بوسیلهٔ [illegible] فراهم [illegible] باطن
[illegible] از آئینهٔ تحقیقت [illegible] نشستن [illegible] نگاه [illegible]
و آئینه داری نیال [illegible] ان از حقوق دولت [illegible] و امکان چشمه
واکردن کجاست * صفت آن چشمه [illegible] عالم [illegible]
مژگان کرده است * آن نگه [illegible] و بیدار تجلی
انوار [illegible] شوخی خرامهای استقبال [illegible] آئینه [illegible]
رخسار چون [illegible] قدم [illegible] چون سایه [illegible] تعظیم
می [illegible] غیرت بها تقدس [illegible] افعال قبیحه [illegible]
شرحش نمی پسندید گلعذاران ریاض جمال دامن نگار [illegible] صبح [illegible]
بر هر که نفسی میدمید چون گل چشم به غفلت نخوابانید و هر کس بغور عصمت افسونش بگردن آویخته

دیگر اندیشیدهٔ فساد با تصورش نیامیخت **نظم** لمعهٔ خورشید مهر جابر افروز علم* ظلمت باطل ندارد چاره
از نم* هر کجا شوخی آمد جلوه با باد بهار* جوهر افسردگی گردید از مزاج خاک رم* شعلهٔ تحقیق تا شد
پرفشان امتحان* قلب را باید فشردن در گداز خود قدم* طالب آن جلوه شو تا نقش وهمی گم کنی*
محرم او باش تا با خود نگردی متهم* هر که زین جا هست گشته زان طره دارد چین ناز* آنچه سیرابت کند
زان بحر دیده ست نم* در زمان کل بهار آیین نگاه هدایت پناه جمعی از وادی ضلالت در گذشتند
و موصول سر منزل توفیق صدق گشتند و اوا تصرفش به مرتبهٔ عروج اشتهار گرفت که فجور شعار بان
زنا پرست آن مطلع صبح هدی را از ناتحیات پرتو سحری اندیشیدند و از هیبت آفتاب حضورش
شبستان دیدهٔ خفاش می خزیدند تا مبادا از تبختش دامن بر کسب فساد افشانند و
بجذبهٔ توجهش نهان از اشتغال فسق باز گردانند فنفس همی نعمتی ست بحیاب کجا امتیاز تا غنیمتش
شمارند و فیض ازل حسنی ست بی نقاب کو نگاه تا مژده پردازند **قطعه** انبیا عمری نفسها در تردد
سوختند* کز حقیقت غافلان شاید خود محرم شوند* در عبادتها ست یکسر عرض ترغیب سجود*
تا درین صورت دمی سوی گریبان خم شوند* سعی ناموس کرم مصروف این شغل ست و بس*
کین خران بیرون جهند از غولی و آدم شوند* در بازار العیار امتحان اکتیری که از قلب انسانی
غش طبیعت بر دارد جز هدایای کمل نیست و در تصرف کدو امتیاز صیقلی که آیینهٔ اندیشه از زنگار
عادت بپردازد روشنگر اسرار قدرت آثار این کیفیات از ذات هدایت صفاتش محسوس بود اما
از نهایت پوشیده حالی سعی عنیتش با نقاب احوالش نمی شگافت و از کمال دور گردی
جهد فطرتها بخلوت تحقیقش باز نمی یافت ذاتی بود در عروج نشاء تنزیه و معنی فارغ از ابتذال مرتبهٔ
تشبیه **نظم** دیده اگه شوند بر دقت تحقیق* که درین عرصه چه ثابت قدمان پیتازند* دامن
ست شان از تعلق تکند* همه و رسته تراز نغمه به بند ساز ند* نیست افسرده چو جوهر آزادی
شان* با تغافل نتیجه نتیجه پردازند* گر همه آیینهٔ عرض دو عالم زند* ننشینند بکس بلکه حیا
پرنشاند* غنچه تا نیست ای مجمره پنهانند* کز خفایای حقیقت شاب نازند* شرار شعلهٔ انجام
آن امر محکم کنی ست* آتش نهود نشسته و قطرهٔ طوفان احرام که این زبان محیطی ست عنان موج
بسته ست بیدل از سلیم منزل که خدمتستان رضاعیب هر جا پهلوی گذاشت عهد راحت میده
و آرامگاه ذخیرهٔ آغوش وا بالید حرامی داشت مجمن پرتو نادانی رونق افروز هر خانه و عندلیبی
بونهٔ تفکیفش هرزه مشرت در هر کاشانه نوا آهنگی سا گفتگوها چون زبان شمع نامفهوم اما

در کمال دلفریبی و تازه جولانی شوق جست و جوها چون مطلب سعی موج نامعلوم لاکن در نهایت دیده
زمینی تمیز مراتب ما و من آنقدر هجوم نداشت که مایهٔ حجابی در نظر آید و شعور تفاوت مرد و زن آنهمه
فراهم نیامده بود که غبار نقابی بچشم آراید قره وار بهر خانه سری میکشید و برنگ اشک در هر کناری
بیدست و پایی میدوید **نظم** ای خوشا آن وقتیکه علم و جهل نامعلوم بود * شوق موجود و
تمیز این و آن معدوم بود * بیخبر بودن هیولای دو عالم آگهیست * عین معنی بود دل تا فهم
نامفهوم بود * کسب سودا اندیشه کردیم و زیان اندوختیم * جنس دانائی درین دکان عبرت شوم
بود * هرگاه از اقربا و همسایه‌ها کسی را بعلت عوارض جسمانی بستر آرای ضعف می‌یافت بی اختیار
خواهش طبع بر آلایش بالینش می‌شتافت گاهی بطریق عزایم خوانی که وقوف آن محض ارادت الله
بود لبی میجنبانید و دستی بر سر و روی مریض میرسانید و گاهی حمائل گلوی خود که جزو بدن
اطفال میباشد بگردنش می انداخت و خود را بتقلید فاتحه مشغول قرأت میساخت باری بدست
تأثیر اعضایش می‌شد و به نفس بی پروا هوالیش میکرد هر چند وضع این حرکات در نظرها از قبیل
بازی بود اما بهانه جوئی رحمت ایزدی نقاب از روی صحتها میکشود **نظم** کار خلق از خود سری
صرف تباهی میشود * گر خود واقف نباشی هرچه خواهی میشود * خواهش بی مدعا تهمت کش
تغییر نیست * حرکت تسلیم تقدیر آلهی میشود * باشتهار این حقیقت اکثری از ان بیماران بر دوش
ناتوانی محملی کشیدند و زیارت این بیدست و پا وصول سر منزل صحت می فهمیدند چون بمرور
ایام طبیعت حیرت انجام امتیازی از کیفیات حروف و خطوط بهم رسانید ساغر شوق به نشاء
این تمنا کشید که هر جا لفظی از فواید ادعیه بنظر در آید سواد و بیاض دیده صرف تحریرش باید ساخت
و هر کجا معنی از خواص اسما بسمع رسید پرده‌های گوش صفحهٔ تصویرش باید شناخت تا مادهٔ امداد
ضعیفان قوت گیرد و مایهٔ اعانت علیلان افزایش پذیرد از ان جمله در حرق و استیصال اجنه عزیمتیکه
ترجمانش زبان قدرت بیان حضرت مولانا بود دلفریب سماعش آنکه با میرزا قلندر بطریق حکایت بیان
سفر موده از مغتنمات حصول آرزو دانسته مدتی چون پری در شیشه خانهٔ ادراک محفوظ داشت و
برنگین اعتقاد نقش خاتم سلیمانش می پنداشت **رباعی** ما را که حصول زندگانی هوس است * سیمرغ
همان خیال بال مگس است * از خویش بهر چیز قناعت دارم * گر خود با دلیست هفت ساز نفس است *
نکته روح انسانی جوهریست بسیط و بحسب لطافت بر جمیع اشیاء محیط هر گاه نقش
تعلق اعتباری می بندد و بترکیب کیفیات عنصری می پیوندد بمشاهدهٔ نقصان کمال دستگاه

اصلی سے توجش مصروف این اندیشه بیدار دکه هرچه از انقلاب اعتبار کوسے ست با حاطهٔ تصرف آرد
ناچار خود را محتاج جمیع اشیا می باید و سے اختیار بطلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا
از امور ذهنی باشد چون معلومات حقایق و معانی خواه از اسباب خارجی مثل محسوسات دستگاه
امکانی و دوست داشتن هر چیز پیش دلیل احتیاج ست که محتاج هر چه بدست سے آرد مفت خود میشمارد
اما رفع احتیاجش بهیچ حالتی ممکن نیست که تا ترکیب جزئی باقیست احرام ببساطت کلی نمیتوان بست
و تا کثافت جسمانی متصور ست بلطافت روحانی نمیتوان پیوست ازینجا معلوم شد که این جوهر
مقدس جمعیت از دست داده خود را در صورت فراهم آوردن اسباب میجوید تا بسر منزل تنزه
ذات پیوستن همان بر جادهٔ اضطراب نفس می پوید

نظم

چه نقشها که نشد جلوه گر ز پردهٔ ذوق
چه رنگها که ندارد طلسم غنچهٔ شوق * سواد جوش تمنا چه آسمان چه زمین * نوای زیر و بم
آرزو چه تحت چه فوق * روزی در منزل با همزادان مشغوف لعب طرازی بود یعنی با اطفال آرایش
بساط خاکبازی داشت از علم بی خبری پی برد که صاحب خانه بزحمت جن مبتلاست
و شبانروز ست در غلبات نتا او هام از الفت موهوم [illegible] متصور چون پری در
شیشه [illegible] شبه متوهم چون رنگ [illegible] عزایم خوانان
با سینه های [illegible] خاصیت دراغ نفس سوختن [illegible] افسون از فتیله [illegible] از سرگرم
چراغ روز افروختن

نظم

آبها در رفع آن آفت بحیث سود مند [illegible] فال انداز
بلند * [illegible] افسون نفس [illegible] پر فشانی [illegible] * شوق
سے پروا بخیال امتحان افتاد و گل کردن رنگ [illegible] شخصی از تجربه مالش
طلبید و آن اسم اعظم [illegible] و میدا [illegible] رسانید و انتقام
مردم آزاری از [illegible] وسم ستاند [illegible] عمل [illegible]
برق [illegible] خاکستان ایذا سوختند [illegible] چون [illegible] بهمراز الحاح
[illegible] رخصت مزاحمت بر بست وقوع این [illegible] انست و صورت این
واقعه خلقی را آئینه دار معنی تحیر ساخت [illegible] و اظهار
خورشیدی مقام حیرت [illegible] چون بسمع مبارک [illegible] استفسار
گردید که اشکال این جنس عملها بخیال [illegible] نمیتوان [illegible]
صورت نمیتوان شکست [illegible] مثبت خاکت [illegible] صورت [illegible]

دچه طوفان راه شهرت شگافت معروض داشت که دانه از خوشه جلیلی اسرار شریف رنیته این قدرت
وانیده است و نقطه از رموز فهمے بزبان حقایق تصنیف نسخه این تصرف ترتیب رسانیده وگرنه
بنفس راه لب بفهمیده چه تاثیر توان اندوخت و اینجا شرار سنگ ناکشیده چه شمع گرمے توان
فروخت **قطعه** شبنم از خورشید فیض عالم بالا شود * قطره از دریا شود از صحبت دریا شود * مایه
رنگینے اندوزد ز ابر نوبهار * تا کف خاک چمن [illegible] زیبا شود * مجرد عرض از محیط مراحم بیکران
جوشید و ساز الطاف بزمزمه کرامت [illegible] جوشید کتابی که عالمی داشت از سواد اعمال
فربه بود [illegible] بود [illegible] اشکال عجیبه [illegible] انچه با از فواید علمی [illegible] این مدت فراهم
ورده بودیم جلد وے کار که از تو بوقوع آمد [illegible] باشد که طالعت سلیمانی نظر ست
نفست عیسوی اثر این اشتغال [illegible] مبارکت باد [illegible] این اعمال بهر چه
ست ز فی فضل حقیقے [illegible] [illegible] و آن * زیر پا باید
بلید گنجهاے خسروان * [illegible] بدست و با صاحب
نعیم جاودان * ابر رحمت [illegible] ای صدف * تا که [illegible] رشحه انیجا باز گرداند.
عنان * الحاصل آن نگاه توجه بناے فطر تم بر شهود معاسفے گذاشت و همان رشحه استغنا تخم
همتم در زمین سنے نیازی کاشت از ان هنگام اندیشه مشاغل چه عقدها ے اسرار که بناخن فطرت
نگشود و دیده متحیر چه جلوه هاے قدرت که در آئینه بے نیازی مشاهده ننمود اکثر اعمالیکه عزیزان
عمرها در اهتمام آن کوشیدند و گل مقصودے از طور نتائجش نچیدند هر گاه این بی پروا به سعی
استحان پرداخت تا عرضے بر روی کار [illegible] حصول گوهر مدعا تشناخت **نظم** فانوس شمعها اثر قابلیت
ست * بیرنگ هیچ جلوه مصور نمیشود * از شعله کسب نور چراغ فسرده را * بے روغن و فتیله
میسر نمیشود * ساحل که اصل طینتش از جوش تشنگی ست * [illegible] یاست در کنار و لبش تر نمیشود *
آئینه آب دارد و نم آشکار نیست * [illegible] آتش ست و منور نمیشود * تقلید را بعالم تحقیق بار نیست
زنگار جوهر آئینه گوهر نمیشود * صدیق [illegible] هاست * بو جهل را از جدا پیمبر نمیشود *
آئینه له آب و گلش رنگ تیر گیست * [illegible] صاحب جوهر نمیشود * تا از زکام صاف نباشد
دماغ شوق * گر جمله نافه است [illegible] [illegible] جز گداز نیست * آلوده [illegible]
بخون تر نمیشود * [illegible] بخمار محفل [illegible] * آتش پنبه دار وهم و
خیال [illegible] * استغراق محیط بیرنگی از ساحل

غبار جزو وجودش بر کران انداخته و انجذاب مهر بی‌نشانی از شبنم آلودگی نباهی رسته فارغش ساخته
ساز بی‌تعلقیش چون بوی گل رشته‌بر بلندآوازگی و نهال آزادیش چون نسیم بهار گلفروش
صد چمن تازگی از نفی صفات اقتباس آیینه سوادش معنی نمای ذات مطلق و برقع شبهات کالا
نسخهٔ ظهورش یقین تحریر حقیقت حق و سواد بنارس که موضعی ست از نواح ممالک بهار بدیع چون سایه
بپای رنجی وا کشیده بود [illegible] نشت سایه تنیده نه چون سایه از گرم و سرد وش خبری و نه
چون سبزه از پس در حرکتش اثری معشوق شعله‌ای بی‌دود چراغ صفا * نکهت بی‌رنگ بهار
غنا * شمع وصلی از خس و خارش کلاه * آیینه انا سمدش گرد راه * بوی گلی رفته ز خود پرفشان *
مشت پری بیخته در آشیان * فیض سحر کرده پریشانیش * مهر فلک گرده عریانیش * فریب
گرسنگی هرگز بدعوت نمایش نخوانده و سراب تشنگی هیچگاهش تاب نداده مگر دیگران چون
نفقادان لقمه بدهانش رسانند و یا مینا و اجرعه در گلویش چکانند بی‌شیرازه ترازا و راق گل
مرقعی داشت کاسه بی‌نیازانه چون بهارش در برکشیدی و کاسه برنگ پرتو شمع از فانوسش
بیرون خرامیدی القصه بخاک آرمیدنش دستی بود دامن وارستگی بچنگ و سر بگریبان کشیدنش
شعله بیرون تارکسوت رنگ نظم آزاده کسی که دل زالفت پرداخت * چون صبح لوای
گرد وحشت افراخت * اشیا همه [illegible] داشت [illegible] همه گذشت * عالم همه هیچ بود با هیچ نساخت *
میرزا قلندر را چندی در قصبه [illegible] که [illegible] مولانای شیخ کمال افتخار مدینة الاولیا
داشت اتفاق اقامت بود و صحبت [illegible] حصول فوائد غنیمت بمقتضای
قرب مکان که از بنارس [illegible] ساکر [illegible] شود [illegible] بود مهر فیض بقدم
بحکم جذبهٔ بی‌اشتباه [illegible] التفات می [illegible] رت خانه انتظار را باصفای آیینه مبدل
میساخت [illegible] آن کلبه [illegible] رسانیده بود و آن
زاویه را فیض [illegible] مجالس صحبت جواب تغافل ایمائش
بی‌نیاز سوال [illegible] شور علائق اما ساعتی از هجوم
مزه آشنگی [illegible] تکرار نوای آهنگ شوق نفس
هموار [illegible] غوشه [illegible] بکنار نظم صحبت خود با خودش
صد انجمن آهنگ [illegible] دو عالم رنگ داشت * خاک سیه بالیش هجوم آباد
چندین شور بود [illegible] نگرداند طوفان کاری نیرنگ داشت هر نفس رنگ دگر سینک

از جیب دل به شوخی تمثال خویش آئینه اش رنگ داشت * در حالتی که کف دریای معنی بر لبهالیش هجوم گوهر داشت و شور محیط حقائق از زبانش علم طوفان می افراشت دوستان اگر گوشی بر نغمات رموز آهنگش میگماشتند پرده ها از افشای ضمائر خود بر میداشتند هیچکس گوش بران ساز وحدت نگذاشت که از زمزمهٔ خاطر خود آگاه نگردید و هیچ یکی رمز آن نواها نشگافت که نقاب او را کشش بدقائق اسرار خود نرسید بی تکلف آئینه داشت صورت نمای معنی احوال عالم و سنی شائبه چراغی بود ظلمت زدای اشکال سرا سر مبهم

نظم

روشندلان محیط اند به نقش حق و باطل * از شوخی نفسها آئینه نیست غافل * بیرون اعتبارات آسوده اند اما * دارند صد تجلی چون حق به پردهٔ دل *

صادق نفسان عالم اخلاص پیوسته در ضبط انفاس میکوشیدند تا آئینهٔ صفای وقتش گرد کدورتی نچیند و کامل ادبان بساط اختصاص همواره با رعایت آداب میکوشیدند تا چراغ گرمیهای شوقش آسیب دامنی نه بیند در او بنگاه گلشن ظهورش خیالات پردهٔ تصورها ناچار در رنگ تصویر میخوابید و در تسلیمکدهٔ محفل صحبتش شوخی تمثال خواطر بی اختیار میرود در حیرت آئینه می دزدید

نظم

صید مجنون طینتان بی دام الفت مشکل ست * هر که بیمار محبت گشت سر تا پا دل ست * در غبار بیدلان دام نزاکت چیده اند * کیست دریابد که لیلی پرده وار محملست *

روزی کمال مدارج حقائق مولانا شیخ کمال ببعضی طالبان منازل سلوک از التزام صحبت مجنون کسوتان معنی احتراز بیان سفرموده بردوام موانست وحشی مزاجان اجتناب گونه ادا میفرمود یعنی قرب مجاذیب در شعلهٔ آتش قدم فشردن ست و انس مجانین در کام اژدها راه بردن اگر بحکم اثرهای صحبت همصفت ایشان برای خاکی بر سر کرده باشی و اگر منتظر نتیجهٔ دماغی بامید خبط می تراشی در وادی اوهام کاهن طبعان بسیار اند و در عالم نیرنگ مشعبد طینتان بی شمار سخنی هر چند مخبر مغیبات ست معتقد فطرت بشر نمیباشد و نار سخنی با آنکه موجد اشکال غریبه است محترم زمرهٔ اهل نظر نشاید با وضوح آثار سوانح اصغای فریاد شغال ممنوع ست و با وجود اخبار وقائع رغبت آواز کلاغ نامسموع اگر در بزم صحبت برهنگی از شرائط معقولاتست خرس و بوزینه افضل ادب کسوتان خواهد بود و اگر هنگام تکلم کف بدهان آوردن از قواعد فصاحت باشد شتر را افصح معنی بیانان تصور باید نمود پس صاحب احسن تقویم را باین سو مشابه نمودن تغذیر شخص هیولی ست و خداوند معنی گرسنان را باین کراهت لب کشودن غثیان طبیعت گویائی

مثنوی

انبیا صاحب دعوت بودند * صورت و معنی الفت بودند *

عمرها از اثر سعی وفاق * عرضه دادند طریق اخلاق * تا توزان شیوه بکرم گشتی * نخوتیت محو شده
آدم گشتی * گر جنون رسم هدایت بیداشت * جذبه در خلق سرایت بیداشت * دگر این وضع بقانون
می بود * همه کس ، مست جنون می بود * غافلی چند که دور از خرداند * بهوس معتقد دام ودداند *
هر کجا بی ادبی عریانیست * بهر این بی خردان و کانیست * طفلی هست در آب و گل شان *
کز مجانین بشکیبد دل شان * بسته از طینت اوهام نسب * کمر باختن شرم و ادب * چه قدر
پیرهن شرم درد * نگه جانب عریان نگرد * تا کجا هوش شود هرزه عنان * که دود دور پی وحشی
صفتان * رنگ سودا که سراپا رنگست * صاف آینه ها زآهنگست * نیست در عالم دانش مرغوب *
صورت وحشت تالیف قلوب * تو ازین قوم چه الفت دیدی * که زبان نگه خود فهمیدی * می برد
دیدن این قوم خراب * شرمت از دیده وا ز دل آداب * چشم ازین نحیرت بی پرده بپوش * تا غبارت
نبرد صافی هوش * نیست گر قدرت عریان پوشی * مانعت کیست ز مژگان پوشی * پس از
انقضای زمان ارشاد بمشاهده می پیوست که هر جا آن بهار نیرنگی اعتبار زنو آراستگیهای
بوی گل از پیراهن جدا نشستی و بشوخی آهنگ بلبل دامن شعله نوای شکستی از روز حضرت
مولانا بی اختیار خود را بمرقع بپیچیدی و بصد دلتنگی غنچه بقیم پرده سکوت گردیدی مولانا
نیز لحه توقف نا کرده قامت معاودت آراستی و پیش از فرصت تاملی زحمت عقدهٔ خود دارش
نخواستی بعد از مراجعت ایشان همان عریانی کسوت بی ساختهٔ اش بود و همان بلند آوازی
علم زمزمه اش افراخته در انحالت مضامین سستی عبارتش بکیفیت این نوا می بالید و سخنان
عبرت عنوان بتصریح این ادا مشروح می گردید که ساز حقیقت از دست مجاز تراشان
بی اصول کمینگاه صد محشر فریاد ست و حسن معنی از نگاه آشنایان سنی ادراک غبار آلود
یک عالم بیداد *نظم* دیده را که گشودند بروی تحقیق * خلق اگر جمله غبارست فراهم نکند *
انس یکتایی اگر عرض دهد رنگ وفاق * طبعها از اثر وضع دوئی رم نکند * ذات دانستن
وانکار صفت نادانی ست * آشنای تو چرا سجدهٔ بت هم نکند * (استفهام انکاری) گر ز محراب یقین بوی
حضوری داریم * تاب زنار چرا گردن ما خم نکند * یا مبر نام وفا یا همه را حسن انکار * عشق مژگان
بفسونهای هوس نم نکند * اگر آسمان را برهنه نپنداشت در ساز حجاب می کوشند غشاوه
غفلت ست نه دانائی و اگر آفتاب را عریان انگاشته چشم انصاف می پوشند از خفاشی
است نه بینائی دامن صحرا را تو هم غباری در کمر پیچیدن تنگ حوصلگی همت ست و آئینه محیط را

بتصور کفی در نمد کشیدن هجوم جوهر غفلت هوشها از وقت او هام مدرس تیر گی صفحه شناسی تراشیدند و دیده ها از سواد نیش ورق تا سطر بیاض صبح و انمایند نظم این قدرها حسن و قبیح از انتها آمد پدید * بسکه خلق از عالم سنی خواست چیزی نو استند * رنگ زاغ از اعتبار رود گلخن ریختند * بال طاوس از اثرهای چمن آراستند * در تراز وی عدالت سنگ کم موجود نیست * از نمها فرقه افزود و سعی کاستند * پس مژگان نمیتوان بست تا غفلت در رسی نگشاید و چشم نتوان پوشید تا خواب نماید نماید اینجا عیان کیست که به تکلفش باید پوشید و مستور چیست تا با ظهارش توان کوشید تقوای خود را از توجه وسواس ما سوای باز داشتن است نه اندیشه به تفتیش حسن و قبح اشیا گماشتن و زیدار رعونت که توانائی نگاهش آیا عجز گر نیخنتن ست نه باید اسی و لهامی شکسته غبار تعصب انگیختن طائفه را که بحکم قساوت قلب سر لیسنگ کوفتن حضور کعبه تحقیق باشد و بعلت بی بصری دست بچوب محکم کردن دلیل وادی توفیق اگر چون سبحه صد دل فراهم آرند یکی با دیگر بی بنجو شد و اگر بر یک رو انهار رشته برهم بافند هیچ کدام عیب خود سری نپوشد هر چند عصا از شاخ طوبی سازند کوری فطرت باقیست و با آنکه مصلا بر آب کوثر اندازند تری همت ساقی از صحبت این کوران برکران باش تا از حمیت عصای بی تمیزی برهی و از الفت این دود و غبار محافظت چشم لازم گیر تا گرته بیدردی را آب ندهی نظم محو از پاکی داماں زاهد * فریب نور بی ایمان زاهد * زنگ ساده گیهالش بپرهیز * کتان دار سی ازین مهتاب بگریز * چو صبح کاذب ست این قوم جانگاه * هاسی کاروان را زین کمین گاه * بزرگی پیش نتوان برد پیشش * ز چندی حس موجید ست ریشش * بذوق از اثر خانی کرده سامان * برنگ سبحه سر تا پایش دندان * چو مسواکش خباثت تیز بانی * عصا و ریش همان خشکی روانی * تواضع وضع تسلیمی گلوگیر * چو آغوش کمان بال و پر تیر * کمان گوشه گیر چاه و سی * فسر دنهاش نخ بند رگ و پی * صفا دو جبه و عمامه اش حرف * ظلم قیر زو اند و ده برف * چو آتش ظاهر و باطن تباهی * بسر خاکستر و در دل سیاهی * چراغ خلوتش نور صفا نیست * بزم زهد راه شیشه و ست * تو اینجا شیشه خود در بغل دار * و گر آری برون سنگی برون آر * گزین بیدرد مینا ننگ دارد * دل افسرده بوئی سنگ دارد * نکته از بزرگی پرسیدند چه مصلحت ست که درویشان هیچ حالتی با نیک و بدخلایق کار ندارند و زهاد با وجود ریاضت دامن آزار مردم از دست

نمی‌گذارند فرسود موم را بگرمی نفسی از هم گداختن است و آهن را بآتش تیز بازی بپرداختن درویشان
دردی دارند که اگر نفس کشند صرفهٔ عافیت نمی‌بینند و بدماغ حیرتی ساخته‌اند که اگر مژه بهم زنند
جز گداز جگر نمی‌چینند پای آبله دار هر چند مقیم دامن باشند اندیشهٔ خارش گریبان گیر است و پهلوی
بیمار با آنکه بر بستر گل تکیه زند از الم کوفتگی ناگزیر انجم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست
تا زحمت کوششی توانند پسندید و بسعی ناپیداست غبارشان بر صد انجم پیده تا بتکلف نفسی
توانند رسید صلح کل ودیعت عجزیست در طبع ایشان گذاشته و منازعت ریشهٔ رعونتی در مزاج
زهاد کاشته نرمی طینت در ترک فضولی ناچار است و درشتی طبیعت در خراش و لهابی اختیار

رباعی
درویش که وضع طینتش مغلوبیست * چون موی میان ضعیفیش محبوبیست *
زاهد همه گر ذکر خدا ساز کند * از طبع درشت سبحه‌اش دلکوبیست *

عالمی بوضع خود خرسند
است از اجتناب نادانی محل اوقات کس مباش و جهانی سرگرم آتش سود است بوعظ
دم سردی آب تکلف مباش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود بکن تا پیش مردم
هرزه درا نباشی واگر ناخنت رسا است بگشاد عقدهٔ خویش پرداز تا جراحت دیگران نخراشی
پیداست که ناقص طینت را از ورق گردانی لیالی و ایام تحصیل نسخهٔ کمال محال است یعنی
هلال ابرو در صد سال ماه نتواند گردید و کودن طبیعت را بگردش ساغر اوراد حصول نشای
بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به پیری نخواهد رسید

نظم
تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمی‌گنجد * گریبان عالمی دارد که در دامن نمی‌گنجد *
گرفتم نوبهار پیش خود نشو و نما سر کن * بساط آرائی نار تو در گلخن نمی‌گنجد *
بیکتائی ست ربط ما و پود بی نیازی را * که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی‌گنجد *

الوان ظاهر حیوانات تغیری در وحدت رنگ خون نمی‌سازد و
اختلاف وضع این طائفه باطن را نیز فاسد نمی‌گرداند کاش اعتراض‌ها ساخته باشد و
انفعال پرداخته که دوئی صورت اعتبار است نه معنی اعتقاد و کثرت غبار بیرون در است
نه چراغ خلوت اتحاد

نظم
هر کس به یقین معرفتی داشته باشد * از وفر جهل اینهمه دانش نتراشد *
نیرنگ دوئی نقشی از آئینهٔ وهم است * این گرد همان جز بسر وهم نپاشد *
در آینهٔ اصل غباری نتوان یافت * کز فرع رخ خویش بصد رنگ خراشد *

همچنان در آن ایام
اغره که به طوف جناب مولانا سری می‌کشیدند از زبان هدایت بیان مستفید معنی
این کلمات می‌گردیدند که هر کرا کیفیت شهود حقیقت از دست برده باشد گفتگویش

بزبان اصطلاح مجاز راست نیاید و تا رشتهٔ عبارت سامان نشو و نما می دارد قابل را بهمت نفی
معنی تحقیق نشاید مجنون را اختیار سنگ و گل ننگ نسبت دیوانگی ست و مستان را ملاحظهٔ
صاف و درد خجلت از شعور بیگانگی اکثر اهل دانش جنون ساخته را وسیلهٔ تن آسانی فهمیده اند
و با وجود قدرت عمل بر عمل بیکارے وکالت تنیده با همه دانائی ندانسته اند تا کسی را عباری
از توهم نیز و پیشه نقش آئینهٔ ادراک باشد بتکالیف شرعیه اش معذور نمیدارد و تاکید عمل بر
اقدام سبب تشنیعش نمیگذارد رباعی ای آنکه بوهم این و آن مجبوری * گه در غم نار و گه به فکر
نورے * عریانی پوشیدگیت ساخته است * معذور که معذور نه مغرورے * و در بعضی
جنون سیرتان یافته میشود که بطعن ارباب سلوک نیز اعبارت عقلی می آرایند و به حکم هرزه بیانی
تاملے کار نمیفرمایند هرگاه که بدرس تقریر خوب و زشت و فترے از عالم معقولات
میتوان نگاشت در حفظ مراتب آداب چرا مجبورے برخود باید گماشت حیف کمالیکه جز بکسب نقصان
نه پیوندد و افسوس علمیکه غیر طریقهٔ جهل نه پسندد غزل ای که نیرنگ دو عالم از خدا فهمیده *
بحث زهد و درس تقوے از کجا فهمیده * موج و کف را عین دریا گفتنت انصاف نیست * زانکه
دریا را ازین عالم جدا فهمیده * گوش کافر مشرب از فریاد ناقوست پر ست * زین سبب
مبیک را خارج نوا فهمیده * قعر این دریا عمیق ست و تو موجی هرزه تاز * فهم این معنی دقیق ست
و تو نافهمیده * گر تنم کلبهٔ بیحاصل خویش آتش زده بکاوش خود ستائے میرداز تا برق
خانمان دیگران نشوی یا بینیائے بی کیفیت خود برهم شکسته در سر راهش مکار تا وبال
برهنه پایان نه نزدے ارباب شطح را بر خلایق در التفات بستن آغوش شفقت وا کردن ست
و اصحاب نیک را بر مردم بدیها نخے بیهودن ساغر احسان بگردش آوردن ست صحبت
بیکاران خلقی را از کار می پردازد و قرب بیحاصلان جهانی را محروم حاصل میسازد
اگر کمال کارگاه وجود بیکار نیست از عدم سر برنیاوردن چه نقصان داشت و اگر حاصل
ریشه دمیدن خشکیست در خاک افسردن چه آفت میکاشت در محفلیکه کاملان را تعطیل کل
سود اکتساب شمردن ست طبائع ناقص را که غیر از تقلید سرمایهٔ تحقیق متصور نیست بعبارت
ابدے مردن مذهبی که مجتهدش را در خون و آب فتوے بی امتیاز نیست پیروان را غوطه
در حیض خوردن وضوے بی نمازے اگرچه محیط را تحمل نجاسات باحتمال پلیدی نمیرساند
اما قطره ها را اندک تعفن بول سے گرداند نظم اے رنگ ز خود رود هوا گیت *

بر آئینه ها غبار مفروش * چون کلفت شام چند باشی * ساز شب خون یک جهان هوش * تا کی
چو کمند آه جوشی * دلگیری ملت ز آغوش * هر چند چو شعله گرم تازی * با خار و خس ضعیف کم جوش *
کیرم سحر نفس فروزد * شمع دگران مساز خاموش * **نکته** لی مع الله وقت اشاره
کیفیتی ست از حضور احدیت حق که آن فنا و ثبوت دوام ندارد مگر بر مستعد و م مطلق و تمیز آباد
واحدیت همان کیفیت مصروف تجدد امثال ست و همان نشاء معقوم ساغر احوال و افعال
و اقوال گروهی که از رمز تحقیق جرعه بخشیده اند و از دور یقین دماغی رسانیده حصول نشای
در طبیعت تاک توهم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا برنگ آورده هر چند طراوت ظهور
در نسق تکالیف شرعیه معاینه میکنند از بی خردی برفع آن میکوشند و با آنکه رونق هستی
در حفظ مراتب آن مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادگی می فروشند غافل که این یکمشت
خاک چقدر خونها خورده تا نقش آدمیتی بسته است و این یک نفس نسیم چه مقدار در ضبط کوشیده
است تا شکل حبابی پیوسته **نظم** جمعی از پیش خویش آگاهند * بر فلک رفته اند و بیکار اند *
همچو فرزین بکج خرامی جهل * همعنان غزیمت شاه اند * به سها تا رسانده طرف فروغ * طشت
خورشید و ساغر ماه اند * بحر پیمای رشحهٔ شبنم * کوه پرواز ویژه کاه اند * تا نگردند خاک
جادهٔ شرع * گر همه منزل اند گمراه اند * **نکته** معنی بیانان نسخهٔ اسرار از معمای تامل
لطیفه وا شگافته اند و از نغز تفکر معنی خاصیتی دریافته که حصول ما بین دو عدم لفظ مع ست
و مراد ازین معیت امتیاز رب و مربوب یعنی فهم مرتبهٔ دوئی و ادراک حقیقت منی و توئی ست
بحکم آنکه تمیز این مرتبه غیب مطلق را باشارهٔ احدیت منسوب کرده اند و بواسطهٔ ظهور این نتیجه از
شهادت اضافی عبارت واحدیت برآورده **رباعی** حق میگوید نه من ازل نه ابدم *
آنسوی شمار لا تعین احدم * یکتائی من گر خیال دو جهان * جوشید مع از بیان بعرض
عدم * اگر اعتبار دوئی صورت نمی بست معنی یکتائی ثبوت نمی پیوست انجا حسن بقدر
عرق شرم بیدای آئینه پرداز ست و ضغ ما بانداز غبار انفعال ظهور لفظ از لیس لفظ تصنعی ست
از اظهار معنی بیچون و چرا و لباس تکلفی از ساز عریانی حسن یکتا حیف آنکه حقیقت بساط
تصنع چید تا کیفیات مجاز بالید تا اتفاق عناصر بسند تکاثف آرائی نشست و تصور تمکنش
بحصول مرتبهٔ جماد پیوست و چون جمعیت جماد طرح اهتزاز خفی می انداخت اعتبار نبات
به نشو و نمای وضع رنگینی پرداخت حرکات نشو و نما نقاب لذات حسی و اشگافت تا حصل

کیفیتش بشهرت حیوانی امتیاز یافت برهم چیدن این همه تکلفات بپایهٔ حسن وادراک نام انجا مید
آئینهٔ تحقیق جامعیت صورت نمای جوهر انسانی گردید هرگاه از خلوت خفای اطلاق تا انجمن
معرض اقبیت غیر از عرض تکلف و تصنع محسوس و متصور نباشد در عالم ظهور انسانی که انجام
مراتب حقیقت ست بی تکلف بودن خجلت تحصیل کمال ست و بی تصنع زیستن باعث تشویر
وانفعال **رباعی** در صومعه زیده بتواضع بودن * در مصطبه سرخوش تجرع بودن * یعنی
نقص حقیقت یکرنگی ست * در عالم صنع بی تصنع بودن * ارباب تحقیق را در دل دریا مقیم توهم ساحل
بودن خاک بر سر دانش کردن ست و اهل یقین را در تماشاگاه روز چشم بخیال شب دوختن
دیوار بر روی بینش بر آوردن حساب خانه بازار راست نیاید و عالم شهادت تصور کدهٔ غیب
نشاید به فضای استلزام هوائی ست و هر پرده مقتضی نوائی پس درین نشاء هرچند با رنگ
جوشیم مفت تماشاست و عرق به بی تکلفی کوشیم غنیمت خونبهای گل فروشی بهار رنگینی ها دارد
و موج خیزی محیط طوفانهای انکار **مثنوی** همین چیده ست اگر دامی توان چید *
همین رنگ ست اگر رنگی توان دید * نگاه اینجا اگر بخشاید آغوش * برد خون دو عالم
جلوه بر دوش * مهیا دارد اینجا حسن اسرار * به هر مژگان زدن تجدید دیدار * نشاید در حسین زار
کمالی * بچشم شوق بستن بی نگاهی * تو اینجائی و از نیرنگ اعمال * بغفلت میفتی آنجا
نیز فی بال * شهادت بست چشم امتیازت * به غیب آخر چه خواهد بود سازت * بباطن ظاهرآرائی
خیال ست * بخلوت انجمن یابی محال ست * برون زین پرده نقش مدعا گو * اگر زان سو
همه یار ست ما گو * محرم نوایان این پرده تا سلسلهٔ نفس گرد جنبشی داشت دامن باحرام
وارستگی نشکستند و غنیمت شناسان این انجمن تا در چراغ تصور نگاهی دود میکرد غافل
از تماشا ننشستند دامن جمعیت عدمی که پیش ازین داشتیم بعد ازین نیز در دست ماست
اما خرقهٔ بی تاب و پود هستی که بهزار تکلفش پیوند کرده ایم بازیجاست عریانیم اگر بپوشیم سا کنیم
اگر بخروشیم * **مثنوی** نگاه بی بهره رنگ این چمن فانی * زهر چه پرده گشائی بهارت
ارزانی * بعالمیکه عدم می درد نقاب یقین * غنیمت ست رسد شبهه بعریانی * دران
بساط که نقشی نمی توان بستن * برای آینه مفت ست رنگ گردانی * پوشیده مباد که
بحکم اختلاف استعداد جلوهٔ بعضی عالم کثرت را اعتبار محض شمردند همت شان جز بهوای
نیرنگی مائل نگردید و بعضی جلوهٔ مجاز را آئینه وار حقیقت دیدند توجه شان همان بر اسباب

تلقین پیچیدن بر این تقدیر دانش آهنگان انجمن شهود را هر چند طبع یکدیگر خوردن ست چون مضراب
و تار همه تن زمزمهٔ آشنائیست و اگر همه بر روی هم شکستن ست چون پیچ و تاب زلف شوخی
سلسلهٔ دلربائی اینجا مطلب شاه نفی اوهام تعینات بود در مشاهدهٔ جلال وحدت و مقصود مولانا
اثبات ذات یکتائی در عین انتظام کثرت خواه گرمی طبیعت آتش دانند و خواه آتش را
لباس گرمی پوشانند چون حاصل بر هم زدن دو دست یک صداست و نتیجهٔ تحریک دولت
یک مدعا داغ معنی سراغ بیدل از گردش این دو ساغر یک نشاء دوبالا گردانید و طبیعت
تحقیق مائل بمطالعهٔ این دو نسخه یک سبق تکرار رسانید **رباعی** هر چند تمیز کفر و دین معیوبست *
منظور اگر تو ئی همه محبوبست * گو کعبه و دیر بر سر هم شکنند * از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست *
الحاصل ذات بی نیازی صفاتش با همه عریانی تنگی گنجها در آستین داشت و با کمال سادگی
قدرتها نگاشت از نغمات قانون جلالش که خلوت گوش را بصد انجمن زیر و بم پرداخته
تا کجا پرده کشاید فی الجمله بی پرده نوائی که از دیدهٔ حیرت مقام طرح آغوش عبرت انداخته بود
تحریر می نماید **واقعه** وقتی جمعی از قلندران سلسلهٔ بی معرفتی که بدستی خم قدح امتیاز
شان بر هم شکسته بود در پلنگ سودای حرام توشکی در دماغ بی مغزشان جسته با آن گشیر
بیشهٔ ستان حلال سبی ادبها ورزیدند و بناخن و دندان سگ طینتی دامن عریانیش
خراشیدند یکجان افسردگی دست بر شعلهٔ زنهار میزدند و بتوهم بی جوهری پای بر دم
ذو الفقار می گذاشتند ناگاه برق غیرت از زبانش شعله کشید و بنعرهٔ رعدیت مخاطب
شان گردانید که ای سگان درین خرقه هیچ نیست بپوست خود ها در افتید بمجرد حکم همه باهم
در افتادند و بچوب و خشت بی اعتدالی داد سر و روی یکدیگر میدادند تا کار بجائی کشید
که بهمان خروش و شغب خرقهای هستی دریدند و بهمان غبار فتنه خاک گور بر سر هم پاشیدند
نظم الحذر ای غافل از خشم بخود پیچیدگان * ای بسا کشتی که در طوفان این گرداب
رفت * هر کجا بینی مراقب طینتی تسلیم شو * هم بپای سجده باید بر در محراب رفت * کیمیای
دانشی گر کرده کسب ادب * نیست جز اکسیر پای ثابتی از سیماب رفت * جان از
دار ادب الفت پرست پیکریست * آبروی زندگی هم رفت چون آداب رفت * عاملی
از خشم مردان با خطت رنگ اعتبار * شکر چندین نیستان بر شرر در آب رفت * در بدایت
اتفاق صحبتها روزی فقیر سامعهٔ کلمات بیرنگی آبائش بود تا دریابد که آن خلاصهٔ عالم اسرار

به کیفیت مترنم غلغلهٔ جوش ست و آن قانون محفل حقیقت بچه آهنگ محرک سلسلهٔ خروش ناگا *
نا ـ ت نواے این زمزمه اش دریافت که اے هوس انتظار رموز حقائق از دبستان اعتبار وجود
رف و صوتے پراگنده قانع مباش ناممکن ست بمشق موزونے خامه جهدے بر تراش که بهیات
سانی در کمال موزونے مصورست و هیکل بشرے بصفت سنجیدگی تمام جلوه گر حیف باشد که
ر این نخل مسجع هیچ بر اید و عبارت این نسخهٔ مقطع مغشوش نماید ے هوش اگر باشد تامل هیئت او صاع
هر * هیچ موضوعی خلاف وضع خود محبوب نیست * در خور هر ساز اینجا نغمهٔ گل میکند * از رباب
چنگ آواز دهل مطلوب نیست * پردهٔ قانون غفلت نیستی اے سنی خبر * نغمهٔ شوقت چرا
الهی منسوب نیست * گر توانسانی نواے ساز موزونت چه شد * نالهٔ سفی چون صدا اے
یم ماد لکوب نیست * گفتگو بیت هرزه و آنگاه لاف معرفت * کسب هوشی تا بدانی گر تو زیبا خوب نیست *

فصل آدمی بر سائر حیوانات اگر بنطق محض باشد حیوان نیز در عالم اصطلاح خود
بے نطقی نیست مگر آنست که حیوان ورق آهنگے که دارد برنمے گرداند و آدمی در سلک منطق
علم فصاحت و بلاغت میرساند و مراتب نواے حیوانی منحصر در زیر و بم مطلق ست و درجات
کلام انسانے بقدر لطائف موزونی شهرت سبق امتیاز رتبهٔ خواص از عوام کالانعام نه بسبب
بلندی و پستی سخن ست نه باعتبار بزرگے و کوچکے سر و گردن **مثنوی** آدمی قطره نسبت
قطرهٔ نام * نیست روشن مگر ز لطف کلام * هر قدر محو معنی آهنگے ست * دل محیط جهان
بیرنگی ست عالمی شوخے نفس دارد * از سخن باد در قفس دارد * لیک موزونے نفس
گرست * آن نفس نیست مطلع سحرست * فیض با در کمین حسرت اوست * نوشها تابع
مضرت اوست * گر بموزونیت دهد دشنام * مرحبا چیدنی از خواص و عوام * به اجابت
دعاے ناموزون * جز نفرین سے نمے شود مقرون * سرو اگر کج دمد درین گلزار * بقبول
نظر ندارد بار * خاک بر فرق شمع بیخته اند * گر بموزونیش نه ریخته اند * نفس خلق اگر رسد
بسراغ * زنگ آئینه است باد چراغ * زین سبب کز درشتی آهنگ * لطف موزونیش نریخته
رنگ * حسن و قبح جهان بوقلمون * حرف موزون شناس و ناموزون * عمر با شور این
فسرده بساط * گاه تفریط داشت گه افراط * اعتدالے ازان میان زد جوش * تا بانسان
رسید دور خروش * شعبهٔ سازها رسید بسنگ * کاین نوا گشت انتخاب ترنگ * بحر صد
رنگ موج و قطره شکست * آنچه موزون فتاد گوهر بست * هر که موزون نباشد انسان نیست

فهم نیرنگ معنی آسان نیست * طبع موزون نتیجهٔ عملی ست * از عطیات فیض لم یزلی ست *
حسن این شاهد سراپا ناز * جلوه گر نیست جز بخلوت راز * بی تکلف خدا به جنگ نه بست *
تا مے خون نکرد رنگ نه بست * تا نفسها نسوخت سعی کمال * نگرفت آینه به چنگ خیال *
خویشتن باید از میان بر داشت * تا نقاب از رخش توان برداشت * بسملهٔ کتاب کرسی بی نیاز
معنی ساخته است و مستغنی الفاظ پرداخته از کتابخانهٔ لوح محفوظ العبارت کمال موزونی منزل
ست و ما بقی آیات کلام الله بهجانان ترتیب قوافی مسجع منزه از شائبهٔ خلل انکار فروش
کلمات موزون منبع منکران کلام الٰهیست و عنان تاب طریقهٔ فصاحت پیروِ ضلالت قد بان
انحراف آگاهی کمال فصاحت شاهد معجزات انبیاست و دلیل کرامات اولیا که محرم
خلوت سرای رموز معنی اند و ناظر قدرت آباد حقیقت موزونی هر گونه نعمت که بنیوایان
زاویهٔ وجود را موظف قوت آگاهی گردانیده زلّه ایست از مائدهٔ انعام سخن گستران و
هر جنس گوهر کمالی که بی بضاعتان چارسوی شهود را بسرمایهٔ غنا رسانیده رشحه ایست از ابر احسان
معنی پروران از اینجا محقق ست که طبیعت موزون جادهٔ سرمنزل آگاهیست و ماسوای
غبار پراگندگی و گمراهی ابجد معرفت اسرار توجه گماشتن ست بحسب افکار چون طبیعت
به لطافت معانی وارسیده آئینهٔ ادراک حقیقة الحقائق میتواند گردید تفکروا فی آلاء الله
حکم آشنائی جهان لطافت ست و امر محرمی عالم نزاهت تا سر رشتهٔ فکری بدست آرند
و هوش بر اصل معنی گمارند که این سر رشته لطافت کدهٔ نیرنگی بسته است و تداین سلسلة الشهود
عالم غیب پیوسته درک حقائق بدون این سبق محال باید فهمید و فهم دقائق بی تحصیل این
علم دشوار باید اندیشید رباعی خامش نفسیکه طبع موزون دارد * صد غنچه بهار از
دل پرخون دارد * تسخیر پری زاد سخن آسان نیست * اینجا نفس سوخته افسون دارد * در ضمن
اشارهٔ آن کلمات هدایت سرشت این کرامتش یافتم که چندی از اشعار افکار سن تیمناً بلوح
حافظه بر نگارد و فهم لطائف آن از سبقهای کمال معنی شمارد تا بآیین سرعشر میمنت سواد نسخهٔ
حقائق روشن گردانی و از این ابجد فیض ترکیب عبارات اسرار در نمای سفی الحال
صفحه را بنجار خار صد گلستان آرزو سطر کشیدم و خامه را بصریر هزار رنگ تمنا بسجود آهنگ
گردانیدم سه شبانروز تنجه یک زبان الهام ترجمان اندیشه می گماشتم و هر چه میفرمود
بسرعتی تمام می نگاشتم پس از ادای هر مصرعه آن قدر معارف از طبیعتش مسلسل میتراوید

که مدرکه در فهم مراتب آن سراسیمه میگردید چون خیال حیرت تأمل محو ربط اندیشی کلمات قدسی سمات بود بعد از تقریر یک کتاب معنی می دید که عنان بیان بسر رشته ارشاد باز میگشت و مصرع ثانی بزبانش میگذشت وقت تأمل عالمی را بغبار تغافل می داد تا بسر مد از حصول مدعا چشم می کشاید و غواص تفکر قلب طوفانها برهم می شگافت تا گوهری از محیط مقصد بکنار وصول میبافت درین مدت قریب چهل بیت بمعرض تحریر رسید و سرمایه معنی آگاهی این هیچمدان گردید الفاظ یک قلم تعمیر کوه متانت ادائی و مضامین یک دست عرش تسخیر انداز رسائی و وضوح بیان لمعه صبح در نفس و رنگینی تقریر هجوم بهار در قفس چون اکثرش بطور مصطلحات هند و اقسام لغات رنگ ترتیب ریخته بود درین صفحات که ذیل مراتب فارسی ست مصلحت در تحریر نگشود **نظم** ای بسا معنی که از نامحرمیهای زبان * با همه شوخی مقیم پردهای راز ماند * ای بسا بال پری کز تنگی دام و قفس * ساخت با آسودگی چندانکه از پرواز ماند * بسکه فطرتها بگرد نارسائی خاک شد * یک جهان انجام حجله پرور آغاز ماند * نغمها بسیار بود اما ز جهل مستمع * هر قدر بی برده شد در پرده هائی ساز ماند * حسن در اظهار شوخی رنگ تقصیری نداشت * چشمها غفلت نگه شد جلوه محو ناز ماند * این بیان حسرت تسلی خانه جمعیت ست * بی خیالی نیست آن آئینه کز پرداز ماند * نقش بی رنگ حقیقت ثبت لوح دل بس ست * شوق غافل نیست گر چشم از تماشا باز ماند * هر چند مضراب زبان را ادب اظهار رخصت تحریک نمیدهد نفسی نیست که زمزمه تفکرش شور از پرده خیال نمیگیرد و با آنکه بنای عبارت تاب جرئه تقریر ندارد ساعتی نمیگذرد که نشاء تصورش در طبع اندیشه رنگ میکده برنریزد سوای آن اشعار حقائق شعار روزی بشب شامی بسحر نمی انجامید که از دیوان افاده اش هزار رنگ کلام حیرت پیام بمطالعه شوق نمیرسید از هیچ یکی از عبارت شعور آن توجهات باطنی نداشت و کم کسی هوش بران تجلیات معنوی میگماشت رباعی بیدل حقیقت در پرتو نفس سوخته اند * کاین شعله بیان کلامت آموخته اند * ای شمع زپرتو تو اندیشه فراخته ... گداز دلت افروخته اند * [illegible] افاده صحبت ... خوشی صهبای حکمت ... [illegible] ... بهار رسالت معرفت آگاهی ... [illegible] ... رموز بی نیازی * حقیقت ... مجازی * [illegible] ... چراغ فطرت از پرتو شراری * [illegible]

را افشانده پیش آہنگ قیدش * خلقت وارستگے کسوتش دامن افشان بر مساس آلودگیہای
تعین و مرآت بے رنگی آیاتش تنزہ نشان از اقتباس پرتو اندیشی تلون بساط عبودیت را نقش
پیشانی تسلیمش تمغاے گردون اعتبارے و قانون ربوبیت را انشا دماغ تعطیلش آہنگ
معراج افتخارے بفروغ جوہر خموشی چون نشا چراغ محفل خراباتیان و بفیض طینت ہمواری
چون سبحۂ گوہر مدعاے مناجاتیان در فرقۂ آئینہ مشربان برنگ حیرت فرش بساط سادگی
و در زمرۂ خاکساران سایہ دار لوح سرخط افتادگی نظم ساز بہار الفت اسکان برنگ
آب * چون حسن با تجلی و چون شرم با نقاب * با بحر موج خیزی و با گوہر آبرو * با آفتاب لمعہ و
با ذرہ اضطراب * خموشی حقیقت ایمائیش در آئینہ ادراک صفاکیشان و گفتگوی ہدایت اقتضائیش
نوید ارشاد سلوک اندیشان در ایامے کہ قصبۂ آرہ اقامتکدۂ سیر اتفاقے بود ادیم افسر زمین
بسہیل نقش قدمش رائحۂ سعادت می اندوخت و سواد آن مقام بپرتو آفتاب توجہش میمنت
مے افروخت بحکم اخلاقے کہ سحاب شفقتش در طبع مستعدان مزرع وفاق مے کاشت
خلق مشتاق صحبت ہوش تسخیرش مے بود و عالمے پاس الفت حقوق تعمیرش میداشت
در ہر جا ذکر چمنستان افادہ اش نسخۂ بلاغت میکشود و عندلیبان انصاف نوا را از ترنم زمزمۂ
توصیف چارہ نبود خصوص مرزا قلندر کہ در ہر بُن موی زبانی داشت مرہون سگالش
کمالش و در ہر جنبش نفس بیانی مصروف تذکرۂ احوالش ہر جا نسیمے از بہار مقدمش دوچار
نوید گردیدے ہزار رنگ شگفتگے ریشہ در طبعش دوانیدے بعزم استقبال تا اہتزاز قامتے
آرایدے بند بندش بال پروازے مے کشاد و بجولان نیاز تا قدم شوق سبقتے اندیشد جبہہ
پیش مے افتاد نظم بہر استقبال نازش ہر کہ گامے پیش رفت * تا ابد می بایدش
چون بوے گل از خویش رفت * خاک کویش بسکہ سامان بخش اقبال نخاست * شاہ
برمے گردد انجا گر ہمہ در رویش رفت * نخل سرِ بالے بجز ریشہ می باید کشید * دستگاہ
نازشہ ہر کس نیاز اندیش رفت * نکتہ صحبت دانا در عالمیکہ معمورے سوادش بغبار
غفلت ست عطیہ است غیبے و موانست عرفا در محفلیکہ آرایش فروغش بکدورت نسیان
غنیمتی لاریبی جہانے بہ فکر تن پروریہا مردہ است اندیشۂ ما حصل زندگی کراست و عالمی
را سکنجۂ نمود پرستی افسردہ است رہائی از چنگ طبیعت کجاست درین انجمن از ہجوم تاریکی
دلہا شمع روشنے نتوان کرد و از غلبہ مستی اقبالے طبایع مژگان چشم نمیتوان گشود

اینجا سوداے خبث و غیبت دود دماغ کمال است و وسوسهٔ حرص و حسد خسک پیراهن خیال تا چشم موافقت بالتفات حسن گشوده اند ابروی مردمی که بدار رندر بخته است و تا لب بحدیث موافقت باز کرده اند شیرازهٔ اخلاص که بسته اند گسیخته جمعیتها پیشش از تفرقه دام اندوه و کلفت ست و اختلاطها پیشش از جدائی مایهٔ یاس و ندامت ساز گفتگوها مربوط شکوهٔ غم و زبده و همت جست وجوها مصروف حاصل مکر و کید برین تقدیر در مجمعے که احتمال جمعیتے توان یافت از ساز تفرقه آهنگ این مقام بنا باید اندیشید و در صحبتی که استشمام الفتی توان کرد از نتائج وحشت حصول این انجمن سنے توان فهمید

غـزل

در جهان خلق از بهر خلقتی آدم کمست * باید در اصناف آدم آدم محرم کمست * بوے انسے در مزاج دهر نتوان یافتن * انس کے این انجمن گو باش در عالم کمست * با چنین موجے که عالم غرقهٔ طوفان اوست * در جبین ها مروت احتمال نم کمست * بسکه مرهم تیغ در جیب نفس پرورده اند * زخم جدائی که خواهی جمع کن مرهم کمست * حرف نامنظور دل یک نقطه هم بیش ست و بس * معنے دلخواه اگر صد نسخه باشد هم کمست * از ازل این بیش و کم دارد خروش امر و نهیست * آنکه خواندم بیش بیش ست آنکه گفتم کم کمست * الحاصل عندلیب گلشن اقوالش مدرکه را چون بوی گل بر در گوش نشاندے و رنگ آمیزی خانهٔ احوالش باصره را چون حیرت در دیدهٔ تصور خوابانیدی هم دیدها حیرتگاه احوال عجیبش بود و هم گوشها جو نکدهٔ آهنگهاے غریبش وقتے در معبر دریای گنگ بعمق اندیشی طرف قطره اش گشتے هوش گردابی ست و بطوفان خیالے رشحهٔ موجش خانهٔ اندیشه سیلابے تصور صافیهاے آبش آئینه دست از سلامت شستن و تخیل انبوهی نفش حائل سیرابی عافیت جستن گردن افراز مشاهده او جوشش عروج نشاء عالی فطرتے هر نگون تلاش حضیض نفس نزول مایه دون همتے انداز چشمک حباب چون اقبال ساغر تکلیف غواصی هاے عالم آب و آثار گرد ساحل چون تشنه لبی طبع عشاق سراب مطلب هاے نایاب مغتنم ز رفت دریا تیله بود از عمق حیرت خیز او * چون گهر چشم حبابش یک قلم در شعر [illegible] [illegible] سیر ساحلش [illegible] [illegible] * از هجوم اشک بر فتراک [illegible] کند [illegible] نگاه * [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] قیامت [illegible] حضیض نفس [illegible] * [illegible] گرانی [illegible] [illegible] [illegible] بود و سبکتر از اشارت [illegible] نشسته از کمال ضعیفی چراغ کمال در باد نومی [illegible] [illegible] [illegible] چراغ [illegible] از ناخن [illegible] گره سے [illegible] گشود هنگامه [illegible] تو بگاه [illegible] دریا

رسیدند ملاح از هر یک درمی خواست و ماهی وار کیسه حرصی بیا. است عجز تهیدستی آن گنج قدرت هرچند مقابل طلبش زبان معذرت کشود اما عذر افلاس در عالم غرض مسموع نبود غفلت بیدردیش بران داشت که بتهدید ملاحے آزارش رساند بجاے در هم داغ انتقاسے بستاند تا گاه از کشتی برون جست و چون شکن در طره موج نشست خرمنی از نهاد مردو زن بر خاست و ندا از هر طرف هنگامه غلو آراست فرمود اے سبز نجمن ناتوانی آن قدر شکسته ایم که دوش موج رخصت ما نتواند کشید و به فیض سبکباری چندان از خود نگذاشته ایم که پشت چشم حباب بل نتواند گردید تا نفس کشیدنی برنگ نسیم از آب در گذشت و تا چشم مالیدنی چون حباب از نظر ما غائب گشت

نظم

اے بسا روشندلی کز بے نیاز بهاے شوق چون فروغ مهر بر خاک سیاه افتاده است * وے بسا آینه کز کسوت زنگاریش * یوسفیتها به خلوتگاه چاه افتاده است * معنے اقبال فقر از غافلان پوشیده اند * ورنه در هر بینوائی چندین دستگاه افتاده است * هر کجا گرد شکست [illegible] آید بچشم * [illegible] گاه افتاده است * ذره تا خورشید عرفان جلوه است تا چه مسدود دیده [illegible] خلق بر غفلت نگاه افتاده است * عالمے محمل بدوش وهم جولان [illegible] ما همه که منزل هم بره افتاده است * و از فوائد کلام فصاحت انتظامش آنکه رونق برعطشان زلال حقایق ساغر معارف مے پیمود و بر منتظران رموز دقایق دفتر ارشاد مے کشود جمعیت غنچه ها ے الفاظ سرمایه بهار در گره بسته و آغوش معنی ها ے نکات [illegible] انجمن [illegible]

مثنوی هر نگه صد انجمن کیفیت [illegible]

کز طرب خواند ے [illegible] نغمه بود [illegible]

نغمه در سوال ز و که مردم را باعث فقر تعلیمه [illegible]

[illegible] ایں کلام تحقیق انتظام [illegible]

داده ایست [illegible]

[illegible] اسباب [illegible]

[illegible]

عالم اطلاق **نظم** [illegible]

[illegible]

در نوا هر قدر شنیدی نیست * سر نماید سرابها از دور * چون بسر چشمه وا رسیدی نیست *
بعد از آن فرسود حکایت گم کرده هوشی از جاذبیت طبع افسرده خشت رباطی بود بحکم غفلت
نگاه شیء بخواب بی تمیزی فرسود تلاش آهنگان ربع مسکون دران مقام طرح آسودگی
می انداختند و تردد پیشگان جهان دران منزل بعلاج نفس سوخته می پرداختند روزی
پرواز تخیل آن سوی عالم اوهامش بر در وقت غفلت چون مژگان خوابانده اش در هم فشرد
غبار آیینه هوش بر و شکنجه بر آن عرضه داد و عقدهٔ رشتهٔ فکر بی ناخن راندن و اگشاد
که هر شب خلقی درین رباط چون تیر در ترکش بهم جمع می شوند و روانه کیفیت اجزای صبح از هم
می پاشند و هر گروهی چون باد غروب منزل اند و طایفه برنگ خاک جنوب مائل
قومی با بین آتش مشرق نهاد و فرقه بر دوش آب شمال انداز هر گاه اتفاق آسودگیها در یک
مقام و رفتنهای یکدیگر حرکتها جز بیک سمت وقوع نمی پذیرد مثنوی نه همین عقل راست
سیر کمال * جهل هم میپذیری بخیال * واقفان عرض حال می بینند * خوابناکان
مثال می بینند * عاقل از فکر خیر و شر مست است * غافل از طبع بی خبر مست است * گرچه
فنا پر و سایه … اندازیست * هر دو بسته پر پروازیست * عالمی راست با هوا سر و کار * سنگ هم
می پر دو بال شرار * خم و پیچ و محیط استعداد * کرده صد رنگ دام موج ایجاد * هر گل
اینجا … در … رنگی * سایه هر رشته است آهنگی * بحر اگر موج کف دهد ساز * ساحل از
ازرمی … طوفان * هیچ جا پای سعی در گل نیست * جاده هم بی سراغ منزل نیست *
… غبار بپرس * رنگها دیدی از بهار بپرس * وانادر جوالش دامن تسبیح درشکست
و … بیک سبب ناسر تسلسلش بر بست بمضمون آنکه بساط زمین تخته نردیست معلق بر روی
… تخته … مهره چند رنگ حرکت دران ریخته اگر این مهره ها بیک جانب میل نمایند تخته بر میگردد
و … برهم میخورد در مکتب گفت و شنید که تکلم الناس علی قدر عقولهم سبق کمال اوست
… قدر … که … سائل بحصول توان رسانید فصاحت است و با وجود ادای
مطلب اگر نقاب کیفیتی از لطائف نیز مرتفع توان یافت بلاغت نظم به که شوخیها
… کسی * از قفا فلها نگاه آشنا فهمد کسی * شمع را در بزم با حکم نشستن رفتن است *
… زبان معنا فهمد کسی * میوه و نقل و ترشح هر ملی بار است و بس * لیک نمی باید
… فهمد کسی * تا هر جا و بیان ساز گردیده است صرف * طبع گر روشن بود ظلمت چرا

فهمد کسی * هر ادا صد مقصد ست اما اگر دل پی برد * هر سخن صد معنی ست اما کجا فهمد کسی * تمهید این
حکایت هم نقد معنی می شمرد و در راه حقیقی می سپرد پوشیده نیست که تعمیر بازیچهٔ امکان بشوخیهای
غبار اوهام وابسته است و ترتیب بنای جهات بشهود اعتبارات خام پیوسته هرگاه آرزوهای
طبائع آهنگ یکجهتی بپهلو گرداند و جستجوها مقاصد بفضای یکروئی بال توجه افشانند ناچار
مابقی جهات متعینه راه عدم گیرد و مراتب متعدده استعدادها انحصار نقشی پذیرد زیرا که
هرچه از سمت اعتبار اضداد یکسوست ناشهود است و آنچه از شمار مخالفت اوهام مجرد است
غیر موجود **نظم** بزم امکان جز تمیز غفلت و ادراک نیست * گرد وهم ما چرا نمان گرده
است افلاک نیست * اتقیا آئینه دار خوب و زشت افتاده است * گر تفاوت منفعل گردد پلید و
پاک نیست * ساغر سرشار ما گر یک طرف مائل شود * باده از رنگ اثر جز در مزاج خاک
نیست * عشق دام صلح اندیشیده است اضداد را * زهر در هر جا دکانش تخته شد تریاک نیست *
پس چه باشد در ترتیب جهات مختلف * وان جهت ها بی جنون ما گریبان چاک نیست *
شعله را جولانگه گشتن وا می افشا کردن ست * صید این وادی اگر یکسو تپد فتراک نیست *
شوخی سودا شب خون دماغ فطرت ست * ورنه صهبائی که ما داریم جز در تاک نیست *
واقعه وقتی از ایام تسلی طبع سائل بحثی غریب در میان آمده بود صورت تحریرش
درین مقام مناسب نمود در سفر راه باباحسن ابدال یکی از براهمه با فقیر بیدل اتفاق رفاقت
داشت و بحسب موافقت مشرب اخلاق تخم محبتی در مزرع اعتقادی کاشت روزی تحقیق
معنی [illegible] نفس زنار گسیخت و سبحه وار سے عقدهٔ تعجب بر دامن ریخت که شنیده ایم
جمعی از جناب افصح دبستان کائنات الخ مائدهٔ اسماء و صفات خمیازهٔ صبح بهار از ابهت
انشاء دماغ مخفی ابدیت رسول خاتم صلی الله علیه و آله وسلم رسالت نموده که مشاهدهٔ استقبال
نتائج حال و مکاشفهٔ توقع پاداش اعمال یعنی سنی پردگی آشوب قیامت بکدام ساعت
صورت نتوان بست و در چند مدت بظهور خواهد پیوست فرموده بیک مژه بهم زدن آن [illegible]
[illegible] ست و آن [illegible] **نظم** [illegible] غفلت بهوش ما [illegible] فریب [illegible]
است [illegible] * چو [illegible] ن گرد و افسرده است [illegible]
چو [illegible] افسرده است * [illegible] نقد این کار [illegible]
[illegible] ست * [illegible] چشم [illegible] * [illegible] فرو برده [illegible]

بدین تقدیر روزی هزار نوبت مژده بر هم می آید و انتظار آن جلوه همان در میان ست و شبی هزار
نفس پلیش پرده می گشاید و غبار آن سحر همچنان بی نشان گرفتم رنگ گردانی گلهای این
چمن و ظلمت افروزی چراغان این انجمن از آئینهٔ تغیر موجودات و اوضاع روشن ست و
صفحهٔ تبدل احوال اعیان مکشوف و مبرهن یعنی ممکن نیست که تصور خیالات ماسبق و دیدن
احوال مابعد نریزند و غبار انفاس گذشته بپردهای خیال نفس آینده نه بیزند در عالم وقوع قهر
و لطف آثار کدورت و انبساط با وضع هر طفلی ملاقی و در محاسبهٔ اعمال خیر و شر حساب
جمعیت و انفعال بر ذمهٔ هر طبیعتی باقی **نظم** درین وادی اگر از خار پای رفته غافل*
م و دیگر زباد او قدم برپیش می آید* شبی گر خفتهٔ همدوش پرواز گل شمعی* سحر جوش تصورها
بهار اندیش می آید* زبس تنگی بهم افشرده است اجزای مکان را* همان ماضی باستقبال
هر [illegible] می آید* ندارد سیر هستی جز خط پرکار پیمودن* که هر جا رفتم از خود رنگها پیش
می آید* تغافل را سر و برگ تماشا کرده ام **بیدل*** فراموشی زهر چیزم بخاطر پیش می آید*
اما در سوال موعود بیان حوادث عالم چه حاصل داشت و در فصل خوشه بابستن تمهید مراتب
در وجه فائده میکاشت پیدا ست که سائلان سمای استقبال درسی از کشف اللغات نسخهٔ
حال نخوانده اند و ریشهٔ باران وادی انتظار ناقه بسر منزل نقد وصال نرانده فطرتی را
که کیفیت انقلاب حال سرگرم غیرت ندارد مخموری سواد استقبال دماغ اندیشه
نمی خراشد و هوشی که از تخیل آن دور نشاء میرساند گردش این شانغرش جرعهٔ یقین
نمی چشاند **غزل** خراب کعبهٔ تحقیق سنگ و گل نمیدانند* بهر جا میروند از خود برون
دل نمیدانند* خیال این و آن حاشا که گنجد در دل مجنون* بلیلی هر که گردید آشنا محمل
نمیدانند* چه افسون ست یارب چشم بندیهای الفت را* که بلبل جز چمن پروانه جز محفل نمیدانند*
یکی در ساحل از تشویش دریا بر نمی آید* یکی دارد وطن بحر و خبر ساحل نمیدانند* بیابان مرگ
اوهام ست خلق از دور بینیها* چه سازم پیش پا را هیچکس منزل نمیدانند* چه اینجائی چه آنجائی
چه امروزی چه فردائی* چو حق منظور دل شد هیچکس باطل نمیدانند* اگر فی الحقیقت همین
بیهوده اشغال محض ست تعبیر روشن تر بایستی تا خواب آسایش خلائق بذوق خطا فهمی افسانه
[illegible] الامر احوال قیامت ست و وضوح تقریر خالی از احیای نفی
[illegible] رحمت انتظاری کشیده **رباعی**

پیدا مشکل که رنج کوران خواهد * یا خضر زره دوری دوران خواهد * آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام *
حیف است که پایمالی موران خواهد * و در کتب عقائد ما طلوع آفتاب روز جزا به تعیین مدتی وابسته
است و همین ساعتی نشسته که محاسب دیوان فرصت چون رقم انقضایش واشمارد جوش
طوفان معهود سر از تنور طبیعت آفاق برآرد یعنی چهار دور میکدهٔ اصطلاح ما که آن را جگ می نامند
اگر هزار نوبت ساغر تسلسل زند کیفیت یک روزه عمر برهما نقاب از روی تحقیق
برافگند و هرگاه برین دستور صد سال انقضا یابد برهما از انجمن ظهور بخلوت بطون شتابد
گیر و دار محفل کون فنی بیساط امتیاز در نورد و نقوش و خطوط صحائف اعتبار بیک قلم باطل
گردد و بازار اقتضای تسلسل دور فطرت برهمای دیگر کمر ماموری ایجاد عالم بربندد و بحکم
نفی تعطیل سیر پرکار قدرت آثار فلک و عناصر بغرض دوائر پیوندد و افسردگیهای دماغ
اوهام با عادهٔ تازگی جوشد و گردش ساغر نیرنگ با آغوش پرواز تصرف کوشد
مثنوی شخص ما را لباس بسیار است * به عدم نیز جلوه در کار است * غیر این جام را
سر پا نیست * همه دور است نشاء پیدا نیست * گفتم این کلام تقدس مقام از معجزات
حضرت خیر الانام است دیگر شمهٔ لطف فصاحت افهام تو از مرکز خواص و عوام صاف
عبارتش نقاب شبهه از روی جزئیات امکانی برداشته و عروج عینش علم ادراک آلهی
کلی برافراشته بجذب جامعیت لطائف نه وحشی مرغزار خیال را از احاطهٔ کمندش پای
بدر رمیدن و نه نخچیر صیدگاه استقبال را از آغوش صفیرش امکان بر دن طپیدن اینجا رسم
معنی الاعراض لا یبقی زمانین سر بر خط تسلیم اشا تیست و هم مضمون یوم ینفخ فی الصور راز
مقیمان پردهٔ عبارت **قطعه** چه دانی رمز دریا چون نداری گوش گرداب * که کار
خار و خس نبود زبان موج فهمیدن * نباید راست سرگرم صحبت رنگ [illegible] با هم * چه حاصل
سایه را از خانهٔ خورشید پرسیدن * نگردی محرم او گر بهم از خود [illegible] نه چیند
خاک پایان سپهر از سپهر بالیدن * اثر این لفظ قدرت شامل [illegible] است
یعنی از چشمک ذرات کون تا مژگان برهم زدن بشن محیط [illegible] را بشن میخوانند
و عقل کل را برهما [illegible] امتداد اصل معتقدات شان آنست که بیک گونه طومار عمر برهما با آن همه
درازی در فرصت یک چشم زدن بشن سیاه است و افسانه رشته های امانش [illegible] فراهم آوردن
این یک گره کوتاه تا مژهٔ او خط کشیده است صفحهٔ این برقم نیستی رسیده تا خامهٔ او شوق [illegible] است

خطوط این به نقطهٔ موهومے انجامیده زیرا که عقل کل آئینه‌ایست امکانی بسبب تقابل
نیرنگ وجوب نقشبند صور و اشکال موجودات و بواسطهٔ تنزل خیالات الوهیت چهره‌پرداز
احوال و اشکال کائنات هرگاه واجب بر سر این نقوش بی توجهے گمارد و با غماض این تماشا
مژه برهم فشارد ممکن که آثار بهارش گرد لیست بعالم موهومی پیوسته و بنای اعتبارش
رنگی و بعلین در شستے شکسته فرصت کمین بهانه ایست تا به محیط ناپیدائی غوطه زند و زورق
توهم بگرداب معدومی مطلق افگند اغماض بها جز پیچیدن لب اظهار رنگ و بو در بار ندارد
و تغافل سحاب غیر از خشکے آثار نشو و نمائے کار و بینوائیهای نفی به نفس و زدیدن مطرب
وابسته است و نارسائیهائے آهنگ گسیختن رشتهٔ ساز پیوسته به نظم در طلسم عجز
فرصت حال و استقبال کو * شش جهت یاس گردش نگست ماه و سال کو * جلوهٔ او رنگ بر
روی خیالی بسته است * ورنه در آئینهٔ موهوم با تمثال کو * رونجاک عجزے مالیم و از خود میرویم *
گیر و دار سایهٔ او بارش چه و اقبال کو * دستگاه ما عدم سرمایگان عشق ست و بس * ذره گر
بر خود طپد جز آفتابش بال کو * گفت و گوئی موج غیر از شور دریا باطل ست * حرفے گر از خود
شنیدے ساے زبانت لال کو * بر رموز فهمان دقیقه و نزاکت مخفے مباد که نادانیان هر
طریقه را در بیان معرفت اسرار برائے عوام تعبیریست و محققان هر طائفه را در وضوح معانی
بمحض جهت اهتمام تفسیری مدعائے کملائے این قوم آن ست که طول زمان توجه
عقل در ایجاد نارنجیات تحیر کدهٔ امکان و تعلق رنگ آمیزیهائے صورت خانهٔ اشکال و
الوان هرگاه در جنب عظمت تشخص وجوب مقدار بی تخمین اندیشند پیش حرکت مژگانی نمیتواند بود
هرگز نه در عالمیکه هزار ازل و ابد امکانے نکرد توهمی می ارزد ازین فرصت باچه تعبیر
توان نمود قطعه خیالے میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی * هنوز این نقشها در خامهٔ
نقاش جا دارد * شرر در سنگ بے قصدے اندر تاک می جوشد * تحیر رشتهٔ ساز ست
خاموشی صدا دارد * حاصل مدعا آنکه چون صورت جواب سائل هم از پردهٔ اعتقادش
بعرض بیان پیوست رنگ شعلهٔ اعتراض ناچار رنجاک سکوت شکست و تجلی چند زنگار
شکوک و اوهامش به صفای معنے یقین تبدیل یافت و حسن حقیقت اسلام از آئینهٔ باطنش
نقاب تغافل شگافت تفصیل آن طومار افسانهٔ عمر بر بهار داشت بیدماغیهائے فرصت
تحریر سر بمهر چشم زدن لشنش واگذاشت غزل ادائی پخته گوئی و رس هر خامی نمیباشد *

ے این فتنه در هر شیشه وجا مے نمیباشد * زره دورست خلق از انحراف وضع کج نمے * دگر نه
هیچکس را لغزش گاے نمیباشد * بیا آنجا که صافی نیست در مرآت تقریرش * همه گرد جمل
گوئی غیر پیدا مے نمیباشد * فصاحت نیست جز فهم مزاج مستمع ورنه * بقبح وصف نامفهوم
وشنا مے نمیباشد * جهانے صید نیرنگست این افسون نیرنگے * سخن سحرست دیگر دانه
ودام مے نمیباشد * القصه برین خوشه چین خرمن ارادت شفقت معنویش پیش از ان
بود که آن را به بیشیها میتوان ستود تا از زبان شکر نواے تمامه را با همه عجز انداز صریر نیست
وعندلیب سپاس آهنگ بیان ابهر تا رسائی پرواز صفیرے واقعه موسم
تابستانی که نقش کارگاه تصور در خیال حرارتش آئینه نمود میگداخت و پیکر شخص اندیشه در
مقابل ادراک آن رنگ تامل میباخت از شرر کاری هوا با آنکه طراوت شبنم از عرق جامه
بر مے کند جز بعریانے شعله نمیرسید و هرچند رطوبت آب از حباب پوست می افگند همان
به بستر آتش مے غلطید پرتو خورشید همان گردش از راسے دور محمل شوق آراسته بود
و سراپاے خود چون شمع بعرق آتشین پیراسته بهار کرد احقیقت گل و شبنم از نقاب کیفیتش
نمودار و یاقوت وار معنے آب و آتش از چهره افروخته اش آشکارا ناگاه بکلبه انتظار این [illegible]
نزول رحمت سرے کشیده و زاویه اخلاص را بعزم استراحت لبریز انوار جمعیت گردانید

مثنوے

عرق با شعله رنگش هم آغوش * حباب چشمه خورشید گل جوش * حیا چون [illegible]
در بر گرفته * عرق آئینه در گوهر گرفته * ز سرجوش تماشائی حیا مست * بهر عضوش عرق آئینه
در دست * ز طوفان بارے حسن عرق ریز * نگه چون موج در گوهر گران خیز * [illegible]
در تصور گاه تقریر * نفس را آب گردیدن عنان گیر * چراغان خیال برق بانے * [illegible]
مطلق عنان بے نیازی * سراپایش چکیده نهای دل بود * شکست صافی مینای دل بود

حیرت پرست شیوه بندگی بهوادار اقدام خدمت مرحمه بر داشت و توجه [illegible]
شبنم بهار گذاشت تا آن همه جوش طراوت صرف گلبرگ طبیعتش گردید و افراط [illegible] هاے
بهارش از دیده کے اعتدال بهم سایند سحاب گلشن الطاف ترشح آهنگے ساز عنایات
برخاست و صبح بهارستان اشفاق بوسعت آغوش رحمت بساط تبسم اراست که اے
[illegible] اخلاص عنقریب از ریشه فطرت نهالی قامت آراید و از [illegible]
پیکرے بظهور آید که همت نمالی آگاهان از فهم کیفیتش [illegible] رسائی نماید آئینه [illegible]

از درک ماهیتش بر محیط ابرو آغوش کشاید **قطعه** ای بی نوای درد دل نومید افسردن
مباش * آخر از ضبط نفس شور قیامت میشوی * ای سرشک ناتوان چندی دگر با صبر
کوش * مایه ات چون جمع شد طوفان علامت میشوی * چون نفس امروز اگر رنگ گلت آشفته
است * همچو دل فردا بهار استقامت میشوی * آگاه باش که با آهنگ وحدت آشیانی مهیای
ریختن بال و پرم و بذوق پرواز بی نفسانی مستعد شکستن رنگ اثر فرصتها، در کمال شکست
و تهلتها با نهایت بیدرنگی از تعلیمات وصایای من مفید احوالت این ست که چندی
برین ابیات تحقیق آیات تامل گماری و به فهم لطائفش جهدی بلیغ لازم تفکر شماری امید که
معلم فیض حقیقی بر درس معنی عرفانت افزاید و ابواب علوم یقین بر روی دانستنت مفتوح
نماید بارے باین وسیله یاد فراموشان درسگاه اعتبار از غنایم تحصیلات شعورست باین
بهانه ذکر خاموشان پردهٔ عدم منت مشاهده حضرت آن مضامین معارف تلقین این بود که
بزبان ارشاد بیان ادا فرمود **لمولوی معنوی** **نظم** این تویی ظاهر که پنداری
توئی * بست اندر تویی تو از بی توئی * او تو است اما نه این تو که همین ست * آن تویی کان
برتر از ما و منی ست * تویی تو در دیگری آید دفین * من غلام مرد خودبین چنین * الحاصل
ترحم آن خضر وادی توفیق بنمود این غنایم طریق هدایت پیمود و توجه آن میروش عالم فضل
بفرده این کراستم درس نوازش فرمود بمواظبت حضور و مغتنمش مشق حیرتی به کمال رسانیدم و
بمحافظت اسرار حقیقتش ورق نفسی بخاموشی گردانیدم و در همان هفته آن یگانه هشت محفل
نیرنگ به چار سوی بساط پنج نقد اعتبار دوی باخت و آن یکه تاز عرصهٔ خیال از غبار
اتیان شش جهت بیرون تاخت **غزل** مگو گذشته رفیقان ز دل فراموشند * کدام
ناله که در پرده اش نمی جوشند * تو سخت بیخبری ورنه رفتگان یکسر * ز خجلت مژه واکردن
تو روپوشند * چراغ انجمن حیرت نظر بودند * کنون به پردهٔ دل و معمای خاموشند * هنوز
زحمت سعی تو می کشند بخاک * تو تا ز بار تعلق نرسته دوشند * بچشم بسته نگاهی که این پری
صفتان * نزاهت انجمن شیشه خانهٔ هوشند **استفادهٔ صحبت** نهنگ طوفان آشام
محیط اسرار پلنگ معانی صید وادی انکار گوهر ساحل نقاب دریا دل نثار فضل معنوی
شاه فاضل **نظم** ربی شورستان حقیقت جوش دانائی * خوشا موج بهارستان
عرفان رنگ یکتائی * فرح شوق و شرابش بی نیازی نشئهٔ استغنا * گلش آغوش

بی پروائیهایش اوج رعنائی * به گلزار تماشائیش عیان رنگ مستوری * به بزم خاموشیهایش بیان
رمز وانمائی * تباهی سلسله سلوکش بردوش جذبات شوق الهی و غلغلهٔ دوام فقرش سرکوب
پنج نوبت اعتبار شاهنشاهی * آزادگی در بیرون مویش مجنون سلسلهٔ اسیری و وارستگی سراپایش
مفتون سودای تعلق پذیری * خورشید حقیقتش با وجود جهانبانی از دیدهٔ بی نور سایه فطرتان
مستور و با کمال بی پروائی همچون چشم حیا پیشگان مژه داری ستر عورتش ضرور * برق عریان
تیغش لمعهٔ تیغ تجرید و حسن برهنه سرش آفتاب عالم تفرید * نظم * از دامنگاه انجمن وهم
جسته * بیرون کائنات چو عنقا نشسته * دامن بگرد کلفت امکان افشانده * طرف کله
ز رنگ دو عالم شکسته * شخص گفتگو را تیغ زبانش تهدید شوخی نفس زدن و پیکر خاموشی را
مقراض لبش خلعت آرای قطع سخن سبز جبینش چون جوهر آئینه ره نورد جادهٔ سلامت و
قدم تمکینش چون موج گوهر مقیم دامن استقامت در خلوتکدهٔ خیال موی سرش جوهر آئینه
زانو و در معبد تفکر روی دلکش مقابل محراب ابرو * مثنوی * تماشائی بزم نیرنگ دل *
طرب ساغر گردش رنگ دل * چو گوهر ز امواج سعی کمند * بفتراک دل بسته پست و بلند *
جهان گوشهٔ طرف دامان او * فلک لمحهٔ از گریبان او * تجلی نگاه گلستان نور * حقایق
شهود جهان حضور * چو پرکار آغوش خود ساغرش * چو مرکز دل جمع پا و سرش * هستی
آرمیده اش چون خم می طوفان طراز جوش بطون و جنون سنجیده اش برنگ طرهٔ
خوبان با همه آشفتگی موزون محیط خاموشی امواجش هرگاه بعزم تکلم رموز قطره پیشگان فت
زورق هوش سامعان از فلک فهم سراغ ساحل نیافت نثری داشت از سنجیدگیها
مواعظ دلپسند مسجع‌تر از سلک جواهر منظوم و نظمی به بسط معانی بلند روشن‌تر از نثر مراتب
نجوم حرفی از لبش سر بر نمی زد که ضبط تحمل تمکین مقامان باستقبالش از جا در نیاید
و نوائی از سازش سر نمی بالید که حفظ طاقت متانت ادایان آغوش وداع خودداری
نگشاید * غزل * گوش میسوخت که یارب چه شرر پروازیست * هوش میرفت ز خود
کاین چه قیامت سازیست * شوق می گفت تحیر در باز است اینجا * مفت جولان نگه گر همه
مژگان تازیست * محو دل باش اگر فکر بجائی نرسد * خاک وامانده تکلیف فلک پردازیست *
بی اثر نیست حضور سخن اهل الله * بکمال تو بس است آنچه در اینها بازیست * کیست از
ذکر حق آئینه تحیر نزند * حرف این طائفه سحر بیان اعجازیست * مجتب رابطه معنوی

اکثر اوقات با میرزا قلندر طرح مجالست صوریش می‌افتاد و بحکم اتحاد باطنی اغلب ساعات
اتفاق ظاهرش دست بهم میداد فقیر از شگفتگیهای بیانش رنگینی مشاهده میکرد که بصد
جوش بهار آئینه تصورش نتوان چید و از کیفیت گلکش نشاء می‌اندوخت که بهزار دور ساغر
گرد نامش نتوان گردید در هنگام باریابی حضور سراپا هوش می‌بودم تا لب اسرار
طرازش چه طراز د و همه تن گوش می‌گردیدم تا زبان حقایق آغازش چه آغاز د

نظم

یاد ایامی که جان مشتاق و دل مدهوش بود * هر مژه واکردنی تمهید صد آغوش بود *
تا چه پردازد تغافل موبمویم داشت چشم * تا چه فرماید تبسم عضو عضوم گوش بود *

از آنجا که جذبهٔ مقناطیس شوق کمند مقاصد تسخیر است و غبار وادی انتظار شکست آرزو
تعمیر معلم اشفاق سخنی ریاضتی از فوائد ارشاد می‌کشود و فهم قاصر بیدل را بر سایه‌ها
می‌ستود می‌فرمود کاش مثل تو سامع بحرف ما توجه نماید تا از قید خموشی برآئیم و چون
تو طالبی ناخن کاوش آراید تا عقدهٔ دلی واگشائیم عالم از درشتیهای طبایع کوهسار نیست
آنچه لب بر می‌آرد بدلکوبی باز میگردد و آنچه شوق می‌گسترد انفعال در می‌نوردد
و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد کراست و
بی غبار آئینه که بقبض تقابلش نفس متهم سیاه کاری بر نیاید کجاست گرد کلفت ناقبولیها
سخن را در خاک می‌نشاند و عرق خجلت بی اثریها ناله را در اشک می‌غلطاند اگر ابهام
خلایق جاده کجی نمی‌پیمود خامشی را بر سخن ترجیحی نبود و اگر اعراض بر طبایع مخالفت
می‌گماشت عزلت بر صحبت تفضیلی داشت شکایت این درد تا بکجا باید برد و الم این
اندوه بکه باید شمرد

نظم

عندلیبی بهم نوای دگر * شکوه‌ای کرد کای نواپرور *
شور زاغم درین چمن باست * گفت خاموش زاغ بسیار است * عالمی جنس این
خروش پرست * از نواهای هرزه گوش پر است * تجربه کاران امتحان گاه ظهور متفق اند
که خامهٔ تقدیر بر صفحهٔ سیمای هر صاحب کمالی اثری نگاشته است و سحاب بی نیازی
در حدیقهٔ طبع هر شخصی نهالی نادری کاشته بعضی از آن جواهر اند که دلهای حاضران را
جمعیت نشان سخنی اختیاری حزن در میگردد و بعضی بآن کیفیت که دماغ مستفیدان
از مشاهدهٔ شان جز نشاء سرور نمی‌پذیرد یکی از دلائل کمال هر فن تصرفست در مزاج
غیر کردن یعنی قوت استعداد دیگری بموضع خود بفعل آوردن اینجاست که محاذی

شعلهٔ چراغ هر سر انگشتی شمعی ست افروخته و مقابل شعاع آفتاب هر قطرهٔ آبی کلاه زرینی
بر سر دوخته در بساط آباد محمل بافان قماش خواب مژگان با ناگزیر سر بجیب پیچیدن
و درا و بگدهٔ سرمه سایان پردهٔ شب نظارها بی اختیار نفس در سینه دزدیدن چون
درین طایفه هر یک از کیفیات قبض و بسط توسنی تمام دارد بحکم قدرت غالب زبردستانرا
محروم نصیبهٔ اختیار نمیگذارد در پرتو آفتاب حضورش شعاع معنی بردلها سحری تافت که در
غیبت لمعه ازان متصور عالم خیال نبود و از صفای آئینهٔ صحبتش تمثال حقیقتی بر طبایع
مکشوف میگردید که در اوقات دیگر بخواب توهم نیز نقاب نمی کشود از انجمله بیتی چند
که بحکم معنی ایمایش از پردهٔ خیال بیدل بیمدان پرواز رنگ ورود اشت در ضمن اشعاریکه
موقوف بذیل عنصر دوم ست خواهد نگاشت تا منکشف گردد که حضور این طایفه چه مقدار
کلید بستگیهای دل ست و نگاه این قوم درچه درجه صیقل آلودگیهای آب و گل **نظم**
ریشه با آب چو سازد گل احمر گردد * خاک چون طالب خورشید شود زر گردد * صحبت صافدلان
جوهر اکسیر غنا ست * بی صدف قطره محال ست که گوهر گردد * آئینهٔ خورشید جلالش آنقدر
مشرف بر دگیان خلوتکدهٔ خواطر بود که تا نبض نفس به تحریک معنی مائل گردد چون نگاه مضمون
سواد قبل از بیان در پردهٔ فهمش وا نمودی و تا بجنبیل نگاهی به جنبش مژگان توجه نماید چون
ذهن کاتب از تحریر نوک قلمش مشاهده فرمودی ازین دست معنیها مضمر خیال تحیر پیشه
است و ازین عالم نسخه ها متعلق شیرازهٔ اندیشه **واقعه** درفشا آباد عالم خمار که
هر دماغی سرخوش پیمانهٔ عشرتی ست و هر ذائقه چاشنی گیر ساغر لذتی باعصارهٔ خرما
که مقابل کیفیتش آب انگور عرق خجلتی ست از جبههٔ تاک ریخته و بفروغ لمعهٔ صفایش زلال چشمه
حیوان باد ظلمت آمیخته ذوق تمام داشت با آنکه وظیفهٔ التفات طعامش روزی
یک دو لقمه زیاده نبود و مذاق غیرت شرابش بغنچهٔ تبسم جرعه طلبش نمی پیمود هرگاه تجرع آن
می پرداخت بیک دم سبوها در میکشید و اگر خمخانه ها پیش می کشیدند تا تهی نمی کرد
نمی آرمید **شعر** شبنمی شیشه با زاجگر تا بگلوست * بحر چون تشنه شود سیل همین
جرعهٔ اوست * ساقیان محفل اخلاص به نیاز جبههٔ ساغر طرح بساط خدمت می انداختند
و بسرخوشیهای نشهٔ اعتقاد کردن تهیهٔ اقدام آن می افراختند بجذبهٔ العطش شوقش
پیمانه ها چون دولاب از گردش نمی آسود و تا سبو قطره داری ذخیرهٔ جام نمی داشت کاسه ها

یکسر اشک عنان گسسته بود و حیرت گریهای مزاجش جگر آتش میگداخت و حسرت تشنگیهای
طبیعتش ساحل را بدریا می انداخت روزی بدستور معهود چون خمی از سینه تا گریبان
سرشار بود و از اثر امتلا چون مینا از گلویش نمودار هرچند تنگ ظرفی حسد حباب بیتاب دریاکشی
همتش نداشت شوق مشرب همان بر طلب پیمانه‌اش قدم میگذاشت از تواتر قدح پیمائی چون
نفس میزد و از جوش نمی گشست و بهر موج نفس احرام طلبی تازه نقش می‌بست

نظم آنها که جرعه از دل دیوانه میکشند * خمخانه‌ها بگردش پیمانه میکشند * سر تا قدم
دماغ شکستند چون حباب * دریا بجام همت مردانه میکشند * بمشاهدهٔ کیفیت حال خیال
بیخبری تامل اصلاح اندیش گشت تا جرأت التماس دستی بدامن گستاخی زند و نقش
چینی در سر راه عرض افگند باید آنکه اگر لمحهٔ ثانی بوقوع آید طبیعت از تردد بیاساید
و زندگی نفسی راست نماید بمجرد اندیشه موج ساغر آگهی عنان نفس گسیخت و رشحهٔ پاسخی بکام
ارشاد ریخت که هرگاه سلسلهٔ ادوار بیک شخص منحصر باشد تسلسل می نخواهد نه توقف انتظار
فرصتی که در میان نیست از بی شعوری ست و تکیه بر دستی که بسپر لیست از بیحضوری

قطعه همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم * سامان این بهار زگل ناچیده است * گل جام
خود عبث بشکستن سنگی دهد * صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده است * پرواز نشاه در قفس مینا
از شکسته بالان خجلت نارسائی ست و آزادی شرار در طبیعت سنگ سر بدیوار کلفت بیدست
و پائی در کمینگاه بهانه جوئی هما قدر با بار کلفت زندگی باید ساخت که بوسیلهٔ حیلتی از دوش
توان انداخت

رباعی وحشت عاشق پر افشان سراغی دیگرست * کاغذ آتش زده
طاوس باغی دیگرست * سعی نامصروف بزم آرائی شوق فناست * بیخودیهای شرر
برق چراغی دیگرست * تا خیال رنگ بنظر در آمده است بهار از نیرنگی بر آمده بتکلف معارف
آرائی تا کی دفتر اثبات وحدت باید کشود و بتصنع حقائق پردازی تا چند اصلاح شبهات
توان نمود پرده بیحاصل عرض تکلف مگر دو بگریبانی دست اندازی فنا و غبار توهم از پیش نه نشیند
بگریبان آب بقا

قطعه در قید جسم دل بنشو و نما حیا لست * گنج ست دانه با ازخاک اگر
بر آید * صد گل بهار وارد این غنچه در شگفتن * صبحی ست زین گریبان یک چاک اگر بر آید * هیچ
خم نفسها دام رها ست بگسل * می نشا ست اما از تاک اگر بر آید * کاش بعلت بر خوارسی
نسیم تا از چنگ اوهام چاره نتوانیم برد و یا در شکنجهٔ گرسنگی خاک گردیم تا از نم آلایش مستی

دامنی توانیم افشاند خواب آسودگی از مقیمان سایهٔ دیوار فناست و شهرت آلودگی ساکنان آیینهٔ
عکس نمای بقا * رباعی * تا زندگی ست عیش رم اندیش ست * تا بال بود طپش بجای
خویش ست * بی قطع نفس منزل آسایش کو * تا ره باقی ست رفتنی در پیش ست * اتصال
امواج محیط کرامتش را تلاطم بیکران بود و حباب قطرهٔ بیدل انقطاع * وارستهٔ قناعت نمود و
صبح بهاری که اتیانش شگفتگیهای بی پایان داشت بمستعدان کم فرصتی نفس بیش از رنگ
گلی میکاشت * غزل * گفتی بنوشته تحفه‌ای و ستم قلم کو * سر تا قدمم نقش جبینی ست
رقم کو * در حسرت دیدار نگه تا مژه اشک ست * آن فرصت خجلی که در دست بهم کو * از لفظ
وصل همه شوخی پرواز * مژگان چو بمژگان نرسد طاقت رم کو * بگذار که با شمع نگه چشم تحیر *
چون اشک گذشتم ز رم از خویش قدم کو * استفادهٔ صحبت شخص دلاوری که نشهٔ
مصاحبت آیینهٔ ظفر کمتش آب بها تقلزم معرفت گهر نوید اقبال [illegible] مردانگی عرقهٔ نگینی بها
فرزانگی تماشا [illegible] بهر فتوت شجاع صفدر میرزا قلندر * خطاب * یان شجاعت را
پلنگی * محیط استقامت را نهنگی * بزم آرایش در دیدهٔ [illegible] تیمی تلطیف وحش [illegible]
شمع * برزمی کرتب [illegible] آتش آب [illegible] زهرهٔ مرد * سنان را [illegible] رزمش [illegible]
دست * [illegible] سازش از ضرب [illegible] پست * چو شمشیرش زخون پردلان قوت [illegible] سراپا [illegible]
چون کمان [illegible] پیل [illegible] را بمناسبت هیاکلش کمال [illegible] پابیدن لشکر شکنی را
[illegible] دارد [illegible] خیال [illegible] نازیدن صحبت [illegible] اندیشه باستعانت بازویش
قوت [illegible] اندیشان بادراک دقیقهٔ فطرتش صاحب [illegible] باوجود سلطنت [illegible]
سپاه [illegible] سلوک تهور قبا تیغ [illegible] خنجرش از فلک نجم
[illegible] آفتاب را قابل برق نیزه داشت [illegible] شعاع دست [illegible] کمانش چون
[illegible] آسمان آویخته خدنگش چون [illegible] صبح [illegible] آویخته [illegible]
[illegible] حلقه‌های مسام و درصعت [illegible] سپرش [illegible] آیینه [illegible]
[illegible] بال مدعا در نظر ترکش [illegible] سینه [illegible] تنها [illegible] اما [illegible]
پردلان و تنها * سر در شجاعت شکوه سنجا * خط جامع [illegible] قال و سال * فروغ جلال [illegible]
[illegible] * چو [illegible] مرغ [illegible] پوشیدنش * چو الفت [illegible] دل خود نبیدنش * نفس عجز نوای
[illegible] توانائی [illegible] پروازی نهاتات معنی [illegible] شگفته بیانی [illegible] نوا

تعمیر به پشتی اعانتش می نازد بنیاد استقامت تحریر از لغزش قلم مینا دو معرکهٔ زورآزمائیها
ریسمان موی فرس که موضوع تخیل پای شتران بیاشد بقدم آدم در زمین فرو می بردند
و صد پیچ و تاب استحکام ریشهٔ نخل در قبضهٔ خاکش می افشردند بیک حمله چون مو از خمیرش
بر می آوردد یا از هم می گسیختند و بر مانده صحبت اگر بنزا خستهٔ زرد آلود امثال آن فراهم آمد
که راه تدبیرش سنگی نتوان گشود بفشار سر انگشت مغز از پوستش باران میریخت گچی
اگر سی از اشیای آهنی که بهمواریش با تپاک و سندان سنگی دشواری نبود بقوت دست
پولاد تاب اصلاح میشود شیر را بمصافحه اش بند دست از الفت پنجه بیگانه و ببر را بمعانقه اش
استخوان سینه سر بشیم اختلاط آشنا کی نشانه نظم تمتن لشه پر زوری که عجز ناتوانیها*
ز پهلویش زند بر خاک پشت پهلوانیها* اگر از تیر بنازد تاب دست قدر بازد * ز گرز خون
بپیچ و تاب از تیر پرداز و کمانها* بنگر کرد بیدی نرم [illegible]عش و رشتیها* بغیر از حرف بیباکان
سبک پیشش گرانیها* دم بیری گرازبیاکی [illegible]عش نفس راند* تواند چون سحر تا آسمان
چیدن چراغانها* نعره اش صدمه داشت که ابر کوی صد انجمن خروش می چربید و عطسه اش
صوتی که بفریاد یک عالم گوش کر می رسید [illegible] زلزله عطسش اجزای زمین را تا کمر ی
بر خویش لرزیدن و با شکوه تخمش گوش [illegible] چار رگی در سینه دزدیدن در کوهساری که
ابرش سحاب چون قطره چکیده طاقت زنار [illegible] دی هرگاه رخش خود را عاری و معطل
می دید چون باد بد وششش بر می گرفت و با ذوق بی پروائی می خرامید همچنان در
خرستانی که پرتو خورشید هم برنگ سیلی غم پیش باید خورد اگر ناقه بازی بزانوی ناتوانی
در می آید به فیل زوری بخشش بیرون می برد با طاعت سر پنجه دلیریش بختیان ریخته با
واشتران گسیختهٔ مهار سراپا ناصیهٔ تسلیم و همه تن خم زانوی انکسار و بدست اندازی مهابت
سپرش اسپان به نعل و توسنان کرشت [illegible] از گوش خوابانده حلقه بگوش سرنگونی و از
لگد افشانده رهبر باد شیوهٔ حرونی در جست شکری که بسر واریش گزیدند علم از نصرت گردن
افراخت و با هر سپاهی که از و معاونت جستند خصم از پشت سپر انداخت پایهٔ زبردستیهایش
از عروج تخیل بر راست بیان ما چه خواهد تا کجا بر آید و کار نامهٔ داستانش هزار استقامت
داستان دارد خامه لغزیدن احرام تا چه [illegible] بستاید هیچ قدرتی برین هم نشاط لبساط
تفوق نمی تواند چید و هیچ خارنی مقابل این [illegible] بس جوهر ز عرض تفضل نمی توان بالید

مثنوی ز حرفش صدا کوه سنگین بنا * ببادش نفسها دم اژدها * به تقویتش قطره سیلاب جوش *
به جمعیتش نقطه دفتر خروش * بنازد شجاعت به نیروی او * ببالد تهور ز بازوی او *
واقعه نوبتی در جنگ هزاره ضربتی دریافت که پاشنهٔ پالیش از وضع استقامت برگردید
و هم ساق اشکستگی نگزرد دشمنان کشیدند اطلاع هندوستان عرصهٔ اتفاق سے الحال
استخوانهای خورده گردیده را به پشت تیر سینه هیچ گردانید با کمانی بازوهای تیرکش
به هم بسته سرگرم محاربه گردید هیچیان سه شبانروز قدم بمیدان کارزار می افشرد و سواره
و پیاده اقسام مراتب تلاش پیش از زمان تندرستی بیش می برد و بعد از وقوع صورت
فتح جگرداران معرکهٔ دلاوری معنی استقلالش وا رسیدند و بانصاف حق استقامت
در پیش پالیش پشت دست بر زمین رسانیدند **نظم** بیا کی کن شکیب مردان ایست *
سر بر کف گیر سبب مردان انیست * حیف ست چو زن برخت گلگون نازی * خون کرده
و پوش زیب مردان انیست * بی تکلف اگر رستم درین هنگام عرض تهمتنی می داد
دیدهٔ امتیاز از کوچک ابدالان این قلندرش وا نمود و اگر افراسیاب درین زمانه طبل
زورمندی می زد قوت انصاف پس خیزی این پهلوان صفدرش نمی ستود زمزمهٔ
بیان واقعه اش مبالغه ساز سام توانان و پلهٔ عرض ناتوانیش میزان کمال بهرام سنانان
هم فقر را از وضع خاکساریش صندل مباهات نقش جبین و هم غبار از کیسهٔ همتش دستگاه
کرامات طراز آستین از صحبت اکثر ارباب طریقت انتفاع فوائد معنوی برداشته بود
اما آثار جذبه بر جمیع احوالش غالب می نمود آئینهٔ انتظام سلوکش بهزار رنگ جذبه صورت نما
و پیمانهٔ دستگاه جذبه اش بصد کیفیت سلوک الفت پیما در صغر سن بزرگیهای همت دو جا
معلمش نه پسندید تا سنگ طفلی رنگ حمیتش بر نگرداند و غیرت طبع قابل و بستانش نشناخت
تا احتیاج سبق بدو زانوی عجزش بنشاند با آنکه امی بود موزونی چون سرو طبیعتش
می نازید و رنگینی چون بهار سر و از طینتش می بالید اصحاب عبارت را باصلاح فطرت
بلندش فخر قدرت رسائی و ارباب اشارت را بادراک معارف عرش کمندش معراج حقیقت آشنائی
رنگینی الفاظ دلکشش آثار قبولش شگفتگی نشاء بهار و بلندی مضامین از رتبهٔ اقبال
تحسینش صاحب طالع اشتهار به تسکین شعلهٔ داغ آشنایان سوخته خیال مرهمی
و به احیای چمن رنگ باختگان گداخته هوای شبنمی **نظم** حیا موج کیفیت گوهرش

وفا نشهٔ غیرت ساغرش * مروت صفا خیز مرآت او * جوانمردی آئینهٔ ذات او * کمالات بے سعی
کسبش حصول * حقائق بیان بے بیانش وصول * نگردیده بر حرف انگشت سا * معنی
چو معنی بحرف آشنا * سخن تخمیر رنگ موزونیش * معانی اسیر فلاطونیش * به فیض ازل
محرم هر کلام * ولے امی از کسب فضل عوام * فضائل نژاد ادراک او خوشه چین * زہے امت
خاتم المرسلین * از عجائب خواص طینتش یکے آنکه در سایه اش حرکت از عقب بے عقرب
رسیدی و طاقت رفتارش با طپیدن نزع کشیدے و اگر از راه امتحان لحظه توقف فرمودے
ناچار بسوراخ عدم خزیدے دوم قفلها بے آشنے باشارهٔ سبابهٔ انگشت از هم واکشایش چاره
نداشت و پیش از آنکه باقبال مساس سر راه مخرج کشاید در بستگی مے گذاشت حقیقت
این دو اسرار مے فرمود که بمقدمهٔ نخستین از نیست و کیفیت ثانی عملی از بی مذوق مجاهده
پنج سال متواتر بجام بے ستون گذار ریاضت مے کشیدیم و بمواظبت اسم نتائج حیرت
تسلسل مے چشیدیم بکیفیتی که چون پیمانهٔ هفته ایام بدور شب هفتم مے انجامید اختیار یک قدح
شیر صبوحی خمار کسلے مے گردید گل کردن این نشا از بے ست از نتائج آن خمار و
شگفتگی این بهار ثمری از عوائد بیان انتظار

نظم

ریاضت در دبستان وفا چندین
اثر دارد * دریغا هر که مرد رشته می در دو گهر دارد * فنک صید کند سنت اگر بما بیرون آئی *
مزاج زادان خاصیت ها از آثار داشت * و از غرائب احوال طبیعتش در باب صحت پیش از
شے دو مثقال روغن گاو یکباره نکشیدن شربت صحت میسر نیست و در آشوب درد چشم
آئینهٔ دیده به فلفل سوده انباشتن صیقل صحت ملحت غریب تر آنکه بے این آب شعلهٔ آتش
فرو نمی نشست ولی آن سرمایهٔ عجایب جسمش بار رحمت نمی بست

غزل

نه تنها از قدح مستی
و نگل رنگی مے جوشد * نوای گرمی تحقیق ز صد هزار آهنگ مے جوشد * بجا و اماند تیر قدم
عهد شست کم شد * اگر در گردش آفاق خواهی با فرسنگ مے جوشد * جهان رنگی تا کی کرده نظاره
از بن غافل * که این حیرت فضا از شیشه های تنگ مے جوشد * درین صحرا که یکسر بال طاوس است
بنیادش * نباشے گر بچشم بال ها پرواز مے جوشد * با آنکه یک هفته تند سے جوانان
نهایت انداز دور نیست بدیعے ابر راتب پهلوانان مقدار مصرفش نیافته آورده
بلکه یا گشتی که چون به رکاب تیز راند پهلو سے خود بر داختے برنگ یاقوت یا شراب
شده بگذشته اسانه تیز بود پیکرش با ادا اش بسیار اختلاطی منظور نظر و نه چون ساغر تصویر

باشتر بداش ذوق ارتباطی محسوس اثر به نیک شیوهٔ قناعت تام سر چشمهٔ خورشید بر وی کمان
آن آبش راه خشک لبی تر نه و بناموس طریقهٔ بی نیازی مقابل آیینهٔ تنگی تا خیال نانش
ناشتای تغافل نشکند با این همه مشق خودشکنی ساعتی چون موج از تردد نیاسود تا آیین آفتاب
سواری جهان نازش دائمی بود بخلاف مرتاضان این عصر که اکثر چون زنان تازه زاینده
همت بعبادت پرستی میگمارند و به پرورش نتیجهٔ امال چلهٔ تزویر در رفانه بر می آرند مثنوی

اگر زن نیستی ای کمتر از زن * چو زنها چند در خلوت فشردن * وگر مردی قدم زن تا توانی
چه برجا خفتی از بی آب نانی * تهی کردی شکم بارت کجا ماند * که در خلوت باین تکلیف بنشاند *
تن آسانیت محنت نام دارد * تنورت جمله نان خام دارد * چو مردان از طلسم خود برون آی
دم تیغی شو و بر موج خون زن * بقدرت چون کمان آتش بر آمد * که در یک چله صد پیالش آید
کماندار از ریاضت گزنی جوش * شکم بر پشت بند و خانه بر دوش * وگرنه چون عصا سر تا پا خشک
جدا از آب و نان بنشین بجا خشک * زبید زرد بیجوع محض میناز * چو سبحه معدداتی در گردن انداز *

اکثری مدت ریاضتش از ماه در گذشتی و به قرب چله مایل گشتی بحکم بشریت ناچار شکست
رنگ از بهار سیمایش دمیدی و غبار ناتوانی بدامن طاقتش پیچیدی اما سعی غیرت از
تردد مش باز نداشتی و به جمعیت عنان تلاش از دست نگذاشتی در حالتی که استقامت
اعصاب از اندازه حرکتش جز بلرزیدن قدم نمی افشرد و جرأت مفاصل بعرض رفتارش غیر از
نالیدن نمی توانست بر دوستان بهزار الحاح حلقهٔ در الناس می گردیدند تا پیش دار
لقمه بهتر می گذاشت و چون دم شمشیر حرف آبی بلب بر نمی داشت بعضی سوال کردند که
سبب التزام اینهمه سختی چه خواهد بود و اختیار این قدر تعب بعزم چه مقصد توان نمود
فرمود بر جمیع محبان روشن است که زاهد نیستم تا وهم الم غبار آیینهٔ اندیشه باشد و دکان
شیخی نچیده ام تا خیالم درین پرده جنس تزویری بر تراشد لیکن هر چند گردید ... اسباب
عنصری بر می آیم و چشم تامل برین سواد عبرت غبار میگشایم صورت آشنگی ... را
در هم فشرده است داروهای جوع تحت و فوق را بخود فرو برده با آنکه ... حرف
این شعلهٔ جانگاه گردیدن بر خاشاک ... قیامت آوردن ست ... باین ... هنگامه
کدام نتیجه شدن ... زندگی ... تاب تسلسل ... از
وغیرت دوام بحکم ... مردان ... مردم ... خود شد

دیگر تاب انجم دیگرست * چشمه و انهار هم امواج اسرار اند لیک * بحر طوفان جوش قدرت را تلاطم
دیگرست * غنچه و قید و گل آزادی از هم واشناس * صورت سر غنچه دیگر سیات تبسم دیگرست *
نشاء غیرت کشان با ساغر وضع جهان * تا بکی سختی بهم این باده را خم دیگرست * حصول نعمت
کمال نفس و ساطت گرسنگی محال و سیراب زلال جمعیت بی وسیله تشنه لبی سراب خیال
هلال تا از خود تهی نگردیده با آئینه داری آفتاب نرسیده و صدف تا بتشنگی سفال بر نیاید آتش تشنگی
از موج گوهر نچیده حیات در یک نفس تشنگی استعداد دریا گشتن بهم میرساند و آئینه باندک پرواز باطن
آسمان را تقریب می گرداند ظرفهای خالی یکسر قابل پر کردن اند و جامهای لبریز یک دست
آماده فرو ریختن گرانیهای جسم اگر به پایهٔ سبکروحی رسد از استعانت ریاضت ست و کدورتهای
دل اگر آئینه دار صفا گردد به صیقل کاری خراش محنت بفیض دست از رغبت طعام کشیدن
ممکن نیست که آدمی ملک بر نیاید و به یمن دامن از غبار اثقال چیدن پستی بال فطرت
عروج بخشاید سنگ را تیر از پری در گذشتن انشا نماید حسن میناست و خاک را هم از
گرانی بیرون تاختن همعنانی لطافت هوا خلای معده در همه حال مستعد جرأت
کمالهاست و امتلا در جمیع اوقات مادهٔ عصیان و انفعال **نظم** کیسه خالیست اینجا
آینه آوری * وارد امداد اقل از صغر تا کم اکثری * فیض خواهی در وداع کلفت زنگار
کوش * چون صفا آئینه ات گردد جهان دیگری * معده خالی کن به اوج عزت معنی برآ *
نیست تا بیرون ورد کان ناتوانیت منبری * می کشی دیوار بر روی دل از تعمیر خاک * آب شو
سنی خبر از خجالت تن پروری * **حکایت** کاهلی را بستر آرای افتادگی چون
سایه خط جبین بود سجده فرسای زمین گیری چون اشک چکیده نقش نگین گلوی از فشار
سنگینی بستگی کوچه سپرده و پائی از هجوم تشنگی ماهی کبابی تتابه کام جیده شمع وار
انداز گفتگو ها موقوف جنبش مژگان شبنم اوراز نباتی نگاپوی پر افشانی نگاه ناتوان
نظم دلاوران که مهیای ساز جنگ خود اند * بهر نفس زدنی چون حباب سنگ خود اند *
چو صبح جوهر فتح از جبین شان پیداست * زبسکه آئینه وار شکست رنگ خود اند * شکسته اند
طلسم غبار هستی خویش * کلاه فخر جهانند لیک ننگ خود اند * بی خبری از کمینگاه تشنیع بر خاست
و زبان طعن به شکایت اندر آراست که ریاضت کوره اصلاح ناقص اعتباران ست نه بوته
گداز کامل عیاران اگر ضعیف نقصان بر نمی آئی تلاش اوج کمال تا چند و اگر به کمالی

رسیده تهمت نقصان بیش ازین بر خود مپسند شگفته بیانی بهار دانشش باین نکهت عطر
دماغ گردید و تبسم آهنگی صبح یعنی باین شبنم گلاب نفس پاشید که هر قدر ناقص را از
غیر احتراز ضروریست کامل را از خود اجتناب و التزام دورے گزینم از تشویش رهزنان
رستے و کلاه جمعیت بمقام قفلی شکستے غبار بیداد طوفان که از تنور نباتات چشمک زیست
بکدام آب خوابے نشاند و عنان برق هلاک را که از چراغ زیر دامنست روشن ست بچه
رنگ خوابے گرداند و زدخانگی با نقب و تمنید احتیاج ندارد و دشمن بر بغل بشگاف
سقف و دیوار فرصت نمی شمارد و دردا و ے که نا ایمنی همه پیش ست احتیاط منزل
از [illegible] رباعی ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی * گمگشته تر از [illegible] منزل
باشی * چون گوهر اگر بضبط خود پردازی * در دریا هم مقیم ساحل [illegible]
توانائی ست که از سرسبزی مزرع جسم مے خیزد و بلای رسائیکه [illegible] نهال ناقوت
می انگیزد شمع این محفل از پهلوے چرب غذای شعلۂ جفاست و حیا [illegible] دریا از پیکر
مالیده مومیائے آغوش فنا بر خواری اگر در طلب معنوی خلل [illegible] بیمار [illegible]
و هر چند مانع سبکروحے نگردد دست انگرانی اعضا بر ندارد بیمارے جو [illegible] لقمه علاج
پذیرد و فساد سیرے جز بفصد و جلاب رنگ اصلاح نگیرد لیس [illegible] تا بجه دفان
آب نشتر زدی دیگر سنگے پرواز تا مقیم مزبلۂ تشوے رباعی [illegible] که زبون
ساز ندت * گردن نفرازی که بیند از ندت * ای قلب [illegible] پیش ست * بگذار
ازان پیش که بگذارندت * تا کمر شکیب خود نبسته راه جنگ [illegible] کشاده است
و تا پنجه طاقت در آستین نشکسته خراش هزار ناخن پرسشش [illegible] ضعف اختیاری
سپرے ست در دفع بلیات اضطرار و سنجۂ هوشیارے حصار [illegible] آفت خمار

غزل هر غبار یکه درین عرصۂ طوفان برخاست * همه از شوخی و بیباکی جولان
برخاست * دام آسوده دلی غیر زمین گیری نیست * حرف تا بند آن پاک نژادان برخاست
امتحان تندره وادی غفلت سپرد * گرد هر گاه که برخاست پریشان برخاست * مشت
خاکے و کمال تو بجو دست اینجا * این رگ گردنت آخر بچه سامان برخاست * چشم پوشیده
همان صافی آئینه تست * ورنه آفاق غباریست چو مژگان برخاست * غیر در محفل تحقیق
ندارد شهرے * ای بسا شعله که بازار گریبان برخاست * نیزه دارست فلک تو قد افراخته *

علم فتح همان بحث که نتوان برخاست * الحاصل ذات کرامت صفاتش محیطی بود بهجوم
گوهر غیرت چین ابروی امواج آراسته و طینت قدرت آیاتش انجمنی از فروغ شمع همت لبالب
تحیر عالمی پیراسته قیاس اوضاعش دلیل مخترعات قدرت ست و تصور اطوارش گواه
کیفیات ندرت تربیت فقیر بیدل بعد از رحلت والد مرحوم تا ادراک نشاء بلوغ بعهدهٔ التفات
خود داشت و باشفاق ربوبیت در تعلیم مراتب آداب و تدریس معانی اخلاق توجه کمال
میگماشت قطع نظر از غرض دیگر فوائد لمعهٔ از نظمیکه امروز رونق افزای کانون تخیل ست
از پرتو آفتاب بهای طبع خداداد اوست و کیفیت معنی که این زمان دود انگیز دماغ فطرت است
از جوهر پرستیهای خدمت فنا ایجاد او * نظم * رنگها آئینهٔ تربیت نیرنگیست * گر نظر
محرم کیفیت اسباب شود * نه همین تاک درین خمکده مستی دارد * هر دلی را که گداز می ناب
شود * سایه را جبهه بشویند ز سرچشمهٔ نور * تا همان پرتو خورشید جهانتاب شود * ابر چشمی
نفشارد نم دوری بچه * خاک نم دزدد و عرض گل سیراب شود * بحر جوشی زند و موج ابد طوفان
آید * موج بحیه بخود و مایهٔ گرداب شود * انتظار هوس گل کند از پردهٔ شوق *
نا امید آینه و دیده بی خواب شود * مدعا زین همه نیرنگ جز این نتوان یافت * کز دلی
نغمه بکند تا جگری آب شود * واقعه * روزی در مدرسهٔ علما تقریر طرح ابحاثی
قرار یافته بود که از اشتعال نجی برهم تافته دود دانشمندی انصاف نوشیده جدال لاف
گرم داشتند و نبوا های ضرب یضرب علم خفت عقلی افراشتند غبار انگیزی قیل و قال
خاک بر سر نی مغز هم می پاشید و سر چنگ ناخنها دخل چهرهٔ اعتبار یکدیگر می خراشید
هر چه یکی می چاوید دیگری رو میکرد و انچه این بحر غوبی عرضه میداد المعنی بر می آورد تا گاه
طوفان جوشی قبول الزام یکی را غرق عرق گردانید و غرور امواج غلبه دلائل دیگری را
بعقدهٔ رگ گردن بالاند بمشاهدهٔ صورت حال غباری بر آئینهٔ خاطرش ریخت و گرد پستی
بدامن صفای ونقش آویخت فرمود این بیدانشان عمرها جادهٔ خطوط و سطور می پیمایند
تا سر انجام کام جبهه بخاک پشیمانی بمالند و این طفل مزاجان تخته ها سیاه می نمایند تا بدی
شهرت سرنگونی بیالند زبانیکه فروغ شمع خجالت موقوف لمعهٔ تقریر اوست از بریدن
دریغ نباید داشت و دهانیکه خمیازهٔ زخم ندامت منتظر هرزه بیانی اوست بخنجر سنگ بباید انباشت
لطف سخن شیری نیست که عیش از زخم شکست باید خورد و سخت بی حیائی که قبل از انفعال

توان مرد **نظم** ای دولت عرصه گاه دم سردی * تا کی گفتگوی نامردی * انچه حرف زبان
روان ست * خراشهای تیغ عریان ست * امروز صد رنگ خون کند تطبیق * گر نمی پرفشان
شود ز عرق * سخن مرد گرفته بر خاک * به کزان پیش سر فتد بر خاک * مردنت به ز زندگانی
عام * خاک خواری که می خوری الزام * زخمها می توان بجان برداشت * لیک خجلت
نمی توان برداشت * چهرهٔ زخم خورده گلگون ست * زانکه آئینه دار او خون ست * روی
ملزم همان پر زاغ ست * شعلهٔ سنگش چو بشکند داغ ست * احکام عدل الٰهی معروف
مصلحتی ست در پاس آبروی بندگان و اعلام فضل بیچونی مأمور برای مداوا کردن گر
فرایی سر افگندگان یعنی منع از ارتکاب معاصی بی بلیغ حکمتی ست و امر اجتناب مناهی
نشود رافتی تا بی خبران طریق سلامت از انحراف جادهٔ صلاح سرگردان وادی
تشویر نشوند و نه عصایان روش استقامت به لغزش پای تقوی در قعر جهنم تشنیع نروند
گل کردن عرق انفعال اگر همه شبنمی ست برق عریق آگاهی نیست و جوشیدن غبار ندامت
هر چند نفسی ست زنگ آئینهٔ تحقیق نگاهی تری این شبنم بهیچ آتشی از دامن تصور نمی رود
و سیاهی این زنگ بهیچ صیقلی از چهرهٔ اندیشه زائل نمیشود و ممکن نیست که شارب خمر منفعل
بی حیایی‌های نشوهٔ مستی نباشد و مرتکب ناروی تامل بناخن پشیمانی نخراشد پس اگر قوت
منفعلی بانشاء ادراک جوشیده باشد کسب این قسم کمال هم از عالم منهیات باید فهمید و ترک
این جنس اشتغال از جملهٔ واجبات باید اندیشید **مثنوی** عشق در بند بند ما خم ریخت *
که به تسلیم باید از هم ریخت * چیست تسلیم وضع بی خللی * دور باش از خیال منفعلی * چون
نشد راضی از ندامت ما * سجده آراست بر قامت ما * تا باقبال دستگاه نیاز * از سلامت
نسیم بالش ناز * امر معروف نهی منکر چیست * که نباید به بی حیائی زیست * همان روز
فقیر را منع درس فرمود که اگر اثبات علم انیست خلل در بنای جهل میفگن تا عاقبت حال پشیمان
نشوی و اگر فائدهٔ تحصیل همین ست خرمن سنی حاصلی بر هم مزن که آخر کار ندامت ندروی
هرگاه به مسئلهٔ احتیاج افتد قاضی در محکمه نمرده است و هر وقت نصیحت منظور باشد واعظ را از
منبر کرایه نبرده **قطعه** غرّهٔ دانش نگردی از فسون لفظ چند * ای ز معنی بی خبر علم حقائق
دیگر ست * نیست جز کوری سوادی را که روشن کردهٔ * مردمک دیگر سویدای شقایق دیگر ست *
زین سخنهائی که یاران دام عرفان چیده اند * جز خموشی انچه فطرت است لائق دیگر ست *

بهموار‌ی فهم سخنی گوش وا نیست و بلند رفعت چشم هوش جهد‌ی کن که غبار بحث و انکار یکلی از راه طبیعت برخیزد و حضور کیفیت افزای دربار یا طنت رنگ جمعیت ریزد اگر گوش کرنباشد افسانه بسیار است و اگر چشم رهی ندارد تماشای بی‌شمار همت اعتماد بر فضل حقیقی گمار تا سنی تکلف نقوش و خطوط پرده از حقایق برویت کشایند و نسخ اعتبار قیل و قال برطاق نسیان گذار تا از درس گاه سنی حرف و صوت بی‌مزی اشارت نمایند علم دبستان تحقیق سفید سبق کتاب مدان و معماسی نسخهٔ یقین از دفاتر دلیل و حجت مخوان رباعی

هوشیکه سفیدی و سیاهی فهمید * میپسندکه بی‌حق کماهی فهمید * گفتم سخنی لیک پس از کسب کمال * خواهی فهمید چون نخواهی فهمید * اما طریق بشادی بیان سحر نمایم در رمز اسرار سنی پرده می‌سرایم بهمینت بی‌ساختگی های تاریخ تولدت که زبان الهام بیان سرچشمه زلال سعادت محیط آبروی سیادت میر ابوالقاسم ترمذی قدس سره برشحات بشارت فیض قدس مخبر حال تقدس مآل اوست و بروانی عبارت انتخاب مشعر بان فضل اشتمال او پیکر استعدادات را بیولاسی صور کمال دریافته ام و معماسی موزونی طبیعت واشگافته بعد از این بانداز امتحان درجهٔ استعداد از مطالعهٔ کلام فوائد انتظام سلف که حقایق را دران لباس عرض رنگینی‌هاست تا زندگیست و معانی را دران کسوت دستگاه کمال برآرندگی تغافل مباش و از این بهارستان هر گل نظمیکه استشمام کیفیتش نشاء دماغ شوقت رساند یا رایحهٔ نثری گلاب اثر بمشام و وقت افشاند دسته بندی اقسام آنرا سبق جهد خود شمار و فراهم آوردهای و این استعداد بر من عرضه میداد تا بهمه‌جهت گردد که عندلیب فطرتت از ساز چه گل رغبت آهنگ سرودن است و غنچهٔ تاملت از زروی کدام رنگ مائل نقاب کشودن امید که اجتبا این درس پایهٔ امتیازت بلند گرداند و الزام این کوشش میرزشتهٔ کتابت بجایی رساند مثنوی چه لازم بحرف کسان خامه وار * حصر بستی ز تحقیق خود هم برآ * برون تاز از ظلمت و هم خویش * مکن سیر در کوچهٔ فهم خویش * هرزه چو گوش از پی حرف کس * بدل ساختی غوطه زن چون نفس * که شمعی ز تحقیق روشن کنی * گل معنی زیب دامن کنی * چه تحقیق نور بسیط قدم * که جوشد ز دل بی غبار ظلم * انچه انسخهٔ دل فهم کنی اگر همه نقطه الیست چون مردمک طوفانش از جانمی برد و هرچه از خارج جمع نمایی سر دفترها است در چشم کشودنی چون مژه بر هم میخورد زنهار با گفت و گوی

بحث عالم خون گیری تا پیچ و تاب هم رنگی به رسم زنده پیری محیط بی نیازی ازان منزه است
که قطره ها بی سر و پا احرام جمعیت گوهر بندند تا موجها امید به سلسله عرض بیتابی پیوندند
بحسب وقوع اتفاق موجیکه سر از موافقت امثال خود پیچید صدر آرای دستگاه گوهرش
مسلم گردید و قطره که به قدر تنهایی اشناخت اجزای جمعیت خود پامال هجوم موجها ساخت نظم
چشم حق بین زحمت اندیشه باطل نبرد * محرم لیلی برات شوق بر محمل نبرد * سیر معنی از خم و
پیچ عبارت فارغ است * قاصد ملک تقدس رنج آب و گل نبرد * سعی با دیو منزل از غفلت
بیابان مرگ ماند * شش جهت طی کرد تا سر بجیب دل نبرد * نکته طبایع را تقلید
اوضاع یکدیگر رهزن تحقیق است و تبعیت عادات و رسوم مانع سر منزل توفیق انگشت
استعداد ها در حجاب قوه از نیل محروم مانده و کمی از انها عنان خیال بعرصه وقوع گردانده
فرصت سیر زانو آن قدر در نساخته که نسخه دستهای بر هم سوده آوازش توان داده
کلفت تضییع اوقات بر بی حقیقتی دیواری بر بنیاد آورده که بچاک کهای گریبان ندامت
راسی توان گشاد جمعیت دل بشرط عزلت همه را میسر است اگر همصحبتان معذور دارند و
مطالعه نسخه تسلی هر کس بغل وا رد اگر همه رسان بحال خود واگذارند آب در هر طبیعتی که راه
یافت مائل تکلیف تری نمودن است آتش بر هر مزاجیکه غالب افتاد سرگرم دکان حرارت
گشودن و بریان بحکم تسلط رسوم سر از جیب بر نیاورده در خروش ناقوس غوطه خواری است
و سجده یان را سر حساب ادراک نفس ناگردیده همان تعلقه سبحه شماری نه برهمن را از کشاکش
دام اختلاط ها تعلق گسیختن تا بتامل کوشد که ناقوس دیرستان فطرت چه آهنگ دارد
و نه شیخ را از آفات رجوع خلق بحضار تنهایی گریختن تا فهم نماید که لبیک طپید نهانگاه
کعبه دل چه سجده می شمارد ناچار فقدهی که در گره خویش نه بسته اند از کیسه غیر می شمارند و
سری که بخیال خود نه دیده اند از گریبان دیگری بر می آرند از غلغل آباد افگنده این
دوان مگر در پناه خاموشی گریزی تا بی تقلید زبانها حرفی توانی فهمید و از همه همزاد
غولستان و هم وطن بکری گوش التجا بری تا از پرده عافیت نوائی توانی شنید رباعی
انکار مکن بغیر باش تصدیق اینست * وا کرد بدل دلیل توفیق اینست * تبعیت خلق از
حقیقت غافل کرد * ترک تقلید گیر تحقیق اینست * اگر سعادت ازلی دلیل معنی اقبال گردد
درس این اندیشه از بر کردن است و اجزای این نسخه بشیرازه الیقین آوردن که مدرک

حقیقت

فضل سخن‌فهم و کیف حضرت حق ست و محرک طبیعی همان ارادهٔ ذات مطلق هرگاه شمهٔ ازین نکته
وا رسیدی تصور علم غیر خیالی ست خام و چون رمزی ازین دقیقه دریافتی بخیل فهم تا سوی
جز غیبت ناتمام و انشها بیهوده است تا از انجا ندانی و تحصیلها بی‌فائده تا از و نه خوانی

قطعه
نزاکت فهمی اسرار هر جا پرده بردارد * ز سطر ریشهٔ چندین گلستان می‌توان خواندن *
بهر جا دقتی تحقیق شمع آگهی گردد * شرر تا نقطه پرواز چراغان می‌توان خواندن * سواد
نسخهٔ دل گر کند آئینه ات روشن * دو عالم جلوه از یک چشم حیران می‌توان خواندن *

حسب الارشاد در فن مطالعهٔ منظوم از اشغال ضروری می‌شناخت و بقدر حوصلهٔ طبیعت را
مشغول تامل بیساخت معنی که فهم ناقص بلغات ادراکش میرسید معروض شمع معارف
اقبال میگردید بهمین گیرهها نظر التفات روشن سوادی بهم می‌افروخت و بعون
چرب و نرمیهای زبان تحسین چراغ سعی روغن افزایش می‌اندوخت اکثری بسماع
اشعار حالی و جدی میگرد و بند دق مضامین معانی از جا در می‌آمد دران حالت زبان برق
آهنگش باندازهٔ بدیهه پیمای آتش در خرمن تصور می‌ریخت و بیان سراپا فرهنگ بایماء
مناسب ادای حیرت آبردهٔ اندیشه می‌انگیخت با اقبال قدرت رسای فکر دور گرد بلند
فطرتان از مضامین پیش پا افتاده اش بود و با کمال نسبت آشنایی معنی بیگانه خیال
شهرستان مسخر طبع آزاده اش از صفای جوهر فطرتش منکشف اهل تحقیق که فهم معنی نه تجدید است
نه منحصر تکرار ریاضت و نه بشار ادراک ذاتی ست نه موقوف ساغر و ورق گردانی

نظم
همچو شبنم از تامل دیده گر وا کنی * برگ برگ این چمن جز لوح استعداد نیست * جوهر ذاتیست
موزونی نه کسب عارضی * گل بسعی پرفشانیها چو سرو آزاد نیست * باغبان گر خون خورد ابر
آبرو بر خاک ریز * نیست گل غیر از گل و شمشاد جز شمشاد نیست * هم بقدر صافی ست آئینه
تمثال آشنا * فهم ذاتی گر نباشد هیچکس استاد نیست * وجها یکسر به تیغ شوخی خود بسمل اند *
دل طپش فرماست اینجا حاجت ارشاد نیست * از آئینه اسرار عنش مثالی پرده برمیدارد

سخن نقاب فیض ازل تماشا کردنیست و از دفتر کیفیات طبعش سطری تحریر می‌نماید معنی
فضل حق بمطالعهٔ تامل آوردنی دمی به تخفیف آشوب حرارت چنان که متعارف ست حریر
زردی بچشم بسته بود و چون غنچهٔ نرگس بخلوت ضبط نگاه نشسته یکی از یاران موزون
سائل کیفیت حال گردید بدیههٔ این مطلع از زبانش تراوید **فرد** محرومی دیدار تو خون

در چاک انداخت به چشم چه کند چشم تواش از نظر انداخت * این دست نور نخلستان طبیعتش هر
نفس زدن رنگی دیگر شگوفه می کرد گلچین شوق تمنا به نظر یک گل دامن غنیمت فراهم آورد
و با این اندازه جوش خمستان فطرتش پیمانه ها در گردش بیان داشت مخمور تمنا بر سجده
جرعه پیمای جمعیت هوش گذاشت هرچند عمر نیست شمع انجمن حضورش خلوت افروز عالم
نیرنگی ست تا خاموشی عجز آهنگ بیدل همان مرهون زمزمه تهنیت اوست و رشته ساز
انفاس همچنان شکر نوای حقوق تربیت او با استفاضه انوار خدمتش چه خورشید نگاهان
که لمعه توجه شان برین شبنم ضعیف تافت و با استفاده آثار صحبتش چه عالی همتان که نظر التفات
ایشان این مشت خاک را در نیافت تا رشته تخیل در چنگ کشاکش زندگی ست نفسی نیست
که چاک گریبان اندیشه لب بفاتحه یاد شان نگشاید و زبانی نمیگذرد که دعاهای حسرت
بسراغ نقش پای ایشان جبهه سجود پیما نیاید **غزل** گر به بزم عیش و گر در محفل
غم رفته ایم * شمع سان هر دم از خویش کم کم رفته ایم * دیگران چون نغمه گر محمل طراز
عشرت اند * تا بدوش نوحه چون آهنگ ماتم رفته ایم * گرد نومیدی بصد وحشت از عدم
آنسو ترست * از رفیقان واپسیم اما مقدم رفته ایم * کاروان وهم را دنباله نتوان یافتن *
این پس و پیش آنقدر ها نیست با هم رفته ایم * الفت چشم از رمیدن مانع نظاره نیست *
در طلسم عالمیم اما ز عالم رفته ایم * گاه رخت فرصت ما آه حسرت می کشد * گاه همدوش
هجوم اشک چون نم رفته ایم * در قفای رفتگان چون گرد بالی می زنیم * لیک تا این
گرد آرامید با هم رفته ایم * **استفاده صحبت** همای لامکان طیران اوج فطرت
عنقای عزت آشیان قاف قدرت شاهباز سدره نیازی کلاه حقایق سپاه معارف
بارگاه پناه دانش پناهان عالم طریقت نگاه عالی نگاهان عرش حقیقت قطب تمکین مقام
نه دایره آگاهی مدار هفت انجمن مشهود شاه قاسم هو اللهی **مثنوی** خورشید سپهر
لایزالی * یکتای جهان بی مثالی * گنج اسرار عالم جان * نقد صدف وجوب امکان *
چون علم نبی دلیل اشیا * چون ذات احد محیط اسما * در جلوه گهش بعرض تصدیق *
آیینه گر مجاز و تحقیق * قدرت تسلیم دستگاهش * عرفان متحیر نگاهش * هرگاه زبان
بنامش گشوده ام صیت شهپر جبرئیل مقیم پرده گوش ست و هرجا نفس بیادش کشیده ام
نسیم وادی ایمن عطر دماغ هوش تسلیم حقوق آستانش را بسر نوشت اعتقاد بیدل

جبینی ست که تا فشان جبهه باقیست چون سجده حق از واجبات فرض شمارد و تسبیح تهنیت
ثنائیش را بر زبان شکر بیان نه ودیعتی که تا نفس نقد کیسه زندگی ست بلوازم ادای
فرض مسرت نپردازد **غزل** در عالمی که با خود رنگی نبود ما را * بودیم آنچه بودیم او وانمود
ما را * مرآت معنی ما چون سایه داشت رنگی * خورشید التفاتش از ما زدود ما را * پرواز
فطرت ما پرواهم بال میزد * آزاد کرد فضلش از هر قیود ما را * اعداد ما تهی کرد چندانکه
صفر گشتیم * از خویش کاست اما بر ما فزود ما را * دیده سخت متحیر ست از لمعات انوار عشق
چه وانماید و زبان نفس بچه انست در فضای وصفش چه بال گشاید **فرد** قبله
نخوانم یا همه یا خدا یا کعبه ات * اصطلاح شوق بسیار ست و من دیوانه ام * اگر از کمالش
نشان پرسیم متعذر لا احصی ثنای در میان ست و اگر از فضلش بیان سخن نمائیم انت
کما اثنیت بر زبان در یقین آباد عالم تحقیق اولیای حضرت حق عین حق اند نه از سلک
توهم نجید و سواد مجمع قرت آئینه رموز بیچونی اند نه تمثال تفرقه چون و چرا اگر از نور
آفتاب چشم نکشوده آفتاب جز نور چه دارد و اگر از آب چشمه راه بدیده چشمه غیر از آب چه
میرسد **نظم** با انوار قدم آن مهر عالمتاب نزدیکست * بآن نسبت که پنداری تری
با آب نزدیکست * نوای نحن اقرب از فسون زخمه بیجو شد * ولی با سازها این نغمه
نفی مضراب نزدیکست * درین دریا همان پیچیدگی گرداب میباشد * خیال ست اینکه
با گرداب پیچ و تاب نزدیکست * تصور کعبه میبندم خیال آستانش را * بیادش چون بنالد
سجده ام محراب نزدیکست * به در آئینه رنگش تماشا کرده بیدل * گرش انسان
کامل خوانی از آداب نزدیکست * **آرایش آداب مجلس تعیش** صدر لی مع الله
جاده طریقتش نفی سیر قدم اذا تم الفقر فهو الله افشای رموز کن فیکون موقوف احکام
جنبش لب و اخفای حقیقت الانسان سری مظهر آئینه بساط ادب روبار بیزان
وقار سبک گرانیهای عرض گوهر قدر و ثمار کسار اوضاع تمکین خشک بر مقام
جوششهای خون منصور پایه مدارج قطب الاقطابی از علو نسبتش معراج آسمان کمال
و سر خلافت ارشاد پناهی بیمنت پابوسش افسر عالم غره جلال **نظم** سیادت
انسبش فخر عجز بحر گوهر * بزرگی از عملش منبسط چون چرخ از اختر * کرم بطینت او منحصر
چو موج بدریا * حیا بجبهه او صرف چون زلال بکوثر * آئینه اعتبار عبودیت از نشان جوهر

بودش چهره گشای دستگاه فلکی و آب و رنگ پیکر عنصری بمناسبت تخمیر وجودش صفا
دار گوهر تلکی تنزه انجمنیش چون آب از گوهر تیار شوبان محیط امکان و تقدس
ذاتش چون نور از آفتاب ممتاز روشنان محفل عیان

غزل

تواضع موج زن
ن ابروی خوبان سراپایش * حیا آئینه گر چون چشم محبوبان ز سیمایش * تبسم صد سحر
بهاره سنج وضع خاموشیش * تکلم صد گهر تمکین پرست لعل گویایش * برون از رنگ و
سیر بهارستان تحقیقش * گذشتن از دو عالم عینک چشم تماشایش * بهر جا گل کند
رگ گوهر مهرش صدف خوابی * جهانی سینه پرداز و ز دل تا وا کند جایش * فلک با آن
بر رستی بود مشکل که وا گیرد * عنان رنگ امکان از کف ابروی ایمایش * بذات او
تسلیم قدرت لب زیچ گشتن * ز خود هر کس تهی شد این پری بالذ ز اعضایش * و سنه یکهزار
هفتاد و یک میرزا ظریف را که بعرصه علوم فقه و احادیث علم فطرت نعمانی می افراشت
چهره اعتبار بیدل خاکسار به نسبت آرای خال مزین داشت مدخانه تقدیر بسفر بلکه اڈیسه
جاده هدایت گردید و تسلیم سرشت حقیقی را باختیار رفاقت خود و جدائی میرزا قلندر مجبور
گردانید بحسب اتفاق همان سال مقدم بهار قوام حضرت شاه انگلکشت نواح هندوستان
چمن پیرای آن گلزمین فرموده بود و سایه التفات انوار برات بر آن شبستان تا آل خورشیدی
شوده مدت سه سال میرزای کمالات ایما چراغ محفل استعداد بامداد پرتو صحبتش هی افروخت
و این ذره پرست مائده اخلاص طفیلی نصیبه از آن خوان کرامت می اندوخت درین
فرصت تنگی حوصله تحقیق نازش وسعتی بخود در یافت و خشکیهای سودای تامل و تفکر
گریبان تر دماغی و اشگفت

غزل

خاک بودیم از بهار جلوه ساغر زدیم * دیگران
گلچین شدند و ما چمن بر سر زدیم * غافلان از گفتگو رفتند تا موج و حباب * ما چو غواص
از تامل بر سر گوهر زدیم * چون سحر بر آسمان بر بیم گرد خامشی * یک دو چین از ناله دامان
نفس بر تر زدیم * هیچ شمع آخر سراغ ما به بیرنگی رسید * در همین محفل قدم بر عالم دیگر زدیم *
با آنکه شهود ایست معنی تقدس از اکتساب عبارت صرف و نحوش مستغنی داشت مرآت غیب
و انشش هیچ زبانی دقیقه ما لا نحل فرو نمیگذاشت معارف بنحویکه اراده نمایند متعمل حقش
بود و حقایق بعنوانیکه تخیل کنند صرف تکلمش می نمود و در ادای ارشاد و سلوک بکرام قدسی
پیمایش درای کاروان توفیق و در عالم اسرار معانی اشارات هدایت آیا گشتن ...

به منزل تحقیق ابواب نفی کلمات منظوم سرو ریاض تقدس محسوس جلوهٔ رعنائی و به همواری
فقرات منثور جوهر آئینهٔ منزه منظور انجمن قدرت نمای درین مقام هوش تحیر آغوش از عالم
انوارش به پرتو چشم باخته و دماغ بیخودی سراغ از نسایم بهارش بر آنچه کار خود ساخته
رباعی که در ارشاد طالبان ورود نشئهٔ سعادت داشت به تبرک از حصول فواید میمنت نگاشت

رباعی

در کوی ولا آرام گذر باید کرد * فعل بد خویش ابتر باید کرد * آئینهٔ شوق با صفا باید داشت * در روی رخ یار نظر باید کرد *

بااین دستور شناوران خلوت معانی
که زیور کلام موزونی به معرض فطرتش باز نداشتند و بانیان گلشن حقایق که بی رنگینی
کسوت عبارت از ریاض بیانش گردن نسبی افراشتند همه عرفای دهر را آبروی
سجدهٔ آستانش سرنوشت جبههٔ اعتقاد و همه فضلای عصر را انقیاد مراتب فر باطنش
حل معماے اجتهاد مشکل اوضاع بایزید و هم از مشاهدهٔ احوالش بنا بنیای خود مقر و شاکی
اطوار شبلی و جنید به مکاشفهٔ کراماتش معتقد و شاکر شمه از نوادر آثار باطنش که ارباب نظر
معنی لا یحیطون بشیء من علمه الا بما شاء از آنجا تحقیق نمایند من بعد الله درین صورت
چشم تامل کشایند دلیل معجز بیانی خامه میگردد تا برهان پیوندد که محیط گوهر این جنس
صفات معجزات قدرت آیات اولیای کمل نتواند بود و غیر از موید به تایید الله دست
این قسم تصرف نتوان کشود ختم مراتب فقر شاهد تجلیات این آثار است و انجام مدارج
فنا موجد لمعات این انوار

قطعه

از ید الله گر نشان جوید کسی * جلوه گاهش آستین اولیاست *
آفتاب مطلع انوار ذات * روشن از ماه جبین اولیاست *
فرش سرسبزی کون و مکان * تا قیامت خوشه چین اولیاست *
آنچه میگویند از عرش برین * معنی فرش زمین اولیاست *
غیب در هر جا شهادت میکند * وسعت آباد یقین اولیاست *
گر به تفسیر کلام الله رسی * لفظ و معنی آفرین اولیاست *
هوش اگر بر اسم اعظم پی برد * یک قلم نقش نگین اولیاست *

مقام شناسان زمزمهٔ اسرار آنچه از پردهٔ قاف نون
کن فیکون شنیده بودند از ساز حرکات اوضاع اطوارش بی پرده مشاهده می نمودند
از ذکر خوارق و کرامات سلف نقاب حرفی نمی شگافت که نگاه سامع بی تفاوت متجلی
همان کیفیتش درنمی یافت فصل گوهر نثاری نیسان مواعظش سراپا مخاطب یک صدف
گوش و هنگام جلوه نمائی بهار مکاشفه مو بموی مقابل یک آئینه آغوش هرگاه زبان

بلمعه بیان جلال می‌کشودند دیده‌ها از جرأت شهود وا نوار خفاشی چاره نبود چون سررشته
حرف بذکر جمال میرسانید اجزای مجلسیان چون شمع پیمانه نگاه میگردانید اگر از شعله دم زدے
نے آتش چراغ روشن میگشت واگر از گل ادا نمودے نمے موسم بهار خرمن میشد در
احیاے موتی دم اعجاز مسیح همدوش نفسش بالیده و در قتال منکرین تیغ انتقام کلیم در
نیام اشارتش خوابیده **قطعه** چرخ صد عمر ابد سامعه را دور زند * تا باین نفسها که
از خمش آید بیرون * چه قدر چشمه خورشید تطاول آرد * کاین چنین لمعه از انجمنش آید
بیرون * **واقعه** دران ایام سعادت انجام سید محمود که از نبایر مولانا یعقوب
چرخے بود بران ولایت تسلط حکومت داشت و علم اشتهار خاندانی می افراشت
متصدیان امور تقدیر چند سالش بشکنجه مرضے اسیر داشتند و بحکم ضوابط قضا ساعتے
فارغبال مسند صحتش نمی گذاشتند ناخنهای دست و پایش از غلبه کوشش حیات
سم بهم رسانیده بود و هفت اندامش از هجوم جراحت یک آبله شکسته بالیده و امثال
در بنهای مواشیان گزیده واز شکل سر و رویش هیئت متعشر بر آورده عضوها از سم و
ترتیب مشغلی رو نهاده و پیکرش دو باره لنگر اعادت هیولاے افتاده غنیمت شمارے
نفس موهوم اندیشه صحت قطع امید کرده بود تا شادی مرگش بنا باید کرد دیده و عاقبت اندیشے
نمے رنگ حواس وازوهم شورشش باز داشته تا مشاهده [illegible] بے گی هول محشرش بنا باید کشید
نظم آدمی چیست ناتوان رنگی * گرد صد شکست آئینی * نه بقا اعتبار ایجادش
نه ثبات آبروے بنیادش * گر همه بر سپهر باخته است * تا نفس میزند گداخته است
حکما در معالجه اش خونها خوردند و دندانها بر جگر افشردند تا کار گوشتها با فسردگی
بخون فاسد کشید و مقدمه آن فساد بصلاح نه انجامید اگر تو هم تدبیر جذام دست
میزدند زر برنج کشته زرد روے اثر میکشید واگر بعض آتشکیانی نفس [illegible] می سوختند
جوهر سیماب از آتشیان خاصیت سے [illegible] تا کی اهل قسبو
آن قدر بر هم زد که غبار قیامت بر خیزد واز انفاس [illegible] نموده [illegible] نگشید
که ناخلاصه ریزانگیز بارها بجناب حضرت شاه نه سیام [illegible] احوال او بمقتضا
نا سپاسیهای وقت دعوتها مسموع تو [illegible] بے نیازی [illegible] انطباع
بمعرض قبول رسید و باعث تشریف متضمن زندگی توام گردید بیک [illegible]

ور بنیاد طبیعتش وا نگذاشت و برنگ لمعهٔ طبیعت آفتاب یک قلم شبنم آنگه زمین اعضایش
برداشت چنانکه بعد از پنجه روز ناچار رجوع بحمام نمود و غبار کلفتهای روحانی از آئینه
زنگ خوردهٔ جسم بر هم زدود قطعه ای لباس خاکی که از یک نسخهٔ ابر کرم * تا نگه بر خویش
چنید صد چمن در بار بود * وی لباسیست و بند و سر کز یک موج سیل * تا تامل با نمیر اند بهم
هموار بود * هر کجا خورشید تابان یک مژه واکرد چشم * ظلمتستان دستگاه عالم
انوا بود * عالمی از خویش رفت و چشم شوقی وا نکرد * ور نه در باغ تامل رنگها بسیار بود
از غرائب واقعه آنکه چون پرتو نزول حضرت شاه بران مجلس تافت هر یکی از حضار باستقبال
دولت قدمبوسی شتافت خان دوران بمعذوری عجزی که طاقت قامت آرائی
نداشت آهنگ تعظیم بزمزمهٔ آواز حزین گذاشت و بهزار تردد مژگان بیمار رستی تا
سر تسلیم بر افراشت بمضمون آنکه بیت براهت مرده ام انا زیارت خانهٔ خاکم * تو می آئی
و من آسوده آتش در قرار من * سایه گستری همای شفقت باین سعادتش سرور رعایت
گردید که ما از تو چندین ساله کلفت برداشته ایم تا ساعتی به جمعیت خاطر بیاسائی هرگاه
باموران عالم قدرت بار اردوش ناتوانی بر نگیرند مدعا راحت او ست نه تعظیم فراغی
تشویش و تردد امواج این زمان تمکین محیط از مسند گوهر مشاهده و گردابیست و آشفتگی نسخه
انفاس بعد ازین مصروف شیرازه بندی دل بمطالعه آوردنی قطعه ای نفس تا بال و پر
از کلفت او هام بر آر * تهمتی از گرهست بود که بازش کردیم * گر فلک صد در تشویش بر دیت
وا داشت * مژده ات باد که یک باره فرازش کردیم * نفسی چند که در عقدهٔ کم فرصتی ست
هیچ تا الفت رشته درازش کردیم * اتفاقاً اسد نامی از رفضه که میمون بازیچهٔ بی دینی
بود و خرس تلهٔ ناقص آئینی دائم الخمر لیش غوطه در بول شیاطین داده و باد بروتش
باصرصر تیز فرعون یک پهلو افتاده درین ایام مقالات چون شیطان از لاحول گریخت
و در طلیعهٔ آن ادبار طاقت ظلمت کسوتش تار و پود گسیخت بیش جمعی از بیرون گردان جهاد
ادب دهان گندیده اش در مجلس کشوده بزبان نجاست مکیدهٔ چاشنی سب آغاز نمود
که اگر کو و غیبت در مزاج ارباب دول منظور نباشد باهیچ خودستایان معتقدانه پیش نیایند
و با این قسم مسخرو پایان طریق تملق نپیمایند باز اسی در نظر نیست که هرزه گردی
این دم خاک آلود از اکل آلود عرق نکرده باشند و که چه تصور نتوان کرد که تگاپوی حرص

این طائفه غباری از انجا بر سر نباشد اختیار عزلت کمینگاه امیدی ست که بنقب اشتهارش
و مجالس صاحبدولتی راه تزویر وا نمایند و به افسون ساخته چند دفتر عرض خوارق و کرامات
کشایند صفحه گو نیما باین مرتبه که مثل خان و رانی را بگویند که ما ترا نجات بخشیدیم و
دکان آرای این قماش که بهوای امیری را بفرمایند که ما از جنس دوامت وا خریدیم اگر آنها
تمکین منزلتی داشته باشند [illegible] و اگر از عناد دستگاهی چیده اند چرا
از حرص نشکنی نشوند غیر ازین [illegible] که درس عقائد این سگ سیرتان ست
از بالش [illegible] از خط [illegible] که طعمه [illegible] این خوک طینتان ست بهیچ باب جاوید
بهمان شعار [illegible] سر بالیش و گرفته بود [illegible] بر داشت و بآن دود ضلالت که در
دماغش چیده بود [illegible] داشت قطعه اے پنبه چیده بر خویش انبار بوده
وانگه بر وی آتش [illegible] ای [illegible] کف خون آنهم ز پوست بیرون [illegible]
بخود چه افسون [illegible] که [illegible] ازجهل تیز کرده [illegible] برگشت [illegible] خود
خود کرده اند [illegible] گرفته [illegible] سر برید و بخزی [illegible] تا چند از
راه ناسپاسی [illegible] نشانی ست [illegible] این [illegible] وانگه در فطرت
لباسی [illegible] تحقیق سخت [illegible] فهم یقین [illegible] مرموم قیاسی *
انکار حال مردان [illegible] ای [illegible] کن حق [illegible] شناسی * چون متصل
دروازه شهر رسیده [illegible] عجب خبر [illegible] لرزه از بنیاد زمین جوشید یا [illegible]
کسان سواریش بود [illegible] به توهم آنکه [illegible] دروازه بر سر
شان [illegible] آغوش تسلیم کشود و بعد از
[illegible] خارج بساط ایمان را در میان نیافتند
تو حیرت [illegible] تامل نظرها غبار انگیخت [illegible] عجب از اضطراب لفها غنان گسیخت [illegible]
[illegible] چون خرے گم شده [illegible] سیاهی [illegible] چشم نزدیک [illegible]
می نشستند ناگاه زیر طاق [illegible] شهر در انجا جمع میکردند [illegible] زان دروازه
تیر [illegible] فاصله میکشید [illegible] روی آماسیده [illegible] متعفن بر سر و
چسپیده گویا تا بگردن در خطر [illegible] سرنگون غوطه داده اند یا از زکال جهنم واژگون سبدی
بر [illegible] نهاده پیدا شد از سر تا قدم آئینه [illegible] عذاب و از نفس تا نگاه [illegible]

شعلهٔ اضطراب از انجا که برق هیبت الهی هوش گداز است و آفت خرمنهای امتیاز بگمان افتادند
که در شور هستی بیرون دویده است و از سر رشتهٔ غلطیدهٔ سلسلهٔ تدبیر محرک بیمارش ساختند
و جوهر سعی به بوتهٔ تدارک گداختند هر چند آئینهٔ آب برنگ زدند سیاهی از روی نایافتش
مفارقت ننمود هرچه قدر سوهان تفتیش بخراش آوردند رشتهٔ زبان میخ گلویش بود
بکاوش چندین خلهٔ پرس رهجو جوی گرد و تازیانهٔ هزار صدمهٔ گفت و گو نهفته بر می آورد

نظم

منکر انسان کامل هر کجا آید بچشم * بی تامل شد یقین سگ بود یا خر بوده است
زانکه در همجنس نتوان یافتن بوی حسد * طبعهای مختلف از هم مکدر بوده است * جنس یکیه
هیات معنیست بی ترکیب لفظ * ژاله را مشکل اگر گویند گوهر بوده است * گر نه باطن بر نخیزد
اختلاف خاصیت * آتش و یاقوت در ظاهر برابر بوده است * گردش رنگ از جهان
فتنه پیمائی جدا است * چون بصورت وارسی گل تیغ ساغر بوده است * غیر معنی گر نفس محض
باشد اشتراک * از هما تا چند یک مشتی از پر بوده است * پس یقین شد آدمی معنی بود بی دست و پا *
ورنه خرس اندر بزرگی از که کمتر بوده است * علت اضداد خلق اوج و حضیض فطرتست *
زین سبب با بولهب خصم پیمبر بوده است * در ثبوت این حقیقت شاهدی در کار نیست * هر که
خصم انبیا بود دست کافر بوده است * چون ناسزای صریح از زبان لعنت بیانش دلکوب
حاضران گردیده بود فرصت نسیان هنوز پنبه بگوش عبرت نگاهان نکشیده بمجرد استماع
آن واقعه گواهی دادند که معذب این بلا شامت همان ترک ادبست و بجزای همان
گستاخی مبتلای این شکنجهٔ غضب مکافات عمل آن قدر سریع الاثر نیفتاد که شبهه در طبائع
راه تخیلی تواند یافت و برق انتقام آنهمه بر رشتهٔ نه پیوست که غبار احتمالی جیب توهم
تواند شگافت لمعهٔ اسرار جلال چراغ یقین ارباب نظر بفروغ آگهی رسانید که نقش تامل
[?] ادبان باین تنبیه تحریر نیابد مگر از خامهٔ قدرت قطب زمان و چهرهٔ حال گستاخ رویان
باین جنس سیلی رنگ نگرداند مگر از دست غالب مختار دوران **فرد** عرض انقدرت
شکوه نازروشن میکند * این اثر آئینهٔ اعجاز روشن میکند * قبل از اقتباس این حقیقت حضرت شاه
بدولتخانه معاودت نموده بودند و میرزا ظریف و فقیر را هنوز رخصت وداع
نفرموده خاندوران از راه امتحان شخصی را باستان بوس فرستاده و استعفای
جرائم آن ملعون که عمری طریق مصاحبتش داشت عرضه داد یعنی [?] کیفیتی از لغزش پای

ادب گردن بدم تیغ نهاده است و غفلت ساغری از کوربهای باطن بجاه هلاک افتاده است
بیابان مرگ تغافل دستگیری مبادو دورباش اقبال عذرپذیری مبیناد غزل
دریادلان که سینه بگوهر جلا دهند * خاشاک را چو گل بسر خویش جا دهند * رنگینی وفاست
که از سرگذشتگان * چون شمع گل بقاتل تیغ آزما دهند * بدطینتی اگر سپر راه غفلتی *
خوبان ز کف عنان تحمل چرا دهند * پیچ و تاب شعلهٔ غضب زمانه بسلسلهٔ چین ابرو
پرداختگیهای کورهٔ جلال لمعهٔ بچهره افروخته سپردگیست که خودان محفل غنا فارغ اند از اندیشهٔ
فخری که خلق مجهول به بینگی شان ببستانند و مقیمان گوشهٔ فنا آزاد اند از توهم مشکلی که
هرزه درایان بعرض بدی الشان غلو نمایند اما غیرت معنی رعایت پرور ناموس اینها کفه
است روا نمیدارد که هر بیباکی کمر بکاری فنا سزائی شان بربندد و از لقلقهٔ زبان تعدی
که بدتر از اعادهٔ گناه باشد با من آباد ملامت پیوندد فی الحال جاووشان بارگاه
قضا باین تاکید حکم در داده اند و قدر اندازان عرصهٔ تقدیر باین ناوک شست انتقام
کشاده که جان بی ایمانش بهمان سنان اعتدالی دستی قبض گردانند و به تعصب گاه اضلال
و ضلال مالک رسانند مقارن این فرمان خبر آوردند که حکما حدوث علتش از برودت
و یبوست خمار دریافته بودند و باتفاق در تدبیر کشودند تا قدحی چند از همان حمیم و غساق
در کارش کنند شاید بوقوع گرمی دماغ زبانش بگشاید و از شکنجهٔ لقوه بر آید بمجرد عمل
مرور گلویش بند شد و فرو نگذشت تا آنکه غرغری کرد و هلاک شد قطعه
ای سرکش ناپاک تا یکدم بیاسائی * گرانکاهٔ تعصب پای تا سر آتش و نفتی * ندارد
اشک سورت جهنم دامن دیگر * بلغزش میروی از خود نظر کن تا کجا افتی * درین وادی
سبکروحانه باید سبندگی کردن * بدوشت بار لعنت بود روای خر که خوش رفتی * در آن
ضمن زبان معنی بیان سروش آگاهی محرمان گردید که هرگاه حاکمی بضبط مملکتی مامور
میگردد و نخستین آیین معدلتش تنبیه اهل فساد است و ترغیب و تاکید طریقهٔ صلاح و
سداد امور رکه نبض اختیار این ممالک به قبض تصرف ما واگذاشته اند رقم خیر و شر
این صفحه بکلک توجه ما نگاشته اگر باین صورت تادیبی نقش وقوع نگیرد نسق آداب
حق شناسی ترتیب انتظام نپذیرد تا قلم نپرداختم ما بحکم ذات طبیعت جمعی از ابنای جنس
ملی اوبان به انبساط آرائی قعر جهنم نپرداختند و بغرور شیوهٔ گستاخی اکثری ازین قسم

بیباکان سرمایهٔ دین و دنیا در بیازند وقوع اینقدر تهدید قفل دل و زبان یک جهان کس
و ناکس ست و اظهار همین مقدار قدرت شاید بفعل الله ما یشاء و مایرید **قطعه** نیست ساز
محفل اسباب غیر از مصلحت * چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود * مجلس آرا در ثنای شمع
آتش میزند * تا سواد امتیاز انجمن روشن شود * میدهد دهقان بباد تفرقه اجزای کاه *
تا بجام آرزو جمعیت خرمن شود * مشت خون زین میچکاند نیش فصاد از رگی * کان قدر
رفع فساد اصلاح جان و تن شود * شاخ را از برگ عریان میکند جهد خزان * تا گل اندام
طبیعت تازه پیراهن شود * آفت جان خار امن نبای عالمیست * از شکست موج دریا
تماحب باجوشن شود * جمله زین دست ست تعداد دگر دیگا نیست * خامشی گل میکند
تا ضبط ناموس شود * بمشاهده می پیوندد که ناقص طبیعتان این عنصر بنا سر عرض کمال
بیشتر بر لغلغهٔ زبان گذاشته اند و ابلهیهای فطرت تمیزها بیدارند بانکار احوال کملا کما
باکلاه بی نشئه که باد تخیل از سر شان ربوده است دماغ خورشید سی حق افسر ازند
و با قدم سنگی تمکین که هرزه دوی اند امن استقامت بر شان شکسته بر کوه وقار می تازند
غافل که سامعانی را غرض نشاء بیماری به قوت رگ راست بنایه وکیل تهی اساد میغزی
کمره فقود رابیج نشاید اینجا هرزه درائی کاروان لاف از جنگ طعن دیگران مشتاق شانه
ریشش کاوش خریدن ست و بجا شده رسته گذاشت همان انگشت وخل در پردهٔ ناموس کون
خربی و ریدن اگر از کمال انبیا تشنی بمعنی ایمان گشاده اند پیداست که نبوت بی معجزه
صورت نه بسته است و اگر از احوال اولیا گوشی بحرف یقین نهاده اند ثابت است همچنان
سی کرامات ثبوت نه پیوسته در مرتبهٔ که سائل بنا صفت معقولی سخن ست جواب منکر
جز انشتر رگردن شکستن کوچه دادن رود نیل و تخت آرای ساحت هوا چمن سازی شعلهٔ
آتش و آب رسانی هیبت عصا موم گردانیدن طبیعت فولاد و شهادت تعلیمی زبان حجر
قدرت جوشش آب از اصابع و انگشت نمائی شق قمر آن برهان دلیل اقرار نیست که خاک
ضلالت بر سر انکار فروشان نریزد و آن روشنی پرتو وضوح نیفگند که غبار کوری در دیدهٔ
غفلت پرستان نپیچد **رباعی** تا چند بلفظ پوچ مضمون دادن * اعجاز بباد سحر و
افسون دادن * ای خوک سرشتان چقدر مکروه است * گه خوردن و بوی مشک
بیرون دادن * غریب چشم بندیست که معجزه و کرامات انعام صنایع فهمیده اند و صنع عبارات

خارج صنعت دیده اند اگر آئینهٔ توفیق زنگار فرسای بی یقینی نیست تتبع طور نابینایان وسیلهٔ
خجلت کوری مپسندد و اگر چراغ تحقیق آب در روغن ندارد بتقلید غوغای این بیرونقان
تهمت قهقهه بر خود مبند بزبان لاف آنقدر آب مدهی که طبیعت از انفعال عدم قدرت بدامن
تری آویزد و گردن دعوی آنهمه بنفرازی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوائی انگیزد
تماشا آشنایان کارگاه انصاف بسعی نفس درازی کلافهٔ انکار بر ما نوره جولا نبسته اند
ونی وقوف سر رشتهٔ تار و پود بسینه زوری محض چون ماکو چپ و راست نجسته اند یعنی
در هر امری که عجز قدرت خود مشاهده نموده اند بعرض انکار آن لب جرأت نگشوده اند و خود
فروش این بازار را بحرف مبغضه تنیدن دکان بجز رواج آراستن سست و بدعی
این عرصه را بقوت عبارت بیرون تاختن یا نیام نی تیغ مبارز خواستن رباعی
گر مرد رهی ز طبع خودکام برآ * از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ * ای سنگ تنیت پرواز کس *
نی زینهٔ تو نیز بر سر بام برآ * حکایت قدرت جوهری محرم زیارت درویشی بود هنگامیکه
میخواست فیض مصافحه دریابد دست از رسائی عز دیده و بقدر تاسلی چشم از توجه پوشید
سکته وضع حرکتش بر طبع روان ناموزون افتاد و در وضوح این معما زبانی باستفسار گشاد
معروض داشت که در دریائی محیط زورق آشنائی طعمهٔ کام نهنگ میگردید اگر نا فرصت مصافحه
تغافل روا میداشت دست قدرت انفعال سودن می کشید درویش گفت طریق دعوی
بیدلیل شاید پیش نمیرود و صدق مقال نی وقوع عمل آئینهٔ تحقیق نمی شود فی الحال
دست بر هوا افراخت و ماهی طپش آماده هزار موج بساحل عرض انداخت نظارگیان
کیفیت حال از هجوم چشم تحیر یک قلم در فلس ماهی غوطه خوردند و نقود گوهر تحسین از صدف ماهی
کام لب بیرون شمردند بمقابل این عمل درویش نیز تنور تافته را غوطهٔ قلاب اشارت کرد و
بهمان جنس مبالغی از کیسهٔ قدرت بدر آورد آنگاه فرمود ایجاد ماهی از آتش که غیر سمندر
بر نمی آرد نادر تر است از هوا که با آب نسبتی قریب دارد پس افعال مردان را به مقدمهٔ
اقوال شان حکم شمشیر نگاه می باید که تا به حریف مقابل نرسد مژگان دست بر هوا نفشارد
و چون ناوک شست صاف تا به نشان نرسد کمند گوشها با بتیار صدای زه نپردازد
معنی این بیانی نیست بهوس انشاء قیل و قال ورق گردان آتشی شیش زبان مباش
و آهنگ این ساز زیر و بمی نمیخواهد نفس آرائی حرف وحدت پیمانهٔ گانچز اش

بفتوای انصاف زمین گیران امتحانگاه طاقت اگر سراپا تسلیم هستی نتوانند گردید باری القدر خاک گردند که زبان دعوی در سرمه تواند خوابید. عالم ناتوانی جرأت عبارت تراشی چیست و در مقام عاجزی شوخی عربدهٔ بی حیائی

غزل

آنها که چشم برگل تحقیق وا کنند* زهر چه فهم رنگ نگیرد حیا کنند* در مجلسی که غیر خموشی علاج نیست* بر هرزه راست تکیه بچون و چرا کنند* عریان تنان بمعرض انکار پیرهن* تشویر جامه که ندارد قبا کنند* شور غبار هاز نفس هم فروترست* چون سرمه چند سعی عروج صدا کنند* زین نارسائی که بجز هم نمیرسند* پرواز تا کی آنطرف کبریا کنند* جولانگه خیال جهان جای خنده است* انگان و میکده طعنهٔ وضع عصا کنند* خلقی درین جنونکده دارد گمان هوش* تا محرم یقین حقیقت کرا کنند* کمال الهی که جامع حقیقت جلال و جمال ست در مجازستان عالم کون بهر جا منشاء ظهور رسیده بمقتضای غلبه یکی ازین دو صفت که ظاهر و باطن یکدیگر اند باسمی خاص ممتاز گردید یعنی در مرتبهٔ که فروغ هدایتی به انجمن آرائی نسق اعیان پرداخته است بر هر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال معقولیت موسومش ساخته و در مقامیکه لمعهٔ قدرربانی وجود استعداد هدایت مائل ستر تعیین افتاده است سمای اعتبار رشش باسم ولایت که جلال حقیقی ست واکشاده در آئینهٔ انوار صورت جذبه یعنی قدرت جلال مضمر ست بتوهم موهومی و در نسخهٔ آثار ولایت معنی دعوت یعنی عرض جمال منتفی ست شائبه معدومی شخص است دماد نبوت ماموردعوت خلق نیست نشاء ولایت دارد و شاهد اقتدار ولایت هرگاه خلعت تفویض هدایت می پوشد سر از جیب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اخفای جمال لفظ نبوت تصور کردن ست و نبوت را در معرض استتار جلال همچنان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این دو کیفیت به یک سبب صورت و معنی لایزال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موج چون حقیقت بی وجود ستر تعطیل و توقف در محیط امکان جاری ست ازین دفتر بغور هر نقطه که بپردازند سواد عظمیست دقیق و ازین ساغر بلند هر قطره که وارسند محیط حیرتیست عمیق در دبستان تحقیق ستر تامل مطلع و مقطع جهل و آگهی سواد و خط پرکار روشن ست و در نگاه یقین بی ملاحظهٔ پشت و روی رنگ شرح صفا مضمون صفحهٔ عینک مبرهن

قطعه

در بهار نگه ما رنگ مضمون ابگل ست* چون شگفتن موج زد گل ریشهٔ رنگ شد* آن صدا گر خاست تو نقاب تار بود*

آسمان چون خامشی بیرون صدا ننگ است
دیده پوشیده با خود است سیر وحدتی
بال و پر هم بر هجوم بیضه خواهد تنگ شد
هیچ سنگی در ره جولان ماهی نبود

شوخی نیرنگ گرچه پردهٔ روی صفات
تا ثمره واکرد کثرت خانهٔ نیرنگ شد
باطن اینجا ظاهرست و ظاهر اینجا باطنست
کوشش با پای مدد آهن کشید لنگ شد

چون برون جوشید صافی پرده دار رنگ شد
بر پرافشانی نه تنها بیضه تنگی می کند
هوش عالم چیا در فهم معنی زنگ شد

الحاصل در کل احوال این طائفه غیر همین طا...ست نیابد و طول و عرض آغوش محیط غیر همان محیط دیگرے نه بیاید خاک را بی حصول مراتب رنگ و لبد آئینه داری بیان محالست و سایه را بحضور محویت انوار چهره کشائی آفتاب وهم و خیال از نیج ارکان سیه تحقیقت باشد ره اکتفا نمودن ست و از گنجینهٔ رموز با نمودن قفل کشودن

نظم

حباب از بحر گوهر خیز شد اندیشان دادن
رگ ابر از فشار ریشهٔ پژمرده نگشاید
سپندم یک طپش عرض نوائے خفتن دارد
خطا و هم نفس با خوانده با معنی چه پردازم
طرف محوست در تحقیق اسرار حق ای غافل
نقاب و جلوه یک محو نیرنگ خودست اینجا

سراغ عالم دل از من بیدل چه می پرسی
اثرهائے عطا از طینت سائل چه می پرسی
ز برق فرصت خود داغم از محفل چه می پرسی
هنوزم جاده ناپیدا ست از منزل چه می پرسی
بحق هم گر خطاب تست از باطل چه می پرسی
ز لیلی پرس حال لیلی از محمل چه می پرسی

واقعه بعد از ظهور این واقعه که عبرت نمائے بیگانگی اندیشان بود و ادب افزا استحاد کیشان به آئین دوام شفقتے که اخلاصکدهٔ میرزا ظریف بمین نزول رحمت چون فلک مشتری محل سعد اکبر میگردید بود و پرتو عنایت از دو باش لمعهٔ سعادت میجوشید رفدی سایهٔ ابر کرم گوهر پاش رشحات حقائق بود و آبیارے تشنه مزرعان عالم ارادت سے نمود ناگاه لقمان دار انشائے روحانے حکیم عاشر گیلانے که تفتیش حد تفتیش از حرکت نبض نگاه لعلت خواطر پے بردے و از آثار قاروره اشک علامت حدوث آرزوها واشمردے بسر گرمی اودے کارسے چون جوش سها سکته در طبیعت خاک نگذاشتی و بجرب و نرمے شیوهٔ همواره چون آب گوهر رعشه از اعضائے موج برداشتی و بحسبی حرکات شیرینش بر لبها تحسین راه تکیدن سے بست و حیرت بیانے انداز تقریر دوزبانها سے آفرین رنگ آدمی شکست طبیعتے موزونے کلمات سنجیده میزان وقار گوهر فروشے و طینتے ملطائف وضع آرمیده آئینه ایجاد همواره جوشے سعادت زمین بوس معراج دولت چنین اندیشه بارباب محفل قدس منزل گردید و در جواب هر خطائے تا نفس بحرف رساند

چندین عدیه نیاز عرض میداد و در مقابل هر اشارتی تا لبی بحرکت آرد و بی‌از نسخه

نظم

ادب می‌گشاید
زهی ذره کز تماشای مهرش
اگر سجده دارد به پای رسانی

خوشا قطره کز تخم فیض دریا
کند آرزو و سنبل بر افشانی
نمی‌کرد که عجز ست ساز قبولش

شود قابل رخصت عجز بانی
تو هم ز فلک نه کلاه سعادت
بتن جز نسیم رشته نا توانی

مطالعه طرز رنگینش نقش کلفت از صفحهٔ دلها بر داشته بود و مشاهدهٔ ظهور شگفته‌اش در هیچ طبعی اثر غنچگی نگذاشته آن حضرت از کمال توجه فرمودنا از حق در خواستیم تا باطنت را بر نگینی ظاهر منصف گرداند و آئینهٔ اعتقاد هم بر تبهٔ صافی کلامت رساند اما غریب وقتی با نجا نبت کشید و طرفه حالتی عنانت بآن طرف گردانید بهر حال انجام صیقل کاری حقیقت شگفته موعود ست و گل کردن اسرار معنیت در ضمن همین ایام معدود **قطعه**

تا تو خو جمله منتظر فضل و رحمتیم
تا جلوه مائل چمن انتظار کیست

تا شاهد قبول نصیب کنار کیست
از سبزه تا نهال جگر تشنه اند لیک

در هر بساط آئینه‌ها دام چیده‌ اند
بر رشحهٔ سحاب کرم اختیار کیست

سوم روز آن صحبت که واصلان انجمن دیدار بیاد دولت اقبال ساخته بودند و تماشائیان گلشن جمال بر تکیه‌گاه زانوی خیال پرداخته بعرض رسانیدند که حکیم طاهر را یکایک بحران سودا و در یافته و جنون ناگاهی گریبان طاقت شگافته نبض جمعیتش چون دود مجمر طپش فرسای شعلهٔ بیقراری ست و شمع عافیت بقدر ریزش عرق در بوتهٔ گداز نفس شماری با این همه بی اختیاری اشک چکیده‌ٔ آلست مائل خاکبوس این آستان و آه رسیده بر فشان سوای این آشیان رشتهٔ سازش اگر از دست نوازش امداد رساند فی نگیر و گسیختن آویخته و مینای پیمانه‌اش اگر از حمستان توجه طرف طاقت بهم نرساند بر خاک نا امیدی ریخته **نظم**

چمن گر سایهٔ دامان اقبالت بیست آرد
بهر جاسی که خندد رنگ فیض نقش کف پاتش

خزان امشکل که در جمعیت رنگش شکست آرد
غبارش تا ابد کیفیت صبح الست آرد

بمجرد عرض میرزا ظریف را ببارگاه حضور طلبیده و فقیر را نیز همعنان تهیهٔ عبادت گردانید فرمودند انفعال حقیقتش بمعرض ظهور رسیده است و زنگار غفلت رخت از طینتش بیرون کشید و کیفیت این حال در یافتنی ست و اسرار این قدرت و آشکار گفتنی اما اگر بر طاقت همشما عزم ملازمت ما نماید زنهار اقبال ننمائید و تیر غیب صبر و آئین تسلی مانع آئید شنوند و روز دیگر با قیمت بطریقی که در اراده است معین ست هر آئینش خواهیم کرد و خود

بجوشش این طرف خوا رسیم آورد رباعی

بجون حکیمان الهی مگریست	پرهیز مریض وصل صبرست اینجا
اجزای سفیدی و سیاهی دگراست	یعنی اثر ادب نگاهی دگریست

القصه تا بیالینش رسیدیم گریه صد قدم پیشتر استقبال نموده بود و تا بی پرسش احوال باز کنیم توجه هزار رنگ بال تظلم کشوده بیتابی بی حجابی در نظر نالید تنک مایهٔ استعداد بهم شکستن و چراغ سحری بمشاهده رسید حیرت نگاه انداز بازپسین مومویش بحسرت نگاه بازپسین به فرصتهای از نظر رمیده می نگریست و عضو عضوش در کسوت هجوم عرق بر عمر تلف کرده می گریست اندیشهٔ نارسا مجذوب کمند زیارت شاه و تصور بی دست و پا محو جنون شهود حقیقت الله پیغام التفات رسانیدیم و جویای تحقیق عوارض گردیدیم گفت فی الحقیقت مرضی ندارم که حدوثش از مواد طبیعت استخراج توان کرد اما از همان روز ملازمت بوش غیرتی بر خرمنم نظر دوخته است و لمعهٔ هیبتی چراغ بیخودیم افروخته نه جرات اظهار یکه نقش بیجایی بر لب توان بست و نه طاعت ضبطیکه طپش اضطرابی در دل توان شکست خانه بر دوشش سیل ست خرمن خاک یاس بر سر کردن سرمایهٔ تعمیر کجاست و حاصل در رهن قسمت غیر از گداز تدبیر امید آبیاری کراست آفتاب قیامتیست تافته که بی سایهٔ عنایت آن حضرت و اعذار عقوبت جاویدیم باید بود و شعلهٔ زینهاری سراپایم در گرفته که بی رشحهٔ ابر هدایت بخاکستر حنای التیام باید فرسود نظم

دست ثمره هر نگه تیر کشش زده اند	چون شمع گداز ماکلیم آب زند
خوبان که ره طبع مشوش زده اند	تدبیر کیست در من آتش زده اند

چون شما را از محرمان آنجناب تصور می نمایم پردهٔ جرأت از کار سر می کشایم نیست پدرم حکیم نورالدین در صحن باغچهٔ این کلفت سرا مدفون ست و مشت خاکش ودیعت این مقام عبرت افسون بحقوق نسبت ابویت موکد زیارت و دوام و موظف طواف صبح و شام نظم

تو تا چشمی بحال خود کنی باز	سر سودای یاران کجائیست
ازین هنگامه بگذر بی تامل	تماشا پیشه را سیر مزار است
غبار رفتگان در سرمه سائیست	شکست رنگ امکان داد آواز
به فکر خود گره گشتن رسائیست	دلیل حال عبرت آشنائیست
بزیر پا نگاهی تا بفهمی	که الفت یک قلم ساز جدائیست
بحکم سهو دستام آن	

روزی که استعداد ادای فاتحه گردیدم و برین خاک ندامت غبار در رسیدم تعفنی بدماغم خورد گنده تر از بخار کبریت و شکلی دو چارم گردید موحش تر از هیات عفریت دود پیچیدنا

معاینه کردم سر از قبر بدر آورده که افروختن بزبان شعله اش می نالید بلی انگشتی معین دیدم که سوختن در کسوت خیالش می نالید چون تامل برفع شبهه داشت خرسی بود در کمال کراهت نشسته و لعبد انبوهی سیاهی از شمع مزار بیرون جسته بدلائل شعور تفهیم شد که بی پردگی این نقش رقم عبرتی می نگارد و گرنه عبور خرس در هیچ مقامی صورت ندارد و لگیری کدورت شام سواد و اهمه ام روشن کرد و تیرگی آئینه روز تمثال

نظم

هراسی بجلوهٔ خیال آورد
در دل شب چاره از وحشت ندارد هیچکس

لوح سودا که قلم منقوش اوهام است و بس
سایهٔ خود هم سیاهی گر کند بی وهم نیست

خاصه هر گه سایهٔ آفاق گیر دیده است و بس
خواستم برگردم ناگاه خرس فریاد

برآورد کای ظاهر بین نورالدین ام از بس مهراس اما از صورت مثالیم معنی کار عبرت نشناس اینها نتیجه آن معاصی ست که در دین باطل خود گمان عبادت داشتیم و حاصل همان تخم شقاوتی که در مزرعهٔ اعتقاد فاسد اندیشهٔ سعادت میکاشتیم هنوز استقبال آفتاب قیامت از عذاب النار حال مشاهده می نمایم و در انتظام یوم موعود یان باین اصناف عقوبت چشم می گشاییم اگر از روی حقیقتم نقاب بر دارند زهرهٔ سنگ مشاهده اش دیده با آب می پوشد و اگر شعلهٔ باطنم شراری ابعرض آرند جگر فولاد در مقابلش بزبان گداز می خروشد اینکه من میکشم نصیب اسیری مباد و آنچه می بینم دیده هیچ کافری مبیناد نسخهٔ حالش باین مضمون ندامت بیا بنهاد و شست و ساز اعمالش بر این آهنگ غبار توجه می افراشت

مثنوی

همچنان کاش خاک می بودیم / تا ازین ننگ پاک می بودیم / کای عدم از چه رنگ گرداندی / بر سر ما چه خاک افشاندی

سایه از خاک هم سیه تر بود / آه ازین زندگی که آخر کار / هستی از نیستی چه تر بود

غوطه زد در جحیم ساغر ما / آتش آمد برون ز کوثر ما / گرد بر دوش ما شقاوت بار

خبر بقدر دمیدن نفسی / زان نفس و فردا ستم امروز / آمد و رفت ما نبود بسی

دو نفس زندگانی باطل / کرد ما را ز اصل خویش خجل / صبح چندین قیامتم امروز

سوی نیک کافر بیا بود / آن عذابی که گوش کس نشنید / آب تا حاصلش بر بیا بود

به بیان حرف ما نیاید راست / شمع افسرده سوختن برخاست / تا ابد چشم بسته با دیده

مرکز صد هزار نفرین باد / کرد خرسیکه دین رقص ایجاد

بمجرد شهود این کیفیت بیهوشی در دماغ طاقتم مینا شکست

وبیخودی بر صفحهٔ خاکم نقش بست رفقایم از انجا بر داشتند و برین بسترم پهلو گذاشتند
برق این هیبت زهره ام گداخته است و خاکا رزندگیم تمام ساخته نخوابم متهید یک مژه
راحت و نه بیداریم افسون یک نفس جمعیت اگر چشم مے بندم غبار آن تمثال بعالم خیال
پیچیده است و اگر مژگان باز مے کنم همان شکل الصبدرنگ در نظرم صف کشیده آئینه
یقین گواهے مے دهد که کشف این رموز اثریست از توجه حضرت شاه و سرمه این عبرت
سوادے از نسخهٔ کرامت آن هدایت دستگاه عمر موهوم بال افشان کم فرصتی است
مبادا در کشمکش این حالت بمیرم و از شفاعت آن حضرت منشور نجاتے نگیرم برین گم
جاوید همت حضرت کماریدو برین شمرده امید مسیحائی واجب شمارید تشنه توبه ام بصیقل
ارشادے صفاے حسن قبول گیرد و چشم از نسیم ترسیده ام غبار آن درگاه را بانس
سرمگی نپذیرد **نظم** بعد مردن گر [illegible] ست وحشت زاے من ✦

خاک هم خالی در آتش مینماید جای من	گر بعیدی جهنم سرنگون غلطم چو شمع
در دل مایوس خود یارب بلغزد پاے من	فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس عمر
کاروان بگذشت و من محو خواب غفلت واے من	گفتم حکم بے نیازے شیر این مصلحت است

که یک دو روز دیگر از خط تسلیم درنباید گذشت و وصول سر منزل مراد موقوف التزام این جادهٔ
است وحصول گوهر مدعا بضبط همین سررشته اماده انجام متحیرین مسعود است و عافیت مستغرقین
محمود مژگان پاس صر خامه لغزش عجز بر آورده و سطر آشفتگی اشکی بمضمون تسلیم تحریر کرد که
بیچارگان در بیچارگی ناچار اند و بے اختیاران در بے اختیاری بے اختیار **شعر**

نه عشق سوخته و نے هوس گداخته است	چو صبح آئینه تا نفس گداخته است

الحاصل آئینه حالش صورت نه نمود که نگاه از مشاهدهٔ احوالش چشم بحیرت بند و ساغر وحشت
کیفیتی نشان نداد که هوش از تصورش باگردش رنگ نپیوندد و بعد سعادت ازادای عیادت
چاشت روز سوم که یاران از شغل وظائف فراغ داشتند غلغل آمد آمد حکیم خون انگیخت و صداے
از هوش برون خرامیدنش زنجیر گسیخت صبحی جلوه گر گردید بنفس باخته تلاش گریبان و روے
آفتابے از در در آمد کلاه سوخته اظهار برهنه سرے اما صد آفتاب شعلهٔ آه در بار و هزار صبح
شبنم اشک در کنار در حالتیکه چشمش بر جمال حضرت شاه افتاد چون سپند نعره زد و
سر بخاک نهاد بلمعهٔ خورشید کرم ذره وارش در کنار کشیده بآئینه داری پرتو عنایات

مقابل خودش حاجبشیده هرچشم زدن چون آئینه زنگی سے گرداند و هرنفس کشیدن از وداع
هوشش سطرے سے خواند **نظم**

هرنفس چون نفس از خود روم و باز آیم
از تحیر چه شناسم که چه سے پیمایم
خبر در آغوش تو خالے نماید جایم
که عدم هم نتواند که کند پیدایم

ای خوش آن حال که چون بر تو نظر بگشایم
جلوه ات هر قدرم ساغر نیرنگ دهد
شوق هرچند دو عالم کند از من لبریز
بخیال تو چنان گم شوم از هستے خویش

هرگاه مخاطب عبارات مراحم میگردید عشقیه
اعضا لیش می پیچید زبان بیخودی عنوانش طومار این حسرت میکشید و ساز شکستگی آوازش باین
آهنگ ترنم می نمود که روز در کسب ضلالت شب کرده ام و سر از رحمت روی توقع آورده بر غفلت

حالم ترحمی و بحیرت کارم عجبی **نظم** | نخل آهی همه تن یاس ببار آمده ام | فرصتی سوخته بردوش شرار آمده ام
بوده خاشاک من آواره گرداب عدم | از پی سوختن اکنون بکنار آمده ام | محرم عهد ازل کیست کند آگاهم

که درین عکده از بهرچه کار آمده ام — در محیط اندیشه دودی سے کردم سررشته بخانمان سیاهی شیده
در بیشه زار تخیل شرارے سے پروردم حاصل بجز من سوختگی انجامید امروز از چراغ زندگی پرتو نفسے
باقیست آغوش کشاے وداع امید و از سحاب فرصت عرق جبهه و قطره آبیار انفعال

جاوید **نظم** | ایام برنگ طاقت زود رفت | از شرم زبان توقع سردم رفت
یارب بدست و پا زخاکم بردار | دست نبودم شکست پا بودم رفت | ازین عالم هرچه بعبر صل

سے آورد لرزه عذرخواه انحراف ادب بود و ازین دست انچه بیان میکرد عرق آئینه شفاعت
گستاخ روی سے زدود **نکته** صعب ترین حالتیکه هیچ سر صدے متهم خیالش مباد برانداز
انتظار ذوق فضولیست و دشوارترین قیامتیکه هیچ متوقعی غبار کمینش مبیناد در وعده گاه

امید اندیشه تا قبولی **قطعه** | انجاکه صیقل آئینه دار تغافل ست | پیداست تیره روزی اجزاے آئینه
عمریست از امید و لے نقش بسته ایم | گر حسن کم نگاه فتد واے آئینه | گذار رفتنش عالمی را غوطه

در اشک داده بود و تماشاے نظلمش از چاک گریبان در ها کشاده شاه حقیقت پناه این
ابیات مغربی رحمة الله علیه بزبان مبارک راند **ابیات**

ما ها دسے عالم صفاتیم | کو مرده بیا که روح بخشیم | ما جام جهان نماے ذاتیم
| | کو تشنه در آ که ما فراتیم

و فرمود اسے حکیم زمین تا آسمان یک در فیض تصور کن که باز بودن او تسلیم حلقه اش
ابداً اسم بخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز بیرامن خیالش نتواند گردید تا بستگی این در دلیل

وسعت آغوشی شخص رحمت ست و کشادگی این نگاه جبت دستگاه فضل و کرامت مغفرت
بهانه جوست و کرم سخت التفات خوانجا عقده‌های غفلت بیک آه ندامت نقاب
دل آگاهی می‌کشاید و رگ خواب در یک مژه بازکردن نگاه بر می‌آید تا رعونت سر
در پیش افگند آداب ست و تا سرکشی فال خمید نی زند محراب

شعر

بخود از غفلت بهشتی را جهنم کرده ایم	گر دل از شرم معاصی آب گردد کوثر ست

خوشت باد که ندامت غبارِی انفعالت تو هدیست از شستن سیاهی رقم سیاهکاری و پاس
آهنگی توبه‌ات مژده از ساز محفل رستگاری شاهد فضل چه قدر مشتاقت بود که نقاب آن
حقیقت بچشم عبرت کشود و عرض ظهور این هدایت از شکنجهٔ قید اوهام وارهانیدن ست و
بوسعت آباد سر منزل توفیق رسانیدن هر کرا برگزینند باین وقت کرد این حالش بپاید
بهر کرا بخوانند باین آهنگ عشرا بیش نمایند

نظم آدمی کامروز تهمت ساغر نیک و بد ست
خیر محض و صلح کل بود ست در بزم قدم
جای افسوس ست اگر جوشد بآهنگ فساد
حیف و صد حیف است اگر در راه ساید قدم
گوهر خون بستهٔ دارد که نام او دل ست
غنچهٔ صد باغ عشرت عقدهٔ صد دست غم
گر به آگاهی رسید آرایش فردوس کرد
ور به غفلت رفت بر طرف جهنم زد علم
داغ شد دل زین قیامت جلوهٔ طوفان غبار
سوخت بینش زین تحیر نسخهٔ عبرت رقم
یارب از برق فنا بنیاد ناداری بسوز
تا نگردد هیچ صاحب دل بغفلت متهم
فضل عاری نیست در اصلاح کار خوب و زشت
عدل مختار ست بر هموار سے بر بیش و کم
بعد آزان به تلقین شهادت از زمزمه

ساز یکتائیش آگاه نمود و طاقی که افسر سلطنت نجات بود عطا فرمود از هر طرف نوای
مبارکباد شرف اسلام جوشید و از هر جانب آهنگ مرحبای تشریف سعادت بالید سائیمی
بسر نیاوده به بوسه گاه قدم حضرت افتاد و به نقش سجدهٔ رقم آرزو عرضه داد که در اوای شکر این
عطیه هر نفسی نیازگانه کم نمی خواهد و من یکدو نفس بیش ندارم رخصتی تا رو بمنزل گذارم و همانجا
دوگانهٔ اخلاص یگانگی بجا آرم آن حضرت تبسم نمود و فرمود تعجیل این اندیشه از دست نباید داد
که آغوش رحمت خمیازه سنج انتظار ست و سرو ش کرم در صلای شوق بی اختیار فاتحه
از انجناب حاصل نمود و بهوای آشیان جمعیت بال کشود بعضی از اعیان محفل حال تهنیه آوده
مشایعت کردند و تا داخل خانه گردیدنش آئین مهمانی بجا آوردند هنوز فرصت مراجعت و تمکین

نفس راست نمودن بود و تامل گوش بر آواز تفتیش حال فرمودن ناگاه از جیب وسواس
خروش برخاست که ای محرم حریم مغفرت پس از ادای رکوع تا احرام سجود بیست چون نقش جبین
مسجدهٔ ابدی پیوست جمیع یاران در رکاب حضرت شاه لطوف جنازه اش رسیدند و پروانهٔ
کیفیت آن شمع خموش گردیدند حضرت ترتیب تجهیزش بعهدهٔ التفات خود واجب شمردند و بدست
مبارک بخاکش سپرد

نظم

سوختم از پرفشانیهای آهنگ شرار | گر طلسم سنگ جستا ز خویشتن آگاه شد

آن گدای بینوا چون شیشه مخمور زنده بود | ناگهان از خرقه سر بیرون کشید و شاه شد
همچو اخوان عمرها در بند غفلت کرد صرف | یوسفی در جلوه آمد تا برون از چاه شد
روزگاری کسوت ماتاریبود و هم داشت | چون کتان در چاک گم گشت و فروغ ماه شد
تیرگیها داشتیم از کلفت شام عدم | صد چراغان جوش زد تا رخنها بیگاه شد
درد پیدا کن که این دریا سراسر مرهم است | نیست محروم اجابت گر خموشی آه شد
شوخی نظاره بود افسون طراز ما و من | چون مژه آمد بهم اف نها کوتاه شد

دیگر بیدل پرای ملت کیش کراست | اندیشهٔ شاه فکر درویش کراست | مومن فی الجنه تحراه کافر فی النار
مانی الهم آسمه تشویش کراست | اما مقوله از معتقدات صادق کلامان عالم رسیخ خلله گوش بی انصاف

و نکته از مشرب چمن طرازان بهار استقامت دماغ پرور ابتلاست که بحکم من احب قوما
فهو منهم با هر که نسبت اتحاد پیدا کنی او رنگ حقیقتش نگیری در ماتم و وفاق خاک بسر اعتقاد
ریختن ست و سر را بالفت برگزینی و هم وصف کیفیتش بر بنای در عزای اخلاص غبار
توجه انگیختن هرگاه چراغ محبت آل نبی صلی الله علیه وسلم در دل کسی فروغ تحقیق داشته باشد
حاشا که انوار عصمت از جبین احوالش نتابد و طینتش از لوث تعصب و حسد طهارت کلی نیابد
در بار سفال این چمن عرض یک رنگیست نه تلوین وضع نفاق و از آغوش شمع این
انجمن جمعیت یکدلی سمی تابد نه تفرقهٔ رنگ و نفاق

نظم

پرتو خورشید بر آئینه هر جا تافته است | عکس دیگر در قضا ایش راه کمتر یافته است
هر کجا پاکان تنزه بارگاه غیرت اند | غیر عصمت پردهٔ اندیشه اش نشکافته است

بر این تقدیر دعوی دوستی رفضه برائمه معصومین ظلمی ست صریح و لاف حسب این طائفه
با آن تقدس نسبتان تهی ست قبیح که هرگاه دم از حب میزنند نفسها قوام بعض سمی بالد
و تا حرف مهر بزبان می آرند معنی مترادف حسد می نالد نحش در چه مذهب از شعبه های عصمت است

و نا سزا در کدام ملت سزاوار ستایش عفت میگویند تولای عمرو بی تبرای زید صورت نمی بندد اما نفهمیده اند که اتفاق این دو تخیل در یک محل بر جبل فطرت می خندد ترا از غیر محبوب فراموشی می خواهند نه با خیال اضداد سرگوشی اعتدال هوای گلشن اتحاد به توهم غبار رنگ میگرداند و صفای زلال گوهر اخلاص بشوخی نفسی کدورت بهم میرساند پس محبت با عداوت جمع کردن برق در مزرع آگاهی کاشتن ست و زنگار در آئینه پروردن ستم بر حقیقت صفا جایز داشتن قطعه

دل نفاق پرست آفت بنای وفاست — حذر کنید ازین پنبه شرر آلود
اگر نگاه تنزه سراغ جلوهٔ اوست — نمی توان به تماشای نو بهار آلود
چه جای غیر نفس هم ز دل برون آرند — خیال دوست مبادا شود غبار آلود

بی تکلف دلهای این قوم از رایحه حب اهل بیت مینای گلابی در بغل داشت اگر شیطان در آن طرف نمی شاشید بساط اعتقادشان ریحان زاری بعرض آورده بود و اگر تعصب در آنجا نمی رید بینائی این بی بصیرتان مایهٔ ضلالت و کوریست و چراغ این سیاه درونان دلیل تیرگی و بی نوری زینهار اگر دم از محبت زنی صادق باش و بکذب و افترا صدافت (؟) مهراش که ندمای خلوت شاه ننگ هرزه گوئی نه پسندند و مقربان آن بارگاه کمر به بغض و عداوت کس نه بندند قطعه ای بوهم حب گرفتار حسد هشیار باش * کاین چنین آگاهیست ننگ عالم غفلت ست

دل سراپا بغض و انگه لاف حب اهل بیت — ننگ ایشان کو اگر آئینه دار الفت ست
عمرها شد غوطه در لوث نفاقت داده اند — و ز غرور بر خویش می نازی که اینها عفت است
نی حسد اطوار حیدر بود و نی فعل حسن — آنچه در ذهنت یقین شد تهمت ست آن تهمت ست
دامن پاکان بعیب آلائی و گوئی بقاست — جیب معصومان به بهتان بر دری کاین عصمت ست
خوک بر فرش سلاطین بستهٔ ای بی ادب — بر تو و بر اعتقادت لعنت اندر لعنت ست
گر همه در خانه ات صد نسخهٔ قرآن بود — صورت سگ مانع فیض نزول رحمت ست
توبه کن از بغض تا بالد محبت در دلت — دانه را بوی زمین شور برق آفت است
بخش و سب در دین ایشان بدتر از کافری — خوک شو تا سر قدر گه خورده باشی طاعت ست
چون سحر گر صادقی از هر دو عالم پاک باش — تا بکی باید مکدر بود دنیا ساعت ست

واقعه روزی پیک نامی از اعیان ولایت توران که دوران آسیای فلکی در زمین او دیسه تشویش انداخته بود و برات روزیش چندان بران مزرع ارسعین سا خشت

با میرزا ظریف ربط اخلاصی داشت و در مزرعهٔ وفاق تخم اختلاطی میکاشت اتفاقاً به علت زندگی
کرباسی اعتبارش بر دوش زحمت و الم بسته اند و سر رشتهٔ کارش به پیچ و تاب کلفت و اندوه
پیوسته گرفتار ضعف مزاج گردید و تشویش شدت امراض کشید گاهی خفقان بنای تگاپوش زمزمهٔ
بی نفسی می بست و گاهی یرقان در پردهٔ رنگش شیشهٔ زعفران می شکست از الم
ذات الجنب لنگر مزاحمت از پهلویش برنمیداشت و کشاکش ضیق النفس گریبان سلامتیش
از چنگ دق نمیگذاشت در بار تحلل استخوانها قرعهٔ فال در هم شکستن و بمطالعهٔ تشنج اعصاب
خطوط تکثر از یکدیگر گسستن اشتغال جانگدازی تب چون آتش نیستان در کمال بلندیهای
امتداد و حرکات سلسلهٔ نبض چون دود چراغ سحر در نهایت نارسائی استعداد ناتوانی
بر سر بالینش سایهٔ خیال انداخت و خمیدگی در پیرهن مویش چنگ ناامیدی نواخته

مثنوی

فغان از نارسائیها نفس شد — پر پرواز وا ماند و قفس شد
ضعیفی تا کشد از خامه نالش — چو کرم افتاد در بستر نهالش
ز مژگان سر بدیوار تحیر — نگاهی داشت لیک برگ تصویر
زبان چون برگ گل محروم گفتار — قدم چون نقش پا مایوس رفتار
بجای پوست رنگ ناتوانی — بجای استخوانها سخت جانی

در حالتیکه اطبا را بحدث علامات شفایش دست قدرت برعشه کشیده بود و معالجهٔ امراض لادوایش حرکات حرارت
سکته انجامیده میرزا را بالتماس وصیت دعوت نمود و در ضمن گردش چشم زبان این حسرت
گشود که مدتی باعتماد نفس کلاه بر هوا انداخته بودم و سواد وادی غربت را بسایهٔ دیوار
وطن شناخته خانمان آن سوی خیال مانده قریب تر از نگاه با چشم تصور می کردم و قطع
راهیکه هستی تا عدم مسافت دارد آسان تر از آمد و رفت نفس به تخیل می آوردم اکنون
صبحی که بچشم انتظار رنگ می کشیدم خندهٔ شام ناامیدی بود و آغوش خیالیکه بهوای
جمعیت بقا می گشودم زنگ آئینهٔ فنا می زدود و بمطالعهٔ یقین پیوست که صریر خامهٔ
نفس امروز ورق ما و من می گرداند و طومار گفتگوی وهم و ظن بمهر خاموشی
جاوید می رساند اگر ممکن است ارشاد تدبیری که گسیختگی نفس رشتهٔ فرصت به پیوندی
تواند رسانید یا بتعلیم افسونی تا عمر رفته را نفسی باز توان گردانید که هر چند به حکم
بیچارگی طاقت عزم وطن نداشته باشم باری خاک غربت چندی بر ورق خرسندی
موهوم بپاشم باد جمعیت هم جمعیت است کاش پریشانم وا گذارند و خیال منزلیست

اگر از غبار را هم بردارند

نظم

هر که شد زین خاکدان آماده ساز سفر / حسرتش رخت خیال از خانه بیرون میکند
خاک بر خاشاک گه بر موج می پیچد غریق / حیله جوی عاقبت صد رنگ افسون میکند
خامشی بر شمع می بندد هجوم پیچ و تاب / قرب منزل اضطراب رهرو افزون میکند
فرصتی کو تا نفس بالی بهموار می زند / بسمل از رقصی که دارد گرد مجنون میکند
معنی از خویش بیرون آمدن فهمیده است / فکر چون بیدست و پا شد ناله موزون میکند

خزینی نالهای بی نفسش طبع میرزا را داغ اثر گردانید و اضطراب بسمل بی بال و پرش غبار رقت بر دامن ترحم پیچید بی اختیار فرمود ای غارتی نقد اعتبار از نصیبه خوان فضل خویش نومید مباش و آبله شکست دل بخار محرومی مخراش به دامن جمعیتی باید دعا میگردم شبهه کم فرصتی غول راهت مباد و از سر منزل فیضی سراغ تحقیق رسید هم خضر توفیق یاریت دهاد مصلحت آنست که تا نفس رخت وحشت بر در لب نرسانده است لبی ببوس عتبه حضرت شاه رسانی و تا ناگاه دامن مژگان بچین نگردانده است چشمی بمطالعه جمال شهود اقبال مشرف گردانی که امروز اعجاز مسیح ودیعت آن انفاس قدرت اقتباس است و زلال خضر آب پاشش آن پیشگاه احترام اساس

نظم

ستمکشی که طواف درش هوس دارد / نوید راحت جاوید در قفس دارد
زبسکه ششجهت صبح فیض در جوش است / غبار نیز در آن آستان نفس دارد

بشرط آنکه تا خاطرت از جمیع ابواب جمع نگردد سر از خاک آن سجده گاه برنداری و هر چند آنجا غبار باد و سند عروج معراج اقبال مدعا نشماری که مروت در سایه حضورش برعمر ابد ترجیح سعادت دارد و خاک گردیدنش در شغل سجودش از جیب هزار آب حیوان سر برمی آرد همعنان این تدبیر بطواف کعبه مراد هدایتش فرمود و خود بمنزل بعین مراجعت نمود القصه حاصل آن معدوم هستی تلاشش رو ببارگاه زندگی پناه آورد و بهزار بیدست و پایی شرف قدمبوس حاصل کرده با داب ناتوانی جای ناله نگاهی تا مژگان می پیمود و به آئین عجز در عرض مطلب نفسی بر لب می سود

مثنوی

کای محرم راز ناتوانان / آئینه راز بی زبانان
غارتکده ام چه وانمایم / پر بی نفسم چه لب گشایم
کو نیست ز محرمان اسرار / بر عالم غیب عرض اظهار
سر جانب احتیاج گرم است / منفعل سائل نگاه شرمست
آئینه جلوه احتیاجم / شاید نگهی کند علاجم

خلاصه حسرتها آنکه بشکنجه امن

غربت سرا در ماتم وحشت خاک خود را پیش از غبار شدن بوطن باز رسانم حضرت شاه فرمود از فقر ادعاست
واز حق عطا باز گردد متوجه جناب الٰهی باش تا بیشتر عنایت نوید عطایت رساند و سروش فضل مژدهٔ
شفایت مسرور گرداند بمجرد خطاب اضطرار حالش بال بیطاقتی کشود و طپشهای حسرت عجز بسمل و انمود
که بار گران جانی بر دوش منت دیگران تا اینجا کشیده ام اگر ازین آستان هم نعش دارم بر دارند
اولی آنست که همدرین جا انجامم بسپارند عطیهٔ صحت وقتے باورم آید که مختار سرمایهٔ توانائی
شوم و یقین عافیت به ثبوت پیوندد زمانه که تا خانه بپاے طاقت خود بروم در هر صورت تا قفل
وسواسم بکشا تسلی نگراید رحمت منسوبان این آستانم باید بود و تا کمال صحت از آئینه ام رو
نماید بغبار همین بساطم باید فرسود

رباعی

کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست
فنا شالم و آئینهٔ بقا اینجاست
جبین بتاعم و دکان سجده دارم
تو نیز خاک شو ای جستجو که جا اینجاست

همچنان سه شبانروز قدم جانی که نداشت بمساجت سے افشرد و احرام جبهه سائے
که بقدر پرسش نبوذ بیش سے برد و هر گاه آن حضرت از حرم سراے عصمت ببارگاه
صحت تشریف سے فرمود سایه وار بے دست و پا سے دوید و جبین عجز بر قدم مبارک
سے مالید بانواع تظلم گرد حسرت سے بیخت و باقسام تضرع غبار توجه سے انگیخت
تر کے از نغماسے بے تردد نوید یافته و گرسنهٔ خوان نعمت بحجاب تنگافته از افزایش
عرض تکالیف سر موسے بکاستن سے رساند و بقدر تغیر رنگے از ورق قاصنا پهلوسے گرداند

رباعی

در هر نفسے که با فشرد دست امید
هرچیز که دل بحسرت آویز دازو
گر خود دم اژدهاست بگریز ازو
شکل که غبار نیز برخیز دازو

روز چهارم حضرت شاه میرزا
را طلب نموده بطریق عتاب فرمود که این را براے ما از کجا آورده اید و این مرده را بار
دوش ما چرا کرده اید آخر این چراغیست مهیاے خاموش گردیدن و شرارے مستعد
چشم پوشیدن اگر همه یک نفس زندگے کند از فرصتهاے عمر طبیعتش باید فهمید و اگر یک نگاه
مهلت یابد مدت حیات خضرش توان سنجید مرزا از راه گستاخی که شیوهٔ محرمان اسرار
کرم ست معروض داشت که بسایهٔ دست حمایتے همین چراغ آفتابی ست عالمتاب
و باد او گرسے نگاهے همین شرار هزار آتشکده در کاب بهار بے نیازے تا دیرے
بفسردگی تاول بپیچید آخر الامر باین رنگ شگفتگی نو اگر دید که آدمی بعلت افسون اهل دنیا جمیع
احوال دشمن آسایش خود ست اگر ورق لست فضولے هواے سفرش بیابان مرگ

دوری وطن سے ذارد و اگر در سفر خار خار سودای وطن دامنش نمیگذارد نه در صورت سفر بهره یاب کیفیت سفرست و نه در حالت وطن از جمعیت وطن با خبر عالمی در تلاش بی حاصلی نفس گداخته و میگدازد و خلقی بتردد بی فائده رنگ هستی باخته است و میبازد نقد عافیت مفت قدر روانی که هر جا جای گرم دارد از مغتنمات ذوق وطن شمرده هر کجا پهلوی گذاشت قدم خورسندی بمسکن مالوف فشرده **قطعه**

مقصد آرام ست ای کوشش مکن آزار ما ۞ بیدماغان طلب را جاده هم سرمنزلیست
شعله کار از انجا گستر قناعت کردنیست ۞ هر کجا عشق ست دهقان سوختن هم حاصلیست

بالتماس شما ناچار تسکین میدهم اما باین شرط که تا مقیم این شهر باشد چراغ زندگیش از گرد باد حوادث محفوظ خواهد بود و دماغ شیشه طبعش به نشاء صحت و عافیت محظوظ هر گاه اراده سمتی دیگر نماید از احاطه ما بر آمد مرزا ابوجد تمام از جا برخاست و آن لعبت فنا را بنور مژده بقا آراست که بعد ازین همین سرزمین را مایه بهار عشرت باید فهمید و طلب قبا گل تمنا از وطن ممکن ست تهیه استعداد آن باید کوشید پس حسب الامر اقدس طعامی پیش کشیدند به رغبت شوق تناول نمود و برخصت آن حضرت بی مدد عصا کش راه خانه پیمود در دو سه روز خمار ضعفش به نشاء قوت تمام رسید و افسردگیهای نقاهت بکمال صحت انجامید بمقتضای الانسان مرکب بالنسیان چون یک سال بر آن واقعه گذشت عهد مشروط از خاطرها فراموش گشت قضا را کاروانی بیرون شهر منزل نموده بود و رخت عزم سفر توران بسته آن تنگ بضاعت متاع هستی چون آواز جرس بال تپش آهنگی کشود و با غبار آن قافله پیوست **قطعه** ذره تا خورشید وحشت نغمه این محفل اند ۞ ساز بی بنیاد هستی اختیار آهنگ نیست ۞ شمع در آسودگی هم میزند بال تپش ۞ کاروان زندگی را ماندن سنگ نیست ۞ شوخی خود هم برای گل کفایت میکند ۞ در شکست شیشه از رنگ احتیاج سنگ نیست ۞ اعتبارات شگفتن زین گلستان رفته گیر ۞ جاده رگهای گل بی نقش پای رنگ نیست ۞ هر کرا بینی بر رنگی همعنان وحشت ست ۞ وادی عمرست اینجا پای رفتن لنگ نیست مرزا ظریف تفتیش معامله که با بعضی از اهل قافله داشت خادم را فرستاده بود بعد از مراجعت وا نمود که دیروز حیرت افزا واقعه در آنجا گذشت و عبرت نما سانحه رخ گشت یعنی دیده بودند هنوز از غبار شام شمرده فراهم نیاورده بود روزی یک آن قافله در رسیده و سی تردد

معاشش چون شب لحاف خوابی بر کشید فقاگمان آرام صبح بیدارش نگردیدند و بخیال آسایش تفرقه جمعیتش نه پسندیدند چون ناقهٔ محمل شب مهار ظلمت گسیخت و درای قافلهٔ صبح از دل آفاق خروش تردد انگیخت معلوم شد که هستی سرمایه همان وقت شام با زندگی بسته و پی تلاشش

رباعی

نفس بمنزل فنا پیوسته هیچیم در هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم دل تا چه قدر بضبط ما پرواز د در آئینه زنگ نفسی ریخته ایم

بمجرد شنیدن یاد عهد آن حضرت تمثال آئینه هوش گردید و نفاذ حکم قدرت بشهود معنی تحیر رسانید بی توقف احرام ملازمت بربستیم و بسعادت محفل حضور پیوستیم پیش از انکه واقعه بمعرض اظهار آید عنان الطاف معطوف خطاب گشت و لشوقی تمام بر زبان اسرار بیان گذشت که دیروز بار یکی بردند توجه داشتیم از دوش انداختیم و خود را از زحمت عظیم فارغ ساختیم پیکر مرده را تا چند بصورت زنده ها توان گذرانید و غبار سیه باد رفته را تا کجا در دیده ها نقش باید کشید بناموس وفای عهد یک سال جنازه می کشیدیم تا این زمان به فرش رسانیدیم الحق این تمثال قسم اسرار غیر از مرآت تقدس آیات ننماید و عرض این جنس کمالات جز با آن ذات قدرت صفات راست نیاید

غزل تجلیهاست حق را در نقاب ذات انسانی
شهود غیب اگر خواهی وجوب اینجاست امکانی

به طوفان گاه پرتو کرده کم شمع محفل را
زهی افسانهٔ غفلت زهی افسون نادانی

حباب جلوه هم یکسر هجوم جلوه است اینجا
نقابی نیست دریا را مگر طوفان عریانی

گناه دور گردیهاست جولان خیالست این
که از منزل نئی بیرون و در صد دشت حیرانی

کمال خودشناسی شد دلیل قدرت عارف
اگر این رمز دریابی تو نیز اسرار بیچون آنی

تماشا مفت تست امروز اگر در فکر خویش افتی
چه خواهی دید فردا چون کند چاک گریبانی

چمنها شوخی از نازت فلکها پردهٔ سازت
دو عالم محو اندازت بفهم ای قطرهٔ طوفانی

واقعه نوبتی میرزا ظریف را در موضع کسارسی که از بلدهٔ گنگ مسافت شش روزه راه است و برای تجارت پیشگان عالم اسباب معیشت گاه بسودای ضرورتی پنج ماه اتفاق اقامت روی داد و فقیر را نیز التزام رفاقت واجب افتاد پیش از انکه از غبار کسل راه آورد مقیمان آن سواد نماید هوش اثیش بگرمی تمام استقبال کرد و تحفهٔ تهی پیشکش طبع بیدل آورد از بیدلی سود آن سرمایه هر روز نقد زیانی در گره طاقت می بست و هر نفس از کالای توانائی رنگ قیمتی می شکست تا کیسهٔ پری دماغ به تهی مایگی خشکی کشید و جنس استقامت قوی

قطعه

یکسار سستی و افسردگی رسید | گرمی هنگامهٔ عمر تو پر افسرده است
یک شرر آتش در نیستانیست خاک تفته | بر تغافل زن ز نقد خود که مانند حباب
چشم تا وا کرده از کیسه برون رفته | نفس از سینه تا لب بر صد بالش تنجال بر سر گذاشته

و نگاه از دیده تا مژگان بهزار لغزش اشک قدمی برداشت باستداد سماجت مرض کرد تدبیرها در عرق خجالت شکست و خواص ادویه‌ها از یأس بی اثری بطبلهٔ انفعال نشست **مثنوی**

چو مژگان فرو ریخت ضعف آنقدر | که شد عضوها بستهٔ یکدگر
چنان لشکر ضعف طوفان گرفت | که لب از نفس جستن دامن گرفت
ز بس سعی پاره بجائی نبرد | عرق از چکیدن قدم می شمرد
بصد وحشت رنگ از پریدن جدا | وطن کرد از کوشش نارسا
امید از نشاط نفس رخت بست | تمنا بخاکستر خود نشست

شبی تلوسهٔ صعب غبار از بنای طاقت برانگیخت و بحرانی عظیم شبخون بر بنگاه طبیعت ریخت در حالتیکه هجوم یأس از دستگاه ما و من غارتگر متاع آرزوها بود و جهت زندگی از اجزای مهلت نفس واپسینی انتخاب مینمود اضطراب نبض طاقت آن سوی خیال طپیدن بال بسملی می افشاند و شکست ساز رنگ آن طرف تصور شنیدن افسانه هیچ و سی میخواند ناگاه نسیم صبح بامداد نفس در رسید و دم سرد افسون خوابی در دمید فراهم آمدن مژگان خلوتگاه تجلی جمال حضرت شاه بود و بستن چشم فانوس خیال آن خورشید نگاه

قطعه

خوش آرمیدنی دل بیتاب داشته است | آئینه‌ها به پردهٔ سیماب داشته است
مژگان بهم رسید و ترا در کنار یافت | بیداری انتظار چنین خواب داشته است

بیمار شربت التفات ناله وار از بستر عجز برخاست و بوضع اشک پیشانی از سجدهٔ تسلیم آراست تا پرده‌های دیده فرش مقدم سعادت گردید پیش آئینگی توجه خاص بدست شفقت ردای مبارک نگسترانید و بینوائی ساز اعتبار را مقابل خود آئینه‌داری مقام افتخار بخشید زبان شفا ترجمان مبشر نوید رحمت شد و نگاه عافیت پناه متوجه کیمیای رافت که ناموسگاه عالم الفت بحکم لقاء الخلیل شفاء العلیل ناگزیر رسم عیادتیم و بی اختیار شیوهٔ لطف و مرحمت و خوش باش که مدد این کلفت نارساتریست از فرصت عمر شرار و داشت لنگر این کدورت بی ثبات

تا از پرفشانی دود غبار **رباعی** | ای خفته در آغوش گلت رنگ حدوث
بر دل مپسند کلفت رنگ حدوث | در محفل شوق نازکیها دارد * ساز قدم و

شوخی آهنگ حدوث * پس از نوازش قانون بیدل نوازی چون بساط عبادت در نوردید

ومحمل آرای آهنگ معاودت گردید فقیر آن روی زحمت زدارا به اضنری فرق عزت از زمین برداشت و با بشارت قدرت لبشارت همان دوش عرش سالیش گذاشت ودرین حالت شوخی اقتضای بیداری نقاب غلبهٔ خواب بردرید وجنبش دامن مژگان غبار آئینه هوش مرتفع گردانید بی قناعتیه خیال بمعاینه حال پیوست کاز سر صفه آن مقام میل نزول می فرمود اما تا نگاه به تجدید تامل کوشد از پیش چشم غائب بود همان ساعت زحمت تب از هم آغوشی طبیعت پهلو گرداند و هجوم تلواسه از مصاحبت اعضا دامن افشاند

مثنوی

جهان نیرنگ دام تاب و پیچ است	طلسم رنگ چون بشکست هیچ است
ندارد شادی و غم هیچ در چنگ	بغیر از جوشش رنگ گردش رنگ

روز هفتم آن واقعه چنین پیام قاصدی با نشر قنامه شگفتگی عنوان در رسید و به تحائف ریاحین اشفاق بساط انتظار را سر سبز بهار حضور گردانید

قطعه

مژده ای دیدهٔ مشتاق تحیر آغوش	که عجب سرمهٔ نیرنگ کشیدی بکنار
سینه از یک مژه واکردن شوقت گل کرد	دو جهان عشرت آغوش حصول دیدار
وارسیدی ز حضور خط مکتوب کسی	بسوادی که نه آرد ورق لیل و نهار
آن همه نقش که خمیازهٔ حسرت می بست	خط جامی که برد از دلت اندوه خمار
آن همه ناله که از سینه برون تاخته بود	باز گرداند عنان در صفت نامهٔ یار

بیمانه الفاظ سنجیده لبریز جوش این مضمون سرشار و مینای سطور بالیده کیفیات این نشاء دُر بار گرد بساط نگاه و گاهی مقیم خلوتکدهٔ دل آگاه و دوری اگر بحسب صورت از مشاهدهٔ یکدیگر دوریم بمطالعهٔ معنی اتحاد عین حقیقت حضوریم خیال محققان بساط یکتائی آغوشی ست از لطافت معنی و صفا و باده محرمان خلوت آشنائی آئینهٔ معرض تماشای جمال بهر صفت که بر آیند کمال در بار اندو بهر رنگیکه جلوه نمایند بقدرت الهی خواب این طائفه یک پردهٔ روشن ترست از مضمون بیداری و مستی این گروه صد نشاء رسا تر از دماغ هوشیاری

نظم

هر که با اندیشه یکرنگ است نامی شود	سینه صافی هر کجا روشن بیان تماشا	در خیالات چون نگه گردم تماشا میشود
غنچه غافل نیست از کیفیت حسن بهار	در تامل نگهای رفته پیدا میشود	خامشی چون حیرت آئینه گویا میشود
		دلیل صدق این همان

که مضمون صحت پیام است که مشهود آن نسخهٔ وفا گردید و بمکاشفهٔ آن آئینهٔ اخلاص رسید در عالم مثال تهنیه ساز عیادت هر چند بعنصری که کار نه فرموده ایم اما بامداد بشارت صحت و انهدام عوارض کدورت ناتوانی نه نموده ایم

مثنوی

اندیشهٔ غیب ما شهود ست
حق تابع مائی و دوئی نیست

مرآت خفای ما نمود است

در غیب و شهود ما دوئی نیست

پوشیده مباد که تمثال آن رد اکنایه بود از گران لنگرے غبار اوهام و اشارت بستگیهاے ضعف افسردگی انجام باعانت شفقت دوستیها باز آن زحمت بعهدهٔ طبیعتش نگذاشتم و بدوش توجه که معراج همت - تو بیت ست بر داشتم چس در پیچ حالتے آگاہے ما را از حضور غافل نمی‌نشد هیچ و معنی بمعنی یاد ما از دو فتر نسیات نخوانند

مثنوی

آنکه با تست آن توئی هشیار باش
نیست تمنیت همان عینیت است
چون زبان و گوش اسامی و نیست
گفتگو یت این تقاضا میکند
ای غرورت شوخی آهنگ خویش
نو بهار رنگ عیشت کم مباد
ای شکست چینی از دامانت راز
ظلمت رنگ تغافلهای نور

ای ز الفت بیخبر ما از تو ایم
خواب تاکے اندکے بیدار باش
شخص واحد چون زبان آرد گفت
سمع و نطق خود تماشای دوئی ست
پس چو رنگها سوی حسرت و بس
رنگ عجزت نقشی از نیرنگ خویش
در دو مے بیا ریت ساز و حزین
اضطراب جنبش مژگان ناز
محرم جیب تامل نیستے

گر بدانے ور نه دانی ما تو ایم
گر بعیت حسنت را تمنیت است
هم بگوش خود سخن خواه شنفت
وا نمودن غیر انشا میکند
قرب و بعدیت هم بخود حسرت و بس
گر شگفتن نوام طبعت فتاد
نرگس نازی و نیمه رسیت این
غفلت خلوتکده عرض نشد
تا بدانی اینقدر ها کیستے

الحاصل طومار ستایشش سبے پایان تراز انست که بسعی خانهٔ فطرت در نگارشش آن توان پرداخت و پایهٔ قدرتش از آن رفیع تر که گردن بیان مقابلش توان افراشت اگر به تفصیل مے کوشید فرصتها تحمل سنگی گردید و اگر به نسبت سنے بر داخت اندیشه رنگ وسعت مے باخت هر چند طبیعت نارسا از دفتر سے به نقطهٔ چشم گشوده است و در تعنایم حصول معانی مے نازد و فهم ناتوان از بهار به نسیمی قناعت نموده و بانبساط تسخیرها مے پروازد اما دریا را برشحه وا نمودن اعتراف قطرهٔ هیچی ست و آفتاب را به پرتو [illegible]

قطعه

عجز سایهٔ فطرت ز
در تپ خود سوخت اینجا گر نفس بیتاب شد
بال عجز افشاندا ما غافل از آداب شد
لب بحرف آورد و ساز جهل او مضراب شد
آخر از عجز نگه بیدار سے ما خواب شد

عرض اسرار کمالش تا به حرف و صوت نیست
ذره بیدست و پا در بارگاه آفتاب
خامشی شور گمانے داشت گر طبع فضول
لاف آگاہے بعجز افسانهٔ غفلت نداشت
از شبنم فطرت با نقش گهر هم نیست

انتخاب سحر مے زد از خجالت آب شد **واقعه** فقیر بیدل را آغاز بنای شعور بے امتیاز
نشئۂ تجرد غرور بر توجه جناب بیرنگی بود و شوق نسبت آن حضور بر نفس زدن بر حیرت آئینه
احوال می افزود نمیدانست محرک سلسلۂ نفس کیست و باعث اضطراب طبیعت چیست هر جا
نسیمے در تصور مے وزید بوی بے خودی دماغ هوش مے افشرد و هر گاه صدائے به تخیل مے رسید
پیغام وداع شعور بگوش سحر مطلع صبح توام طوفان آه در نظر مے بالید و سواد شام بچشم
چراغان اشک بساط انجم مے چید پیوسته چون ابر تصویر آماده گریه بود اما به چشم خلق عرض
گریه نے نداشت و چون نبض تپ زده همه وقت بال بسمل مے زد اما گرد ناله نمے افراشت
روز و شب چون روز و شب با دود غبار عالم بے اختیارے ساخته بود و سال و ماه چون
سال و ماه با گردش رنگ تحیر پرداخته **رباعی**

در قافلۂ شوق دل حیرت کیش
آئینه تصویر جرس وحشت به پیش
می رفتم و بیرون ز خودم راه نبود
می نالیدم و لیک همان در دل خویش

به حکم ارشاد وفا سعی ها مصروف مراتب اخفا داشت بمعرض احوال اظهار هزار
رنگ علم بهانه می افراشت گاهے طبیعت را بعوارض صداع و امثال آن متهم می ساخت
و عذر درد از جرگه مجلسیان بیرون مے انداخت و گاهے با همنفسان عذر ضعف دلی
پیش مے برد و تنهائی را از غنایم حصول جمعیت مے شمرد شیوه تسلی همعنان ناله بلبل
سراسر چمنستان گردیدن و طریق عافیت همدوش وحشت گردباد سر بهوای صحرا پیچیدن
واقف حقیقت کار علم حق و محرم کیفیت اسرار همان دانای مطلق **رباعی**

گر زور بعشق بوسے بردۀ در صبر کوش
تا می خون در جگر باقیست صرف رنگ کن
سوختم از اشک آن شمعی که در عرض نیاز
پردۀ قانون الفت پر نزاکت نغمه است
ناله در کیش ادب سنجان ناموس وفا

شوق را رسوا مکن از اشک گرم و آه سرد
سوز دل چون شعله بے پرده است از روی زرد
پای تا سر داغ شد اما زبان پیدا نکرد
تا نفس در شوخی آمد رفت معنی ها نکرد
نیست غیر از شاهدے نا قدردانیهای درد

پس از مدتها می ضبط این حالت چون به بلدۀ کتک که پایه تخت ممالک اودیسه است اتفاق
عبور افتاد و بر لب دریائے که کنار آن شهر واقع است صورت اقامت روے داد و روزے
در خدمت میرزا ظریف مقابلۀ تفسیر قرآن داشت و بقلم طاقت فهم سطر استفاده می نگاشت
درویشے از منسوبان جناب حضرت شاه در رسید و مژده نعمتے غیر مترقب

سر در گردانید که بزرگی تبارگی این سرزمین را آسمانی غرور بخشیده و عنان التماسش
بدین شما معطوف گردیده اجازت شوق در کارست و ارادت ذوق فرصت شمار فی الحال
آواییکه مناسب معتقدان این طائفه است استقبال نمودیم و زبان نیاز بشکر تحصیل مدعا
کشودیم از کمال کرم چون آیه رحم دران اخلاص کده نزول فرمود و گریه‌هایی نظر خوشش
اثر ما را چون شبنم از خود ربود نخستین کلمه که از ان غنچه اشفاق بظهور آمد این بود
الحمد لله ما و شما در شهر با هم رسیده ایم فرصت یا مفت شوق ست و صحبت
غنیمت ذوق

رباعی

چون شمع باین فسردگیها صحبت
مفت ست اگر بشعله هم درگیرد
گردون صدف تشنه هزار گوهر گیرد
اما عقد وفا گهی تسم گیرد

بعد از ان بعضی از آیه کریمه که
سبق محفل حال بود نقاب تکرار از جمال اسرار برانداخت معنی چند از زبان تقدس بیان بیان نواز
گردید که خیال مفسرین بسراوق رمزش بار نسبتی نداشت و تصور متکلمین بعروج بیانش غیر از
مژگان تحیر نمی افراشت هوشها پیش از مرتبه ادراک بعالم بیخودی ساخته بود و نه تنها
بیش از پرده گوش بساز خموشی پرداخته سر تا پا همه تحیر و جوش این محیط قدرت به معذرت
قطره اعتراف نمود و مقابل آن آفتاب معرفت بموهومی ذره بال بیخبری کشود از فرط تحیر سر
بپای مبارکش نهاد و زبان قصور مراتب نارسائی عرضه میداد که چهل سال در خدمت
ثقات مدرسه فضل کرده ام و از تفاسیر چندین سند تحقیق بدست آورده اگر علم این است
آه از اوقاتی که بکسب بی‌تمیزی گذشت و حیف بر سعی که بهرزه دشت قیاس نخجیر تحقیقها
مصروف گشت

شعر

درین غلغله عمر ما ناز کی بود
سرپا مغرور آتش گشتن و حیف خوی

آن حضرت فرمود علم این دبستان اگر منحصر یک جنس اصطلاح می بود زبان اعیان شوق
اختلاف عبارتها نمی فرسود انجا هر لفظی بجمال معنی تحقیق نمازه ایست موضوع بمادره
خود نشر هوشی و هر سازی بشوخی آهنگ مطلق انجمنی مخصوص آثار قدرت نزد ما
خاصیت آن که ساز حقیقت قدرت ست و نالۀ نیرنگ های عزت نشره از تصنع
که با آهنگ نقصانش سرایند و مقدس از کلفت اشارتی که بمضراب کمالش و استماعند
بی پردگی نغماتش غرض استعداد سازنده است و بی نقابی مقاماتش شوخی فطرت
فطرت نوازنده یعنی آهنگ محبوری بچندین حنجره رنگ خیال می گرداند و نوای
مطلقی بهزار زمزمه بال شوق می افشاند و با وجود زیر و بم جهل و شعور هیچکدام آن خارج

سخنی نوازد و با کمال کیفیت و کم غفلت و آگاهی هیچ یکی غلط نمی پردازد

مثنوی

درین بحر پر کسوت ما و تو ولی جمله از شور خود بیخبر	زبانهاست چون شوخی گفتگو بوقت خموشی نماید عیان	ز هر موج پیداست شور زبان که در کام دریاست خفته زبان

تحریر و تقریر مراتب اسرار اکثری موافق عوام فطرت ست نه مطابق همت خواص یعنی تا آنکه خواص را بی تکلف الفاظ معنیها منظور است و عوام با وجود ایضاح بیان در فهم عبارت نیز معذور رتبه کلام تا به حضیض نقصان نرسد طبع عوام را از جهل مطلق نرهاند و پرتو آفتاب تا جبهه بر خاک ننماید رنگ از طبیعت سایه مرتفع نگرداند اگر حسن تحقیق بکمال ذاتی جلوه نماید بر ضعیف نگاهان انجمن تصور ظلم است و اگر جمال معنی از کیفیت اصلی رنگ نگرداند بلفظ آشنایان عالم صورت ستم درین صورت علم مدرسه حال از آن جهت دبستان قیل و قال منزه باید فهمید و رموز خلوتکده یقین از حرف و صوت محفل وهم و گمان مبرا باید اندیشید

قطعه

همین نیست کز عرض ذات زشت اینجا | نگاه بوالهوس اغیار و عاشق یار می‌بیند
همان آب که می‌بینی طراوت مایه گلها | چو بر آئینه پاشی کلفت زنگار می‌بیند
دل هر قطره گرداب بست غواص حقیقت را | تأمل در بن هر مو گریبان زار می‌بیند
صدا از کوه بهر نسبت ست جولانگاه آزادی | سرشک از نثار ساغری وحشت را کنار می‌بیند
حقیقت سطر تیز تکلیف کز نقص و کمال خود | یکی اسرار می‌خواند یکی اظهار می‌بیند
یکی از صد طپیدن بوی وحشت در نمی‌یابد | یکی در نقش پا هم صورت رفتار می‌بیند
تفاوت گر نباشد مقتضای ساز فطرت ها | چرا شکل دو یک چشم احول چار می‌بیند

نفس از دل خط الفت پرستیهاست عاشق را خیال آئینه از دیده دیدار می‌بیند	برهمن جاده تا منزل همان زنار می‌بیند نگاه شوق پیدا کن تماشا با تماشا کن	تو هم سامان حیرت کن که در وحشت گه فرصت دو عالم جلوه است ولی بصیر شوخی می‌بیند

الحاصل رشته عقیدت ما در همان صحبت مایه دار گوهر اخلاص گردید و صفحه جبین ما از همان ساعت بسر نوشت معنی ارادت رسید چون انقضای صحبت سلسله معاودت به تحریک آورد میرزا قدمی چند سعادت مشایعت حاصل کرد اما فقیر چون سایه همعنان غاشیه تسلیم بود و بالفت نقش پا لیس جبهه روانی می‌سود ناگاه عنان مستی بضبط توجه کشید و دست ملتجی گرفته باین عبارت مخاطب لطف گردانید که ما بر لب دردهای شما رسیده ایم و نقب تحسین نه به بنیان خانه خیال رسانیده می باید ما را شریک

احوال و اشغال خود میندارند و رقم محرمیت ما بر صفحهٔ تغافل بر نگارند به یقین محرمان اسرار پیوسته که عروج مراتب شوق بقدر کوشش انفاست و تنزل آن درجات بعلت اظهار و افشا ساقی این بزم درخور حوصلهٔ مستان نشاهی پیماید و شاهد این محفل باندازهٔ طاقت مشتاقان نقاب میگشاید پس مطالعهٔ توجهات دعاگو را سر از حضرت نمود و زبان فضل ترجمان باین دعا سے بیرپا سے کشود که ظرف بخشش حوصلهٔ فطرتها بکمال مشرب استعدادت رسانا و ودیعت

آغوش آگاهی محیط بساطت کلی گرداناد	قطعه باعث کم‌ظرفی ما عرض استعداد نیست
قطره دریائیست کز شوخی گدازد دامنش	گر نباشد دانه آفت دام تشویش ما
عافیت‌ها مے کند خرمن سر بے گردنش	رشته‌ها اینجا ز ضبط خویش موج گوهرند
حکم دل دارد نفس‌ها هم گر نباشد شیونش	گنج گرد و خاک اگر پیچیده از چین غبار
لعل گردد سنگ اگر دزدد شرر خندیدنش	شمع را در خلوت فانوس ... نور دیگر است
ای خوش آن بیدل که پاس الفت شد فنش	پوشیده مباد که این ... انتظار

عالم غفلت با کثرتے از اہل جذبه و سلوک رسید و در صحبت هر یکے بعنوان ضبط آداب و ستر حال سے کوشید غیر از طبع حق شهودش هیچکس معماے این کیفیت انکشاف و خبر مرآت غیب نمایش معنے این اسرار از دیگرے منکشف نیافت و بحیثان آثار قدرتی که ازان نشاء کمال به ظهور مے پیوست در مقام دیگر صورت و تنوع نه بست بحکم الفت تنهائی که حقیقی این وحشت سرشت ازلیست سرِ چپ اقبال سعادت حضورش یک دو ساعت پیش مساعدت سے نمود و آن نیز بسبب اتفاق گاه گاهی بود به نسبت جمیع حاضران مجمع اخلاص میل التفاتش بیشتر مبذول حال خود مشاهده میکرد و خصوصیت مرحمت عامش مصروف نسبت خود به معاینه مے آورد و اگر گاہے در غلبهٔ شوق نظم و نثرے از طبع قاصر مے تراوید بمطالعهٔ اصلاح آراے مستفید حصله اندوز آن جنس مراسم بر پا مے گردید که نشاء موزونے ذاتے ازین کلاه سرخوشی پیام روشن ست و معنی تلامیذ الرحمان ازین مقالات شوق آیات مبرهن در ضمن آن الطاف و اوضاع این گرفتار بحر سلسلهٔ تحیر بآزادگے و بے تعینے مے ستود و اطوار این محتاج اجناس کرم بوصف استغنا و بے نیازے اداے فرمود رباعی

آن کس که جبین سجده فرسا از ...	گر منظور کرم بود جا دارد	خاکست قطره ...

آئینهٔ تسلیم اثرها دارد ❊ روزی درحالت شگفتهاے بیدل خلاصهٔ کرام میر عبدالسلام که باآن حضرت نسبت اخوت داشت سجدهٔ بتقریب بعهده لب اظهار گماشت کاگر این قسم قابلی به صحبت ارشاد منقبت بارقبولیت یابد بعید نیست که هلال فطرتش به کمتر زمانے عروج کمال گیرد و نهال استعدادش دراندک فرصتے رسائی شهرت پذیرد زبان تبسم عنوان فرمود اوازان طائفه است که ازلًا بافضل حقیقے جوشیده اند و ابدًا احوال شان در تتق انوار غیب پوشیده تربیت مائل انبیا باطن اسرار نبوی ست و اعانت شامل ایشان حقیقت انوار ولایت لاخوف علیهم از آئینهٔ ظهور شان جلوه فرما و هم لایحزنون از سیماے طینت شان چهره کشا ما را باستفاده طرفین ودیعت هم بهم سپردن ست و باستعانت یکدیگر سعی استکمال پیش بردن آخر کار بے فضولی خواهشها حق هرکه خواهد رسید و بی تردد جستجوهاے جاده سر از منزل خواهد کشید

غزل

ای خاک بے نوا چقدر رنگ داشتی
ای لعبت فنا چه بلا جلوه کاشتی
بنشین که آسمان بخیال تو پست شد
اے گرد عجز این چه علم برفراشتی
آفاق سوخت برق جنون خیز دعویت
عجز شرار این همه آتش نداشتی
کلکت بروے صفحهٔ امکان غبار بخت
آخر خطے که بود کرم هم نگاشتی
بسیار پیش رفتهٔ از خویش بازگرد
جاے قدم زدی که ادب هم گذاشتی
نکته حسن اگر بستایش آئینه پردازد درخور

جلوهٔ خودش باید ستود و معنی چون به توصیف لفظ گوشد همان رنگینی بهار خود خواهد نمود ننگ توجه کمالست بر چهرهٔ منظور کلف نقصان جائز داشتن و شرم میلان اگاهی دامن مرغوب بخراش قصور انباشتن ذرهٔ موهوم در غبار نیستی جبههٔ تسلیم ناپیدائے سے سودگری نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج نزد و قطرهٔ معدوم در قعر ناکسی برشحهٔ تمیزی نپیوست برگزیدن اقبال محیطش کلاه گوهر آرائی شکست پس ذره را که آفتاب در آغوش پرتو جا دهد جز از ماهش نباید شمردن و قطره را که محیط سامان نیرنگی بخشد جز بدریا جلگے نام نتوان بردن

نظم

ای لسبا آئینه کز دوتغافلهای حسن
ریشه وارے اززمین یا سر بالا نکرد
ودی لسبا تجمیکا از بے التفاتیهای ابر
خاک شد در زیر رنگ و جوهرے پیدا نکرد
شیشه ها در محفل افسوس امکان چون حباب
خود بخود درهم شکست و باسے سودا نکرد
گر همه رنگے ست موقوف بهار جلوه ایست
در همه بوئیست بے گل بال شوخی وا نکرد

همچنان کز حسرت دیدار می بالد نگاه ‌‌ ‌ ناله را هم جز هوای قامت رعنا نکرد
قید کلفت برندارد شبنم مهر آشنا ‌ ‌ ‌ کیست منظور تو شد کز علم استغنا نکرد

نکته حکم الفقر الکنفس واحد بمناسبت محرمیت جهان کلیست یعنی حضور نشاء وحدت که دران مقام نیاز اعتبارات رنگ مغائرت نیافته است و توهم دوئی پردهٔ ناموس یکتائی نشگافته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالغه توصیف غیر هم کوشیده اند فی الحقیقت خود را در نقاب اشارتش پوشیده اند و اگر بآرایش عبارتی پرداخته اند بجز طرح استعارات شهود معنی نینداخته و بیگانگی طبائع از یکدیگر باعتبار تشخصات جزئیست یعنی امور عالم کثرت که درین چارسو بجز اجناس مخالفت اشکال و الوان بر هم نچیده اند و غیر از اسباب تمیز سود و زیان بعرض اظهار نرسیده بسبب کثافت تمامی این موقع اگر همه یکچشم بر صورت خود می کشایند چون عکس آئینه غیر از نقش دوئی مشاهده نمی نمایند و هر چند سر بجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام اژدها نمی سپرند ازینجا متحقق ست که ناقص طبیعتان و پستان کوتی از فهم کملای درسگاه [illegible] دور اندیشیت فطرتان طبائع ادنی در درک حقائق اعلی معذور کیفیت معینی از لطیف مطلق چه وانماید و زنگ تکدر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل

حال عالی نسبتان از فطرت ادنی مپرس ‌ ‌ ‌ بر زمین گیرست خاک از عالم بالا مپرس
محرمان حال هم در بزم حال آسوده اند ‌ ‌ ‌ زین عمل فرسوده طبعان هوس پیما مپرس
آشنایان حقیقت از جهان بیگانه اند ‌ ‌ ‌ وحشت احوال مجنون دیده از لیلی مپرس
فکر شو تا یابی از نیرنگی معنی نشان ‌ ‌ ‌ از نگه غیر از سراغ رنگ صورتها مپرس
هر کس اینجا از مقام خویشتن میگوید خبر ‌ ‌ ‌ جز حدیث گاو و خر از مردم دنیا مپرس

آدمی ریشهٔ استعدادیست بآبیاری اتفاق عناصر قابل اعتبار نشو و نما و معنی ادراکی ترتیب اختلاط از جنس مستعد نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشار شیومات ذاتیه با افعال و آثار اسماء و صفات [illegible] مراتب شمار ترقی و تنزل ست و لایزال در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار رد و رو تلبس [illegible] کثرت یعنی فروغ نخلستان ظهور آزادگان جهان وحدت که اصول ثمرهٔ شعور [illegible] در کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را بالطافت محرمان گلشن جان و دل انفصال سوا صلتی در نهایت بی معرفتی و ناشناسائی جهل عوام در علم حقایق لعلت نارسائی و ناتوانی و بیگانگی خواص از وضع کثرت اثر بی توجهیست نه نادانی

پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدتست و وحدت معراج حقیقت کثرت اگر صاحب
صدر با شستان نپردازد از بی نیازی منصب عزت ست و مقیم آستان را دوری نسبت
صدر از نارسائی همت و قصور فطرت ست طائفه که محرم حقائق موجودات اند عین حقائق اند
و فرقه که متعلق صور کونیه اند محض صور اند پس هر فردی از افراد الهی و کونی محیط اسرار
خود ست بکنه غیر وقتی رسد که از خود برآید و این تیر که از خود برآمده بدیگری تواند رسید

قطعه

ور همه از ریشه است اینجا و گل
نباتات مجموعی اینها گل است
سمت بالا ریشه است حسن از یکدگر

گر ز زر جوشیده است اسرار گل
ریشه یکسر ریشه است و گل گل ست
هیچکس محرم نوای غیر نیست
ندا بر وی بی نیاز از کاکل ست

چون به معنی از زرست گل آتست
گرچه اجزا غیر هم گل کرده اند
هر یکی در گلشن خود بلبل است

روی هر یکی مرزا ظریف از راه تفقدی که بزرگان را در تربیت فرزندان لازم ست چون فقیر را با بی نوایان عالم بی اختیار
جوشش سیدید و با خاکساران فنا ناگزیر اختلاطی شنید شکایت مضمون جلوه داری لوحی
آن حضرت گشود و گله تحریر نسخه بچشم معنی سواد وانمود که این زیانکار نقد آگهی ناممکن ست با
معرفتی چند که متلبس فرقه تقلید اندی جوشد و به گمان سودی که جز خسران متصور نیست
در تضییع اوقات سعی می کوشد یا آنکه اینجا عرفای محفل یقین از سطر نگاهی درس معنی
تکمیل می رساند و کملای مدرسه تحقیق به نقطه اشارتی از سبق ماسوی ورق میگردانند
کم وقتی ست که کسب این سعادتش اتفاق افتد یا مطالعه این نفیس تاملی کشد
اگر بهره از شعور داشته باشد می باید دامن فرصت از دست نگذارد و بی حضور این دولت
عظمی نفسی بر نیارد و در خانه آفتاب به پرتو چراغ پرداختن چه قدر خجلت فوری
است و در کنار محیط بخیال سراب چشم باختن چه مقدار انفعال از بصیرت دوری
تغیر الزام این تا شیده به تحریر نوحه محرومی چه خواهد بود و شرح اقدام این عمل غیر از شکوه
بی کسی چه میتوان نمود غزل

همچو ساغر مست لب داریم و مخموریم ما
با سر زمین آسمان از اصل خود دوریم ما
سنگ با بر جاست جبل با مگر طوریم ما
از سر خط تجریم و معذوریم ما

باکمال اتحاد از وصل مهجوریم ما
پرتو خورشید جز در خاک نتوان یافتن
در تجلی سوختیم و چشم بینش وا نشد
باوجود ناتوانی کسر نگردون سوده ایم
تهمت حکم قضا را چاره نتوان یافتن

اختیار ماست چند انکه مجبوریم ما
بیش نتوان یافتن کارے که ماموریم ما
کار ها با عشق بے پرواست معذوریم ما

سفت ساز نیستگی گر غفلت ور آگهی ست
سجر ور آغوش ومعیج است موسے ہر کنا
اشارت سنی بشارت باین مضمون آئینه ارشا

پرداخت که دانا را از سطر ہلال عرض نسخهٔ کمال نباید خواست و بریشهٔ نهال دامن
نشا باید آراستن و در آئینهٔ ظهور نشان که تجلی گاه مراتب است ارست و منظر ر موز انسان
آثار انلها ر صفت تعلق آنی ست و کل کردن ہر رنگے موقوف زیبا دانستن و نیست
که نهاے فطرت این نقش بنیاد به کمال استعانت و استواری نشو نما یابد
تراود ر نهایت صافی دمواے اما جوانے منتقش بے پروا
رسائی امید که او عالتش باتیج وصف تغیر جمعیت عید و اشتغال
شجید دماغ آزادیش سر خوش جرعهٔ ذوقیت ازنانے نشاء دو باده
بے تعینش سیر آهنگ زمزمهٔ شوقے مژدهٔ اقبال عروج نواے در مقامیکه زیر و بم
و جبل بر یکدیگرے پیچید وصاف و دردو انکار باهم می جوشند این
نقص و کمال چون نگاه شرم نگوسے افروخته بود و چون شعلهٔ خموش چشم نقش پا
دوخته نه چون نگاه شرم طاقت تحریک مژگانی و نه چون شعله خموشی آرایش

غافلان سرگرم طعن و محرمان ست
خلقے از دشت غبارم آسمانها در نظر

من همان آئینه حیرت پرستیها
من بچشم نقش پا چون رشتهها

چون میرزا از مجلس برخاست آستینے سا شفقت زبان نوازش آراست که
محجوب قباب عزت نگاه ظاهر بینان و تمیز کیفیت احوالت غبار آلود کلفت نا آشنا
و فهم لفظ آشنایان مدرک معنی اشارت بپایهٔ عجز و نارسائی کسوتے نه پوشید که
هر کس نقاب تعین نشاید و رنگے نپوشید که امتیاز ها از عهدهٔ تحقیق بر آید حا
آئینه باد پرواز دیده ہا نا چار معذور حیرت نگاه ہست
دور بینی چون تصور ہا نا گزیر شبه سیاہے اگر طبا
اعتقاد ست نه محل فضولے ارشاد و اگر بهوشها
نگستاخیها ے تعلیم میرزا را در ہمه حد پدا پاید داشت و رقت که کدورت
خیال نه باید نگاشت آنجا سے ناصح با عتقاد خود مصروف ترغیب کمال

مسطور معلم تہذیب اخلاق و احوال ہر گاہ مدعی و مدعا مشعر حقیقت اخلاص باشد بنا مربوطی الفاظ نباید رنجید و ہر جا حاصل جست، وجہا غیر از وصول مقصد متصور نیست از لقرس رفتار تحریر نباید گرویدن

رباعی

القصہ کسی از طلبت غافل نیست	شاہ از تو بمقدار حشم فضل اندیش
ہر کس میخواہد ہمان از خود خویش	درویش بہ اندازہ درود اندیش
	ایجا حاصل این ناکس جہان اعتبار

ہمین نگاہ کرم دستگاہش صاحب اقبال شہرت گیتی گردید و این شتی گیاہ بی مقدار از رشحۂ سحاب توجہش آبروی قدرت طوبی بہم رسانید۔ ہم در عوز بزرگیہای کیمیای او و صافش بود کہ ذرہ را بہ آفتاب بی ستود و قطرہ را محیط وا نمود و ہم از قانون عاجز نوازی اوست کہ امروز ساز بیدلی ہزار آہنگ استغنای نازد و حزینی نالہ بیکسی بہ خیدنی لوا علم بی نیازی می افرازد خامۂ سجدہ خرام عزم نفس آرائی وارد تا بسواد صفحۂ دیگر میدان جبہہ سائی طرح نماید و بیان حیرت احرام فال تاملی میزند تا در اوراق عنصر دوم زبان بہ تقدیم سپاس گشاید

قطعہ

تا بہار زندگی دارد سر و برگ نفس	موبمو ہم آشیان سجدۂ تسلیم اوست
مرگ ہم زان آستان مشکل کہ سازد غافلم	ہر قدر خاکم ہوا گیر و ہمان تعظیم اوست
با وجود غفلت از سازم نمیباید دو ئی	گر در جا گر خوف آہنگ امید و بیم اوست
رنگ گل تا شوخی سنبل بہار آلودہ است	انچہ از اندیشہ ام گل میکند تعلیم اوست

خاتمہ نگاہ تامل حقیقت سوادان تہمت غبار بی توجہی مبادا و عنان توجہ فطرت نژادان کلفت ضبط بی تاملی مبینا کہ ہر چند آئینہ مداد این تسوید یک قلم مدودہ چراغ صحبتہا روشن ست و ساز شیرازۂ این اوراق یکسر بہ تار قانون استفادہ مزین اما آغاز و انجام عنصر اول بیمنت اقبال احوال طایفہ ایست کہ در یقین آباد اعتقاد **بیدل** تعداد مراتب کمال بہ ذات حقائق آیات شان متضمن بود و ارتفاع مناصب فضل بہ صفات اعلی درجات ایشان متعین کرامت تحریر خامہ کہ بنقطۂ از شرح احوال شان مژگان تامل تواند گشود و سعادت رقم نامہ کہ بسطری از کتاب اوضاع شان سواد معنی روشن تواند نمود

نظم

ای بسا معنی روشن کہ ز حرص شعرا	خاک جولانگہ اسپ و خر اہل جاہ است
وی بسا نسخہ کہ در مکتب تشویش طبع	روسیاہ ابد از مدح وزیر و شاہ است

صله مشتاق گدا طبع ز مضمون بلند
مجج معنی این سست خیالان دریاب
مادح اهل صفا باش که در علم یقین

گر همه پاے برافلاک بعضد در جاه است
تا بدانی چه قدر فطرت شان کوتاه است
وصف این طائفه تفسیر کلام الله است

پاکی دامان غنا زیب کسوت تمکین نشستنی که بهرزه تازیے افسون طبع خاک راه اغنیا بر فرق ناموس سخن به بخت و صفاے گوهر سبے نیازیے که طراز فطرت دریا هستی که به تلاطم امواج احتیاج آبروے سعی دریاے ستایش دونان بر بخت اگر فهم معنی به درجات نشاة تنزیه نرساند جز درکات علم شیطانش نتوان شمرد و اگر کسب کمالی به صدر محفل تقدس نخواند در تنگ ضلالت ابدی باید مرد

مثنوی

مشق تعلیم شیاطین کرده
فخر طبعت ملح شاهی بیش نیست
این قفس پرورده وهم جاه چیست
تخت سیم و افسر زرین دو سنگ
لیک سر آتش پرست آگاه نیست
گر به بزم شاه قرب اندیشه
نیست هرگز حق پرست آتش پرست

چیست تعلیم شیاطین جاه
کان همه تخت کلاهی بیش نیست
بر سرش افتاده آن زرین رخام
او چو آتش در میان آن دو سنگ
قرب این آتش بلای جان است
بیگیان زردشت کافر پیشه

ای که تعریف سلاطین کرده
ای شیاطین هر شدت روست یا
امتیازی تا بدانی شاه کیست
آمده پایش به سنگی تخت نام
فی الحقیقت آتش است آن شاه نیست
برق دین و خرمن ایمان است
رفته گیر آئینه دین نیست ز دست

نکته کمال حق منزه است از عبارتی که لحجد سپاس صرف مبالغه نمائی و مقدس از ین معنی که در ستایش جنتر و هم کشائی اگر به انجمن مدح خاصانش بار توفیقی توانی یافت حصول دولت لحظه این دارد و اگر به محفل وصف مقربانش راهی توانی شگافت وصول مقصد اقصی شمار که آشنای وضع این گوهر سرشتان به رمز تمکین محیط وا رسیدن است و محرمی انبساط این غنچه خسپان به عالم جمعیت بهار آرمیدن زبان در مدحت ارباب دنیا جز آلودگیهای اغراض دنیه سے ندارد و در ذکر صفات این طائفه غیر از چاشنی لذات معنی سے نشمارد در ان محفل بمقتضای غلبه حرص یکسر مبالغه ریا متصور و درین مقام بحکم تقدس فطرت محفل اخلاص جلوه گر لیس حیف عبارتی که از معمای ارادهاش نام جیفه برآید و افسوس معنی که از آئینه لطافتش مدعای کثیف چهره گشاید اغنیا ستایانی که سر رشته

فتیل و قال بدرس سعی توفیق رسانیده اند عنان همت شان بنعت
احوال ارباب قصه باز گردید ذکر محبت این سرحقیقه ها طهارت آلود گیهاست
بیان ست و ستایش اخلاص این روشنان کفارهٔ نامه سیاهیهای زبان

مثنوی

جاه شان حق تخت شان حق تاج حق
خلعت نیرنگ حق پوشیده اند
تاجداران جهان بی‌زوال
تا ابد الی دستگاه گیر و دار
بی‌تکلف شاه درویش اند و بس
سجده طغرایان پیشانی نگین

وصف آنهایی که شاه مطلق اند
از جهان خاک تا معراج حق
شوکت شان را علم آراستن
کشورآرایان ملک ذوالجلال
پاسبان قصر دولت بیدری
در سجود دولت شوکتش اند و بس

یک قلم موصوف اوصاف حق اند
بسکه با فقر و فنا جوشیده اند
از سر دنیا و دولت برخاستن
خاکساری شان کلاه افتخار
اوج عزت انفعال بی‌سری
از خم تسلیم خاتم آفرین

لله الحمد از بدایت حال بیدل حیرت مآل
را شهود معنی این نیرنگ مشربان نه آن قدر از وهم پرداخته که برنگ آمیزی
عالم صورت ملک توجه پسندد و لمعهٔ حقیقت این استغنا سرشتان
نجیب‌تر ازان هم گداخته که از آلایش جهان مجاز به خیال کدورتی پیوندد از خوشه‌چینی
خرمن اکرام شان بی‌نیاز حاصل کائناتم و از زله اندوزی مائدهٔ انعام ایشان
سیرچشم نعمای موجودات پس از وجدان کیفیت آن صحبتها که ذخیرهٔ جمعیت معنوی
بود تا حال از تجلیات اندیشه بشریت صورت تفرقه ام روی نه نمود و بعد از استفادهٔ
[illegible] تا امروز به صحبت کاملی که راه معرفت یافت سعادت افادهٔ
[illegible] معنی مشترک و انکشاف بلکه در هر مجمعی که مامور و دیگر دیار حسب تو
[illegible] آن اسباب ظاهریه و بر قانون اسمای هر محفلیکه توجه گماشت غیر از زمزمه
شوق [illegible] بیدلی نوای دیگر نداشت بهمه حال اثر پروردهٔ آن توجهات خورشید
تاثیرم و نظر یافته همان لمعات آفاق تسخیر

غزل

زبده بخیر جمعیت بر بان سرفرازم کرده اند
سجده واری داشتم گردون طرازم کرده اند

رنگی از شوخی ندارم حیرت آئینه ام
اینقدر با گلرخان تسلیم نازم کرده اند

صافی دل بیخودی پیمانه در کار داشت
کز شعور هر دو عالم بی نیازم کرده اند

نیستی سرچشمهٔ طوفان بهشتی بوده است
چون طلسم خاک خلوتگاه رازم کرده اند

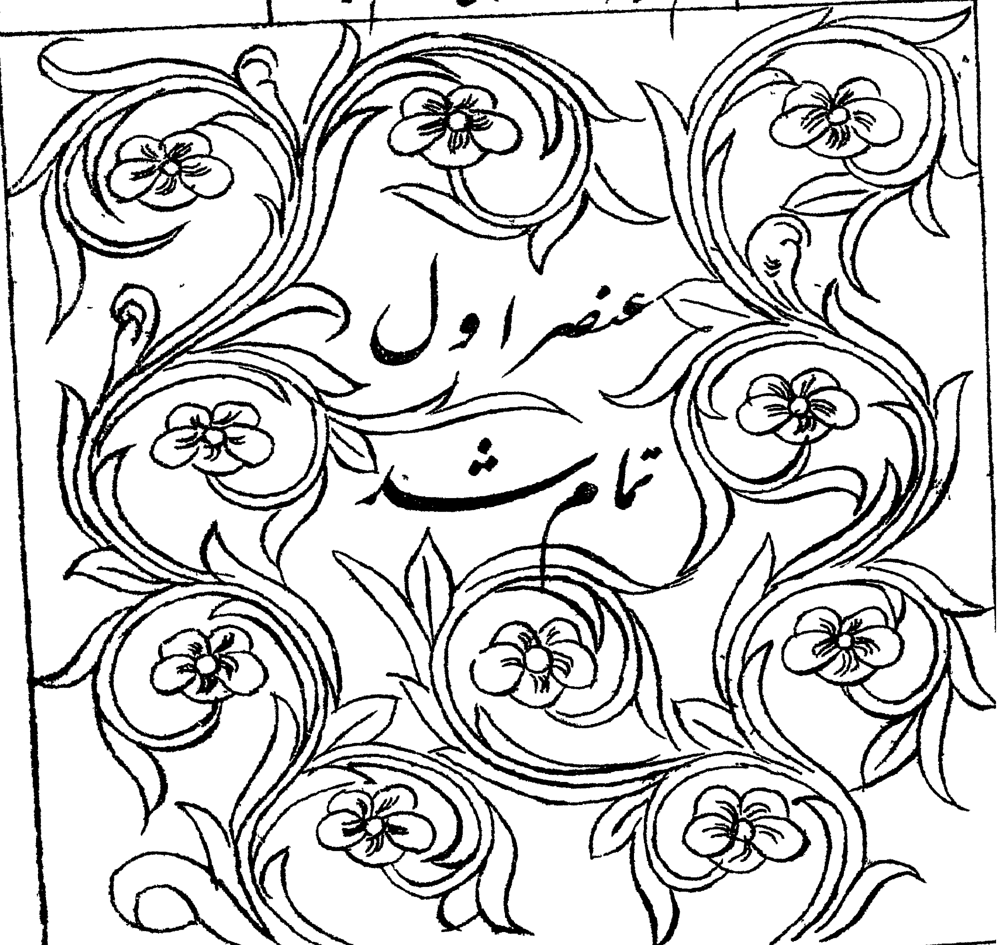
پیش ازین صد اشک رنگ آمیزی دل داشتم
این زمان یک ناله نیرنگ سازم کرده اند

سجدهٔ فرسود خم تسلیم او ضایع خودم
هم ز جیب خویش محراب نمازم کرده اند

چشم شوق الفت آغوشیست سراپای من
سخت حیرانم مبدا ارکه بازم کرده اند

از هجوم برق تاربهای نازآگه نیم
اینقدر دانم که رحمی بر نیازم کرده اند

بیدل لبهایم دلیل امتحان بی غشی ست
نیستم قلب آشنا از بس گدازم کرده اند

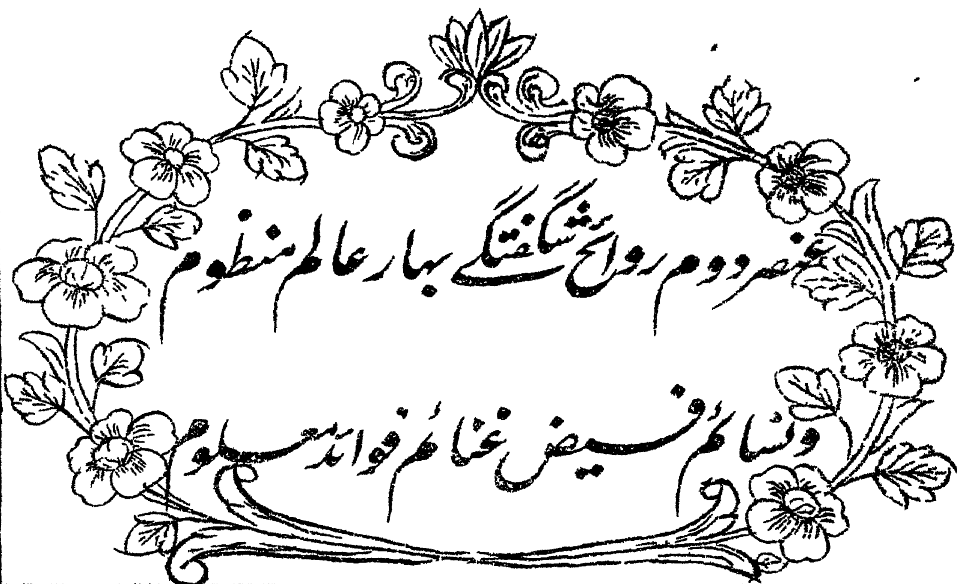




به عون صانع بیچون و مکان فضل خلاق زمین و زمان



در مطبع منشی نول کشور به طبع زین مقبول اهل جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

صریر الفت صفیر خامهٔ **بیدل** در تحریر این عنصر عنان رنگهای رفته بر میگرداند و نواهای از خاطر رمیده را باز به محفل بیان می خواند هر چند پر زدنهای نفس عمریست در گرو کتاب معانی افشاندن ست و تحریک زبان بتازگیهای مضامین مشغول ورق گرداندن اما از کیفیات نسخه بعضی صحبت که تهمت قابل فراموشی مباد اینجانب یادی میرساند و از سر خوشیهای فشار بعضی استفاده که مخموری نسیان بمینا و پیمانهٔ عرضی بگردش می آرد اعادهٔ تازگیهای باین آهنگ هفت قانون گفتگوست و تمهید پرفشانیها به این انداز غنیمت پرداز آرزو

غزل

تا درین محفل تامل بر بساط حال ریخت — ساغر ماضی بگردش رنگ استقبال ریخت
ورنه اینجا حال کو مستقبل و ماضی کدام — قلقل وهمی ست کز مینای قیل و قال ریخت
نفی خود کردیم آگاهی در اثبات زد — رنگ از روها پرید و صورت تمثال ریخت
در عدم نارفته نتوان بوسهٔ هستی یافتن — فرصت آنجا رفت و اینجا نام ماه و سال ریخت
وحشتگاه ما همان در خورد سامان فناست — شعله چندانی که رفت از خویش رنگ بال ریخت

آیا سیکه اعداد معقولات عمر از پایهٔ نقصان احاد در گذشت و باستکمال فرصت شمارے سال
عشر مقارن گشت شوخی نفسها مستعد ناله در دبر داشتن گردید و شعلهٔ طبیعت بسر گرمی علم معنی
افراشتن پیچید شوق جنون جولان هنوز در قیدگاه مکتب پاسے در زنجیر مے تاخت و
خیال طوفان سامان هیجان تا ملکهٔ دانشمند منور میساخت یکی از طفلان مدرس اکثر اوقات
قفل زیرزبان گذاشتے و به اندازهٔ تکلم در تربیت آباد نفس ریاحین کاشتی هنگام تبسم غنچه اش
بشامهٔ همنفسان در بوے بهارسے غلطید دوم تحریک برگ گلشن دماغ هم سبقان بشمیم
ختن مے پیچید فی الحقیقت آن شامهٔ شوق انگیز در ایجاد روائح منظوم بیدلے نفس رحمانی
بود جهان نکهت بهار آمیز در شوق پروری دماغ سخن بوے یوسف معانی داشت تا آنکه
روزے استشمام موزونانے پیامش بکیفیت این رنگ سر از نقاب طبیعت برآورد و
در صنعت ترکیب این رباعی از پردهٔ اندیشه گل کرد

رباعی

یارم هرگاه در سخن مے آید — بوی عجبش در دهن مے آید
این بوی قرنفلست یا نکهت گل — یا رایحهٔ مشک ختن مے آید

نمایش نگاهان نزاکت معنی را شهرت این رباعی از حریر کارگاه عالم خیال آگاه گردانید
نکهت شناسان بهار فطرت را بوے این نافه بجنون زار حیرت تعجب رسانید بعضے
بمقتضای تعقل از حیرت وضع قابل قطعاً چشم بسته بودند و بعضے بحکم تعبد فرضاً دامن استفهام
انکاری شکسته همه را شبهه آئینه دار یقین که از رشتهٔ ضعیف تاب انتظام چنین گوهری غریب
در نظر مے آید و از ریشهٔ ناتوان قامت آرائی این جنس نهال بعید مے نماید در ان هنگام
معلم دبستان فطرت مشق شعور این معنیم بخشید و بعلم تحقیق این معما موصول گردانید که طفلان
دبستان کودکی بشیری کودن طبیعت اند و تی سواران عرصهٔ امکانے اکثرے افسرده
همت درخور فهم این کودکان [illegible] سخن خروشیده نیست تا قصور فطرتها بر دو انکار رنجور شد
و ابتدر رسائی اینها افسردگان در جولان اظهار کوشیدن تا بخیا چشم الصفا فما
در هر صورت ناقص کمالان چشم زخم بردگیان خیال اند و عین الکمال شاهدان انجمن کمال

قطعه

تلاش معنی اگر خاص انبساط خود است — چه لازم است بهر انجمن سخن تکرار
دگر قبول کسان دامن هوس گیرد — مباش ایمن از آشوب رغبت و انکار
شراب در خم اگر محو جوش خود باشد — منزه است ز تشویش صاف و درد و خمار
کس از بهار لطافت ندارد آگاهے — اگرچه ساز لطیف است عالم آثار

عبارت سر فنا لست لیک گویم
نماند شور قیامت ز پرده کهسار
ولی خلائق ازین رمز سخت بیخبر اند
همین بشمع و چراغست منحصر انوار
ز زندگی آینه دار جهان جسمانیست

تأملی که خموشی ست انشا گفتار
سوا با همه ضعف فراخ در عجز نمود
ز بس ز آینه رنگ دیده اند بهار
اگر کمال فروشی تلاش بیخی کن
کثافتی بهم اندوز و فربهی بردار

صدا بآن اثری ناتوانی طاقت
چه رنگها که ندارد بمعرض اظهار
فروغ آینه دل که سکند باور
که که [illegible] وحی توانی ز دوری [illegible] تار
خموش باش گرت ساز [illegible] ت

که دوخته است شیرازه بخیه دوستار — پس از مطالعه عبرت نامه صنایع مدتها معنی از پرده غیب بانجمن

عبارت میرسد عبرت طبع از چشم خورده گیران می پوشید داگر بحکم بی اختیاری در معرض بیان می آورد آئینه تمثال لفظ و فنون قدما روشن میکرد باری درین پرده صفای گوهر طبیعت مغتنم میدانست دباین لباس جلوه تماشای فطرت می افراشت الحاصل این رباعی را از کار رسانی موزونی خود میدانست همین چهار مصراع عنصر مزاج شعله افسونی می خواند

غزل

[illegible] تحقیق [illegible] انجمن دیده | [illegible] شرری بود [illegible] گلشن دیده

اندکی معنی سواد نسخه تحقیق بس | [illegible] هر را [illegible] رشحه روشن دیده
ناتوانی کسوت این کارگاه حیرتم | رشته بود آنچه اکنون جیب دامن دیده
این قدر نیرنگ هستی از عدم پوشیده است | خیرگی را انجمن ساز تو و من دیده

فصل

همان سال نسخه الکتاب ورق اشتغال ظاهر بر گردانید و مطالعه اسرار دل پس زانوی تفکر نشاند درین احوال هر گاه اندیشه بر نگی پرداز جلوه بود مخمور اهتزازی می پیوست و شوق بی نشانی آهنگ در پرده تخیل کیفیت نقش می بست بجوا ست مصرعی چون هلال از اوج طبیعت جلوه می فرمود و بی تأمل معنی چون قوس قزح ابروی رنگینی می نمود چون شغل بی تعلقی با طبع حیرت اکتساب تعلقی تمام داشت مدت ده سال بر توجه ترتیب آن تغافل میگماشت اکثر در عالم خیال جلوه ها کرد اما بیرون لشوخی اظهار بر نیاورد و اگر بعضی بر باد بیان تیز گذشت بموصول منزل تحریر نگشت تا آنکه رغبت دوستان معنی دوست مشتاق تالیف آن جنس نتایج گردید و بر ورق صحت نسخه چند شیرازه اتفاق نقوش و خطوطی بسیار هم ازان هنگامه سعی طبیعت با آشیان پرداز طائران افکار ما موریست [illegible] طرت [illegible] اندیشه مسرور [illegible] دارد و اسمی که [illegible] ال از پرده [illegible] بود [illegible] فواید معنی بانی

عق بیرنگی چهره وقوع کشود به جلوه گاه تحریر سے آرد تا مبرهن گردد که خیالات بیدلی نیز عالمی دارد

نظم آنچه کلکم می‌نگارد محض حرف و صوت نیست　　موشکافی باید که دریابد زبان بیدلی
گر همه جبرئیل باشد مرغ فهم آگاه نیست　　تا چه پرواز است محو آشیان بیدلی
گوش دل در حیرت آئینه خوابانیدن است　　بی نفس دارد تکلم ترجمان بیدلی
هر که از خود شد تهی از هستی مطلق پرست　　سجده می‌خواهد حضور آستان بیدلی
اعتبارات جهان از کاهشم افزوده است　　صفر اعداد ظهورم از نشان بیدلی
چشم می‌باید کشودن سرمه کردن آهیست　　ناله کم دارد درین آتشکده کاروان بیدلی
از حباب من سراغ گوهر نایاب گیر　　یک نفس چیدیست بحر اینجا دکان بیدلی

واقعه روزی در خدمت انسان کامل حضرت شاه فاضل جماعتی فقرا چون مژگان بهم پیوسته خلوت آرای انجمن یکتائی بودند و به کسوت نگاه شرم جبهه‌ها بپای تعظیم یکدگر می‌سودند باتفاق معنی وداد خوشه وار صد دل در یک سینه آرمیده و بتالیف نسخهٔ اتحاد چون ریشه هزار سر در یک گریبان واخریده نه نبض آرزوی از تپش آهنگان طپش خیال و نه رنگ تمنای از سبقت اندیشان افشاندن بال نفسها یک قلم صرف افسون شفقت فروشی و اندیشه‌ها یک دست محو

آداب اخلاص کوشی　قطعه
تره ودخته آرایش فانوس خیال
بگذر از انجمن الفت ارباب فنا
نفس سوخته کیفیت شمع است آنجا
که همه عشرت بی‌ساخته جمع است آنجا
تا نگاه خامشی نفسی بشمع افروزی

محفل سوال از پردهٔ جوشید و نرمزمه پردازی ساز استفاده خروشید که آدمی را که ظهور جامع اسرار وجود است و نور لامع انجمن شهود هر چند شایستهٔ جمیع کمالات کونی و الهیست و قابل کل تعینات جهان نامتناهی منتخب گوهر یکه زیب آینه کمال باشد کدام است و مستحسن نشأ که معراج دماغ فطرت تواند بود از چه جام فرمود قدر دانیکه انتهای طریق معرفت منحصر کیفیت حصول اوست و اختتام مراتب شهود موقوف حقیقت وصول او از روی ازالهٔ اشیا کماهی دلیل نیرنگیهای این گوهر است و مژدهٔ رایت ربی غرض تحصیل همین جوهر هم معنی ماعرفناک از علم بی‌نهایتش سبقی و هم درس من عرف نفسه از دفتر تعلیمش ورقی تلون آثار صفات باتصاف جوهر تاملش قابل انکسار عبودیت و تقدس اسرار ذات از رسای نشأ تعلقش سزاوار استغنای ربوبیت خواص اشیا بی‌حکم تجربه آتش موهوم و کیفیت اسمای بی‌واسطه تحقیقش نامفهوم لمعات شهود ازل فرش دیدهٔ که این سرمه

چراغ خانهٔ او تواند بود و سرخوشیهای عیش ابد محو دماغیکه از من باده پیمانه نصیبی تواند بود غزل

چرا ای دل بداغ بی‌تمیزی مبتلا گشتی
کدامی پرده حشمت بست کز تحقیق وا گشتی

نگه گردید آغوش وداع حق‌شناسی‌ها
سراپا وصل بودی چشم وا کردی جدا گشتی

کدامی غول در صحرای گمراهی دلیلت شد
کز انسانی گذشتی طالب مردم گیا گشتی

غبار هرزه تازیهای غفلت شد سراپایت
ز معنی سرمه ناکرده حاصل توتیا گشتی

سرت از تاج کرمنا گرانی داشت ای غافل
که فرش انتظار سایهٔ بال هما گشتی

غنای مطلقی را داغ صد حرص و حسد کردی
بجود سختی تامل کن چه بودی و چها گشتی

مبادا از ورق کس غرقهٔ ناقدردانیها
که دریا در کنارت بود و محو ناخدا گشتی

حباب پوچ مغزی نقش هستی آخر ای گوهر
ولی در جیب تمکین داشتی بیدل چرا گشتی

بفهم نیستی آئینهٔ اسرار هستی شو
چه قدر ذره داشتی بخورشید آشنا گشتی

بهدر ان صحبت مراقب بلمینی سر از جیب تسلیم بدر آورد و بقدم جبهه‌سائی راه نیازی سر کرد که هر جا نوائی از ساز محفل اعیان متصاعد است هر چند محرک آن جز مضراب ارادت حق محال است و مطرب آن غیر از زخمهٔ آهنگ مطلق وهم و خیال امّا در پلهٔ میزان تامل بر خفیف و روانی که بهم سنجیده اند تفاوت‌ها علت اصولی وارد و هر زیر و بمیکه متعین است گردانیده اند سر از پردهٔ سبعی بر می‌آرد و درین صورت زمزمهٔ انای منصور قابل تحسین از چه کمال است و نغمهٔ فرعون خارج قانون آفرین بکدام وبال یعنی هر دو از یک مقام سرائیده اند و از هر یکی همان یک آهنگ بیرون تراویده فرمود درین استغناکده ذات هر فردی از اطلاق نسبت حسن و قبح مجرد است و تعیین صفات مدح و ذم بالذات نامفید اوج و حضیض ستایش و نفرین نتیجهٔ اعمال و افعال است و پست و بلند رد و قبول آن محصول انقلاب و استقلال

نظم

فضای عالم تحقیق را غباری نیست
تو هم تو و من تا چیان کند تنگ و تاز

همین یقین و گمان گردشوخی دارد
که رنگ ریخته پیچ و خم نشیب و فراز

ز حسن و عشق درینجا سخن توان پرداخت
بغیر حوصلهٔ آئینه غمزه و ناز

بساط پردهٔ یکتای از نوا خالیست
خروش همت خلق ست این قدر غماز

مباش غافل از افسانه‌های استعداد
که نیست ساز جهان را بغیر ازین آواز

دعوی کو از کثرت اسباب جوشد بعیدست از صدق حضور وحدت و حدیثی که از عالم بی‌تعلقی گل کند

سفر و نسب نفی خواطر کثرت هستی محجوب فقرا ریشه داری سر از تخم وحدت بیرون کشیده است و کثرت گیرودار اغنیا به پیوند چندین شاخ و برگ عرض تجمل دیده در مرتبهٔ ریشگی صورت تحقیق تخم محالست و در هجوم شاخ و برگ معنی تخم تیز وهم و خیال چون وحدت جهان ثبوت ست و کثرت عالم انقلاب وحدت آگاهان ناچار مقیم صراط مستقیم اند و کثرت نگاهان بی اختیار سرزده تاز

رباعی

امید و بیم ... اما در عالم شهود اطلاق

در قلزم تقیید که جوش صورت است / همه بحر و هزار موج و کف یک گهر است

هر موج بصد رنگ طپش جلوه گر است / منصور که بحکم بی تعینی

فقر محرمیت اسرار یقین داشت در هیچ حالتی دامن استقامت از دست نگذاشت تا قطرات نمرش از جوش عرض یک رنگی نیاسود و تا غبار خاکسترش همان پرافشان نوای یک آهنگی بود فرعون که از خامکاریهای تعلق غنا با غرور اسباب شوکت می ساخت هنگام امتحان رنگ استقلال در باخت هرگاه دفتر گیرودارش در آب نیل انداختند نقوش دعویها ورق ثبات برگرداند و بی اختیار درس امنت برب موسی و هارون برخواند

قطعه

هوش چون شد آشنای اختلاف بزم / چون صدا پرواز سر آهنگت از جا می برد

گر شوی محرم نوای پردهٔ تسکین ساز / کی فریب نغمهٔ نیرنگت از جا می برد

عالم اسباب دارد شور چندین انقلاب / صلح گر از پا نشاند جنگت از جا می برد

خلوت آرای عدم میباش چون شمع خموش / ورنه طوفان شکست رنگت از جا می برد

در محفل وحدت شمع شهود خبر یکی متحقق نیست پرتو اختلاف از کجا به ظهور پیوندد و در بهار کثرت که غیریت آئینه پرداز نشو و نماست ناچار بر یک سبز رنگ ... نمند پس کذب لازم کثرت نمائی ست و صدق دلیل وحدت آشنائی همچنانکه اظهار غربت از فقرا بی فروغست دعوی غیب از اغنیا دروغ جمعیکه غیر حق چیزی ندیده اند و پندار خود را به کدام صفت منسوب نمایند و فرقه که جز با سوی ... چشیده اند در دعوی علمی چرا منفعل نباشند اینجا درستان استقلال یعنی حضور مرتبهٔ تحقیق لو کشف الغطا سر بر آورده یقینا نشسته و در شورش انقلاب یعنی تفرقهٔ عالم تقلید کیف کان عاقبة المکذبین منتشر

سلطنت سرمایهٔ توحید نتوان ساختن / یعنی آنجا رشتهٔ اظهار وحدت در هم است

خاک هستی را به سامان ... / ... پا از مقتضیات ... نم ست

اعتبار غیر ... / ... ساز ... سوی حق کم ست

رنگهای این چمن یک شکست آماده اند	ای اسیر رنگ نیرنگی بنائے محکم است
عبرت حاصل کن اے غافل ز نخل میوه دار	چون تعلق بار دل شد دوش استغنا خم است

در بهار این مقالات یکی از آئینه داران سعی اخلاص که بخار خار حسرت دیدار چمن از روسے ترتیب داده بودند و باندیشهٔ لقاے فردوس تماشا در تمنا باکشوده رقعه بصد شکن خم اوضاع نیاز پیچیده و هزار رنگ نقش پیشانی تسلیم بر روے هم چیده نزد آن شمع شبستان معنے فرستاد و به تحریر این بیت مطلب کلی عرضه داد **فرد** میتوان زکلبه ام شبی را روز کرد بوریا گر نیست نقش بوریا افتاده است پس از مطالعه روے التفات بجانب فقیر آورد و به خطاب توجه سرافراز ارشاد کرد که ما را از تصدیع عبارت آرائی بر آروے بے تکلفانه جوابے در خور مدعاے سائل بر نگار بمضمون آنکه توهم نقش بوریا خواب محمل راحت کیشان است متخیل کلبه و کاشانه ندرعشرت عمارت اندیشان اینجا سادگیهاے نقوش امتیاز نگار خانها در بر دارد و غبار ویرانے وهم و ظن از عمارتے دیگر سر بر مے آرد حضور بے خودی ما را لبسیر بساطے دعوت نه نموده که به تکلیف هوش رنج وداعے باید کشید و شهود حیرت به تماشاے گلشنے از خود نبرده که به تشویش جنبش مژگان از انجا تواند واگردید **قطعه** ای هوس معذور که بینگاهیهاے فقر عشرت جاوید معدوم مهیا کرده ایم پرفشانی مرغ مژگان هم نجیبت رخصت جمعیت ست آغوش تا واکرده ایم * درین مقام که ما جمعیت دل ساخته ایم هر چند بردم شمشیر باشد تصور محو بسترهاے نرم است واگر همه در آتش نشسته ایم چون داغ پهلوے آسودگے گرم از ان سو اگر شوق مائل به پروازی ست افسردگے بال جائز ندانند واگر آرزو دامنے بر زده باشد کُنده بر پاے طلب نه گذارند بجز د هر شوقے بر دل معنے منزل آغوش کشود و این قطعه بے تامل از عالم سوز و سازے جلوه نمود **جواب قطعه**

خود سپیا و حال ما منکر که در ملک فنا	روزگار ما ز روز و شب جدا افتاده است
کلبه و سوبستر هست و نقش ابر یا نگار طبع	کار ما با شیوهٔ صدق و صفا افتاده است
بوریا و کلبه را در عالم ما باز نیست	هر کجا مائیم نقش مدعا افتاده است
کلبه آتش زن نقوش بوریا را محو کن	در بساط فقر ما بینے چها افتاده است
تا نخوابے سوخت از ما بر نخواهد داشت دست	نیستی ما را چو آتش در قفا افتاده است

حاضران مجمع وفاق را مطالع این ابیات بحضور معنے وجد رسانید و کامهای تحقیق

مذاق سجاشنے این گفتگو متلذذ اقبال تحسین گردید لبایه دستهاے بال هما بر فرق نیازم گسترانیدند و بالتفات زبانهاے فاتحه نوا ابواب عالم سعنیم بخشیدند **غزل**

یارب آن معنی پناها را بغفران شاد کن	خاک ایشان را به نور قدس فیض آباد کن
یک نفس گر صرف مهر بیدلانت کرده اند	هر دو عالم را در و وجان شان از شاد کن
سایهٔ دستیکه از شوق دعا بر داشتند	در ریاض خلد برگ طوبی و شمشاد کن
هر چراغ کز مزار شان کند کسب فروغ	پرتوش را تا قیامت دور باش باد کن
زندگی از ذات شان سرمایهٔ صد لطف داشت	حشر شان هم وقف رحمتهای فضل ایجاد کن

فصل در بلدهٔ پتنه وثاق معارف اتفاق مرزا ظریف که آب و گل تعمیرش جوهر نزول ارباب فضل و کمال بود و پست و بلند در و بامش زیر و بم نغمات وجد و حال سر رشته طناب معارش به شیرازه نسخه حقایق منتهے و حضور سایهٔ دیوارش روشن سواد سے کتاب آگهی گاهے از عبور بالغ کلامان چون بیت بلند سعنے شوق انتشار و گاهے به ورود عالے نگاهان چون خانهٔ چشم شمع انجمن نوازتماشا **قطعه**

از بام و درش وسعت مشرب گلجوش	با فیض سحر غبار او دوش بدوش
چون حلقهٔ زلف یا رخورشید شکار	چون خانهٔ آئینه سے تجلی آغوش

واقعه روزے مرآت جمال اسلهے و کیانی شاه ابوالفیض معانی که حسن لطائف اسرار بصافی طبیعتش مے نازید و نشاء دماغ افکار در سایه علو فطرتش سے بالید هم زد بان قصر ارشاد را جذبه همت سلوکش مانع پستی نزول و هم پایهٔ منظر اخلاق را تهذیب مدارج اطوارش معراج حقیقت قبول با جمعے رفقاے موزونی صفات و ندماے رنگینی آیات آن بیت را زینت فضل معانی بخشیده بود و آن بساط را البابان بهار فیض مزین گردانیده **قطعه**

آب گوهر خاک بنیادی که آنجا اهل دل	صافی آئینه ها باهم مقابل کرده اند
فیضها فرش مقامی کاین سعادت پرتوان	در تماشایش نگاه شوق مائل کرده اند
گر همه برکوه و در تابیده اند این اختران	سنگ را آئینهٔ کیفیت دل کرده اند
هر کجا از مقدم ایشان غباری جسته است	ذره یا در خانه خورشید منزل کرده اند
تا تقبل بنیای شان صورت پر و بال بسته [illegible]	گشته لیلی بیم [illegible] آسمان محمل کرده اند
نقش پا مژدهٔ دراشار نگاه شان پوشیده نیست	از کشاد کیفیت عقدهٔ مشکل کرده اند

نفی و هم اثبات آنگاهیست کاین حق شناسان		حق منود ار از شکست رنگ باطل کرده اند

سخن از هم پوست عرض مراتب بلندی داشت و معنی از هر رنگ علم بهار رنگینی مے افراشت زمزمهٔ عندلیبان معنی را سیر سامان چمن تحریری پرده هاے گوش بود و شعلهٔ آواز موزونان حقائق نوا سرمایهٔ چراغان انجمن هوش روشن گفتگوها نفسے چند بسیر مراتب عالم مثال کشید و عنان انفاس به جاده پیمائی این وادی لطافت معطوف گردید گاهے آفتاب در دیدهٔ ذره چون نگاه و خانه مے کرد و غبار تنگیش نمے افشرد و گاه سے کهسار در سوفار سوزن رقص تحمل داشت و رشته داری پهلوسے وقت نمے خورد همچنان دریا در طبع صدف بساط بیکرانی مے پیچید و صحرا در دل مور عرض وسعت سے داد هنگام برق انگیزی شعله زبانان موزون و سحر آمیزے معنے بیانان حیرت افسون نسیمکه خمیدگی در بند بندش لب طاهر اقتبه چیده بود و هجوم حیرت به کیفیت دوام استغراقش واصل گردانیده آتشکدے دف پیکرش باهتمام گرم جوشیهاے دود تنباکو دمدمه سے قلیان پردهٔ تخیلش کوک زمزمهاے اشارت هوا رسماسے آمدے تاثیرات انقباض بحکم طبیعتش باثر و انزآیات

قرآنی سے معنے جبلنا نو نظم را	بے سخن مفسر مثنوی	طلسم خیال نگون پیکرے
ز سر موشکافی خمیدن سرے	سے کجے گوشه گیری استخوان	ز سر تا قدم یک کمان کمان
نفس گر ز لب ادعان می گسیخت	رگ و پی ز شاخ کمان می گسیخت	کمانها به ضیق نفس کرده زه
بیک رشته پیچیده چندین گره	کمانخانهٔ پیچش انگیز و بس	خدنگش همان جستن تیر و بس
ز گردن نبودش نشان آشکار	سر و سینه یکدست چون کوکنار	شرره سوز نے چند اندوخته
سر و زانوش را بهم دوخته	زبان تا نه جنبد بعزم مقال	به طبل شکم میرسیدش دوال
سر و گردن و پا و زانو بهم	فرو رفته از هر طرف در شکم	غنودن به مژگان زور آزما
سرش را بگردن کشیدی بپا	ز ضعف آن قدر بار چینش گران	که بر روی نجا کش فره موکشان
سر و سینه و پشت خارش تلاش	سراپاش ناخن بذوق خراش	ز بس داشت با خار خار اشتلم
بهر عضو صد ناخنش گشته گم	زبان شمع خاموش کاشانه اش	مگس در دهان جوش پروانه اش
صدا خارزن صرفهٔ سینه خار	گلو تنگنا سے سے نے چرک دار	ز بس خشکی پردهٔ ساز او
چو خشخاش در پوست آواز او	طبیبے بچندین فغان می کشید	نفس تا کشد صد کمان می کشید
چو قلیان پی آب صوتش نفس	باین وضع لاف کمالش هوس	شرره وار سر از جیب غنودن

بدر آورد و به نزاکت صداهای تار نگاه نوای سرکرد که شاها از لطافت و بساطت کارگاه
مثال بیان نموده اند پرده حضوریش فی شانه بر روی تا علم کشوده عمریست که ناظر پرچگیان
این خلوت خانهٔ خیالم و مشرف تماشای این انجمن تحیر مآل صحرای حیرتی بمشاهده ام
رسیده است و تقاضای قدرتی به مکاشفه انجامیده که بی نهایتی سعی اوهام را نقد رسائی
به دامن هم آمیختن ست و بی پایانی جهد افکار را دستگاه اختتام به پیشگاه آغازش
آویختن غبار این وادی یکسر آسمان تازست و نسیم این سواد یک قلم لامکان پرداز و آئینه
بتحقیقم روشن است که لذت افکار چندین درجه بر لذت انکار تفوق دارد و سیر گریبان بر رفق
هزار باغ و بهار قدم سر گذارد معنی غامض این کتاب ناگفتنی ست و گوهر وقت این معما
ناسفتنی

نظم

بفهم راز گوش هوش میباید نه گوش حس | که این حرف نکو بار شنیدن بر نمی دارد
بگلزار خیالم جلوه ها آماده است اما | گل آنجا رنگ و صبح آنجا دمیدن بر نمی دارد
بروی هر دو عالم بستهٔ مژگان و معذورم | بهار در نظر دارم که دیدن بر نمی دارد

شاه حقیقت نگاه سطر بسیط انشا فرمود و گفت وقتی با هم بلذات افکاری که خاصهٔ
اولیای سلسلهٔ شماست رسیده بودیم و چاشنی از آن مائدهٔ حلاوت فائده چشیده
به مواظبت چشم بستن در سر حقیقت حال میکوشیدیم و در قباب وضع مراقبهٔ اسرار
نما مضمون حیرت پوشیدیم چون منکشف گردید که التذاذ بنسبت این افکار از لذت نسبت
بکلی مستغنی ساخته به یقین انجامید که طبیعت از لذت انکار البته در گذشته است تا به نعمت
موصول گشته درین صورت سیر گریبان بر ما تیره به نهایت دامان میرسانید اما تا [illegible]
مرور زمان از نیم راه کمر و زانو باز گردانید

نظم

کلید باب معارف ز کو کنار طلب | اگر حقیقت انکار بی تمیز بیاست
بسعی فکر دلی خون کن و بهار طلب | ورنیچ چه لیقه گذار آبیار [illegible]
بحیرت غنچه شو و کام انتظار طلب | و گر مراتب الفت [illegible] انوست
کمال وقت شعور ست فهم کار طلب | دماغ از به برق خیال [illegible]

مقصود از [illegible] گریبان [illegible]
افتادن ست نه از سر گرانیها [illegible] زانو [illegible]
مائل بکنه معنی دار سیدن به غبار مژگان [illegible] شنیدن [illegible]
در حقیقت اشیاست و حقیقت اشیا لقبه [illegible]

بفسون تخیل خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به فریب تغافل دامن از چنگ فرصت نباید گذاشت جلوهٔ بی‌نقاب را به خیال مشاهده نمودن از تار گیسوی محرومی نگاه است و از معنی مکشوف سماتر اشنیدن دلیل و تهمتهای فطرت کوتاه

نظم

ورنه اینجا رگ خواب از مژه نزدیکتر است | دیده را ترک هوسهای غنودن هنر است
وضع گل آینهٔ پرواز بهار دگر است | غیر افسرده دلی غنچه ندارد در بار ✤
آخر از بیخبر این بزم طلسم صور است | غافل از ظاهر آفاق نباید بودن

نکته طینت آدمی بحکم الناس نیام مخمر غفلت است و اطلاق بیداری بر حقیقت غنودن انجامش آثار کذب و تهمت اینجا تا مژگان قدم لغزشی سپرد آگاهی‌ها بسر منزل بیخبری آسوده است و تا نگاه آغوش تا لی می‌افشارد هوشها بهمه بیخودی غنوده‌اند در بساطی که شعور بهین تنگی رست و ساز شهود باین غنیمت آهنگی هفت چشمیکه بجهت منصوبهٔ بیداری پرداز و تا سرمایهٔ تماشایی که ندارد تا سرمایه و رنبازد وحدت شناسان ذوق حضور را درین انجمن لب تسلیم دیده‌ها جراحت سخت الم است و پریشان نگردن مژگان صعب ماسی

غزل

نگه باندکی روشن سواد جلوهٔ خوابی کن | سبک تازیست عمرای دیده ترک سرگرانی کن
به بیداری علاج چشم زخم زندگانی کن | کند تا کی فسون خواب پیش از مرگ در گورت
چمن‌ها وقف پرواز است سعی پرفشانی کن | بر دن بیضه‌ها افسردگی دیگر نمی‌باشد

چشم پوشیده هرچند فردوس در قفس دارد آئینه‌دار محرومیت و مژگان خوابیده اگر همه فتیلهٔ چراغ زیر دامن باشد دلیل بی‌نوری بهمه حال اگر بخیه‌های مژگان از هم نتوان گسیخت نمک گریه برین زخمها باید ریخت و اگر این چشمهٔ افسرده شمع نگاه نتوان افروخت به چشمک زاغ و زغن باید فروخت ✤

قطعه

چشم خواب آلوده کلفت خانهٔ دلبسته است | سیل اگر غافل شود آتش درین بنیاد ریز
ورنه همه آئینه‌دار گوهر راز دل است | یک کف خاکش کن و در رهگذار باد ریز
زندگی بیداریست ایثار جان پاک کن | صورت مرگست رنگ خواب بر صحبا در ریز
رنگها در پردهٔ تحریر مژگان خفته است | هرچه می‌خواهد دلت زین خانهٔ بنیاد ریز ✤
تا بهار افشانی کن سعی نفس غافل مباش | بر اثرهای تماشا هر چه باداباد ریز

بتماشاگاه زمزمه‌های ساز آن صحبت بگوش امتیاز سی عذر استراز شوقی چون نوا هم از چنگ هوش بی‌بهره حیرت تخیل گهری به غواصی محیط تفکر بسته بود و برنگ گوهر سر بگره زانوی تحقیق نشسته

تا در طلسم تربیت جسمانی که جوهر ترکیبش مخمر هزار رنگ قدرتست و نسق تعمیرش تنظیم نیرنگ کیفیات حکمت راه تفتیشی وا نماند و از شبهات تعلق جبل برآید که اینجا مثال دیده و شنیده اشیاء اسرار چه کیفیت است و خواب و بیهوشی نشاء ریاست ساغر کدامین مصلحت آگاه باتقاضای سعی توجه جذبه بشام فکر بوی ستلی وا کشید و از چمن اطمینان دسته گلی فراهم چید مدتها آن شمامه اسرار به ضبط ودیعت کده دماغ خیال داشت امروز به جوش بی اختیار سعی علم اقتباس عبارت افراشت

قطعه

اطلس هستی ... خیالات بیدلیست
نغمه ... قیامت جنون تو اشتیاست
این نکته از کتاب خیالات بیدلیست

ای تنوق گوش باش چه انکار جلوه و ...
در عالمی که سازکمالات بیدلیست

این خانه لطیفه ... سر وارسته کمال
افسانه خیال تعالات بیدلیست
در ... آشنا ... نگر ...

لیس ناطقه که سررشته اشارت معیشت به نظارد اربابست منبدست و ریشه گل کردن عبارتش به آب گل ناسوت تعلق پیوند هرچند تماشای گلگشت اسمای و صفات بجای رنگ و هم وظن مشغول سعی دارد ممکن نیست که تعفن الفت آبا و سیه رنگی بکلی از دست بگذارد غنچه جمعیت اسرارش از ریاض تقدس درجیب تی کشوده است و به خیال رنگ و بوی کثرت آغوش نگاهی وا نموده سعت دیده خواهش فراهم آوردن آن دست بر روی ادراک و امتیاز و نقاب تغافل افکندن بر جمال شعور حقیقت و مجاز

غزل

گل چیدنی به خواب یعنی از غبار خود نگه دزدیدنی
ما و من تعبیر خواب دیدن و نادیدنی
برزخ عالم نقاب از نیک ... پوشیدنی
خواب و بیداری ندارد بیش ازین فهمیدنی

چیست بیداری زبانم ... نگه ...
کبر و ناز و آینه نقشیکه نتوان ... بست ...
صدره از کم وسعتیهای ظهور ... ...
ساز هستی و عدم لبست و کشا و چشم ...
زمانیکه این ... مراد ... تنزیه ...

انجمن ظهور سیل خلوت هویت وارد نخستین قدم به پیشگاه عالم مثالست که ... و این عالم اسم مرتبه الیست که دران مرتبه انقطاع ... صور صورت نه بسته است و به انفصال مطلق از تعلقات توجه ... به هرگاه بساط این پایه توهم در نوردیده به خوابگاه پرده جلال که جهان ... مطلق ...

نظم

موصول گردید ...
ذره تا سایه سعی کند انشا

پیش چشم تو عالم اجسام
مهر و ماغ زوال ... ...

به ... مثال ... گرد ...
فرصت ... ...

سد اینجا نه سال میگذرد * بی نگاهت درین تماشاگاه * رنگ چندین جهان میگردد
بی تکلف بلغزش مژه * دو جهان پایمال می گردد * پوشیده مباد که سیر صور رعنائی

بجز در پرده غنودن میسر نشود و آن حالت وداع هوشیاری ست با حصول این تماشا
هنگام چشم از خواب گشودن یعنی قرب نشاء بیداری در پرده غنودن توجه حواس که عبارت
از قوتهای ادراک ست منهزم است از بخار تمیز در نه چیده است و در هنگام چشم از خواب
گشودن بنیان شعور کیفیات اسماء و صفات به قوت تام رسیده بنا بران این مقام را برزخ
جهان لطیف و کثیف نامیده اند و واسطه عالم ارواح و اجسام متعین گردانیده اختلاف احکام
مثالی و انقلاب صور خیالی از این جهت است که بعلت ضعیف تمیز اینجا صورت اشیای
کماهی نقش نبسته است و نقوش لوح صفات بر کرسی کمال شهود ننشسته چون تعین شد
که بیداری آدمی شعور کماهیت و معرض تجلیات کمال و مثال هیولای نسبت
آگاهی در تحقیق سببی پردگیهای جمال و خواب مقتضی این هر دو اعتبار به حکم غلبه حقیقت جلال
پس عالم مثال نتیجه ضعف حواس و قوی ست و جهان جسم قوت کمال آن در تمیز ماهیات
اشیا و مرتبه روح سلب اعتبارات قوت و ضعف در کمند جذبه بیچون و چرا

غزل

ذات یکتای مثال و جسم نامی بیش نیست * جلوه اینجا شوخی وهم خرامی بیش نیست
چون نگه در دیده صید الفت کنخوشی و بس * ورنه این بزم تحیر حلقه دامی بیش نیست
دود سودای دوئی تا چند پیچد در سرت * اینکه می سوزد دماغت فکر خامی بیش نیست
سواء ظاهر گیر و باطن خواه هستی و عدم * موج این صهبای حیرت خط جامی بیش نیست
این قدر فرقست اندر این جهان تا آن جهان * از نگه تا چشم بستن نیمگامی بیش نیست

ثابت شخص بی تعینی به تخیل این دو گام اعتباری از عالم غیب نازل انجمن
شهود ست و از اشارات گاه هویت مائل شهادت آباد نمود تمیز جمیع درجات اسماء
و صفات حاصل غبار انگیزی این دو گام باید فهمید و سیر مراتب ظهور و بطون تماشای
بطون دو خیال حیرت اسماء باید اندیشید اگر رنگی چند به حسب مزاج اشغال صور خوابش
سیر مثال باید سیر منش مطالعه اسرار بیرنگی مدونه فرماید نسخه جمعیتش بهزار تفرقه آشفتگی
گراید و اختلال گسیختن از شیرازه ربط فراغتش چهره نماید در آن حالت طائر آشیان گم کرده است
بال فشان باختن رنگ طاقت و مجنون دامن لیلی از دست داده سرگردان

وادی اضطراب وحشت [illegible] جمهور پوشیده نیست که افراط بیخوابی برهمزن اتفاق
حواس و قوی ست و [illegible] تا در این لفت معطل ترا حقیقت میوه‌ی نقوش
صفحهٔ ادراک که هنگام [illegible] سر خط مسرا ب کیسر معشوق سواد لوح امتیاز چون
پرده شب یک قلم [illegible]

زمین مکان تا [illegible]
بی حضوری [illegible]
تا نگردی آشنا [illegible]

ز آن جهان تا تماشا گه ز جای خود نه
نعمهٔ خالوان [illegible] آشوب صوت و صدا ست
در قدم آئینه دار [illegible] نیرنگ [illegible]
هر چند [illegible] را از نتایج جمعیت حواس ست

در پرده تحقیق [illegible] این آشوب در یابد طبیعت بیرنگ نسبت
ناچار مائل سر گرانی [illegible] که شاید باین بهانه قطره باهم آرد و بامن آباد
تسلی شتابد اگر [illegible] خیال تاخته اند و علت آشوبش طبیعت بیخوابی
محض شناخته اما [illegible] که آن اضطراب و سراسیمگی جداست از مرکز

نظم
تا نگردد مرکز جمعیت اندیشه گم
تا بطرف دامن لیلی نگردد جدا
حقیقت و دوری از منزل جمعیت
غبار پرکار تماشا پریشان جلوه ست
گرد مجنون [illegible] جلوه نیست
خاک بر سر [illegible] نیست
خر حقیقت [illegible] غبار [illegible] ست

نکته طفل [illegible] که در دبستان عالم تعلق
در سرنقش بندش [illegible] خواب مصروف ست
و مفید معنی لسبب [illegible] حواس و قوی آن قدر ربط علائق اسباب ظاهر [illegible]
ناچار نفس [illegible] حقیقت [illegible] که عالم باطنی [illegible]
بی شمار [illegible] تکمیل مراتب وجود غافل نیست [illegible] اقتضا [illegible]
[illegible] تقویت حواس [illegible]
[illegible] نیاز [illegible] توجه [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
[illegible] سیگردد
غافل [illegible] تعلق [illegible]
و از انقلاب کشایش [illegible]

بے تکلیف مراتب گفتگو و وصول مقصد حقیقتے بے تصدیع منازل جستجو **غزل**

سخت موہوم است نقش پردۂ اظہار ما — حیرتست آئینہ دار روے کار ما
چون نگہ در خانۂ چشم خیال افتادہ ایم — سایۂ مژگان تصور کن در و دیوار ما
ریزش خون تمنا گلفروشیہاے رنگ — پرفشانیہاے حسرت بلبل گلزار ما
نوحہ پرواز دارد کوشش ما چون سپند — گر نگہ از بال دود واے شور منقار ما
چون شرر وحشت تماشا دکان فرصتیم — چیدن دامان رواج گرمی بازار ما
شمع محفل در کشاد چشم دارد سوختن — فرق حیرانست در اقبال تا ادبار ما
با ہمہ پاس اعتبار عافیت بیخودیست — تا کجا در خواب غلطد دیدۂ بیدار ما
قطرہ سامانیم اما موج دریاے کرم — دارد از خودرفتگی آسان میکند دشوار ما
غیرت ہستی گوارا بر امید نیستیست — آہ از روزے کہ آنجا ہم نباشد یار ما

نکتہ از بزرگی پرسیدند کہ خواب افضل ست یا بیداری فرمودند افضلیت یعنی فوقیت و فوقیت دلیل غالبیت ہرگاہ کیفیت نسخۂ وجود کہ منقوش رموز این حقیقت ست بہ مطالعۂ امتحان در آید و تامل چینے بہ خیال درس تحقیق آرا یعنی عبارت ناتوانیہاے مغلوب بے تامل روشن ست و معنی قوت غالب بے گفتگو مبرہن **غزل**

گر در تخیل دو سراب ست ہستیم
مغلوب آفتاب چو شد سایہ سایہ نیست
مضمون حیرت چہ کتابست ہستیم

از لطمۂ دو موج حباب بے دمیدہ ام
اندیشہ کہ در چہ حسابست ہستیم
سرمایہ وقف غارت و امید محو یاس

بیداری میان دو خوابست ہستیم
یعنی طلسم نقش بر آبست ہستیم
روشن نشد ز نسخۂ من خیر سود و بیم
یارب چہ جنس خانہ خرابست ہستیم

نکتہ غیب مطلق مرتبہ ایست کہ باعتبار مفہوم مجاز حقیقت الحقائق نامیدہ اند و غیب اضافی اشارہ کہ بحسب بساطت تا عالم ارواحش متعین گردانیدہ و غیب ممثل لطافتی موسوم مثال بہ حکم سیلان کثافت آرائی و غیب مصور کیفیتے منقوش اجسام بمقتضاے کمال کثافت یعنی ختم مرتبہ ابداے پس غیبت مطلق ست یعنی حقیقت حقائق خفاے محض ست و منقطع الاشارات بشعر حقیقت ذات و غیب اضافی خفاے متعین یعنی اشارات مطلق اسما و صفات و غیب ممثل اشتباہ ثبوت ظہور و غیب مصور شہود یعنی حس و شعور **غزل**

ہمہ غیب ست شہود اینجا نیست
جز ہمین سنج و کبود اینجا نیست

جملہ اخفاست نمود اینجا نیست
شعلہ خاکستر محض ست آخر

اصل ہر سوسن و گل نیرنگست
غیر دامے گرمی و دود اینجا نیست

شو ازان جلوهٔ مطلق بیدل	آنکه این پرده کشود اینجا نیست	اعتبارات همه اوهام اند
تو عدم باش و وجود اینجا نیست		

اسما صاف از در فیض معانی بگلین شبنم آغوش
کیفیت بهار کشوده بود و شور عبارت تمکین برادر و بام چاشنی تبسم سحر اندوده سرانجام
صحبت بذکر معنی دار آراستگی کشید و گفت و گو با جمع از نشار ربطی شگفتگی ختم گردید
هر یکی از حضار مضمون از هم درستی بجلوه تقریر رسانده و بتحریکیه زبان آنا و سی بیان

مثنوی

بال بی نیازی افشاند	خامشی گشت یک قلم آواز	شور وارستگی عنان انداخت
نشاه معنی بهم گردی باخت	نگهی ساز کرد مژگان هم	شد قفس چون سحر پر پرواز
قدمی جلوه داد داران هم	قلزم شوق مست طوفان بود	تا نفس شوخی معانی داشت
دل به فتراک پریشانی داشت		عرصهٔ حبه موج سامان بود

یکی ازان امواج برین تشنه مزرع تمنا جنباعت سحابی کرده ریشه خشک مغز قلم
گل چهار برگ این رباعی بعرض شگفتگی آورد **رباعی** بیدل ز غم و نشاط دوران بگذر
از بیش و کم مشکل و آسان بگذر　در گلشن دهر چون نسیم دم صبح　آزاده در آ و دامن افشان بگذر
نارسائیهای جرأت تقریر به ادب گاه صفحهٔ تحریرش گذاشت و بامید عطیهٔ اصلاح در نظر
معنی شهودش عرضه داشت پس از مطالعهٔ ساغر نگاهی بگردش التفات آورده
عجب سرخوشی حریفان را سرشار کیفیت خطاب کرد که از فحوای این کلام بوی صهبای
کمال [illegible] آید و صفای این الفاظ آئینه حسن متانت میزداید از جادهٔ انصاف
در نباید گذشت که بازین صغر سن مایه سخن بمذاق گیرا رساندن آغاز بنای ندرت ست
و در مرتبه رسائی پهلوی مو شگافان بلند زدن دلیل آبیاری قدرت برین شعله
جامو شش غافل منگرید و ازین طوفان حیرت خروشش بیخبر مگذرید بعد ازان محیط فیض
با مواج تحسین زبان ترحم کشود و بعبارت این دعا صلهٔ دوام تحقیق قسم عطا فرموده بود که یارب
دعای کامل اثرت برفع نقصان حوادث مربع دعوت کمال باد و شغل فطرت به سیرابی
این چار آئینه آفت چشم زخم مبینا **رباعی** بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
از قید برآ بیان مطلق بشنو　گر نی اگر از تو گل کند از حق دان　تحسینش هم از زبان مطلق بشنو

فصل وقتی مرزا قلندر بلب حوض رانی سا گر که صافی زلالش
نسبت قطره بگوهر رسانده بود در آرمیده گیهای امواج سراپایش در آب گوهر

گوهر خوابانده شوق بال افشانی مرغابیانش به منقار نسر فلک شبنم تشنگی می چکاند و شوخی چشم ماهیانش در دیده های سیاره اشک حسرت می گرداند کیفیت بالیدگیهای حباب و موجش صد سرو گردن بلندی نشاء گردون نگاه و لطافت عینک آرای صفایش بی غور تعمق روشن سواد نسخهٔ گاو زمین

قطعه

بسکه ز موج او تباهی نداشت ... غیر از ماهی ز فلس ماهی نه نداشت
عاصی به نمی اگر زند دست آنجا ... تا حشر ز نامه اش سیاهی نه نداشت

مجلس جشنی پرداخته بود و طرح بساط عشرتی انداخته که چشم شوق از تماشای کیفیتش شش جهت را یک ساغر سرشار رسیده بود و گوش تامل در سماع نغماتش از هفت فلک یک پردهٔ آهنگ می تراشید هجوم رنگین ادایان بساط زمین را در لطافت خواب گل خوابانیده و غلغل نغمه سرایان فضای هوا را شوخی منقار بلبل پوشانیده فرش محفل مصلای طاعتی لبریز رکوع و قیام چنگ دلی و حلقهٔ مجلس رشتهٔ سبحه گردش شمار جامهای پی در پی نقش پردازی مطربان بار روانی طبع مهیج دمساز نوای یکرنگی و تر زبانی مضرابها بالطافت صدای آب کوک زمزمهٔ بزم آهنگی دوش چنگیهای ترغیب از سر هوش در گذشتن پل استقیم عالم آب آغوش و فهماند تعلیم خمیازه از دست بیرون آمدن بحد اشارت حباب گره کشای بو داع کلفت دلتنگی سازی تحریک نفس مهیای آغوش کشودن و رشتهٔ ساز بر شوخی جولان نغمات فی جنبش مضراب بتاب کوچه دادن

غزل

شیشه گر به سنگ می آمد نوای چنگ داشت ... جام اگر از دست می افتاد عیش آهنگ داشت
ساز صحبت بسکه گرم شعلهٔ آواز بود ... تار ها تا رشتهٔ شمع از خموشش تنگ داشت
هوش تنها در نفس سازی نمی پرداخت ساز ... بیخودی هم صد ترنم در شکست رنگ داشت

رجستگیهای سپند بدیهه انشا مضمون بیخودی گرم شغل مصراع تازه رسانیدن و بیتابیهای بحور مجمر در سلسله پیرایی ابجد جنون سر خط ایجاد دود از دماغ هوش دمانیدن پرتو شمعها یک فلک زر نثار آفتاب فشانی و انداز چراغان صد ترکستان چشمک پیمانه گردانی فشای یکرنگی دوستان گرم خوی جام و مینا دو بالا و نغمهٔ الفت آهنگی حریفان ربط زیر و بم سازها وحدت نوا هم عبارت نگاهان را نسخهٔ تحقیق مراتب جمال و هم معنی آگهان را سرمشق وضوح وحدت خیال کام انبیای انبساط اجمین دماغ فوائد صحبت و طرب انگیزی در بساط بهار تراع غنائم فرصت

عنصر دوم ۴۰۵ چهار عنصر بیدل

مثنوی

قلقل شیشه مست این آهنگ
ما هی اینجا بقید بی‌شستی‌ست
نشأ رفت ست تا دماغی هست
زندگی جام فرصت مستی‌ست

لب ساغرها بین تو لبریز
گر شکست کمین گر هستی‌ست
مایهٔ نشأ را بلند کنند
کاخر کار را تمهید مستی‌ست

ای حریفان غنیمتی عجبیم
که جهان سخت مائل بستیست
در حالتیکه گردش چشم

ساغر قدم از دست رفتن مستان بود و قلقل گلوی صراحی کوچهٔ از پا در آمدن ... پرستان زهره نسب مغنیه که قدرت افسونی سعی مضرابش از تار رگهای گل نغمات بلبل ... وحسرت آهنگی شوق نوایش از پر و بال بلبل پردهٔ گوش گل ... در اصول ... حرکات اعضایش نغمه خیز تار رشته های ... شمع افروزی ادا اشارات سر انگشتانش روشن بیان تر از شعله های آواز ... آئینه ... فریاد خیز و بحیرت الفت نوای گیسوی چنگش مژگان شانه ... نالهٔ ...

چمن مضراب شوخی کز بهار آهنگی ساز ش
ز سر تا نقش پا یک پردهٔ زیر و بم حرش
پری زادی که تا حسنش نقاب نازکش ...
بهر جا سرکشد مطلق عنان حرم شوخیها
... کز حیا بوس لبش ... بی پرده نه پسند
ز حیرت کاری نیرنگ ... انشای
بهر جا زد بجنبم رقص فال قیامت آرائی

عنان رنگهای رفته برگردانده ...
ز مژگان تا نگه یک رشته ...
برنگ رفته ... آئینه ...
غبار نقش دامن ... مضراب ...
ز جیب سر تا پا ... چشم ...
هزار آئینه ...
قیامت خون شد ...

شوخیهای انداز اصول در حسرتکده بساط نظرها کرد حیرت گستری ...
شعلهٔ رقص ... پنبه زار جراحت دلها ریشه شرری کاشت ناگاه آرزو پیمای ساغر ...
چشم مشتاقان سرشار نشأهٔ انتظار و ذوق کامیابی بوس لبش ...
تا قدح امید زلال سرشید مراد از حرکت دست ساقی لغزش یابش ...
یک میخانه عشرت سجاک ... حلی چکید غرور ناز تیغ تبسمی ...
زبان تکلم بلمعه برق عتاب کشاد که ای ناقص کمال آداب ...
ارباب هوش نازیبا ترست از تمکین فروشیهای مستان و لغزش ...
تراز خود داریهای ساغر پرستان و شمع شوخیهای بلبل از باغبان ...

وحشت بیباکیهای پروانه از مجلس نمیتوان چید
تا بانجا انحراف از وضع خود مقبول نیست
در خرابات شکیبائی جنون معقول نیست
قدر غفلت گر ندانند جهل هم مجهول نیست

قطعه دیده با بازست از تقلید کوری شرم دار
همچنان کز شرب دیوانگی دورست عقل
مقتضای حال هر کس شیوهٔ خاص است و بس
چون سرشته تردستیهای ساقی ترسی

جبههٔ شیشه به سلسلهٔ طراوت موج صهبا بخشکیهای لب جام انجامید قدح از فرط دل بستگی چون آبلهٔ شکسته در آتش نشست و باده از انفعال محرومی بر سراپای خود مینای عرق شکست وسعت آغوشی آئینهٔ نازبیش از قطره برهم زدن لب تنگی در عیش نه پسندیده شمع شعلهٔ عتاب از ترحمکدهٔ انجمن خوبی زیاده بر فرصت تبسمی نخندید یعنی لب نوا آفرینش بفریاد تهیدستی ساغر رسید و آن ته جرعه را سرخوش نثار قبول گردانید قطعه

خوش آن عتاب وفا نثار که نرگس یار
تبسمی که برگ گلش نفس ورزید
رسید و ساز شکوه غبار دلها کرد

نقاب فلک زد و آغوش صد نگاه آراست
همان ته پرده زبانهای عذرخواه آراست
شکست دامن نازی که صد کلاه آراست

دران هنگام پیمانهٔ ورود این قطعه از چمنستان عالم معانی علم گردش افراشت و بنیای هوش مجلسیان را بدبیهٔ حیرت انشای طاق حضور بیخودی گذاشت نظم

ز دست ساقی اگر جرعه چکید به خاک
نه رعشه در کف ساقی نه لغزشی در جام
ولیک چشم تو [illegible] پیاله کردنگاه
[illegible] که [illegible]
پیاله نیست که در بزم شوخی نازست

در ابروی تو چین موج ناز چین انداخت
که گویم از کفش افگندن آن و این انداخت
قدح ز دست شد و باده بر زمین انداخت
بجام آتش از ان لعل آتشین انداخت
هزار آئینه آب سخن این زمین انداخت

بارید در [illegible] آرائی قبول ابر نظم نفس سنج گرم نوای مرحبا است قبال نمود و ابروی چنگ به آهنگ [illegible] قواعد گشود زبان موج می از لب ساغر شور تحسینها ریخت و گلوی مینا [illegible] انگیخت قطعه

بیدل نفس سوخته اندوخته ام [illegible]
امشب کف خاکستری سوخته ام [illegible] شمع که دوش سوخت محفل عمر

[illegible] حضرت شاه قاسم طاب ثراه بجانب میرزا لطیف پرتو سعادت انداخته [illegible] تیراست فیض نواخته سخنی را از طرز تو [illegible] درویش اکه

که تمکین عبارات تمیّنش برگ خار را خط النسخ کشیدی و نزاکت مضامین رنگینش بر لطافت بوی گل افسون تبسم دمیدی از غاشیه داران حسنیت اخلاص بود و از کتاب پرستان کتب اختصاص

غزل

کسیکه دست بدامان التفات تو زد
که نقش ناز خیالش جبین نما گردید

چمن ز دل که بیاد تو آشنا گردید
سقیم انجمن سایهٔ هما گردید
چو **بیدل** آنکه غبار ره نیاز تو شد

فلک سحر که بپای تو جبهه سا گردید
حضور خاک جناب تو وارد ...
بچشم سرو تماشای ناز تو ... گردید

همے موزون طبعان الهام سبق نیز مستفیض مطالعه حضور ... و به تحریک سلسله سحر بیانے و فقرهٔ اعجاز مے کشودند عبارات شوق انگیز و نبض اندیشه طپشهاے کاشت و معانی در وا میز دریده نفسها علم ناله مے افراشت پر جستگی فردیات یکه تاز عرصهٔ خیال بود و پهلو ... رباعیات مربع نشین صدر مقال تقریر و اے یک قلم طومار کشاے عنوان تسلسل و تمکین شکسته بست شکست آراے کلاه تاک

مثنوی

چه سحر است این ... نیرنگ ...

که بالیده در کسوت ...
به نیرنگی این فتنه سامان کند
همین شور مستی ست از بال ...

اگر زمزمه لبریز آواز اوست
اگر رنگ گیرد چه طوفان کند
بهر جا سخن گل کند گوش باش

و گر خلوت آئینه ...
سخن نو بهار ست از ...
به حیرت وطن ساز ...

القصه آن روز که ذکر صنایع اشعار بیشتر گوش مستمعان را ... گوهر اسرار ... و بیان ... افکار رهین مشتاقان را بکیفیت دقائق می انباشت شوق ... ابیات ... الفاظ را انجمن ... آورد و سلسلهٔ غیر منقوط دام ... در راه معانی ... از غرابت طور حیفا فطرتها سر حساب الضاف ... و از ... قدرت خیال در عالم ایجاد نظم حیفا ... ست ... لفظ مملوسے جواهر لفظ و لفظ دیگر از ... گوهرے ... رشته ... همین نسق در مراتب ... ابیات ... دراشت سے بیان فوائد طبع مشکل پسند بیدل بر جادهٔ ... ونگاپوے وقت خیال ره نارفته باعتقاد خود نشان داده یعنی این مرکب و مفرد ... که به تحریر ... رسد از ... طبیعت ... شده و ... منظور ...

نظم

کیفیت آفرین گردید
که خواهم زین الم آخر زبان مار گردیدن

مرا از زلف رشک آید نگرد یار گردیدن
ز شرم ... باز ... رنگ خویش آخر

چراغان کرد جوش خط از شام تا گردیدن گنجینه داران نقود و صنائع جواهر الصاف از درج تحسین نریختند که هرچند نزد فطرت قدماسے این فنون راه طرزیکه ناپیموده تواند بود بعید می نماید باعقد و طریقیکه پیش قدرت سلف نگشوده تواند نمود کمتر بامتحان سے آید امانزمزمه های این نوا تازه بگوش سے نخورد بهمه حال طبیعت سحر آفرینت هرچه نگارد و خیالات قیامت کمین ارجمندی کرم

برارد غزل بخموشی زن زبان دان در دیوار باش — چشم حیران تماشاخانه اسرار باش

نعمت خوان معانی سخت عام افتاده است — تا توهم فیض سحری اقرار بی انکار باش

جلوه اینجا هر نفس جام دگر دارد بکف — محرم کیفیت آن حسن بی تکرار باش

از سلف هم خبر سخن چیزی دگر نشنیده — پس کلام از هر که باشد منصف اطوار باش

رفع انکار از نسب جویان بمعنی مشکل ست — گو بقدرت انوری در معرفت عطار باش

تابع افسانه را در خواب باید مرد و بس — قابل هستی نه تا گویمت بیدار باش

زینهار ای رفتگان گر نیست منظور یقین — باهم از خود رفته ایم ای بیخبر هشیار باش

و این بیت منقوطه نیز از واردات همان محفل معانی منزل بود که بمقتضای مناسبت مقام در مثنوی طلسم حیرت درج نمود بیت بجنبش تیغ از چین جنبش ✽ عنب کشتی نشین نقش جنبش ✽ از انجا که کثرت اشفاق تقصد مائل کم بضاعتان ست و کمال کرم نوازش مشتاق ناقصان عجز استطاعت عبارت حقائق استعارت گوهر بار التفات گردید که دانایان فن بلاغت مجرد وزن آرای و قافیه پیمای راه هر طریق بهم سنگی معانی کمال سنجیده اند و سستیها ء عبارت را نیز درین مقام بصید محکمی نامی فطرت برازیده بی تکلف صورت این تمثال مضمون از آئینه صنائع بیرنگست و شگفتگی رنگ این عبارت از حدیقه بدائع قدرت گلشن فکرت خزان رنگ مبینا دو آئینه معیشت کدورت زنگ مبیناد

رباعی

بیدل قومی که جان و دل انگیزند — هرگه چه مقدار کرم تا تیر اند

برسا گی ابروی خورشید و هند سبی برگی آوری چمن بنشینند — قدرت تحریر سوانح آن هنگام

واقعه

طرح حیرت سے انداز د و کرامت بیان سعی آن صحبت بعرض واقعه سے پردازد مهر سے نامی از رفقای میرزا طریف بالیدگی نسب گوسپند بهشت که هوا پرور مرتع ایجادی از سراپایش ریخته بود و فربهی از رفقای وحش تا آتش آویخته احساسها ملایمت پوستش در لطافت خیار خود بی محمل شکن و بنجال چرب و نرمی مویش فتیله های شمع تحمید روشن ساقی

عروس با صفاے ابداعش سینه چاک تراز بیاض سحر و شاخ هلال کج کلاهے سر ونش بیاغ فتاده

نظم

تراز کتاب دوم نظم ایطا فرق نظرا معنی تر قطعه اش نیش کوی سینه بر پهلوی او آمیخته بود

سبکه توش تر نه تا از صفایے او باشید بود
چون نه بیاض دیده با وادم نقش چیده بود

استخوان و گوشت مغز استخوان دیده
تا شود تا سیم ز انگا و خلعت شریان

اثر بت سیر ز انقدر بیچا آتش خیال سیانیده تا ز پهلوے

چراغش خوان معهود بیار امید د بشادمانی بش آبروے مانده تعیین ماحصل نهانند
مهربت علی به تکلم لیحقه که همه وقت پرورش و شت سر به خط انقیاد گذاشت شعله آتش
میزر از تماشاے طورش بهره کشیده از نگهبان سینه ز خیز از شوخی نیاز ده ندیده
حضرت شاه با طلاع نه وزیب و ماسے فرموده ساعتی به صبر با قیر و رخت تا در ابتدام
این حدیث نسبتا به خود گذارند ماحضر نیاز بالحاح تمام پیش آرد که سر رشته علاج سر رم خفی
بی پیوسته است و تدبیر علاج سر طبیعت نظم مینی پسته تر تمام سبب سعی شکستن از شوخ جدا منیته ان کرد
و آتش سنگ بے جهد کوفتن به شعله نتوان آورد

قطعه

گردن با طاعت نهادست کسے
میدان به یقین که در غم خانه دهر

تا چشم به حیرت نگشادست کسے
بیجا ... بر تب نداوست کسے

بعد این گفتگو چون بے لباقت شدید ... از سببے بسته ید و فضاے آن عرصه
کسوت نیاز پوشانید نفسها تا از سینه سر کشیده پهلو چاک سے ندانند و صدا با
تا از لب ... خود پسند راه ... سرسبز کشاده ... ناچار از صفحه تا بوت شستا ننند
اما گوشه که سراغ ایشی ... توانند یافت ... همزبان بیابان گردید و خست بود
وشوخ ... رشته ... ساز ...

آیینه ... شوخی ... رفت
ازین کار بحت ... کلفت غبار

... راست ... گرفت
مژگان شد و نظر پیش گرفت

... بیک ... قوت ... نال حیثیت ... اگر دان سعی و بد نگاه به بند تا مژگان بکشا
توان ... حالت درست خواست ... دروازه باهم ربط و بیوستن
این ... هستی ... ناکاره ... کرده ... آتش خانه ... برجیده
یک عالم حیات کشیده ... ترکیب ... مضمون یکجا ... ممات کشیده

مثنوی

فضا از زبان شمع سنا نیاد است
که مین خاتمه ساز کشند

چو حرف صفا ... آگر زند
زو ندان اجل تبسم به تیغ بند

... شمشیر بازان همه زهر خند
به تسخیر ... ز خود غافلان

انتکاف ... ددیده و بصوے ... تمام مقابل ...

صدمت هیبت کشید این بیچاره را نه دستگاه حربه که کارے بسازد و نه امکان فرصتے که با هزیمت بپردازد و تا تدارک تهیهٔ سپر نماید تیر بلا استعداد از سینه بدر جستن و تا تدبیر حقه برتاک کشاید سموم فنا مهیاسے در جگر شکستن هوش از سرش پیش از نگاه رمیده بود و روح از قالبش قبل از رنگ پریده که حضرت شاه به فریاد اضطرابش در رسید و بکوه فتن سراغی از چنگ جلبش وا رهانید و فرمود یاران ازین عالم خدمتها بجا مے آرند و قدر نشناسان لقمه از هم دریغ مے دارند فی الحال شکرانه آثار سلامت و رفع انفعال عزامت گوسپند قربان نمود و چون چشم قربانے به صفاے آئینه عقیدت مژگان کشود همان ساعت دیدم طوفان غبار نیز فرو نشسته بود و کدورت هوا به صافی دلها پیوسته

نظم

گاهی زکوه محض صدا جلوه میکنند
واماهی مرده را نفس مدد میکنند
تا حرفی از تمیز بگوش تو وا خورد
از حیرت تو آئینه ایجاد مے کنند

حق شربان به حکم حضور کمال فقر
گاهی ز بوے گل چمن آباد میکنند
یک نکته گر ز علم یقین سر نمیدهند
در پردهٔ خیال تو فریاد مے کنند
جان حقیقت اند درین پیکر مجاز

تقدیر کاف و نون حق بنیاد میکنند
زالسنان که صبح بوے گل از غنچه وا کشند
از وهم مرده عالمت آزاد میکنند.
تا صنعت زپرده صورت عیان شود
همچون نفس حیا که نه ارشاد میکنند

فصل

روزے از همان ایام که آئینه زنگارے طبیعت کسب صفا سنجید و در شهود آباد حسن معاسے فی حیرتے بجلا میرسانید از حضور صحبت فیض منقبت حضرت شاه و حصول خدمت آن سلطان قدسے بارگاه زمزمه سنجے آهنگان قانون اسرار دور باش شکوک زاد باهم بود مطلاسے هدایت نوایان ساز تحقیق یقین ارشاد خواص و عوام

غزل

شوق بیگانست نمون شوخی اوهام کجاست
نارخ است چراغے درین محفل سوخت
ست نازست جلیش با کلفت افسردن کو

وصل گویاست سخن سازے پیغام کجاست
غفلت افسونی دود هوس جام کجاست
صید خویش ست تصور قفس و دام کجاست

پس از تاسے چند که محسوب شدت ابدے بود و منسوب سعادت سرمدی دور ساغر اصحاب حضور بخمار غیبت کشید و صورت کار انجمن سے معنے خلوت انجامید فقیر مجموعه رسائے که بدست انبوهے حریفان محفل انس اعتبار از سفوهی دهشت متاع روے دست تاول نمود و با ستمام احباس زور بخش دکان عشرت تنهائی کشود و تفکر به حرکت انفاس ورق تکرار مے گرداند و تخیل باندازنگاه سطرے در پرده مے خواند

غزل

[حض]رت هواست شهود مقام اهل الله / سبکی مطالعه فرما کلام اهل الله
هزار رنگ بچشم شهود سے گردد / درین طره که اسرار جام اهل الله
[...]جاده‌هاے سطورے که در نظر دارے / نشسته بر خط تمکین چه صدر احرام اهل الله
[...]نواے محفل تحقیق پرده بکشاید / مگر ز حرف حقیقت پیام اهل الله
[...]عیه دیدها که ازین قوم حق شناس نشد / مباش بے خبر از فیض عام اهل الله

ناگاه قدوم هدایت لزوم حضرت شاه بهار فشان رنگ معاودت گردید و حیرت زدهٔ شوق نیرنگے را محو تماشا کدهٔ عالم معانی دید فرمود ازین مکتوب کدام نکته مسرور وقت ساخت وازین سطور چه نقطه بدل نشینی شوق پرداخت نفس تحیر قفس محرک سلسلهٔ عرض گردید که مدتها رشتهٔ اندیشه عقده داشت و خامهٔ تامل تردد سے می نگاشت امروز از مطالعهٔ کلام تحقیق انجام شیخ طریقت شبلی رحمة الله علیه آن عقده بگشایش مقرون گردید وآن تردد بمضمون تسلی انجامید که فرموده است که التصوف شرک لانه صیانة القلب عن غیره ولا غیر

غزل

این قدر گرد هم وطن اعراض و جوهر ریختند / چشم واکن تا چه صهبا از چه ساغر ریختند
حیرتی بود اودل اندیشه آئینه گرد / عقده‌ها در رشته ظاهر گشت گوهر ریختند
یاس مطلب آتشے افروخت و رنج برق زد / شوخی جهد عرق آورد [illegible] تر ریختند
دیده و مژگانها شور و ساز پروازی نداشت / بیضه بشکستند اما [illegible]
ناله بود آن سر که از باغ جگر کردند طرح / اشک بود آن گوهرے کز دیده تر ریختند
گفتگوے عشق شیرین کار بے تکرار بود / شیرهٔ این قند [illegible] ریختند
دعوی فرزند از اصطلاح لوئیان این قفس / یعنی این شیرین نوایان بهجت شکر ریختند

گرچه‌هاے آشنائی عنایت بایں امر پرتو کرم افگند که [illegible] تماشاے این [illegible] باید بود واین مصاحب قدیمی را انیس خلوت مائل باید شد [illegible] کلمات دیگر نیز در رفع حجاب معانی امداد فرماید و چشم تعیّنت [illegible] گشاید بحکم ارشاد ربی و هدایت پس از حصول سبق نمود برخصت تجدید ان نیز وسیله [illegible] سواد دیوان سعادت گردید و فراهم آوردن اجزاے مرقوم و دفتر معنی بشیرازه رسانید آثار شبهات رنگ چهرهٔ یقین افروخت و خاکستر شعلهٔ اوهام صفاے آئینه [illegible] اندوخت بارے طبیعت بیگانگی امتزاج با بعضی اصطلاحات این طائفه آشنائی بهم رسانید

تا بتقدیر مناسبت در فهم عبارات قاصر نماند و از درسگاه استفهام سطور نارسائی محض نخواند

قطعه

پرده از رخ حقیقت که تواند برداشت | این قدر بسکه لقاسی بنظر می آید

فطرت ما و تو از عالم تحقیق چه دید | نفس سوخته با چاک جگر می آید

سحر معنی چقدر عقده فروبست اینجا | که ز تعمیر طلبش قطره گهر می آید

جستجو با عبث سامی که نفس می نازد | مفت عجز است که تسلیم بسر می آید

حیلت تسلیم تجود اندیشهٔ دل | که یقین هم ز کمینگاه بدر می آید

محرم حیرت این آینه می باید بود | که بطوفانش چه معانی چه صور می آید

قاصد و نامه و پیغام طپشهای دلست | محو دل باش که زین کوچه خبر می آید

هنگامیکه آن گلدسته برنگینی اتمام رسید و آن مجموعه بربط ترتیب انجامید خامهٔ نیرنگ خیال بتقدیم خطبه پرداخت و ذیل اختتام آن را بنظم این قطعه مزین ساخت **قطعه**

دارد این نسخه از علوم کمال
بالغ فهم از معارفش رنگین
سطر مشکین بصفحه آرای
سحر احیا و طلعت سیمین
محو آثار فضل این سطور
شب و روز از دل هم آئینه بین
می دهد طالبان معنی را
نسخه گیرند ازین بنای متین
کاسهٔ حریفان معرفت صیاد
آگهی ست ساغر تحسین
گشته روشن ز جاده ها سطور
دانش ارشاد و معرفت تلقین
گر حقیقت طلب کنی ز معانی
کان الف در دل ست تمکین
[illegible]تی وقتی داغها بدل دارند

یابس و رطب چون کتاب مبین
نقطه خط و سواد و دیده فریب
همچو ابرو طراز لوح و جبین
نسخهٔ دلگشای از عظمت
نقطها ساز چشمک پروین
یعنی از امتزاج سایه و نور
نظم او انتظام ملک یقین
سر شرکی افگنده دام رعنای
دام مرغان زار غیبست خزین
سر هر نقطه همچو مردم چشم
سر ره منزل حقیقت دین
الفش در سواد یکتای
مداس از گرد این نقوش حزین
لیک از راه انقلاب وجود
گرچه افتاده ایم دور چنین

بزم هوش از لطائفش روشن
لفظ و معنی بهار طبع گزین
ورق ساده هم بپاسی
توام دستگاه حسن برین
در سواد و بیاض اوراقش
صبح و شام دگر ظهور کمین
که بکسب ثبات آگاهی
از رگ گل بصفحهٔ نسرین
از می معنی دوام خط
مرکز آئینهٔ شهود یقین
حرف حرفش بهشت اوراق
از احد میدهد نشان که ببین
سجده بی اشارتی دارد
پیشش افتاده ام سر بزمین
نقطه بیش نیست دوری ما

ورنه چون شب به بستیم قرین
از خطا هم صواب مطلب است
یعنی ای سرکشان جهل گزین
رسن وزه میزند بدل ناخن
چون الف یکنفس ز پا منشین
طول این آستین ز موا نیست
یک نگه راست در دو چشم نگین
الف طی چو دسته طنبور
چند باشی چو چنگ لام حزین
فیض فیض ست چون کنی تصحیف
عین یک دیگر اند غیر ببین
فی ازان پای ناکرده دراز
بی قناعت سنی شود تسکین
گر کشیدست سر سبب رضا
سه الف باهم اندشته قرین
لام قلاب آرزوی دلست
لام آغوش شوق طالب دین
تاز جیب تو فتنه گل نکند
حلقه اش خاتم ست و نقطه نگین
واو در وعظ نیست کای مغرور
نقطه گرد و سجده پوش جبین
صفر گشتن فزودنست به علم
کز تمامی سنی شود تسکین

جیم و حی خی نقوش تادیب اند
در کجی راست میرود فرزین
الف قد چو خم شد از پیری
گر چه چون واو مانده غمگین
سین ز دندانه غیر شین گردید
وان دگر راست کوتهی از چین
گر کشد دیده تهمت چپ و راست
سیل در چشم وهم کرده یقین
طی بیک نقطه اسم ظی گیرد
هم به تحریفی آفرین نفرین
اختلاف صور باین نسق ست
که قبا قناعت ست قرین
قاف در سلک غنچه چسپان ست
از گلستان امن گل می چین
یعنی آنجا که راستان جمع اند
بهر ماهی سیم صید کمین
سیم گوید زبان نه پایان را
غنچه کسان غیر خاشی مگزین
گر توهم آگهی ز نقطه دل
مائل عجز باش و سجده گزین
چشمه ای بدیده می گوید
صافی آیینه ایست معنی بین
بهدایت رجوع باید کرد

کز کجیهاست باش و کج منشین
پیکر دال و ذال تنبیه است
تیشه نخل آرزوست همین
بر کجی تا رهی بعلت خویش
ورنه فرقی نداشت آن با این
غافل از صاد و ضاد نتوان بود
نور پاکست و از پیار و بکین
که چو طنبور طی سر طی پی
ساز یک ساز و نغمه ها چندین
عین غینش برفع نقطه وهم
محو معنی شود حضور گزین
هیچکس از کجی گروی حرص
سر زانوش بستر و بالین
کجی که چون عین راستی است
رشته ها راست در کجی تضمین
مقصد ز هیم وصل معرفت ست
نیست غیر بستن دهان تمکین
وضع نون تا مدار آگاهیست
خویش را کن احاطه و بنشین
سرکشیها چه کاف خیره سریست
صاف دل آنکه شد تهی از کین
یا ازان گام میزند معکوس
اصل کار نهایت ست همین

اسید قبول انتخاب ترحم قباب به تحفه آرای جبین عرض مالیه و لقد نامی عیاری تحقیق اصلاح
رسانید عطوفت آشنگی قانون کرم توجه تحسین ها پرداخت و سبب نوای محفل شنا

از نغمه های آفرین نواخت همانند میرزا لطیف را از انکار وضع بیدل تنبیه گردانید و فرمود تا
بیش ازین خبر داده اید که حقیقت کمال در پرده این لعبت مجاز گرم شغل طوفان سازیست و معنی
در رقی و کسوت این نقطهٔ موهوم مستعد قیامت طرازی هر چند احوال ظاهرش در نظرها بیکاره وا
می نمایند اما بروی باطنش ابواب فواید عظیم می کشایند باید دانست که درمیخانهٔ استعداد
دماغ مستی به نشاء تحقیق [illegible] سازند و نارسا فطرتی محرم نغمات یقین نگردد

این آهنگش [illegible] [illegible]
خاموشی بیدلان اثرها دارد
تحقیق [illegible] بی‌زبانی شدن ست
بیحرفی [illegible] عین معانی شدن ست
اینجا نه بیانی نه عیانی شدن ست
آخر آن قطعه را بدست مبارک

شعور سعادت تحریر [illegible] [illegible] منبع انوار حقیقت جوهر اعراض عالم عنصری
شاه نعمت الله [illegible] که با آن حضرتش ایجاد صوری و معنوی بود فرستاد و بزبان
نامهٔ علو منت شمامه آرایش این عبارت داشت که خموشی نشاء درد ابجد درس سلوک باین
علق لب گشوده است و تحیر آیینه در آغاز شهود صورت این تمثال وانموده از آن حضرت
نیز ملتمس دعاست اشاء استقامتی فطرتش گماشتن ست و رشحهٔ امدادی به پرورش نهال

عیش منزول [illegible]
بی حیرت محض این [illegible] ست
بیدل [illegible] می خواهند
[illegible] دیگران دعا می خواهند
معراج کمالات از خدا می خواهند
جواب کرامت نقاب آن [illegible]

نغمات مرحمت بشارت نوای [illegible] گردید اما طومار التفات بیریا باشعار این مضامین
ختم گردانیده که کار صاحب این کلام [illegible] تمام ست که آغاز رهروان این مراتب در
طرق بهار انجام آهنگ [illegible] کیفیت منقار رنگین نوای کشاید و عالم افروز چراغیکه

این [illegible] آراید [illegible]
جمال تا نشود مائل نظاره [illegible]
تو آن حقیقت چندین گداز [illegible]
[illegible] نشیب و فراز فهمیدن
ز آیینه نتوان عرض ناز فهمیدن
بهر کلی نرسد بوی راز فهمیدن
زهر دلی که باین رنگ گل کند [illegible]
[illegible] حقیقت اتفاق کلید گنجی بچنگ ظهورش سپرده است

تا وسع امکان در اثبات رجامی [illegible] خود را معاف ندارد و فیض انشاء وفاق و دولت
اسرار الهی در خامهٔ دستگاه هش [illegible] اگذاشته تا حد طاقت همت خرجی انشار واردات
نگارد که ارواح سالکان مشتاق سماع این قسم مقال اند و نفوس قدسی
تشنهٔ هوای این جنس زلال اتصال توجه معنی پسندان در سگاه کمال آنقدر
بتاکید شفقت نیز داخت که بیدل بیدلان خود را مامور جهد نداند و جذبه

غزل خورشید قدرتان سپهر تحقیق آنهمه بکرم نگاهی پیش نیامد که شبنم بی بال و پر پرواز شوقی هم نرساند

دل از نفس عدوی یافت آه پیدا کرد
پری سلی فشاند و بآن کوچه راه پیدا کرد

سحر فسون غنا سوئی دمید در گلشن
شکفت غنچه به عرض کلاه پیدا کرد

گدای از اثر تیز دستی اقبال
در بیدستری قدم تنگی که دستگاه پیدا کرد

و میکه حسن کند سیل خود نمائیها
ز طبع سنگ تواند نگاه پیدا کرد

اگر نه آینه گیرد ز پرتو خورشید
نمی توان کلفی هم زمانه پیدا کرد

واقعه در سوادکده بلده متهرا که سواد دشتش از هنگام وداع گشتن و اغنیت سیاهی بیرون انداخته و هوایش همان وحشت آهی در تلاش مطلب نایاب رنگ تسکین باخته سرشک گویان هنوز از آب خمیه‌اش موج خیز لیست و صدای بانسری تا حال از

نظم

کوچه هایش شعله آهنگ غبار انگیزی
در زمینی که محبت اثری کاشته است

گرد او خرمن چندین طپش انباشته است
به بهاری که ازین کوچه وزیدست نسیم

جگر چاک ز صبحش علم افراشته است
همه تن شوق شود وادی مجنون دریاب

مشهد سوختگان بوی دلی داشته است

فقیر به مقتضای شوق مدتی بی اختیار اختیار اقامت بود و به تماشای گردش رنگ ظهور آئینه حیرتی میپرورد و شعار مباهات هنود از پهلوی نالهٔ ناقوس سر در آسمان پروازی میتافت و رسوخ اعتقاد برهمنه از رنگ سنگ صنم مغرور زنار طرازی میشگافت که نیرنگ مشعبد اوهام برساطی ناخن شناسیان این مزرع امید سیر و چشم سبز فسونگری... بیرون موی خار زار ... خار پای بر و سطر ب نغمت الناق را از ... آشیان بلبل کرده دعیاد وامگاه طبیعت را از ... گیان ... قمری ... در دل ریاضی

عالم نه بلندی و نه پستی دارد
دل بین که محو وی و مستی دارد

از دیر و حرم مستمد دل خود بست
آن آینه سخت خودپرستی دارد

روزی یکی از آشنایان نسبت دنشاد قلعه ... واجب ... اقتدار داشت و با متیاز نسبت سرداریش قدم برگذارده قصد اعتبار می گذاشت که سه سال بیش میگذرد فوج ناسینه بر ساحت ... غبار ... از افواه آن عرصه قیمت خبر سر یافرا ... ان معمور خانه است که چون آئینه آتش از بنیادش ... و آدمیت ... گل سنگ به سرش نرزد

تصرف آتشکاری باین مرتبه که از رخت هر خانه گلخن و داری خاکستر مییا به بخیت و سامان سنگ
باران به حدیکه هر روز در جوا تش طرح قلعه تازه مے توان ریخت در عالم تدبیر نفس افسون اطلان
آب گردید اما شعله از ان آتش ها فرو ننشست و همچنان ستے پرے خوانان جبهه
بر خاک مالید و تمکینی از ان سنگها صورت نه بست به علت این آشوب دلهاے مقیمان
یک قلم قفل وسواس ست و نفسهاے ساکنان یکسر کلید وهم و هراس

غزل

بعالمیکه پرے در کمین افسون ست | سواد شش جهتش یک دماغ مجنون ست
سے کے مباد اسیر شکنجهٔ اوهام | که دل اگر همه سنگست ازین بلا خون ست

روزے نیست که جمعے آسودگان چون شرار از سنگ بیرون نجهد و چون دود از آتش
قدم بآوارگے ننهد لگر چندے دیگر غبار این سنگ دامن تعدی نیفشاند و شعله این
آتش رنگ ایذا بر نگرداند آن معموره ویرانه است و از بے آدمے پری خانه

مثنوی

درین گنبد ساده شیشه رنگ | نه تمثال روئیت پیدا نه رنگ
ز خاصیت نشه اتفاق | دماغیست شور افگن جفت طاق
بهار سی گرد وحشت گریست | بهر سو نظر کشاید پریست
نگاهی کزین شیشه اعتبار | می نیست غیر از پرے آشکار
جنون گرد دارد و بویرانه | پرے سیز ند موج در خانه
بساط خیالے بهم چیده اند | خرابیست معموره نامیده اند
چه خواند کس از لوح فانی رقم | نقوش سراب از پری نیست کم
اگر از تامل گریبان کشم | ز خود و سر تحقیق امکان کنم
چه رنگ و چه گل عالم عبرتست | چه عکس و چه آئینه کم حیرتست
خفا نشه شوخی انشا شده | پری بال وا کرده مینا شده
نفس تا کشی از نظر رفته ایم | ز آئینه یکدگر رفته ایم

دران حالت افسون قدرتیکه عبارت از کلام موزونے
انتظام ست از نسخهٔ اسرار جز لفظی اظهار رسید و عریانی این مضمون کسوت غبار پوشید
بیت با عفاریت جهانے دیگر | جای کم نیست بکار نے دیگر
شوق بے اختیار در پرواز
تحریرش قلم نقشکے بر کاغذ گرداند نا ملاحظه معنے سواد ان عالم لطیف بمینا سبتی داشته باشد
و طبیعت تنزه ارقمان دلبستان لطافت غبار مدادے نه خراشد بامر دانائے حقیقت جن و
انس آن مکتوب سادگی رقم بر نیرے عطے ضبط ننمودند و بقاسے از ان مواضع آفت نزول
نصب فرمودند همان ساعت سنگها آسودگے دامن شکست و آتش ها به احرام
خموشے پیوست سه سال دیگر که فقیر تماشائے آن حیرت کده بود از مترددین قلعه مذکور

متفق اللفظ می شنود که ازان هنگام تا حال نه دودی ازان آتش برافشانده است و نه گردی ازان سنگ درمیان مانده

غزل

ای دماغ فطرتت سرگرم سودای سخن
زین بیان درباب اسرار اثرهای سخن

نقطه و خطی که از پرکار امکان دیده ای
فهم کن قدرت نگاریهای اجزای سخن

دستگاه رنگ و بوی عالم غیب و شهود
نیست غیر از صورت پنهان و پیدای سخن

جن و انس آئینهٔ تاثیر این حکم اند و بس
آه ازان طبعی که غافل ماند از ایمای سخن

کیست زین تمثال نیرنگی بنا در رنگ هوش
سیر و واز خود سخن هم در تماشای سخن

از زمین تا آسمان یک حلقهٔ آغوش اوست
تنگ نتوان کرد از بیداد فتنه جای سخن

تهمت مضمون دیگر بر طلسم خود مبند
خیر سخن دیگر چه داری ای معمای سخن

نکته غافل از معنی میگفت سخن درین اثر ندارد و گفتند از اثرهای سخن ست مدعای سخن اینست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نبادید و ازین نسخهٔ بیرنگ بمطالعهٔ بی تاملی نشاید پرداخت

نظم

خامشی نیز اثر پرور راز سخن ست
گوش کو تا بتامل نظری باز کند

نه همین صوت و صدا پردهٔ ساز سخن ست
که حقیقت ز اسیران مجاز سخن ست

نکته ورود سخن نزول ملائکه است از عرش حقیقت دل بظهور آباد عالم تصرف و تدبیر کار فرمای اعیان ممکنات به حکم کمال قدرت و تاثیر هرجا از عشق دم زد آتش در بنای تصور انداخت و هرکجا از حسن ادا نمود آئینه خانهٔ تحیر پرداخت با فسون صیادی فطرتش عنقای غیب آشیان معنی رشته بر پای تحریر نقش و با بیمای جرس آهنگی قدرتش قافله [illegible] جاده پیمای مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تا شورش پری افشاند [illegible] زمزم خوار و زلال چشمهٔ التفاتش تا پهلوی موج گرداند طوفان آتشی [illegible] عبارات طعن از اثر درستیش جشن کارگاه دلگیری و تفتیش معانی خلوت ظهور [illegible] حریر کسوت آفاق تسخیری آبیار گوهر نویدش گوشها گنج خانهٔ ودیعت [illegible] پرتو وعده اش دیده ها انتظار آباد مطلع دیدار اگر انجمنی ست بجضورش از آئینه [illegible] و اگر خلوت سبی خیالش از خوابهای اوهام تعبیر هرچه نه منقوش اشارت [illegible] هستی بیرون و آنچه نه موسوم عبارت او یک قلم عدم مضمون [illegible] امکان از سایه پرورد گار وسعت بال اوست و عندلیبی که رنگ [illegible] اعیان از تکاثر و شان کیفیت مقال او قوت پرواز مقام [illegible]

غزل بی‌نشان و شوخی بال مطالبش بیک زبان حضرت انسان

چیست انسان حرف شوقی فارغ از نطق و بیان / جلوه نیرنگی در پردهٔ حیرت عیان
یک نفس پرواز آهنگش ز هستی تا عدم / یک قدم جولان عمرش بی‌نشان با نشان
شوخی مضمون او صرف عبارتهای خاص / غیب در دل روح در فکر و مثال اندر زبان
زین معما [illegible] تمثال بال افشانده عالم زیر و بم / زین نفس طینت عیان صد رنگ پیدا و نهان
[illegible] اسرار [illegible] نقش اگر [illegible] هم زنی / چون سخن جز معنی محضش نیابی در میان
آب شد اندیشه زین افسون نیرنگی مپرس / سوخت بینایی از این افسانهٔ حیرت مخوان
از طلسم خاک خود [illegible] سخن سحر است و بس / نیست جز اعجاز هر جا سر بر آرد و فغان

نکته [illegible] رحمانی که اصطلاح اهل تحقیق عنشار سمائی اسمی کلیش نامیده است [illegible] حقائق موجودات کلی و جزئی متعین گردانیده فی الحقیقت حقیقت سخن است [illegible] و ارواح و مثال و اشباح که عناصر ظهور کیفیات اوست و ابرو انزال [illegible] اعتباری خاص شوخیهای تعینش سایر عالم غیبش بمنزلهٔ جزو ناریست بالنور صورت مطلق [illegible] که هرکه را در استفهام آن کیفیتی محض توهم کردن است و از ارواح [illegible] جزو موجیش معنی [illegible] احاطه لتعقل آوردن و در مثال بحکم جزوهای افسانهٔ امواج عبارات [illegible] و ترائی نقوش کماهیتش محسوس دیدن تلاش تشخص ظهورش [illegible] سایه بقدر تفهیم مراتب خود را باسمی دامی ستاید چه ارواح و چه

اجسام [illegible]	آن نغمهٔ بی‌نشانی پردهٔ راز	کالنسان ز نوای اوست تحریر فراز
در آینهٔ جماد [illegible] است	در طبع نبات بو بحیوان آواز	آتش در طبیعت جماد برق

آن حقیقت [illegible] چراغ افروز خلوت خانهٔ غیب و هوا در مزاج نبات نفس زدن آن اسرار [illegible] ارواح بی‌شبهه و ریب صدا در طینت حیوان نمود مثالیش در تمهید عرض مراتب و مدارج و سخن در ذات انسان شهود جسمانیش کسوت آرای دستگاه مخارج [illegible] آفاق [illegible] سخن است اما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال وضوح هرگاه تامل انسان [illegible] گریبان اسرار مواليد و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر بتحقیق آن انفس توجه گمارد نقاب [illegible] از انفاس موهومه خود بر میدارد یعنی نفس انسانی در جهان بیرنگی دل [illegible] ظهور اسماست [illegible] ارادهٔ تکلم به بساطت نشاء ارواح بال کشا تا از کام و زبان میل تراوش

می نماید کیفیت شنائش حاصل ست و چون در صورت خطوط و سطور مرعی میگردد عالم احباشن منزل

مثنوی

حقیقت که آن نوعی ما و منست
که آخر در انسان نمودار شد
درینجا معانی چه و کو صور
خفا میزند موج اظهار چیست
نفس اصل تست ای ز خود بیخبر
نهان و رخفاے دوام خودی

بهر رنگ آفاق حرفست و بس
چو بی پرده شد حرف پیراهنست
در انسان نمودار گردید نفس
خیالیست از خود برآورده سر
ز باد ہیا ولیست عرض پیام
ازین بیش جیب توهم بدر
قبا دست در رشته وهم و پیچ

نفس در عبارات حرفست و بس
چه مقدار بیتاب اظهار شد
بتحقیق خود نیست پیچیدنش
فریبست یکسر نمودار کیست
توهم چون نفس بر نفس میخرام
بهر جا تجلی پیام خودی
چو هموار شد ظرف و مظروف هیچ

فصل در چارسوی کیفیات ظهور که هر فردے را از افراد انسانے با حقیقت خود سودا پنهانی و معامله ایست وجدانی با همه زیانکارے نقد انفاس در جیب هر معامله نفعی متمکن ست و در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله بتمیز رواج نرسد تا قیمت دل نقصان شکست نبرد نگاهی دکان تحیر نه چیند تا قماش جمعیت مژگان برهم نخورد نگردش رسیدن هر ساغرے مقدمه ظهور کیفیتی ست و با نقلاب جوشیدن هر وضعے تمهید وقوع خرابیتے

غزل

هر جا از ناله بار [illegible] می خواهد
نیست پوشیده که از عهده [illegible] می خواهد
اضطراب پر و بال آینه پرواز نیست
[illegible] ز طپش آرد خودی می خواهد

ریشه پیرانی هر تخم بری میخواهد
قطره سرگشته شد [illegible]
باز دیدن مژگان نظرے می خواهد
برق هر جلوه تقاضا [illegible] دگرست

هر کجا نامت گل پیرهن رنگ [illegible]
[illegible] جمعیت وضع [illegible] می خواهد
هر کجا چشم [illegible] دیدار [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] می خواهد

هر چند [illegible] بیدل نما انگیزی [illegible] مطالب [illegible]
ایجادی موج آب نقوش وهم و خیال [illegible] نشاسے [illegible]
[illegible] آینه خبریست [illegible] بساطت بیان [illegible]
بی خواست [illegible] متحان معنی آشنا سان نسخه تحقیق [illegible]
[illegible] غلید نماید [illegible]
[illegible] استقبال صورت [illegible]
[illegible] نمودنست و دلیل الواب مکاشفات بر روی قابل [illegible]
[illegible] قدرت [illegible] توسے انداز [illegible]

نگار توهم سے پردازد اعتبارات تخیل فقر وغنا که جولان ارادهٔ خلق از حلقهٔ احاطهٔ اشس بیرون
نیست ودرین مرتبه نامنظور ست وگل کردن طبیعت نیز باین رنگ از نوادر اتفاقات ظهور

رباعی

آن معنی شوق کز ادا بیرون است	بیساخته خاص نسخهٔ بیچون ست
این مصرعهٔ حیرت چه قدر موزون ست	وگرنه معماسے مالقی آرزو

نے لفظ فنا نه استعارات بقا

سبقان مکتب هستی خبر بنام این دو کیفیت نشگافته اند ومعنی سستی ومخموری منسوبان میکند
تعین از خط این دو ساغر بیرون نیافته باید دانست که توجه خواطر بالفت فقر از علامات
لطافت طبع است یعنے دماغ خاقت درین انشاء بحسب فرط نزاکت تاب کدورت اسباب
نے آرد وتعلق ضمائر بجمعیت جاه از دلائل آثار کثافت که بار کلفت گیرو از غیر دوش خشونت
برمنیدارد اما بے توهم لطافت وکثافت تشخص حقیقت را در هر صنعت جز پاس ناموس ظهور
متصور نیست از آثار رغبت جاه آرایش بساط عظمتش در پیش ست واز اوضاع رغبت فقر مدعا
وصول سر منزل راحت خویش

غزل

هر جا داغ میجوشد سراغی کرده سرورش	حقیقت هر کجا آهست آزادیست منظورش
بجیب خود فرو رفته است اگر پابند ستورش	نظر بر خویش وا کردست اگر بینند بیدایش
سلیمانے بخود سے نازد از جمعیت مورش	غرور عجز اینجا بے نیاز غیر سے باشد
ادب مینای تمکینش جنون پیمانه شورش	نگه شوق جهان بینش تغافل ذوق تمکینش
سراپے راکه مے بینے سیاهی میکند نورش	خیالی راکه مے سنجے حضورش دار دو ایمائے
	از نیجاست که هرکس بباطن عشقے نورزید

مبتلای تعلق ظاهر گردید وهرکه از مشاهدهٔ عین گسیخت رنگ التفات غیرش بایدریخت غیر وسوے
امتیاز تعینا نیست یعنی توجه اسمار وصفات وعین ستفے از تجلیات در شهود بے تعینے ذات
با همه حال تا غلبه تنزه آئینهٔ طبیعت نزداید چشم بر نور حقیقت نتوان کشود وتا هجوم تقدس بے صیقلے
ادراک نیز دار زنگار نسبت مجاز نمیتوان زدود

رباعی

یکتای حقیقی وشمارت آنیست	حیران خود می آئینه دارت آنیست
میباید عشق باخت کارت آنیست	اسباب بهانه ایست کو غیر وچه عین

در بدایت احوال مدتها چون نفس بال حسرت وجوسے افشاندم ونمیدانستم چه سے جویم وبه
کیفیت نفس پیش آهنگی قافلهٔ طپش واشتم ولی فهمیدم بچه مقصد مے پویم شعلهٔ از طبیعت جوش
میزد وکه شرار دو دش از عالم اسباب بتصور نبود وخروشے از پردهٔ مے تراوید که زیر وبم
بر انجمن اعراض راه نے کشود

قطعه

بال کرم طپش ومقصد پرواز نه

ه مجنون روش اصل تگ و تار سنان * ناله فریادی و آثار تظلم سعدوم * اشک بی پرده
و بی پردگی راز نهان * مدعای طپش و بیخودی و گریه و سوز * همه چون لصورت انجام
در آغاز نهان * و پس از عمری چشم تماشای بشهود این جلوه ام کشودند و در تامل بر روی
معنیم باز نمودند که آئینهٔ حقیقتم نسخه ایست از اسرار عالم لطافت و آب و گل طینتم جوهری
متنزه از اعراض کدورت و کثافت تخیل هستی عنقائی بدام نفسم کشیده و توهم بال و پر
قفسی برای خود تراشیده پرواز انشاء ام آشوب دماغ امید و بیم است و جولان معنیم
خارج الفاظ تحقیر و تعظیم بچه مدعا بال کشایم تا کوشش دامنی بجمعیت حال تواند افشاند و بکدام
آرزو میل نمایم تا فطرت ذوق کمالی تواند بهم رساند اگر با کدورت لساخته ام طلب صفا برای
چیست و اگر با ظلمت نپرداخته ام سودای نور توهم کیست بارے پیش از آنکه نفس سوزی
تردد آتش بنای آسایش کرد و خاکستر شعلهٔ اوهام آئینه پرداز بسملی گردید که یافتنهای
مراد امکانی یکی از عالم تحصیل حاصل اند و نایافتنی یک قلم از قبیل افسانهای باطل **مثنوی**

کجا نقد و جنسیکه باید شمرد	کدام آرزو تا توان رنج برد	نمی ارزد این مایهٔ انفعال
بتشویش دود دماغ خیال	همان نیستی اعتبارم بس است	دو روزی نفس مشمارم بس است

بیدماغیهای تعلق اسباب چندی لسامان سعد و بیم پرداخت تا فضولی اندیشه وجود مایهٔ خجالت
نشود و عدم وجدان مطالب قرعهٔ جبر و اختیاری نمیانداخت تا غرور امتیاز طرف آفت نگردد
در حالتیکه از جبههٔ تسلیم سپر انداخته بودم و دامن آباد الفت گریبان در ساخته معلم اسرار
ربوبیت گاهی بتعلیم سر خط نازم می نواخت و گاهی بتنبیه آداب نیازم میگداخت تا از کل
کردن حقیقتی بود که از آن نشاء تمیز میانجی صورت و معنیم نمی گردید و نیاز ظهور کیفیتی که تامل
فرق ظاهری و باطنی می اندیشید. **غزل**

همچو شمع کشته از خود انتظاری داشتم	یاد دارم میکه ساز اعتباری داشتم
یاد رنگ رفته میآیدم بهاری داشتم	طرح اثباتی ز گرد نفی خود میریختم
حیرتی پیچیده‌ام و عرض و قراری داشتم	ناله‌ای بالیده‌ام فال شکوهی میزدم
در کنار دل محیط بیکناری داشتم	گرد بود اندیشه از اندیشه‌ای هست کمت
مرده بود اوهام و من شمع مزاری داشتم	اعتبارات من و ما در نفس می سوختم
میزدم در خویش آتش تا شراری داشتم	خرمن وسواس جرأت بود غارتگاه برق
	کاروان وحشتم وحدت متاع نازجو

چون تحریر یعنی ز خود رفتن غباری برداشتم در ین نشار جهانی دیدم از محیط بی آرزوی جوشیده و بزبان هزار رنگ امواج خروشیده کنار مقصد مفقود و تلاشها بتیاب طوفان غباری گوهر مدعا معدوم و کوششهای غواص بی اختیاری زبانهای تسلسل نوای خودستائی بعبارات تسبیح تهلیل حق و قدمها سلسله برپای تقید خرامی باندیشه جستجوی حقیقت مطلق پرواز عنقاها یک قلم شکسته بال نارسائی و جولان قدرتها یکدست زمینگیر عجز پیمائی همه متفق که ماسوی الله اوهام است بر وهم پیچیده و جمله متحد که غیر حق موجود نیست و خود را غیر می فهمند

مثنوی

عشق می گفت ای تصور خام | پر فشانیم با تو هم بخرام | گرد عجزت بهار قدرت ماست
قدمم هیچ پیش و پس پیداست | نیست در دیر وحدت بینش | شعله ... تا کشیدن آتش
لیک اینجا خیال بازیهاست | شوق هست فسون طراز بهاست | حیف تا فسون زمین تو فهمیدن
با وجود یکی دو فهمیدن | ناله هم رسائی نفس هست | بال آلوده تهمت قفس هست
پیش ازین بر خیال بستن هیچ | عقده اینجا و لست و باقی هیچ | الحاصل التفصیل همت یکتائی ام

لب بحرف آشنا داشتم مخاطب دیگری نبود و اگر بخاموشی التجا می بردم غیری در تامل نمی گشود لب تا نرسانیدم تا عشق بدامانم نرسید و در دسری نکشیدم تا شوق خمارم نکشید خوابم آرمیدنی بود در کنار حضور مطلق و بیداری بالیدنی از آغوش مشاهده حق دماغ آشفتگی سراغ بر نفس زدن پرده خیالی می شکافت و رنگ پرواز آهنگ بر فشاندن ساغر کیفیتی بگردش می یافت دران حالت هرگاه غلبهٔ وجد مضراب اهتزاز طبیعت می گشت این بیت بی اختیار بر زبانم می گذشت

بیت

از هر چه بر آمیت فزونی | خود گوی چگونه ... که چونی | تا در بلدهٔ او و لیلهٔ شبی که لمعهٔ

فیض صد سحر از جیب حسرت غبارش علم سینه چاکی می افراشت و روشنی هزار انوار روز سفیدی چشم انتظارش وطن داشت زبان بیخودی ترجمان تکرار آن بیت می نمود و نفس بیتابی سبق طومار تسلسل می کشود سلسلهٔ حیرت نگاری خانهٔ مژگان برقم لغزش کشید و صفحهٔ بیاض دیده زیر مشق تحریر خواب گردید امانبض اندیشه باضطرابیکه در شب هجران در عالم بیخودی می جوشید و قانون شوق بانوائیکه سرگرم بود همان در پرده می خروشید ناگاه از الهام کده حیرت صورت حیرتی بر روی معنیم کشودند و بعبارت این خطابم آئینهٔ تحقیق نمودند

بیت

از ما با ماست هر چه گوییم | ما هیچ و توئی اگر چه گوییم | بجز این ندا خواب ما هیچ ...

از هم دامن افشاندو موهومیم چون قطره از خواب جسته بحیرت باز ماند عرض کیفیت

آن حال جز بهمان حال راست نیاید و نقاب حقیقت آن جلوه غیر از همان جلوه باز نگشاید شب
از پرتو خورشید چه داند و خورشید از سواد شب چه خواند **نظم** من آن شوقم که خود را در غبار خویش
می جویم * رهی در جیب منزل کرده لم ایجاد و مے پویم * بروان از رنگ و بو طرح بهار حیرتے دارم
دماغی میکشم در خون گل تحقیق مے بویم * نگه دزدیده میدزدم خیال نقش مے بندم * نفس
در سینه می کارم هجوم ناله مے رویم * حدیث غیر تنزیه دماغم بر نمے دارد * زبان وحدتم
حرفے برائے خویش مے گویم * بچندین اختلاف صورت و معنے من **بیدل**
جز او دیگر چه خواهم وا نمود آئینهٔ اویم **واقعه** بعد از یک سال آن واقعه در سنه
یک هزار و هفتاد و شش فال عبور با قیامت کدهٔ شهر دهلی افتاد و حسب اتفاق زیارت آشنائے
از ثابت قدمان طریق سلوک دست بهم داد ذکر اطوار مجاذیب در میان بود یکی از حضار روا
نمود که مجذوبے درین ایام ویرانه را گنج حضور پرداخته است و گوشه را به پرتو شمع اقامت منور
ساخته از غرائب احوالش آنکه هر قدر طعام پیش بگذارند خاشاک بآتش پرور داشت و چندانکه
آب در نظرش عرضه دهند قطره بخاک نسپردن اما تکلیف طعامے نه نموده اند که گر هفته‌ها بگذرد
شعلهٔ التفات اغذیه اش ساکن پردهٔ خاموشیست و تا مصدع آبے نکرده بداند چشمهٔ رغبت
اشربه اش محو تراوش بے جوشی ست آتش در کام سنگ متقلد زبان از حرف بسته اوست
و آب در طبع گوهر از سیر روان پای در دامن شکسته او **رباعی**

آن نشهٔ غیب فارغ از عرض ظهور
از بسکه تعینے ندارد منظور
جای همه هوشست ندارد خبری
در جای دگر بیخود وے جمله شعور

با وجود خاکسارے مهابتے نثار سیماے شکوه اوست که هوش را از تصورش
بے اختیارے گردش رنگ پیمودنی ست و به لمعهٔ تیغ جلالش نگاه را از جرأت بینائے
ناگزیرے قطع هوش نمودن هرگاه بعزم زیارت می شتابیم اوقات جمعیتش بیشتر
مصروف خواب مے یابیم بے تکلف آفتابے ست بر بساط سایگی خوابیده و دریائے
سر بجیب اداے دزدیده بعضے بحکم قیاسے که قبل ازین در سواد کابلش دیده اند
شاه کابلش مے نامند دگر نه تمکین سکوت از زبانش شوخے بیان نمی پسندد
تا معنے توان شمرد و نزاکت خموشے بر دوش نفسش بار صدا روا نمیدارد
تا از تحقیق بوی توان برد **رباعی**

ما را که نه علم ست نه معلوم شدن
نی خوش منشور نه منظوم شدن
مضمون ظهورے بخیا [illegible] است

باید بزبان خلق موسوم شدن | پس از اقتضای زبان گفت و گو خوان

با حضرے گسترده بودند و طعامے درمیان آورده کفه آن شور پردهٔ حقیقت از عالم غیب در رسیده و به تبسم صبیح ورود نمک مائده حضور گردید فیض آبیاری تواضعش از نهال هر پیکرے خم تسلیم آداب رویانید و اقبال نثار تعظیمش قعده زمینگیرے را به قیام منصب آسمانی رسانید قطعه

هر کجا عشرت خرام آید نسیم نوبهار | سبزه ها را باید از مژگان بساط آراستن
لمعهٔ خورشید اگر تعظیم فرمائے کند | تا ز بر سایه مے باشد ز خود برخاستن

نگاه توجه گرمے میدزد این افسرده بر فرشگاه هستی فرمود که چون طعام پیشکش کشیدند زله بر انتظار خوان شفقت را به همت اشاره همکاسگی مشرف نمود لقمهٔ چند تناول نه فرموده باز موقعے تمام از مجلس برخاست و دست بر دست این بیدست و پا گذاشته قدم معاودت آراست همچنان راه بیرون شهر گرفتیم تا بمقامیکه غبارش بمین نزول آفتاب آن غرت صندل بر جبین صبح می مالید و زمینش بفیض ورود آن آیهٔ رحمت با فنری فرق افلاک مے تازید رسیدیم و مقابل هم آرمیدیم بآهنگ سکوت آرایش بزم تصور پرداخت و خموشی صفحهٔ حیرت آئینه مے نگاشت ساقی کیفیت حضور تا نگاهی بدور توجه گمارد بر فرق صد خمستان نثار شیشه می شکست و شاهد بی نقاب التفات تا گره بگشاید آرد نه هزار آغوش بهار رنگ مے بست غزل

حق خامش ست با تو بصد رنگ گفتگوست | شوق آرمیده است و فلک تاز جستجوست
موقوف اضطراب اگر نیست عرض راز | گر وارسے اشارهٔ تحقیق مو بموست
هرگه نظر خطاب کند حرف خامشی ست | هر جا بهار ساز شود نغمه رنگ و بوست
عشق ست و چنگ و غلغل این چنگ بی نواست | دل شیشه است و قلقل این شیشه بی گلوست
کثرت حجاب جلوهٔ وحدت نمی شود | مژگان بهر چه باز کنی دیده محو اوست

هنگام نماز عصر تا پاسی از شب گذشتن محو حقیقت هم بودیم و تمثال موهوم ... نکه بگرد آئینه عدم همه نمودیم نه اندیشه را در فضای تخیل مجال شوخی پر افشانی و نه نفس را در معرض تقریر جرات اظهار روائے ناگاه دیدیم اسرار لا الیقین ... تفهیم ... بیهمان بیت که در ... از عالم غیب رسیده بود از زبانش تراوید بمجرد شنیدن سراپایم ... از دست اختیار و ضبط طاقتم عنان از دست داده و در تاریکی شب از وحشت چاره ندانستم فریاد بر آوردم که این بیت

از کیست باز ساغر قهقهی سر می نمود و فرمود از ماست شبهه چیست بعد از آن پا باز را دراز کرده گفت اینجا کشاد چشم غیر از حیرت چیزی ندارد باید خوابید و بیدار سری جز تشویش بار نمی آرد باید وا کشید **قطعه**

شور تعمیر هوس گرد و داغت جسته نیست | گوشهٔ امنی بغیر از چشم بر هم بسته نیست
عافیت خواهی برفع جرات نظاره کوش | بوی راحت نیست تا مژگان بهم پیوسته نیست

فقیر همچنان خشک بر جا مانده بود و دست بر اسباب شعور افشانده از غلبهٔ واهمه اگر مهیای شکستن قفس میگردیدم زهرهٔ پرواز بال ریخته بود و از هجوم هراس اگر رشته‌های نفس حرف ناله می کردم کمند جرات از هم گسیخته تا آخرهای شب مضراب بی ساز اضطرابم آهنگ بیخودی کشید و بیتابی نبض وحشتم بسلسلهٔ رگ خواب انجامید **رباعی**

شوخی که به نیرنگ نیم افسون کرد | آه از زبان و چه زنم افزون کرد
حرفی که به پردهٔ خیالم ساخت | برآورده از خودم بیرون کرد

و بطلوع صبح که آئینه ادراک اعیان از زنگار بی تمیزی پرداختند و درهای مژگان بر روی حیرت کدهٔ ظهور باز ساختند از دست رفتهٔ سایهٔ تحیر هر چند چشم بهم مالید از آن فضای غیبی اثری در میان ندید و چندانکه گرد جستجو پرواز بسمل سر کرد رشتهٔ تحقیق از هیچ جا سر بر نیاورد مدتی خاک سواد دهلی بغربال دیده بیختم و از آن گوهر گم کرده گرد سراغی نیامیختم بی اختیاری شوق اکثری اطواف آن مقام میکشیدم الا غیر از آن معنی خیال محسوس تصور نمیگردید

رباعی آن جلوهٔ غیب کاین تحیر آراست | وانگه چو نگه ز پیش چشم برخاست
گر گویم خضر بود ترک ادب است | آنجا که همت است خضر و الیاس کجاست

ناچار خیال وحشت مآل طرح بساط جنون انداخت و هوش بیخودی آغوش خانهٔ اسباب شعور برپرداخت **نظم** رفتم از خود عشق سرکش ماند و بس + سوختم چندانکه آتش ماند و بس + [illegible] تماشا خانهٔ نیرنگ [illegible] باقی نقش ماند و بس + [illegible] عالم [illegible] حقیقت ظلمت هزار رنگ [illegible] از آئینهٔ تحقیق [illegible] شکوک تاب عالم [illegible] پاک نمود [illegible] چون اشک سر از پا [illegible] و جیون [illegible] بیرون می [illegible] انعر یا نیم عیان [illegible]

و چو [illegible] فشا نیم غبار [illegible] | [illegible]
رباعی [illegible] | [illegible]

نکته در مرض خانهٔ عبرت زندگی که تحریک هر نفس مقدمهٔ یکجهان بیماری ست و جنبش هر ذره تکلیف یک عالم دشواری قانون طبیعت هر کس بمضراب خارج آهنگی مواد انجیه ساز الهی ست و ساز طینت هر یک بمخالف زخمگی عوارض تظلم نوای شتمی **قطعه**

شتی از تار نفس جامهٔ طپش سمی با فد	چه خیال ست که آسوده تماشش یابند
بسکه سر تا سر این بادیه خارستان ست	دامنی نیست که بی گرد خراشش یابند

فقیر **بیدل** را به حکم لا وجع الا وجع العین هر گاه درد چشمی عارض گردیده چون در خانهٔ آئینه بلنگر استداد کشیده و چون عقدهٔ طبیعت گوهر از امید گشایش بریده در مدت این مرض انتظار مژگان گشودن هر چند بروی دل باشد بخیه های زخم از هم گسیختن ست و اندیشهٔ روشنی اگر همه نور بینش و انماید برق بر سیاهی دیده ریختن **رباعی**

از بس دیدم کشیدن ... و چشم	چون می‌کندم شنیدن درد دم
دردی دگر از نظر نهان می‌باشد	در چشم ست دیدن در چشم

بعد از دو سال واقعه آن ملاقات که هنوز شعلهٔ آشوب طبیعت به خاکستر اطمینانی نه پیوسته بود و گرد سودای بی سر و پائی دامنی بآسودگی نشکسته سیر صحرا نوردی گردباد از حلقهٔ نگوشان خدمت سرگشتگی می خواهد و هوای لوچپانی ناله راست هر بر خط دود و دماغ می فشاندیم قضای معمور بائی سر انداز جنون نازی بود و هم غبار ویرانه ها پامال اشتغال وحشت طرازی **نظم**

بسکه در بازار رفتنها متاع ذوق بود	هر چه می دیدیم غبار کاروان شوق بود
سر بروی داغ سودا پا بروی آبله	پرستان جنون را طرفه تحت و فوق بود
بسکه آزادی برد و هم افشاند و بال	وحشتم چون ناله بی قمری بی طوق بود

روزی همعنان قافلهٔ بی اختیاری راز سواد وادی بندرابن میگذشتم فصل تابستانی بود و درکمال درجهٔ حرارت که اگر وحشی دران ساحت شوخی آهنگ عبور داشت چون دود قدم بر جادهٔ شعله میگذاشت و اگر طائری دامن جهد بعزم پروازی نگشت آشیان در بال سمندری می بست سموم شمول انداز هوا آتشی بود از دامن صحرا بلند گردیده و تفتیدگی ریگ روان کاروانها بمحل جوش دور تر کشیده گرمی آفتاب یکایک شعله از دماغم انگیخت که تا خاشاک مژگان فراهم نمایم آتش در بنای خانهٔ چشم ریخت سواد و بیاض دیده با اوراق لاله بیداغ مقابل افتاد و نور نظر بباد و چراغ گشته داد تو امی داد **رباعی**

نومیدیم از بسکه بسامان کوشید | از پردهٔ دیده گرد طوفان جوشید | این گرد بیابان در نظرم کرد سیاه
چندانکه مرا تیز مژگان جوشید

پاس طبیعت تجربه اندیش دلیل یقین گردید که غبار این آشوب بسهولیت فرو نخواهد نشست و هجوم این فتنه بآسانی باز رحمت نخواهد بست اگر کنج ویرانه میسر آید چون نگاه در دیده باید آسود واگر پای دیواری دست بهم دهد چون حیرت در سایهٔ مژگان توان غنود تلاش سخت جانی بهزار جهد آتشی میسوخت و شمع راهی می افروخت تا بیجا رسوے بلدهٔ متهرا رسید بازاری یافت شش جهتش خریدوے شفقت کشاده غیر جنس مروت از هر قماشش مهیا و آماده کار متاع ناشناسائی هرچند سراسر بسته دکانهاے می شتافت گوشه چشمی مجال خود بازنمی یافت و هر قدر گرد توجه دامان می گردید به علت ناآشنائی نفس داری امکان گنجایش نمیدید **غزل** حضور وحدتم غیر دل محرم نمی گنجم + بمینا ے تحقیقم بظرف کم نے گنجم + چه سامان داشت یارب دستگاه بی سر و پائی + که من در ملک دل همچون نفس یکدم نمی گنجم + باین وحشت که دارد وسعت جنون من + بهشتم گر شود آئینه چون آدم نے گنجم + گهی صد آسمان در چشم مور می گنجم جولان + گهی در صد محیط آغوش یک شبنم نمی گنجم + گهی زان رنگ می کاهم که سر در غنچه می گنجم گهے زان شوق مے بالم که در خود هم نے گنجم + چو گوهر وقت طبعم بیرون افگنده زمین دریا نجوید گنجیده ام چندانکه در عالم نمے گنجم + اتفاقاً رفوگرے که جیب آدمیت شیرازه مدار التش از دست بر و تهمت چاک رسته بود و دامن فتوت از بخیه کارے مروتش بالتیام بے خراشی پیوسته وحدت متاع دکانی داشت که آنجا چون نگاه در مردمک تعمیر خود نشستے گنجید و تا از خود پهلو تهی نه نماید جاے دیگر خیالی نمی دید بحکم رافت بساط تغافل در نور دید و به هموار رشته در چشم سوزنی جایم بخشید به چشم بسته میر عالم اضطراب داشتم و به نقش وزدیده نالها در پردهٔ خیال میکاشتم تمرد به داشتنم با کوه تمکین بود و زبان به حرف آراستن تا قدرت رعد هم آهنگ اندیشه در ینما مے که خجلت که مبادا النگران جانیم سوزان در پهلوے اتفاقش بشکند و چون رشتهٔ آگاهی ته از پیراهن معیتم بدر افگند **قطعه** بیک دو روزه سرو برگ زندگی مپسند + که بهر خلق سود خود زیان باشے + اگر غبار شوی محو دامن خود باش + چنان مباش که تشویش دیگران باشی + نفس بدوز و سکر وح زندگانی کن + مباد بر دل آئینه گران باشے +

ساعتی با برنیامده شخصی پیش وکان آمد و بایستاد در فوگر بآئین ادب عرضه داد که اگر ذوق نشستی
بشد مرا با برخاستن سرافراز فرمایید و این مقام را بآرایش سعادت ممتاز نمایید جواب داد
که این [illegible] همدان از دوستان ست ذوق و ریاضتی داریم تا یک دو نفس به پرسش احوال
بپردازیم زمزمه آواز آشنا مضراب اضطراب دل گردیدها و بسمل الفت کمین نگاه
از بال مژگان سر چپید و دیدم شاه کابلی ست اشفقت صد صبح نشاط تبسم مقابل و
جمعیت هزار بهارست ترشح بال بر جابه رفوگر نشسته و نظر التفات ارشش جهت بر رو
حسا [illegible] بسته بجز چشم کشودن بسراپایم چون چشم بساط تحیر آراست و بسر موهم

غزل

بر نظیرم [illegible] هرزه ز جا برخاست
سعی [illegible] آمد و از بیخودی بر گرد آغوشم
نشد تا [illegible] سرمه به پسندید خاموشم
که خورشید [illegible] ش برد همچون سایه بر دوشم

پری رویی که شب بر سنگ زد پیمانه هوشم
شهر خوبی که سعی نالیدم از دور و تماشایش
نمیدانم چه ساغر داشت فیض بیخودی بیدل
که پیش از آن که تمهید آداب جبهه بعرض سجود

آراید و آهنگ تسلیم لبی قبلام نیاز گشاید تباکید فرمود ساعتی بخواب نانشسته ایم
عالم بیخودی به عین شعورست و صحبت خواب نیز آیینه حضور

نظم

ای شعور [illegible] اضطراب
نیست غیر از غفلت قرب شعور
در نیاه باطن از ظاهر گریز
گر [illegible] نیست [illegible] ساز و قرار
تا [illegible] آیینه دار هوش شد
پای تا سر [illegible] بیدل آسوده

تا ز خود غایب شوی سختی بخواب
خواب فرقی را بجمع آورد ست
خاک بنیاد به تفرق هوش نیز
خاک مژگانی بهم پیوسته است
دل پریشان گشت چشم و گوش شد
غفلتم افسون آرام ست و بس

اینکه داری زحمت نزدیک و دور
ظاهر خود محو باطن کردن ست
چشم باز ست آسمان بی مدار
کاینقدر نفس تسلی بسته است
بی تکلف چشم اگر نکشوده
آگهی اندیشه خام ست و بس

خطاب بقدرت نقاب زبان جرأت را بجام ضبط خوابانده و لمعه انوار اجلال اوراق مژگان
بهم گردانید همان ساعت در دو پهلو گردانیده بود و جای خواب در چشم خا[illegible]
[illegible] از زبانیکه اقتضای نثار بیدار سی ساز جنبش نگاه گرد و مخمور
مژگان سر از جیب خمیازه بدر آورد دولت مشاهده خوابی بود از نظر جب[illegible]
[illegible] حضور رنگی دامن پرواز شکسته هرچند اثری از ورود چشم محسوس تا[illegible]
[illegible] نمود با هر طرف چشم می کشودم در دل طوفان قیامت انگیخت

نثار سودا بتازگی دوبالا گردید و شعلهٔ جنون مکرر بر دماغ پیچید **غزل**

آن طبیب افسون نیرنگی نمایان کرد و رفت ❊ درد چشم را علاج از چشم حیران کرد و رفت

نوبهار جلوه گر شد کز طپیدنهای دل ❊ موبمویم آشیان عندلیبان کرد و رفت

حیرتی حسن که احرام خیالش بسته ام ❊ عالمی را چون خیال از دیده پنهان کرد و رفت

چون سحر از کسوت مستوری رازم مپرس ❊ داشتم چینی که ذوق چاک دامان کرد و رفت

محملی لیلی گذشت و بید و مجنون هنوز ❊ یاد آن گردی که عالم را بیابان کرد و رفت

واقعه بعد از وقوع ملاقات ثانی که کاوش آتشکدهٔ دل بتکرار رسیده بود و دود انگیزی خرمن هوش بشعله کشیده تازیانهٔ اضطراب بتسکین داغی بهم رسانید دو سال دیگر گذشت و تا موسم وحشت باعتدال تاملی گراید فصلها منقضی گشت هنگامی که بال افشانی بیخودیها بقبلهٔ آباد اقامت آرمید هجوم آشنایان بیگانه مشرب پیش از آشوب سواد تشویش دماغ گردید فراهم آوردن اکواب حواس در عالم بیجا تماشای هیچ تدبیر صورت نه بست و نرد جمعیت را در بساط بیرنگی به هیچ منصوبه نقش مرادی نشست

رباعی در عالم اعتبار شاه و درویش ❊ دارند حصار احتیاطی کم و بیش ❊ بی تدبیری نشان آفت شدن ست ❊ دیوانه مگر بسنگ زند و سر خویش ❊ طبیب دار الشفای تامل در رفع مواد کلفت نسخه ترتیب رسانید یعنی صندل تسکین آن صداع قبول سرگرانی های تامل اندیشد اینجا علاج و قبل نیشتر و المودن ابود مرهم ناسور اقتضای داغ فرمودن خلاصهٔ طبیعت بشری ست که از آتش بآب گریزد و از آب بآتش آویزد **قطعه**

اخلاق هم از مشرب دیوانه برون نیست ❊ جمعیت خلق کم از شور جنون نیست

مستوری راز نیست جز کسوت ما ❊ اینجا ست که بی پرده دل سوخته خون نیست

تا وحشتی آسوده دل رام تو گردد ❊ مشد ار که جز خاک شدن هیچ فسون نیست

آخر الامر صورت ارادت حق بآئینهٔ ظهور پیوست و نقش پردهٔ غیب بر لوح سبب نقابی شهود نشست معنی مجرد بعبارت تعلق تحریر یافت و نشاء مطلق رمز خمار تقیید شگافت

واقعه شبی که عقدهٔ ترویج گوهر آرائی رشتهٔ اتفاق میگردید در عالم معامله بمکاشفه طبع متحیر رسید که گل کردن آثار این کیفیت مقتضی مصلحتی ست خاطر از وسوسهٔ انتظار توالد و تناسل باید پرداخت و آبیاری سامان این نشو و نما سر سبزی مزرع خیالیست در فکر تحصیل حاصل تا زند

نخواهی باخت به حکم انشا دیوان عبودیت جبین سجده نگین غیر از اقبال نقش صناعی خطی
دیگر نتوانست خواند و به تعلیم مدرس یاس و امید ورق تسلیمی که داشت برنگرداند **نظم**

مجبور عشق را به هوس ها چه نسبت ست — تسلیم جوست دل به تمنا چه نسبت ست
جز عجز نیست آینه دار حباب و موج — ما را به کف بی نیازی دریا چه نسبت ست
منسوب اعتبار بهارست رنگ و بو — خاک عدم سرشته ما را چه نسبت ست

دران حالت که سکنهٔ اهل معاش بالزام آن ناگزیرانه مناسب حال تخمیر آل خود نمیدید ناچار
تتبع سنت آبا گردید و طریقه سپاهگری تا طبیعت بهیچ خورسند از آفات تعین درع
چندی در سایه تیغ امان واشته باشد و رحم غرور تقوی سبزاری این وضع و امن ناموس
بی تعینی نخراشد پیداست معبد در کیسه سر و قصد شکست شیشه نیز درون آثار سجده گذار لیست و با چکیدنهای
خون کمر جهد بستن آیین سبحه شماری آیا کدام امید بغیر حیله تواند فروخت و سالوس بچه مدعا
کیسه فروخت تواند دوخت تلاش همت درین مقام بیشتر نفی تعلق وجودست و سعی فطرت
از سنگ دریغ نداشتن شیشه اوهام قید و شجاعت زمزمه ایست از آهنگهای این
پرده و شهادت رنگی از گریبان این بهار گل کرده اینجا عالمی چون چشم خوبان خون
تقوی بخاک ریخته است و به فتوای معذرتی تهمت وسواس دیت برنمیدارد و جهانی
چون مژگان بتان سر از جیب مستی برآورده و به حکم بیخودی ریش محتسب را شیم نمیشارد
و بی تکلف نازک طبعان شیشه خانه خم دل ازین خلوت صفا ایمن انداز سنگ باران صدمات
شهرت و بیدماغان دارالصداع سلوک درین خلوت خمار شکن آرزوهای راحت و جمعیت
یعنی بدم تیغ و خنجر فرسودن و مامون تر است از شکنجه بروز بودن **نظم**

بدم چشم زخم خلق گمنامی فسون دارد — برون تاز از در شهرت که شهرت بوی خون دارد
سلامت پیشه را نبود به از نوای ننگی کسی — جنون کن با سپاهی شو سپاهی هم جنون دارد

الحاصل درین صورت هر چند وجه معاش بقدر حرکت طبیعی مهیا سهولت بود
خیال وارستگی تمثال مشاهدهٔ جمعیت اسباب آیینهٔ تفرقه می زد و سر آهنگی کلاه هوای
همان بی تعینی که داشت بی اختیار می کشید و پیکر خاکساری بسر سودای

غزل

همان عریانی تنی گریبان میدرید — یاد ایامیکه ملک بی کلاهی داشتم
وحدتی گل کرده بودم بادشاهی داشتم — آبروی صندلی پیشانی افلاک بود

کهکشانی در غبار رنگ کاسه داشتم　　از تکلف بایدم اکنون بجیب خویش ساخت
بیش ازین دامان او خواهی نخواهی داشتم　　از شگفتن انقلاب رنگ اشکالم گداخت
ورنه من در غنچگی باغ الهی داشتم　　نسخهٔ نازم به تحریک مژه بر باد رفت
چشم تا پوشیده بودم خوش نگاهی داشتم　　گاهی تصور میکردم که از اسیران زنجیر تعلقم و تعلق

التفات وهمی پیش نداشت گاهی می اندیشیدم که از مقیدان سلسلهٔ اسبابم و اسباب ذخیره تقیدی می انباشت تا آنکه معنی این اسرار بگوش تفهیم کشیدند و از مخمصهٔ توهم فقر و غنایم وارهانیدند یعنی ای مقیدشناس آثار عالم اطلاق طلب مقصد یکه وجدان آن جهد نمی خواهد از همت دور است و ارزوی طلبی که حصولش رنج کوشش نمی پسندد محض تصور فقر حقیقت است که ترا چارهٔ تحرک آن هیچ وجه راست نیاید و غناسامان اسباب مجاز که در گرد اعیش هزار رنگ جهد میباید غبار آرایش چمنی تصور باید نمود که فقر در نقاب گردش رنگش خوابیده است و فقر آئینه که در حصول تمثال غنا چندین جهد سینه خراشیده فراهم آوردن اشیا دماغ می خواهد و اگذاشتن و از دوش افگندن بار سهولت دارد نه برداشتن آنچه داشتی کم نکرده تا زحمت جستجو بایدت کشید و آنچه با تو نبود دور نرفته است تا در تقاضایش باید دوید صاحب لباس پیوسته عریانی در بغل دارد و شخص عریان دامن کسوت بی سعی بدست نمی آرد پس فقر در جمیع احوال موجود است و غنا در اکثر مقام مفقود سازهمت بکسب دشواری کوشیدن است نه بهوای تن آسانی جوشیدن اینجا وضع تحریک زبان مستلزم گفتگوست نه خاموشی [illegible] کشا و مژگان دلیل آگاهیست نه چشم پوشی و حال آنکه نسخهٔ جمعیت اسباب بی تلاش نیست و حلاوت مائدهٔ قسمت بی سعی معاش بی فشانی آن سنت تردد و نکشتی و ورد این تلخی الم سنجی مثنوی

ای تحیر لعبت بزم فنا　　چند باشی [illegible]　　اعتبارات جهان عز و وقر
جمع اسبابست بی ترتیب فقر　　گر [illegible]　　جلوهٔ بیرون عدم نازو چرا
عرض قدرت خارج اسبابست　　[illegible] ان آب نیست　　ذات سد سهوم ست بی ساز صفات
پس غنا ها وصف باشد فقر ذات　　[illegible] بی معرفت　　تا برآید ذات در رنگ صفت
لیک سامان صفت چون برق رنگ　　[illegible] خواهد [illegible]　　او نسبید قدرت صفت بید [illegible]
این بیک تغیر ذات افشا کند　　خاک را یک عمر باید خورد خون　　تا برنگ شاخ و برگ آید برون

شاخ و برگ آمدم که خواهد ریختن
باشراری را توانی شمع کرد
اینهمه غرض غنای پیش و پس
رفت اسباب غنا برهم زدن
فقر رست از سر گریبان حاجت
تیرگی در خانه باید نور شمع
در معیشت مایهٔ عیش تو بس
گر همه خواهست خصم راحت است
بعد از این هم آنچه می آید بپیش
طوطی آن تخیلکه زین نقش بست

نیست دشوارش بخاک آمیختن
شمع گر صد شعله پر تو افگن است
تا تغافل کرده‌ٔ فقر است و بس
خاصه اسبابی که بی دردسر است
وین غنا بی جمع اشیا مشکل است
بی تردد جمع اسباب معاش
آنقدر جهد یکه نتوان زد نفس
پیش از این در خلقت کی جهد بود
همچنان آزاد باش از جهد خویش
کو غنا کو فقر ای غافل توئی

رشته را با موم باید جمع کرد
چون خمش خواهی نفس هم دامن است
مدعا اینست کز هر وهم و ظن
اتفاق آورده باشد در برت
گر بآسانی شود اسباب جمع
خوشتر است از کسب فقر با تلاش
از تردد هرچه یابی کلفت است
کاین قدرها جهد اجزای وجود
هرچه بی جهد تو باشد نعمت است
صنعت یکتائیست اظهار دوئی

بارے تا معاینهٔ اطمینان رسید که هیچ اسباب نیافت شد طرح التفات هوش منید اختم و تا بمکاشفه مشغلے ما انسجامیست که تردد از اشغال کیست بهیچ شغل نپرداختم **نظم** بیدل

در مخموری بمستی نزدم بیرون عدم ساغر هستی نزدم تا چون گره شبنمت بساز و هم بود
خورشید صفت قدم بهستی نزدم

روزے همعنان موکب شوق سواره از بازار دهلی میگذشتم برق تازسیاسے بادپاے تازے نژاد شعله وار قدم بر روے هوا مے گذاشت و بشوخی جولان چون اشک از مژه بیرون تاخته قطره هاے جلو ریزی داشت جمعے را از دور میدید بهم چشم بر تماشایم دوخته بودند و چراغهاے تحیر در مقابلم افروخته قدمے چند بیشتر دوانیدم استقبال همان کیفیت بمشاهده رسانیدم تا امل عنان گیر بیسر خود سپاگردید تا دریابم که زیارت کدهٔ این قدر توجه گشتن بسبب چه رنگ گل کردن ست و نظرها این همه آئینه کردن اثر کدام جلوه بعرض آوردن شنیدم که یکے از راه تعجب مے گفت یاران تماشا کنید که دیوانه عقب این سوار دویده مے آید و باصول گام فرس چه قسم قدم رقص مے کشاید و وجد مے نماید چون نظر بر قفا انداختم جمال خورشید مثال شاه کاملے بود از تتق غیب بیرون تافته و ذره بیتاب را بنگاه هستی پناه دریافته بیخودانه خود را از اسپ بر زمین انداختم و سایه وار رخش جبینے بعرصهٔ سجود تاختم پرتو مهر کرم سبقت فرمود و بالتفات معانقه لبریز انوار سعادتم نمود **نظم** تا دو چار ناز گردان نرگس مستانه ام

شوق جوشی زد که می پنداشتم پیمانه ام ٭ یا رشد بی پرده دیگر تاب خود داری کراست ٭ ای
رفیقان نوبهار آمد کنون دیوانه ام ٭ گوشه دکانی در آن میان خالی بود جنبش ابروی
بی نیازی اشارتی فرمود تا بی غبار موانع باهم نشستیم و بمطالعهٔ اسرار یکدیگر پیوستیم
تبسمهای صبح حضور بی نفس کشیدن آئینهٔ خیالی منزدود و بمواج محیط شهود بی چشم کشیدن
آغوش شوقی میکشود تا آنکه آئینهٔ آثار توجه طوطی حیرت مقال نفس را بامر گویایی
نواخت و نسیم بهار رافت عندلیب تامل نوای ادب را گستاخی بیان مامور ساخت قطعه

عاشق اگر از جرأت خود یاد کند ٭ مشکل که نفس هم ز خود ایجاد کند ٭ بی عشق زبان ما بکام ادب است
تا شعله بجا نشاندی چه ارشاد کند ٭ گفتم استحال چگونه ام فرمود چنانکه بودی و همیشه موجودی
تبدل تشخص اطوارت تماشای تجدید قدرت نمائیست و تغییر رنگ احوالت مشاهدهٔ بهار
بی انتهای اینجا طوفان رنگ ضبط عنان بهار گسیخته است و تلاطم موج محیط را از کنار بیرون
ریخته قطعه

تو آن حسنی که باشد کیف و کم خود را نمی یابی ٭ ز بس آئینه داری در عدم
خود را نمی یابی ٭ اگر صد عمر پرواز تو صرف جستجو گردد ٭ به بیداری اسرارت قسم
خود را نمی یابی ٭ تقدس جوهر رمز کمالات کیست دریابی ٭ ز بس از فهم بیرونی تو
هم خود را نمی یابی ٭ معروض داشتم که تخم تجرد بر شیشهٔ تامل تنیده است و بهار از
شاخ و برگ تعلق گردیده اما نسیم گلشن باین رمز انگیخته است که نهال ذاتیم به آبیاری
نیرنگ علائق ثمر کیه عبارت از نتائج باشد نخواهد بست تا آن ثمره بار خاطر تواند گردید حقیقةً
بی تعینیم به باغبانی اوهام اسباب شگوفه و رنگی نخواهد آورد تا آن همه تشویش و بستگی
توان کشید فرمود چنان ست که دانسته ما افرادیم لم یکن له کفواً احد مثنوی

تا نشئهٔ مخلصیم به بزم تقدید ٭ فارغ ز خیال صاف و درد تقلید ٭ بوی ز بهار رنگ بر دیم بست
زین پیش نمیتوان باعیان جوشید ٭ لطیف مطلقیم تا ملکهٔ حقیقت خود را عالم کثیف
نامیده و بهار بی رنگیم از تصور کیفیات خود شاخ و برگی بر هم تراشیده نه اندیشهٔ
کثافت غبار آئینهٔ لطافت ست و نه تخیل شاخ و برگ حجاب بهارستان نزاهت مارا
در نیم گام نفس از وجود تا عدم بی سیر ست و بیک حرکت قطره غیب تا شهود تابع نظر تا چشم
کشوده ایم انقطعها طی کرده است و تا قطره بسته ایم معنیهای بی پرده نفسی دو دل
گره بسته ایم [illegible] غنچه وزیده ایم بهار رنگ است صبا است

صورت آئینه تامل جمال قدرت ایم با آرایش مرات انتشار رسیده و نشار شوقیم بیقیم ساغر دماغ گردیده خیالیم در معرض تصور کائنات سرایت نموده و نگاهیم با متیاز گل صور نقاب تجلی تحقیق کشوده اینجا لطیفه نازک لطیف ست و اسطه چشم و گوش بهانه و تنزیه آئینه تنزیه است گفتگو سے جسم و جوارح انشائے نفس خبر و مد محیط بیچونیست از قعر عدم مطلق تا ساحل وجود مقید طوفان برانگیز شهرت ما و من و نگاه بست و کشاد و دریچه غیب عینک پرواز مطالعه خلوت در انجمن

رباعی

چون آب و هوا عالمی زنده بماست | ما روح جسیم و غیب مشهود | چون چرخ و حباب خلقی از ما موجود | یعنی عدمیم تحیر دارد نمود | آئینه عالمی و خوانیم صفحه دنی

مطالعه کرده ایم و آنچه اشیا دیده ایم سطر نگاهی به تحریر آورده دل اجتماع کیفیات علوم ست و علوم ادراکات معانی نامفهوم وسوسه از خود تراشیدن هم صنعتی ست و اوهام بر خود بستن نیز قدرتی در دا و سے ظهور تلاش کسب ما غیریت ست نه اظهار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و تا ممکن ست خود را در خود بپوشش

رباعی

با شوخی لباس جهان بیحجاب باش
در عالم شهود زمژگان غیب باش ؛ تا ناز حقیقتے ست نیاز مجاز ما ؛ یک جیب شوق موسے و در و شعیب باش ؛ هنگامه خیال دوئی گرم کرده ایم ؛ مائیم و عرض آئینه کو جلوه غیب باش با همه بے تعینے غیر عبارت تعین ما ست یعنی حصول توهم بیدا سے و عین اصلاح بی صفتی سے یعنی تغافل اوضاع خود نما سے صفت سے بے ذات معدوم ست تا طلب بادی فرسود و ذات بے صفت موهوم چیزی سے نه توان نمود هر جا موسوم صفات گشتیم ذاتیم و اگر همه ذات باسم آمده ایم صفاتیم

غزل

گهر محیط تو سے نه سفر گزین نه اقامتے ؛ قدم و حدوث تجلے نه شکستی و نه سلامتے ؛ چمنت حقیقت بے خزان وطنت طریقه جاودان ؛ اسے بجود نه هی کمان که تو حشرتے و ندامتے ؛ به فلک فروغ تو در نظر به زمین بهار تو جلوه گر به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور کرامتے ؛ چو ز خود بجود نظرے کنے روی از خود و دگری سے کنے ؛ تو مگر چنین هنرے کنے که بگویمت چه بلا مستے ؛ به بیان کمال شریعتے به عمل شگوفه طریقتے ؛ به خیال حشر حقیقتے تو قیامتے تو قیامتے ؛ در ضمن مطالعه اسرار حیرتے غبار نگاهیم گردیده و بے خودے به دماغ شعورم پیچیده تا تامل هوش باگاهے گمارد لمعه مهر هدایت چون از نظر رسیده بود و صفائے آئینه تحقیق نزنگار تحیر رسیده ستاده پیمانه تنزه ما ز نقاب جلوه تنزه تنگا فت و نوا سے قانون تقدس سبحان پرده

تقدس شناخت **غزل** دلدار رفت و بجو دیم در کنار ما نه ٭ تمثال حیرت و آئینه حیرت شکار ماند ٭ زان دامنی که بر من بیدست و پا فشاند ٭ در عرصهٔ خیال رمے از غبار ماند ٭ مژگان بجز دو صرفهٔ آغوشی از وصال ٭ آخر فریب دیده همان انتظار ماند ٭ چون صبح نفس زده ام سینه سے درم ٭ فرصت چه جام داشت کز این خمار ماند ٭ اکنون رنگ جلوهٔ او حیرت من ست ٭ زان شعلهٔ رمیده همین داغدار ماند ٭ امروز لبست سال ست مست خیال آن ساغرم و از خمار کلفتهاے هستے بے خبر مامور معیشت ذوقم هرچه فرماید و مجبور ساقی شوقم هرچه پیماید گاهے در کسوت عبارت معنے به جلوه سے آیم دگاهے بکیفیت معنے نقاب عبارت می‌کشایم گردش به تسلسل کشیده است و پرواز خیالے بر طپیدن تنیده تا آن به کار تسلسل کے بهرگز بر آید و این پرواز خیال چه وقت آشیانی نماید **نظم**

چکیدنهاے اشکم با شکست شیشه رنگم	نفس دزدیده سے نالم نمیدانم چه آهنگم
به بینم تا کجا منزل کند سعے ضعیفِ من	بااین یک آبله دل چون نفس عمریست می‌لنگم

فصل اوقات سعادت آیاتے که در محفل عرفان منزل حضرت شاه قاسم نور الله مرقده نگاه تحیر چراغ معنے یقین سے افروخت و نفس موسوم ذخیرهٔ صبح صداقت سے اندوخت دیده تا دل یک جنش آئینه بساط تماشا چیده بود و غیب تا شهود یک مد نگاه سر بسر خواب نه بیداریم سے بے حضور ز بیدارش در سلسلے بیخوابه و نخواهیم سے بے اندیشهٔ تصور نشاء تسکین سیر ساند بیداری همان بر روے صد انجمن بتجلّے آئینه کشید نداشت و خواب بجمعیت ازین شہر چمن بهار در آغوش مژگان دزدیدن **غزل** شب که سوداے خیال یار در دل جوش داشت ٭ چشم وا کردن زمین تا آسمان آغوش داشت ٭ شبنمت کیفیت رنگ تحیر بود و بس هر طرف سیر فتم از خود جلوه ام بر دوش داشت ٭ او خرامان بود اگر اشک از نظر میشد روان او سخن میگفت اگر دل رطپیدن گوش داشت ٭ شبی خوابم آئینه این بیداری گردید که در مجمعے کمر خدمتش بمژگان نبسته ایم و چون چشم بهم آمده دامن لیسجیده حضور شکسته با خیال حاضران در ذکر مراتب حیا ساغرے بود سرشار نثار عرق فشانے وسعی انفاس مستفیدان در بیان منازل ادب تر و شبنمے رنگ باخته پرواز روانے بعضے را بعرض مضمون حیا محیط در گره گوهر بستن و بعضے را با ظهار قاعدهٔ آب طوفان در دل قطره شکستن **مثنوی** برنگی سخن در حیا سے گذشت ٭ که شبنم ز روے

سہو ا میگذشت ٭ دل از سینہ تا لب عرق کردہ بود ٭ گداز نفس در طبق کردہ بود ٭ بیان یکسر تعلیم آداب داشت ٭ نگہ پر ژدن در رگ خواب داشت ٭ ناگاہ نگاہ حیا ارشاد باشارہ نوازش پرداخت و این حیا بیخ محفل ادب را سرافراز خطاب ساخت کہ ازین عالم بخاطرت چہ میگذرد و درین طریق قدم تامل چہ سے سپرد التفاتاً و اکثر اوقات صحبت مسئلہ شوقی کہ طبع معنی کلامان اجتماع فقرا آن سے نمود حضرت شاہ بخناب فقر توجہ ست فرمود تا شعرے بانکتہ موزونی مناسب آن مقام بوجہ میسر ساند رباعیت ارغوز بعہد اسحاب سے گردید درین مقدمہ یقین انجامید کہ ایجا بیان از شوخیہا سے ترتب جودت ست ایما نیز از رعنائی ہای قدرت و طاقت یعنی نگاہ با مطالعہ حیا خبر نسخہ پشت پا نیاید نوہ ندان دندان را در دبستان عرض ادب غیر از مشق سکوت سے باید رساند بی تقریر بحث سیانفس در لب گداختن خواہد بود و اظہار کیفیت ادب زبان محو کام ساختن رشحات این بدیہہ اندعا عجب تمثال رسید و آئینہ پرداز صورت نیاز گردید بیت حیا خواندم نگہ در گرد خط ماند ٭ ادب کردم رقیبہ در نقط ماند ٭ روزے چند بیان واقعہ گذشت کہ کتاب سلوک انتخاب تذکرۃ الاولیا سازانجمن سماع بود زمزمہ بیان آہنگ این عبارت جلوہ نمود کہ شخصے بزیارت سر چشمہ کرام پیر بسطام قدس سرہ رسیدند و آبی در پیش آستانہ آئینہ نمودہ بود چون پا توجہ بیمار سے تحیر آسلو وشبا طازمین بطلا سے محلول اندودہ ملتمس کیفیت حال گردید فرمود تحقیق مخمور سے تر زبان مسئلہ حیا بود و بذوق نشا سے لبلے ساغر سوالے سے پیمود گردش پیمانہ بیان بگرداب گذارش انداخت تا درین صورت سنگ بنا سے ہستے بطوفان عرق در باخت فی الحقیقت تمثال تخیلی ست باین ہیأت دماغ تسکین رسانیدہ و شخص توہمی باین کیفیت آئینہ تحقیق گردید نظم شوخ چشمیہا سے دل تا خون نمیگردد بجاست ٭ چون گہر شبنم شو وحل معما سے حیات ٭ کمر باش بازبان حال میگوید عرق ٭ عرض اسرار حیا بے آب گردیدن خطاست ٭ درضمن مطالعہ این حقیقت تا مدتے بطبیعت پیچید و تحیرے حائل اندیشہ گردید کہ آیا جواب این مسئلہ بچہ عنوان رنگ عبارت گرفتہ باشد فی الحال حضرت شاہ فرمود حق آنست کہ تو آن شب نظم معروضداشتہ اما در طریق بیان اشارات بسیار ست و بے حرف و صوت عبارات بیشمار نظم دانا بہمین صوت و صدا سے گوید ٭ اکثر باشارات و ادا میگوید

بی کام و زبان هزار حرفست اینجا ؛ آئینه بروی تو چه سان گوید ؛ گل کردن رموز غیب و شهادت موقوف تحریک دل ست که هر چه نشگافته این پرده مجهولست و باطل همان حرکت پیشانی بر زبانها بیان ست و در دیده باشناسائی و همان قدرت پنهان در قدمها رفتار و در پنجها گیرائی بقدر جنبش انفاس شامل حرکات نبض امکان ست و باندازهٔ تامل نظر غواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابد بی سیر اندیشه بدایت و نهایت او ست و امواج محیط تا ادوار سپهر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه افعال تا آثار پیچیده و در ریشه تصرفش چون نفس در طبع ظلمت و انوار دویده چه غفلت و چه آگاهی و چه کوتاهی و چه اسکی پوشیده مباد که هر جا طبیعتی را آئینه تمثال حقائق یافته اند دل آنجا مطالعهٔ حقیقت خود پرداخته است و هر کجا از تحقیق به تحیرش دیده اند به حکم بی نیازی نقاب کیفیت خود نپرداخته جمعی که نقاب امور امکان از پردهٔ تحقیق دل گشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انفاس اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلائق مصروف اشغال ظاهر ایست نسخهٔ حقیقت دل را از بی پردگی چاره نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است دست از ساس دست آگاه دلها نیز آئینه ارادهٔ هم توانند بود و از تامل هم نقاب اسرار یکدیگر توانند گشود

غزل

افسوس که ما دامن پندار گرفتیم	خورشید عیان بود شب تار گرفتیم
از غفلت دل سینه به پرده نهان ماند	صد جلوه در آغوش به زنگار گرفتیم
در کاوش تحقیق نشستیم به تقلید	اینها همه رنگست ... گرفتیم
حیران بود که ما چه نمودیم تصور	گل بود که ما هیچ نظر از خار گرفتیم
عالم همه یک نسخهٔ آثار شهود ست	غفلت چه نتوان خواند که اسرار گرفتیم
آوارهٔ اوهام نمودیم یقین را	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم
سودای وهم ست تخیل چه توان کرد	از تنگی دل خانه به بازار گرفتیم ؛

در مختصر آباد کیفیات ظهور بعضی شان محض اند به حکم طبیعت اکثری رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت امتزاج آئینه گل کردن طبائع نتیجهٔ رفع حجابست یعنی کسب وداع اوهام کدورت و به سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق و امگاه صورت در طبع آئینه نظرتان آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خاراشینان خاک بر روی آب نشسته

لاجرم آنجا هرچند خامهٔ نقش بجنبش آمده باشد اثرش بر صفحهٔ شهود منقوش است و اینجا
اگر همه رقم خنجر و سنان است بر لوح بی‌صفا مغشوش **غزل** غفلت و تحقیق ما را اعتبار آئینه است

هر چه بینی از اندیشهٔ ما می‌نازد و دو چار آئینه است	گر نگه یابد مقابل جز بهار جلوه نیست
در بهم آوردن مژگان غبار آئینه است	در جهان پیداست نقشی پاس مطلب روبروست
و نگارستان امید انتظار آئینه است	خوب و زشت اعتبار خلق را انکار نیست
جلوه‌ها ... ـت اینجا صد نثار آئینه است	آگاهی صاحبدلان از احوال هم نایاب است

که اختیار آب بی‌غبار موانع پیوسته در یکدیگر می‌جوشد و غفلت مقیدان العلت
انیکه عنصر سنگ حجاب و اغبر دگر نمی‌کوشد اگر یکسر آب حرکت دهند بسراسر روی دریا
سپید و اگر هزار سنگ بر هم کوبند پهلوها متاثر جنبشی نمی‌شود آئینه داران معنی صفا
اگر از باطن کدورت طینتان نیز اسرار واکشند بعید نیست زیرا که جوهر آب بقوت لطافت
هم محتاج مساحت هواست و هم غواص طبیعت خارا در خانه که آئینه نصب کرده باشند
هرچه در آن خانه جلوه نماید اینجا منعکس است و آنچه در آنجا بعرض آید درین مقام متجلی **رباعی**
اسمای ظهور بانگ ناقوس دل است * اشیا همه اعتبار محسوس دل است * هر ذره
درین دشت چرا بیخبر دارد * یعنی این حمله چشم جاسوس دل است * هر چند آئینه
کمال این طائفه بحکم وارستگی تمثال گداز است و آب این چشمه‌های استغنا از بلند و
پست امواج بی‌نیاز اما جوهر صفای آن بالطبع در امتناع احوال خلائق ناچار است
و در افشای رموز مستتر بی‌اختیار **رباعی** آئینهٔ آهن همه گر نور صفاست * عکس
صورت آنچه که در وی پیداست * **بیدل** تو همین صیقل دل پرداز * کاین آئینه چون
صاف شد اندیشه نماست **حکایت** امتحان مخموری احرام زیارت آئینه مشربی داشت
ریشه تاکی در زمین تخیل کاشت که اگر این بزرگ از معنی نشاداری دم از عطای انگوری
نصیبهٔ سرخوشی رساند و کام ضمیر بی‌خمار مهیا کردند بحر و ملاقات عارف حقیقت شهود خادمی
را مامور گردانید تا طبقی انگور حاصل نمود و عقده‌های آرزو در کنار طالب کشود میل ضمائر
بعضی متامل استفسار گردید که از جمله موطفان مائده انتظار احدی را مخصوص نعمت عطا شناختن
در چه حکمت کشودن است و از جمیع مخموران نشار توجه یکی را سرخوش حصول مدعا ساختن بساغر کدام
مصلحت پیمودن یا گاهی این معنی ممتاز گشتند که صفحهٔ طینت ما از اقبال خطوط هوا در کمال بی‌تعلقی

دستاورگیست و آئینهٔ طبیعت ما از اقتباس نقوش هوس در نهایت بی‌نیازی و آزادگی
بود و این معنی غیرت انگیز عنان خواطر گسیخت و ذوق طلب چاشنی خیالی بکام اندیشه ریخت
به یقین ثابت گردید که وقوع این حرکت تمثال شخص مقابلست نه از خواهشهای آئینهٔ صافی
منزل اینجاست جمعی که به بساط بی‌مطلبی آرمیده‌اند ارادهٔ دیگران را مراد خود فهمیده‌اند کشف
قلوب از معنیهای این عبارتست و اشراق ضمائر از مضامین این استعارت است

رباعی

نقد طرب ما که شماری دارد ‌ درخور دکمالت اعتباری دارد ‌ هر چند تمثال اصنافی شخص بود ‌ آئینه برای خود بهاری دارد ‌ از ارادهٔ حق چیزی اظهور نمی‌پیوندد مگر
حیرت آیات و از شیونات ذات مثالی مرئی نگردد و الا صفات قدرت علامات یا آنکه
ارادهٔ خلق حق است و مراد مقید مطلق

رباعی

در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان
وین جامه و دلق نیز در پنبه عیان
ذات و صفت اینست که کردیم بیان
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان

اگر مدعای که ظاهر آفاق چیست بر هیچ شی انکار روا
ندارید و اگر به فهمی طبیعت خلوت خانهٔ کیست از هیچ خطره سر اطاعت بر متابی

غزل

تمام شوقیم لیک غافل که دل براه که میخرامد ‌ جگر بداغ که می‌نشیند نفس براه که میخرامد
نگه بهر جا رسد چو شبنم ز شرم می‌باید آب گشتن ‌ اگر بداند که بی‌محابا به جلوه گاه که میخرامد
اگر برنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما ‌ به پردهٔ چاک این کتان‌ها فروغ ماه که میخرامد
غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه طپیدن ‌ ز رم بیابان این غزالان بی نگاه که میخرامد
ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد دماغ نازی ‌ درین گلستان ندانم امروز کج کلاه که میخرامد
اگر امید فنا نباشد نوید آفت زدای هستی ‌ بدین سر و برگ خلق آواره در پناه که میخرامد
بهر نه در پردهٔ من و ما غرور اوهام پیش برده ‌ نگفتنی آگه در دماغت هوای جاه که میخرامد
رواج افلاک گر ندارد حضور اقبال بی‌نیازی ‌ نفس بجیب غبار دارد بدین سپاه که میخرامد
مگر بچشمش غلط نگاهی رسد به فریاد حال بیدل ‌ وگرنه آن برق بی‌نیازی پی گیاه که میخرامد

فرصت شماری مدت انفاس چندی در سواد بلدهٔ اکبرآباد رونق صبح خرمی داشت
و بهار خرمن آرای جمعیت تخم خیالی می‌کاشت بهشت بی‌خللی از زیارت دل
آسوده برده بود بهاری تشویشی بودیعت شوق آرمیده بسر برده اما اکثر اوقات اتحاد
شفقتهای حضرت شاه تمثال آئینه هوش میکرد و سراسر حیرتستان انجا

نگه

می پیچید هرچند مضامین توجه سعادت بوساطت نامه و پیغام موضوع تسلی بود و متن صحایف اندیشه
از ورق گردانے طپشهاے دل مشروح جمعیت ســے نمود حسرت دیدار در نقاب اشک
بال سبے اختیارے ســے افشاند و آرزوے نیاز از سر خط پیشانے خار خار سجود آن
آستان میسد ماند

غــزل

هر سر مویم چو مژگان دست بر هم سوده بود — اشک دل در حسرت دیدار پاس اندوده بود
دیده از پهلوے رنگم گردش بیهوده بود — دور از آن بزم طرب بر هر چه میکردم نظر
ناله میزد دست و پا کز موج اشک آسوده بود — اضطرابے داشت در هر رنگ نبض اشتیاق

شبے در سنه یک هزار و هشتاد و سه
تلواسه دل اضطراب محمل باشوخیهاے چشمک انجم مقابله طپش تمارے داشت
و پرواز غبار بیخودے بهم دوشے انداز کهکشان علمهاے شکست رنگ می افراشت
آخرهاے شب که اقتضاے ساز غنودن زورق مشاهده صورت بطوفان لغزش
مژگان غوطه خورده و فراهم آوردن چشم چون کام نهنگ عالمے را در خود فرو برده هنوز
غریق محیط خیال دست و پاے نفس از تلاش نا زدیده آئینه تمثال باین جلوه
مقتبس پرتو اسرار گردید که در تجلی گاه صحبت آن حضرت باریاب مشاهده جمالم و بدستور
قدیم سرخوش کیفیات ساغر وصال قدح آبے در دست داشتم خواستم آشامیدن اقدام
نمائم آئین ادب بجاهاے اخراجات تجرع نپسندید و به قاعده حیاے نیاز معروض
ذوق چشمه اقدس گردانید تا تمنا لب مبارکش گرداند و چون جام بلال لبریز بے نور
خورشید نرسانند

نظم

جامیکه بکام من بیمار رسانے * باید که بلخشش لب یار رسانی
تا آب دهد شوق بچشم تر بلبل * گر خود نم اشکیست بگلزار رسانی * دیدیم سو...
لب کوثر لقب مستفیض نا گشته تا آنهمه سرشارے چون شبنم آفتاب دیده رنگ طراوت
باخته بود و برنگ چشمه آئینه بحیرت سبے سنے پرداخته هر چند تشنگیهاے شوق از هجوم حسرت
آب گردید سراغ تمهیه توانست رسید تا رسائے رشته تفتیش رنگ عقده تحیر ریخت
و آشفتگی ساز تامل غبار تعجب انگیخت که باین پیش ساغرے به جذب اشاره لب بتی
ساختن محیطے را در موج گوهر محو کردن ست و جمخانه را بخشکی حفظ ساغر بر آوردن

غزل

غرض این جلوه را خالے زنیرنگے نمیدانم — رگ این ساز را خبر حیرت آشنگے یابم
قیامت شبنمے ست تازه و گردے نمی بینم — چمن در دیده طوفان دارد و رنگی نمی یابم

ندانم از خودم باده چه ساغر می برد بیدل شکست شیشه های رنگ را سنگی نمی یابم
شب دوم آن واقعه شاهد عالم مثال بی نقاب گرد و شوخی این جلوه به عرض خیال
آورد که آن جوش خمستان بی مثالی و آن نشای صهبای لایزالی برنگ نرگس
محبوبان ساغر در دست و چون جبهه عرق آلود خوبان شیشه در بغل از خلوت خانه غیب با تماشاگه
شهود خرامید و آن شیشه و ساغر تحویل این مخمور جرعه التفات گردانید بطریقیکه مستان بیکدیگر
تکلیف دور نمایند و بگردش پیمانه گرد خاطرم برانید تاملی اندیشیدم که اطوار آن محفل عصمت
از آرایش ساغر و مینا معراست و اوضاع آن انجمن تمکین از تهمت اسباب بی اعتدالی
مبرا گل کردن این کیفیت بی نشاء رمزی نیست به حکم تسلیم قدحی لبریز کردم و بعرض
نگاه مستی پناه آوردم نشه موج ما دور پیمانه خود ولیشب بانجام رسانیدیم اینقدر حسن قسمت تو
بود که بتو عاید گردانیدیم بعد ازین سرخوش قدح پیمای شوق میباش و دماغ اندیشه
بخمار های کدورت مخراش

رباعی

هوش هر کس قدم جاده طوری دارد سیر این میکده هنگامه دوری دارد
هر گریبان سر کیفیت غوری دارد ما گذشتیم ازین ورطه تو خود را دریاب

تردستیهای ساقی اسرار ساغری چند
بگردش ارشاد آورد و از دماغ تخیلم رفع یبوست اوهام کرد و در عین سرابستان خیال
خود را محیط عالم آب تماشا نمودم و بسحر ان عالم قدم بلغزش طرز مستان کشودم پس از
بیداری تیر دستی خرام مستانه ام بجا بود و بهمان کیفیت شوق سراپایم نشا
می پیمود ملک به قوت آن جذبه هنوز پا بر دماغ سرخوشی میگذارم و لقا با بعدا و نفس با عروج

غزل

نشاره بیشمارم | عالم هستیم ز هشیاری | خواب ها دیده ام به بیداری
جلوه ندارم بعرض موهومی | همه کارم بعین بیکاری | سعی پست و بلند اسرارم
در محیط خیال همواری | رفقا میکه کار با عشقست | نیست آسانی به دشواری
آئینه طرفه جلوه ها دارد | خود باش اگر دلی داری | بمشاهده این دو کیفیت شاهد

یقینم گواهی داد که آن شهسوار جریده عزت غبار وادی امکان شگافت و از جولانگاه توجه
اعیان به تغافل آباد خلوت تحقیق شتافت شب سوم همچنان در عالم رویا مشاهده سید
که جمعی نورانیان بساط حضوری پرداخته و لباسی تجلی در بالا محفل منور ساخته بود و
این پروانه چراغ تحقیق از حجاب در آمدند و زمزمه نعتیه [illegible] آهنگ [illegible]

اگر تاریخی در واقعهٔ رحلت حضرت شاه زبان قلم آورده باشی آرزو سراپا گوشست شنیدن
سراسر آغوش فقیر فوراً این مصرع برخواند مصرع زلب بی تعینی ذات رفت نام صفت + گویا
سخنی معروض مدتی بیش ازین به تحریر رسانیده ام و حالا که مضمون تخیلش در آئینهٔ وهم
منعکس نگردیده بحیرت و سماع جمیع ارواح مقدسه وجد آورد که احق تاریخی این لطافت
سخنی نتوان گفت و گوهری باین نزاهت سفتن نتوان سفت هنگام بیداری آن مصرع
منقوش صفحهٔ خیال یافتم چون نظر بر الفاظش واشمردم راهی به تحقیق واقعه نبردم بعد از
تامل بطریق تعمیه رمز معانی شگافت و حساب اعداد بهمان سال موافق ساخت
آئینهٔ یقین از زنگ تردد برآمد که عمرها است مدرس علم الهام ورود این قسم معانی از عالم خطا
نخواهد بود و ظهور این جنس مضمون از عبارات لغو چهره نخواهد گشود

غزل

جوش بیانم زلبی دیگر است
روز و شبم روز و شبی دیگر است

جوشش مضمون زسبقی دیگر است
کیست شود محرم ادب از شوق

بت و کشاد مژه ام معمیست
بی سببم با سببی دیگر است

با وجود تعین مدت شنشاد آئینه داری تمثال تحیر داشتم و گمان اشتباه معمای
ضمیر بر لوح اظهار سخنی گماشتم که شاید وانمود آئینه خیال از تمثال اوهام باشد هر چند
وهم درین قسم مقدمات از عقل بیش بلکه پیشتر است یعنی در عواقب امور با همه شکوک صاحب
یقین تر است

قطعه

چیست دل قلب هستی خواب
شبهه هیچ آمد و دلش شد آینه
نصیب ظاهر شد از شهود دولت
آینه عکس مینماید و بس
که ازین عقده فریب یقین
گر همه وا شوی تو در تو نیست

زین سبب منع شبهه دشوار است
کاز وجود جلوه سر بدر آرد
چون دل آئینه ایست شبهه نمود
عین غیر آید از نمود و لیت
ای وحدت دام راه بیدل باش
زندگانیست سد راه یقین

که دل اینجا دلیل اسرار است
چون عدم هستی خود اندیشید
که عدم را نمود است وجود
دل در شبهه میگشاید و بس
عقده بگذار دل مشکل باش
تا تو در زندگی دوئی باقیست

آخر الامر حجت دوستان از سمت او دمید ندا از تحقیق
آن واقعه وارسته تمام گردانیدند السحاسل در همان ایام شاهباز اوج استغنا به پرواز
بی نشانی رسیده بود و تندرو گلشن تقدس بفضای بیرنگی خرامید زبان انتظار آشنو
زبانها افتاد و در امید دیدهٔ چشم بوعدهٔ قیامت کشاد ناچار حسن عبارت را از رنگ
این تحریر بلباس ماتم برآوردم و در صورت نقش این سطور سوی شاهد معنی

پریشان کردم **تاریخ** شد سر یقین قاسم هوا طلب که برشت ذات حقیقتش ملک انتظام صفت واقع همت حقایقش رسا کرد * پری فشاند از شوق نگاه دام صفت * حضور ذات شوق وحدتش پیمود * فنا خلاص و بر هم شکست جام صفت * لعا فیت که به غیب برد شهود * رساند تا احدیت سپهر راه صفت * ز سال واقعه اش بیخودی بگوشم گفت ز ... ذات رفت نام صفت * **نکته** تمثال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صور رسومی است مشاهده نمودن است و نقاب آتش در طبیعت سنگ گشودن چون هر که را این جنس وقایع اکثر معامله امتحان است و در عالم بیدار تغیر اسیر تخیل شود و زبان به حکم تقابل دو نشاء که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال درجه قوت نتیجه معنی بی حصول می پیوندد و بحسب اتفاق کیفیت نقش سمی بندد و گاه مطابق اراده معبر و گاه مخالف از اینجاست که اختلاف احکام تعبیر خواب انبیا نیز یافته اند با آنکه این طایفه را در عین مثال رموز صور که ختم تجلیات کما هیت شهود است در حیلو و گاه کیفیات ... چون اسرار مثال که قوت لطافت حقیقی است آئینه دار معنی و لیس صورت تمثالی کثیفه است که به تفتیشش چشم گشودن رنگ اثری از آن در معنی توان یافت و خبر سهمان بستگی مژگان نقاب تماشایش ... تودن کثافت صورت و قرع بعضی از آن احوال ... سرائب و وقایع فهمیدنی است و ظهور آثار آن معانی از نوادر ... تن ... توجه اندیشیدن

... تا به قدرت که اخفا و نمود او یکیست	در جهان غیب دیگر در شهادت دیگرست
... گرد آئینه تجرد میرسد	لطف ... یک ... به عبارت دیگرست
... یا ... ای اختصار جلوه نیست	شاه ما در انجمن دیگر به خلوت دیگرست
جا ... مقام اعتبارات وجود	رنگ این آئینه تا گردید صورت دیگرست
محرم ... تنگ شد خیمهای کثرت نیستم	این قدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگرست

نکته آئینه تحقیق مخبر است هر چه از غیب به شهادت خواهد رسید و آنچه از خفا به ظهور خواهد انجامید حقیقت این کس محیط اسرار او است و مرات علامات و آثار او مشکل ... یدن چشم پیش از گل کردن رنگ تقدیر خیر و شر و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضر چون عقل جزوی بحسب اکتساب علوم امکانی مملو است از اسباب ... شک و یقین و متشابه عبارات و اوهام شبه ... در حکم تحقیق ناگزیر اشتباه ... است

و در انکشاف رموز یقین سبب بی اختیاری تغیر نگاری اگر راهی به خلوت اسرار می شگافت حلقهٔ در تغیر نمی گردید و اگر عقدهٔ شبهات می گشود برشتهٔ تقریر نمی تنید پس توانی که جمیع حقائق بی واسطهٔ عقل بپرتو مکشوف ست و تو بعلت امتیاز در شغل حجاب آرای معروفت مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل جزئیست که از طور دیگر کسب نموده عقل کلی که بر کیفیت آن اصلا چشم نگشوده رباعی فریاد که در کان ستم وا کردیم

خورشید بخاک تیره سودا کردیم کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

خاتمه

اختصار زمزمهٔ بیان تعطیل شوق مستمعان مباد که بعجز ساختن زبان تقریر مطالعهٔ شکوه مطلب بی انتهاست و چنین پرداختن کمند تحریر شاید به بلند پایهٔ قصر بی نگاه بی پایانی عرصهٔ تماشا تعیین کرد و نگاه را ناچار از حیرت سپر انداختن است و چون انجام مراتب خیال متصور نباشد اندیشه را بی اختیار بفرامش خانهٔ محویت رنگ باختن اگر از وقائع صحبتها که عمریست شورانگیز مجمع اتفاق ست به تفصیل نگارش پردازد اغوای صحیفهٔ بیان را هجوم حیرت تسلسل میگداز و کار با اعیان محفل ظهور ست تا شیشهٔ اعتبار رنگ بر سنگ نمی آید هر نفس با چندین گردش مقابل بودن ست و تا ساغر گیر و دار هستی خاک نمی پیماید هر ساعت بر دور کیفیتی دیگر چشم گشودن رباعی

بی وصل فنا ز ذوق طوفان نسبت گه داغ حضیض و گاه محو اوجیم تا شیشهٔ محیط فرد و جز و جسیم

تا غرقه نگشتیم اسیر موجیم این قدر از جمله فوائد یست که پیش از آشنای طرز سخن در ضمن بعضی احوال بی اختیار روی نمود و بطریق ندرت و غرابت بیخودات چهره می گشود یا آنکه ثمرات حدیقهٔ معانی در این ایام رنگ پختگی بسته است و عروج نشئهٔ کلام امکان بکرسی متانت نشسته روزی نیست که صد آفتاب از افق اندیشه طلوع ننماید و شبی نه که هزار ماه از اوج فطرت بجلوه بر نیاید سلسلهٔ شمار این زمان از محاسبهٔ خطوط شعاعی گذراندن ست و پرتو تعداد ذرات امکان را در صفر هاله نشاندن اما آغاز احوال هرچند از عالم جهل باشد زبان آگاهی کتاب تصور آن حالیست و بدایت اشتغال اگر همه از اوقات نقصان به خیال آید شخص کمال منجز قوت آن ساعت رباعی مستقبل اگر همه کمال ست اینجا + از عالم اوهام و خیال است اینجا

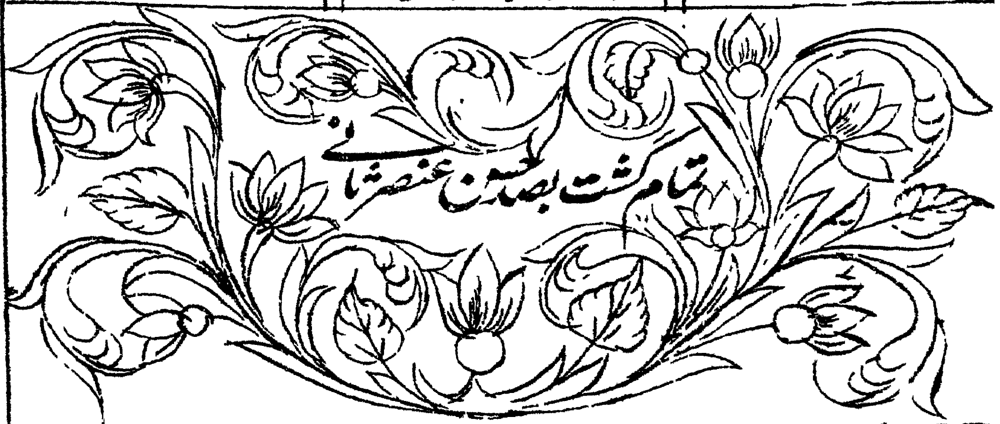
آئینه حال خلق یا آن ناتمیست سراغ مقصود بلا الست اینجا پوشیده نیست که هرگاه مقیم
سر منزل وصول دفتر افسانه وا نماید غیر از طومار جاده که سطر نموده است وانخواهد نمود
واگر جاده پیمای مقصد بی به حرف دلچسپی گشاید نفس جز بگفتگوی تمنای منزل
نخواهد نشر سود سامان این بهار بیشتر از پهلوی رنگهای جسته است یا از کمینه نقش
گلهای نابسته نهالستان هنوز دریا و زفرسه الست از خود میروند و اهلان همه
بوادی ذوقهای طلب می روند اما حاصل مستقبل جمیع آرزوها روغن چراغ
امیدست و ماحصل کل احوال دماغ افسرده حسرت جاوید بهمه حال ازین نالهای در
سرمه خوابیده غافل نباید بود و برین شعلهای در کسوت دود آرمیده چشم تاملی میتوان کشود

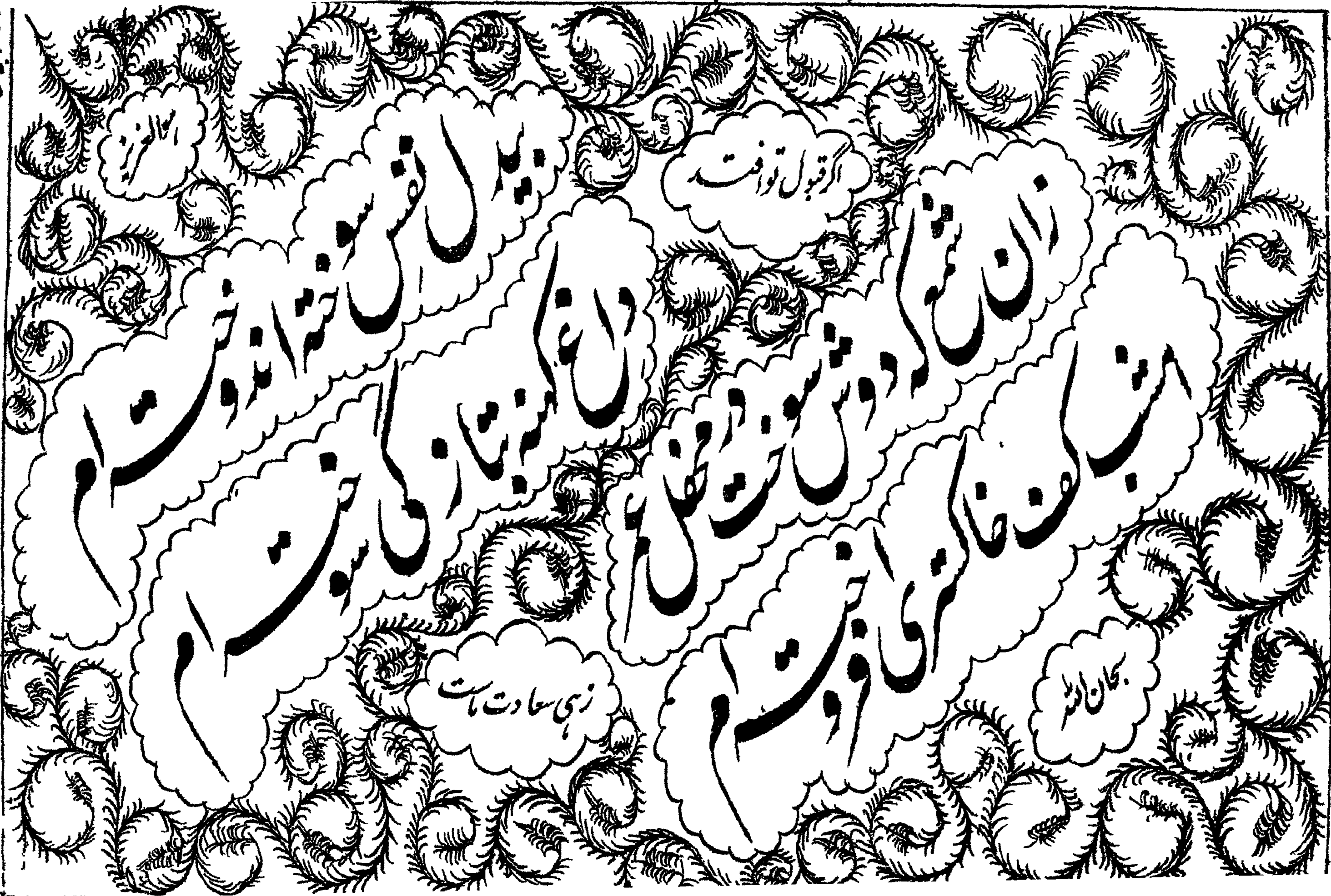
غزل

هر نقطه که از خامه امر آید بپیچیدن
در راه رقم شد ز دلی دشت دویدن
از پهلو گرداندن هر یک ورق اینجا
گل کرد ز هر نقطه هزار آئینه چیدن
گر نام جنون زرد کند بر لب ناطق
قانع نتوان غیبت یا ز ابراز طپیدن
گر رنگ بحرف آمده تقریر بهارست

اشکیست بپای مژه بیتاب دویدن
صد غنچه نفس خون شد و نقطه تو واضح
صد ساغر تحقیق تو ان باده کشیدن
اعجاز خطا نیست که باید تامل
چون صبح دماند ز نفس جامه دریدن
تا حشر بخون غوطه توان زد ز خط از خم
ور نشاه توان غنچه اند دماغت نرسیدن
گر یاد تو باید لب اندیشه مکیدن

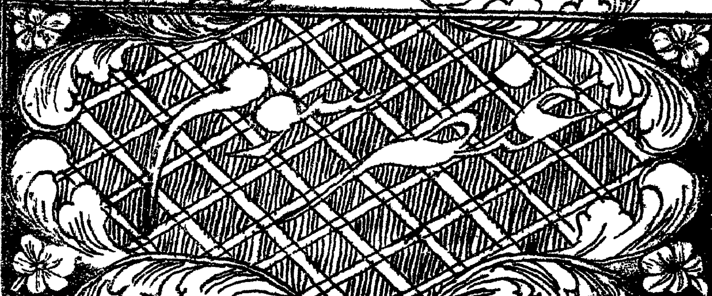
گر داغ نوشتم ز کتاب جگری بود
صد سجده جبین ریخته در رفع خمیدن
در انجمن قدرت توضیح معانی
از جلوه هر اسم مسمی طلبیدن
در معنی پرواز شود بال تکلم
و از دوری همان تا نابد ناله شنیدن
بیدل چقدر شور کلامت مزه دارد




بیدل ز نفس سوخته اندوخته ام
داغ گلشن نازی که سوخته ام
زان شمع که دوش سوخت در محفل عشق
یکشب کف خاکستری اندوخته ام
اگر قبول تو افتد
زهی سعادت ما
سبحان الله

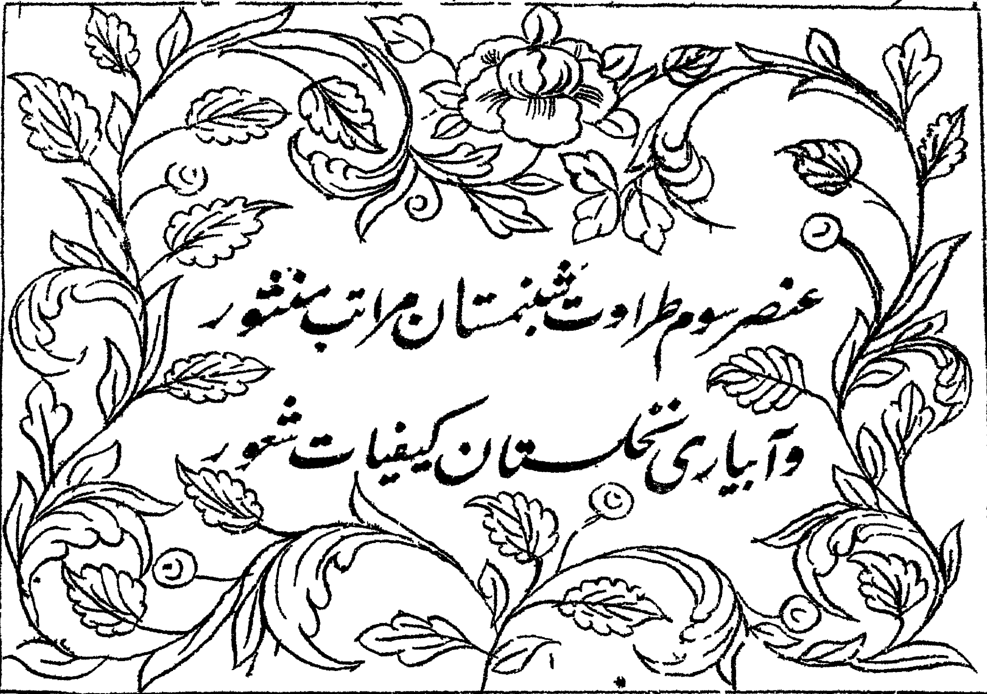
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان







در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

طاوس خرامی کلک مدعا رنگ آمیزی فوائدیست که در بعضی موسم شوق شگفتگیهای بهار نثرش
گل افشان وضوح گردیده بود و بحسب اقتضای فصول اتفاق آشفتگیهای سنبلستان
تحریرش مالیده یعنی گوهری چند از فرط غلطانی بسلک رشتهٔ نظم نمی ساخت و دستهٔ گلی
از هجوم شگفتن بضبط غنچگی نمی پرداخت هرچند عرض الوان این جنس گلها در چمنستان تنوع
تفصیل رنگ انحصار نداشت بقدر شیرازهٔ تا سطری رقم اجمالی شان از مغتنمات فرصت
تحریر انگاشت **قطعه**

نظم و نثری کتاب امکانی ‌‌ قبض و بسط تفکری دارد
هرچه از سکته و روان خواندیم ‌‌ نگهی و تحیری دارد

جولان خیالی از تلاشهای
طپیدن آسوده رنگ بنیاد نظم ریختند و پرواز اندیشه بگرد آشفتگیهای فرسوده شور هنگامه
نثر انگیختند فطرت معنی ناز در صورت ترکیب نظم عنانگیر توقف احرامی ست و تکاور وقت آهنگ
در کسوت ترتیب نثر مایل بی پروا خرامی در این عنصر هرجا رشتهٔ نثر به پیچش عقدهٔ نظم منتهی
میگردد و مطلق عنانیهای قدرت معانی لفظی می آراید تا جوهر فطرت به غارت شوخی نرود

و هر کجا سلسلهٔ نظم شورانگیزی مراتب نثر میکشد حیرت آشیانی جمعیت مضامین بالی میگشاید تا پرواز شوقها منتظم رقص رنگی نشود و اگر سخیالی [illegible] بیرایهٔ نظمیست از موج خیز هجوم لطافت معنی خرام جادهٔ تسلسل و اگر بحور نظم [illegible] نثری از جنون جولان انداز روانیست به فکر افتاده پیش پای تامل حاصل آنکه این قطعهای متین نثر مجمل اند و این نثرهای رنگین نظم مفصل مقصود از مجمل و مفصل فرصت شماری محاسبهٔ شوقست اگر باز پرده نگشاید تماشای بی نیازی

اگر حقیقت بی نیازی نگرد و سیر مجازی قطعه
گو نوای ساز معقد خارج آهنگ باش
خواه لعل اندر نظر یا خواه برکف سنگ باش
قطره گو چون نقشبند و پای تا سر رنگ باش
گر همه پر باور نمی صاحب اورنگ باش
ای دلت صافی تصور بی غبار رنگ باش
کلفت آهنگی زبانی غنچه گرد و تنگ باش
نقش منظور است اینجا گو خیال تنگ باش

تا به حرف و صوت ازین محمل دلی خوش می کنم
بهر ساتی هوس باید خیالی رنگ بست
تیز با چمن زار هوس گردها گل چیدن است
دولت جاوید خرسندی زوال اندوز نیست
امتیاز است دام ظلمت و انوار و هم
عیش مشتاقی دمی از خود برون آباغ شو
حیلهٔ می خواهد ایجاد و تاریخ سرخوشی
فصل نوبهاری طرز اعتبارات

تا الهی صفت آیینهٔ غبار گسستگی رسیده است و نارکیها [illegible] درس ما و من تا عکر ارسد یاس افسردگی سر کشیده از وحشت انجامی انداز عبارات سراسر این دیوان یک قطع ست صفت بیان طریقهٔ خاموشی و از کل فرصتهای زبان تا کل جمیع آنجایی این نسخهٔ یک نقطه سهوست غنیمت تغافل ادایان یک کلک فراموشی اینجا معنی در ذهن صورت نه بست که تا فهمش و ارسند ورق برنگرداند و لفظی در خارج هر قوم نگردید که تا قلم بر هم زنند صفحه بسجاک نرساند مثنوی

مشت خاکیست در تلاطم باد
بی ثباتی به امتحان و قباد
بسکه رنگ ثبات پرواز است
کوه با ناله همعنان تاز است
شمع اندیشهٔ وجود و عدم
همه جهد سم و [illegible] مدعا مجمل
[illegible] سکتهٔ طلسم ماست
مدعای غبار ناپیدا است
تا کسی آیینه حقیقت اوست
خلق موهوم [illegible]
[illegible] نظر سکته خویش
تا ز فطرت خبر ولی [illegible]

هر چه دارد جهان بی بنیاد
معنی میکشد به دوش غبار
روشن ست از حقیقتی مبهم
جمله هوشیم و آگهی معزول
هر چه از خلق طرح و نکوست
شخص معدوم با چه یا و چه بین
شخص جا نیکه کل کند معدوم

عکس معلوم حکم آن معلوم
در عدم ناز هستی ست اینجا

هستی که ز دل علم کل کرد
در دل تا که هستی ست اینجا

هم عدم بادیش تخیل کرد
انجا حاصل هستی آهنگان محفل

اعیان بوئی از قانون وجود نبرده اند تا به نوای امتیاز سے تواند رسید و خامشی سرمایگان جای سوسے ظهور نقد بیدلی نشمرده اند تا عکس ما هستی توان خرید وقتی خامه ناتوانی صریر باین مقالات زبانی کشاده بود دبستان صنع بخیال ترتیب داده امروز درین اوراق بسلک تحریر مے پیوندد و باعتبار تامل سطر چند نقش می بندد نقطه خائف از معنی این سطر مباش که خیالم نفسے سوخته است شمع تحقیق تو هم پیش دل آتشے افروخته است

دبستان صنع

تاکاتب دبستان صنع رقم قدرتے بجلوه آرد و اسرار حکمت انگاره از عقل قلم خواست و از نفوس صفحه آراست مشابهت عقل با خامه در رمز تحقیقت بیرنگوئی پرداختن ست و مناسبت نفس با صفحه در قبول ودیعت اسرار از همه سر ابراختن ربا سے تا عقل بفکر خود گریبانی کرد ❊ هر چند وجوب واشت امکانے کرد ❊ یعنی چو قلم نکته معنی پرداخت ❊ گردید نگون و مشق نادانی کرد ❊ دیگر نفس کلی چو بر تحقیق شکافت ❊ خود را لوح نقوش امکانی یافت ❊ آئینه تسلیم جلا داد و خبر ❊ یعنی از سر نوشت نتوان سر تافت ❊ معنی در اندیشه متخیل گردید عالم با ظفش مرقوم گردانید نقطے در نظر محسوس گشت سر رشته نگارش رسانید متا سے که ابرہ و تکمیل ... فرق ازعبارت این دو شاد استعین ... اشعار یافت اشاره مبان ... مفردات اجرام تخت و تفرید ... اجسام انگیخت تا اطلاے نتائج نشار رقم عنوان نمود پیوست ترکیب ملت موالید بر نمیقه اعتبار مربع نشست و تا انتشاسے ظهور مخارج لسلسله نطق الناسے کشید ترتیب رباسے عناصر بصنعت مستزاد انجامید تعلقات اسباب تعین لوح صنائع تعلیق نگاشت و انقطاع توجه اعیان علم کمالات نسخ افراشت نظم ارتباط علائق بدیهیاست وقت تامل سر رشته تحقیق رساند و نثر انتعاشش خلایق به بسط توضیح بیان ... افشاند جریده اجرام سماوسے لسواد و بیاض نور و ظلمت پرداخت و قطع اجزاسے ارضی بحک ... موت و حیات منقطع ساخت عنـ ل

رنگه از خورشید رنگ نسخهٔ ایام ریخت | تا رشب را لیقه کرد و در دوات شام ریخت
نقطهٔ از خود تهی شد صحبت آفاق بست | یعنی از صفر اینقدر اعداد و بی اتمام ریخت
شور هستی و عدم و تهمت ... | کاف و نون گل کرد چندین طشت شوق از بام ریخت
تا گرفتاران بمشق بیخودی ... | خط ساغر گشت تا صهبا و طرح دام ریخت
عالمی سر بر خط پرکار حیران ... ست | رنگ آغاز حقیقت سخت در انجام ...

در تامل کدهٔ درس گاه لمعه‌ش کلمات ... واعراض را ترتیب انتقال ذ ... و مصرعهای ارواح و اجسام را فصل بین اسطور مثال رتبهٔ شنوی مهر نقطه سکوت ... دلها بر داشت تا عبارات معنوی غبار خطوط انگیخت و مشق خامهٔ قدرت در لبهای ناطق ... تا رقوم ضبط اسرار عنان رابطه گسیخت مجموعهٔ شوق طبائع خرد استعداد در تعقل تا معلم ... چه معنی افاده نماید و اجزای انتظار حواس خامهٔ انفاس در کنار تا دبیر فرمائش سجهٔ تحریر ... فرماید نفس صبح ازل از کزلک اظهار فد ... علامت تنگیهای دم ... ذرات کائنات در مکتب آثار صنعتش خوردهای تراشهٔ قلم سر انگشت موج قدرت آبلی در دوات گرداب چکانده او بجز بردانی دوام رسید ... آبروی فطرت نوید اصلاحی با فق رساند کهکشان برهای جاوید ... صفحه ... بر طناب ابر سطر زد و از عنوان بهار نسق طراوت شگفت و طومار شبنمی بر شمامت شبنم افشان ... صبح رقم زینت پذیرفت نقاط انجم بر ورق گردون دلیل روشن بیانهای ... و سطور ... بر لوح محیط صحبت ترددستیهای خامهٔ او تا ملیکه مطلع خورشید ... بندهٔ دیوان ... حیرت و تفکر ... هلال ... کتاب مغربی از کجاست ... شود که مشقی ... قطعهٔ بهار ...

کرا ... تا ... چه قسم تحریر **قطعه** در ... همه گرفت ...

چو گل مسودهٔ سینه ... نویس | خیال اگر هوس آهنگ مشق ...
چو بوی گل بهوا سیر ... نویس | و گر مقید خویشی حقیقت دل ...
چو غنچه در پس زانوی خود نشسته نویس | ز وهم تختهٔ مشق هوس مباش انجا
بقدر یک الف آه ... زسینه جسته نویس | برنگ ... سهو فسرده گشته ...
چو موج سطر جنون ... عنان گسسته نویس | ز سبزه ... خط بهار ...

نوبتِ خامه به رنگی زنِ شکسته نویسی از این تقریر فرود می‌آید که [illegible] آئینه [illegible] بقدر جوهر آشنا [illegible] صورت [illegible] قدرت
وجود و ازین مجموعه هر خردی که به مطالعهٔ تامل آشناست [illegible] اتمام [illegible] معانی [illegible] تجدد و مثال بی‌تامل
اشتغال ورق گردانی ست و تبدل آثار بی‌اختیار [illegible]
درگذشتن زوال [illegible] فطرتست [illegible]
تعلیل [illegible] است که گشتن [illegible]
خیالی که تحریر آوردنی ست و شفق [illegible]
روشن کردن صحرا اگر [illegible]
از گرداب [illegible] افروختن [illegible]
جریده خاک مطالعه [illegible] رساله
آب تامل تالیف [illegible]
تبسم دمیدن تا صفحه هموار [illegible]
محشر لطافت گرداند [illegible]
[illegible] از واسطه [illegible]
سواد من تحریر [illegible] رنگ [illegible] آفاق [illegible]
[illegible] آفتاب به دامن شعاع از تابش [illegible]
[illegible] سحاب عرق رشحات [illegible] عبارت [illegible]
[illegible] ریشه پرداختن [illegible] دمانیدن ست [illegible]
طرح [illegible] انداختن [illegible] گلگشتن را زانند
[illegible] بیان
[illegible] است [illegible] آراسته خوانان [illegible] اگر [illegible]
[illegible] شارت [illegible]
[illegible] صحرا [illegible] محض ست نقش [illegible] است ✽ [illegible]
[illegible] نامه ایست ✽ بیضهٔ طاؤس می‌
[illegible] هنگامه ایست ✽ اما بحکم حیرت نگاری
[illegible] آیات [illegible] ست فهم معنی مفقود [illegible] چاشنی کلمات

معنی شو انگیز تمثیلیست بحصول ذات الله ذهنها نارسائی و کندی سمای اسم تعین معانیست نگاه

نظر جستجو تحقیق چنان نایافته انفاس از تراش وسوسه رسیده آید تا بصیرت پیش تیش قوانین دید نیا

نخستن افکار رسیده بخراش پیرایش تا از نیرنگ تامل توانگر دید هرگز زبان عبارت دست بستن

چه جنبش عدم خامه دار سر رانگارد می افشاند و برکس بایه تیشه داده چهار چگونگی نگشوده

چون دوات آهسته یا جوش چشم سیاه گر داند غرم تفکر و جاده پیمای سر منزل تحقیق چون

سطر استخوان پهلوی سعی شمارد و کوشش ادراک در احاطت علم الیقین چون مد

تعرف جو بر کنار می گذارد اگر گداز تحریر بیاض چشمه خیال کند ازین الفاظ قابل رسیدن

نتوان گردید و اگر خراش جگر سفته اندیشه ابری نماید ازین معانی رفت [illegible]

سطر قوانین را به سطر نفس درین سینه و زدیدن قلم پاک کنی ست تا مشق کدورتهای بیان

گریه لب بدندان گزیدن مقطع تا قط خامها زبان اندکی محرف بر آید و [illegible]

از لیقه ریشه [illegible] بهجوم مژگان موست تا چشم از شوخی دوختند و خامه را از نال

[illegible] استخوان کو چه فکر سوخت تا شمع حیرت افروختند زمین گیر سیاهی وضع سطر دلیل

دام قصور است و یعنی گیاه سلسله تحریر شاهد عجز پرواز شعور

قطعه

نقطه تا خط زار های عرض تحقیق اند و بس	رفت سعی تا به فهم چشم بگشا در بیان
این یکی را نیست خبر موی بدن بر خاستن	آن دگر را غیر پشت دست بر دندان

رشته فکر تا مال خامه ما دوش تیشه و نالها شکست و جوهر نظر تا لیقه دوات سیه [illegible]

زدیده بیابی دفاتر از اوراق نفس شمار خمیازه نگار و صحالت از سطر پیشه خراش [illegible]

اظهار نیجانی خامه زبه حال حیرت صریر ضو اشت و تا سطر در جمع آشگاه عبرت صفحه [illegible]

مثنوی

به انس [illegible] و قدرت ذات

نیست نقطی که جنبش اوست

انچه بینی سواد نامه اوست

از شق خامه یعنی از دل چاک

عرض رازش بخامه ناید راست

خط بجو و میکشد نقوش صفات

آنکه ما را بدرس هستی خواند

رقمی ناله خیز کرد ایجاد

سحر هستی چکیده قلمش

هر چه گوی صریر خامه اوست

اینکه منقوش نسخه صورت

از زبان بریده حرف خطاست

علمها جمله جهل بیانی ست

ورق رنگ عالمی ار واند

نیست حرفی که [illegible]

رنگ امکان شکسته [illegible]

ریخت صد رنگ جوهر ادب

عجز ادراک حیرت نظرست

و دو لبتان کنه نقطه ذات

نسخه نیست خجلت آرایست

تا همه صد نقطه داغ دل بسته
از ازل تا ابد شق قلمی ست
چه اینجا بصد داغ فسون
پی تحقیق معنی همه گم
به جبین داده عرض پهلوی عجز
سجده فرسا بسوت تحریر
کلک اندیشه را به نرم بیان
از خطش میکند سیاهی زیر
سطر یکسر غبار نادانی ست
لفظ و معنیست عاجز تحریر
رقم صنع بسکه برق ضیاست
چشم تصویر و بی نگاهی ها
کس نه فهمید این رقوم خطی
ورق فکر رنگ گردانیست
نیست در خامهٔ نفس مددی
کند از عقل امتحان شعور
بوجود خیال متهمی
نه ز تحقیق رهبر نظرش
شد یقین که این خیال طراز
از چراغ یقین حسد افروز
نقطهٔ خاک تا خط افلاک
ذره هم آفتاب می‌گردید
علت انگشت گزن توهم خطا
از شق خامه بر بنا مده است
کو تعلم کجاست تلقین ها

خامه یک نیزه ناله جسته
کلک او تا نقوش صنع انگیخت
کرده روشن سواد داغ جنون
نقطهٔ ذره تا خطوط شعاع
پای تا سر قفای زانوی عجز
همه حرف اند و درس خاموشی
سوخت حیرت چو شمع کشته زبان
حیرت اینجا رساله ها دارد
دل هر نقطه داغ حیرانیست
صفحه گر حسرت خطی دارد
دیده ها چون دوات نابیناست
نفس از اضطراب دل خون شد
نشد اندیشه محرم نقطی
نه نوشته است بر صحیفهٔ دل
رفتن از خویش میکشد قدمی
عقل بی پرده شد ز جیب فنون
در کف کاتب هوای قلمی
برده عجزی بلغزشش قدم را
دور گردیست از قلم دوران
خامهٔ تسلیم می‌نگارد و بس
نیست غیر از توهم ادراک
با چنین نقطه و خط محسوس
نسخه را ساده کرده ایم غلط
نقش ذهنی ست خارج اندیشه
معنی ذهن کاتب است اینجا

صنعتش آنکه مایل رقمی ست
نه فلک یک ورق تحیر ریخت
با همه روشنی مه و انجم
معنی اختیار جمله وداع
محو تسلیم خامهٔ تقدیر
جمله هوشند و مایه بیهوشی
لفظ تا معنی کند تقریر
حرف در سرمه ناله ها دارد
بی تکلف به مکتب تقدیر
عرق شرم همه می‌بارد
این سفیدی و این سیاهی ها
جگر از مشق ناله مجنون شد
سبق هوشها جنون خوانیست
سر خط خط تپیدن بسمل
خواست اندیشه زین نقاط و سطور
خشک بی مغز نارسا و نگون
نه ز معنی نصیبهٔ خبرش
رفته و همی ز جیب خویش بچاه
آنکه جز درد دل نمی‌ورزد
عقل سامان عجز دارد و بس
گر یقین بی نقاب میگردید
عالمی راست مدعا معکوس
رسمی در نظر بنا مده است
در دل تخم سید و درشت
فصل وقتی

دوستان را بیاد رفتگان غبار تاسفے از بنیاد برخاست و مطالعهٔ نقش پاے گذشتگان
از گزیدن پشت دست نسخها آراست دستی سرانگشت یقین به بنیاد ورق که به غلط چاک گریبان
نپرداخت و نگاهے آغوش مژگان وانکرد که آتش در بنیاد به فقد وزنید اخت بعضے
در خیال سروهاے قامت عنان اختیار به عنا نالهاے داده بود بعضے در حسرت
طرزهاے خرام بشمار اشک قدمے کشادند همه خوردان مژگان هایک قلم سوده
دست بود در فوت فرصت تماشا و بر خود نفسها تکیهٔ پریشانے موج اشک که دامن
حصول تمنا

رباعی

فریاد که دهر خاک حسرت بیزست
هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیزست
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست
هر سو رم آهوے غبار انگیزست

الحاصل
بر روے خیال این وحشت خرامان هر طرف آغوشهاے حسرت کوچه داده بود و بهر تصور
پرواز این طوطیان ششجهت حیرت آئینه درهاے قفس کشاده در رفتاری کاروانها
گذاشته آتش یاسی مے افروختند و بدرد شمعهاے از محفل رفته داغ حسرتے میسوختند

قطعه

چشم بر وضع جهان واکرده هشیار باش * کاین همه هنگامهٔ عشرت به چشم
خواهد کشید * حسن رنگین خواهد افگندن ز بیرنگی نقاب * قامت رعنا به پستی هاعلم باید
کشید * میرسد آخر صف برگشتهٔ مژگان سخاک * وان درازیهاے گیسوتا قدم
خواهد کشید * زابروی پرخم که ناخن بر جگرها میزند * عاقبت با ناخن پا سر بهم خواهد کشید
بر نقوش اعتبارے که دارد نازش * مرگ از یک جنبش مژگان قلم خواهد کشید
چشم واکردے زبانے گوش مے باید شدن * شوخی این جلوه تا افسانه هم خواهد کشید
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمکے * کاین همه الفت نگاهے هم بچشم خواهد کشید * عبرت آباد است
اینجا عاقبت وارستگی ست * هر که دل بر این و آن بندد الم خواهد کشید * فقیر درانگاه
بار رفیقے که آزاد فهمان طور عبرت بود این کلمه ادا نمود که هر نفسے که میرسد پیغام حرفیست
که مے شنوے سماع این نکته واسطهٔ ورق سماعش گردید و حیران این کیفیت بگلستان
وجدیش رسانید اهتزاز طبعش برین آورد که این منتخب نسخهٔ تحقیق را دستگاهے
باید داد و ازین محمل معنے یقین طومار تفصیلے باید کشاد بمقتضاے آرزوے صادقش
نغمهٔ وحدتی از ساز فطرت جوشید و بکثرت آهنگی تمهیدات زیر و بم تفصیل موضوع گردید

نغمهٔ وحدت

رباعی این جوش و خروشی که بعالم سبب است * از جلوه‌گهٔ نشار بیچون و چه است
اعیان نغمات محفل بیرنگ اند * بی پردگی آئینه و هم اشیاست * وجود حقیقی مادهٔ سمع
و نطق است که پیوسته مترنم زمزمهٔ یکتایی خود است با پیوند و همواره نغمات کبریای خویشتن
را بی‌شنود و تحقیق جوهر نطق بی آئینهٔ سمع صورت وقوع نه‌بندد و یقین کیفیت سمع بی
ظهور نطق به تحقیق نه‌پیوندد و اشعار این معنی اشاره ایست از اسرار نفس رحمانی که عالم
ایجاد سوخانی ست و منشای اسمای الهی و کیانی هرچند رموز این کمال از نقاب
هر فردی به وضعی مرئیست و از پردهٔ هر شی به رنگی متجلی اما از مراتب ذات انسان که
تجلیگاه انشای اسم جامع ست در عین خموشی بکمال جلوه‌گریست و در حالت سکوت نهایت
شوخی و پرده دریست رباعی گر حرف یقین و گر گمان می شنوی * از عالم بی نطق
و بیان می شنوی * خاموش بود چنین که بی گفت و شنود * چیزی بیگوی و بیان
می شنوی * در مرتبهٔ خفا هم این دو صفت بارادهٔ محض تعلق دارد و از گریبان فرق و
امتیاز سری می برآرد چون از درخارج تفتیش نمایند سررشتهٔ تحقیق سمع و نطق ظاهرش
وابسته است و سلسلهٔ وقوع زبان و گوش و جنس پیوسته فی الحقیقت عالم لطیفی که می گویند
اشارتیست بمعنی اشارات او و بیان کشفی که می نامند عبارات از گل کردن عبارات او
هرچند تحریرش در تعلقکدهٔ ساز خموشی با همه خموشی سامان گفت و شنود از غبار اظهار و
اجمالش است و نغمه آباد آهنگ بیان پرده بر انداز هزار رنگ صوت و صداست و در
شهادتگاه تحریر بکسوت چندین نقش و سطر چهره‌گشا لیکن اشعار این اسرار هیچ صورتی
در نقش [illegible] عنوان نیست که بخارج جلوه نماید هیچ کیفیتی در خیال خارج جلوه عنوان را
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آن [illegible] که سمع و نطق در یافته است *
عنوان نقش و باصره تنگ‌فضاست [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] چون [illegible]
جلوه [illegible] تا فته است * بیان سخن هم [illegible] خود را بیان [illegible] دانند و چون تفصیل
پردازد نقوش و سطور [illegible] [illegible] [illegible] تحقیق کیفیت [illegible] [illegible]
قوت تامل [illegible] مثال به واحشت و همه توجه مثال تا ثبوت استقرار [illegible]
طرح آب و رنگ صورت ساخت [illegible] [illegible] هوا که تا حرکت نمود لب ما ان [illegible]
وجود [illegible] جمع آمد آب [illegible] دارد پس عالم مثال اسم تامل از [illegible] است

کسب تصور آگاهی در جهان صور و اجسام ثبوت آن تا اهل الفهم معنی لما هی نظم بار [illegible] قیمم چه
صورت کدام جسم + نیرنگیم آشوب ادراک نوع و فهم + [illegible] نه بلبل [illegible]
زین رنگ شکسته ایم بر وسے هوا طلسم + [illegible] جهات [illegible] ما + [illegible]
چه سحر فروش ظهور اسم + هرگاه قوت [illegible] هستی اعتبار [illegible]
مے ناید و هر قدر رنگ است تمامت [illegible] شهرت [illegible] واز [illegible] فنا و بقا
نیستے نه قوت سبب نیاز سے او تهمت ربوبیت [illegible] گستاخی او عزه [illegible]
هرچند از شتاب امواج افزاید سکونت موج [illegible] جوش محیط [illegible] نقوش [illegible]
در آئینه حقیقت معبر [illegible] و به همه نور [illegible] آثار [illegible] علم بهار تجلی معدوم
صفات عاید جناب [illegible] ست و محبت [illegible] کیفیت [illegible]
گر [illegible] شخص باز گردید چه شد + و عکس [illegible] جلوه [illegible]
وجود مستغنی ست + خورشید اگر شعاع فهمید [illegible]
از [illegible] تجلیست تو اسے اعیان + شخص [illegible]
از دل سربان + باید دانست که جمیع موجودات [illegible] مراتب کاف و نون
و با همه [illegible] و خا [illegible] مفهومات [illegible]
چه در تعقل آید باشارهٔ اسمی ممتاز ست [illegible] تعین [illegible]
اگر آسمان ست بتشریف اسم بالیده و اگر [illegible] اسم [illegible]
مستفیض نسبت او بنده نور و ظلمت همچنان [illegible] اضافت او چون نقاب اسم و [illegible]
حاصل صدا [illegible] ست از ساز حقیقت کن [illegible] اشیای اشکال آن صدا چون خط اشکال [illegible] از
[illegible] اطلاق همین لفظ متعین بیان گردید که [illegible] مراتب [illegible] کون [illegible] این همه نقوش
[illegible] همه یکے را عمارت گفت بجان اسم نقش اعتباریست دیگر [illegible] ویرانه خواند
همین نام کلاه اشتهار شکست باین کیفیت و جمیع افراد اعیان سریان حکم آن یک [illegible]
چون القصه سخنے در اجزاے لفظ و عبارت ربا [illegible] بر لوح تحریر قلم گفت و شنید
حرفے جز کاف و نون نگردید + از خواندن این دو حرف اسرار دو کون + فهمید هم
آنچه هیچ نتوان فهمید + از اینجا متحقق گردیده که سخن روح کائنات ست و اصل حقیقت
موجودات هرگاه باخفاے سخنے کوشد جهانے را نفس [illegible] ست و چون [illegible]

عبارت جوش عالمی را بخود بالیدن غیب او اشارت ست بوجوب واحدیت و شهود
آن عبارت از امکان و واحدیت احد ظاهر کردن واحد اگر ممکن ست نفی آن بی گواهی
ناممکن و اگر واجب اثباتش بی شهادت سخن ناتیقن عقل را خارج مراتبش قدیم شمردن
راه بجایی نبردن ست و فکر را آنسوی مدارجش تردد نمودن عنان بخیر سپردن مثنوی

صدا نیست پیچیده در کائنات | که پر کرده از شوق ظرف جهات | کدامین صدا نغمه ساز کن
نهان دستگاه ظهور سخن | بانخفا حقیقت بافشا مجاز | بتشبیه عالم به تنزیه راز
بیان عرصه شوخی جلوتش | خموشی ادب محفل خلوتش | زبس رشته وسعت گاهش رسست
ازل تا ابد عرض مد صدا ست | سخن کار و نیست بی کیف و کم | روان از عدم هم بسوی عدم
جهان کاینقدر عرصه های و هوست | غبار رم آمد و رفت اوست | عقول و نفوس از دلش تا زبان
موالید و عنصر زبان تا بیان | تعقل مقامی نفس پیرهن | بهاری طبع هوا موجزن
سه حرف از کتاب کمالش ابد | ازل را جهان از سه حرفش سند | تامل بعدن نفس در نبات
بحیوان صدا دور انسان لغات | چه دنیا ره لفظ سر کردنش | چه عقبی بمعنی نظر کردنش
ز اسما اگر جمله اسرار اوست | چو در جلوه آید سخن نام اوست | ز اعجاز این عیسی افسون به
جهان زنده اوست از دیرن سپهر | نه هستی ظهور انتظام ست ازو | عدم نیز ممتاز نام ست ازو
کدام ست جان آشنای سخن | چه مردن تهی گشته جای سخن | امم را رسول از سخن شد دلیل
نیاورد غیر از سخن جبرئیل | به فهمی اگر رمز لوح و قلم | بغیر از سخن چیست آنجا رقم
به فکر مخارج گرت جست و جوست | الف اول و واو در آخر اوست | بوصف سخن نیست یارای من
مگر وصف خود خود بگوید سخن | حقیقت درین پرده دار خطاب | که گر چشم داری منم بی نقاب
بسر رشته وهم دیگر مپیچ | که غیر از سخن در جهان نیست هیچ | پس این نفس یکه می بینی

حرفیست که سمع شنوی والسلام **فصل** کمال معنی انسانی فتوت ست یعنی
عروج مرتبه اخلاق و نقص آن خست یعنی عدم مروت و اشفاق شاهد زندگی را اگر
خرام نازیست قدم بر جاده ایثار سپردن ست و صاحب نفس را اگر فراغ عشرتیست
نقد از کیسه بیرون شمردن شیوه اخلاق هر چند شایسته احوال عرفاست
اما اینکه جمیع عرفا صاحب فتوت باشند اندیشه خطا زیرا که معرفت کسبی ست و فتوت داد
در حدیقه نشو و نما استعداد نخل را به پراگندگی ز قوم نتوان کرد و ز قوم لسبی آرایش نخل

نے توان بر آورد حلقهٔ سنبل پیچ پیچتاب بے دائرهٔ گل سے نبندد و در ریشهٔ گل از هیچ راهے
بلبلهاے سنبل سے نپیوندد **رباعی** گل گر همه گوش شد شنید نها کو + یا آئینه چشم
شت دید نها کو + کسبی دگر و جوهر ذاتی دگرست + گر آبله پا یافت دوید نها کو +
جمعے درس سلوک و معارف مے گویند و بوسے از معنی شفقت بدماغ ایشان نوزیده است
نسخها از عالم اخلاق نوشته اند و مدا احسانے از کتاب استعداد شان نبالیده شخص بے علم
و فضل را اگر موصوف حقیقت کرم دریافتے بے ساخته آئینه فضل رحمانے بایدش فهمید
و صاحب کسب کمال را اگر منسوب آثار بخل مشاهده نمائے بے شبهه معلم درسگاه شیطانی
باید اندیشید علم در مزاج خسیس جز بر قوت خست نے افزاید و فضل بر طبع لئیم غیر از امساک
نمے پیماید **حکایت** درویشے که صفراے جوع دود از دماغش بر آورده بود از
هجوم ضعف گردش رنگ در چشمش آشیان کرده بکیفیت مستان قدم لغزشے مے نمود
و بطور دیوانگان هر طرف دست طلبے مے گشاد چون بطاقتے بلند مے نمود تملاے جیند التجا برد که از
زرهاے ناتوانے زکات پری کیسهٔ غنا مے شمردند و به نانهاے بے نمک تصدقات
مائدهٔ سیریکه نداشتند می گستردند زبانها باتفاق بے حرمتے گشودند و دستهاے چشم
مروت را مهر محضر بے انصافے نمودند که رنگ حال این شخص بوے خمرے آمیز هنجار
رعایت خمار میپسندند تا جریمهٔ کفاره نباید کشید و باعانت احوال سست و بنگی مے پردازید
تا طرف خمارهاے عقوبت نباید گردید درویش فریاد برآورد که اے لعنت مستقان
مدرسهٔ فضل و رهاے توبه بسته نیست اگر گاهے بضرورت دستی بگشاید و عالم رحمت کمی
وسعت ندارد اگر اندکے از دل تنگ برآید **رباعی** خست نسبی که جوهری جود نداشت
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت + زر پنهان گردد حرف غاسق فهمید + سینے
سیه کیسه بست و مضمون پنداشت + حضرت حق جل و علی نبیا ما را صلی الله علیه
و آله وسلم به صفت عالم و عارف نستود بلکه بخلق عظیم ستایش فرمود پس خلق از صفت
افضل ست و کریم از عارف اکمل اینجا جوهر ذاتے منظورست نه عوارض کسبی علم و
شعور اگر طبیعت از لذت جود غافل ست بجهد ایثار کوشش نماید بخل عارضے باشد و اگر
احسان مائل ست از افزودنے شکر حق امداد خواه مسبادا و امن همت خار غفلتے سجز اشد
ابریکه در ترشح عارسیت هماکیست بر هوا بیخته دستی که از کرم تهی ست و بالے در گردن

آدمیت بے تکلف فردوس اشارت ست بدلهاے مروت تخمیر و جهنم عبارت از طبایع خست تاثیر در عالم ظهور هیچ فضاے بوسعت دل دوست نتوان یافت و هیچ زندانے بتنگئے این دو عالم نتوان شگافت **مثنوی**

ای بزندان خیال زندگی	خورده جام غفلت پایندگی	اوج تازی نارسائی جاده ات
پرفشانی بیضه دام راه ات	عقده ها نجات بنیاد شوق چند	پیش ازین برخود در زندان مبند
از دل سنگین نباشد کیسه ات	عشرت سربسته اندیشه ات	گرنه ساز همت افسرده ایست
دست بر دل ماندنت چون تنگ چیست	تا ازین زنده دری پیدا کنی	دست دل هم باید از هم وا کنی
زندگانی تا برون آید ز تنگ	در فشار قبر از چشم تنگ	شعلهٔ شوق فشردن تا بکی
ای شرر در سنگ مردن تا بکی	گر همه یاقوت بندد سنگ تو	نیست غیر از عقده های تنگ تو
معنیت وا ماند و لفظ آورد بار	شد صدا زافسردگیها کوهسار	ناله وارسته ای جهل کیش
تنگ هستی بسکه [illegible] بے نخوتیش	اندکی زین بستگیها باز شو	در قفس چون گشته پرواز شو
چیست پرواز [illegible] خبر از هستیت	پرفشانیهاے شوق همت	گر باین معراج پروازت رسیت

در کشاد دست و دل بال دیگرست **نکته** [illegible] کرم در جمیع احوال [illegible] و در طبایع کوشیدنیست و [illegible] اوقات بصفاے دلها جوشیدن بے نوایان را بدرهم و دینار نواختن و بیماران را بعیادت و مداوا خرسند ساختن امداد نابینایان بدستگیری عصاے و اعانت گم گشتگان بتحریک درای آگهی پایان را تکلیف [illegible] نمودن و بیدماغان را بصحبت [illegible] نمودن [illegible] ناتوان بتحریک اظهار توانائی و در چشم مفلسان [illegible] آراستن [illegible] بفاتحه خواندن و در زمینهاے خشک آب [illegible] امداد را امدادے [illegible] و بوسع امکان از هیچکس غیر عذر ازین عالم [illegible] دو سخا ست وازین دست از آنچه از دست [illegible] سخی گردست زر مدارید دریغ ❊ [illegible] اخلاق زیکدگر مدارید دریغ

[illegible] طل همت	آثار [illegible] چندین صورت
[illegible] خبران پند [illegible]	[illegible] وان لطف و بازیگران خدمت

نکته جمیع خلائق به حکم مصلحت طبیعی محتاج هم اند و کامروای همه حقیقت گری
که آئینه هر فردی بظهور پیوسته است و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگری
نشسته زبان مطلب محتاج هوای وصول جمعیت خود سائل و دست احسان منعم
همان بموقع وقوع خاصیت خود مائل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات
آب و رنگ و آفتاب مشتاق در عرض جوهر ترتیب گل و سنگ بائع نقد را
از احتمال سود مشتری شمارد و مشتری جنس را غنیمت نقدی پندارد نقدها معروف
جنس نثار نیست و جنسها موضوع نقد انتظاری یعنی تا کار دیگری بنای چشم حصول
مراد نمود تماشای پس کریم در خود ناچار است و محتاج در طلب بی اختیار رباعی
آواز کریم را صلای خوانند و سائل چو دستی زند دعای خوانند * یک نغمه
شوق ست چه فقر و چه غنا * کز پرده هر ساز جدای خوانند * جمعی که طینت شان
از وضع یکدیگر متاثر ست گوی زندگی برده اند و گروهی که ازین کیفیات
بوی اثری ندارند بی حس اند و مرده تاثیر در طبایع ارباب کرم چون موج آب
پیچیده است و از طینت اهل خست چون ملامت از سنگ رمیده نسخ کریم از
فرط نزاکت زبان سائل رنگ شرمیده و تغافل بشرط تاب زخم آورده ست و مزاج لئیم
از جوش خشونت پروای مساس ندارد و توجه تابع رنگ اثر بود آن رباعی

سرمایه هر خمار و مستی کرم است
پیرایه هر بلندی و پستی کرم است
گویند که انقلاب هستی کرم ست
اثبات دلیل آنکه هستی کرم است

وقتی در صفت ایثار فائده چند از کلک خیال جوشیده بوده شهرت ایثاریه در صفحه اعتبار
گردیده درین موقع طرح ستایش ارباب کرم می اندازد و تنبیه اوضاع اهل خست می پردازد

ایثاریه

سرمایه کیسه گاه هستی نقد انفاسیست بی توقف از گنج خانه غیب هویت دو فرا
تنگ مایگان بازار وجود بی تشویش تردد غنا بخش سب بضاعتان اینا رسد بی سهو و آفت
او دلیلی ست بر آنکه این نقد ایثاریست نه اندوختنی و دریافت معنی این عطیه
موهبتی ست نه آموختنی قطعه ای آنکه سرت شور هوس داده اند کسب ایثار اگر کنی جا داده

آئینهٔ عبرت توضیح ست و حباب ↫ موشیکه نفس مایهٔ چه سودا دارد ↫ طائفه که از نقب گریبان تأمل پی به حقائق موجودات برده اند جمعیت جمیع اسباب موهومه از نتایج تلف کاری انفاس شمرده اند یعنی هرچه درین زیان کده بدست آورده ایم نفسی در عوض آن تلف کرده ایم و آنچه درین غارتسرا غنیمت شناخته ایم رنگ فرصتی در برابر آن باخته هیچ جنسی بی‌بها نه پیوست تا نقدی از کیسه رخت نه بست و هیچ جلوه نصیبهٔ تماشا نرساند تا نگاهی از دیده ال جمعیت نیفشاند ↫ **غزل** ↫ همچو شمع اول بنای خویش باید سوختن ↫ ناتوان بنیاد ظلمت خانه افروختن ↫ راحت صد ساله می‌باید بغارت دادنت ↫ گر همه یک پرزدن خواهی تپش آموختن ↫ میرود بر باد تخم از دستگاه شاخ و برگ ↫ هرچه می‌بینی پریشان کردنست اندوختن ↫ بی تکلف مرگ هم آسان نمی آید بدست ↫ از تماشای دو عالم چشم باید دوختن ↫ الحیوان پرتو شمع زری فراهم آورده اجزای رنگت آشفته است و اگر حیوان گردشی خیال سیمی در نظر چیده مبادا خانه آرام رفته اینجا دل بهر نثار خالیست و مقابل هر آرزو انتظاری مطالعهٔ هر مطلبی از چندین مطالب ورق گرداندن ست و دود اندیشهٔ هر خطره بر چندین خطرات فاتحه و وداع خواندن آئینه در مقابل شخص نمیدارند تا مایه صفائی بر زنار توهم نگذارند شعله تا جوالهٔ نگردد دیر بهوا دائره نمیگردد و نفس تا برخود نمی‌طپد ترکیب صدا نمی‌بندد و عریانی همه از پیرهن بر آمدنی وارد و جیرانی تیر از پریشانی مژگان سر بجی آرد درین محیط چه قطره‌ها که نقاب گوهر نیفشرد و درین مشهد چه طبایع که بامید خوبی بانمرد ↫

مثنوی

عمر تو سهوست زمانان نفس
رفته و گرد هوسی مانده
هرچه زین بازار سودا کرده
پیش ازین دکان رعنائی عیبز
جمع مال آئینه ات بی نور کرد
خاک باد آورد گل کن از عرق
آنچه باد آورد نیز رود خیر مباد
چه سفی کاندرچه منکر او دنام

ای باسباب من دبا متهم
چون سحر گردیست باز در نفس
با چنین بنیاد موهومی خیال
خاک از بادی بدست آورده
همچو فرصت میرود باد از برت
خاک رنگین زنده ات در گور کرد
چند فکری گنج باد آورده صبح
تا یکی بر باد باید دل نهاد
بیشماری دخل ادهام هوس

آنچه آوردی نفس بود از عدم
از نفس بر خود پری افشانده
می طپی در آرزوی جمع مال
مایه ات آن بود و سودای تو دام
میکند خاک جهان بر حسرت
زین تلاش آهنگی حسرت سبق
گل نخواهد شد شبنم گر صبح
چشم بر تفتیش خود باید گشاد
بیحیا کی بی لبیک در رنج نفس

چون نفس بر وهم بادمن مپیچ	گر نفس تعبیر از تو نتوان یافت هیچ	تا نیاید آگهی در غفلت توئی
هرچه مینا میخری بی قیمت توئی	از نفس در پیچ لستت اختباس جود	حیف کز ایثار نتوان برد سود

پس از سامان بخشی این کلید غنا همه با دوست اند اما غافل و بتقویت آن سر رشته مفتوح همه جا دارند اما **بیدل** اگر بدانند حاصل اسباب دنیا فرصت ست از ترک ایشان خجالت فطرت روا ندارند و اگر بفهمند گرد آوری زر و سیم غبار وحشت عمر ست درم در کیسه نشمارند نظر ها بر قفاست رفتن را آمدن میدانند و آئینه ها عکس نماست ماضی را مستقبل میخوانند **نکته** هوش آئینه دار عبرت نیست و گرنه نفس را لنگر اقامت انداختن جای عرق ریز نیست و هوا را بجوز دامی پرداختن مقام شبنم انگیزی جمعی مال اندوخته را نعم البدل عمر تصور نمودند خسارت عظیم کشیدند و فرقه تحصیل اسباب را وسیله بال شناختند بنفع نفتی رسیدند به حکم اختلاف نشاء استعداد و بر بعضی طبائع افسردگی غالب افتاد زر و سیمیکه محصول شان گردید میراث سنگی و بنگ رسید و بر بعضی امزجه سبکروحی هجوم آورد هرچه از اسباب به نشان هویست چون گره بر باد رنگ تعلقی بست فیض سبکروحی بنا شهرت و وارستگی انجامید و ننگ افسردگی بدماغ حنت گران جانی کشید مآل کار همه را به دست اسباب افشاندن ست و سر رشته قید و آزادی بعالم بی سببی رساندن اما دلبستگان زحمت دیزد و وارستگان راحت **رباعی**
جاه و مالیکه در رهت خار نشاند + با بی‌سهولت از بر خویشش راند + چون پیش شد.
این خار بدامانت جمع + زحمت بینی و سیکه خواهی فشاند **نکته** از بزرگی پسندیده
به حکم ان مع العسر یسرا کشاد هر عقده بساختن تدبیرسی بازبسته است و حل هر مشکلی و تعیین چاره گشته صعوبت جان دادن از چه تدبیر بسهولت پیوندد و دشواری مرگ بکدام چاره صورت آسانی بندد فرمود به کسب ایثار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مصروف تعلق اسباب چون پیچش موج موجب دائره گرداب هرگاه اندیشه از توجه علائق برید و اصل سبب یقینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام پیچ و تاب گسیخت نقد توهم بجیب هموار محیط ریخت **رباعی** در عالم کون رنگ فطرت دگر ست + خلقی مغرور و ناز همت دگر ست + هر زین جنس توهم که مجازش خوانند + گر دست فشانند حقیقت دگر ست +
پس کسی را که بذل مال بر کاهش طبیعت نیفزاید دادن جان نیز مشکل که دشوار نماید

زندگانی ارباب سخا صبحی ست تبسم ریز اشتغال دامن افشانی بر مردن خواب نازی تخفیف کدورتهاست سرگرانی مادهٔ انبار حیاست و حیا علامت چشم بینا تجمل از آثار بی حیایست و بی حیائی دلیل نابینائی خانه چشمیکه حیا چراغش افروخت از جلوهٔ اسباب خیره تو عبرت نیندوخت و هرجا عبرت به آئینه داری شخص پرداخت صورت حال خود از دیگران ممتاز شناخت

رباعی

بر خویش ستم روا مدار ای غافل | اندیشهٔ تجمل از یقین مهجوریست
چشمی واکن که تنگ‌چشمی کوریست | با خلق حسد ز ضعف معنی دوریست
اگر خسیسان کور نمی بودند

با وجود استطاعت قدر احتیاج مثل خودی می شناختند و اگر کری نمیداشتند از انفعال نوای سائل عرق واری میگداختند کیفیت سخا بنزاکتی سرشته اند که تا کریم سائل را ممنون تصور نماید جوهر مروت آمیخته است و تا بافول خود را مصدر احسان گمان برد معنی حیا رنگ باخته ازینجاست که ابر به خار و گل یکسان می بارد تا از نمها به خجلت امداد برنداردو آفتاب بر سنگ و گل یکدست می تابد تا بر لعل و یاقوت منت تربیت نگذارد

رباعی شخص کرم از بسکه وفاکیش ترست * اندیشهٔ آب رخ درویش ترست *
سوائی احتیاج کش اندکرد * آنرا که سخا بیش حیا بیشترست * دیگر آن قوم که ترتیب سخا رانسق اند * یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند * ور شخهٔ ابر معج دریا پیداست * کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند * نکته روح انسانی شاهدیست لاریب که جمال استعداد وش از بی نقابیهای جوهر عقل پیداست و آفتاب کمالش همان از دمیدن صبح ادراک لامع و هویدا و عقل سرچشمهٔ الیست تراوش ایجاد معنی حیا و حیا آئینه از حقیقت ایمان چهره کشا اگر عقل در عرصهٔ فهم ربوبیت نمی تاخت هیچکس سر تسلیم عبودیت نمی انداخت رباعی
هرکس ز حقیقتش نباشد خبرش * بیهوده به عبرت نرساند نظرش * از هستی ذات یار معدومی خویش * هیهرسه فهمید دل که خون شد جگرش * کریمهٔ ما خلقت الجن والانس الالیعبدون بشعر بر لیر فرنست و عرفان بمشاهدهٔ عدمیت اعتبارات شرم داشتن از هستی معبود بیچون درصورتیکه حقیقت ایمان بی ادراک این معنی آتش تحقیق نه بندد وجوهر عقل بی امتیاز این کیفیت به نشاء کمال نه پیوندد و ایمان بی عقل چون جوهر بی آئینه نقشی ست موهوم و حیای بی خرد چون آب چشمه سرابی ست معدوم انتساب حیا و ایمان با عقل تحقیق رقم لنسبت عبارات و مضامین ست با قلم اسرار قلم از رقوم در

کسوت بی پردگی و عریانیست و ظهور توأم اجتماع کیفیات مادهٔ الفاظ و معانی پس حیا بر عقل
دلیلی ست روشن تر از آب و ایمان همچنان از عقل مبرهن چون صورت مضمون از کتاب

مثنوی نقش قدرت اعتبار کاف و نون * از قلم یعنی ز عقل آمد برون *
هر چه جز عقل ست غیر از جهل نیست * یعنی اسرار یقین را اهل نیست * عالم بی عقل موهوم
است و بس * گر همه هستی ست معدوم ست و بس * سر کجا کیفیت این نشاء تافت *
خویش را آئینه دار شرم یافت * بر عرق رزیست بنیاد قلم * سرنگونی دارد ایجاد قلم *
از حیا این جلوه را عریانی هست * حسن این معنی عرق پیشانی است * شرم پیدا می نقابی
کرده شق * آگهی آئینه دار دار عرق

حکایت در خبرست که چون عنصر کیفیت وجود
انسانی بطناب الفت نفخت فیه من روحی در سواد عالم ایجاد برپا گردید و بهار گلشن
تنزیه از هجوم آب و رنگ خلق آدم علی صورته بشگفتگیهای چمن ظهور رسید فصل رنگیهای
تقاضای شوخی کرد و نسیم صبح اقبال نوید میدان آورد بفرمان حضرت رب الانام
جبرئیل علیه السلام از محیط تنزه امواج قدم سه گوهر خاص که جوهر شناسی آن را
غیر جوهر فطرت کامل نشاید و معمای قیمتش غیر از غواص معنی نگشاید بر خوان استعداد
نهاد و در نظر حقیقت شهودش عرض جلوه داد تا یکی از آنها اختیار نماید و چون گوهر چشم
بر عنائی مطلق گشاید اول گوهر عقل که چراغ تحقیق سراغ انبیاست دوم گوهر حیا
که شبنم طراوت توام گلشن اتقیاست سوم گوهر ایمان که تخم جمعیت حصول مزرع
مدعاست از آنجا که نشاء نظر بنور الله صفا پرداز طینت او بود تمثال اقبال فروغ در آئینه
فطرتش پرتو دلنشینی نینداخت و به معرفت اول ما خلق العقل گوهر عقل را که اصل
قابلیات ادراک کونی و الهی ست قابل پذیرائی شناخت

قطعه چو شمع فطرت آدم
بنور پاک روشن شد * تسلی از زمین و گردش از افلاک روشن شد * بقدر فهم
نامی گشت گر حیوان و گر انسان * کمال هر یک از آئینهٔ ادراک روشن شد *

ملک
مقرب خواست آن دو گوهر از پیشش بردارد و به خازن گنجینهٔ غیب بسپارد آب گردیدن
گوهر حیا طوفان ندامت انگیخت و شکسته دلی گوهر ایمان عنان نالهٔ بی اختیار گسیخت
که تا گنج خانهٔ کنت کنزاً مخفیاً سر بمهر نقطهٔ ذات بود ما و عقل پیوسته سر بگریبان هیچ یکتائی
می جوشیدیم و در درج اسرار قدم با آهنگ پردهٔ یکدلی می خروشیدیم امروز که در حیا

اعتبار تعیین جنس اوهام رواج افزاست انفصال تخیل صوری برهم زن اتصال معنوی
چه پرواست گر بهم در نگاه کنیم آب از گوهر بر داشتن صرفه ایثار نمی بیند و سحاب از فصل ترشح
ی بر قطرات گذاشتن نم حیا تأملی نمی بیند **قطعه** جوهر عقل و حیا و ایمان ❊ نقش
آینه اسرار هم اند ❊ گر یکی زین همه مفقود شود ❊ همه در پرده ساز عدم اند ❊ چیزیکه مبدا آ
فرینش ذات گوهر آیا بود تا آنکه از محیط ظرفیت نداسی و همه و فعال عقده تأمل کشود پیش
وجود آدم بحسب مایه داری آن سه گوهر زینت مراتب اجمال گردید و ذات کاملش بحیثیت
این صفات ثلثه تعین منصب کمال پوشید فروغ گوهر عقل در انجمن دانشش به شمع افروزی
بساط آگهی والید و موج گوهر حیا بر صفحه سیمایش گلاب آشنا عصمت پاشید و صفای
گوهر ایمانش در صدف دلش لبالب انوار یقین جوشید **مثنوی**
ای دماغ آشفته وهم فضول ❊ امتیازی تا چه میگوید رسول ❊ آنکه عقل آینه دار ذات اوست
جوش دریای حیا مرآت اوست ❊ معنی از گل کردن لفظش بهار ❊ لفظ از معنیش
تفسیر اعتبار ❊ از حیای او اگر خواهی سبق ❊ نقش این نه صفحه میشوید عرق
در یقین او اگر بالد نفس ❊ غیب را باید شهادت بود و بس ❊ آنچه او فرمود اگر محرم
شوی ❊ قبله گاه یکجهان آدم شوی ❊ اصطلاح کاملان فهمیدنی ست ❊ رنگها دارد
سخن گلچیدنی ست ❊ یعنی آدم اسم کیفیت است منصف مراتب این صفات و مشعر حقیقی
تجلی ظهور این آیات جمعیکه ساغر دماغ شان از نشاء عقل تهی ست به حکم کالانعام
خرس و بوزینه آمد خارج در باب انسان و گروهی که آئینه سیمای ایشان از طراوت
حیا خالی ست سراب معنی اسلام اند بدلیل الحیاء من الایمان **نظم** آدمی زاده
وارث خرد ست ❊ بی خرد غیر نسل حیوان نیست ❊ هر کجا عقل کرده است ظهور ❊
منظرش جز وجود انسان نیست ❊ شاهد عقل چیست شرم و ادب ❊ که ز هر گاو خر
نمایان نیست ❊ جوهر آینه خرد شرم است ❊ لیک این وصف در خریان نیست
کفر محصل متن حیاست و بس ❊ هر کرا شرم نیست ایمان نیست ❊ فیض ازل شامل
دریا دلی که رشحه کرم چون ابر از صفحه جبین شان پیداست و جوهر ایثار چون موج از
آستین شان هویدا یقین شناس که هر کس بحق ایمان آرد شفقت از خلق دریغ ندارد
خشکی امتزاج پسندیدن دلیل ناآشنائی دریاست و عسرت احوال خلق خواستن

گواه ناشناسائی سوء تخلقوا باخلاق الله در کسب جود و کرم کوشیدن ست نه کسوت بخل درست
پوشیدن **نظم** عرصه دهر غبار سوسی بیش نداشت * سقف بردند کریمان زمیان گوی سخا
فیض دریا نتوان یافت ازین مزرع خشک * گرنه موج عرق شرم زند جوی سخا * کار
منفعل ست به تقلید نمی آید راست * طبع ممسک چه خیال ست بر و بوی سخا * از نوادر
اتفاق اگر گاهی مزاج لئیم بعارضه تهمت مروت مبتلا گردد ماده ندامت است مستعد
جوشیدن و اگر دماغ خسیس سودای احسان بخراش آرد ساز رسوائی مهیای خروشیدن
که ترشح هیزم خام سوز دکان ناله کشودن ست و عرق بیرون دادن سنگ چهره بتغیر اندودن
حکایت برهنه پائی چون اشک مستان قطره زن هوای شوق و چون نگاه بی نیازان
بال افشان کیفیات ذوق جاده حیای بقدم بی مدعائی می پیمود و دست
سودای بکام بی مطلقی میفرسود از امتیاز پست و بلند بوارستگیهای رحمت پیش پا
نمی دید و از موانع خار و خاشاک به بی پروائیهای شعله دامنی نمی کشید بحسب اتفاق
هم سفری بازرگانی آبله وار چشم بپایش دوخته بود و چراغ حیرتی در راه تماشا
افروخته هر جا خاری محرم دامن عریانیش می دید عبرت رفاقت گریبان همت خواجه
می درید و هر کجا آبله سر از پایش بر می آورد قطره خونی در جگر خواجه گره می کرد خارخار
احسان مژگان نادر چشم مروت شکست و اقتضای مروت تهمت امدادی به دوش
تغافل بربست به حکم ضرورت کهنه کفشی به درویش داد و بار منت هزار عمامه به سرش نهاد
رباعی صد ناله بخون کشد الم پروردی * تا بر سر انصاف رود بیدردی *
مینا چقدر عرضه دهد رنگ شکست * تا سنگ بروی خود فشاند گردی *
پس از وقوع این احسان غریب هر گاه درویش قدم بر زمین میگذاشت سراپای
خواجه چون کفش نو فریاد بر می داشت که سالکان طریق سلامت را به ضبط عنان پرداختن
دلیل منازل قبول و ره نوردان وادی نجات را نفس شمرده زدن شاه ضوابط وصول
یعنی بخیه کفش چون خیر نقیدش خنده فروش رسوائی نشود و چون احسان پشیمانی
عنوانش تخم ندامت ندرود درویش هر قدر راه احتیاط می سپرد و خواجه در اندیشه
کفش همان خون بی طاقتی می خورد گاهی چند به تکلف نشمرده شتافتنش
تنگ کفش تنگ گردید و جولان شوق بواماندگی خواب پا انجامید تا کفش حواله اش نمود

از رحمت زبانش بنیا سود رباعی ای رهزن فقر تو مدد دشمن و دوست * منت دم تیغ ست همه گر سر موست * بر شعله قدم زن و مبر حسرت کفش * کاین آبله ات ز پا برون آرد پوست * نکته سخا نشادیست از صهبای خمستان مروت محالست دماغ خشک مغزان صداع خست را طرف نسبت نپسندد و کرم نهالیست از حدیقهٔ بهارستان فتوت مشکل که در شوره زار طینت بخل بار وقوع بندد اگر ژاله سند تمکین گوهر پردازد عرق انفعال خفیف سر میسازد و اگر حباب لنگر وقار محیط اندازد بحرکت نفس تنگ ابرو میبازد و برگ خزان را هوای زرفشانیهای آفتاب اجزای نسخه وجود بشیرازه باد دادنست و کاغذ ابری را ذوق رشحات سحاب نامه حریر هستی بآب فرستادن ماهی را تا هیچ از کیسه جدا شود پوست بر تن دریده است و غنچه را تا گره خورده زر باز گردد شیشه بر سنگ بار رسیده اگر تعمید سرمایهٔ آبروی بود داغ گرمی بازار یاقوت فروشی پیشه داشت دود درایت اعتبار بر ترانا برسی افراشت رباعی

در عالم اعتبار تخیل و آثار تا تقلید بتحقیق ندارد سر و کار * آتش دگرست و برق انجم دگرست * گردون نشود سبک عیاران شمار * همت ارباب سخا با وجود گرانباری اسباب مایه بپستی نرساند که ابر هر چند شکم اندازد سینه بر خاک نتواند مالید و فطرت اصحاب بخل با کمال کسب آزادی دامن به تعلق نیفشاند که دیوار اگر همه سر بگردون سوده باشد پهلو از زمین نتواند زدید مژگان بهزار پرفشانی همان آشیان پرست و نگاه در خواب نیز آسمان پیما قصور چین بر جبههٔ کریم صورت نه بندد و خیال شگفتگی بر روی لئیم هرگز نه خندد که آغوش صبح از هیچ المی کلفت تنگی بر نمیدارد و تبسم جوهر هیچ عشرتی سر از گریبان شک بر نمیدارد از محیط سراب بی نیاید و از ساحل گرداب بی نشاید نظم

ز آیینهٔ ابر مثال گرد
ز ماهی نشاید درم خواستن
ز طبع لئیمان کرم خواستن
تر بیابی هوش سنگ هم خواستن
[illegible] و [illegible] عدم [illegible]
ز ره و کیسه اینجا بهم دوخته است

نان این سفلگان کشتن قرص فولادیست و دندان شکن و آب این سفلگان انگشتان فشار مرغ زهر [illegible] انگشت تحریکه در مزرع شان کارند آبله ایست پامال غبار بی ریشگی و نیزه که از زمین شان روید نشتری در خون [illegible] پوست [illegible] هر چند نسخه ابر کشاید ترشح مسطر نیست بجا افسرده و اگر همه چشمه [illegible] موجیست خاک خورده رباعی این سنگدلان خاک [illegible] با سبب چشم *

ب اشک ندیده شرم احباب بچشم * محو اند بذوق جنت آرائیها * چون آینه نان در بغل
ب بچشم * در ضبط اندیشی احتیاط کیسه لب بسخن نگشایند و بناموس طرازی عصمت زر و ز
ود نمی نمایند صفت سیم همه را الشجاعت نفس دلیلی ست و در ینجا بهراس کفیل خاصیت
ر جا چشم روشن کردن کست و در ینجا کوری آوردن تا محاسبت نام زری گرفته است
ماند و ه غارت مرده اند و تا مذهب حب دل سیمی کشیده جان بکشاکش سپرده اند زندگی
رین طبائع هیچون نمود رسنگ پامال گران جانی ست و سبکروحی درین افرحه چون
شار و رتاک زیر شق سرگرانی جز طمع حرفیست در گوش استعدادشان نشسته و مه
احسان نواسے از ساز طینت شان بدر جسته اگر آئینه گردند تمثال باز ندهند و اگر کوه
شوند بجواب گردن ننهند نشتر را از خون افسرده این مدرکان پای در گل و بیکاران را
ز استخوان مرده این سخت جانان آبله در دل ازین موذیان بهوس حلاوت رسیدن
تریاق از کام افعی کشیدن ست و ازین خشک مزرعان امید سرسبزی داشتن پنبه
در آتش کاشتن از چشمه آئینه مگر تمثال آبی بخیال تواند خوردن و از نخلستان تصویر
همان حیرت ثمرے تواند بردن رباعے زان قوم دنی که نخل شان آمین ست
هر چند دعا طلب کنی نفرین ست * از بسکه فشار چشم تنگ است اینجا * پیش از خوردن
طعام شان سرگین ست * اگر استر ذبیحه نمی شنیدند بر سالت اقرار اند اشتند
و اگر الاستر فواسئے خوانند بقرآن کردن نمیگذاشتند بفتوائے صرفه خرچ عیال رهبانی
را بر اسلام تفضیل ایمانی و بر رواج تخفیف صرف لباس بیهمی سایه شیخی شرف عریانی
تصرف طبیعت از رفع و جر نحویان معنی اند و جر خواندن و وقت ادراک از لفت و نشر
منشیان بحفض لام و شے رماندن از فقرا معتقد شان مجذوب و از علما ست بیان مفتی
مطلوب اگر در نماز اند نقش در هم محراب حضوریست * اگر در تسبیح شمار زر محسوب شعور در همه
حال گرد آوری مال احتیاط شرایط دینی ست و گره کیسه رسوخ عقائد یقینی حکایت
ممسکی که از آثار میعوست نامش تری در مغز سامعه مے افسرد و اندیشه خشکی صورتش
آب باصره را بودیعت خاک مے سپرد پنجه بے حرکتش احتیاط در هم ناخن دار خود بران
مے فهمید و کیسه بے برکتش در ضبط گره چون مار بر مهره مے پیچید نظم

ز تشویش طمع آشفته بگاه صبح سودائے		ز تلخی هاے حرص زر سرا پا کام صفرا ئے

به عرض دستگاه بخل شو گوش بمغزی	به جذب شهرت امساک مقناطیس سودایی
به خوان زندگی چون دام قوتش خاک نخجیرها	ز بزم عمر چون خمیازه جامش باده پیمایی

سامی احرام نماز بسته بود و بجماعت مسلمین پیوسته سودای خست دماغ اندیشه اش حل پذیر
دامشب چراغ خانه بی سر و پیش مشتعل ست و هوا در بینا کیمیای زیانکاری تا منفعل باد
بی احتیاطی مباد روغن پر ده از نقصان گیرد و شعله بتیر سنگی سلسلهٔ فتیله کوتاهی
پذیرد تا رکوعی بجا آرد کشتی به طوفان وسوسه داده بود و تا سجودی ادا نماید از جبهه
نقل در آتش افتاده هم در رکعت اول ضبط نفس تنفخ انجامید و منفذ و غنو شکن
شبو رکوچه لی کشید چون شخص خفته در گرفته بی اختیار رو باخراج گذاشت و چون طبیعت
سهل خورده توجه بطوف خرابه گماشت اتفاقا در خانه چون دل تنگش بر روی بستگی
باز بود و کمین حلقهٔ زنبور دیده حرصی بجشمک دامی نمود غیرت پاس از هر بن موی مویش
بنالید و ساز محرومی از بند بندش نالید قطعه آن قوم که خضر مقصدشان جود ست
گرد سنگ اندیشگی مفقود ست ✻ از بس دل تنگست ذلیل ممسک ✻ در خانهٔ خویش
هم رهش مسدود ست ✻ گرمی باشد تا ره زن لغتی بر روی منحوسش کشاید و راه ویرا
بان بوم سرشت وانماید گفت آهسته باش تا پاشنه اندیشه وده نگردد که هنوزم ادای سنت
در پیش ست و خاطر از قضای قرص تره اندیش آما چراغ خاموش اولی ترست یا ته
سر نوشت با اسراف روغن آب چشم سرمایه چراغ ندامت لنیار دو کاهش فتیله بافزایش
کدار نفسم پیر دازد کنیزک ترکی از خشت پریش او نواخت و تفی از پاسخ بر سر و ریشش
انداخت که ای سگ دودمان امساک هرچند چراغ احتیاط افروخته که در قطع این قدر
مسافت سنبه نفسش بر روی خود افتاد و گریبان ناموست در پای رسوایی خواهی کشاند
گفت خدا در کفایت علاجات مرض خست تا صندل درد سر شناخته اند کفش خود را حمایل
بغل ساخته اند رباعی درمطبخ خست که ترپیش قاقیست ✻ از سوخته هم دود
کفایت باقیست ✻ بنیان خرخرقه نیست چون پاره شود ✻ پاپوش نمیکه کهنه گردد طاقیست
الحاصل تا دریکر خسیس از مواشری پیدا است خار خار حرص دام بی اختیاری
چیده است و تا در پنجه لئیم گره انگشتی باقیست امید از کشایش بریده اینجا دستها
در قدرت نفع رسانی خون مرده الیست بید ست و پای روانی د آستین ها

برانداز چیدن گلهای مستعد فروکشیدن از نهایت دون همتی دود آتش این خاندان
بدان رنگ آیینهٔ داغ ظلمت تعمیری چون سنگ آتش از کانون بر نیارند تا سر تا پا نگ
نکو نبود و چون شیشه گر بیرون ندهند تا خانه بویرانی نروند به صفت زنبور هر چه قی کنند
ذخیره شمارند و عنکبوت کرم پایه آنچه پس افگنند پیش روبر آرند **حکایت** خسیسی را دیدم
قی کرده بود و آن اجزای عفنی را فراهم آورده بکس میزاند و هر سو میجنبانید
گفتند ای کناس خوک طینت آنچه رسوائیست اشکی در چشم گرداند و گفت زر خرج
کرده ام کوی می شوم و می خورم کمال محبت زر بیشتر ازین قیاس کردنی ست و عروج
مراتب حرص بالاتر ازین متصور آوردنی باین اشتها اگر کرمی خورند ریاضت ست و با این
تشنه طبعی اگر از بول در میگذرند همت **رباعی** صد ناخن تیغ اگر توان افشا
کرد ❊ از رشتهٔ بخل عقده نتوان وا کرد ❊ زین حیله سعی ذلش بر د بکار ❊ کز طبع
لئیم مخرجی پیدا کرد ❊ از تاب حرارت آب سی کردند و نام نسیم سخی بر ند تا درین عبارت
سیلی تلف نشود و بعلت نفخ می میرند و تیز رها نکنند تا باین آهنگ زری
بر نرود در هر صورت از اوضاع مکروه تغیر بینش اند و به خلعت منحوس عذاب آفرینش
تیره که بروی شان خنده جبین شقاوت ست و شربتی که بکام ایشان چو شد مرگ
حلاوت اگر بر خود ببالند بکبر چون موعرض کثافت بدن از و اگر سر از جیب بر آرند یکقلم
چون ناخن گردن زدن تا خاک این طائفه از باد عصا نگیرد گردی از اعتبار ننگیزد و تا
سر این فرقه از دار گردن دام نکند به نشار عروجی نیاویزد و آثار علوی خاک گردید
تا این سفله ها جوشیدند و نشا فطرت مدبر و انجا سیدتا این صف را عبا خروشیدند
بالذات مخنثانند از تصور جوانمردی نا امید و بالطبع قحبه گانند حکه پرست امساک جاوید
قطعه زنهار چه خیال ست کسی مال برد ❊ یا از فیضی کمال اقبال برد ❊
یک عمر گر آئینهٔ بحیرت کاهد ❊ مشکل که ازین طائفه تمثال برد ❊ اگر صحبت را موثر فهمیده
ازین مخنثان بگریز و اگر عصمت را مغتنم شناخته ازین قحبه ها بپرهیز هرچند محتاج غیبتی زیارت
کریمان احتیاج سکلی شمارد با آنکه صحبت لئیم ضرر را فهمد احتراز از ضرورتر انکار که سعادت
نظر بر روهای شگفته باز گردیدن ست و شقاوت پیش رنج جبهه های ترش کشیدن گلی
که هر ساعت برنگی دیگر اشگفد نتیجهٔ کریم است و قفلیکه خربشکستن روی کشایش

خذ یند پیشانی لئیم درین تنگنا غیر از دست کرم هر چه وانگری بسته است و بجز پیشانی سخا
هر چه نظر است فگنی بچین پیوسته کشاده رویان عالم ایثار چون صبح فارغ خواب غفلت انداز
غیب شان بستگی درهای فیض می پسندد و تنگدلان فشار خست چون اشک گره رشته
نگاه اند از حضور پیشان تهمت نابینائی بر خود می بندد **مثنوی** ای هیولای دو عالم اعتبار

جوهری اعراض چندین فور و نار ٭ خاک هوا رسے بدامن چیدنت ٭ آسمان یک پیرهن
بالیدنت ٭ هر چه دارد جلوه مرآتش توئی ٭ دستگاه نفی و اثباتش توئی ٭ بحر
بیرنگی بصد طوفان ظاهر ٭ بی نیاز ست از کمالات قصور ٭ جوشش گوهر در کنار او
چه ریخت ٭ گر حباب و موج با هم یا بیخت ٭ این بد و نیکی که گرد انگیخته ست ٭ امتیاز ست
رنگ بهم ریخته است ٭ یا غبار نیک و بد از دل بر آر ٭ یا تمیز وهم خود را پاس دار ٭ چیست
در اقلیم اسرار تمیز ٭ خوشتر از وضع سخاوت هیچ چیز ٭ همچنان خیر نگاه امتیاز ٭ خجلت
آستنگی نا آرد هیچ ساز ٭ ششجهت فرش ست مهر و کینه ات ٭ تا کجا رو آورد آئینه ات
سوی خست گر رجوع آوردن ست ٭ با همه نیکی بدت گل کردن ست ٭ در مقابل پاکریان
گشته ٭ گر همه خیری از ایشان گشته ٭ تا توان از سیر گلشن رنگ برد ٭ پای
در گلخن چرا باید فشرد ٭ تا توان چون بوی گل وارسته زیست ٭ سنگ بودن
غفلت در رنگ کیست ٭ عقده تنگی که نامش خست ست ٭ اندکی گر باز گردد همت ست
با همه صبح نفس سرمایه ام ٭ شخص موهومی هوا پیرایه ام ٭ چون سحر و برگ نفس
وارستگی ست ٭ پس چه چیز آئینه دل بستگی ست ٭ ای کریم بی نیاز بی بارگاه ٭ داغ
خست بر جبین ما مخواه ٭ از مزاج ما برون آرای صمد ٭ کلفت دلتنگی و بخل و حسد
جمله از خست بخود وا مانده ایم ٭ بال و پر در آشیان افشانده ایم ٭ پرفشانیها قفس پرور مباد
موج ما زندانی گوهر مباد ٭ فصلیکه بهار در محیط اعظم بنظم ترتیب رسید و نخلستان
فوائدش به نشو و نمای تحریر سرکشید برنگینی معانی هزار چمن شگفتگی در تصور آباد
خیال نازش داشت و به گلفروشی عبارت یکجهان آب و رنگ در جلوه گاه نظر طراوت
می کاشت **نظم** تحقیق گلشنی که تماشا پرست اوست ٭ از التفات حیرت
فردوس رنگ داشت ٭ تا شوق میرسید به حرف دمیدنش ٭ چون صبح ریشهای
نفس گل بچنگ داشت ٭ نظاره گر بسوی گلشن می فشاند بال ٭ مژگان بکیست

پرطاوس رنگ داشت + بعضے دوستان که بمقتضاے میلان طبیعت از رغبت نظم بذوق انشاے نثرے پرداختند و از جمعیت مراتب حسن پریشانی زلف کاکل غنیمت مے شناختند متفق بودند که هرجا شکوه پایه نثر لباطار نگینے پردازد نظم را از خجالت درجات تنگے الفاظ خریدن ست و هرکجا شور وارستگیهاے موج بال وسعت گشاید گوهر پایان وطبع قطره نفس دزدیدن ست شاهد معنی را اگر در کسوت نظم نازش تنگ قباییست در لباس نثر ترازش آغوش کشاے یعنے درمرتبه که مضمونها یکدست تراوش داشته باشد از گل کردن نثر به بسط کیفیات نظم راه بردن ست و از ترتیب نظم فیض حقیقت نثر واشمردن رباعے آنجا که تمیز محرم خرد و کلست بیشی و کمی لازم انگور و ملت + در گلشن اعتبار قدرت سنجان + آرایش نظم غنچه و نثر گلست + محرک سلسله شوق گردیده که ازین عالم نثرے اگر بر قسم تواند آمد نوک خامه باید افشاند و هرنیرش این حرکه سبب پیدا انجیب با شگفته دماغان نیز سے میتوان رساند هرچند ازین حدائق رنگے میتوان شگافت که بهار خیالان در پرده اش جولان معنے نه نموده اند وازین ریاحین بوی میتوان یافت که چمن دماغان جادهٔ مراتبش نه پیموده اند به تکلیف اعزه ناچار رنگ سوداے از کلاه خیال بیرون ریخت و بآهنگ بهارستان جنون شور تحریرے برانگیخت بارے بهوای انشاے رنگین کلامان تهیه جنونے کرده و بسوداے سواد دانش رقمان دودو دماغی بعرض آورده

بهارستان جنون

نظم بیار باده که در صیدگاه عالم هوش + بهار میرسد از موج گل کمند بدوش + بذوق وصل جنون در فضاے دشت چمن + کبوار ابر بهاری گشوده است آغوش + پی ساغرکشان محفل شوق + نشاط جام بدست ست و رنگ باده فروش + دوانده است بعد رنگ ریشهٔ امواج + ز جوبهار رگ گل بهار طوفان جوش + ز گرمجوشی رنگ هوا عیان گردید + که در گرفته بآفاق آتش خاموش + نوای سلسلهٔ شوق پرده ها دارد + توهم بر جنون زن و محرم باش + دگر لباز جنون هوش برنمی آید + نگاه آئینه شو + نسیم عشرت این فصل غنچه دبغل ست + نفس بموج هوا محو ساز و باده بنوش + چشم گشودن طرب فت بپاست + ز خواب اگر مژه واکرده مستی کوش + بیا

فرصت که سیر سنبل چمن ✤ همای رنگ زبرگ گل آشیان بر دوش ✤ نه برگ دانم و نی نیرنگ
اینقدر دانم ✤ که صف کشیده و بهجوم غبار رفتن هوش ✤ زبان ساز انجمن راز تا چه می شنوند ✤ که گل
غنچه سر انگشت خود کشیده بگوش ✤ کدام رنگ و چه گل جوش حیرتست اینجا ✤ قبای ناز دریده است
خاک آئینه پوش ✤ حدیث پرده رنگ آنکه با پیام رسید ✤ زبان بوسه گل آواز رسید به
آغوش ✤ صدای خنده گل از نغمات ساز ازل زمزمه ایست فرد ایجاد نازکیهای
ظهور و شوخی نسیم بهار آهنگیهای عیش ابد نوای بال کشای تجدید پرواز عنقای اوج
تقدس در کسوت رنگ آشیان طاوس مطراز دو همای عالم تنزه در نقاب ابر آئینه سایه
می پرواند تنزل شاهد بیرنگی را بقدر گریبان چاک تبسم سحر پایه عروج رنگینی است و تعین جز
بی نشانست به انداز شوخیهای موج گل خرام قدرت آگینه اگر از اسرار نفس رحمانی
بوی پرده هوا ادب واگر رموز تعین اول سبب گشوده بسیر هنگامه صبح کشتاب ریاحین
تاب قلم پر افشانی کیفیات ارواح اند و نیز به اکسیر نسخه کشای خاصیات اشباح از نیم
پیچ گیهای ساز نشو و نما تحقیقت عالم ایجاد روشن و از گل کردن اسرار رنگ و بو ها معنی مراتب
استعداد مبرهن صدوت نقاش این صورتها رنگ آمیزی گردش افلاک و میولای پیکر این
جلوه ها نیرنگی طبیعت خاک **رباعی** خاکست که صد درس عنوان سبق خواند ✤ از مصرعه
هزار ناله مرویاند ✤ یک صفحه ساده و این همه نقش فریب ✤ این بیرنگی چه رنگ میگرداند ✤
منکر احیای موتی را از برق ظهور این رنگها آتش در بنای اعتقاد انداختنی است و غافل
زمان رستخیز را در هجوم نشو و نما رنگ غفلت نگاهی باختن شکسته رنگی را این زبان با چهره ها
اطاعت نسبت غبار کیست مراعتره مزاجی را با طبایع اعاده هیبت تا رنگ چمن تار رنگ پرید
را آشکار نماید از رگهای گل دام نهاده و بلبل تا ناله رسیده را در کنار گیر و از منقار آغوش گشاده
گردش چشم نرگس نگاه رفته را از عدم بر می گرداند و پیچش زلف سنبل سر رشته نفس
گسیخته باز بجو و میرساند افواج بهار سبب تیغ غبار قدرتی نه انگیخته که خاکساران بنفشه
بمصابیح سیاهی نجوشند و شکوه فتنه سبب نیاز سایه چشمی نیفگنده که به سمان غنچه ناز
کجکلاهی تنزو شمشیر تاب سلسله ریشه ها ممکن نیست چون هاله بر فرق هوا چتر زند احاطت
آغوش رنگها محال است چون قوس قزح حائل در گردن آفاق نیفگنده تا خار و خس برنگ پیرایه
بارنده است و تا کوه و دشت برگ گل دامنی بر آرنده نازش داغ لاله قدم بر دماغ

شفق میگذارد و بالیدن حلقهٔ سنبل دانهٔ ثریا را از لوازم دام گستری می شمارد هر قطعه زمینی که انفاسی خلد مقابل اندیشند تفاوت آرای عالم خیال و شهود ست و هر کف خاکی را که با بهارستان ارم و اسنجند فاصله پیرای نسبت عدم و وجود غباریکه از دامن صحرا بلند گردد جوهر آئینهٔ گل ست و دودیکه از جیب مجمر ها سر کشد شکن طرهٔ سنبل **نظم** بسکه جوشش رنگ بر آفاق واکردست بال + خار خشک امروز مے بالد رگ گل در بغل + اقتضای سازِ عیش از بس ترنم پرورست + بید و ضبط نفس منقار بلبل در بغل + تا ثمر یهم نهی خواب پریشانِ سنبل ست + سایه دیوار خوابیده ست کاکل در بغل + اگر از تراوش چشمه سار و نهر فی یا نها چون نفس بے تحریک زبان مطلق عنان ست و اگر از صفای آبها نویسی خطوط چون جوهر در حیرتِ آئینه نهان از طغیان روانی طبیعت آب مضمون گرداب نمی شود و از شوخیهای برجستگی موج سیاقه جوش نمی پسندد به تشریف آرائے نامیه وقت ست جامه از پیکر شخص بر دیده پیچید هوا بوقلمون سایهٔ رنگ زآئینه شوید سنگ با همه آن افسردگے از دسته بندان گلهاسے تار ست و غبار با وجود بی طراوتی هزار رنگ شکسته شفق در کنار خزان را از افسردگی آن تار رشته نسبت گسیخته که میراث رنگ شکسته خبر به کهکشان نمیرسد و زمین را با گردون ست انقطاعی دست بهم داده که سلسلهٔ توهم غبار خبر بار نمیکشد **مثنوے** درین موسم از صفحهٔ روزگار

نگردد بجز سبزه خط آشکار
اگر خامه ایجاد خطے کند
اگر شمع خامش کنی دود ریست
بجمعیت کاری طراوت بلند
شفق نیز در لاله خون ریخته است
گل و لاله حیرت بچنگ اند و لب

به تحریر اسرار عشق و جنون
نقط را به شبنم غلط مے کند
سمن زار ها بس گلفشان رسته اند
که از ابر دارد دگرگون کمند
چسان بگذرد از فضاسے چمن
چو آئینه گرداب رنگ اند بس

سیاهی مگر لاله آرد برون
شبستان گنون کلفت اندود نیست
به مهتاب روی زمین شسته اند
هوا بسکه رنگ جنون ریخته است
صفا لغزشی خورده از شرق
همه پرفشان شد پر و از ست

همه ساز شوق اند آواز نیست

غنچه تا دم از نکهت زند دل از دست داده است و نرگس تا نظر بر رنگ گشاید چشم باختن آماده اهل چمن بیاسبکه از رنگ نگه و هم گردیده است و ذرهٔ بهوا سے یک نگه بالیدن هر جا گلے به نیم رنگے ساخته لاله پیراهنش دمیده است و هر کجا برگے تبسم نکهتے پرداخته ریحان از سایه اش جوشیده اگر غنچه وصلے گل رسیده بر زلف سنبل افزوده باشد و اگر سنبل شکنے بر باد دهد در شاخ گل باز سخنے کشوده

از خود برآمدن سرو دمیدن خطهای لب جوست و آغوش تهی کردن گل بمزرعه بادرنگ قدرت رسائی اگر قامت سرو ستون خیمهٔ ابر گردد بجا در خم او هر شاخه‌ها سجده پرورده کجکلاهی آشیان پرواز و برعنائی هر نهال شهباز انشاء نگاهی تحریر پرواز علویان تا بوضع چمن زادان برنیاید گل اعتبار فطرت دسته ننماید و افلاکیان تا رنگ گلشنیان نپذیرند دامن نسبت لطافت نگیرند از چشمی داغ لاله ساغر آفتاب را لوامع صهبای نور مسلم و از همنشینی تبسم گل خندهٔ صبح را دستگاه گلاب فروشی شبنم ستاره‌ها در سلک جمعیت دل از آئینه داران غنچه‌های گل و ماده در دائره طرح هاله از کمربندان حلقهٔ سنبل سحر سر آرای پرکاری گردباد از خاک چمن بر دارد و کشت زار کهکشان تبسم کدهٔ زعفران گلشن بهشت و برگ گل تن شکست رنگی که هوا از انبساط گلشن دریوزه نماید و شکل قوس قزح خمیدهٔ گرانباری سیاهستی سایهٔ گل نه بجیبی که شبنم گلاب بیداری بر روش تو زمزد افشاند و دیوانگی چمن نه بمرتبه که در سلسلهٔ امواج رنگ درس تمکینی تواند خواند

نظم

از سها تا گرد صبح از نکهت گل با چمن * هر که می‌بینی برنگ رفته است از خویشتن

نخلها را در تب و تاب فتور عرض خرام * چشمه‌ها را در سجود موج جوش پر زدن *

شور قمری جسته چون آتش ز خاکستر برون * ناله از بلبل پریشان همچو دود از سوختن *

فصل طوفان جنون ست آرمیدن مشکلست * بال خواهد شد شرر در سنگ اگر گیرد وطن

تار و پود کسوت ما جمله در رهن هواست * جیب تا کی میکند از چاک و دامن از شکن

از جذبهٔ تماشای بهار دیده‌ها تا شبنم هم پرواز طائر نگاه و از کشش تمنای گلشن دلها تا غنچه همعنان قاصد آه ازین نزاکت کده اگر تغافل گذری خون گل تا گریبان دامنگیر و ازین حیرت آباد اگر قدم تامل دزدی نالهٔ بلبل تا گوش پیچش زنجیر حلاوت خندهٔ یاسمن پامال نظاره‌ها شیرازه بوس شکرلبان پیچیده و شور تبسم سحر زخم جگرها را در نمک لعل نوخطان خوابانیده درین جلوه‌ها هم از شبنم دلی بسته‌ام و آسمان نیز از مهتاب نظری شکسته در خیال اینکه تنگی کدهٔ دیده‌ها را از زنار بندی رشتهٔ نگاه پیچیدن و در هوای آئینه خانهٔ لبها را از ناقوس نوازی شعلهٔ آه نفس وزیدن

نظم

تا نفس بر خود طپیده گردی غلطیده است * تا نگه بر خویش جنبد حیرتی بالیده است *

پیک این گلزار می‌خواهد گریبان چاک کن * صبح بر خود دارد ما غافلان خندیده است *

بایا از خود رفت متهید و گر دور کار نیست * هر طرف مژگان کشائی رنگ مینا چیده است * در چمن
فصل از هجوم شگفتن هر غنچه چسپان آفت است و از طوفان نشو و نما بر زمین گیران قیامت
هر چند بخواب روی مژگان نمی توان بست و اگر همه سبز از پا نمی توان نشست از خود
بر آمدگان نیز چون نهال از چمن بجسته اند و بخاک فرو رفتگان هم ریشه دار از این طلسم رسته بهانه جویهای
شوخی غازهٔ تحقیق بر روی تقلید کشیده و غیر حقیقت به پیراهن مجاز بالیده از نام گل رنگ
می چکد و از حدیث سنبل آشفتگی می دمد کاغذ ابری بالش دارد و قلم نرگس نگاه می نگارد
بهر جا منقار بلبل تصویر کنید بهم خوردن رنگ ناله می فروشد و هر کجا طوق قمری تحریر
نمایند از حلقهٔ قاف کوکو پیش چشم کشوده در غلط افتاده نرگس مست و مژگان خوابیده
بخیال تنیده سبزه اگر خموشی زبان کوسن معنی ادا ست و اگر در حیرت سیر چمن آئینه
تماشا تا نفس صبح کرم ریشه در آواز دوانیدن ست و تا قطره تصویر مینا ب سرشته نگاه رسانیده
مرد شعبده بازنگه آئین مقلدی پیش تو اند برد تا تماشای که عکس را غیر متشخص تواند شمرد

رباعی
امروز که انکار جهان تصدیق ست * آئینه و سطح آب بی تفریق ست *
هر جاست اثر رنگ موثر دارد * تقلید چه سکنی همه تحقیق ست *

باصره را خیال طراوت
بر شوخی سیلاب مژگان کشودن و سامعه را تامل رطوبت در آواز آب شنا نمودن
اگر دامن تمثال افشرند آب آئینه بموج آید و اگر سر رشته ها بهم تابند موج گوهر طوفان نماید
هر جا غنچه را سرنگون نمایند ریزش گلاب ست و هر کجا شبنمی را حرکت دهند عالم آب از
وقار آرمیدگی هوا دود مجمر لاله ته نشین و از تمکین اعتدال فصل آتش چراغ گل یاقوت
نگین نمامی شمع رنگ بشوخی ریخته اند که طبیعت خارا الفانوسیش بر نمی آید و غیرت تکلم
رگهای گل با فسونی روشن کرده اند که نفس نسیم خبر و غنچش بر نمی آلاید کار نشو و نما اقتدار
بالا گرفت که حرکت خاک بر زمین نمیتوان انداخت و پایهٔ سبکروحی بآن مرتبه بلند گردید
که نام گرانی نقش نگین سنگ نمی توان ساخت اگر تماشا بیرایی باین عروج دماغ
آرا یدکشتی در شناوری هوا پر افشان تراز کاغذ باد تواند بود و اگر جذبهٔ لطافت باین
تصرف بال کشاید کوه در هم دوشی صدا سبکعنان تراز سینه خواهد بود اینجا سایه
از پا افتاده نهال بر می خیزد و غبار از زمین جسته بوی گل فرو می ریزد از عینک سستی
لطافت خاک نقب نگاه بفلس شماری های زمین میکشد و از زبان

بهم تنوار گاه و آسمان میرسار بہ نمو پیچیدن نفس طلسم گرد باد در ریشه واده و بہم پیوستن مژگان سراز ہجوم
ابر بہ بست آورده پای در دامن کشیده از جنون تازان وسعت صحراست و سر بگریبان دزدیده
از دماغ آشفتگان اوج هوا خانه ها سا پرتو رنگ پردهٔ فانوس برآورده و دیوار ها از عکس گل
بال طاؤس گل کرده ناله بلبل شمعیست از آتش گل فتیله نفس افروخته و اشک شبنم حبابی
چشم بر حیرت طوفان رنگ دوخته جهتی نتوان یافت که دامن برگ گلش نپوشیده و
طرفی بتصور نمیتوان آورد که از گریبان شوخی رنگ نه جوشیده **نظم** این زمان
شمع سر هم رنگ و چمن فانوس ست * سطح تجانه همه خندهٔ گل ناقوس ست * کسوتی
نیست که بیرنگ توان پوشیدن * ذره موج هوا نیز پر طاؤس ست * خاک یک لاله ورق
چرخ یک انداز شفق * عالمی در دل یک قطرهٔ خون محسوس ست * وسعت آباد
عرصهٔ امکان بآن تنگی لبریز رنگ و بوست که تا نگاه دامن چیند زمین هاسی رنگ بطاق
شکن خفته است و تا مژگان بر خود جنبد بساط تموج ریاحین رفته اگر همه خار شکنی رنگ
شکستن ست و هر چند نفس وزدی غنچه نفس بستن مومیست که چون شمع از خار دریا شکسته
رنگ بر رو می آرد و چون شعلهٔ خاشاک در چشم افتاده بال نگاه می کشاید از شوخیهای
بالیدن هر گریبان دامنی ست و هر رشته پیراهنی تنگی حوصله بوسعت طرح مسرت اندازیست
ده وقت قطره لبالب آغوش پروازی سایهٔ گل نیز سحاب وانجمهٔ عیش زمین و زمان غبار
آئینه هم بکیفیت صبح نور دیدهٔ آسمان **قطعه** گر این نکهت جوش اقتضای نوبهار
گل بگردون هر ساند دریا بان گرد باد * نیز می بالد اگر بر خاک افتد سایه * رنگ گرداند
اگر آید به ویران گرد باد * به حکم موج خیز طراوت عرق از جبهه گل کرده چون شبنم از سر می گذرد
و اشک از مژگان چکیده چون گرداب دست بگریبان می برد از اقتضای قدرت نمو
به نفسهای سوخته عنان رعنائی ناله بیرون داد از خطهای پیشانی هلال وار ریشه بر فلک
برده دون عقده نیست که چون تخم گل صد رنگ شگفتگی در بغل ندارد و نفسی نه که چون جیب
سحر هزار آغوش بجلوه نیاز و چشم چون بیضهٔ طاؤس آئینه خانه ایست دل بسته و مژه
وا کرده برنگ آغوش گل تا روی قفس شکسته دود بر سر هوا پیچیده دسته ریحان
می بندد و آتش در خاک نشسته جوش لاله می خندد خار خشک را در بحث رطوبت با رگ
ابر همپای نی وره خوابیده با دعوی رنگ رعونت نازخیابانی حرف لب جوا از سبزه تر زبان

ودهان چشمه از سنبل مسلسل میگوید سرو سر بهواے دود که گل آزادی زیب دستار افلاکست
و بید جنیدگی انتظار میکشد که ثمرها هنوز در دل خاکست **نظم** بکنه معنی این جلوه ها اهل
سخن ها که نیست هیچ یک از پرده ظهور برون * تو عرق حیرتی اے بیخبر و گرنه هنوز * نکرده
شوخی طوفان شرار تنور برون * هزار رنگ بها فشاند پیچان باقیست * همین حرارت
آن حسن از قصور برون * بسعی بیخودی این عقده وا شود ورنه * حقیقتیست که گل کرده از شعور
برون * ز برق وهم حیاتی دماغ مے سوزد * چراغ علم باین رنگ داده نور برون * ذخیره
سواد رنگ از طبع حنا بر آتش مے جوشاند و وزیدن آثارش گوشه پیکر سرو را آبله مے پوشاند
شگوفه ها را چون عرق از طوفان جسته جامه بدرخت انداختن شکر سلامت آثار لیست و
غنچه ها را چون غواص سراز محیط بر آورده به ضبط النفس پرداختن تسبیح عافیت کنارے
به فرط گرمهاے آفتاب رنگ نزاکت را در سایه برگ گل نشستن تدارک آفات تغیر واز
بیتاب جذبه کمند بولطافت با دامن دامن رنگ بر بستن احتیاط سلسلهٔ [illegible] برگ
حنا را از زبردستی قوت نامیه پنجه بر پنجه خورشید میازد و آثار شگوفه بقدرت جولان عسکر وحی
سراسر عرصه صبح میتازد و لعلے قصبه شفق شقایق از صدف بیرون ریخته اند ولا جرم صفحه افلاک
بحر پر اوراق نیلوفر بخته اگر بهتی ست در سایه دیوار گل خوابیده و اگر بلندی همان در فضاے
هواے چمن بالیده **نظم** مینا گر این بزم زبس صافی رنگ است * هر شوشه بر جمزو کشیشه
سنگست * گلزار در آغوش سحاب است جهانی * اینجاست که حیرت به آئینه تنگ است
از بسکه هوا آئینه در رنگ نهان کرد * تیهو از نفس خود پر طاوس بچنگ است * از شبهت
آغوش کشود ست طراوت * بر خشکی زاهد چه قدر قافیه تنگ است * امروز بکیفیت می آتش
را آب روشستن ست و چون طوق فاخته از خاکستر حلقه هاے سنبل رستن از بی نیازیهاے
رطوبت * داغ خجر سوسن زنگاریست و از تا [illegible] گیهاے کوره رنگ پیکان غنچه گلنارے
نیزه بازان سرو از طوق گردن قمرے حلقه مے ربایند و تیغ بندان شاخ گل در پیچ و تاب
ناله بلبل جوهر شمشیرے مے نمایند گاه چون طوطی سر قدر بیرواز آید و سبزه زار سست و اندیشه
برنگ طاوس چندانکه بال ریم زند تقسیم گلزار نیره در جلوه گاه نشو و نما بی حیا [illegible] حسرته
کو در پاے ریشه آبله بجھے ز شکسته و رنگ بعر صه تلاش نفسے نسوخته که در سایه برگ لاله
چراغ واماندگی نیفروخته شگفتگی در میدان جلوه از لب نرنش تازگی دوانده است

هنوز دامن از گرد رنگ نیفشانده گرم جولانیهای طراوت عرقی کرده که بی اختیار از برگ گلشن مروحه بادی گرداند و تیز رفتاریهای لطافت رنگی سوخته که ناچار شبنمش مهتاب بادی فشاندن بآن آب حیدر کوچه شاخسار دویده که انجام قطره زدنها بنفس زدن بوی کشیده و هوا با تب و تاب فضای بیخودی پیموده که سعی بال افشانیهای به آشیان پردازی شبنم غنوده بخاک پهلو دادن سنبل گواه تردد های درماندگی آثار روی بزانو سر نهادن بنفشه شاهد تلاشهای بیخودی در بار غنچه ها بی اختیار سر بجیب تامل کشیدن که یارب از چه مقام دویده ایم و گلهانا از پریشم بحیرت باختن که بکدام جلوه رسیده ایم کیفیت حال این آشفته حالان دریافتنی ست و نقاب مقصد این بی نقابان وا شگافتنی

مثنوی

بیا ای تماشائی باغ رنگ
که عمریست چون لاله داغ رنگ
چه میگوئی این برق نیرنگ چیست
زمین ساز بی پرده آهنگ چیست
بهار این چه آشوب پرداخته است
که خاک اینقدر ها برون تاخته است
زهر ریشه نبض دلی می طپد
زهر برگ گل بسملی می طپد
ازین آب گل هرچه گل کرده است
چو گل حسن تحقیق بی پرده است
بهر پرده این نغمه دارد نگین
که آئینه ام انچه خواهی ببین
به نرگس نگر از یقین جام گیر
به گل بین و از معرفت کام گیر
چه نرگس چه گل حیرتی چیده است
جبین نیست آئینه خندیده است
زمانی بکن تماشا رسی
گر اینجا به تمثال خود وارسی
درین گلشن از حیرت بی درنگ
پر افشان هوای شکست رنگ
نشانده است از عجز فرسودگی
بجز [illegible] گرد آسودگی
نظر تا کنی از نظر جسته است
همان آشیان از عدم بسته است
درین باغ کز گل نگارستن است
ندارد غبار از خراشش بدن
نگوشا ابدان پرده برمی درند
[illegible] نمی درند
گذرگاه هستی زبس تنگناست
چو پیراهن اینجا بدنها قباست
[illegible] کرده اند
کزین تنگنا سر برون کرده اند
به پیچ و خم خارستان عیب
[illegible] از غنچه جیب
چه بو یک قلم گرد غارتگریست
کجا رنگ یکسر گریبان دریست
شکفتن گل [illegible] ناک
خیالیست جوشیده از طبع خاک
همه آرزوهای خون گشته اند
همه جوشهای جنون گشته اند
غبار خیال زخود رفتگان
باین برق تازیست مطلق عنان
تامل به تحقیق تا میرسد
زساز بهار این نوا میرسد
که تنها جهان وحشت انجام نیست
بکنج عدم نیز آرام نیست
ازین رنگ و بوهای وحشت علم
همه شعله دود دارد عدم
گل و لاله زین داغ آماده است
که در خاک هم آتش افتاده است
بس از نسائل این قاصدان خیال

بقدر نموی کشا بند بال   زبس توسن عجز سے میکند   بصد جهد یک گام سطرے کنند
ازان روست با این درنگ آمدن + که از خاک باید برنگ آمدن + نگاهی بیک این
نسخه داران راز + چه دارند بر صفحهٔ امتیاز + ز خاک اند یا از هوا میرسند + باین بیخودی
از کجا میرسند + درین کار وا ماند رنگ و نه بوست + دل چاک محمل کش آرزوست
اگر نه بهار غربتی ست از وطن پریده پرافشانی استقبال نسیم ز ره هواست پرسش احوال
کیست و اگر نه رنگ و بوها مسافرانند از عالم آشنائی رسیده اهتزاز شاخ و برگ را اینقدر
تهیهٔ آغوش چیست جمعیت خرمی وقف سر سبز ایست که این عشرت خرابان در سواد کششی وا
کشیده اند و فیض سر سبزی فرش بساطی که این خضر طینتان سایه بر فضا لیش گستراینده اند
تا آئینهٔ امتیاز چون شبنم از هم نپاشیده است حضور این جلوه ها مفت فرصت و تا آنجا که
تامل چون گل بباد تفرقه نرفته است سیر این رنگها مغتنم جمعیت سبزه با ثمره از خواب گشوده اند
شبدار تا بهم نیازند و غنچهاے سر تماشا برداشته تا ببالین نگذارند اعتماد بر رشتهٔ نفس از حسرت
برق و رنگ شتاب نشناسی ست و تکیه بر فرصت نگاه از شوخی شرر مدت قیاسی
باید از جوشیدن اشکی چشم بگشا تا آئینهٔ شبنمی بر تراشی و بقدر گل کردن آبی از خود بر آتا
بتخیل نهانی نشانده باشی اینجا چشم از خواب وا کرده ساغر پرستست و سر از جیب بر آورده
گردن مینا در دست **نظم** چو شبنم بر تامل یکنفس بیچیدنی دارد + زبان خامشی
رگهای گل فهمیدنی دارد + سحر جان در بغل میآید استقبال می خواهد +
سخن غلطیدنی تا الشفق ترسیدنی دارد + نباشد گر سر اسپ نازیے آواز بلبلها +
کم از رنگی نه آسے بیخبر گردیدنی دارد + چه لازم چون سحر سر تا قدم آغوش
جوشیدن + گریبان چاکی نظاره هم بالیدنی دارد + درون خانه تا کے چون
شرر در سنگ افسردن + بهر کم فرصتیها یک نگه گلچیدنی دارد + شبستان طرهٔ
سنبل در سلسلهٔ پیچ و تاب راهی وا می نماید که جاده پیمای نزاکتش بی دلیل
شمع مینا از خیال تا زان کوچه محال ست و اوراق نسخهٔ گل در غبار رنگ خطی نشان
میدهد که روشن سواد لطائفش بی واسطهٔ عینک جام از سبق فهمان عالم وهم
و پندار از کم فرصتیها زبان طرب تا لب میے در جلوهٔ تمکین اند بیا غنچهٔ [illegible] ل
افشاند و از تعجیل دوران نشاط تا ساغر صهبا در گردش تامل نماید گلرنگ سے گردانند

بهر رنگ تا فصل بهار متصور شد چون گل بی پیاله بودن ظلمی ست بر اعتبارات مراتب ظهور
و تا جوش گل در نظر ست چون بلبل از ناله آسودن ستمی بر نغمات قانون شعور جنون با آنکه
شمع انجمن آزادی ست درین موسم زنجیری دودهای دماغ ست و شعور هرچند آینه
محفل تربیتی ست درین فصل محتاج عینک دماغ **رباعی** این فصل سر عقل نگون میخواهد
آیینه هوش عرق خون میخواهد * پیداست ز گل کردن اسرار چمن * کاین محشر رنگ و
بو جنون میخواهد * تا گداز جوهر خرد آبیاری تمامه سنبلستان ناله زنجیر دماغ بالیدن
ندارد و تا دود خانمان سوزی هوش طناب نکشد خیمه داغ جنون سر بافراختن فرونمی آرد
تخت آرای قهرمان جنون اشک بر دوش آبله طرازیست و چتر پیرای خاقان سودا چون
شعله موقوف داغ پردازی چاک گریبانی ضرورست تا در اقبال لی توان کشود و خروش
ناله در کار تا جا وحشی و وحشتی توان نمود لشکر پرستان خرابات هوش را کیفیت جنون وا
رسیدن سخت بیخبریست و شعله فطرتان دیرستان تمیز را بر سائی دود سودا نپیچیدن کمال
کوته نظری لشعله افروزی دود سودا شرار تیشه فرهاد شمع انجمن شیرین پردازیست
و به صنعت آرای قدرت سویدا جیب تامل مجنون کارگاه لیلی سازی مختاران قدرت
اعمال اگر جنونی نکرده اند چه کرده باشند و آیینه سازان آرایش جمال اگر مستی ننموده اند
چه صنعت می تراشند. در انجمن تحقیق از ساغر می چشم وا ناکرده مبغی چمن رسیدن غفلت و از
داغ جنون کلید بدست نیاورده کیفیت بهار جنون خجلت **نظم** به صحرای جنون دیوانه سامان
چمن دارد * چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی * دل از جوش سویدا دسته بند لاله
کاریها * سر از سودای پریشان ریشه وار سنبلستانی * جگر در زخم خدا باندن قماش آرای
رنگینی * بناخن سینه کندن تیرانداز خیابانی * هجوم گرد وحشت مطلع صبح طرب خیزی *
خروش دل طپیدن عندلیب شوق دستانی * طراوت در هوای وحشت آهنگی عرق کردن
دویدن ریشه پردازی شگفت غنچه عریانی * بهار مدعا خون گشتن و در خاک غلطیدن *
سحاب آرزو از دست طفلان سنگ بارانی * مفت عشرت پرستیکه چون سنبل با
زنجیر سیاسی جدید بندد و چون لاله با داغ تازگی بیعت پسندد امروز خانه نیست که چون
خانه زنجیر شور صحرا در سر ندارد یا خیمه که چون چشم آهو سر بهوای بیابان سر بر نیارد
سایه خوابیده از شعله جوشهای دود نیست هواگیر و غبار آرمیده از برق تازیهای وحشت

ناله‌پرافشانی تعمیر چمن دیوانه‌ایست از بوی گل خرقهٔ رسوائی در بر و وحشت مجنونی در انبوهی ابر موی ژولیده بر سر اگر هواست از حلقهٔ گرد باد زنجیریست و اگر سحاب از قطرات گرم آبلهٔ تعمیری آسمان را از کهکشان فتیله بر داغ انجم گذاشتن و آفتاب را آئینهٔ صبح سیما زاغ شب بر داشتن دریا از موج موی سری بلندی رسانده تا اندکی بوضع آشفتگی دیوانگان بر آید و صحرا از ریگ روان ریشه در آبله دوانده تا قدری بجنانی مجنون روشنان کشاید کوه از صد جا سنگ به فلاخن بسته و زمین از غبار دامن بجولان شکسته حلقهٔ زنجیر از ناله چشمکی دارد که مقیدان این سلسله آزاد اند و نقطهٔ داغ سیاهی سرمه می نگارد که طفلان این دبستان خاموشی سواد اند هرجا جولانی عرصهٔ جرأت تنگ می یابد در حصار آبله میگریزد و هرکجا جهدی از عهدهٔ رسائی بر نمی آید بکمند ناله می آویزد بیدماغان عالم پذیرا بنیاد جمعیت بر آبلهٔ پا گذاشتن ست تا سیل هرزه دویهای کوشش بطوفان نشان نبرد و سقف خمستان دماغ بخشت دماغ انباشتن تا جوش افسردگیهای هوش از سر نگذرد یعنی بر سلسلهٔ نفس که سررشتهٔ قید زندگیست حلقهٔ زنجیری بیفزای تا خجلت گرفتاری اوهام نکشی و بر نارسائی طاقت که تهمت آلود خواب پاست ساغر آبله بپیمای تا جرعهٔ کم ظرفی همت نچشی

رباعی

هرچند بهار فصل همواری نیست + یعنی سبب فسرده اطواری نیست + اما هرگه وزد نسیم جنون + آسودگی ترک خودداری نیست +

بناموس اقتضای این موسم اگر ذره از پریشانی باز ماند آفتاب بخجالت ورق ست و اگر قطره از طپش فرو نشیند محیط غرق عرق بکیفیتیکه دیوانه در خانهٔ زنجیر صدائیست ستمی از خود رمیدن هشیار نیز در زاویهٔ غباری کمین گیر داغ آرمیدن و جا تاک قلم بغبار سینهٔ شورش لیلی ست و بیستونها یکدست بطوفان خفته تلاطم اوج موجها گریبان جنون جوشی قعر اند و قعرها تهی گردیده از خود رفتن موج لاله‌ها بیند داغ بر هوا انداخته اند تا خیمهٔ ابر صورت بسته است و سنبلها شور زنجیر بباد داده اند تا سلسلهٔ آه از رعد بهم پیوسته تا نسیم مژدهٔ جنون بجویبار رساند موج آب زنجیر گسیخته و تا هوا پیغام آشفتگی بگوش گل رساند دستار غنچه پریشانی آویخته خانه پردازی درین هوا حباب وار چشم کشودن ست با نتظار گرد و پر افشانی فلک سامان برنگ غنچه گره شدن در جمیع اسباب پریشانی بها این گلستان را شگفتگی عریانیست نقاب رنگی باید دریدن و سواد این چمن را سنبلستان پریشانی ست

بغبار وحشتی باید پیچیدن	قطعه زین هوا با خرد خطاب است	کای صف آرای عرصه تدبیر
چه شود گر نیست نگاه جنون	عالمم بیخودیست کی تسخیر	جوهرت فرد و اینقدر تشویش
چشم بخواب و این همه تعبیر	خاک کن بر سر کلاه ریا	چاک زن جیب و خرقه تزویر
غیر افسردگی نیست ره بار	هر قدر خانمان شکنی تعمیر	وحشتی چند عذر افسردن
ناله جیش ازین ابا رگیر	نردبان عروج آزادیست	چون صدا سیر کوچه زنجیر

طپش آهنگی نبض ذرات باین زمزمه تحقیق نواست که امزجه طبایع امکانی تا از
هیولای جوهر سودا ماده نگیرد پیکر امتیاز صورتی نبندد و تا چون کیفیات عنصر تا مجمر نشار
جنون نگیرد ترکیب معنی اعتباری نپیوندد آتش را از شهرت گردنگاه بچشم داغ گشته است
و ابر از جمیع جهات سلسله موج بچشمه آبله پیوسته اگر هوست از آه سودائیان نفس پرورده
وحشت است و اگر خاکست از طبع دیوانگان تر دماغ دریوزه پیوست **نظم** کیست
از فیض جنون مایه ندارد اینجا + خرد آن به که تکلف نگذارد اینجا + نقطه در داغ وطن دارد چه
خط در زنجیر + خامه خرد نسخه بدداغ چه نگارد اینجا + پیچ یک حلقه زنجیر و زمین یک گل داغ +
بیش ازین شخص تامل چه شمارد اینجا + اگر آفاق از سودائیان نیست طبیب دارالشفای
سلطنت را روغن مهتاب بر اعضای امکان مالیدن دلیل چه احتیاج است و با دام
کواکب در بنفشه شب پروردن اصلاح اندیشی کدام مزاج زمین را تا شور جنون از جا بر ندارد
سایه گل داغ بر سرش نگذارد و آسمان تا هوای بهار از خود نرباید سرگشتگی بحلقه
زنجیرش ره نمی کشاید صبح دماغ مجنونیست به نسیم نفس آشفته و شام اندیشه سودای
در طلسم سویدا نهفته سایه از نسخه موارد دماغ مسوده راحت العاشقین دارد و آفتاب از
طلا آوار زنجیر سلسلة الذهب شعاعی می گذارد دیده آهوان سودای همچشمی داغ
نافهان سیاه و طره امواج در خیال همنشینی زنجیر مسطر پیشانی آه لباط آئینه تمثال
پرداز سی صورت داغ تمکین طراز سند حیرت و دماغ گوهر به تقلید بیاض وضع آبله ساغر
تحقیق جمعیت اگر ذره است هوای چشمک داغ احرام پرافشانی بسته و گر قطره
بیچنان سر اپا سی شود در قدم آبله شکسته جانم بی مشابهت حلقه زنجیر دام تصرفی
نمی چیند و نگین را بی مناسبت بنشینی داغ نقش اعتباری نشیند از آئینه داری تمنای
داغ شاهد مقصود نگرم رو نیا مقابل است و به تخم هوای آبله مزرع طلبها خرمن جمعیت

حاصل چه آزادیها که چون ناله سر بگرفتاری شوق زنجیر نکشید و چه وحشتها که چون شعله در سایهٔ
الفت داغ نیارمید **قطعه** الفت زنجیر ما را این قدر دارد اسیر * ورنه ما آزادگان یکسر
پریشان ناله ایم * گر نباشد حلقهٔ سرگشتگی آئینه دار * محو تمثال هوا چون شعله جواله ایم * داغ
گریه شد زعرض گرد ما چشم سراغ * چون شرار رفته از خود سخت بی دنباله ایم * شور وحشتها
نفس در آبله دزدیده است * روزگاری شد چو بحث مجنون این تبخاله ایم * و اگر کوشش
دود سودا محمل آرائی خاطر بود شان بر دار و ابر رابی دست و پا ته کوه و دشت که سفته زداند
و اگر کوشش زنجیر جنون لغزپا و سرگشتگان نرسد گرد باد را بی نردبان بعروج آسمان که میرساند
اینجا مجنون را از جوش آبله پای استغنا بر سینهٔ جام جم ست و از شور زنجیر کوس دولت پایدار
که قدم در پا سوی جنون زار هستی جز داغ نیست تا دستی بار بجنبش و کان شعله توانند گشود
و در سنبلستان سواد کدهٔ امکان غیر آبله چیست تا فانوس خانهٔ زنجیر تواند نمود اگر عقل
سر رشتهٔ تدبیر گم کند کمند دود سودا تهمت شکنا نارسائی مباد و اگر هوس دامن تصرف بر چیند
آستین زنجیر جنون چین کوتاهی مبیناد **مثنوی** تعالی الله چه طوفان بهارست
که چون گل شش جهت گل در کنارست * اگر خاکست جولانگاه سودا است * و گر آبست
مواج طپشهاست * ز رنگ و بو جنونی خفته یکبار * بشورش چند گل گشته بیدار * گریبان
جا گیجی آئینهٔ خاک * سحر جوشانده از تمثال افلاک * بهر سو حیرتی وا کرده آغوش *
حباب در جیب و مجنون میزند جوش * در و دشت از هجوم رنگ باغیست * چو گل یکسر
جنون تر دماغیست * طراوت بسکه شوخی کرد بنیاد * فلک کشتی بطوفان هوا داد * زگل
جا بر چمن شد آنقدر تنگ * که چون بو بر هوا بست آشیان رنگ * بجز ره چیده سنبل دارد
مشوش * نگاه از رنگ گل چون موز آتش * خروشی کز دل بیرون نشاید * زگرد رنگ و
بو در سرمه خواباند * جنون بیدلی بر خویش مالید * سویدا دستگاه ابر گردید * سری از
دامن مجنون فشردند * شفقها شعله با فلاک بردند * کجائی ای ز رسوائی رنگ غافل
ز چشم بسته منشین دست بر دل * دو عالم نیست غیر از یک جنون خند * شگفتنهاست
مژگان بستنت چند * ز تنگی تا جیب مژگان آنقدر نیست * جنون همت اینکه بازار چرا
نیست * تبسم بسکه می بارد بافلاک * سحر گردیده چین دامن خاک * ز عطر سنبل آن قدر
سرمایهٔ گل * که بوی مشک دارد سایهٔ گل * بوصف این بهار رنگ و بو خند *

نفس چون رشتهٔ شمع است گلریز
بهار اینجا لشد آیینه پرداز
ز سر کیفیتی آیینه داری
بهر جا شبنمی وا کرده مژگان
نگاه از آینه زنگی زدودن
متاع حسن یکسر باب عشق ست
ز شمع سر و دود حلقه دارد
نواهای سپند منقار بلبل
ز بوی گل نگه در چشم شبنم
هواهم تا به گلشن راه دارد
چو شمع از خار یا گل میتوان چید
درین گلشن بهر جا آرزوییست
ز الفت رشتهٔ شیرازه دارد
پرافشان ست شوخی رنگ و بوییست
فره بایک گشودن جلوه نیست
بعشق قامت خود سرو آزاد
ز خود در گردن یارست دستش
نشاید از خیال خود برون جست
همان در دامن خود غنچهٔ گل
تامل کن اگر فهمیدنی هست
که ای غفلت نوایان جنون ساز
بعرض راز تا سوسن زند جوش
مبادا گفت و گو درد سر آرد
بجوش خود همان وا می طپد رنگ
هواهم در پی خود رفته از هوش

قلم تا حرف رنگین می نگارد
نگه در کسوت کیفیت ناز
همه حسن ست از حیرت خبر گیر
باین رنگست حیرانی پرافشان
درین حیرت سرا دارد مهیا
همان آیینهٔ اسباب عشق ست
وگر پروانه داغ چیده باشد
صدایی چیده از تار رگ گل
سحر را از هجوم شوق بیتاب
شفق در آستین آه دارد
ز سامان خوشی عیش مرتب
اسیر الفت این رنگ و بوییست
کشاید رنگ و بو هم بال بلبل
تمنا جز حصول آرزو نیست
چمن زادان همه حیران خویش اند
ندارد از بهار رنگ و بو یاد
باحرام هوای دیدن خویش
هجوم حیرت ست آیینه در دست
حمائل دست تا در گردن خویش
که با هر برگ دست دوستی هست
بفکر غیر کی آهنگ داریم
زبان در سرمه می غلطد که خاموش
بخود پرهیز نکهت که بس کن
که شوق برق نازست جهان سنگ
اگر از آب موج پیش رفته است

رقم جوش پر طاوس دارد
تراشیدست حسن گلعذاری
نگه مجنون کن و لیلی ببر گیر
که ما را نیست پر شوخی فزودن
نگاه از جلوه سامان تماشا
اگر طوطی ز قمری سر برآرد
چه رنگش پرتو بخشیده باشد
نفس در دیده دارد شوخی رم
نفس در رنگ شبنم شیشهٔ آب
ز بس شوق ست اینجا عیش تمهید
چو گل خمیازه دارد جام بر لب
همه گر وحشت اینجا سر برآرد
بپاکی رشته اش نبود رگ گل
نگاه از خود تماشا آفرینست
حباب جلوهٔ طوفان خویش اند
ز بس رعنایی خود کرده مستش
ز مژگان چشم نرگس یک قدم پیش
مدام خویش پیچیدست سنبل
ز شاخ و برگ هر گلبن کم و بیش
ز جیب غنچه بوی دارد آواز
بصد آغوش خود را تنگ داریم
جهان گوش سخن فهمی ندارد
خرد دیوانه شد ضبط نفس کن
بضبط خود سحر وا کرده آغوش
بطوفان خرام خویش رفته است

غرض بر گل جنون آهنگ خویش ست ✤ دل هر لاله داغ رنگ خویش ست ✤ درین فصل
نشاط مستی آهنگ ✤ که می‌جوشد جنون در کسوت رنگ ✤ دلی داری تو هم یک غنچه خون کن
بجیب خویش طوفان جنون کن ✤ برنگ گل ز عریانی قبا گیر ✤ ز جیبی پاره دامان هوا گیر ✤
چه لازم با خرد همخانه بودن ✤ دو روزی میتوان دیوانه بودن ✤ چو گل بادیست از جام هوا
مست ✤ دلی چون غنچه باید دادن از دست ✤ بفکر خانمان پرداختن چند ✤ متاع وهم وطن
تا باختن چند ✤ چو بوی گل به پرواز جنون آی ✤ بخود تا وارسی از خود برون آی
اگر گیرد درین باغ جنون جوش ✤ بهار از چشم شبنم خانه بر دوش ✤ طرب وارد درین نیرنگ
منزل ✤ چو شبنم بر نگاه گرم محمل ✤ نشاط امروز در راه جنون است ✤ خرد از جرگهٔ عشرت
برون ست ✤ به پرهیز از کشاکشهای تدبیر ✤ مبادا مبتلای ربط زنجیر ✤ به فرق ابر
چتر از دود سودا ست ✤ هوا از بوی گل زنجیر دریا ست ✤ می جام گل آشوب دماغ ست
متاع روی دست لاله داغ ست ✤ کنون اندیشهٔ فرزانگی چیست ✤ گلی رنگین‌تر از دیوانگی
چیست ✤ بهر رنگ از بهار زندگانی ✤ جنون دسته کن گر میتوانی ✤ پی هر سازی آهنگ
شتاب ✤ نوای بلبل زنجیر دریاب ✤ نه از نالهٔ زنجیر آگاه ✤ که بر آهنگ ساز
خود کشی آه ✤ کجا آهنگ کو سازی جنون ساز ✤ به زنجیر پر افشانست آواز ✤ نه زنجیریست
اینجا نی جنونی ✤ خیال از وهم میخواند فسونی ✤ نفس زنجیر و ما آواز زنجیر ✤ تحیر نغمه ایم
از ساز زنجیر ✤ رم زنجیر ما از ناله بیش ست ✤ سپند از شعله آواز بیش ست ✤ تو خواهی
زندگی خواهی فنا گیر ✤ صدای موج زنجیر هوا گیر ✤ ز زنجیری صدایی وام کردند ✤
خیالی را تعلق نام کردند ✤ تعلق چون فسون وهم وطن نیست ✤ جنون فرصت ست این
ما و من نیست ✤ چه فرصت فکر اوهام تعلق ✤ چه ما و من همین دام تعلق ✤ تعلق محشر طوفان
خروشی ست ✤ به زنجیر این قدر غوغا فروشیست ✤ جهان زین ساز دار مایهٔ شور ✤ هوای
خانهٔ زنجیر معمور **فصل** اعیان محفل امکانی را تا شمع وار سر مایل بپا افتی میگردد
تشویش هر مژه نگاهی باقیست و تا سر اندیشه بزانوی ساغری نرساند گرد از کلفت
ساقی اگر بوی از بهار معنی می‌بردند عبارات این همه رنگ نمی‌ریخت و اگر باصل
کار رهی می‌شگافتند شاخ و برگ این قدر غبار نمی‌انگیخت ساحل گریبان
پیوسته موج و کف می‌شمارند و فرو رفتگان از محیط هم خبر ندارند تا محرم گریبان

بصد دامن دست التجاے پرده نا آشنائی خویش هزار بیگانه را در خیال مے پرورد **غزل**

تو گر خود را به بینی نیست عالم غیر دیدارش
خودی آئینه مے دارد که حیرت نیست اظهارش

چه لازم تا بلی پست و بلند و هر گردیدن
تو خود اینجا نهٔ تا بایدت فهمید مقدارش

گمان بردهٔ گویا به نقد اعتبار خود
که بر هر جنس هیچ و هیچ و مے گردی خریدارش

نبودے این قدر ها کتخدای مجمع امکان
که افتادے بچندین جهد در فکر خرد بارش

دکان صبح چیدن جنس خجلت در نظر دارد
نفس بر خود فروشش افتاده آتش ببازارش

شرارت فرصت و آنگاه فوق هرزه پردازے
باین هستی حیا کن از خیال چرخ دوارش

بحق تسلیم شو تا داری از این و آن بیدل
بدریا قطره چون گم گشت دریا داند و کارش

نکته هر چگه بیان ند دیده چون گرد با دهواے سوداے تحقیق گردید و توهم بسط فطرت بر خاشاک وادے اوهام پیچیده گاهے در خیال هیات فلکے گردن هوش به هوا مے افراخت و گاهے بتامل سطح ارضے عرق جهد نمناک مے انداخت اگر به فکر بهار مے بیند از هر گلے بگرداب رنگے غوطه اش پیدا ندو اگر خزان مے اندیشید از هر برگے در شکستگے بر ویش میکشاوند بسر مایه غبارے که از راه تخیل بر مے خاست طومارے مشتمل خطوط چندین شبهات مے آراست تا صد که فقیر بخواب اقبال نماید تا زورق تفتیش از طوفان گمانها بر آید **رباعی** هر چند توان ز چرخ و انجم گفتن + صد نسخه ز تاخر و تقدم گفتن + چون بر سر انصاف روے دشوار است + یک حرف بقدر فهم مردم گفتن + ناچار روشنگر شوق توجهے به صیقل آگاهے گماشت و
از این هجوم حیرت تسلی آئینه مقابلش گذاشت

هجوم حیرت

مشاهده نگارستان صور اعتبار تکلیف حیرت اولالابصار است و تصور رنگ آمیزیهاے این
این بهار غبار دیده هاے بیدار بهر راهیکه قدر تامل گذارے بسیر و پائے بلیاست و بر صورتیکه
سعی توجه گمارے ناشناساے بقتل آئینه پیش در عرض تمثال یقین حیرتکدهٔ عالم بینائیست
و تمیع دانش باندیشه پیر تو تحقیق خاموش نگاه انجمن دانائے کرد بت ساز افلاک پستے و
بلندے از زیر و بم آسیا برداشته و تعدیل طبیعت عناصر فرق امتیاز در خمار و مستی نگذاشته

در خط پرکار سر جا نهایت گمان برند بدایت سرمی جوشد و هر کجا آغاز تصور نمایند انجام می خروشد
هر فردی از افراد دیوان نمود آئینه دار معنی تحیر بیست و هر جزوی از اجزای نسخهٔ ظهور
شیرازه بند مجموعهٔ تفکری **رباعی** همت که خیال پیش و پس می بندد + احرام یقین ها
بهوس می بندد + با این هستی چه فهم و کو آگاهی + پوچ ست طلسمی که نفس می بندد
گفتگوی ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی مهمل و گیرودار عالم اجسام بی مادهٔ
مثال و ارواح معطل جسم را قبل از آثار رسیدهای در حقیقت روح مختفی فهمیده است چون کیفیت
کوزه و گل و روح را بعد از تماشای ظهور در اجزای جسم منزوی دیدن چون صورت خیال
در دل تا صور بعرض جلوه نیا پیوسته هیولی موهوم و تا هیولی نقاب اسرا نگشاید عبارت
صور نامفهوم هیولی را در جهان صور باطن اشکال بود نیست و صورت را در مرتبهٔ هیولی
معمای همان کیفیت کشودن اگر هیولی به بی صورتی متصف ست صور از کجا می جوشد
و اگر صورت از لباس قدرت عاری ست هیولی را که می پوشد **قطعه** هر چند
خاک ساز هیولای گلست + گل نیز تا دمید هیولای خاک شد + رمز صفای آئینه یاد استحکام
اسم کدورتیست که از سنگ پاک شد + چون باز عرض نوبت زنگار در رسید + آئینه را
بسنگ همان اشتراک شد + خورشید اگرچه شب به سمک بال می زند + روزانه دیده که باوج
سماک شد + یک رشته بود پا و سر اعتبار دهر + خلقی به پیچ و تاب توهم هلاک شد + پوشیده
نیست که نقطهٔ سر تخم عنکبوت و از خطوط ریشها آبستن ست و تار هر ریشه چون رشتهٔ تسبیح
بعقدهای تخم مرتبن تخم را بی ریشه رنگ بست گوهر وجود محالست و ریشه را بی تخم
پیچ و تاب رشته نمود وهم و خیال گلهای بیرنگ و بو در بهارستان عدم توهم کردن ست
و رنگ و بوهای بی گل در خیال آبادِ طبع هوا پروردن آب ها در هنگام لطافت از هوا
نفس می بازند و هواها در حالت کثافت سر از آئینهٔ آب بر می آرند در عبارت هوا ابر احکم
معنی نگاشتن و در لفظ آب هوا را علم مضمون افراختن باین تفکر تا کجا در آب غوطه باید خورد
تا بهوای خیالی توان پیوست و باین تردد تا چند بر هوا طیران باید نمود تا بال موجی در آب
توان شکست **رباعی** هر کس ز کمال نشه در سر دارد + مشکل که ز جیب خویش سر
بر دارد + از وهم تسلسل زبان ها بگذر + دریاب که درد تو چه ساغر دارد + اگر بنفشه زار
شب سیر نمای مژگان آفتاب برهم تنیده است و اگر به تماشای سمنستان زور

برای نگاه شب از آغوش مژگان بیرون خرامیده مطلع صبح در نسخهٔ شام نگاه است در مردمک
دیده متمکن و سواد شام در بیاض سحر جوهرے در حیرت آئینه متضمن غبار شب بے دامن
افشانے بروز سرمه واری صورت نمی بندد و جمال صبح بے آشفتن طرهٔ شام نیم شکن تبسم
نمی خندد درین صورت خیال از ادراک تقدم روز بر شب جز درس حیرت چه آموزد و عقل در
بیابان تاخر شب از روز غیر از شمع خموشے چه افروزد ثابت قدمان وادے تامل را با آنکه جادهٔ
نگاه بمنزل منتهے ست در وصول تحقیق این مقام لغزش گمرهی و بلند فطرتان مراتب افکار
را هرچند کمند قدرت هوش نگاهیست در اوج یقین این کنگره اعتراف کوتاهے **غزل**

بسر منزل کار نگاه ازل کیست وارسد ❊ ما خود نمیرسیم مگر عجز ما رسد ❊
هر شیوهٔ کمین گر اینجا در رتبه ایست ❊ مشکل غبار ناشده کس بر هوا رسد ❊ فهم شتاب
تا بل تحقیق ضعف نیست ❊ پیریست فطرتیکه بقدر دوتا رسد ❊ ما را چو شمع کشته اگر
اوج عینیتی ست ❊ کم نیست اینکه سعی نگه تا بپا رسد ❊ در وادی که منزل و ره جمله رفتن ست
اندیشه رفته است زخود تا کجا رسد ❊ آئینه را بقسمت حیرت قناعتیست ❊ زین جوش خون
بس ست که رنگے بما رسد ❊ تا گرد باد من بهوائیست پرفشان ❊ **بیدل** بکنه ذره رسیدن
کجا رسد ❊ اینجا ظاهر و باطن چون نور و آفتاب آئینه کیفیت یکدیگر اند و لفظ و معنی چون تری
و آب بے امتیاز نسبت یا وسیر لفظی نجوشید که معنی نه نمود و معنے گل نکرد که لفظ نبود سر هیچ
رشته چون موج گوهر از یکدگر بیش نمیگذارد و قدم هیچکس بر هیچکس چون خط پرکار راه سبقت
نمی سپرد اول و آخر این رشته ها چون تار نگاه یکتاست پست و بلند این را چون موج
گوهر یکدست درین وادی جهد خرد قدمے بجست و جو نگشود که چون زبان لال به حکم انفعال
نجوشید تا [illegible] از گردش بنا سایه ثبوت این مقدمات در معرض انقلاب ست و تا
زمین از جا درنیاید [illegible] از این توهم در قدس پیچ و تاب اگر چشمے کشوده بجیرا [illegible] ساختن
[illegible] انداشیده به بے شعور [illegible] پرداختن سیات [illegible] تحقیق [illegible] دل راحت مرکز
[illegible] ست و غواص دریاے تفکر را ساحل جمعیت به غبار کوچه نادانی
[illegible] خیال باد چون گردون سیالی چون عالم آب بیخودی کرانه است
[illegible] اندیشه با همه لامکان پروازے چون نگاه حیرت آشیانه هواهاے
[illegible] آئینه شبنمی پرواز و خیالات این مراتب از گره رشته سے

هجوم حیرت می طرازد و همه حال بخودی شیرازهٔ اجزای تفرقهٔ حواس ست و حیرانی تسلی کدهٔ
اضطرابهاے وهم و قیاس **رباعی** هر کار که دشوار بسامان گردد ✤ در آئینهٔ تحیر آسان
گردد ✤ از نور کجا خبر دهد سایه مگر ✤ در دیدهٔ آفتاب پنهان گردد **فصل** تا نسخهٔ
اندیشه از هستی رقم تو همے دارد با هرزه سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن ناچار ست
و تا خامهٔ ما و من از نفس سطر خیالے مے نگارد به هم مشقی اطفال این دبستان فرسودن
بے اختیارے در آب افتاده را هواے دست از خشک نشستن ترمی فطرت ست و در
آتش نشسته را دعوے دامن از دور کشیدن داغ خجلت **رباعی** هستی نه جای کنی و
خون خوردن نیست ✤ از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست ✤ در خلق [illegible] خیابت [illegible]
غلطست ✤ صحبت باز نگیست بامردن نیست ✤ **حکایت** شخصے از بزرگے نسخهٔ امداد
خواست تا عزلت اختیار نماید و از تشویش صحبتها برآید فرمود مبارک ست بشرطیکه از
صحبت خود نیز اجتناب نمائی یعنی از شکنجهٔ اختلاط طبیعت برآئی زیرا که تخم مزرع آفات توئی
و تا تو با خودے هزار انجمن آفت در کنارست و هزار رنگ حسن و قبح آئینه دار پیش رشتهٔ تعلق
بیش و کم نتوان گسیخت مگر به تکلیف خیال آزادے که فی الحقیقت اصلے ندارد و نقوش
الفت این دو آن موسے توان نمود مگر تتبع بے تعینے و سادگے که آن نیز [illegible] تحقیق
بے نگاه [illegible] **سجع** و ااتهمت کمین [illegible] مهلت نشود یعنی در بزم خلوت نشود
تا که خواست [illegible] بیشی [illegible] کثرت به تکلیف تو وحدت نشود [illegible]
[illegible] و تماشاے [illegible] مراتب استعداد تا بعبارت [illegible] نگوئی
و صدای جمعیت معنے [illegible] ست [illegible] تامل بحیر بجوشے زاده ما حصل گریبان شود تا مقدور هم
عمرها [illegible] بسے ورد ابن کشیدن توان رسید [illegible]
توان [illegible] تا قدر تنهائے باید فهمید بے تجربه سود و زیان این دو کیفیت [illegible]
یکے بر دیگرے عرض مراتب جهالت سبے امتحان نفع و ضرر دوام بالتزام واحدے اقبال
نمودن دلیل فطرت سهل هر کرا بصحبتهاے مخالف منع نمودند ابواب جمعیت تنهائی
بر رویش نکشودند و هر کرا خارے در راه نه نشاندند از زحمتهاے ترددش رهاندند اگر چه صحبت
بهزار رنگ فوائد آبستن ست اما خلاصهٔ مجموعهٔ قدر راندروا [illegible] **نظم** هیچکس [illegible]
بے شور کثرت طالب وحدت نشد ✤ رنگ تمیز سلامت در غبار آفت ست [illegible]

نتوان محرم راحت شدن + طینت بیمار یکیست قدردان صحبت ست + قطره از تشویش
موج آخر نهان شد در صدف + گوشه گیریهای خلق از انفعال صحبت ست + چون نگه یک عمر
باید دید عرض خوب و زشت + تا شود روشن که جمعیت بوضع حیرت ست + عالمی چشم از تماشای
جهان پوشید و رفت + زین ادا معلوم مے گردد که هستی عبرت ست + **واقعه** در بلده
اکبرآباد منظور ابا رمیر کامگار که بدلیل سعادت ازلی اوقات گرامے مصروف خدمت فقرا
داشت و در احترام ایشان لایق حال این طائفه است و بر مقبولان جناب صمدیت واجب دقیقه
فرو نمیگذاشت به حکم احسن اعتقاد فقیر را نیز ازین فرقه تصور فرموده در ادای شرائط التفات
مبالغه ها مے نمود و رعایت آئین شفقت بقدر وسع دریغ نمے فرمود دران صحبت موزون
منشے چند مضمون اتفاقے بهم بسته بودند و دامن توجه بغارت الفاظ و مضامین سلف
بر هم شکسته معنی بیگانه بطور بے انصافی شان معنے بیگانه بود و نتائج دیگران بر طبع نا منفعل
از مفت زادان خامه سعی خوش لهجگی مایه نظم با متیاز نثر رساندن و جهد مقام شناسات
حرف مرتبه نکرسی تهنیت نشاندن گوهر را هم قافیه صدف بر آوردن غواصے بحور کمال محبت
محذوف بکفه رمل سالم ضمیمه تعدیل اوزان مقابل با این دستگاه خاقانی را بجا نوشتی
یاد نمودن ادبار مناصب فطرت و خسرو را انجا دمے قبول فرمودن تنزل مراتب همت
قطعه ناقص چندے که در تفتیش گاه امتیاز + آدمیت داشت از اوضاع شان
ننگ خرے + بوسه گاه فطرت اصلی سم گاو زمین + گردن دعوے نشان ثور گردون
برترے + بال و پر شتی خس و پرواز اوج کهکشان + جاده ها بے سپر وانگه دماغ محوری
بے خبر گرد ستگاه یک دو لفظ مستعار + پیش نتوان برد با معنے سپاهان همسرے + گر
بود عرض کمال آئینه وا بر داشتن + از محمد هم مے تواند جوش زد اسکندرے +
از ره تقلید نتوان صاحب معنے شدن + ژاله بیش از یک دو دم بر نخورد نچیند گوهرے
رتبه معنے بقدر همت مردست و بس + گره بند آبله از پا نمے آید سرے +
هر گاه باعتقاد فاسدهٔ خود طرح غزلے مے انداختند و به تقریب پوچ مغزی کوس مباهات
مے نواختند فقیر را پیش آهنگی ساز تحسین ممنون سماع مے فرمودند و بمبالغهٔ آفرین زمزمه
نفس سینه طلب می نمودند به حکم ضرورت واه واه مصدع نفس میگردید یا به هیچ به تشویش
مے خندید چون عنان وضع بیدلے با دعوے شاعرے نسبتی ندارد آئینه تغافل با قفا بر

مشاهای هوش نیگر دید و بیدماغیهای ذوق وارستگی قید همطرح شان نمی پسندید مایه کمالها
بعروج یقین رسانیده بودند که بیدل را از طور افکار ما آن قدر بعید بیگانگی نیست که بوسیله نتیجه پایه
قرب آشنائی تواند جستن یا بعرق جبهه فکرے گرد انفعال نامناسبتے تواند شستن اکثرے از
فحوای ادا هاے شان استنباط این گمان میکرد و از شعارے خودستائی ایشان ابهام
این ضمایر بسے آورد **رباعی بیدل** گر خلق محرم کار شوند ✤ چون سایه
بپاے تو نگونسار شوند ✤ زین لفظ که از نسخه وضعت پیداست ✤ سنگی گردند اگر خبردار شوند ✤
دیگر جمعیکه درین بزم تامل سخن اند ✤ از غنچه نقاب بر گلستان تگان اند ✤ ضبط نفسے نکرده
شمعت روشن ✤ تا دریابی که خامشان انجمن اند ✤ روزے بحسب اتفاق سیر باغ دهر
که در نزهتکده آب و هوایش خرمی ادایان شاخ و برگ بے مدد آبیارے سحاب جلوے
نهال اند و در دبستان نشو و نمایش چمن زادان سرو گل بے افادهٔ معلم بهار موزونے
کمال دامن آرزوے کشیده بود و دماغ شوقے به نثار رسانیده کیفیتے هوا تحریکے
سلسله موزون ادائی داشت و رنگینی فضا بناے تصور بر مضامین تازه میگذاشت رونق
طبع آب روان از بحر طویل موجها تبدے انداز نمازیدن و بدیهه امواج به ترجیع بند خوانی
منتهی پرواز بالیدن رباعی وضع حوضها از لبریزی معانی آبدار مائل مستزاد رسانی
و قصیده آبشارها از هجوم سلامت زیر و شور تیج طرز مسلسل قوافی نفس بیچ راه مصرعه
پیچیده غنچها شکسته امل جایز داشتن و حیرت شبنم را اقتباس جواهر معانی مرده های آینه
طبع مسلّم گذاشتن شوخیهاے مضمون نکهت را بر عبارات رنگ بے نیازے سر طرح مناسب
ظاهر شدن و رعنائی نثر سنبل را با نظم لاله و گل بیدماغی مرزلف حروف زدن گوکه و
قمرے از تنگیهاے عبارات [illegible] از زیر قافیه سر برستن و چهچهه بلبل از [illegible] عرصه ما [illegible] هر سحرے
بے اختیار [illegible] غزل گسستن تامل نگاه از هر چمن قطعه خوانی و وقت در هر [illegible] بالمره
ترکیب بندے مے نشاند **رباعی** هر سبزه زبان نکته پیرائے بود ✤ هر برگ لب
حقیقت ادائی بود ✤ گل آئینه وضوح معنیها داشت ✤ شبنم اثر گل عیان [illegible] بود
ناگاه جنون جولانی طبیعت نسیم غبارے از کمین بے اعتدالی دوانید و نظم ترتیب
این چمنستان را بشوخیهاے مراتب نثر پریشانید سر سودا افراختن تماشائیان محتاج
گریبان گردید و وسعت آغوش نظاره ها مضمون مژگان بستن انجامید بر ساعته چند

که آرسید گیهاسے طبع هوا آئینه جهات از زنگ پرداخت و حسن رعنایان گلشن بعرض نازکی
مقام جلوه شتافت سیر چمن ضمیر فرمود اهل معنی در مدح و ذم هر شئی کمین گر بهانه اند اگر در
مادهٔ غبار نظم و نثرے بگوش خورده باشد سرمه داری نصیب چشم تامل باید رساند یعنے
ایجاد این کیفیت دامن ترددے باید افشاند هر چند در پردهٔ خیال غبار انگیختن بے ملائے
نیست اما فی الحقیقت مقام طبیعت آزمائیست و معرض قدرتهاسے رسائی در ان حالت
برق آهنگی شوق تنگ افسردگے نپسندید و طوفان نواسے ساز بیان بساط تغافل برچید

نظم ای بسا سعے که فیض یک شرر گل کرد نشد + برق خرمن سعے انکار جهانے
مے شود + وسے بسا مطلب که در شهرت گه عرض بجا + گر همه یک حرف باشد داستانے
مے شود + نالهٔ بے وقت از تاثیر محرومست و بس + چون اثر ما اند نوشے هم فغانے
مے شود + پیش از انکه این سرزه تازان غبار وہمے برانگیزند سمند عنانے خامهٔ بیدل
بمنزل آرمیده بود و قبل از ان که آن تیره دروغان داغ سوداسے سوختند پرتو این چراغ از
خلوت بانجمن رسیده اگرچه از ان عالم معنے نداشت که [illegible] از ان راستمدیع توجهے تواند گردید
اما چه زبان [illegible] سجهو لے چند افسون قدیم [illegible] آخر رسانید اگرچه طبیعت اندکے
بهوا نفسے مے پرداخت از جنس این عبارات طرفها انمیاسے باخت [illegible]
صورت خالی بچشم سے بے بصیرتان افشانده [illegible]

سرمهٔ اعتبار

نظم [illegible] بیت کزین دشت پراکنده اسپرخاست + نگهی فال تماشا زده مژگان
برخاست + [illegible] آمد بجنون موج گهر در آغوش + حیرتی تا سر آئینه بدامان برخاست +
حسن گر موج زند این قدرش طوفان کو + شوق اگر ناله زند این همه نتوان برخاست
سبحان الله دلنشین غبارے که تا تصور خیال نقش تصویرش مے بندد صفحهٔ اندیشه آئینهٔ
حسن خط پرداخته است و تا خامهٔ فکر بهواے تحریرش گردن افرازد سررشتهٔ تامل در پیچ و تاب
زلف مسلسل باخته هر طرف چشم میکشاسے نگاه باخواب بهار مقابلست و هر چند نفس
میکشے بوسے گل بدماغ حائل هر گرا از نوزبیش بهره ایست سواد پرست خط غبار اوست و
هرکس تار رشتهٔ نفس پیوندے دارد بر دوش اندیشه تنگار او دیوار نفے بنیاد امکان مصروف

تعمیر آبادیش و خرمن جمعیت این خاکدان بباد رفته وضع آرایش باین غبار اگر عمارت آئینه خانه
کنند درست مبرین طره اگر از رگهاے گل شانه زنند بجا **نظم** این سلسله گیسوے
پریشان که دارد ۞ این عنبر سنه هوای سر دامان که دارد ۞ تا چشم کشاے مژه در سرمه نهان ست
این دیده فریب خط ریحان که دارد ۞ پیراهن بیرنگ هوا ست عبیریست ۞ یارب خبر سے
شو سے مژگان که دارد ۞ چشمیکه چون حلقهٔ دام از صید بصیرت خالیست گرد فتورش میداند
و دیده که چون گرد باد عبرت نگاه دشت صنع ست جوهر سرمه اش سے خواند اینجا چه فکر باے
بلند عنان خیره دارے بگسیخته و چه وضعهاے هموار بدامن هیبر و پاے نیاو یخته اگر آب گوهر نیاو یخته
نزاهتش زبان کشاید گرد تیمم عرق خجلت ست و اگر موج گل با شوخی لطافتش طرف شود پرواز
رنگ سیلی ندامت لقمایش جوهر لطافت خواب اطلس فلکے و پرواز کیفیت بساطت
بال مقصور ملکے زر تصور آباد جلوه خیالش زخم سینه ها نمک سود و بتا ملکده هواے اندیشه اش
داغ دلها پنبه اندود سبکروحی چون بوے گل از نا نه بدوشان عشرت همعنانیش و گرانجانی
چون رقص شرار از سپند سوزان محفل پرافشانیش اعتدال نثار پرورش نسیم حرارت
هجوم کیفیت صحبتش شبستان پرواز شوریے از طبیعت خاک سر کشیده و نمک مانده
هوا گردیده سرگاه سندل آید انیست در پردهٔ لطافت روان و چون عروج گیرد صبح
صندل پیشانی آسمان **نظم** حسرت واماندگان مرکز خاکست این ۞
کز زمین تا آسمان بال تمنا ریخته ۞ بانگاه روشنان بزم افلاکست این [illegible]
نور و صفا بر روے و ثیار ریخته [illegible] از قصرهاے برق آهنگیش [illegible]
نا جسته در چشم ثریا ریخته ۞ [illegible] آئینه صبح انفس در عرض جوهرش [illegible]
آب گوهر [illegible] پیشانی [illegible] این [illegible] خنک سے ساز و آشفتگیهاے [illegible] آتش [illegible]
[illegible] دشت آغازے و بیتابیهاے غبارش [illegible] شورت [illegible]
[illegible] رقص این سپند ها چون دل عشاق همواره نعل در آتش هواے
[illegible] سست [illegible] این [illegible] چون بال بسمل پیوسته تقسیم آشیان [illegible]
[illegible] این [illegible] که [illegible] همه سپند از عهد آتش گریبان سے درد
نظم [illegible] جوش [illegible] این [illegible] دل [illegible] شد ۞ وگر بسمل زمین تا آسمان بسمل سے باشد
اگر دریاست دریا از کجا دارد فلک تا رسے ۞ وگر ساحل طپش در طینت ساحل همین باشد

جنون نذر شنیدنها تحیر وقف دیدهها * کزین خرمن بجز برق نظر حاصل نمی باشد * آئینهها تا گرد
در عرض تماشایش چهره پرداز جوهر فروشی ساغرها تا نقش پا سر واز رنگش لبریز صدای خاموشی
از جنون پردازی صبح بهارش خواب آسایش زمین را بپهلوی ناز گردانیدن و در طوفان
جوشی عروج اندازش کف دریای قدرت را دامن بگردون افشاندن با وجود ناتوانی
تا بر خود جنبد زمین را از جا برداشتن ست و با کمال زمین گیری تا دامن از خاک بر چیند
پای بر آسمان گذاشته کثافت اجزای ارضی را بوساطت دامن افشانیش شوخی
اجرام سماوی و پستی ذرات امکان را بجذبهٔ خورشید کمندش دستگاه عرش پناهی صافت
خمکدهٔ خاکست به بلندیهای نشار رسیده یا در بیتابی افلاک جرعهٔ هوای ته نشینی
کشیده قطعه قیامت گرد صبح این فیض جولان که می بیزد * زمین شد آسمان این گرد از راه
که می خیزد * انجمن خواهد بطوفان آید و با جلوه اش رقصد * بهار آید که شوخی گردد و با
رنگش آمیزد * خط حیرت سواد شش نسخهٔ گردون کند روشن * گل کیفیت او می
به مینای هوا ریزد * رفعت سر کیوان طوفان پرده شکوه غبارش غرت اکلیل ثریا
خار کمال خورده اوج اعتبارش از پستی منزه از کسب تهمت تردامنی وسیلهٔ بی پروای
کلفت خانمان برهمزنی الفت سرمهٔ که گردش را آئینه دار همواری پردههای چشم باید چید
و لطافت توتیا نمکه غبارش را چون هوا با وراق نفس می توان پیچید در وادی مقصد
سراغی دلیل سلسلهٔ گم کرده راهان و در انجمن حیا پردازی واسطهٔ ادب سبزه نگاهان
گنجینهٔ اسرار خاکساران با قبال ظلمتش آئینهٔ احوال در نمد و شور خود فروشی فضولان
با فسون پرده داشتن جوش محیط در زدن کلاهان عالم تا کسی را اقبال سایهٔ هما و مایوسان
کوچهٔ انتظار را اجابت ترغیب دست دعا نظم خیره چشم بزم عبرت را فسون چشم بند *
نکته چین درگاه طعن را مهر دهن * در بهار جست و جوی گل کردن رنگ مراد * در جهان
انتظار آغوش دیدن پیرهن * جوهر آئینهٔ فتح آبروی سعی مرد * بیکسان را سایهٔ رحمت
شهیدان را کفن * شعلهٔ آواز بلبل برسایهای دعوی پروازش افسرده بال روز بخت
و شوخیهای رنگ گل بکیفیت شکست نگهش در نسبت ناتوانی درست ناتوان تحیری کرده
جنبش نفس هوا پیچ و تاب کمند اوست و شراب حریفیکه در گردش ساغر نقش بافشار بلندی او مشاهدهٔ
عروج تازه مینمایند بردن بالاها و به آئینه داریهای انداز وحشت سرمهٔ چشم غزال صفای

آئینه بینشش تا ازین سرمه رنگ نگیرد بے آبروست و پاکی نگاه آفرینش تا باین غبار تیمم ننماید بے وضو

نظم

برقص حیرت او موج گل هوا گیرد ز شوق جوهر شش آئینه صفا گیرد
بجلوه اش نگهی گر بهم زند مژه سواد عالم بینش چو توتیا گیرد
بگلشنی که گشاید نقاب گردش رنگ تحیر از پر طاؤس رو نما گیرد

هوا را برنگ صبح بر آوردن از کیفیات شوخی نقاب اوست و صبح را در شیشه هوا حل کردن از صنائع طبع بیتابی رواج او اگر نقاب فروشد چهره خورشید توان پوشیده اگر در سرقع حجاب کوشد بکنه پرده خاک مے توان رسید صورت انجام هرچه خواهی از آئینه معنیش روشن و معنی سراغ هر که پرسی از گل کردن نقشش مبرهن لوح حسن را برنگ خط یک قلم مشق رعنائی آئینه عشق را چون داغ یک دست چهره پرداز رسوائی با غرور بصیرت تا از ان سرکشیهایش صد سرو گردن بالا و با طریق آرمیده و ضعفان فروتنیهایش توام نقش پا پیکر عریان تنان عالم قناعت را خلعت کفایت چراغ پوشیده حالان لباس فقره اوست حمایت موی مجنون را بنسبت آشفتگیش تا ابد خیمه لیلی رسیدن و داغ خاکساری را گرداندن بهای اش آسمانی ناز بالیدن +

غزل

این موج بهوا زده عرض سیاه کیست + این رنگ جسته از چمنستان راه کیست + عالم بزیر بال طپیدن گرفته است + این رم سرشت شوخی اجزای آه کیست + هر سو نظر کنی گل رنگ شکسته است + آفاق سایه پرور طرف کلاه کیست + در اد نگاه عرض اقتدارش پیچ و تاب جرأت نفسها جوهر آئینه محجب نقاب رنگ و در بسمه هزار جولان شکوهش پرکشای اضطراب دلها صد در ساغر شکست رنگ انداز جولانهای امواجش هجوم وحشی بدام افتاده سودای از خود رسیدن و چشمکهای پرواز ذراتش خیل کبوتری در کمند خفته اضطراب بر خود طپیدن دیوار شیشه خانه بهم شکسته و ناموس یک عالم پری از پرده بیرون نشسته

نظم

زین تماشا که هوا موج گهر مے پوشد + شش جهت آئینه در جوش سحر مے پوشد + آنکه در کسوت شبنم عرقش بود نقاب + حیرتست آنکه کنون شیر و شکر مے پوشد + این همائیست که در عالم پر از یقین + همچو عنقا همه را در ته پر مے پوشد + بے تامل تماشا نگه واکردن نیست + برق کیفیت این جلوه نظر مے پوشد + فروغ این ذرات چون شرار کاغذ چراغان هوائیست و طپش این امواج چون خطوط شعاع کاروان آفاق پیمای جنید بال

ربط جمعیت گسیخته است تا این پرواز گردش شوخی انگیخته و چه مقدار آئینه بنای حیرت بر هم
شکسته است تا تمثال این جوهرها به هوای نقش لبسته سواد انجام هستی تا باطل این رقوم بر بوم
و معنی موهوم ظهور مطالعهٔ این نقاط سر بهن **نظم** هر نقطه تخم حیرت نظاره آسفتی
انتخاب بهار بطالت رفتی + چون آب هوز لال صفا جوشش بیختی + چون نور دیده آئینه بی کشا
آنجا که خوان قسمت نظاره گسترند + زین رنگ هیچ سرمه ندارد خیال رفتی + عالیمقام
زاهدی که هنگام قیام مصلای ملاقاتش را با سقف گردون همدوشی است و بتسلیم عابدی
که نیرش از قعود جبههٔ آتشش را با هجوم سجدهٔ هم آغوشی قیامی از سر خاک دامان هستی برخاستن
و قعودی آئینهٔ نیستی آراستن در عرصهٔ مراتب سربلندی چون نشاط دماغ بی اعتبار
و در حضیض آیهٔ تسلیم چون سایه محض خاکسار **قطعه** نالهٔ ما در سر موی بال زد موج این
غبار + کاسهٔ تجدد وا ماندگان هستی نفس فرسوده نیست + در جنون نار کیه کوه از نالهٔ
آن سی پرد + فکر برجا خفتن سمت جز کوشش بیهوده نیست + سیر راحت چند باید رنج
اندرون کشید + وحشت آباد ست اینجا خاک هم آسوده نیست + کشاکشهای سلسلهٔ
جنونی از زمین تا آسمان پیوسته و بی اعتدالیهای گردش رنگی شیشهٔ بزم کهکشان
شکسته بگرمی آغوشی ... تلاطم برودت مزاج هوا را سموری پوشاند و چینه کاری
افسون ملامت درشتی طبع خاک را در فرش سحاب میخواباند **رباعی** زبان افشار
اسباب هستی جامهٔ عرس حی + بی همت او نقش پای یک قلم تا سجی + نقاشان
ناگزیست از سحابت برق پوشیدن + که شد زمین گرد حیرت شمش جهت دکان تاجی
خوانش کارگاه فطرت از حیرت نقش بندان تار بود لیکن نقش و خواب مخمل خیال از جستن با فتار
هر بکار رفتن گشتی ... طوفان جوششی چون موج دریای خیال یک قلم جوهر آئینه بیداری
و با کمال برق تازی چون جولان پرکار اندیشه یک دست مرکز آسوده رفتاری ... آبجوار
طپیدنش موج گهر تر است از بال دعوی گشودن و بلا تهمت تحرکش جوهر آئینه متغیر
آب روان نمودن عرصهٔ پایه رسائیش نتیجهٔ از خویش بیرون تاختن است و دست نگاه
وسعت آبادیش با تنگنای ضبط خود نپرداختن زنده دلان را از وضع این غبار
... دیده تحقیق و ماتمیان مرده فطرت را خاک پاس بر سر
... از تربیت این کیفیت از دبستان معاشش خوانده است و از مطالعه

هموارئ این نسخه ورق وحشتهای طبع گرداندنی یعنی هرچند خاک شده باشی غبار آئینهٔ
کس مباش و اگر همه بر باد روی گرد بر دامن دلی مباش و اگر پایهٔ افتخار رانده یعنی جز پستی
عجز مساز و اگر نقد آبرو خواهی غیر از رنگ اعتبار مساز **غزل** بدون جگر و ز دامان اعتبار نشین
سرت اگر بفلک سود خاکسار نشین * چو سنگ چند گران خیز بادیت بودن * سبک چو
رنگ شو و بر نغ بهار نشین * تمام خانهٔ چشمی ست این تماشاگاه * بهر کجا بنشینی نگاه وار
نشین * جهان صفاکدهٔ تست اگر ز خود رستی * وگر به بند خودی در دل غبار نشین
کم از عیاره آئی بخودسری مشتاق * ز خود برآ سبر و چشم روزگار نشین * الحاصل
چون غبار این مقالات ارتفاع یافت سعی تامل گرد مشقهٔ سخن و اشکافت
پر افشانی رنگ انفاس آئینه خیالی میزدود و فراهم آوردن لباهر جیدان
لباط وهم نبود **غزل** پیش چشم جلوه فرما شد بچندین اقتدار * شوخی گردی
ز راه میرزای کامگار * خادم اهل صفا مخدوم ارباب وفا * ناظر حسن ازل منظور
فضل کردگار * آنکه در اندیشه‌ها عرض تمنا پیش او * تا نفس بر دل رسانی رفته گیر
از دل غبار * آرزوی نظم و نثری داشت طبع روشنش * شوق گرد انگیخت تا آئینه
جلوه باشد آشکار * عالم موهوم هیچ شوخی نیرنگ نیست * مطلب اینجا نفس صبح
قناعت در کنار * ذره‌ها از پیرزن خورشید افشا کرده اند * سخت سامان چراغان داشته
این شست شرار * مدعا این بود کز گرد خیال انگیختن * دیدهٔ غفلت نگاه چند گردد سرمه [illegible]
دوستان را خواب گل زین گردشگان پرورست * جاست اینجا سوختن الماس کو در دیده
کار * زین غبار چند گرد دامان گل افشانده ایم * چشم اگر باشد لباسان ست یک
عالم بهار * یعنی از آئینهٔ قدرت نمای فطرتت * هر غبار [illegible] فوائد یافت
صد گردون وقار * در تغافل کرده از اعتبارات جهان * آسمان [illegible]
نیاید در شمار * از زمین تا گاو ماهی از فلک تا اوج عرش [illegible]
اعتباریست اعتبار **فصل** [illegible]
هنگامهٔ اشتهار پیدا [illegible] و مرکز راحت [illegible] بی تشویش خاموشی [illegible]
[illegible] چون طبائع [illegible]
[illegible] تفاوت سنجان محفل امتیاز [illegible]

نهاده اند به تمکین کرده خموشی هم به زبان سخن گواهی داده اند پس ستایش خموشی از قدردانیهای
جمعیت باطنی ست و شکوه سخن از انفعال های اسباب کلفت و ناایمنی امواج این محیط
قطره گی را عافیت می شمارند و گامهای این بهارستان غنچگی را غنیمت سر می پندارند رباعی
ساز وحشت حقیقت ساکن نیست * ظاهر اگر چند پر زند باطن نیست * گوهر دو جهان بگفتگو
خون گردد * حرفیکه بجا نشسته رسد ممکن نیست * وقتیکه خامهٔ بینوای صریر فقرهٔ چند در
فواید خموشی برقم تصور آورده بود بمقتضای مقام شناسی در ختم مقالات این عنصر مناسب
تحریر نمود مثنوی این گلستان یک گل رعناست هستی تا عدم * بالش خاموشی و
خامه هجوم ما و من * خامشی اسم سخن در زیر لب وزیدن ست * گفتگو ربط تامل تا نفس
بهم زدن * نیست گـ... ت وگویا ساز وداع خامشی * نیست خاموشی مگر از گفت وگو
... شدن * این دو کیفیت که از آغوش هم جوشیده اند * چون شب و روز اند و ایم
یکدگر را پیرهن * چون خموشی سکته در زد میدرد حرفش نقاب * ور سخن پیوند دارد غنچ خاموشی کفن *
و ... کرد استغنای خبر خموشی هیچ نیست * ور خموشی گر به پرسی کیستی گوید سخن * داغ
شد اندیشه لیکن جوهر حرف سکوت * از فسون خویش یعنی اعتبار وهم وطن *

فواید خاموشی

خامهٔ نقاش کارگاه صور در رهن جنبش سخن ست و گروه کیفیات حسن معانی در پردهٔ خموشی
بی ما و من مادهٔ شوخیهای این صور و معانی صدف استعداد انسانیست و استعداد انسانی
ناشی از تحریک انامل رحمانی و رنگارستان خلوت خفا به حکم تصوریکه محض آن صورتها
به نیرنجی ممثل اند و در بهارستان انجمن ظهور از اقتضای رنگ آمیزی نام چهره کشای
شهرت مستقبل حیرت نگاریهای بهزاد صنع بیرون این دو رنگ نتوان یافت و سحرطرازیهای
مانی قدرت آن سوی این دو پرده نمیتوان شگافت هر چند پردگیان خلوت کدهٔ حقایق را
خبر در انجمن عبارت آرایش شمع جمال متصور نیست اما چون به جلوه آیند بی اختیاری با
شکست رنگ جوشیدنست و با آنکه نغمات قانون معانی باین محفل بیان عروج مراتب
کمال تصور نمی بندد هرگاه پرده کشا یند ناگزیری بمضراب آفات خروشیدن شوخی
آهنگ در جمیع مقامات محکوم طبیعی ست و گل کردن رنگ در همه حال تابع گردشی

قطعه نوا نیست شور افگن این محیط * که خاموش اگر مدعا رحمت ست * مشو غرهٔ دستگاه
ظهور * عیان هرچه باشد طپش کسوت ست * بهر رنگ زین بحر عبرت خروش * ملو دار گشتن
نم خجالت ست * ز طوفان ظاهر بباطن گریز * گهر را همین کسب جمعیت ست * بهم چشم شکست اند
موج حباب * ظهور آفت ست آفت ست آفت ست * معنی بزبان این لفظ گویاست و لفظ
بقانون این معنی اشارت نوا که سخن از دلائل دعویهای هستی ست و دعوی هستی در محکمه
کبریای حق باطل و خموشی از شواهد اوضاع نیستی ست و محض رحمت پیوسته باین وضع
مقابل حاصل تمنائیان مزرعهٔ نفع و ضرر هرجا ریشهٔ زبان دوانیده اند چون شمع آفت سر
درویده اند و هرکجا تخم خموشی کاسته اند سلامت بر داشته اند ساز گفت و گو اگر همه با آهنگ
عجز بپردازد جرأت نواست و لفظ سکوت هرچند با همه شوخیها نماید وضوح معنی حیا مآل آرایش
زبان شعله وار خاک بسر کردن و حصول ضبط نفس چون غنچه اجزاے ناز فراهم آوردن
دریا بهزار رنگ طوفان شکستن صورت گوهر نفس مے بندد تا قطره وارے بوضع خموشان
برآید و کوه بچندین سان تامل سرمه ایجاد میکند تا ناله از پا در آید آتشیکه بے زبان جست
رتبهٔ یاقوت گیرد و آبیکه از موج باز ماند صافی آئینه پذیرد دریا سعی تا از ما و منت
پشیمانے نیست * جمعیت آبروئیت ارزانی نیست * ضبط نفست قدرت
تسخیر هواست * تسخیر هوا غیر مسلمانی نیست * در میزان آسیانه پلهٔ سخن با هوا هم آهنگ
و کفهٔ خموشی با کوه همسنگ نفس از تعین قدرت گفت و گو غبار دامن هوا و نگاه تشبیهت
منصب خاموشی تا پیراهن حیا شکست امواج به تدبیر خموشی سلامت و آسودگیهاے
سپند بجمره فریاد و داغ ندامت حباب را جنبش نفس هر صرصر چراغ زندگانی بگوهر را
تمهید سکوت لنگر آبروے جاودانی بفضائل پاس نفس آئینه را چون دل به کنار
خوبان پیوستن و بخاصیت منع سخن سرمه را چون نگاه در دیده ها نشستن عبارت در ضمن
معنیست نیزه از اشارات و معنی در نسخهٔ بیان لفظی غبار اند و هزار استعارات
نقد کیسهٔ خموشی از آفتهاے سرقت مامون و جنس دکان سخن یک قلم غارت مضمون
خموشی بهار الفتیست یک رنگ نماے فنون جهل و داناے و سخن جنون وحشی غبار انگیز
هزار رنگ رسوائی منزل دربسته را با آنکه هیچ نداشته باشد اعتبار گنج خانه است و خانهٔ
در شکسته را هرچند گنجها دارد حکم ویرانه خموشی عالم را به نفس احاطه کردن ست و

سخن خود را نتوان از خود بدر آوردن **مثنوی** درین محفل از شوخی چون و چند * سخن گاه
پست ست و گاهی بلند * خموشی که آسودگی جوش اوست * بلندی و پستی در آغوش
اوست * اگر هوش مبداء و معادی دارد بیهوشی ست و اگر سخن را آغاز و انجامی ست خاموشی
ماده شوخیهای رنگ و بو خبر بیرنگی کیست و بیوای صور گفت و گو غیر خموشی چیست
تا لبس زانوی خاموشی نشینی از دبستان سخن بهره امتیاز نه بینی فهم سخن بی خموشی
صورت نه بندد و غور معنی بی تأمل به حصول نپیوندد تا سامعه در اقبال نگشاید راه بیانها
مسدود است و تا باصره سواد جاده روشن ننماید جرأت جولانها مفقود **رباعی** تا
چرخ بساط ثابت و سیارست * خاموشی مرکز سخن پرگارست * بی تخم بود دویدن ریشه
محال * یعنی سبب نقطه سیر خط دشوارست * سخن هرچند دلفریب شاهدی ست محتجب نقاب
صوت و صدا خموشی الفت آباد عالمی ست انجمن آرای جلوه های بیچون و چرا فائده صحبت
خموشی بی واسطه تقریر هم آغوش شاهد یقین بودن و بی غبار قیل و قال چشم بر جمال
معنی کشودن حاصل آشنای سخن سیر نقابی توهم جلوه بیحجاب و تماشای پرتو به تخیل
بی پردگیهای آفتاب لیلا ز جمال یوسف بوی پیراهن ساختن بی بصیرتی ست و از
حضور بهار برنگ شکسته چشم دوختن کوته نظری طبع بی معنی هرزه درایی ست که غیر از مرگ
هیچ تدبیری به خاموشیش نمیکشد و پیمانه خالی قلقل نوایی ست که خبر پری هیچکس بفریادش نمیرسد
هر جا صدایی ست از شکست میجوشد و هر کجا شکستی ست به صیدایش می نوشد از کتاب خموشی
مضمون موتوا قبل ان تموتوا بی بیان روشن و معمای من صمت نجا ناشگافته مبرهن
رباعی هر کس مضمون عافیت می داند * از سطر نفس بس فنا می خواند
راحت میخواهی از خموشی مگذر * کاین وضع بوضع نیستی می ماند * اگر زبان همدمی بتکلم لسانی
بسمل تیغ اضطرابش نتوان یافت و اگر نفس همعنان گفت و گو نتازد معمای پیچ و تابش نتوان
شگافت سپردار خموشی ایمن ست از آفتهای تیغ زبان و خنجر گذار سخن ست الا نشانه خدنگهای
بیان خموش باش تا مخاطب جهلا نشوی و سکوت اختیار کن تا بیاد هرزه درایی نروی
شیرازه آرای حواس لب از حرف بستن ست و آشوب نسخه جمعیت دامن تقریر شکستن
غنچها در فصل خموشی بهار خیال اند و هنگام لب کشودن پریشان تمثال موج تا خروشی
دارد از بحر جدا ست و چون زبان بکام در دزدید عین دریا توجه سخن با غیرست و معامله خموشی

باخویش ازینجاست که خموشان وحدت آئینه اند و زبان آوران کثرت اندیش پریشانی
سخن بعلت توجه ظهورست و جمعیت خموشی بالتفات باطن سبب قصور **غزل**
در تکلم از ندامت هیچکس آسوده نیست ٭ جنبش لب یک تکلم جز دست بر هم سوده نیست ٭
راحت آبادیکه مردم جنبشش نادیده اند ٭ بی تکلف جز سخن غیر از لب نگشوده نیست ٭
گر زبان از شوخی اظهار وا دزدد نفس ٭ همچو آئینه مطالب غبار اندوده نیست ٭ پاس
ناموس سخن در بیزبانی روشن ست ٭ هیچ مضمونی درین صورت نفس فرسوده نیست
قطره ها از ضبط موج آئینه دار گوهر اند ٭ تا شوی روشن که سعی خامشی بیهوده نیست ٭ ٭
گفتگو یکسر دلیل هرزه تازیهای ماست ٭ تا جرس فریاد دارد کاروان آسوده نیست ٭
تکلم از زبانها غیر از وداع آرام نمی پسندد و قلقل از شیشه ها جز بسامان بی مغزی نمی خندد
حال اشعال سیاهی و مآل سخن تباهی پیدا تیکه از خاموشی روشن کنند با قوتیست ایمن از توهم
افسردن و شعله که از گفتگو برافروزند شرار کاغذی نفس شماری کمین مردن ضبط سخن در نقطه
گوهر پرورش معنی بقا میزند و نفس زدن از نقطه حباب صفر اعداد فنا می انگیزد صدای
شگفتن گل و طبیعت رنگ شکست می پرورد و بی صدایی ساز گوهر طپش از طبیعت
موج می بندد غنچه را از لب سفتن نفسی بهار در پس زانو نشاندن و شمع را از زبان درازی
ریشه بی حاصلی بر روی هوا دواندن از بیاض روز که مطلع انشای خروش زمانه است
جنس گرم بازاری ترددیست بیتاب رواج افزایی و از سواد شب که سرمه فروش غلغله آفاقست
نقد کامل عیاری راحتی در تلاش محک آشنایی زمین با وجود پستی فطرت از وضع
خموشی صاحب وقار و کوه با کمال رفعت و مکنت ناله خفت از تکرار خموشی دلیل
وصول منازل و خروش ها پیمایی باطل زنجیر را بجرم ناله در پا افتادن و طوق را از ستار
سکوت پایه بر گردن نهادن صفای صفحۀ آئینه بشق زبان آرایی عرض جوهر سیاه
و طومار کاهشهای شمع بدلالت حرف خموشی کوتاه **رباعی** ای محرم
موج و طپش آموختنش ٭ غیر از کف پوچ چیست اندوختنش ٭ غافل مشو از تأمل
وضع صدف ٭ چیزی دارد لب از سخن دوختنش الحاصل خموشی چراغ انجمن گمنامیست
و گمنامی از شرر ده عافیت انجامی سخن جرس کاروان شهرتست و شهرت از آوازه‌های
استقبال آفت تخم خموشی را نفس داری ریشۀ سخن کافیست تا نهال اعتدالی بموزونی

توان آراست نه طوفان پوچ آهنگی که با یک دشت خاشاک چون گردباد باید از جا برخاست سخن از غبارهای بیرون در است و خموشی از صفاها خلوت پرور بآرایش بساط گفتگو آن قدر غبار نباید انگیخت که خانه بغارت رفت و روب رود و بالتزام سکون آن همه منجمد توان بود که شعله طبیعت بافسردگی متقسم شود منصف بهار اعتدال تا آن مرتبه مخوش نگردد که مغز رنگ تلف گیرد و با مغز چندان خشکی نه پسندد که صورت قشر پذیرند نکته سنجان اشارات معنی با چندین رنگ گویایی چون نگاه خموش اند و ادا فهمان نزاکت سخن با هزار زبان بیان چون مژگان بی خروش اگر هوش ست از رعایت اصل درگذشتن غفلت کمالیست و اگر مغز نیست از مقیدان پوست بودن پوچ خیالی تا ملکه مغز چیست و نگاهی که قشر کیست هر گاه وانگری هجوم احتیاجیست بنیاد غنا بباد داد و چون باصل تامل نمایی بی نیازیهاست غنا از توهم احتیاج اراده

غزل

کدام قطره که صد رنگ در رکاب ندارد
کدام ذره که طوفان آفتاب ندارد

کدام غنچه که جوش بهار نیست بجنبش
کدام نقطه که جمعیت کتاب ندارد

بپاس خود همه آئینه حقیقت خویش اند
بموج غیر کسی نسبت حباب ندارد

ز همت است نگهبانی اب با همه خشکی
که پیش شوخی موج محیط آب ندارد

ولی تمیز بهر جا گشوده است نقابی
غبار دود نم ریزش سحاب ندارد

در آن مقام که معنی گهر خرام فروشد
درنگ هیچکس اندیشه شتاب ندارد

بیا لبیکه آن جوهر نگاه شمردن
بصفر دیده اعمی کسی حساب ندارد

سخن اگر همه معنی ست نیست بی کم و بیشی
غبار نیست خموشی که انتخاب ندارد

حدیث جوهر آئینه نیست غیر تحیر
سوال اگر ز خموشی بود جواب ندارد

تجربه کاران امتحان کده شعور متفق اند که سخن بموقع خموشیست و خاموشی بمحل هرزه فروشی ... سخن ... نباید گفتن و گوهر زیاده بر احتیاج نشاید سفتن که بی صرفگی سخن یاوه خرجی ... شعوریست و بی اقتضای آب گوهر جوهر بینش در طلبگاه فتور حیب عصمت خموشی دریدن خطایست که بهزار عرق انفعال یک بخیه علاج نتوان کرد و بر هم زدن نسخه تامل دبالی که با صد هزار لب گزیدن صفحه شیرازه نمیتوان آورد کفاره این عصیانها بآن نیست که هر چند بجال خود ستم اندیشیده فائده کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه در آن جمعیت خود خراشیده گل نفعی در راه

مخاطب نباشی یعنی در صورتیکه صفر بر سطر آید براعتبار رقم اضعاف عتاب بیفزاید و در حالتیکه بر جود
یکتای بی بهرهٔ تهی مایگان مدد فرماید که آواز جرس تا دلیل سر منزلی نباشد کلفت
سراغ ست و دود سینه ای تا رنگ گردیده نجوشد آشوب دماغ
غزل
بحفلیکه فواید
حصول معنی نیست ❊ هزار پاست حدیثی که خورد بر گوش ❊ ز چشمه که نجوشد علاج تشنه لبی ❊
نفس رگیست چو آئینه خوشتر ست از جوش ❊ هزار گل ز لب هرزه گوست ننگین تر ❊ تبسم
لب زخمی اگر کشد آغوش ❊ و میکه ربط سخن صرف رازخامیهاست ❊ زهم کشودن لب
عیب فطرتیست بپوش ❊ نوای انجمن حفظ آبروی اینست ❊ که همچو چشمهٔ یاقوت
خون شود خروش ❊ بهیچ از نفس بی صدا غنیمت دان ❊ که از تو آئینه کس نمی شود
منقش ❊ گذشت و گو اگر افسانه مدعا باشد ❊ نفس به پردهٔ غفلت بس ست باد فروش
کشودن لب بیدل دوید و اینجا نوست سخن ❊ که مدعای بیان وصف خامشی ست خموش
غرض بهر افتد فطرت صاحب سلیقه افتاده مباد و سرکجا خموشی ست انفعال گفت و گو سیناد

خاتمه

ترددات افواج آگهی بر بدایت تحریک است از سر انگشت ارادت او و جنبش محیط کائنات
تشنگی ست از ابروی اشارات او موج ناطقه بر شاخسار زبانها بال افشان گلشن عجز ثنا خوانی
اوست و طائر ناله در آشیان تپش بر پای چمن حیرانی آواز جرات سنبل
نو بهارش محو جلوه نگاهیست بر دیده نمناک پیچیده و در حسرت پرواز گلزارش بوی گل
رشتهٔ آرمیدست از رنگ دل سرکشیده داغ دل سودای حلقهٔ دامنش چون دایرهٔ چشم
مروت دامان اسیران فراق و حباب سینه بر جمیازهٔ حسرت تماشا چو نقش نگین جوهر مغانی
آئینه آشنایی بر سینه دل بیان بیشانی سرنوشت ست از دفتر دیوان بهار
و رنگ گل با آن لطافت ز بهشتی نظاره ایست از دستبان شبنم گدازش از هوا خواهان
روش چمن آبروی پرستی که بلبل چون دود شعله آواز پیچیده ست و از
طوق داران سرو آزاد کوشش عرصه گلشن بمرتبه شکسته که قمری به بال خاکستر از
حلقهٔ داغ بر آورده تا وحدانیتش گواهی دهد غنچه از تحت دل زبانها و دامن مهیا دارد
تا رشمع یکتا بینش چشم خورشید لاله چون زر روشن ست بر آتش داغ می گذارد
صحبت ستایش مدایحش خون ساغر بدم یکتائیش حلقه داغیست شعله ...

نقد داغ سرگشتگان محیط از میکدهٔ انفاسش پیشکاریست باده فروش اگر نه جذبهٔ
آفتاب عنایتش حیرت نگاهان گلشن رنگ و بو را بال پرواز بخشد شبنم از رگهای
برگ گل چون دانه در از رشته روی اخلاص نه بیند و اگر نه نسیم هدایتش مدد اسیران
زاویهٔ دل در رحمت گشاید گل اوراق رنگ‌نمای غنچه برنگ برنگ صفحهٔ جوهر در بیضهٔ
فولاد نشیند بتکدهٔ پرستش گوهر کمالش محیط از گرداب زنار بدوشی ست و موج
از حباب ناقوس نواز در کارخانهٔ ظهور گلشن جمالش بهار از خون جگر غازه فروشی و شبنم
از گلزار دل آئینه ساز سنگ در هوای سحاب پرستش تخم سبز روی هوا می افشاند
و آفتاب به تمنای حاصل معرفتش ریشهٔ شعاع در خاک می دواند صبح از احب نفس
سجادهٔ طاعت بر روی هوا می افگند تا از سلسلهٔ فیضان خانقاهش واشد و بهار
مرقع پوش دانه‌های غنچه را در رشتهٔ شاخ گل می کشد تا در سلک سبحان معبدش
خوانند جذبهٔ تشنگان بادیهٔ وصالش چون ساحل دریا را ابدام موج کشیده و کشش افتادگان
دشت خیالش چون جادهٔ منزل را صید کمند خود دیده و سلسلهٔ بیقراران دریای
طلبش پیوسته موج بیتاب و نبض تب‌زدگان سودای محبتش همیشه چون نفس در اضطراب
و پیچ و تاب در اظهار پرواز تمنا لیشش مضمون از نقطه در شکن دام و در توصیف محیط اعظم
گوهر از موج زبان در کام **مثنوی** زهی گلشن طراز بزم نیرنگ * نهان چون بوی
گل در عالم رنگ * [illegible] [illegible] * [illegible] سر حیرت * نگه تا سر رسا حیرت او * فلکها در ره
تکاپوی جستجویش * [illegible] پا کرده چون ریگ بیابان * زبس خورشید جستجوش بی نقابست
نگه در چشم شبنم موج آب ست * ز شهر جلوه‌اش عالم سواد است * سپهر از دشت
[illegible] گرد باد است * [illegible] [illegible] * [illegible] یکسر پا لیستش [illegible] دامن تر
باغ تکلیفش از بیدست و پایی * سخن را نیست پرواز رسایی * گل از گلزار حمد او دمیده
بپیچید * که چون زخم از دل خاموش نالید * خموشی دارد اینجا عین آهنگ * شکست
[illegible] رست چون رنگ * درود شاهدی که فروغ انجمن شهود پرتو نیست از شعاع جود
او و اختتام که هر ظهور وابستهٔ سررشتهٔ نمود او **رباعی** آن آئینهٔ تجلی شاهد ذات
رنگینی نقوش [illegible] اسما و صفات * تا خازن جلوه‌اش در گنج گشود * کونین بنقد هستی آورد
[illegible] فیض صبح را با خاک آستانش امتزاج شیر و شکر و کلام ربانی را بالب

سحر بیان [illegible] التیام آب [illegible] نقش یافت و او را ازین سعادت بود افتخار و کرد کلیه
او [illegible] طلس [illegible] اعتبار [illegible] خاک درگاهش یاقوت از آتش خون
بر آتش علاقه [illegible] و از طراوت عبارت [illegible] رنگ گل بر سنگ رسیده در شستن
ابجد [illegible] خط [illegible] است و در جلوه گاه پایه منبر
هلال بر اب بام سپهر انگشت نما [illegible] تهاوت [illegible] نیوش خلق آموزی [illegible]
پرداخته [illegible] آهنگ [illegible] نقش دست بر سر قفا وگان
گذاشته [illegible] فروغ آینه جنبش شبستان
کثرت [illegible] از رنگ آل او حضور گلشن
جمال [illegible] صلی الله علیه و آله و رضی الله عنهم و سلم اتفاق
[illegible] ارباب [illegible] اصحاب او راست محجوب نماند که ریشه [illegible]
در [illegible] بکمال در آغاز [illegible]
چون ماه [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] افسانه [illegible] خواص تا از نفحات تربیت
نکلد چمن طراز رنگین خیالی [illegible] ریشه عبارت در زمین متانت
استوار نکند گلهای [illegible] نظر امتیاز بهار طبعان باوجود رنگینی محالست و شعله ادراک
تا بدامن زدن نفس نرود که مجلس افروز روشن فطرتیست چون ماه تمام اوج کمال نگیرد
پرتو مضامین ابریشم اعتبار خورشید ضمیران رنگ وقوع دشوار لاجرم بیتی چند
که سطورش چون نهال تازه ریشه تحریر در زمین این اوراق دوانیده است و فرش
[illegible] سر کشیده بعضی ازان ابجد
[illegible]
[illegible] اما محقق آن که
بهار پیرای فکر در تربیت اشتمام [illegible] رنگ خیال پوشیده چمن ارای
[illegible] بهار در تردد تربیت [illegible] عرق از جبین چکیده عذار اوراق تحریست
از موج حروف شان [illegible] طراوت و بیاض [illegible] صفحه [illegible] نیست از الفاظ شان
بر رسم آشنا و مآل آنکه [illegible] مستی [illegible] ضعف عنایت

ملتمس شکسته رنگی [illegible] نخواست کی [illegible] دامن چشم مروت پوشیده و بجرم بی استعدادی از دارالملک معانی [illegible] اخراج شان [illegible] بر خطا سبی [illegible] از سلک جواهر نظم شان بیرون افگند که [illegible] بیجا [illegible] از بزم گذارش محروم ندارند و [illegible] بی از مجلس [illegible] بیشمارند هر چند حجاب همواری [illegible] آرای جمال لطافت اوست [illegible] آئینه آتش مست [illegible] فروغ طینت [illegible] کدورت عال [illegible] ورشتن خار [illegible] طبع گل [illegible] سپاهی لشکر معانی [illegible] بهار [illegible] نقصان [illegible] زده حال [illegible] امید [illegible] الطافت بلند فکران عالم معانی [illegible] نشینان سپهر [illegible] اوراق خزانی [illegible] ارزانی فرمایند [illegible] منصب فروغ بخشند [illegible] خاشاک نظم [illegible] از سر [illegible] ندارند و عیب و خطا [illegible] را چون صورت نادیده انگارند

عنصر سوم **الثالث بالخیر** تمام شد

[illegible]

فتبارک الله احسن الخالقین

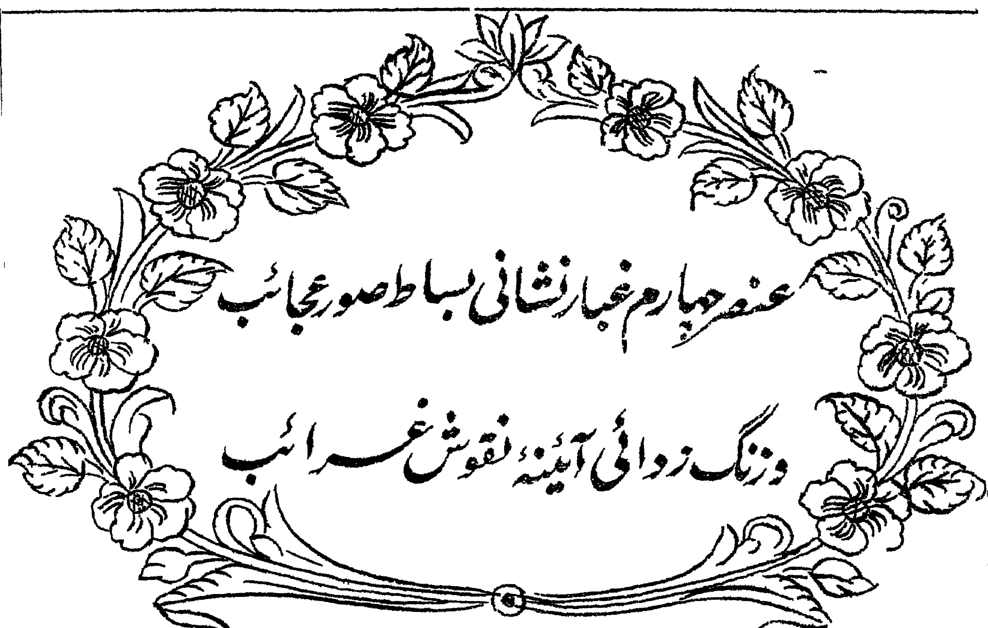
به عون صانع بیمکان و فضل خلاق زمین و زمان



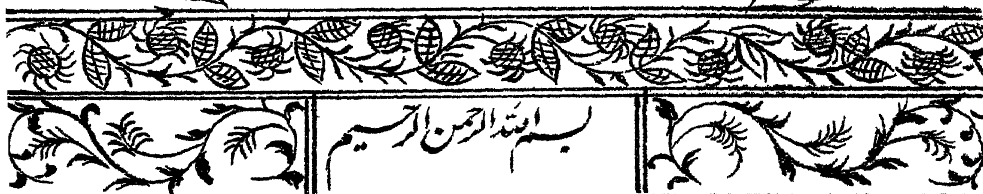




در مطبع منشی نولکشور بطبع [illegible]



عنصر چهارم غبار نشانی بساط صور عجائب و زنگ زدائی آئینهٔ نقوش غرائب



حیرت انجامی قلم بدایع رقم تأمل انشای حقیقی ست که نقطهٔ شهودش انتخاب موز یقین میداند و خط موهوم
نفسش بمطالع معنی تحقیق میرساند یعنی اهتزاز عدم و حیوان تا حرکت ذرات امکان طبیعی ست و
مشعر اسرار ارادت الله که اختصاص بهیچ یکی ازین بستر و افشای و ضبط اخفای آن برنمی آید و
بی انقطاع سلسلهٔ قدرت همه را در پیش خود مختار وامی نماید ازانجمله افعال و آثاری که بحسب اتفاق
آئینه ندرتی می پردازد شخص اختصار اندیش را بعالم غرو بار می اندازد خواه بسامان استدراج برآید
خواه دکان خوارق و کرامات کشاید درین نشأ شخص عدم بذخیرهٔ مراتب اوهام بساط تفاخرے
بهم نچیده که نفس زدن را ابنگام معجزات عیسوی نشمارد و طبیعت افسرده بغبار انگیزے حرکات
سامان بالیدنی مهیا نه نموده که انسجمای نسخ بریاض اعتبار سحر وانگارد فطرت خاک را گردون افرازے
مبالغات فلکی امداد هواسے کفایت عرض کمال ست و طاقت مور را بدعوی عروج عنقای
استعداد پری دستگاه پرواز استقلال **مثنوی** عیب ما را شهادت اندیشی ❊
از کمی برده آن سوی بیشی ❊ تا عدم را وجود یافته ایم ❊ جیب چندین هوس شگافته ایم ❊

گر نفس هنر نسیم اعجاز ست * ور قدم می‌نهیم پرواز ست * پوشیده مباد که متعلقان نشاءِ
ترکیب جسمانی بکفیل آئینه دار اقسام تلون اند و بسبب حصول اشکال معین مصدر آثار انواع
تعین بحکم مقتضیات خواص اتفاق مخالطت این مرکبات هم موجد وجودی دیگر ست و آن
وجود جدید نما از لطیفه های اسرار غیب بنام حیرت آور چون اجتماع موم و فتیله و آتش که ناگزیر شوخیهای
انوار ست و فراهم آمدن احجار بطن حیوانات در عمل مدح بی اختیار و توزیع باران و
بخار بمقارنت شان نیز بحیثیان مستعد نشاءِ جدید انگیختن ست و مهیای تازگی رنگ کیفیات
ریختن مثل سایهٔ هما بر آدم واسطهٔ اقبال و دولت و التفات بوم بعکس آن باعث ادبار
و نکبت مراغهٔ عصافیر در خاک های خشک بسیرابی فصول شگون و آشفتگیهای بال و دم
فرس باقرب زمان سفر راهنمون اینجا تعریض ضعیفی بانجاح مقصد دیگر مائل ست و انحراف هر نفسی
بآئینه داری صورتی دیگر مقابل باین نسق معالات امتحانی بسیار ست و مکاشفات اتفاقی
بیشمار که تسلسل دوار فلکی اسباغ فطرت با بیهوده است و می‌نماید و تمدد فرصت اوقات
در تفهیم بر روی تامل باز کشوده و می‌کشاید قطعه روزگاری در غبار وهم و ظن جا کرده ایم *
تا باین صورت دماغ فهم پیدا کرده ایم * عمرها در خون طپید آئینه پرداز خیال * تا کاین قدر موهومی
خود را تماشا کرده ایم * آدم بیچاره که به تکلیف صداعی سر بسنگ می‌کوبد و بتشویش غباری
خانه چشم از نگاه تیره و بد در احتیاج نادر همی رسد بر در چندین تدبیرش رجوع آوردن
ست و در رجوع تا نانی بدست آرد عرق ریزهٔ هزار خاک و گل خمیر کردن اگر اختیار مراتب
کشف و شهود می‌بود بار رد و قبول نفع و ضرر دست قدرتی می‌گشود و بالیستگی تدارک
امراض و آفات خود میگردد گریبان سلامت از چنگ مرگ و هلاک بر می‌آورد پس از چنین
شکلی ضعیف فعلی که با آثار قدرت بپیوندد از امور اتفاقی شمردن ست و ازین تشخص بیدست و پا
تمثالی که نقش ندرت بندد بحرکات تسلیم راه بردن قطعه محمل آرائی چه عنبر می‌سای
پر افشان غرور * گرد غبارت هر طپیدن کاروانی دیگر ست * چارسوی وهمی و بر خود
جنون ها چیده * مایهٔ بی نقد ست و فی جنس این دکان دیگر ست * گوش دری خامش
خموشی تابع سعی تو نیست * ور سخن گفتی سخن هم از زبان دیگر ست * غیر علم نیستی * چ ست
سامان دگر * این علومت گر فراهم شد جهان دیگر ست * خاک ناگردیده نتوان بوی
ساحل یافتن * بحر امواج حقیقت بی کران دیگر ست * در نیرنگ آباد محفل ظهور طلسمی

بغرابت ترکیب جسم نبسته‌اند و در تماشاگاه بساط امکان نقشی به ترتیب این ممهدات عجیب نبسته
که هر جا تمثالی از آثار نوادر نشان داده‌اند بی آیینهٔ شهود او مرئی نگردیده و کجا صورتی
از پردهٔ خفا بدر آورده‌اند جز در صفحهٔ قدرت نمود او تجلی نرسیده اگر از حقیقت پرسی
نقاب تخییل مرتفع نمایند جوهر اسرار اوست بعرض بی‌نیازی پیوسته و اگر کیفیت مینا بینند
تحقیق پردازند اعراض سیمای او دامن احتیاج شکسته نه شاهدان سرادق غیب را بیرون
این لباس میلان جسمانیت شهود متصور و نه اشخاص انجمن شهادت را آنسوی این کارگاه
آرایش آیینه نمود در نظر مطالعه حضور این لفظ از تأمل وضع هر که ورقی رمز معنی صفا نموده‌اند فی
و بدوران حصول این ساغر از فهم کیفیت سر نقصی دماغ تحقیق رسانند **مثنوی** عجز اعراض
نیاز در دست ست ❊ این پری شیشه در بغل مست ست ❊ باده را جز نشاء کاری نیست ❊
رنگ هر جاست بی بهاری نیست ❊ هرچند در هیچ حالتی از ترنم کدهٔ تجدد انفاس
نوای پرده می‌گشاید که شور قیامتی نیاز شنیدن نماید و در هیچ شقی از نگارستان
تغیر احوال رنگی بگردش نمی‌رسد که طوفان حیرتی بر تأمل نه‌پیماید اما درین عنصر مطرب
انجمن تقریر را بافشای رموز بعض مقامات آهنگ منتخب نوایی ست و نقاش صورت
خانهٔ تحریر را در پرواز نقوش بعضی احوال رنگی بگردش ذوق رنگین ادایی تا گوش اثر
اسرار نیوش بزمزمهٔ قانون بیدلی بساط تغافل نچیند و نگاه معنی آگاه ازین رنگ شکسته
بال غبار انحراف نبیند اینجا بی توهم حاصل علم و عمل ذکر نعمای فضل باعث ست و
بی شائبهٔ اظهار نقص و کمال امتثال امر اما بنعمت ربک فحدث **قطعه** سرگذشت ما
ز طلب بی‌نیاز افتاده ست ❊ بر حریفان گر نخواهم آنقدر با فرض نیست ❊ پا بدامن منجر اند
وحشی صحرای دل ❊ آنچه ما پیموده‌ایم از ملک طول و عرض نیست ❊ معنی چندست در هر کتاب
خامشی ❊ گر تمیز ست ادا گر وادای قرض نیست ❊ ناله داریم و محو پردهٔ گوش خودیم ❊
شوق ما را بر رگی دیگر دماغ عرض نیست ❊ **فصل** در تأمل کدهٔ تکوین حیوان روح مطلق
کیفیتی ست متضمن بر دو هوا و حقیقی مادهٔ ایجاد و بقا و آن بخاریست لطیف که از طبیعت خاک
می‌جوشد و بقدر درجات ملکوت اسما و صفات می‌پوشد خواه نفس رحمانش خوانند خواه
حقیقت ساریه‌اش دانند از خلوت اسرار خاک تا انجمن اظهار افلاک هرچه ازو خالی تصور نمایند
باطل ست و مجهول از تخیلات عقول و نقوش تا محسوسات عناصر و موالید آنچه مجرد ازو تأمل کنند

غیر معقول که همان خمیرمایهٔ قامات ارواح است و همان گِل تعمیر اجسام و اشباح **رباعی**
آن صبح بقا که بوی رحمان دارد * هر سو نگری جمال تابان دارد * وطینت ذرات
چه پیدا چه پنهان * بی حرکت نفس جنبشی نتوان دارد * بال افشانی عنقای تنزه پرداختش
معرفت آشیان سازی ربط عناصر افتاده و ظهور استعداد موالید تعبیه امداد جنس با پرورش
احتیاج آماده و رسا نغمی نیاز لایزال سراسر گرم تسلسل پرداخت است صنعت کارگاه
بی تنش ابدا اهل ارواح و اجسام طرازی صعود این بخار پیوسته جزو ترابی در بغل دارد
مادهٔ آب و آتش را که محیط پرده خاک است بحرکت می آرد بصفت روح **طبعی**
از مقامی که آثار قدرتش منحصر در علم مطلق میگردد بروح طبعی موسوم است و مجمل **تفصیل**
کمالش درین جریده مرقوم از بخار رطوبت با خاک هم انقدر ساخته است ارتباط که پیدا تخمیر ده
فراهم آمده متلاشی نشود و پوشیده مباد که روح مشتق است از ریح و حرکات ریح از اثرهای
ریح در جماد قوت حرکتش آب را بصفت جلای که از جواهر منظور گردد روشن نموده و ثبوت
رنگی که از لعل و یاقوت بیرون نباید زنگ آئینه آتش زدوده چون تغیر نپذیرد هیچ چیزی بی سعی
محرکی تحقیق نمی پیوندد بر روی خاک آمدن آب و رنگ بی مدد هوا صورت نه بندد اما هنوز
آن هوا از حجاب طبیعت که عالم خفاست سر برنیاورده و بال نشو و نما حیز و تنبیه باز نکرده یعنی
اجزای ترابی بهیئت افسردگی تا دست و نقل این جوهرش مانع حرکات و تحریک درین مرتبه
حیات و علم و اراده و قدرت و سمع و بصر و کلام که امهات اسما و صفات اند از فرق و امتیاز
هم ساده اند و بحکم اتفاق عینیت که تابع تمکین هواست در بقای یکدیگر افتاده تزلزل درین
پیرا همی برد و مخل درین ترکیب و رنگ می پرورد و هر مرتبه ظهور خاص و عامی منظور است و
نقص و کمال مجموع مسما این مقام احجار است و غیر جواهر و فلزات اطلاق رتبه خاص بر فاند
نسبت علمی است که در بعض آنها یافته میشود و علی الخصوص علامت محبت که نشئه حقیقت
ایجاد است چون توجه آهن بمقناطیس خواه آنرا جذبهٔ مقناطیس شمارند خواه اهتزاز آهن انگارند
و مباینت که دلیل نسبت اضداد است چون رم سیماب از آتش خواه آتشش از خود دور سازد
خواه سیماب که از آتش رو میگرداند **رباعی** تا فضل و هنر آئینه پرداز نشد * اقبال در عیش
بروی کس باز نشد * فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت * بی علم تجنس خویش ممتاز نشد *
وصفت غالب و مغلوب نیز درین مرتبه گواه ضعف و قدرت است بعضی از آنها بدیهی است

چون غلبهٔ حکم حدید بر فلزات و احجار و بعضی طبیعی چون شکست الماس از ضرب ملائمت آثار او راک
نفع و ضرر به طبیعتی در پرده‌هاسے حسن مستتر میباشد و در جماد قوت مدرکه بر لاست که اصل جمیع حواس است
منحصر رباعی آن نشئهٔ گل که سر بسر آگاهی ست ÷ در هر جزوش ظهور غفلتگاهی ست ÷ هر جا بتامّلش
گره میکردیم ÷ در رشتهٔ افهام سهان کوتاهی ست ÷ با آنکه آثار خالقیت او در جمیع مراتب حالیت
اما در تمیز آباد قدرت اعیان ایجاد جواهر و فلزات آتش از مصنوعات حرکت خفی اینجا مبین قدر علم دلیل حیات
و شاید قربت همان مقدار حرکات صفت روح نباتی در محلی که رطوبت آن بخار بر اجزای ترابی
غالب می آید کیفیت روح نباتی آئینهٔ تحقیق میزداید قوتهاسے صفات سبعه را درین عرض شوخی
افزایش ست علامات ظهور اسما ابی پرده‌هاسے آهنگ نمایش چون عرض معنی جوهر بواسطه
ایجاد عرض سر خط و میگذارد خامهٔ قدرت درین دبستان عبارتی چند واضح نگارد همهات
نرگستانها چشم از خواب عدم میگشاید تا [illegible] بصر بشگفتن ظهور آید و ترکیب عروق و ریشه زبانها
می آراید تا برادهٔ وضوح تقریر افزاید [illegible] حیات و رساز ریاحین نفس میزند و حقیقت کلام در پرده
شگفتن گلها بعید امید رباعی [illegible] بهارت نظر نیست ÷ هر سبزه زبان شرح
و بیجا دگر نیست ÷ در [illegible] گوش [illegible] چشم نرگس [illegible] آرایش کارگاه سمع و بصر نیست ÷
هر چند اینجا بحکم غلبهٔ جزو مائی آتش در ضمن هوا و خاک مستور می باشد و بعرض قدرت اشتعال
معتدد و دلیل رونقش تافتگیهای چهرهٔ بهار است و روشن تر از آن شعله زدن طبیعت چنار
طره‌های سنبل [illegible] و پیدا از [illegible] اندود [illegible] های لاله آئینه سوختگی در بغل رباعی چندانکه
بهار رنگ [illegible] در جلوه گر نیست ÷ از شبنم و گل داغ خجالت تر نیست ÷ میگوید لاله کای تامل نظران ÷
در آتش ما سیاهی آثار نیست ÷ تصاعد بخار تا بجاسے منتهی نشو و آثار حقیقتش صورت وقوع
نگیرد و ارادهٔ طبیعت تا باشارت و عبارت [illegible] معنی مدعا رقم نمود نه پذیرد در نباتات سرهای
شاخ بمنزلهٔ دماغ ست یعنی مقام منتهای صعود و معرض کیفیات نمود در اینجا خواه اقسام گل و لاله
بهار آید خواه اجناس شگوفه [illegible] عرضه دارد خاصه اشتگافی ریشه‌ها و نیز [illegible] و انشگاف [illegible] قدرت است
و ثمر آوردن و تخم بستن خلافهای [illegible] ندرت از بعضی علامات قوت حیوانی بکمال انکشاف
چون خاصیت نخل خرما و از بعضی تمثال جوارح انسانی در نهایت بی نقابی مثل کیفیت مردم گیا
رباعی از هر چه بعرصهٔ نمو می آید ÷ یا آنچه بساز گفت و گو می آید ÷ گر چشم کنی باز جمالش
پیداست ÷ ور گوش نهی صدای او می آید ÷ ظهور علم اینجا از سبزه تا نهال عام ست

اتفاق ذایقه بالامسه در مرتبه قوت تام که هرچه بر لامسه نا ملائم آید ذایقه بجذب قبال ننماید
اگر آب و آتشی در حوالی معلوم نماید ریشه ها جز بجانب آب قدم رغبت نگشایند و اگر سقف و
دیوارے در مقابل باید بجز بسمت روزن و در نشتابند اما هرچه ازینها بقوت علم تنبیه ورزد
خاص ست و آنچه کم حس افتد عام اکثر اشجار بار ور که از ثمر باز می مانند چون تازیانه جمر آتش
نهد تهدید کنند متاثر میشود و بدستور سالک ثمر میرسانند **رباعی** فطرت به انقلاب ادراک
شگفت * جز حسن عمل زهرچه سر زد و تافت * بی بهره بود طبیعت از حاصل علم * گر مشعل از عمل
بدش نتوان یافت * ازین عالم هرچه در دستگاه نشو سرعت مشاهده کنند چون نقل عنب ترو هوا را
برطوبتش غلبهٔ افراط ست در فرصت بقا و ثبات آنهمه درنگ نمی پاید و آنچه در نشو و نمایش ثانی
معاینه نماید مثل نخل و اشجار قوت هوا با آتش ربط اعتدالی دارد ناچار دیر تر می پاید **صفت
روح حیوانی** در موضعی که هوای این بخار بر اجزای مائی و ترابی غالب افتاده اسرار روح
حیوانی نقاب شهرت کشاده اینجا امهات صفات را بعرض قیام مولدات سما قوت قدرت
نزای ست و باصناف مقامات آثار و افعال دستگاه بیداسے عروج اعتبار هوا حقیقت
رطوبت را بسر نمیاسے رنگ آتش مبدل گردانیده و بصورت خون در جوئبار عروق
و اعصاب دوانیده نسبت گرمیهای خون با آتش پیر روشن ست که هرگاه خون بافسردگی
رسد تیره میشود و چون آتش میرد لب سیاهی فرو رود حرکات قدرت درین مقام جوهر نما بسم سانیده
و اعضا ریشه که تجلی گاه حقیقت چونی ست مرتب گردانیده **رباعی** رمز مستور ساز نیده گرد *
ایجاد مراتب شناسای کرد * سمع و بصر امروز مصور گردید * آن معنی ذهن خارج انشای کرد *
تا می گلوی طرح انداخت و مهار را با آن متعلق ساخت تا اسرار [illegible] بجلوهٔ تعین پیوندد و
معنی پرورش صورت تحقیق بندد یعنی غذا های که ماده ایجاد اسما و صفات اند تمامی استعداد
باستقبالش عرضه دارند و کیفیات خواص اشیا در تمیز [illegible] اشاره [illegible] این کارگاه
صورت نقش دلی بست و قطره خونے بجوف آن تعبیه نمود [illegible] تماشا کده حیات
دماغی پرداخت و غرفه چند بحوالی منظرش کشود تا بخاری که از [illegible] منتظر
بساط استعداد حواس آرایا از انجا بعقل پیوندد که حرکات [illegible] ست
و جنبش آن هوا بظهور چیام آماده **رباعی** چون ذات بجلوه آمد [illegible] از باده ملکو ساغر
و مینا بشمار * اظهار جوارح و قوی برنگ ست * فهمی کن و نقش پر عقده بشمار * [illegible] گوش

منظر کیفیت سمع گردید و ترکیب چشم منظر اعتبار بصر و علم بواسطهٔ اینها مدرک انواع خیر و شر
ذائقه را بنظم کام و زبان امتیاز ترش و شیرین دست بهم داده و شامه را بایمان بینی و دماغ
احساس گل و نسرین اتفاق افتاد ناطقه را بدستگاه کشاد لب بال شهرت نوای مهیا گردانید
ولامسه را بجمیع اعضا قدرت انگشت نمائی پیچیده قدرتها باعانت دست و بازو سر از جیب گیرائی
بدر آورد و حرکتها باعتماد پا و قدم جولان اختیار سر کرد الحاصل معنی تا صورت لفظ نه بست چهرهٔ تحقیق
نگشود و شخص تا بصفت یکتائی نپیوست آئینهٔ یقین نه زدود رباعی جسم آن نبود که غیر جانش
بینی ❊ سر چشمهٔ زمین و آسمانش بینی ❊ دریاب که آن حقیقت یکتائی ❊ چیزی نباید که آنش
بینی ❊ قوت غضبی زین ترکیب مستعد ساز غالبیت و مدبر دفع مضرت و ایذاست و قوت
شهوانی مادهٔ تلافی و انتعاش حلاوت لقا بروش نتایج آثار شفقت ربوبیت و انقیاد طبائع
علامات نیاز عبودیت فرصت ثبات و لقا بقدر سلامت قوای و حواس و سلامت حواس
و قوی مقدار اعتدال حرارت هوا یعنی آرمیدگیهای انفاس با اینهمه شکوه پیدای حقیقت را
[illegible] از فهم معنی خود بی نیاز نیست و شغل خواب و خور که مصروف پرورش محض است از توجه
[illegible] و معاد [illegible] ازان [illegible] وضع جوارح آلتیست موضوع تعلق آرام و رم و [illegible]
گفت و شنید صمدی بی [illegible] تخلف [illegible] بهم پوشیده نیست که همگی این قدرتها بالقوه
در طبع آن [illegible] دست اما بالفعل در خور قوت و ضعف مظاهر چهره گشائی نمود رباعی
آن جوهر قدم که جز ذات خود نیست ❊ آئینهٔ اسمای خود و ذات خود است ❊ [illegible] اینجا تو هم غیر خبر
[illegible] آیات کمالات خویست ❊ صفت روح انسانی ❊ بدانکه اتفاق این قوتها
[illegible] اعتدال [illegible] صورت تمثال [illegible] جواهرات را در [illegible]
[illegible] آئینه [illegible] کیفیت [illegible] گلشن [illegible] افلاک
[illegible] آتش [illegible] خون گرمیهای
شمع افروز [illegible] ایجادی
[illegible] شرم [illegible] وقوع فرا
[illegible] شفقت عطوفت کنار انس و گیهای جهان جمله دریا
[illegible] وضع کوهسار را پایهٔ عالم افراختن هموار
رنگ [illegible] شهوت و غضب بر روی آب و صفای آب جواهر جلای

آئینۀ اخلاص را ادب خورشید تاب **رباعی** صد قطره و موج محو طوفان گردد * گرد دریا گوهری
نمایان گردد * فطرت عمری کند تنگ و تا نفس * تا نقش ادب بند و انسان گردد * اقتضای
غواص جنون کل در نسخۀ اعتبار وضوحش مرهون تقریر عبارت و اظهار حقائق غیب و شهود
در محفل ساز ظهورش موقوف آهنگ اشارت علم درین موضع بصیادی عناصر و اجرام
تا نفوس و عقول کمند تحقیق میگشاید تا حقائق اشیا را اکثر سیر مراتب نقص و کمال نشاند و کلام
درین محفل تعیین درجات اسماء کلام تا زبان نردبانهاے مخارج می آراید تا خواص حروف را
بحصول معراج جلال و جمال رساند و ارادت درینجا بحکم قوت کمال محرک سلسلۀ بنا تدبیرست
و قدرت باقبال فطرت اهل نقشبند چندین شکست و تعمیر و تسخیر قلوب تا صید وحوش و طیور در کمند
اختیار و تصرف و تدبیر معاش تا عنان و غنا در قبضۀ شوق آزادی و تکلف سامعه همراه
اسماء کونی والهی محاط حلقۀ آگاهی و باصره را شهود حقائق اشیا منظور معرفت کماهی توجه
فطرت را با مبداء حقیقی ربط سلسلۀ توفیق و حرکات انفاس را با نفس رحمانی پیوند رشتۀ
تحقیق چشم وا کردن چراغ انجمن آفاق روشن ساختن و مژگان فراهم آوردن آئینۀ خلوت
اطلاق پرداختن اینجا قرب و بعد و وجوب و امکان تخیل غربت و وطن ست و حضور و غیبت و شهادت
تا امل خلوت و انجمن آئینۀ امتیاز عشق و هوس گرمی چراغ یک قطرۀ خون و نوای
تحریک سلسلۀ نفس کوس اقتدار کن فیکون درینصورت سعی عالم مصروف احاطۀ کمال خود
گردیدن تا و رشتۀ جمیع اسما و صفات بضبط قدرت آگاهی در آوردن جوهر اول تا بخیال غیر درست
صورت آخر زنگ بست و حقیقت باطن تا بفهم خود تامل نمود نقش ظاهر رنگین نشست
رباعی معنی هرگاه میل پیدائی کرد * در پردۀ خیال لفظ پیرائی کرد * پس ظاهر غیر باطن
باطن نیست * وانگه آن کس که فهم یکتائی کرد * ختم کار آرایشها موقوف این نشاط جید ست
و انجام مراتب تحقیق منحصر حضور این مرتبۀ فهمیدن یعنی نقش حقیقت انسانی بستن و کلاه
تا امل خود آرائی شکستن **رباعی** اسرار قدم زدود و صد فاش و نهان * تا یافت
بجیب آدم از خویش نشان * عارف کاینجا نقاب تحقیق گشود * طالب بدید رسید مطلوب
انسان * محتجب نماند که وضع ترکیب انسانی دام قدرتی ست که صد ماهیات تفصیل کمال
اشیا را رابطۀ تعلق نقش اتفاق می بندد و آئینۀ حیرتی که جذب مثال سود و زیان اشیا بیان مضبوط
پرورش نمایش بصورت حصول نمی پیوندد علم مطلق دین تجلی کند و بقدر صعود جواهر اغذیه و اشربه

متکیف اقسام کیفیات می گردد و با نمانده ظهور خاصیات ماکول و مشروب متصف انواع صفات
میشود چون در طبیعت هر شی بخاریست و متعلق هر بخار نقش اعتباری هرچه را ارادهٔ حقیقی میخواهد
درین محفل احضار میفرماید و بعرض خواص آن محفل ظهور می آراید ماکول و مشروب بمقامی سعی آن وضاحت است
که خود را باین مقام میرساند و سیر بر کار تحقیق بوصول این حرکت می گردانند نظم من هوای
مطلقم در پردهٔ نیرنگ جسم ✤ خواه روحم خواه جسم خواهی نفس کن اعتبار ✤ تعالی در پرده ام خود را
تماشا میکند ✤ من درین آئینه جز حیرت ندارم هیچ کار ✤ باده تا خود را بسیر خمستان امیکشد
مستی و مخموری از من می نماید آشکار ✤ نغمه چینانی که می تازد درین میدان وهم ✤ میفروشد
اهتزاز و اضطراب از من غبار ✤ بر من افتاده است ضعف و قوت چندین غذا ✤ امتحانگاه هوس را
نیست غیر از من غبار ✤ شخص بیدای شبانم مو طلسمی بسته است ✤ آسمان ها کرده ام گل لیک از افسون
بخار ✤ اجتماع موج و آب ست آنچه میخوانی محیط ✤ لاله و گل میزند جوش آنکه میگوئی بهار ✤
جوهر اینجا نام اعراض ست چون گردید جمع ✤ رشتهٔ موم ست آتش شمع این هنگامه زار ✤ هرچه
می جوشد باین ساز از نوای نیک و بد ✤ هوش معذورست می گیرد ز آهنگم شمار ✤ طائر گلزار
عزت اینقدر ذلت قفس ✤ وحشی دشت تقدس اینهمه تهمت شکار ✤ چشم بند فطرتست این
نسخهٔ سحر آفرین ✤ دام گاه حیرت ست این صفحهٔ عبرت نگار ✤ پس این ترکیب بالخاصیت که
تماشاگاه عالم علوم ست بشرط متانت قوی که سر رشتهٔ سلامت حواس بحکم قوتش وابسته است
و اعانت غذا که حرکت انفاس تمکین بخار آن نشسته اینجا بهانه جوئی ظهور اسرار نموده هوائی دارست
و پس چنانکه بعد از افسردن قوی چون هوا ضبط حرکات نماید و تعطیل قدرت حواس آئینهٔ حیرت
زداید سرگاه بخارکش مدفون نماید بخار زمین رطوبات اعضا آمیزد و از همان قدر خون که در
جوف دل افسرده است عرق واری رنگ حرارت ریزد قوت هوا کسوت نفس بال کشاید و دماغ
که معرض حس و شعورست صعود نماید چشم و گوش و باقی حواس مادهٔ ایجاد بهم رسانند و آثار تمیز
صورت تازگی دماند تا آن تری باقی ست همان ادراک های حسی ناچار نفس همی شمارد و
چون اعضای رئیسه از بی آبی تباه گردد بمرتبهٔ جماد پیوندد و از عالم دیگر سر برآرد. رباعی
زین بحر نه موج و نی کفی میجوشد ✤ طوفان دل از هر طرفی میجوشد ✤ پرکار فلک سیر کن و
مرکز خاک ✤ زین قطرهٔ خون که با تفی میجوشد ✤ بقای عوام این عالم چون سائر حیوانات
تابع قوتهای اجسام ست و بقای خواص در خور ضوابط علم نه چندین انواع و اقسام

چون ترتیب بناهای خیر و ایثار و تعلیم تهذیب اخلاق و اطوار ارشاد فوائد حکمت اینجا
بادهٔ حیات ابدی ست و کسب ادیان و ملت آثار بقای سرمدی **رباعی** اسرار
بقا که علمش آیینه نماست * عینیاد وی از هوای مطلق برپاست * علمی باثر رسان و جاوید
بری * صاحب نفس ست آنچه موضوع هواست * حقیقت این سخنا که رمز پردهٔ احدیت ست
از عالم عقول و نفوس تا مرتبهٔ خاک محسوس چند تنزل ست یعنی تدبیر ظهور پیمائی از مرتبهٔ خاک
تا جهان ترکیب انسانی تلاش ترقی و عرض تجمل یعنی آیینه داری تخم هیدای تا بر صورت
کمال خود چشمی کشاید و از اینجا راه اعادهٔ شوق بپیماید **نظم** اشیا عرض خیال دیدن بود ست *
اسما همه افسانه شنیدن بود ست * این جمله ز خود برون دیدن بود ست * انسان گشتن
بخود رسیدن بود ست * گمان نباید برد که تسلسل دوری بی نیازی ازین مقامات بطریق
ظرف و مظروف سر بر می آرد بلکه اینجا بر خود بالیدن مظروف ظرف نام دارد فی الحقیقت
نه آن حقیقت باد باغ چشم بر خود گشودنی ست و نه دام تماشا بید باغی مژگان فراهم نمودنی
خیال بست و کشادن ست لا یزال موجود شوق تلاشی ابدا نا مفقود **رباعی** در وادی
عشق اگر دویدن باشد * هر جادهٔ غیر خط کشیدن باشد * با و سفری که هیچ خط پرکار * هر جا
برسی بخود رسیدن باشد * اگر به دستگاه جمادات تامل نمای کوهسارها گردن افراخته است
و همچنان بخاک سیر انداخته نه این گردن افرازی را اوج نهایتی ست و نه آن سیر افگنی را حضیض
غایتی و چون باقتدار نباتات نظر کنی در هر کف خاکی طوفان هزار رنگ و بوست
بال افشان کیفیات بی نیازی و همان نسق خزان پیمای شکست رنگ و مراتب نیاز پردازی
نه گردشهای پیمانهٔ این رنگ را تعداد شماری و نه شکست این جامه‌های خمار را محاسبهٔ انحصاری
اگر جهان حیوان ست بی فاصله دستگاه حیات و ممات قدیم و اگر عالم انسانی بی تفاوت
کم و کاست ادراک و تمیز و دین و لسان تا سر هر پدیده اشارت یکجا روا کرده است و تا پای
شیون شکسته شی دیگر به آورده ایجاد ان میان کم تا کرده دل در کنار می آرد و صاد
از کف نا داده صد در یکه بشمار دهی هر چند جادهٔ خاک گرد لعل و یاقوت نقش بسته است
و چندانکه نباتات بی سیر شود گل و ریحان کلاه شکسته بادهٔ نفس از غبار حیوان شعله نیست
و حقیقت ادراک از ترتیب احسان جنون خیز دریا نه کل یوم هو فی شان همچنان باقی و تسلسل
فی لبس من خلق جدید همان ساقی چشم بند خلاق کم و کاست اجزا و افراد ست و

الطشاری اضمار حباب های ای تعین و تعداد رباعی ای الفت این و آنت فسون باب ؛ افتاد ز افراد گرداب حباب ؛ چشم تو تشنه باز بر اسرار محیط ؛ تا فارغ باشی تو از موج و حباب ؛ فصل آفتاب حقیقت روح که مشرقی فهمیدنش تهمت لمعات قدرت [illegible] بیکت شمر والی تا کشته تعلق سواد ابدان تافته است [illegible] تحقیق عمای شرق و مغرب بنام اشیرین ز دشکافته بعنی حائل فا علیت [illegible] اشت [illegible] چشم تامل ندارد کاکل وضوح سلک [illegible] تا گره دو کاطلاق اثر دو مرتبه شعر اصطلاحی است از بعث [illegible] عبارت چشم بند سیاهی غبار و بام آن قدر ورسایدتاختن [illegible] مقامی مراتب یقین و نباید تاختن رباعی ای محو غبار و هم دار [illegible] نواب نحفت و تعبیرش ؛ زان نسخه که درس معنی تحقیق ست ؛ پیش آی که [illegible] تقریرش ؛ نقش [illegible] آثار علمی و عینی بهزار تردد نفس تمنا ساخته است تا آئینه ترکیب جسم پرداخته و صورت خود را در آن مقام معین شناخته [illegible] بلو اتفاقات خواب و بیداری کو جهان بر کیفیات مستی و هوشیاری سازیده ایش مصروف اقسام تلاش ست مقتضی سرانجام مراتب معاش و وضع خواب بتمهید جمعیت قوی [illegible] موضوع تعاقل [illegible] اشکال [illegible] غنودنش بستر آرائی ناز آرمیدن [illegible] صوری [illegible] آغوش [illegible] خاصیت این ترکیب رموز [illegible] جزو کل [illegible] غیب و شهادت و اکشودن آن سوی پرده کشف معانی [illegible] نسخه شهود عبارات معین نا عموم رباعی [illegible] درو امن جسم پاک تحقیر بدوز ؛ حق را بهمین لباس دریافته [illegible] هنگامیکه هجوم خواب بار گرانی بردوش طبایع [illegible] آثار ضعف سے میوند و درین حالت تفرقه [illegible] بی اختیاریست و اشکال معین امکانی [illegible] ازین عالم تا گرد و هم پرده خیال باقی ست [illegible] آثار تعین ساقی چون خیال [illegible] اشکال پر غبار نمود دامن سے افشاند شاید

سرادق غیب پردهٔ اسرار حقیقت میگشاید و در قباب جمعیت بی تعینی می آساید سیرگاه
تقاضای نشاء بیداری گلاب چهرهٔ آگاهی میگردد اول همان خیال تحریک نقاب مژگان
می کوشد و کسوت احساس و تمیز اشیا می پوشد از صور معلوم آنچه متعلق خلوت ذهن بود باستقبال
آئینهٔ هوش میتازد و تا چشم بر اشکال محسوسه معین گشودن بآرایش بساط مثال می پردازد
رباعی ای آنکه ز حرف و صوت طوفان فهمی ÷ کی مصطلح جهان عرفان فهمی ÷ رو جابلقا
بتاز تا جابلس ÷ تا نام گشاد و بست مژگان فهمی ÷ حضور کیفیات این صور خواه در حین هجوم خواب
صورت بندد و خواه در وقت مخمصهٔ نزع لظهور پیوندد چون رشته ساز تعلقها از ربط تخیلات
محفل شهود انقطاع می پذیرد ناچار غیر از راه پردهٔ غیب نمیگیرد و سلسلهٔ نشستن همان با عالم
مثال پیوسته است و دامن عزم هرگز بسیر انجمن شهود نه شکسته نام این حقیقت خیال متصل و
جابلسا و مغربی فهمیدن ست همچنان اشکالی که در زمان بیداری آثار تاملش از مشاهدهٔ
مجمع احساس سر بر می آرد یا در مرتبهٔ ایجاد در مناعت که نقوش صفحهٔ امتیاز متعلق درک
کماهی نیست یکقلم حکم عالم مثال دارد چون سعی حواس درین معرض مصروف توجه مراتب ظهورست
و مستعد تماشای درجات شعور اسم این کیفیت خیال منفصل و جابلقا و مشرقی اندیشیدن
پس مغرب این آفتاب جز وداع تعلقات عالم محسوس نباید فهمید و مشرق غیر از استقبال
جلوه های جهان مانوس نمی توان اندیشید غزل آنکه از غیبت باینصورت نمایان کرده اند ÷
امتحانگاه دو عالم جهل و عرفان کرده اند ÷ اینقدر کاشفتگی می چینی از تعبیر خواب ÷ بی تکلف
خانهٔ هوش تو ویران کرده اند ÷ اینکه می سوزی بچندین رنگ و از خود غافلی ÷ چشم وا کن تا چه
آتش در تو پنهان کرده اند ÷ سرمه داری کاش ازین هنگامه برگیری نصیب ÷ خاک امکان را
بامانت پریشان کرده اند ÷ دیدهٔ حق بین بوهم غیر می پوشی چرا ÷ ای ز خود غافل ترا پیش تو عریان
کرده اند ÷ بیداری حاصل اعتدال صعودیست از بخار طبیعت مهیای اشکال تمیز آئینه
دماغ انگیختن و خواب نتیجهٔ افراط آن مستعد شبخون بر بنیاد حواس ریختن هجوم این بخار منحصرست بر اوقات
ثلثه یکی حالت سیری که مصلحت طبیعی دران حالت جز بی حرکتی بر اعضا نمی پسندد
تا قوت اجزای دماغ بسعی حوصله ورای متلاشی نشود دوم هنگام جوع که جوارح را در طلب
غذا بحرکت می آرد تا بعلت توقف حرارتهای غریزی تحلیل نرود سوم زمان تدارک آفات
مثل اخراج بول و غایط و غیر آن بخارات ردیه که درین مکان احتباس اینها جز غبار انگیزی

خیال ندارد و در رنگ شان رده درین پرده غیر از نقوش انقلاب و اختلال نمی نگارد رباعی
عشق غافل نیست از تدبیر اسرار وجود * گر خرابی می طرازد نوبهاری میکند * خواب غفلت
می نگارد خواه آگاهی نویس * مصلحت در پرده هر رنگ کاری میکند * بعضی آثار محسوسات
این عالم که در حالت بیداری آئینهٔ وقوع می پردازد و آنرا رویای صالحه [illegible] از تشبیهات
زبان کشف و شهودی ست که در حین خواب بر وجود طاری میگردد و بی اختیار بساط تعطیل
و توقف در پیش نورد و چنانکه اقسام مراتب غفلت با وجود شعور صورت افشا میگردد در اوقات
بی تمیزی نیز انواع درجات آگاهی رنگ ظهور می پذیرد و انمود آن اسرار [illegible] بعضی از عالم لغز
و معماست که باندک تاملی می توان فهمید و بعضی از مضامین پیش پا افتاده که بی توهم استعاره
در کمال تصریح باید دید و این آثار قرب طبیعت ست با نشاء اعتدال تا حسب اتفاق چه وقت
ساغر وقوع بپیماید و چه ساعت از عالم قوت بجهان فعل میل نماید رباعی گه بخواست رموز
مقتضیات وجود * از پرده چشم نیز بجوشش نمود * مشکل که شود منع بیداری خواب *
نرگس در آگهی و غفلت مسدود * نکته انکشاف خواص حقایق در وقت فهم این
دقیقه باید شناخت که جوهر فطرت انسانی هیولای استعداد کلی و جزئیست هنگامی که
غلبهٔ خواهش بساط مراتب تمیز درهم چیند جمیع حقایق یقینی بنحوی که عبارت از علم اولین و
آخرین ست یکبار بمعاینه می پیوندد آنچه یعنی بیداری بر روی ما [illegible] بعرض افشا
قوا ندآورد درین وقت محض تصوری آئینهٔ کل احوال [illegible] اوهام
و یقین منکشف میگرداند تا بطی و سریع حرکات فلکی و اثرات کواکب [illegible] جود
طاریست انجا بی وقت و اجمال جاریست بهجوم تنبیهات ازلی و ابدی که غفلت در حالت آن
سرآمده ست یا نی [illegible] ظهور محل ست و آمده آورده مضامین قدرت و قوت آئینه دار
مقابل فی الحقیقت زبان رفت و روب خانه است که غبار رسوم علوم یکقلم برباد میرود و در صورت
ویرانی بنا هرچه از ودیعتها و رموز غیب و شهادت ست مرئی و مشهود ساخته کم از پنجاه سال
بوقوع خواهد رسید درین حالت بآسانی می توان دیدا تا حصول الیقین این اسرار ودیعتست
که فرصت آگاهی آئینهٔ استعداد پردازد و مهلت انفاس طرح بساط و فاق اندازد
رباعی صبح ازلت سیر شگاف نفسی ست * شام ابد آثار غبار نفسی ست * ای
بوقلمون کارگاه نیرنگ * با نقوه فطرت تو زین رنگ بسی ست * برین حقیقت کم سعی

مجرم نموده اند و رمز این معجزات انبیا و اولیاے کمل گشوده اند و جمیع کتب تصریح نمینی از عالم
افسانه است و خلقی بتحریر مراتب توهم دیوانه در نسخ کمالات علمای زمان پیش ازین بوضوح
نمی رسد که عبارتی از زبان عبری شنیده اند یعنی جابلقا و جابلسا را مغربی و مشرقی
فهمیده اند رباعی گر چشم رموز آئینات حق بین ست ٭ با شخص شعور قابل تحسین ست ٭
اشعاری میکنم حقیقت دریاب ٭ مجمل آن و مفصل این ست ٭ بحکم آنکه کم و کیف معرفت وجود
مکسر اعتبار ایست اگر خیال آباد را عالمی در کمال وسعت اعتبار کرده اند و برزخ جهان لطیف
و کثیف بعرض اشعار آورده اطلاق بر خیش بر صریح که آنجا هر گاه چشم کشودی جهان اجسام
و اشباح مقابل ست و تا مژگان بستی حضور عالم غیب حاصل بهجیان بستگاه و سعتش بدیهی
که صورت یعنی مژگان و آنچه تصور متعلق باوست درین مقام بساط اجتماع می آراید و حقیقت آینه ها
که توهم متوجه لطائف اتفاق آن می باشد ازین مکان بشکل لخت و ل بر می آید تا تضعیف و تکثیر
صور فهمی که از هر گلی چندین چمن منظر آباد و از قطرهٔ آئینه هزار دریا می پردازد و وقوع محالات نیز
درین مجمع امکانی ست و حل مشکلات در نهایت سهولت و آسانی که هر چند کسی از مقیمان سواد هند
باشد بچشم بستی خود را از ترکستان می بندد و اگر همه در خاک خفته است بساط تمکن ترکمان
می چیند بر نورد تامل را در فضای این وادی هر گامی هزار مشرق و مغرب پی سپرست
و نفس شمار فرصت را درین عالم هر ساعتی با چندین سال و ماه برابر با وجود زمان پیری
اینجا بعکس بصورت برآمدن محال میشمارد و در حالت طفلی معاینه وضع پیری رسیدن بعید
نمی پندارد و بهم معانی نقش عبارت نابسته درین صفحه مصور ست و بهم الفاظ چهره از نقوش
شسته برین نوع منظور نظر روح و اجساد و تجسد ارواح جز درین عالم نمی توان یافت که زندها
اکثری مرده بخیال می آیند و مردگان حی و متکلم وا می نمایند رباعی عارف که حقیقت
الهی فهمید ٭ در عالم بیخودی کماهی فهمید ٭ آن رمز که گویند خیال ست جهان ٭ با چشم نه بسته
چه خواهی فهمید ٭ و آنچه زمین این شهرستان وسیع مقدار دانه گنجد و تعبد طینت آدم را نمو دانم
ز تقی ست از وثیقه های باصره یعنی اثر احساس مردمک که تصور در فضای آن بال تخیل
می گشاید و بر کار خیال تقویت این مرکز گرد تامل صور بر می آید نفخهٔ صحیحه که برانگیزندهٔ اعلام
صورت و فرو نشانندهٔ شعله های تمیز خیر و شر غیر از حقیقت نفس نیست که هنگام غیبت
حواس تلاش شوقش بهجیان پردهٔ حسد در کار است و در حالت حضور فهم و ادراک پر افشانیهای

جوهر آگاهیش همان قدرت اظهار **قطعه** با همه علم ظهور مطلقیم ❊ جهل و آگاهی فنون بیش نیست ❊
ماضی و مستقبل با حیرت ست ❊ بی‌نیازی شوق حال اندیش نیست ❊ دور گرد مشرب وحدت
ایم ❊ آنچه ناداریم جز درویش نیست ❊ کیست اینجا قابل نشئهٔ هوس ❊ عشق بی‌پروا تعلم کیش نیست ❊
بشنو و کم زن کمال آیت و بس ❊ گفتگوی عشق جز بر خویش نیست ❊ پوشیده مباد که آئینهٔ
متخیله بی‌پرواز جوهر حافظه هیچ حالتی رنگ صورت نمی‌گیرد و لوح حافظه نیز بی سواد تصرف
واهمه رقم خیال نمی‌پذیرد انواع انسان تا اجناس حیوان همه را در امتحانگاه انجمن حضور بحکم
امتیاز نفع و ضرر اشیا حاصل انس و وحشی ست و در خور ادراک خیر و شر با هر شیئی نسبت
رغبت و نفرتی و در صورتی که خیال با آئینه‌داری عرض آن اشکال می‌پردازد طبع مدرک را بقدر
همان رغبت و نفرت مسرور و متنبه می‌سازد پس هر ذی خیالی را از دیده و شنیده محسوس و معقول
انواع و اقسام مشاهده نمود نیست و هر نقشی بر چندین اشکال چشم آگاهی گشودن بعضی اشکال
و امکنهٔ غیر مانوس که در نفس الامر موجود ست و درین عالم بمعاینه میسر نه از نقشبندیهای صنعت
واهمه است که متخیله در انطباع آن بی‌اختیار می‌باشد و حافظه در عرض تحقیقش شبه می‌تراشد
قوت واهمه که در بعضی اوقات بر طبایع غلبهٔ تمام دارد و از خیال تا هیم اکثری خلاف محسوس
و مسموع سر بر می‌آرد بعلت تغیر فضول و هواست و اختلاف خواص شراب و غذا که باعانت
آن مادهٔ سوداوی کمر استحکام می‌بندد و اعتدال مزاج بحکم تصرفش جز باختلال نمی‌پیوندد با صعود
جوهر بر وا از پخته و خام استعداد صورتی ست که جز در آن هنگام آئینهٔ اظهار نمی‌گزینند و در عروج بخارات
ردیه و صالحه صفای و کدورتی که غیر از همان وقت بساط عرض نمی‌چینند و آنکه حال دماغ را
با مغز استخوانها در حالت نوم انواع انقلاب بخارست و عروق و اعصاب را هیجان در خصوصیت
اقسام انحراف و فشار از اتصال الوان ملبوس باید آنکه مسامات محاذی اوست یک عالم نقوش
بجلوه می‌آید و از مکمن هر منفذی زر هزار رنگ آثار غریب میکشاید پس تغیر اوضاع جوارح
بمشغلی اعضا و اعضای رئیسه بیاستی که آواز حرکات نفس را برنگ دیگر بر می‌آرد بر جمیع
مراتب دید و شنید اثر تغیری گمارد چون کیفیت محسوسات آن خیال جز بهمان حال راست
می‌آید تخصص بیداری در تعبیر آن ناچار تحیر می‌پیماید **قطعه** این بنائیکه تو داری اگر آگاه شوی ❊
با قلم خاک و گلش آئینهٔ آفاق ست ❊ پایه‌اش نیست مگر دوش هجوم آفات ❊ یعنی از کثرت
تعبیر سپهر اطباق ست ❊ به نسیم نفسی گرد کدورت نبرد ❊ بکشاد مژده عرض صفا مشتاق ست ❊

صحن گل میکند از بام چو همواری جست * وضع دیوار زمانی که بحجم زد طاق ست * بی تامل مگذر
بیدل ازین سحر بنا * گرچه در عالم تجدید تامل شاق ست * پس فی الحقیقت هم برزخ گلی ست
که پرتو آثار وقوعی او برین مکانهای خیالی می تابد و صور مقتضیات خود درین آئینه مرئی می یابد
چون التذاذ صحبت نشه و انتفاع ذوق شراب و غذا که مقتضی احتیاج اوست اما تا حصول احتیاج
از جهان وقوع بهره اثر نگیرد طلب ضروریات بصور خیالی رنگ جمعیت نمی پذیرد ازینجاست که نائم
تشنه دریاها بخیال درمیکشد و استنقاش همان مائل طلب زلال ست و در حالت اقتضای
جوع مائده ها از نعمت تهی میکند و سیریش از انعالم که محال و ناممکن ست همچنان حال اخبار ضروریات
قبض و بسط جسمانی بخیالی محض جام تسکین نمی پیماید و تشویش تقاضای بول و براز بی اخراج
معین را جمعیت نمیکشاید و در صورت لذت جماع که موقوف مساس ست خروج منی بغلبه ادرا-
وس ران و بعض ملبوس تعلق دارد و گرنه اثرهای جمیع لذات و آلام این خیال کده از پرده علامات
احساس سر بر نمی آرد و در فصلهای شتا که برودت بر مزاج ها مستولی ست بشیر مشاهده عالم آب
صورت نمی بندد و در ایام تابستان که حرارت غالب طبائع ست آثار آتش بمکاشفه می پیوندد
و ازانجا که حواس را درین احوال دستگاه تمیز کماهی نیست از گزندیشه صورت اقسام الم می بینید
و در طنین مگسی بساط انواع نوحه و غم می چیند آنجا سایه دستی که بر روی سینه باشد
لشکرکش هزار رنگ سیاهی ست و تکثیر پهلوئیکه یمین و یسار پرداز دو غبار انگیز چندین شبهات
آگاهی اکثری دو کس در یک مکان غنوده اند یا ازیکدیگر جدا آسوده پس از چشم گشودن یکی
وا می نماید که ترا فلان جا دیدم و این و آن از تو شنیدم و دیگری مخالف آن می شتابد و دفتری
از سرگذشت میکشاید نه آنرا از حالات آن خبریست و نه این را ازانمود آن اثری نقش این
اتفاق هرگز باهم نه نشسته است و سررشته وقوع آن در هیچ جا بهم نه پیوسته چون صورت
این واقعات اصلی ندارد مشارکت رویا آئینه در مقابل هم نمی گذارد آثار این بنا اگر مایه بینائی
میداشت بجز چشم گشودن ویران نمیگردید و حرف این نسخه اگر قابل سندی بود تا لب سپیدن
خفت هذیان نمی کشید طبع را همین قدر کفایت ماده شعورست و ذهن مستقیم همین مقدار قناعت
دستگاه حضور بی تکلف تا چشم از خواب نگشوده نمی توان دید که صور تجلی در اول از و قناعت
چه معنی دارد و عیش و الم خلد و جحیم را کدام پرده سر بر می آرد * قطعه * زهی هنگامه امکان جنون ساز
عریانت * زمین و آسمان یکسا چاک دامن تا گریبانت * کتاب معرفت سطری ز درس فهم محرومیت *

زد عالم آگهی تعبیرے از خواب پریشانت ٭ کدامی راه کو منزل کجامی تازی ای غافل ٭ بفکر
وحشت و در مردی و در جیب ست دامانت ٭ نه انداز تغافل تا یکی خواهی جنون کردن ٭ غبار
انگیخت از عالم بپای خفته جولانت ٭ به پیش پا نمی بینی چه افسون ست تحقیقت ٭ زبان خود
نمی فهمی چه نیرنگ ست عرفانت ٭ نه غیرے خوانده افسونت نه لیلی کرد مجنونت ٭ همان شوق تو
مفتونت همان چشم تو حیرانت ٭ پی تحقیق گردی میکنی از دوربینایی ٭ ندانم اینقدر بر خود
لا افشاندست دامانت ٭ شهادت تا رموز غیب بے پرده بود اینجا ٭ اگر میگشتی آگاه از
کشاد و بست مژگانت ٭ جهانے از نقش هستی لیک بیهوده نگس بیدل ٭ بدین حیرت
چه مکتوبے که نتوان خواند عنوانت ٭ **فصل** منبع روز لمعات علم و عیان یعنی تعین اسما و
صفات نور مصطفی ست مسمی بسواد اعظم که مشعر اطلاق جهان هویت ست و منشای شعور
احدیت و واحدیت و آن نقطه الیست از سویدای طبیعت آفاق بر مرکز حقیقت دل تافته
و خطوط الوان انوارش در دائره دماغ انقسام یافته چراغ انجمن شهود و اعیان روشن کرده
فانوس غیرت کمین اوست و اوابع حقائق کون و مکان سر از سرادق بدر آورده
از دست خلوت گزین او و واسطه ظهور این انوار فتیله یقینی ست که از بخار آن سویدا برافروخته اند
و ظلمات حجب اسرار قدیم برق تجلیش در هم سوخته رمز معماے تحقیق بر هیچکس پرتو شعور نینداخته
مگر بتاویل عباراتے که از پیچ و تاب دود همین فتیله مبهم شده و بقدر استعداد محل افهام
کسوت فانوسی حرف و صوت می پوشد و رگ زیر و بم ساز قیل و قال بحرکت این تار
پیوسته ست و تمیز اخفا و افشا محال و هم و ظن بفروغ این شمع و اشناختن **رباعی**
بیدل فانوس نگه بصر بی نور باش ٭ در خلوت دل چراغ بزم شه باش ٭ ای آئینه پرداز
جمال الهیت از حیرت خویش اندکے آگه باش ٭ **واقعه** در امتحان آباد شهر دهلی
سر شامی از جمعیت صحبت احباب برخاسته بودم و بزاویه حضور تنهائی بساط وارستگی
آراسته بی تشویش و در نظره بسته فارغ از خطرات غبار ما و من و بی انقلاب جهانی
مشاهده میکردم بیرون تیرات و سوسه و وهم و ظن بحکم بی اختیاری زبان وقوع لحنی از شنیدنی
بر طبق اتفاق آماده تکلیت یافتم تلخی صد هزار شربت نزاع کمین گرمانده التفات داشت
و عقوبت یک عالم سکرات در تنهائی و فرصت رغبت می انباشت بهنوز لی طبع
حلاوت آرزو خواستم دهن گداره بدوق سمع هوایش ابهره کام بر دارم مجرد لب گشودن راه نفس

چون نی بتنگ رسد و گردید پیچ و تاب رشتهٔ اختیار گره شکسته در نوردید تمهید عبارت آرای
تکلم بحرکت زبان دامن و داغ افشاند و انداز اشارت پیمای تکلم چشم ورق گرداند رباعی
هر کس پی لذات کمر می‌بندد ✤ بر امید فلاح در می‌بندد ✤ زینجاست که شیرینی جان آخر کار ✤
کام و لب ما بگیر گره می‌بندد ✤ مختصر آن حال از حاضران زلزلهٔ قیامت ربایند و ندامت آن
واقعه همگنان را غریق آهنگ نفخهٔ صور گرداند آتش در خانه افتاده چندی باختیار تلاش
آب شتافتند اما چارهٔ اطفای آن شعلهٔ خاموش نمی‌یافتند هرگاه واماندگی نفس که هوای
زندگی متعلق حرکات توانائی اوست مجرای گلو در هم افشارد و سعی آب بجذب کدام قوت
خواهد امداد عرضه دارد همه بیدست و پائی تحیر در یکدیگر فرو ماندند و از راه تدارکی که مقدور
بشری نبود عنان بنا امیدی گردانیدند رباعی آخر دم یاس بی تکلم گشتن ✤ شد محو
تا خرد تقدم گشتن ✤ من ماندم و رشتهٔ خیال نفسی ✤ آن نیز به بند گره گم گشتن ✤ لمحه برین
نگذشته انتیاز دوران حواس در مرکز بیحسی فراهم گردید و هجوم غبار بیخودی تمثال زمین و آسمان
از نظر پوشانید دران حالت رمق سلسلهٔ یقین ارشاد این کلم تم فرمود و از کیفیت این
عبرت آگاهم نمود که زمان لا یستاخرون ساعةً ولا یستقدمون آئینهٔ وقوع می‌پرداخت
دانه گره اوهام هستیم بیرون می‌شد از هر همان قدر مایهٔ شعوری که در بار رحلت داشتم توجه بجناب حضرت
گماشتم حقیقتی بنظر در آمد که بیان باز بستنش توان یافت و حالتی مشاهده نمودیم که اشارت راه
ایمانوانش نتوان شگافت تا آنکه سلم آغاز و انجام از نقش جهت رابطه توهم گسیخت و بدامن بیرنگی ازل
آویخت از مراتب آگاهی وجود تنزل می‌نمودم و بجیب نیستی مطلق درمی‌کشودم ناگاه نقطه
سیاهی بچشم آمد که اگر نقشه ظلمتش برقم آید سپیدی در بیاض جریدهٔ امکان نماند و اگر سطری از تاریکی
آن بظهور رسد صبح ازل بروز شام ابد گرداند دیدم در سواد آن نقطه فرو میروم و چون خط
در نقطه غایت می‌شوم رباعی تا چند نفس به لاب و داغ زند ✤ طاوس پیش آخر به بزم زندگی
تاریکی پیش پا نمی‌بیند شمع ✤ چه تنها میکه غوطه در داغ زند ✤ چشم از تعلق هستی می‌
پوشیدن موقوف یک غوطه دیگر بود و جهد طومار هستگان بهم بستن هر دمی که پیش پای ذرّه
نفس رحمانی که در آثار وجود و عدم مرهون حرکت بی پرواست اوست از ان نقطه‌ام
بیش نگذراند و به تماشا گاه جهان تقید از عالم اطلاق غنیم باز گرداند چون غریق از نهیب
به تنگی نفس بال اضطراب کشادم و یکبار از تلاطم گرداب فنا بساحل افاقت فهم بقا افتادم

نور سحر یک نفس گره رشتهٔ طاقت نگشاده بود و جنبش مژگان دست قدرت توانائی بهم نداده
چشمی بر روے آشنا و بیگانه نگشادم و بحکم کمال ضعف تا سحر هم آغوش بیخودی غنودم هنگامیکه
ورق فی اختیار صبح از محیط ظلمت شب زورق نفس برکنار انداخت و دیدهٔ اعیان ممکنات
آئینه از زنگار بستگی مژگان پرداخت بیدار گردیدم هر چند دست و پا زدم رنگ طاقت باخته بودم
از قدرے بحرکت می آوردم لغزش برفتار تحکم مسفر میبود و اگر دستی بکار می بازیدم بیحسی ها
برائے استمالم مے نمود علامت شناسے دریاے عدم و کنار هستی مشاهده رسید که
بقدر تلاش کرده ام تا رخت سلامت از ان ورطه بدر آورده ام بتدبیر تقویت اغذیه و اشربه
در شیفته از چنگ ناتوانی رستم و بکار غفلت که آگاهی متهم اشتغال اوست پیوستم باری حقیقت
انجام و آغاز زندگی معاینه گردید که از سیاهی نور مطلق جوشید و کسوت الوان نور پوشیده
نه از این انوار عقیدهٔ بهره خبر نیست و نه از ان نور مطلق فشای اثری به تفتیش ناگزیری اوهام
از آگاهی بسیر صورت احوال می شتابم رنگ نفس در آئینه های سیاهی می یابم دود چراغ
و دامن همان دامن با حاطه ام شکسته است و سواد اصلی عالم اطلاق همچنان پیرامنم تنق عبرت
بسته رباعی نه جام بکف نه گل بچنگ ست نفس ✤ برضای فطرت تو رنگ ست نفس ✤
دل روشن کن رموز هستی دریاب ✤ تا آئینه گویدت چه زنگ ست نفس ✤ پرده زیرے
در شرح این رباعی رساله که از قدما بنظر درآمد که معنی طرازان درسگاه تامل بکشف عبارتش
غلو داشتند و توجیهی بلیغ بر حل معمای تحقیق میگماشتند رباعی دیدیم نهان گیتی ✤
اصل جهان ✤ وز علت و آثار در گذشتیم آسان ✤ آن نور سیه ز نقطه بر تر دان ✤ زان
نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن ✤ با آنکه محمل تکرارها مشعر وقوع همین کیفیت بود اما شبهات
بیان اندکے حاصل تصریح مے نمود آئینهٔ یقین هر شے بے صیقل امتحان از زنگ تردد
نمی زدود و نقاب رموز تحریر و تقریر بے سعی تجربه روے تسکین نمیتوان گشود و لله الحمد و المنة
اینجا مکاشفهٔ بیدل بی خبر ورق احتمالات برگرداند به آئینی که در وضوح عبارت و معنی احتیاج
با وسیلے دیگر نماند رباعی بر ساز بقا تا نظر انداخته ایم ✤ از گرد امید خانه پرداخته ایم ✤
این هست مگر حقیقت سعی نفس ✤ چندین عدم آن سوی عدم تاخته ایم ✤ خواص باب استعداد
چنانچه تار و پود قماش اشیا به لطافتے درهم نیافته که اتامل شخص تامل بشمار مراتب
تعینش تفرس نماید و اثر پیماے دستگاه موالید نیاسے کیفیات خلق بر طاق بلندی

نگذاشته که دست سعی تخیل با نداز فهم رسائیش کوتهی نه پیماید خاصه کسوت ظهور انسان که سر رشته نیرنگ آثارش یکسر باقسام تحیر تافته اند و علو شان اقتدارش غیر از درجات عجز افهام نشگافته از بعضی اثر کلامی بعرض جلوه میرسد که سماع آن عقول مجرده را از پیراهن هوش عریان برمی آرد و از بعضی کیفیت نگاهی بظهور می پیوندد که تصور آن بر نفوس مقدسه جنون حیرت می گمارد. **رباعی** نقش آدم بهر بساطی که نشست * طوفان بهار دامن ناز شکست * از بسکه حیرت چمن این طاؤس * نشگفت پری که رنگ آئینه نبست * جوهر نگاه درکتب این عنصر از علامات جزو نباتی ست هنگام اقتضای مهر و وفاق پرتو آفتابی ست حسن اثر در دست عالم افروزی و در عرصه دو دانگیزی خشم و عتاب لمعه برقی غیر لمعین آفاق سوزی هیجان مادهٔ نفس راکه از آثار جزو هوائی ست بروائح نسائم الطاف صبح بهار و حبیب اثر پرورده است و بنغمه انحراف سر از پردهٔ شور قیامت بدر آوردن نفشا [illegible] آنچه [illegible] از یکدیگر بمنا شرنفی و ضرر ست غیر ازین دو قوت نمی توان یافت و مصدر هر [illegible] واسطهٔ آن از هنگام خیر و شر با خبر بیرون این دو نشا [illegible] نمی توان شگافت از نیجاست که مریدابوتراب بهانگ نگاه پیر بسطام رنگ هستی درباخت و پیر بسطام بیک حرف عجز سر انفعال فضولی انداخت و هم سیح گواه بی پردگی این اسرار همیدان ست و زبان کلیم شاهد حضور این معنی اندیشیدن انیقدر آموزحی ست از قدرتهای نگاه و نفس وانمودن و از نقب خاصیات جزاید فائن رموز کل راه آگاهی کشودن تا سربرهن گردد که در هر جزو این نسخه شور گلشنی دیگر ست و هر قطرهٔ این محیط از طوفان قدرتی پیام آور **مثنوی** ای زرمز ساز قدرت بیخبر * بر تو ختم آگاهی مهر [illegible] رفع کن هنگامهٔ هوش غنی * تا سرایم بر تو [illegible] اعجاز تو [illegible] داغ هان پیام [illegible] این بسم ها و آن لطف تو [illegible] سی دل ما [illegible] جهان شرمندهٔ تاثیر اوست [illegible] ابیت درکمال توانائی [illegible] وجات نقص و کمال این در خور استعداد شخص [illegible] آن مطابق خواص وجود **رباعی** غافل [illegible] کارگاه نیرنگ * در آئینه و تیغ [illegible] و واقع و قتی غبار

قافلهٔ تجردم از مساحت عرصهٔ دهلی بسیر پنجاب دامن عزم شکست و درای تحمل خیال پیش
آهنگی سفر لاهور کمر شوق بست گرد تنهائی لشکری بود و هزار علم فتح در رکاب شکسته پائی در رنگ
بیکسی عالمی داشت چندین بهار جمعیت در غبار آشفته حالی اقبال بی سر و پائی کلاه سرگشتگی
از جبین کشان فلک دوار می ربود و شکوه عریان تنی مقابل نیزه داران خورشید آئینهٔ
عرض اقتدار می زد و در آئین مجاذیب سنگ و خشت پیش پا افتاده در تعلیم گلبازی
پروانه می کردم و خاک و گل براه نشسته را پر کشای سعی هوا بر می آوردم هر جا از پا
می نشستم آسودگی چون نقش قدم بساط عافیت می پرداخت و هرگاه براه می افتادم
وارستگی چون نسیم پیشم می تاخت **غزل** نه بهنگامهٔ شوق خیال آباد تنهائی ٭
خوشا سیر تماشاگاه وضع بی سر و پائی ٭ شکست رنگ ماه من نوای ساز آبادی ٭
غبار سعی گمنامی پر پرواز عنقائی ٭ بعالم یازدن پنداری از اقبال بی پروا ٭ زخود
برخاستن ناز علمداران رعنائی ٭ مقابل کوب صد راحت حضور ترک خودداری ٭
دماغ آشوب صد تمکین جنون ناشکیبائی ٭ نه سر سودائی افسر نه تن مرهون پیراهن ٭
بیک تشریف عریانی دو عالم خلعت آرائی ٭ با همه قطع اسباب تعلق در نیام بی استعداد
قلمتراشی داشتم چون طبیعت کودن دم تیزی ریخته و چون آب بجا ایستاده باز نگاریهای
ناصافی آمیخته خار خار اندیشهٔ اصلاحش اکثری بخاطرم خلید و تامل ناموزونی هیاتش
خراش بصفحهٔ خیال میرسانید بحکم اقتضای زمان و وفاق در سرای نکودر سراغ آهنگری چند
یافتم و به برق آهنگی نفس منفخ لقب دکانچهٔ حضور شان واشگافتم بتافتگیهای
کورهٔ دل گرمی سیاهی از زکال مزاجهای افسرده می زدودند و بتاثیر سوهان اخلاق ناهموار
از طبعهای درشت می ربودند صدمات چکش شان رنج گرانی از مغز خوابناکان بساط غفلت
می برداشت و گردشهای فسان در ذهنهای بی حس اثر کندی نمیگذاشت گرمجوشیهای
دستیاری اتفاق دکان هزار شعله و دود بر هم می چید و گران سنگیهای ترازوی
عدل بر صد بردباری وقار سندان میچربید گفتم کیست پا بر شکستگی این کار زخمی کمارد
و نیک و بد اندامی از بنیاد این ترکیب بردارد دیری باقدام قبول وافر سبقت میداد
تا آنکه التفات اوستاد این کارگاه از همه پیش افتاد و بتعظیمی تمام کارد از دستم گرفت و
بجرعهٔ اشارت آبروی فنا گنجیهای قبح آنرا زیور حسن کمال پوشانید یعنی به نیم نفس

افسون توجه دُم عقربی را بر عنائی زبان ما رسانید خواستم برسم اجرت چیزے تسلیم نمایم و چون
گزلک زبان شکر پرداز کشایم برق تا بے انداز تکلم تتبع ابتسمی بقطع اندیشهٔ فضولیم گماشت
و شفقت ایما میلان نگاه بنجم زدن سرم دست منع پیش گذاشت که در تقدیم اینقدر کار
چه جاے توقع اجرت ست آخر ما هم درین گوشها از مترصدان نزول رحمتیم و درین ویرانه ها
از منتظران مژدهٔ سعادت در عالمی که استغناے نقرابی نیاز خدمت خواهی ست سرجنس
نیاز بلکه بجا آورده باشیم عرق انفعال فرد آگاهی بے تکلف لطف کلامے معاینه کردم که قلقل
هزار خمکده مینا به غشاء سامعش نفس در کام دزدید و کیفیت نگاهے مشاهده نمودم که موج
هزار انجمن ساغر در مقابل ادایش خط بر زمین مے کشید از آن گفتگو از عالم ظهور حرف
و صوت بنود و سحر پردازی آن تبسم غیر از دریاے اعجاز نمی گشود نفسی چند محو اسرار
قدرت بودم و بقوت حوصله جام خود داری می پیمودم اگر اعتماد طاقت ساعتی دیگر توقف
می ورزید گزیهاے آن نگاهم سنگ بخت و حیرت آن طرز اخلاقم آئینهٔ فنا می پرداخت
فی الحال دامن هوشے که نداشتم بآهنگ وداع در شکستم و بیخودانه چون سیماب از آتش
بدر جستم **غزل** بند این حیرت سرا از نقش قدرتها پرست ÷ ذره از سامان مهر و قطره از دریا
پرست ÷ هوش کن تا نغمه ها زین ساز حیرت وا کشد ÷ لفظ خاموشیست لیک از
معنی گویا پرست ÷ غفلت ست آگاهی مطلق بشرط آگهی ÷ بیخبر بالین خواب از پر عنقا پرست ÷
نیستم غافل ز تعظیم جناب کبریا ÷ احتیاجے چند مے بینم گر استغنا پرست ÷ نغمهٔ وحدت
جنون جوشی ست هستی تا عدم ÷ از خروش عشق اگر پنهان و گر پیدا پرست ÷ پیش جهت
پر مینه رنگ تماشاے پری ÷ هر قدر خالی تصور مے کنی مینا پرست ÷ بی ادب از خاک
صحراے محبت نگذری ÷ کلبهٔ ویران مجنون آخر از لیلے پرست ÷ **واقعه هیجان فتنے**
در سواد اکبر پور که مضافات متهرا منسوب ست عنان بے سر و پائی گسیخته بودم و گردی خیابانے
انگیخته بگشاد بال سحر پروانه اهتزازی داشتم و بوارستگیهاے گرد باد قدم بر دماغ هوا
میگذاشتم پاسے از روز بر نیامده در سمت مغربے کنار هاے شارع برقی درخشید
و دو فوارهٔ نور از دور طناب کشید چون فرا رسیدم سر آن رشته بر من ممدود بود و لمعان
بر سراپایم پیچیده حیرتم در گرفت که اگر خط شعاعے تصور توان نمود هنوز چین دامن آفتاب
آنقدر بلند نه شکسته است در نام محمل کشان انوار آن همه بجو رنه پیوسته تا از محاذات حد و

غروب استنباط پرتو صورت بند دیا از مقابله آثار زوال معنی اقتباس بر روشنی بودند با بدیه ارسید
که سلسلهٔ این اطناب با چه ضمیمه تعلق وارد موج اتش شعر انکدام چشمه سر برمی آرد و با آهنگ تفتیش
هر قدر نزدیک تر میرسیدم چون پنبه مقارن آتش میگردیدم تا آنکه یکبار رفتن از عضو عضوم
دود بیتابی انگیخت و تنگی نفس برق در بنیاد طاقتم ریخت اوراق مطالعه چو رنگ شکسته
برگردید و آئینه خودداری بوحشت رقص سپند پیچید نه مجال بازگشتن که آتش چون کارزار قفا
نخیه گذاشت و نه یارای قدم پیش گذاشتن که دم از دها در مقابل علم می افراشت اگر
رد او احتجاب میکردم چون بال پروانه داغ جانکاهی [illegible] بود و اگر دامن را دست حمایت
می انداختم چون کاغذ آتش زده [illegible] نگاه شد با گردید پهلو گرداندن چون کباب بر جگر
میگذاشت و بمقابل باختن سینه بر خاک شهادتم میرساند بی اختیار درختستان شارع راه پناه
میگرفتم تا دود و اشتعالم بر نخیزد و بیکیم بدامان خاکستر نیاویزد قطعه بسکه آغوش جهات من
برمن تنگ بود چشم هر جا [illegible] فرو دم چون شمع [illegible] اشک اگر سبزه بوحشت پای
دات میگذشت [illegible] رنگ [illegible]
من [illegible] چون [illegible] دست [illegible]
دستگاه چشم [illegible]
[illegible] اضطراب [illegible]
زدایا [illegible] غنیمت آب [illegible]
است [illegible] عافیت [illegible] از جمله طائفه [illegible]
باین شعاع از خانه [illegible] چشم بیرون [illegible] آب [illegible]
رخت سلامت [illegible]
گشیدم منت عافیت [illegible]
متعلق [illegible]
اندلوا [illegible]
و هر قدر آب دریا [illegible]
قطعه [illegible] فرصت سیر خرابات [illegible] مستان
سر پیچ [illegible] دشت [illegible]

تا کجا خواهی تفکر رنگ و بو پرداختن * شش جهت جوش بهارست از گل و ریحان مپرس *
ورشها رنگاهست از اقلیم غیب آورده اند * چون تو زین عالم نه ای وضع این و آن مپرس * در کف
هر ذره از قدرت براتی داده اند * زین تحیر نقش مکتوب جنون عنوان مپرس * هر کس اینجا عالمی
دارد برون از وهم غیر * فهم خویشت مفت آگاهی ست از یاران مپرس * خانه داری دیگر و صحرا
نوردی دیگرست * تا مقیم جیبی از کیفیت دامان مپرس * آئینه یک صفحه گی نقش دارد در بغل *
محو دل باش از خواص دیدهٔ حیران مپرس * جلوهٔ نیرنگ این آئینه را تعداد نیست * قدرت آباد
است انجا صیت انسان مپرس * **فصل** نقاش کارگاه ظهور و خفا را در پرواز صورتخانهٔ
امکان ودیعت رنگ قدرتی ست بی حرکت خامهٔ طبایع تر دست نقش آسرار
بستن و بی خواست اقبال صفحهٔ امزجه بسر گرمی آثار ندرت پیوستن آهنگ سلسلهٔ
این حرکات از لا یزال ست و رابطهٔ تعلق این نقوش ابداً بی انفصال اما آدمی که
فسون غرورش رهزن تحقیق ست بشیر جوارح خود انشاء حرکات کلی و جزوی پیدا اندو
بفریب نیرنگ آشنی ها از پردهٔ فهم اصلی دور می افتاد ست و کشاد چشم اختیار بینائی
نه [illegible] لیس تنگ و تاز پای استقلال قدرت رفتار شوان اندیشیدن که قدرت یا
وامانگاه حرکت جنباب تکیه نداد و کشاد چشم در تماشاگه تعین غیر از پوشیدگی عرض
نمی آرد قطع کیست دریا به هوز کارگاه فو ابجال * کین همه ندرت نمود از چه عالم می شود *
با عجب ها [illegible] مپرس [illegible] * لیک [illegible] غافل که بارش [illegible] با کم می شود *
در حسیم دارد [illegible] * [illegible] کش [illegible] هموار ما ابرو چیان [illegible] می شود * حیرت
[illegible] صدفت [illegible] انتشار کرد * کین گره یارب چسان [illegible] رشته محکم می شود *
[illegible] عرق [illegible] حیران [illegible] می شود *
[illegible] * کین چه اسبابست [illegible] می شود *
[illegible] می شود [illegible]
حقیقت را حروف و صوت نیست * **محفل** [illegible] لازم می شود * محو حیرتخانهٔ
[illegible] نیرنگ باش * هر که [illegible] زین [illegible] آدم می شود * با وجود صنایع [illegible]
[illegible] تا آفتاب لمعات [illegible] است و قطره تا محیط آئینهٔ اعجاز پردازی گاهی بطبقهٔ
تفاوت صورت [illegible] میگیرد که هر چند جنون فطرت بشری از صحرای امکان غبار انگیزد

دامن توهمش نتوانند رسید و اگر همه بدمستیهای تفتیش شعور مینا خانهٔ افلاک بهم زند شیشهٔ بر طاق
تصورش نتوانند چید از عالم این نیرنگ تصویرے برنگ می آید و از حیرت این بهار غنچهٔ نقاب
میکشاید تا پوشیده نماند که محرم اسرار حقیقت کیست و معنی آثار قدرت چیست **فصل**
واقعهٔ از خوب چین نام نقاشے که روح مانی بکسوت غبار رنگ گرد قلمش میگردید و فطرت بهزاد
در پردهٔ ناموس خاکی انفعال تردستیش میکشید رنگ آمیز ایا آئینه داری صد فنش آبروی
فرنگ پردازی و سیاه قلمی را سرمایهٔ زکالش دستگاه هندوستان نوازی در فضای که
غبار کردهٔ اش دامن صفحه میچکاند شفتگیهای دماغ هوا مروحهٔ بال طاؤس میگرداند و بزمیکه
موی خامه اش گرد رشحه می بیخت دیوانگیهای طبع بهار سلسلهٔ رنگ میگسیخت در سر خامه که تصویر
صبح می پرداخت هجوم نفس بر روشنی چراغ شام دست رد میگردید و بر هر دیوارے که آفتاب
نقش می بست سلایهٔ سیاهی جز بخواب عدم نمیدید نقش نهانی خامه نیفراخت که سر کشے
در سایهٔ تاملش ننالد و تحریر زنجیرے مقید نگردید که گرفتاری را تصور ضعیفش ببالدی تکلف
تصویر ساغرش می کشی باداشت و پرواز شیشه اش مستیهای انباشت **قطعه** خامهٔ او
هر جا تصویر شمعی میکشید ٭ تا قیامت داشت از رنگش چراغ افروختن ٭ هیئت پروانه گر
در نظر می بست نقش ٭ نفس دود انگیخت تا محشر زبانش سوختن ٭ ریشهٔ نخلے که از کلکش نم
پرواز یافت ٭ در بهارش شاخ خم می شد ز بار اندوختن ٭ در تماشاگاه نیرنگ فسونش دانهٔ
رنگ طوطی بود از خارج نوا آموختن ٭ زین ادا هر جا نقاب رنگ صنعت می شگافت ٭ محو بود
اندیشه چشم از تحیر دوختن ٭ با فقیر مدتها رنگ آشنائیش بهار موافقت داشت و بناموس
طرازی آئین اخلاص اکثر رقم این مدعا مے نگاشت که چهره پرداز حیرتکدهٔ تمنا بهانه کمین ابروے
اشارتی ست و صورت نگار پردهٔ آرزو هوس تبسم اجازتے با نسخهٔ حیرتے بیادگار پردازد
یعنی از نقش تصویر بیدلی خلوتگاه نیرنگی بطرازد چون فضولیهای این جنس اشغال غیر از آئینه
لونی نزد و طبیعت نیرنگی مسرت ساغر التفات کم می پیمود در **رباعے** آنرا که وصل کار
آفت باشد ٭ سیر چمن فرع چه عشرت باشد ٭ زین رنگ که ساز و برگ هستی ست ٭ گل بر سر ما
دست ندامت باشد ٭ بعزم اقبال این اندیشه هر گاه مستقبلش در چار معرض اظهار میکردم
مشاهدهٔ رنگ تغافل جز انفعال نمیرخی نمی کشید و روزے از الحاح وسیله ساخت و طرح
اقسام تضرع انداخت که هر چند دست حنا بسته ام دامن خدمتی نمی توانند کشید گردش

رنگ هم صنعتی ست اگر ساغر قبول بپاید و در فرصت مختتم امید سست و حصول سعادت مرهون
منت جاوید. رباعی: کو سر که کنم چو نقش پای سپرت ✤ یا رنگ که گردم به هوس گرد سرت ✤
آئینه چه دارد به سر و برگ قبول ✤ جز آنکه ترا جلوه دهد در نظرت ✤ نیرنگ نگونهای خامهٔ ضراعتش
با نغمه پردازی نیاز آن همه درشکست که صورت این عجز سرشت ناچار بر صفحهٔ اثر نقش بست کیفیتی
منظور تماشا گردید که تحقیق در برابرش شبه می نمود و آئینه در مقابلش عکس می نمود به تفتیش
تفاوت امتحانی شعور هر چند تأمل می پرداختم شخص خود را از آن تمثال باز نمی شناختم رباعی
سیر او دیده استعبار فرع وصل ✤ آشنا را داشت مستغنی ز وصل ✤ تا شود بیگانه هم محرم نشان ✤
بیدلم میگفت بی کام و زبان ✤ مدت دو سال تماشای آن نگارستان بی نشاء حیرتی
نبود و حضور آن انجمن جز ساغر اسراری نمی نمود در سنه یکهزار و یکصد هجری به مقتضای عجز بشری
عارضه بر قوای بیدست و پا زور آورد و هفت ماه چون سایه با خاک هم بسترم کرد چندی
نلواسهٔ تب چون کباب بر آتشم می گرداند و مدتی گداخته بر استقامتم چون عرق تا بپا برانید
آخر کار غبار طاقتها در آب نشست و شعلهٔ توانائی نقش خاکستر بست و تفسیدگیهای کام
چون صدف به خشکی دندان بر می آورد تا بی آب شدن هم نتواند گشت خشکیهای زبان
آب را دم تیغ می پرورد تا بی قطع نفس از گلو نتواند گذشت امیدی از بالش
تپیده بود و خیال سر برداشتن از بستر طبیعت وحشت کشیده و گاهی
تا شکست استخوان قامت دامی افراخت رباعی به دم گردی قسر ریا پرواز
بباد رفته و ریخته بال ✤ چون عکس نمود داشتم لیک به هم ✤ چون نفس دم آتا بخیال
دیوان ایام تلی از رفقا کتابی که آن صفحهٔ قوام اوراقش بود مطالعه مصلحتی می گشود
گردانیش صدای سودن دستی بگوش خورد که میگفت آه ببین نقش غریب چشم زخمی
و این بهار تماشا پامال شکست رنگ گردید دریغا آفتابی ناپدید است تا روغن تصویرات بخشش
آرد و دامن رنگ اثر لکه بر دارد نه شرم بی نقابی بر تشبیه کاغذ انفعالی گماشته تا هجوم عرق
اینقدر هم افشارد اگر تری هوا سرایت کرد بایستی اوراق دیگر نیز نم بر می آورد بها طفلی
دست نم آلود بر صفحه سوده است و رنگها را به نابودی محو نموده حاضران نیز از مشاهدهٔ حال لب
به عبارت افسوس داده بودند و زبان به معنی حیف کشاده گفتم من هم چشمی به مطالعهٔ تحقیق گشایم
سواد عبرتی روشن نمایم چون دارسیدم رنگی در میان نبود تا بر شکست تهمت توان گماشت

ونقشی در نظر نمی آمد تا گرد سیر ابلق باید انگاشت گداز مردمک بنیاد چشم بسیل خانمان سیاهی
داده بود و در ریزش مژگان خاشاک آب برده یکبار تفرقه بنهاده بموی آثار ابرو هلال عالم خیال
سفیده کرده و موهومی نشان لب و دهان جادهٔ سواد عدم بعرض آورده نه از رنگ پیراهن تو هم
بوئی و نه از نشان پیکر تخیل موئی **مثنوی** سر دوست و پا جمله در یکدگر ❊ شکسته

غبار سراغ اثر ❊ زده برق بیداد بر خرمنی ❊ نه کاهی بجا ماند نی از نی ❊ خرام غزالان
دشت هوس ❊ در آئینه گرد میزد نفس ❊ ز خود رفته وابسته نقش سراب ❊ طلسم خیال جهان
خراب ❊ نم عبرتی چشم مالیده بود ❊ نقوش هوس محو گردیده بود ❊ تامل بهر سو نظر می گماشت ❊
تماشای دست بهم سوده داشت ❊ بدل زان گلستان همین داغ ماند ❊ ز طاوس آخر پر داغ ماند ❊
چراغ نظر سوخت حیرت بچنگ ❊ بخاک مزار شهیدان رنگ ❊ دران حال حالی نداشتم تمهید
افسوسی تصدیع حرکت لب پسند و با تهیه حیفی تهمت جنبش بر نفس بند و شبهه از دست
انداختم و بحضور عالم تنزیه پرداختم هنگامیکه ضعف قوی بکمال توانائی رسید و سقم نسخهٔ وجود
باصلاح صحت تمام انجامید گردبادی از ان تصویر بخیال پرتو انداخت و آئینهٔ هوس تمثال
حسرتی پرداخت گفتند در همان کتاب نقش سنی فراموشی ست و در همان انجمن دو مشعل
خاموشی نسخهٔ مطلوب طلبیدم و اوراق تامل بر گردانیدم تا دریابم که خموشی پردهٔ سازش بعلت
بی اصولی چه آهنگ ست و شکست مینای نگهش از جنون بی اعتدالی کدام سنگ
یکبار مانند چراغی که در خانهٔ تاریک از زیر دامن بر آرند یا سرپوش از روی مجمر تافته بردارند
شاهد سرادق غیب نقاب تغافل شگافت و با هزار لمعهٔ برق جمال از پرده بیرون تافت گویا
بیدل بی زبان گرم آهنگ شعلهٔ نوای تکلم ست و بهار رفته تجدید چهره کشای صبح تبسم بآئینی که
در عالم ایجاد هم باین رنگ ساز تازگی نداشت و در خانهٔ نقاش هم زبان جلوهٔ معنی لطافت
نمی نگاشت نظارگیان محرم حال را بحیرت نگاه مو بر بدن برخاست و دیده ها تا چشم مسام
بساط مژگان بحیرت آراست نه چشم را درین معرض تاب تماشا بود و نه گوش را درین افسانه
طاقت اصغا بی اختیار فریاد بر آوردند که این چه بلاست و جمله رنگ هوش درباختند که
این طوفان از کجاست نسخهٔ رستخیزی بمعاینه رسید که در قیامت هم نتوان دید و شور افسانه
بغلغله پیچید که در خواب عدم نیز نتوان شنید فقیر را پیش از همه ساغر این نیرنگ از هوش برده بود
و بر دماغ عبرت ایاغ ساختهٔ بیخودی قدم افشرده چون با فاقه آمدم طاقت نظاره تا ابد نداشتم

جنون بی اختیاری اجزای صفحه را بچاک گریبان رسانید و اضطراب جوش صفحهٔ ها چینی از آن بخاک
مدفون گردانید. **رباعی بیدل** تا سیر رنگ و بوها کردیم * صد عقدهٔ نیرنگ جهان
وا کردیم * اما تو چه عالمی که حشر تصویر * در پرده نقش تو تماشا کردیم * بی پردگی صفحهٔ این
نیرنگ اثر غرائب قدرتهای جهان آفرینی ست که فهم انسانی به هیچ تأملی معمای تحقیق آن
نگشاید و غیر از همان عالم غیب آئینهٔ رموز کیفیتش نزداید. اگر فطرت بشری جوهر عرض این جنس
اسرار شدی آثار بر جریدهٔ آثار نقوش معنی عجز نمی نگاشت یا آنکه هر یکی از افراد ذی شعور تلاش
قدرت اظهار است و در دماغ هر واحد سودای خیال قدرت آثاری اگر زمین پامال رود آ
سپهر است آسمانی برمی آمد تا یک پستی و پامالی نمیکشید و اگر ذره تحمل آهنگی نمی بود آفتاب
گل میکرد تا ستم نخوت و حرارت نمیکشید پس آدمی و جمیع امور تصویر ست و در افعال و اعمال
معذور و ناچار عجز احوال خود بی پروا ست و مراتب بی اختیاری را شمردن **رباعی**
ای آنکه به هیچ عالمی بار تو نیست * جز تهمت وهم گرد آثار تو نیست * بر خیز بکار خویش خرگه وا کن *
هر چند کشاد مژه هم کار تو نیست * درجات به مقدار ظهور آئینه لطافت طبیعی ست تحیر این
تماشا باید بود و مراتب نقص و کمال اسما پرتو آثار الهی و داغ تحقیق باید نمود ایجاد صنعت
هر مکانی مقتضی گل کردن کیفیتی ست و حدث هر پرده مخصوص افشای تماشای
این مکان را هوای تعمیر بهم رسانیده و نغمهٔ این پرده ها را رنگ اثر بر گرداندن تا شت
شاخهای هر نهال هر چند ببرند قطع سلسله نمو دشوار و در جمع انات عضوهای
گردیده تلاش اتصال بیکار آبیاریهای عرق سعی در شوره زار غیر از تخم بی حاصلی بار ندارد
و زمین های صالح بی تدبیر کشت و کار ریحان گل و ریحان بر می آرد چون صور لفظها که در طبایع
موزون اختیار بی شوخی تجلی ست و در فطرت های ناموزون با وجود کسب کمال مفقود
مخفی پس حقیقت آن شعور از خواص طینت بیدلی ست و بیدل برنگ شخص تصویر معذور
جوهر آگاهی چون لمعهٔ انوار نفس که پرتو آثار مردمک ست و مردمک حیران سیاهی **رباعی**
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود * کاین نقش چه جلوه داد یا آنچه نمود * هر نخل بری دارد
و هر گل رنگی * غافل مشو از خواص آثار وجود * **فصل** تحقیق جود انسانی هر چند مقتضی
آنست که آثار خواصش با وجود سعی اخفا جز بهانهٔ سر بنا ورد و با همه پوشش ستر غیر از حقیقت
افشا بر نگارد پرده نزاخ اعیان آئینه که از هر جهت بدایع مثال

انگیزد و غیر از رنگی که با شعار توهش مبالغه نماید نقش قبول نه پذیرد ایجاز تری مغز بهاری تکلم
پنبه گوش انباشته داشت و علم آگاهی تکسیر غبار بینش افراشت اگر دم عیسی عهدهٔ زندگی امکان
بر دوش گیرد بشور دعوی هوائی ست چون صبح عنان خیال گسیخته و اگر تخت سلیمان ساحت
آفاق زیر بال تصرف آرد بی‌تعین اظهار گردبادی غبار وهم انگیخته بوضع خمول اگر همه آفتاب
باشی در چشم مردم سیاهی نمی‌توان کرد و هرچند آسمان بجلوه آرائی برات بیدای برنظرها
نمی‌توان آورد نمایشات را بشرط موقع رتبهٔ اعجاز ست و معجزات بی‌محل لهو و لعب طراز

قطعه ای بسا علمی که از بی‌اکتفائیهای خلق ۞ در مزاج معنی آگاهان بهتان مستیاز شد
بیدماغیهای مستان چشم شوقی وانکرد ۞ موج می در جام ریشهٔ انگور ماند ۞ نرگستان نهایت حیرت
خفتهٔ بیدانشی ست ۞ عالمی افروخت شمع و چشمان بی‌نور ماند ۞ چشم بندی چون هجوم لمعهٔ دیدنیست ۞
با همه نزدیکی این برق از نظر با دور ماند ۞ گر کسی محرم نشد اندیشهٔ غفلت گر است ۞ حسن از بس
بی‌نیازی داشت تا منظور زد ۞ در بدایت احوال عملی چند بی‌اختیار طبع مجبور آئینهٔ وقوع می‌پرداخت
و خیال فضول را سر و برگ قدرت می‌ساخت مدی محیط بی‌تعینی جوش امواج مسیحائی
داشت و شوکت بی‌نیازی آیت اقتدار سلیمانی می‌افراشت ضعیفان را بقوت انفعال
طبیعت امداد طاقت میکردم و دیوانگان را تیزیهای جبههٔ فطرت از یبوست دماغ برمی‌آوردم
اکثری در ایام غلبات سموم باد دوپاره‌های کاغذ مسودهٔ اشعار سرکوب نائرهٔ
آفات می‌گردید و در مقامات تشویش اجنه سلام تسلط پیام زبانی بداد تظلم طبائع میرسید اگر
بر مریض حاضر نفسی میدمیدم چراغ انجمن صحت می‌افروخت و اگر برای غائب نقشی برقم
می‌آوردم ذخیرهٔ اسباب عافیت می‌اندوخت از آنجا که رافت حقیقی طینت متحیر را عرق‌ریز
انفعال نمیخواست و فطرت مند در را به زراعت هرزه کاری نمی‌کاشت بیماری که فرصت تفتیش
درحق گذاری ودیعت عدم ناگزیر داشت خامه توجه بسحر بر نقوش باطل نمی‌فرسود دامن
انفاس بغبار دعاهای زمینی آلود مکرر بتجربه انجامید که هرگاه شوق بخواهست باقبال
امور مرجوعه‌ای می‌نمود خطرهٔ تغافل دلیل گشایش کار بود هرچند بپاس خاطر محتاج تعویذی
برقم می‌آوردم و تحریر از میان غائب میشد یا قاصد در راهش گم میکرد

رباعی
جمعی که بقدرت عمل تر دستند ۞ … جز تهمت نیست آنچه بر خود بستند ۞ حکم تقدیر کارها آرد لیک
یاران بفضولی طبیعت مستند ۞ در صورت رجوع خلائق آئینهٔ جمعیت اوقات جز زنگار

تشویش نمی اندوخت و شمع انجمن آزادی غیر از داغ وسوسهٔ تقید نمی سوخت انتقال مکان بیشترے
بفریاد تا جمعیتی میرسید و سیر و سفر اکثرے بلد تدارک وسواس میگردید باین ورزش چون
رابطهٔ اوهام تصرف شیرازهٔ اجزاے و خلل گسیخت و دائی از قدرتکدهٔ اسرار حیا تعلیم فرمودند
تا گرد نهان آثار درین پرده خروش شهرت انگیخت عمل حال در ستر حالات سابق قبائی گردد
اما بیشتر از زمان ماضی انگشت نمائی عرض غرائب بدر دآورد درینجا آئینهٔ امتحان بکلام مرتبه
تحقیق رسید که شمع تا زنده است از اظهار روشنی چاره ندارد و مینا تا تهی نیست غیر از قلقل بانجمن نمی آرد

قطعه
ذوق خفا اگر بود آئینه وار حال ÷ بگذر ز علم و شیوهٔ جهل اختیار کن ÷ شوخ ست
چشم هرزه نگاهان این بساط ÷ تدبیر عافیت بلباس غبار کن ÷ لیکن کراست جوهر تدبیر اختیار ÷
تا گویم این نهان کن و آن آشکار کن ÷ گوهمه که ترک عشرت هستی کند کسی ÷ در سر بسنگ کوب ÷
علاج خمار کن ÷ طاقت درین ادبکده مقدور سعی نیست ÷ مزدور عجز باش دهر روزی و کار کن ÷

اقسام این نواها مضمر ساز بیدلی بود مقتضای بیدماغیها پیش از نشیدے پردهٔ شوقے
نگشود اگر حرص کمین اندیش ذخیرهٔ صداع نیست آشفتگیهای دود دماغ سر کدام سنبلستان
دارد و اگر هوس حسرت شکار هرزه تازی باشد غبار انگیزی شور شئون غیر از نفس سوخته چه می انبارد
از تلاش آهنگهاے تحصیل فنون بها نقد معنی که در دبستان موزونیم ارشاد طبیعت ست
قناعت کلی دارم و از تردد افسونے سامان کمال همین مقدار جهدے که اجزای نفس بشیرازهٔ
بستن لب توانم رساند غنیمت قدرت می شمارم تا وضع تجرد داشتم بساز غبار وحشت میکوشیدم
و چشم خلقی از محرمی حالے که ندارم می پوشیدم الحال که مقید سلسله ام تا علم اختلاطی این طائفه
سبب جمعیت حواس ست و مطالعه نسخهٔ تجاهل دورباش آفات راحت و ناکس

قطعه
هر کسے
در بهار فرصت ناز ÷ رنگ گلستان ایاغ میخواهد ÷ گر شعور مست گلچینی ست ÷ در جنون
سیر داغ میخواهد ÷ همه باد غرور توانا نیست ÷ ضعف یکسر فراغ میخواهد ÷ کوس اقبال عجز
هم بهم نو رست ÷ ذوق شهرت دماغ میخواهد ÷ از ساز سوانح آن اوقات صریر موج صفیر
خامهٔ نقشبندی زمزمه ندرستے ست و از نسخهٔ وقائع آن حالات سطرے پرده گشاے
صورت قدرستے بانفعال کم توجهی دانش آهنگان بیرون پرده گوش منشیناد و به تنگ
بے اقبالی تامل نگاهان تهمت ادبار مبیناد واقعه در حالتے که سواد معمورهٔ بلخ بحکم
بی اختیاریها تقید ام تامل اقامت گاه خیال خانمان پروازی گردید شوق وارستگی تمثال افسردگیهای

سعی پروانه را ختم نفس آرائی تمهید کنیزی را خدمتگذاری ست تا بر بالیش بستر ضعیف مامور نوبت
دهشت و اطاعت مقتضیات عجز مدتهاش بیرون و تله باسم نیگه داشت تدبیر مسهلات سیلها
اخراج آورد و خیسی از جلیه خاشاک باده نتوانست رفت و مدار فصد و حجامت طشت توانجون لبریز گرد
سنگی از بهار تسکین تنگ گشت بی اثرهاسے غذا به ادویهٔ مبلغ عطار را لبریز عرق انفعال
کرد و سے فائدهاسے سعی پرهیز از دماغ تقوی دود فوسیدن بر آورد آخر به کار عبارت آرا سے
و متاع رضا لقمهٔ تسلیم قفل انگشت زبان اندیشی فرمان تقدیر به تماشا نامهٔ شکست
قطعه بیچاره آدمی چه کنند امتحان ✤ غیر از سرے نگنده که بهر دو پای عجز ✤ اندیشه
درکمین رفو تا کجا تازند ✤ یارب مباد طینت کس مبتلاے عجز ✤ ما بگذر شیشهٔ فلک و
ساغر نجوم ✤ این ظرفهای ما همه خالی است جاے عجز ✤ پیشتی که صرصر زنغ بر چراغ بر نقش
خاموشی می‌نگاشت و شعلهٔ بقا علم از پا نشسته می‌افراشت تا بیش آهنگی در اسے رحیل
پنبه گوش طاقت نبست و نغمه بیتابی تحمل ... چشم تحمل ... انداخت حکم سبقت ...
سوی ... در خانه آشنا ... رسانید و اشیده ... بمقتضاے بیتابی‌هاسے
قدرت تدبیر رشتهٔ نارسائی ... سبے تشویش نیم نفس فرصت بحساب عمر ابدی
برسے آوردم و آئین یک نفس تغافل از آئینه‌داران راحت جاوید تصور میکردم صبحدم خبر
آوردند که فروغ آن شمع غبار قافلهٔ سحر گردید و رونق آن انجمن جمعیتان محمل خیال خرامید اصغای
سرگذشت حال آئینهٔ ضرورتے پرداخت که شخص خود داری چون مثال علم اضطراب بر افرازد و
افسون چاره رویدادنگامهٔ تفرقه بنیاد است که غنیمت شناسی وضع جمعیت چون غنچهٔ رنگ
آرام تاب ندے تو قوت سری با آن عبرت سرا بر آوردم و پریشانی نگاه‌های شکسته تماشا کردم
جمعے به هجوم گریه تا ب مانده بود و فرقه با خروش ... توجه دعا نقش نشاند و هر کس نظرے
می‌افگندم تمثال حقیقت خود در آئینهٔ اشک می‌نگریست و به هر که چشم می‌گشودم چون چشم
بر آل زندگی می‌نگریست رباعی بیدل هنگامهٔ صور چیزے نیست ✤ این مجمع عبرت
نظر چیزے نیست ✤ سرتا قدم شمع تماشا کردم ✤ جز داغ وداع یکه چیزے نیست ✤ مشاهدهٔ
صورت آشوب زلزله دربنا و هوش نخست و داغ ندامت جا نگاه در وداع انجمن طاقم
برانگیخت نزدیک آن آتش خموش رسیدم و لباس خاکستری از سرش دور گردانیدم
بخیر دیدن جنون وحشتی بر گریبان ... اختیار بنا نرد که اگر ثبوت صبر استقامت می‌رسیدم

چشم از کسوت حیات می پوشیدم و بشور اضطرابی که زنده از مرده باز می شناختم بیرون بجه
اختیار هستی بر سینه اش نواختم تا هستی دیگر مهیای نوازش گردد چون نغمه جسته از تار
بدر افتاده بود و بیرون خانه در صحن فراغ ایستاده از آن تاریخ تا امروز سی و پنج سال محسوب
فرصت شماریست آن خادمه از مقیدان سلسلهٔ زندگیست و مستعد انواع خدمتگذاری
بی پردگی این اسرار را حاضران بکراماتی تعظیم تعمیری نمودند و سماع این ترانه را غائبان بخارق
غریب می ستودند فی التحقیق حرکتی بود از عالم مجبوری طبیعت که میخواست از دین عاجز طینت
بظهور پیوست و در نظرهای اختیار فهمان نقش اعتباری ست بمانقدر فسون سنجیدن مزاج
غفلت امتزاج را مدتی مغرور قدرت واهی نمود چون سر گریبان تحقیق آئینهٔ عبرت پرداخت
حضور این تمثال غیر از زنگار توهم نبود **رباعی بیدل** بدو روزه عمر مغرور مباش ÷
بنیاد تو نیستی ست معمور مباش ÷ هرچند ابدال و قطب و غوثت خوانند ÷ ای خاک باین
غبار مسرور مباش ÷ **فصل** محلهٔ از محلات نیرنگ سواد دهلی دلنشین مکانی داشت
بصفای باطن بنا آئینه پرداز نشئهٔ بیغباری و بجلای طینت پاکان خاشاک زدای
اندیشهٔ کدورت آثاری اما چون شیشه خالی از کیفیات نزول پری و چون طبیعت موزونان
مملو دستگاه سواد جوهری از تجربه کاری محفل امتحان کم کسی اختیار بساط آرائش نمود که چشم
ویرانی بنای هوش نگشود و از عبرت نگاهان انجمن خیره و شب هیچ یکی بذوق تماشای آن
راه نبرد که گشاد مژگان معانقهٔ وحشتش نفشرد و غنیمت فهمان گوشهٔ سلامت تا نقد زندگی بباد
غارت ندهند در آن مهلکه رخت نزول کمتر میگشادند و قدرشناسان زاویهٔ جمعیت تا خواب
امن بچشم هوش نسوزند در آن آفتکده تن بگرمی پهلو نمی دادند **قطعه** کدام نقش که در کارگاه
عالم نیست ÷ چه رنگ و بو که درین مرغزار خرم نیست ÷ جهان طربکده یاد داشت ست
لیک چه سود ÷ بهشت انجمن اتفاق آدم نیست ÷ بفرمان نسخه پرداز سوانح تقدیر این آن
مکان لطیف چندی از لطائف ورود اتفاقی بود نمود بعضی غرائب آثارش مناسب
جریدهٔ اظهار نمود و **قصه** پس از دو ماه مدت اقامت که خیال موانست تمثال بآن
چار دیوار عبرت آثار در ساخته بود و خاطر از حواشی تفرقهٔ وحشت پرداخته هنگام غروب
که شاهباز جهان صید آفتاب نشیمن طرازی عالم سیوت داشت و دیدهٔ ظلمت انتظار
خفاش بآرایش بال مژگان خیمهٔ صعودی افراشت هجوم ندامان یکایک فضای خانهٔ ما

غبار اندود کلفت شام بر آورده و با وجود سرمه رنگی بصداهای منکر جیب و راست به پرواز
موحش سحر کرده هر چند صدمات اقسام هیبت بکار رسته بر دم غلبهٔ خیره آشفتگی می افزود و هر قدر
سنگ وحشت بر هوا می افگندیم گرد آشوب مائل کمی نبود با آنکه تنگی حوصله بکشاد شست غول
کمان پرداخت و یکی را از آنها هدف ناوک عزم ساخت هنوز تیر بر نشان نامده پر و بالش
چون دود خرمن سوخته بر ساحت هوا چتر آشفتگی بست و همان لمحه چون رشته های که پس از
گسستن باهم گره زنند هر یک بار … دیگر پیوست خط سیاهی سراسر صفحهٔ افق طناب کشید
و تا چشم بر هم زدن نقش بال عنقا گردید شور زاغان از عزم جست طبایع نفس دزدیده و غبار
پروازشان بدامن ورود شام خزیده مشاهدهٔ حال لاحولی بر زبان مسیح راندم و کمان را
بگوشهٔ خانه گذاشته عنان بشغل نماز گردانیدم تا گاه آواز شکستی بگوش خورد چون وارسیدم
ترکیب کمان دو قطعهٔ چوب بود از هم جدا افتاده و گسیختن تار پود زه اش داد عرصهٔ بی نشانی
داده **رباعی** تا شور نفس پردهٔ دریا وشی ست ٭ هر سو نظر افگنی جنون انجمنی ست ٭ اوهام
گرفته است جهات امکان ٭ جمعیت کو گوشهٔ دل هم شکنی ست ٭ بحکم آبیاریهای بهار اتفاق
صحن آن نشیمن حیرت ثمر درختی به نشو و نمای عالم موزونی آورده بود و طرب نشان
نهالی بشادابیهای نشانه پیرایهٔ زندگی پرورده که تا کیفیت سایه اش در تصور پرتو اندازد
جواب بهار باستقبال هوش می رسید و ناخنهای شاخ و برگش بسر سبزی گردن افرازد
اندیشه در کنار خط خوبان می غلطید با همه دام گستریهای افسون الفت گرد وحشتی بکمین
سیرش دامن شکسته بود و با کمال دیده فریبی چشم زخمی در قفای نانوی تماشایش نشسته
یعنی هجوم گنجشک در پردهٔ برگش آشیان پروازی شور قیامت داشت و بال افشانی
انواع طیور از بنیاد شاخسارش علم … افراشت خاصهٔ هنگامهٔ طلوع صبح که جز پیغام
هول محشر نمیدادند و زبان هیچیان غیر از درهای نغمهٔ صور نمیکشادند تا لمعهٔ آفتاب بر افق
نمی کشید غبار آن فساد فرو نشستن نداشت و تا پیکر آفاق کسوت شب نمی پوشید خروش
آن فتنه دامن تشویش طبایع نمیگذاشت در هر دو وقت عین هر چند سینه زوری سعی کاوی
طاقت می خراشید فریاد کس تا پرده های گوش نمی توانست رسید و هر قدر فراهم آوردن
مژگان آرایش بساط تغافل شتافت حلاوت خواب و نه همان نقاب تلخیهای مرگ
می شگافت قطعه … علتی که بمرور … بنیادش افتاده است … زوجیت کنند

رنگ بنای خانهٔ این ریخته است دهرش ۞ پا در رکاب بید اقامت کند کسی ۞ از صد هزار حصه
مرگ بدترست ۞ عمری که صرف چارهٔ زحمت کند کسی ۞ بالین عافیت پر پروانیستی ست
عنقا شود که خواب فراغت کند کسی ۞ غوله کمانی دیگر مهیا داشتم گاه گاه بیخودی ظرافتش
بتقریب میکاشتم تا از سر درخت بهوا می پریدند و بازچون شور سودا دماغ جمع میکردند روزی
که یکی از غوله ها بر گنجشکی خورد و پری از بالش جدا گردید و میدیدم بتانی تمام از هوا فرو می آید پس از
دیری بر زمین رسید کنیزی خواست از خاکش بردارد بمجرد دست پیش بردن گنجشک از
کمین پرواز نمود و بر حاضران نیرنگ حال ساغر تعجب پیمود روز دیگر جنون ناگاهی از بیان جاریه
خروش بیخودی انگیخت و شور وحشت از بندبندش عنان خودداری گسیخت پای رفتار
بانحراف جادهٔ ادب مایل گردید و زبان گفتار بآهنگ عبارات هذیان پیچید گاهی چون دود با آتش
اشتلم میکرد و گاهی چون موج بر آب تلاطم می آورد عبرت نوای این واقعه ساز جمعیت
همنفسان بچنگ تفرقه داد و نفس آرمیده هم آهنگان بکشاکش سلسلهٔ انقلاب افتاد مدتی
فتیله های اهل فراهم که چراغ انجمن کهکشان می افروخت چون زبان دعوی غیر از کاهش
انفعال نمی اندوخت و افسون پری خوانان که نفس به تسخیر آسمان میدمید چون صبح کاذب
جز گریبان بی اثری نمی درید ۞ رباعی ۞ تا دود اثر فشانی اندوزد ۞ از باده کسی چهره
نمی افروزد ۞ آن شعله که شمعی بفروغ آرد کو ۞ هرکس که بتوهم نفسی میسوزد ۞ الحاصل
چاره اندیشی یک شخص بیتاب در بنای چندین طبایع زلزلهٔ آشوب انداخته بود و تدارک
افسونی یک چشم بیخواب جمعی بستر آرای وضع عافیت را ابتلای شبخون ساخته چون زمان
تاثیرات علم و عمل دست اتفاق بهم داد و تدبیر بشری با مصلحت تقدیر ایزدی موافق افتاد
به نقش مربعی که متعمدی این بی اختیار بود قرینهٔ توجه درست نشست و بحرق آثار چند چند
فتیله از حصهٔ اربابِ وحشی پیوست عالمی از اشکال مختلفه آدم و حیوان و نباتات در شعلهٔ چراغ
حاضر میگردیدند و بساط نشو و نمای تخیل بر ترتیب زنهار اطراق در می نوردید و مخبر احوال هر یکی
همان آیینهٔ ادراک مریض بود هرچه از کم و کیف صور معاینه میکرد مفصل وا می نمود آخر کار
درختی در مراتب توهمش چهره نما افروخت که گنجشک ها از سر شاخسارش بی اختیار
در آتش می افتادند و میسوختند و درین انتظار [illegible] از فرصت شب گذشت و سرعت
رجوع اشکال بنافی تغیر گشته از تماشا [illegible] حکم لشی باقی بود که حرارت طبع مریض باعتدال

بست و شعلهٔ اضطرابش نقش صورت تسکین بست تا چراغ انجمن دماغ خفت بی روغنی نگشاد
[illegible]نای مینای طاقت بصدای مخموری رسد بحکم بیدماغی فتیله را خاموش کردم و چون
شمع خموش به بستر خواب رجوع آوردم رباعی هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد ؛ از دست
[illegible]عور رحمت ایجاد رسد ؛ بربند دمی چشم ز تمیز و بخواب ؛ امید که غفلتی بفریاد رسد ؛ فردای
[illegible]ن تا جریدهٔ آفاق سرمشق درس آشنایان مکتب نور بود رقمی از غبار واهمه شست طومار تخیل
[illegible]ـه نمود چون مطالعهٔ نسخهٔ غروب سواد شام روشن گردد و همان شعله با عادهٔ سبق جانکاهی
[illegible]ر طبیعت بیمار بیدار آورد تا مایل نظری بر حقیقت کار گمارد و زبان پرسش و جوی تفتیش احوال
[illegible]آرد به پاسی گریه شوخی نه عنان پاس گسیخت که ضبط اشک ... تماشا و چشم عبرت
نگاهان بر یخت جیب و دامن بساط خانه نظری می افگند و چون اهتمام پرسش نوحه می پیمایند
[illegible]اله اشک گداز بندائی دیار داشت که جگر سنگ از سماع آن آب میگردید و گریه آتش جوش
دردی طوفان آورد که تماشای آن از در و دیوار خون میچکانید گفتم مینوز راه بچه خبر دادهٔ فریاد
سینه ات از چه داغ افسانه میخوانند و گردن تتبع نه نهادهٔ وحشت بسلامت بکدام آهنگ بال
می افشاند آهی کشید و گفت ما ارواح بشر ایم نه از عالم جن و پری عارضهٔ وهمی بر حقیقت ما
عاریت و آب مکدری از چشمهٔ فطرت ما جاری جهانی باین وسعت تنگتر از سر سوزن بر ما
وا نموده اند و راه جولان ما در ظلمت آباد نقطهٔ سویدا گشوده هر جا که نظر می افگنیم در چشم ما میخلد
و هر کجا پای فشاریم در قعر فرو میرود و از مکانها جز مزابل و مواضع موحش بار انس نداریم
وا از باغ و بوستان جز بر خاک و خاشاک پهلو نمیگذاریم تا برق بی نیازی بحکم اتفاق بنیاد
ما را پاک نمیسوزد و چراغ حضور با منازل پاک نمی افروزد در ضمن این ترانه جا بجای
آن مکان تعداد هزار گشتگان میکرد و باقسام عبارت نام و کنیت شان بزبان می آورد
یعنی فیقان ملکقام بار بدرینه بستند و دامن کهیان تقدس شکستند و اسپی این کاروان چون آتش
بدامنم افشاندند گرد این وحشیان چون آتش قدم خاک بر سرم افشاند جادهٔ مقصدم
بخاموشی آن فتیلهٔ خام سوز پوشیده است و سر رشتهٔ مدعایم در پیچ و تاب همان سلسله
گم گردیده و اگر یافته و خفته آن ... راه بد ایتم را نماینده جسمانی ست عظیم و تجربه یک آن سلسله
اگر حقیقه ... بیچاره ایم و ... نماید ... ست عظیم و امید که من هم رخصت ازین بند ضلالت بر بندم
و چون خود با غبار سوختگان بپیوندم هم نه اگر خواسته اگر تغافل را ترحم احوال من تصور فرماید

تا نفس باقیست بداغ نومیدیم باید سوختن و تا صبح محشر همان چراغ کلبهٔ ندامت افروختن آخرالامر
اعادهٔ عمل بسر منزل آرزو ویش موصول گردید و شعلهٔ اضطرابش بهوای جمعیت بچید

رباعی
عشق هرجا جادهٔ شوق رساپیموده است * سوختن سرمنزل مقصد خرامان بوده است *
نیست جز پروانه محرم نشهٔ این انجمن * شمع بر هر کس که در کاشانه اش نکشوده است * مقصد

اینقدر تحریر جنون تعبیر توضیح حقیقی ست که افسون غرائب در نقاب سماع آن غیر از شور
حیرت ندارد و قانون ندرت از پردهٔ اصغائیش خروشی بسر بر نمی آرد یعنی از اجناس شکلے
چندکه شب در فتیله چراغ بروشنی پیوسته بود و زمان مریض بتعداد آنها دامن بیان شکسته
درین هنگام لبریز آن مجموعهٔ اوهام صحبت گفتگو گرم داشتم سوال تحقیق میکردم و بجواب
مفصلے که از دواسے کشیدم زور بر تحصیل حیرت سے آوردم در قطع اطناب آن حالات
تغافل مصلحت کلی ست تا افسانهٔ نیرنگ یک جهان اوهام بساط تشویش دماغ نیاراید
و طومار افسون چندین دشت وحشت نیاز مطالعهٔ هوش نماید منتخب نسخهٔ تقریر آنکه چون خاطر
از تفتیش کم و کیف اشکال جمع ساختم باستفسار کیفیت آن درخت و گنجشک پرداختم مسطر
تبسمے سر لوح کتاب وضوح کرد و بجانب درختی که در صحن خانه واقع بود انگشت اشارت
بر آورد با آنکه ساز اجتماع طیور بهمان وقت کوک وحشت آهنگے میکرد هر چند به تجسس توجه گماشتم
گنجشکها محمل پرواز بهجوم بسته بودند و آئینه بیداسے چون اشک شبنم در طبع هوا شکسته اثر
غبارے که توهم چشمی تواند آب داد بمشاهده نرسید و گرد صداسے که تخیل گوشی بگری
تواند رسانید بلند نگردید پس از وقوع واقعهٔ حال در فرصت فاصلهٔ پانزده سال دو نوبت
دیگر بمحل مذکور صورت نزول روسے داد درخت راهمچنان سایه افگن جهان نشو و نما یافتم
اما گنجشک اصلا بیضهٔ شوخے در آشیان نه نهاده اهالی آن نواحی متفق اظهار بودند که از آن ایام
درین محله هرجا اثرے از جنون شوخیهاسے اجنه محسوس خیال بود معدوم ست و علامات
آسیب بر مزاج شیخ و شاب این معمورهٔ نامعلوم نظم علم انسان تا کجا بودست بر اشیا
محیط * گر یقین و شبهه چندین انجمن اندوخته ست * از بساط آگهی تا غفلت آباد جنون *
هر کجا وهمیست برق فطرت او سوخته ست * کسوتش تنها نداد اندام ترکیب بشر * هر پری هم
خرقهٔ اوپینه واری دوخته ست * جز نفس چیزے ندارد دستگاه هستیش * یارب این مقدار
معنی از کجا آموخته ست * انجمنها محو خاکستر شد اما سے نبرد * گرچه آتش این چراغ از نفس افروخته ست

فصل رنگارنگی بساط تعلق ارتباط سواد دهلی پی سیر آهنگ بی سروپایی بود و ساحت
آن نواح عرصهٔ یکه تازیهای امتحان تنهایی مدتها با فسون هوس آزمایی طاقت و راحت
ایمای وضع قناعت بکمیشت نخود خام وظیفهٔ افطار معهود داشتم و خرمن های بی نیازی
از مزرع جمعیت دل می انباشتم تا توانی از پهلوی لاغرم واعظ منبر عبرت گردیده و لاغری
از بسکه ناتوانم هلال افق حیرت بالیده سعی نگاه بچندین عصا کشیهای مژگان سامان
رفتار میکرد و تلاش نفس به هزار بسمل آهنگی لب و زبان سر از جیب آواز بر می آورد
تا آن هجوم ضعف هرگاه جنون شوق دامن هوایی می افشاند کش زنجیر چون نالهٔ وحشتم
نمی گردید و لنگر کوه چون صدا از پایم نمی نشانید در هر کوچه چون نفس در پی جولان از خود
رفتنی داشتم و بهر بازار چون سواد در دماغ علم گردی می افراشتم گامی نمی پیمودم که ساغر
ذوقی بگردش نیارد و نفسی نمی زدم که قدم بمعراج حضوری نیفشارد و غبار بی اختیاری
بودم سر بهوا داده خیال آسمان پروازی و صرصری پروای مطلق عنان شش جهت تازی

نظم سوز دل خمخانهٔ وجدی بجوش آورده بود + از بن هر مو جهانی در خروش آورده بود
گرد بادی بودم از سودای وحشت بیخبر + گرچه صحرا گردشی رنگم بدوش آورده بود +

واقعه شبی زمزمهٔ خیال در پردهٔ دماغ شور بیطاقتی انگیخت و سودای سیر بازار
ربط سلسلهٔ خودداری گسیخت عالمی در نظرم جلوه دادند مملو آثار دلفریبی و جهانی آئینه دار
تامل کردند آمادهٔ تکلیف ناشکیبی الوان تماشاهای رسم چیده هنگامهٔ بهار را در قفا زاوی
سحر خوابانیده و انوار بساطهای پرداخته روشنی آفتاب را پس دیوار مغرب نشانیده دکانها
یکقلم با بروج فلکی بچشم آرایش چراغان و رسته ها یکدست بسامان رسایی همعنان تا بروق
کهکشان **نظم** صبحی دگر از پردهٔ شب بخته بودند + رنگ مه و خورشید بهم ریخته بودند +
هر چشم گشادن مژه آغوش چمن داشت + فردوس بتار نظر آویخته بودند + تحیر کارگاه نیرنگ
چشمی بتماشا آب میداد و گامی باندازهٔ حیرت می گشاد از انجا که آرایش بساط رنگ
پرافشان هوای کم فرصتی ست و گرمیهای محفل اعتبار افسردهٔ بست برودت بی مهلتی
تا سراسر آن رسته طی نمایم و قدم تکرار بسیر معاودت کشایم شور انجمن بخموشی غنوده بود
و آغوش تماشا بر روی بستگی درکشوده نه دودی از چراغان سرمه آرایی مقابل نظر
نه شمعی از آن دکانها چهره کشایی اثر **مثنوی** رنگ پرواز تماشا بشکست +

قفل دکان هوسها زنگ است ÷ جلوه‌ها سر زیر خاک تیره برد ÷ عالمی در چاه ظلمت غوطه خورد ÷
تا نفس دامان دل گیرد بچنگ ÷ صد هزار آئینه پنهان شد بزنگ ÷ بر تحیر تا پر افشاند نگاه ÷
شد جهان در دیده چون مژگان سیاه ÷ انجمن خالی شد از شمع و چراغ ÷ گرد طاوس
آشیان تا بام زاغ ÷ گشت سامان چمن محو خزان ÷ با چراغان غیرت اجناس دکان ÷ نقطه واری
زان همه کوکب نماند ÷ در نظر غیر از سواد شب نماند ÷ رغبت تماشا با تخارف نفرت کشید و نگاه
التفات بانفعال عبرت انجامید موهومیم فتیله سازی چراغان جنون کرد و به بند بندم تماش
آشفتگی بعرض آورد پشیمانی را بلد سعی بیحاصلی نمودم و بامداد دست برهم سوده قدم
مراجعت کشودم گامی چند بوحشت بسپرده تغیری در رنگ مزاج یافتم و انقلابی از صورت
تخیل واشگافتم بی تامل میدیدم که هوایم چون غبار از راه برمیدارد و هر قدر به پستی جهد میکنیم
از زمینم بلندتر می آرد بمرتبه که چون نظر بخاک می انداختم از دوران سر رنگها می باختم شیرازه
اجزایم لرزیدن از هم می گسیخت و سراسیمگی از بنیاد طاقتم غبار می انگیخت تا بسر غلطیدیم مینای
هستی بسنگ نزند و پیمانهٔ زندگی جرعهٔ سلامت بخاک نیفگند سر ساعت چشم می پوشیدم تا زیر قدم
نبایدم دید و بسر نفس سکته می ورزیدم تا عقوبت آن هم نباید کشید بحکم تاریکی شب که آئینه آفاق
در چشم انجم فرو رفته بود و شش جهت جز سواد وحشت نقشی دیگر نمی نمود به تفتیش احوال جابجا
می ایستادم و وحشیانه نگاهی چپ و راست سر میدادم اضطراب بیدست و پائی گریبان
فریاد میدرید و اضطراب گردش رنگ بگرد خود داری که نداشت می گردید هر چند استقامت
شعور صورت آن حال از عالم اوهام وامی نمود و استقلال طبیعت ضبط هوشم تعلیم
می فرمود دران کیفیت جز گرد تسلسل نمی انگیخت و آهنگ آن ساز رشتهٔ امتداد نمی گسیخت
زمانی که عنان تامل حال می کشیدم خود را بر روی زمین میدیدم و چون قدم برفتار
می گماشتم از طیران هوا چاره نداشتم ÷ غزل ÷ هوس کردم که گیرم بهرهٔ رنگ تماشائی ÷
چو مژگان پر افشاندم زدم بر عافیت پائے ÷ فضولی گر نمی پیچید بر دود دماغ من ÷ نمیگردید
طبع جنون داغ تمنائے ÷ هزار امید سامان داشتم در رهن افشردن ÷ ندیدم در دکان سعی
غیر از یاس کالائے ÷ بضاعت هیچ بود آنهم بتاراج هوس دادم ÷ من بیدل درین بازارگه
طرفه سودائی ÷ جان بر لب رسیده با غصه‌های نزع تلاش بیدست و پائی میبرد و نفس سوختهٔ
هیجان کاوی طاقت برهم می افشرد تا بهزار رنج و هلاک از بازار جستم و گرد دامن تگاپویش کوچه‌ها محلات

شکستم پیمانهٔ فرصت زندگی به لبریزی رسیده بود و کشاکش رشتهٔ انفاس بر گسستن تنیده ناگاه
پیسه‌ای مقابل نظر تافت و لمعهٔ حجاب مژگان واشگافت از سر دیوار خانه که دو سه اقدام ارتفاع
داشت دیدم چندین سر گردن بلند گماشته‌ام و مشرف سر کوی یمین و یسار آن گشته
نهالی چند در صحبتش مشاهده نمودم علم رعنائی افراخته و قطعه چمنی بساط رنگینی نشو و نما
پرداخته عورتی با جمال افروخته در صدر ایوان پیش چراغی نشسته و بشغل جامه دوختن
چون رشتهٔ سوزن در شکستهٔ عجز نگاه واهمه‌ام در گرفت که مبادا کسی بآن هیأتم معاینه نماید
و به زجر و توبیخ پیش آید جنون جولانی اوهام همان ساعت عنان گردانده و شور
بالا و پهای خیال در سر نمانده رباعی یک عمر خیالم بدر و دشت شتافت ؛ چندین
اوج و نزول هستی بشگافت ؛ تا غیر نخست در نظرم جلوه نکرد ؛ تمثال من آئینهٔ تحقیق نیافت ؛
لیکن نفس آرائی تأمل از پا نشستم و بقدر فراهم آوردن مژگان تسکینی نقش بستم اما خار خار
تفتیش حال دامن آرزو و نیرنگ تردد داشت و سودای امتحان بگریبان حال از دست
نمیگذاشت مضطرب بودم که وانمود آئینهٔ تخیل از تمثالهای عالم اوهام است یا از صورتهای
وقوع تحقیق تام در آن محله آشنائی داشتم باحرام زیارتش توجه گماشتم کودکی را از آنجا
بلد تفحص گرفتم تا نهان‌تر از خیال بآن خانه درآید و از کم و کیف حقیقت آگاهم نماید چون کودک
از در تجسس باز گردید و کیفیت حال باز نمود از آنچه دیده بودم سر مو خلاف نبود نیرنگ این واقعه
مدتی از شعورم جدا داشت و دود آن سودا علمهای بیخودی در دماغم می‌افراشت غزل
تحیر نشهٔ این کارگاه عبرت آئینم ؛ تمثالی ز اعیان قانعم آئینهٔ تسکینم ؛ اگر گل چهره آراید و گر می
جام پیماید ؛ نگاهی میکنم اما نمیدانم چه می‌بینم ؛ تماشاخانهٔ تسلیم سیر عالمی دارد ؛ حضور عشق گلشن
بی اختیاری کرده رنگینم ؛ گهی از شوق سر تا پا الم گاهی ز یاس محو نالم ؛ مپرس از حیرت حالم
قیامت سازد و بینم ؛ نمیتوانم آن خیالات توهم پیش می‌آید ؛ در این گلشن بباد رنگهای
رفته گلچینم ؛ جهانی دیده ام بیدل که تعمیرش جنون دارد ؛ کجا خواب و چه بیداری رخ عنقاست
بالینم ؛ **فصل** برات روزی هر ذی حیات بر مائدهٔ غیب نوشته اند و تخم معیشت هر متنفس
در زمین بی نیازی کشته مائدهٔ غیب عبارتیست از نعمای ناتعین و زمین بی نیازی اشارتیست
بجهان انعام نامبترین اگر آدمی صد سال بر خوان قسمت دو برد پس یافته باشد تا آتش جوع در تنور مخمصه
نخیند از وهم بذائقش معنی ست موهوم و تا بجوش تشنگی در نرود تأثیر [illegible] ساقی این سرچشمه خیالی ست

تا معلوم انبیا را که موصول نعمای حقیقت اند باقسام مراتب فقر تنبیه نموده تا ابواب لذات
این امور بر ذائقهٔ افهام شان کشوده و اولیا را که سیراب زلال تحقیق اند بچندین وادی اضطرار
مبتلا گردانیده اند تا از حضور این ساغر جرعهٔ ساغر یقین چشانیده. نظم کالای جوع
بود آئینه پرداز رجوع ٭ تا زعلتهای سری دور گردد مزاج سلیم ٭ از فسون لقمه های چرب و آب
بی لجام ٭ در حضور آباد حق محو خیال باطلیم ٭ روزی با غافلان بر بی تلاش افتاده است ٭
کاین قدر از شکر نعمتهای منعم غافلیم ٭ واقعه تا لبستانی در گوشه از زوایای اکبرآباد
گرمیهای صحبت تنهایم بساط عافیتی پرداخته بود و نفس آرمیده طرح سردی هنگامهٔ اختلاطها
انداخته برشحهٔ که آب پاش حوالی اجزایم بود غبار یکعالم هوای تفسیده بخاک می نشاندم
و بتحریک مژگان که مروحهٔ مواد اریم مهیا داشت ابر خمار چندین خواب راحت دامن می افشاندم
با دل گرم غیر از ضبط نفس نمی پرداختم تا بوریا چون نیستانش در نگیرد و به آه سرد جز
سرگوشی نمی ساختم تا کلبه چون حباب رنگ ویرانی نپذیرد از ذخیره های اسباب
معاش قدری گیراسی سوده داشتم و بر مائدهٔ قناعت خمیرمایهٔ پالوده بهشت می انباشتم
هرگاه مقدار کف دستی با قدحی آب تر میکردم در فرصت تأملی مبهم می بالید و کاسه را
تری چشم قانعان میرسانید بهمان قدر مائدهٔ توکل از وسوسهٔ شراب و غذایم مستغنی
داشته بهمان قدر از توشهٔ قناعت بی برگ جمعیتم نمیگذاشت رباعی فقر در هر جا
حضور نشئهٔ اقبال داشت ٭ چند قانع صد نهاد در سایه های بال داشت ٭ بی نیازی
هر کجا پرداخت رزل اتفاق ٭ سیر چشمی کاسه ها از نازها مالامال داشت ٭ بعد مدتی مائده
از ما حضر تهی گردید و دماغ سرخوشی بخمیازهٔ پیمانه های زلالی انجامید روزی جنون بی غذایی
بر استقامت مزاج غلبه کرد و از کسوت طاقتم عریان بدر آورد هر چند پهلو با زمین
می دوختم شعلهٔ اضطرار چون سپند از جایم بر میداشت و هر قدر در خود دامن
میزدم شور دماغ چون بخار بحال نمیگذاشت بوی کبابی از جگر می شنیدم و دود
چراغی از نفس دامن میکشیدم با آنکه گردش رنگ هر گام بسعی قدمم میرسید و دنیا شکستم
هر نفس بر میبرد و قفای تحکم میگماشت بحکم بی اختیاری از جا برخاستم و بی بازار گم شغل
ارادهٔ بیعهٔ نسیم تا بضاعت عجز مشتری گدایی کالایم کرد و اندوه آن ما یحتاج سودی
چه مطلب مرا بود ... افلاس از هر جنس خشم ... [illegible]

تجرید وضعی نداشتم که کسی محتاجم تصور نماید و با هیچکس نمیجوشیدم تا آشنا و بیگانه گرد احوالم برآید
امدادی منعم حقیقی بی نیازی بر طبیعتم گماشته بود که خود را در هیچ صورتی آئینه دار احتیاج
نمی دیدم و غنای تعلیمی معلم اسرار سرخوشی دگر مزاجم اینپا شسته که از هیچ املی غیر از نوای خرسندی
نشنیدم سروش عالم رضا پیوسته باین مژده ام گوش می گشود و مطرب انجمن تسلیم
همواره بتحقیق این زمزمه ام راه می نمود **رباعی** جز حق سوی هر که حاجت بست
حرام ÷ پیش آید این چاتیم یاس انجام ÷ ننگ کم همتی و تشویش سوال ÷ رسوائی
احتیاج و نومیدی کام ÷ با شرار تشنه کامیهای غبار ساحل از بازار بدریا رسیدم و غیر از
شکیهای لب سامان طراوتی نچیدم دران حالت خوردن آبم بروغن بر آتش پاشیدن بود
زبان به نم رسانیدن سینه بردم تیغ مالیدن اگر آبلی بر سر سجیم خاک ندامت میگردید و اگر
وضوی بجا می آوردم جز به تیمم نمی کشید **نظم** از بسکه شعله طپشم برق تاب بود ÷
هم بچشم ترنم اشک کباب بود ÷ اظهار میگداخت نفس در مزاج شرم ÷ کیفیت سوال خاتم منشیم را
جواب بود ÷ مالیده بود ننگ طلب خاک بر لبم ÷ در گرد سر سلام بدو عالم خطاب بود ÷
عرق انفعال بیحاصلی جز بعزم معاودت آئینه آب تسکینم نزدود و غیر از خیال بستر تسلیم نان جمعیت
عالم گرم نه نمود باز گردیدم تا بهمان ویرانه خاک خوردنم چون اشک چکیده طعمه خاک گردانید و در آن
آشیان افسردن بالم چون رنگ شکسته به پرواز عدم رساند چون متصل مدار دروازه
رسیدم بیدادی دوران سلسله سر بیکبار فتنه هزار آسمان برخاک بنیادم ریخت و مطلق عنانی
لغزشش با غبار صد وحشت سیل بر بنای طاقتم بیخت هنگامی که از پا نشستم اضطراری
بود و بسر در افتادنم بی اختیاری شرم رسوائی دامن اندیشه گرفت که مبادا به تفتیش
آن حال مردم بازار بسرم غلو نمایند و در امن آباد عالم بخیه دیم دکان محشری بیارایند
بقصد استنجا خود را تا پای عمارتی رسانیدم و دست ناگیرا بدیوارش محکم گردانیدم
پس از ساعتی که طایر آشیان گم کرده نفس مقام عافیت دل باز شناخت و گردشهای
پرکار رنگ بمرکز افاقت طرح تسکین انداخت بجستجوی کلوخ نقابی خشتهای عمارت میکردم
و خراش ناخن تیشه از خاک تفحص برمی آوردم سنگریزه بدست آمد چون وارسیدم فلوسی بود از سکه های
دور ماکبری که سلوک حال خمس قیمت آن یاهم (؟) از بید عمرها گذشته که در کل تعمیر آن بنا نفس در دیده
انتظار احتیاج بیدل میباشد ÷ ای حاصل بها نقد کیسه غیب از تشویش یک عالم اضطرار

وآخرید و مدے سرمایهٔ دستگاه قناعتم گردید **رباعی** صد شکر که احتیاج کوشش تعلیم *
آگاهم کرد آخر از فضل قدیم * هر چند بدیوار رجوع آوردم * دستم نرسید جز بدامان کریم *
سرگذشت کیفیات این عالم وقائع چون نعمای الهی حصر تعداد ندارد و احصاے معاملات
این جنس تجارت چون فضل نا منتهاے رقم اختصاص نمی نگارد زنگ آئینهٔ امتحان آنقدر
به زدودن نیامده که تمثال نهانخانهٔ غیب شهودم نگراید و وقت معنی اسرار چندان
بوضوح نه پیوسته که نقوش صفحات ذهن خارج پرده ام نماید بالفعل هوش بیمار اینهمه
عبارات وا نموده خوشه ایست از خرمنی و دسته بندی این مقدمه از مضامین انکشاف
غنچهٔ ابر گلشنی **نظم بیدل** بهر مقدمه در معرض بیان * انموذجے ز فضل قدم
داده ام نشان * زان معنی که دهر تحیر سواد اوست * سطرے به پیچ و تاب نفس کرده ام
عیان * دارم هزار رنگ هر وقت نگاه ناز * اما شکسته خاطر پرواز امتحان * اظهار خجلت است
حیا ایما کند کسے * خورشید درس آگهی و ذره ترجمان * فریاد محو عشق بجائے نمی رسد *
مژگان دمد دمے که تحیر کشد زبان * حرفے بیاد میدهم از دفتر خیال * آبے
نقاب میدرد از عالم عیان * مفت است هر چه می شمرد از کمال و نقص * یعنی چو وا رسید
نه این دارم و نه آن * **فصل** سالے که شاه شجاع ابن شاه جهان بیماری پدر را سکه
مضمون سلطنت اندیشیده و جنبیت جنون بے تاسلے بعزم دار الخلافه دهلی کشید
تا پایهٔ منبر هوس خطبه باد بردت بلند گردانید و نقش سکهٔ خیال بنام پا در رکاب درست نشاند
متصدیان امور جلال از خطهٔ بنگاله تا سرحد ممالک بهار بگرد آوری خزاین فتوح فوجهامی گماشتند
و گنجهاے بیشمار تحصیل زر و گوهر می انباشتند و از انجمله تسخیر نواح ترهت که شمالے حدود
پتنه ملکی ست عظیم و کوهستانی مشتمل چندین عقبات سر اتش و هم فوجے تعین کرده بودند و مرزا
عبد اللطیف را که ابا مرزا قلندر مراتب خویشی داشت بسر لشکرے بر آورده اقتضاے زمان رفاق
فقیر را که تماشاے عرصه گاه حوادث دلیل عبرت پیمائی ست و سیر هنگامهٔ انقلاب سر مشق
حیرت فرساے بمعنانی مرزا تعلیم هدایت فرمود و باختیار رفاقت ایشان راه تسلیم
وا نمود **رباعی بیدل** ما را که عجز طاقت حالیست * دست طلب از نقد تصرف
خالیست * چون آبله در قافلهٔ عبرت دهر * محمل کش اختیار ها پامالیست * مدت سه ماه
ساحت هاے غریب آثار با نقیاد فرمان شاهی گردنی داشتند شکسته اضلاع سجده کارے

و رئیسان رعونت اقتدار سری می افراختند خمیدهٔ تسلیم مال گذنای ناخن آرای شیران بیشه
بار و باه این فوج جز تملق دم لابگی میفروخت و بال کشای عقاب آن فضا با گنجشک این بساط
غیر از خمیازهٔ منقار نمی اندوخت بغلبهٔ تسلط دلیری هر پیاده را که میدیدم داد مقابلهٔ صد سوار
میداد و هر سواری که می سنجیدم با فوجهای جبار گران سنگ می افتاد

نظم

شور می خندید آهنگ قیامت ساز مرد ٭ شد کم میکرد رخش رعد در آواز مرد ٭ کهکشان را
می شمرد از جادهای بی سیر ٭ هر کجا بر اوج میزد گرد گردون تاز مرد ٭ ساز استعداد عبرت
از جهانی دیگرست ٭ جوهر شمشیر داد شهپر پرواز مرد ٭ سر بکف می تاخت آنجا نیزه زار افتاد
بی تکلف پر بلند افتاده است انداز مرد ٭ انحراف استقامت انفعال کس مباد ٭ خجلت این سحر
باطل میکند اعجاز مرد ٭ چون دم این تیغ برگردید قطع عبرت است ٭ آه اگر نیک بد انجامی
کشد آغاز مرد ٭ تیغ هم از صیقلیها موج آبی بیش نیست ٭ جز بروز امتحان روشن نگردد
راز مرد ٭ در همین گیرودار استقلال که صدای غلغل این لشکرها صدمه بر صد کوه می افشرد
و قطرهٔ این سیل گرد امواج از دریا بیش می برد جاسوسان کمینگاه عبرت خبر آوردند که در سواد
عرصهٔ اله آباد دو دریای بیکران باهم در افتادند با امواج بی زنهار شوق تیغ و تفنگ داد
تلاطم داده یعنی اورنگ زیب عالمگیر بعزم فرمان روایی دهلی سبقت کرده و حقوق
خدمت پدرش از دیگران بجا آورده با موکب اقبال طوفان طرز انگیخت و سیل ادبار بنای
شوکت شجاع ریخت شور رستخیز علم افراخت که زلزلهٔ زمین سرکوب گردش افلاک گردید
و خون کشته بر جناحی پنجهٔ شفق دست تسلط بازید اگر کدوهای سرها باد دشنام پرداخت
هیچ یکی از بقیة السیف رخت بساحل نمی انداخت یک عالم قالب تهی سامان کشتی کرد
تا شاه شجاع خود را از ورطهٔ هلاک بدر آورد و هنوز از گرد رایات شجاعی در دامن حصار
پنبهٔ اسپ استقامت اگر صرصر تپش باد پایان مرگی نداده باشد از سواران طنطنه
توپ [illegible] لنگر کوه صدمات شکست اجزای زیر و بم از هم نپاشید زبانهای
عالمگیر [illegible] سیر میگردد ٭ شب تا گذرد رنگ سحر میگردد ٭ زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر ٭
[illegible] گردد ٭ بحر در سماع مینای دستگاه غرور بر سنگ نا امیدی خورد
و موج صهبای قدرت چون خط جام برجا افسرد زلزله در بنیاد حاضران افتاد و انقلابی
بتاراج هوش ها دست گشاد که هول محشر خلایق را آن قدر نعل در آتش نشاند و جوشش

طوفان طبائع را آن بیدست و پاسے در آب تراوه گداز زهره از صفحات سیما نقوش رنگ شستن
داد و لرزهٔ اعضا بمغز استخوان دریای بیرون ریختن گشاد نفسها بفراهم آوردن لب کمین گر
پناه دیوار پرداختن گردید و نظرها به بستن مژگان مائل سرانداز و وحشت انداختن صور آهنگی نفیر
وکرنا بهزار سعی دمیدن نفس جز در آستین نمیکشید و نفخ شکم کوس و دهل رعدهای دوال غماز
باد فراز نمی نمائید زبان لاف سرا نها چون انگشت ملزم بمقلم سرنگون خط بر زمین کشیدن
و باد بروت پیچیم های چون اجزای جاروب یکدست پراگنده علم در خاک خوابانیدن
آب شمشیر را در جوئبار نیام از توهم خشکی حیرت بجا افسردن و روی سپرها در پس پشت
از خیال سینه داری هیبت قفا خوردن زره پوشان را در خانهٔ زنبور بهزار حلقهٔ دام
گرفتاری وحشت و مغفرداران را در زیر طشت آتش اصید اضطرار سپند توجه بهزیمت خدنگها
از بی پروبالی جرات پرواز در آشیان ریخت و تفنگها از تهی قالبی بکوچه امید سلامت
گریخت نظم هیچکس را در بساط آرمیدن جا نماند * گرد وحشت بال زد چندانکه
نقش پا نماند * برطبائع آتنگ شد جولانگه سعی جهات * آنقدر میدان که کس مژگان کند پا لا نماند *
تیغ نومیدی جهانی را از یکدیگر برید * رنگ بر رو حرف در لب ربط در اعضا نماند *
آتش حیرت فسرده جوهر حیرت گداخت * زان همه حالت بغیر از رعب در دلها نماند * بسکه
هر یک پیش رفت از عافیت گاه امید * در خیال آباد امروز کس فردا نماند * از حیلی رد بگوش
خوابناکان غرور * استقامت چون شرر در طینت خارا نماند * ناله تا کهسار از خود
رفتنی دریا برداشت * هر کرا دیدم درین صحرای وحشت وا نماند * سعی استقلال میرزا هر چند
بضبط تسلی آن جماعه کوشید پریشانی اوراق دلها بشیرازه نرسیده و هر قدر به تخم
استقامت در خاطر کاشت فائده نه ندرید لنگر دریا از عهدهٔ بیتابی امواج برآمدن ندارد
و پایداری کوه صداهای رمیدن را از سلسلهٔ وحشت برنمی آرد عنان هزار طبع بقوت
یکدست کشیدن ناممکن طاقتهای زورمندی بود و گردن هزار نخچیر وحشی بیک حلقهٔ
فتراک بستن نامقدور وسیع قدرت کمندی ناچار بملاحظه آنکه زمینداران سر راه بدامنگیری
خار از کمین برنخیزند و بخاک خفتگان یمین و یسار چون زنبور گرد آلوده شور گزند برمی گیرند
جریده تازی بهانهٔ شکار دلیل مصلحت گردید و جریق عافیت کناره کردی از بساط
التفات شوارع در نوردید راه نا رفتهٔ صحرای توکل اختیار نمودند و بوادی تسلیم

هرچه با دا باد بال کشودند نفس دیده زد در پاس ناموس صدا خون مے گردید تا جنون آرمیده هشیار
نشود نقش قدم نگرد و رفتار چشم می پوشید تا راه خوابیده بیدار نگردد هرکجا کوسے پیش
می یابد در چشم عبرت خمیازهٔ تشنگی بود مخمور عبرت فرو برون و هرجاے که کوچه میداد آغوش
لحدے می پرداخت مستعد عذاب دیده افشردن در هر مقامے که اتفاق نزول چشم تا ل
مے کشود و غبار خانهٔ زین ماتم متصورے نمی یافت وا نزاسے که اندیشه لقب سلامت آمی جست
بیرون حلقهٔ رکاب روزنے نمے شگافت بیکه های هیجان بصورت گرد باد هر طرف
گرد وحشت انگیخته بود و پرهاے شکسته برنگ غبار هر جانب سلسلهٔ پرواز گسیخته مسجد وار
ابجیادگی قدم بر سر و دوش هم می افشردند و هرجا سر رشتهٔ رفتار گم میگردید بپهلو کا غلطیدن
پیش مے بردند ۞ نظم ۞ رسمش جهت خرد شش جرس میکشود بال ⁂ گر خود برون خرام
ورین ره مقام نیست ⁂ غارت کمین عافیت تست دور چرخ ⁂ زین خط برون نیامده
کارت تمام نیست ⁂ در دشت وور که بے سپر اتفاقهاست ⁂ وحشت نفس شمار خیال ست
کام نیست ⁂ جز اعتبار وضع تو در عالم ظهور ⁂ بر هرچه دیده وا نگرد غیر نام نیست ⁂
صبح ست گر نباد دهی گرد ما و من ⁂ مژگان بهم نیامده آثار شام نیست ⁂ در هر نفس زدن
گل این برنگ دیگرست ⁂ سامان عافیت سر و برگ دوام نیست ⁂ در محفلے که ساقی آن
گرد وحشت ست ⁂ جز گرد باد صورت مینا و جام نیست ⁂ بیرون دل نفس بهمین ناله طپید ⁂
کین گوشه هم بغیر خم و پیچ دام نیست ⁂ جائیکه آسمان بهوا بال میزند ⁂ بیدل اقامت تو
بجز فکر خام نیست ⁂ تلاش آوارگے بامتداد ده شبا روز کشید تا محمل طیر دیا بسواد
امن آباد پتنه رسید حیرت نگار واقعهٔ عبرت را این زمان تجدید می تقریر غرابتے ست و جنون
تحریر سانحهٔ اتفاق را بی اختیاری بیان عجائبی عنان توجه حقیقت نگاهان منحرف بی رغبتی
شوق مباد و حوصلهٔ سماع معنی دستگاهان تنگی آغوش تغافل مبنیاد ⁂ واقعه دران هنگام
وحشت انجام روزیکه بمقام چاندچور امید نفس آرائی داشتم مطلق عنانیهاے یاران
آنطرف قافلهٔ اختیارے ساخت و گسیختن زمام توقف هر یکے را از دیگری پیش انداخت
وحشت خرامے نظرها غبار جهات را زیر بال ملاحظه داشت و احتیاط آهنگے تا ملها
قدم بر جادهٔ تحقیق چپ و راست میگذاشت هنوز بارقهٔ خورشید به نزول آباد شام
فرو نیامده بل سفیدی مقابل نظر سیاهے گرد محمل کاروان شب تهیهٔ استقبال ما

نموده گرد سحری سراز کنار راه بدر آورد بحکم غلط بینی هاے حس که نیرنگیش معنیش نمی شناخت
بافسون تعبیرے دیگر نقش میگداخت بعضے از علامات پشته هاے ریگ نشان میدادند
و بعضے در خیال مقدمه گردبادے افتادند بے ذائقه پردازی وصول تفاوت شیر از دوغ
ببرهان نمی انجامید و بے عینک آرائے تقرب فرق سرخط سراب از موج آب بروشنی
نمیرسید خار خار طبیعت شعلهٔ اضطراب اندوخت و حسرت تماشا چراغ بیطاقتی افروخت
تا سعی تحقیق از ان معماے وهم پرده کشاید و علم الیقین از شبهات عالم ظن بدر آید در حالتے
که برق آهنگے رخش شوق بمهمیز جنون رسید سرمست خان و سپارز خان که از گرد تازان
عرصهٔ اتفاق بودند بعزم رفاقت فقیر گرد بالادوے انگیختند و دو خادم دیگر نیز بهمرکابے
اخلاص عنان پیاده روی گسیختند رباعی شوق ما را بدست و در نمیخواند ؛ هر سو
خواهد به بیخودی میراند ؛ اینجا چه خرام و کو سر و برگ قدم ؛ پستی ست بهار رنگ میگرداند ؛
یکدو میدان تا غبار تک و دو شکسته بحاوطهٔ گل اندودی رسیدیم که از خجلت صفاے
خاکش زنگار عرق میگرد آئینه در مقابل گاه دیوارش و دندان جوهر برمے آورد رفعت
از پایهٔ آثارش زبان شکوه بقصر گردون رسانیده و متانت از پهلوے بنیادش
پشت استغنا از کوهسار گردانیده پس از حلقه زدن سعی طواف دروازه دیدیم
موزونے مصرع هاے بیت ابرو دلفریب وضع بهم پیوستن و جمعیت اتفاق لبهای
خموش دید و زیب عقد موافقت بستن تا بمعنی لبت و کشادشش وا رسند غنچه بود
بهانهٔ تبسم بهم وشش و برگ و سنگے مهیاے کشودن آغوش فضاے درین احاطه
بے سر جولان نظاره گردید که مشرب سینه صافان بتصور وسعتش استعداد بالیدن
فراهم میکرد و فطرت معنی خیالان بمشق موزونیش سراز دستگاه نازیدن می برآورد
هواے بیخودی اقتضایش بانسیم بال و پرے جنون انداز نشهٔ پروازی و غبار رنگینی
اقتدارش باعنبر بوے پیرهن نکهت استغناے گلبازی باکمال پرکاریهای یکعالم
حسن نیرنگ نه از نقش آدم دران نگارخانه کرده تمثالی و نه از نشان حیوان دران مکان
گنجایش خیالی تقدس آباد وحدتے از توهم ماسوے پاک و تنزه کدهٔ قدرتے بتکلیف
حیرت ادراک بر صفائی آئینه بهائش جز استنباط حضور این معنی متمثل نگردانید
و پرتو آثار ارکانش غیب از اقتباس حصول این انوار متخیل نرسانید قطعه

بتابی این صفا هر چند آب و گل برون آئی * مبادا زین انجمن بیرون مبادا ز دل برون آئی *
ناگه چون موج در آب گهر لغزیده است اینجا * بحیرت گاه ناز افتاده مشکل برون آئی *
از وضع عمارات فردوس آیات و بنگله داشت مشرف بر او تر نسب تالابی از انبوهی
سنبلستان پیراهن چشم خواب آلودی بود مستعد مژگان ناز کشودن و از هجوم سایهٔ
اشجار نرگس مخموری مائل انداز غنودن صافی زلالش را جوهر تصرفی که اگر چهرهٔ گل از نم کیفیتش
دماغ تخمیر میرساند گوهر شهوار را جز بخاکی مغالطه نمی غلطاند و اگر تمثال زنگی گام آرائش بیرون
می کشید طینت شخص هم تهمت سیاهی نمی پسندید مقابل خاشاکی که موجش بر کنار
میگذاشت مژگان شعاع آفتاب پشت دست از زمین بر نمی داشت قطعه بسکه موج و
قطره اش یکسر صفا آماده بود * شیشه از دست پری در ماهتاب افتاده بود * صبح
می گردید روشن گر نفس میزد حباب * آفتاب از بسکه انجار و به شستن داده بود *
باندیشهٔ کم فرصتیهای زمان غروب از آن نشیمن چشمی بحیرت آب نا داده در تهیهٔ سیر
تالاب افتادیم و چون موج بر آب آغوش بیتابی کشادیم بار اسپ و آدم بر شیجهٔ سیرابی
رسیده و خشکیهای دماغ تر دستی ساغر طراوت کشیده خواستیم رخت معاودت بر بندیم و
چون عضو در رفته باز بهندوستان متفق پیوندیم جاسوسانه بهر طرف نظری انداختیم
و قراولانه در هر جانب رخش تفحص می تاختیم باحتیاط آنکه برق آفتی کمین سیاهی نداشته باشد
و غبار آشوبی دامن سبزهٔ بی پرواخرامی نخراشد رباعی زین مرحله باید بتامل
گذری * بر خار قدم نهی چو از گل گذری * هر چند به پیش پاست یک قطرهٔ آب *
چون آبله جهد کن که بر پل گذری * گاهی ریشه وار بحرکات شاخ و برگ اشجار می تپیدیم
و گاهی چون سایه از خلش خار و خس رموز سیاهی وا می کشیدیم پس از ملاحظهٔ مین
و لیاینگاه وحشت شکار به پیچ و تاب دودی سیهی بود که در کنار آب از مکمن منفذی
متصاعد بود و چون ریشهٔ سنبل به نشو و نمای ساخت هوا بال اضطراب می کشود
جنون هوس دوباره نعل تردد در آتش انداخت و هوای تحقیق مکرر آئینهٔ تجسس پرداخت
تا شوخی این دود چه نقاب آتشکده بر میدارد و بیتابی این سنبل از جیب کدام گلشن سر
بر می آرد و چون تفتیش آن مقامات خالی از هراسی نبود قدم جرات به در بهای
وسواس نمی کشود زه کمان ها هوس لب سوفار رسانیدم و قبضه های شمشیر بسر پنجهٔ

استقبال مسجع گردانیدم دست حمایت سیرها بلد سعی گردید تا پاے ہمت بر سر آن غرفه
رسید حجره یافتم به تنگی نگین خانه که در زیر زمین کنده بودند و به رقت آبله دل با سیماب یک عالم
درد آگنده طاقت گداز شعله از کانون تپایش استقبال هوش میکرد و دود زنخ سر انجام
نفی از آتشکدهٔ ضعفش پیغام سوختن مے آورد تا حجاب مژگان از پیش چشم بر داشتیم
و توجه بر نقب فتیلهٔ حال گذاشتیم پری زادے از آن طلسم بے نقاب گردید چون
طراوت بر فرش نشسته و بوسے گلی بزانوے خیال غنچگی دامن شکسته آتشے در مقابل
چهرهٔ آتشین افروخته و نفس بانی قلیان هیم دوخته گرد وحشتی از سیمای جمعیتش موج زن
و شور سودای از آئینهٔ احوالش آشفتگی خرمن قطعه حسنی ز فسون عشق عبرت آهنگ ٭ بر آئینهٔ
الفت امکان زده سنگ ٭ از وحشت بدر تاخته یکدشت جنون ٭ از رنگ برون نشسته
یک عالم رنگ ٭ عطرے از گلبرگ پیراهنش رائحه شوخی داشت که هواے آن سرزمین
میناے بهار بر مشام می شکست و بے رنگے از لاله زار پیکرش بیرون مے تافت که غبار آن فضا
تتق شفق پیش راه نظر مے بست مرأت بے پروائیش را محو یتی پرواز داده که اگر میناے
تمثال امکان آتش می زدند نگتباد مژگان التفات نمی گماشت و دماغ نازش را بیخودی
در هم افشرده که اگر شکست میناے افلاک نیرنگ قیامت مے انگیخت پنبهٔ استغنا برمیدا نشست
صدمات هاے و هوے ما چون شخص تصویر اصلا متغیرش نساخت و حرکات جنون
آهنگے تا سنجیال گردش رنگش نیندا خت نفس سوزے سعی بیان هرچند باستفسار
کیفیت حال زبان الحاح کشاد غنچهٔ تغافلش بوئے که استشمام حقیقی توان کرد بیرون نداد
شکوه غیرتے که از ساز بینائیش معائنه کردیم که زهرهٔ هوشش تا امروز بلمعهٔ تصور آن آئینه
گداز مے ترداید و شخص توهم هنوز در پرتو اندیشه اش از عهدهٔ رنگ باختن بر نمی آید
باهمه اوضاع خموشی شرم کیفیت صداے که نے قلیانش عرضه میداد بر قلقل میناے
مے دهلے فوارهٔ عرق میکشاد و حیرت مرغوله کاز دود تنباکو اش بر هوا می پیچید
گردن کهکشان را در غفته زار فشان سیلے میخوابانید القصه حسنی بود در کسوت عشق محجوب و جلوهٔ
سبلے نیازی و عشقے در لباس حسن مخمور تماشاے استغنا طرازی غزل خیال آوازهٔ
کثرت نواے ساز میناے ٭ پر افشان تحیر آشیان گم کرده عنقاے ٭ بدامان
حیا شورده عالم برق جولانے ٭ ز حیرت در کنار یک گهر غلطیده دریاے ٭ دماغ آشفتهٔ

شوخی نگه پروانه سبق ✤ با فسون وفا مجنون برون جوشیده لیلاے ✤ پری آسا تجلّم
غیرت ناموس آزادی ✤ زده بر عتبار شیشه نه انجمن پاے ✤ بذوق بیخودی اندازه وحشت
رفته از یادش ✤ فراش کرده در زیر قدم دامان صحراے ✤ بوضع بیخودی غنچگی باغ تبسم زیر لب
رنگے ✤ بفانوس حیا شمع عرق گل کرده سیماے ✤ شکوه بے نیازی لب بسته نقش از پیکر
نازش ✤ و سراپا کلاه کج کرده استغناے سوداے ✤ چون گستاخی پرس و جواز جگر گذرانیدم
پیمانهٔ جام گردش پیمود که پنداشتم برق از کمین درخشید یا لمعهٔ آفتاب در چشم ما تابید
با آن گردش چشم سحر تحفے خوردیم که سراپاے خود از دل دویدیم باز نمی شناختیم و هر چند
به ضبط میکوشیدیم جز رقص بسملی نمی پرداختیم نفس جرأت انشا قدم از طلب بیش نگذاشت
و نگاه شوخی تماشا تاب حرکت مژگان نداشت همه چون مدعا در زبان لال مضطرب ایستاده بودیم
و چون اشک در دیده حیران چکیدن بفراموشے داده که ناگاه رو بجانب آسمان کرد و آہے
از دل برآورد که سر خط هزار طوفان شور جنون داین بیت هوش گداز از منظر شعله آتش
قیامت مضمون بیت سالها در طلب روے نکو دربدر آییم ✤ روے بنما و خلاصم
کن ازین دربدرے ✤ آهنگ حزینی بگوش خورد که شنیدن از رنگ ما دوباره
ورق گرداند و شعور بر غبار ما مگرد دامن افشانده پس از ساعتے که هوشها مرکز افاقت
مائل گردید دیدیم قالبیان در دست از حجره بیرون خرامیده است و بسمت آن نشیمن چون
نگاه ابچشم قامت وحشت کشیده سرعت خرامے دارد که فرصت نگاه از زمین
گیردن حیرت رفتار اوست و جولان اندیشه از خاک نشینان حسرت انتظار او رباعے
یکسر تا پاے او آغوش وحشت هاله بود ✤ بے تیزی پاو سر چون شعله جواله بود ✤
در بعیش پیش پیش نگاهی پروانه داشت ✤ کاروان رنگ تاز از بس شرر دنباله بود ✤
در قفایش تا عنان گیریم عمر رفته را ✤ هر پا لغزش اشک و غبار ناله بود ✤
فوج پروانه ها در دنبال رم آهو فتاده بودیم و جوشش پروانه در هواے پرتو شمع
بال گشاده با کمال حیرت چشم از نقش پالش برنمیداشتیم و با هجوم بیدست و پای چون
غبار دنبالش نمیگذاشتیم تا آنکه بمهمان خانه درآمد و صدر تنگه بر زمین نشست ما نیز آئینه دارے
مقابلش بر خاک آستان حضور نقش بست زمانے نیاسوده افسردگیهاے
خون شفق ساغر تری کشیده پراگندگی گیسوے شام بحلقهٔ جمعیت شب رسید چراغ ماه

فتیله کلفت بروغن پرتو ترکرده و چشمکهای کواکب سر از مجمرهٔ گردون بدر آورده هر قدر
لمعهٔ انوار از گریبان تجسم سر بست عرق پیشانیش و پیچیدن نفس گشت و چندانکه با مهتاب
در و بام می تابید گردش رنگش بساط وحشت می چید تا دم صبح حیا در بند بند ش
چراغان عرق عرق داشت و پیچیدگی از بن مویش دست بر آتش دل میگذاشت حرفی
اگر بر زبان می راند بیان بیت بود که بجهد می خواند حیرت سماع آن تبازیهای گروه تصویر
بیخودی می پرداخت و با بیخودانیم مارا بعالم دیگر می انداخت ذوق بلای که بیچون آرزو
کمر بسته بود و حسرت بسمل در سر راه انتظار نشسته که گردش آن چشم باز و شسته نگاهی بفغان
رساند و مارا از قفس مخمصه آزاد گرداند غرور تغافل بفریاد حسرت کشتگان نمی پرداخت و استغنای
ناز هیچ یکی را قابل امتحان نمی شناخت **قطعه** مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد ❊
تکرار نگاهی غلط انداز نکرد ❊ زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم ❊ دیگر مژگان بروی
ما باز نکرد ❊ هرچند مارا خیال آب و نان ذخیرهٔ امتحان فراموشی بود یاد زمان و مکان نقش
طاق نسیان و بیهوشی مصلحت تقدیر روا نداشت که اسپان بعلت بی غذائی اسکندری
خورند و تا شر جا ماندگی قیصری پیش برند خادمان را در ان گوشها بوی چند دانه
نمودند پر از آرد گندم تحریر فکرهای دقیق بخیته و بعضی بریزه روغن زرده بگداز شمامه های
عنبر آمیخته هم از دابهٔ دواب از پهلوی آن سبوها دست بهم داده و هم نان آدم در روغن
افتاد نظر بازان کارگاه تسلیم و رضا یعنی آن دو خادم متحیر بدست و پای در خانه
بفضل اعتماد توکل بسته بودند و با هزار چشم عبرت در کمین احوال ما نشسته بنواهای ساز
پاسبانی اقسام موعظت اندو رمی سرودند و بانواع بیم و هراس متنبه آگاهی می نمودند
قطعه گوش کوتاه از کسی آهنگ عبرت بشنود ❊ یا کجا موشی که افسون نصیحت
بشنود ❊ محو دیدار از خروش ساز امکان فارغ ست ❊ آئینه گر شوذ چیزی ز حیرت
بشنود ❊ آخرهای شب که شکسته رنگی فروغ ماه مشعل آشفتگی افروخت و چراغان پرتو ثوابت
بسیار فتیله کوتاه اندوخت حالتی مستولی احوال ما گردید که رابطهٔ ساز قوی
سر رشتهٔ طاقت بیکبار از دست داد و اجزای نسخهٔ حواس در شیرازه شب بیخودی هم
بیخودی افتاد رمق آشیانهٔ آگاهی در پس وداع مطلق خواند و بستن مژگان طومار
پیچش نگاه بهمرساند هوش رنگ باخته انقدر فرش بساط بیحسی بود که جمعیت اشکله

کواکب به تفرقهٔ هزیمت رسید و خنجر گداز آفتاب بر سپاه عرصهٔ افق نیزه بلندی کشید تا طناب
شعاع از هر طرف شور کشاکش انگیخت بخیه زخم مژگانها سلسلهٔ رابطه گسیخت و تا سحاب گداز
عرق بر سراپای ما گلاب نفشاند سرگرانی خواب از مزاحمت شعور پهلو نگردانید و در هنگامهٔ
بیخبریها گذشت در زمان غیبت هوش بحضور آگهی مقرون گشت چون رو دار دماغ مجنون
جستیم و چون غبار سراپای خود در هم شکستیم هر چند چشم بر هم می مالیدیم آن نقش از نظر
محو گردیده بود و هر قدر بر تأمل می پیچیدیم آن تمثل از مقابل رمیده اسپ دادم همه زمین گیر
وضع غنودن و دیده تا در خانه محرم مژگان نگشودن خانه در بسته اش چون صدا مانع خرام
نگردیده و دیدهٔ فانوسش چون فروغ شمع عنان وحشت برنگردانیده از شعله آهنگیهای
آن قلیان دودی پرده دریها فتیم و از عبرت نوائیهای آن نی اثر سرودی
وا نشگافتیم چندی گرد در و دیوار بغربال دیده بیختیم گوهر مدعا حصول نه پیوست و مدتی
آبروی جستجو بخاک ریختیم غبار یأس از پا ننشست **قطعه** فریاد که آن طلسم نیرنگ
شکست * ساز طرب تحیر آهنگ شکست * فرصت چمنی در نظر آراسته بود * مژگان برهم زدیم
آن رنگ شکست * اگر از نشیمن جانب تالاب میدویدیم موج آب آغوش آتش میگشاد
و اگر از تالاب به نشیمن روی آوردیم غبار ویرانی دل عرضه میداد هر گاه بحیرت نظری افگندیم
چون دیدهٔ کور در مرگ نگاه خاک بر سر کرده بود و چون بپایه های درخت نگاه می کردیم
انتهاکهای لباس ماتم بسر آورده تا گوش بر صدای پا برداریم دست ها بر هم سوده
آواز میداد که دیگر بغبار آن وحشی نتوان رسید و تا هوش بر تأمل نقش قدم
گذاریم چشم حیرت زده سر راه میگرفت که پیش ازین بگرد سراغ نباید پیچید پیشانی
انفعال بر ندامت حال ما عرق میگریست و دیدهٔ عبرت از شرم زیانکاری ما بعجز خاک
می نگریست **رباعی بیدل** دگران فرصت بدست کجاست * و آن شیشه
و ساغر که شکست کجاست * گیرم پر خون کنی کف از سودن ها * آن رنگ حنا که رفت
از دست کجاست * آخر کار جنون اضطرار آنقدر غبار انگیخت آثار نشیمن از چشم ما پوشاند و در
نا امیدی آنهمه سیل اشک بطوفان آورد که بر موج تخیل تالاب پیراهن افشاند مرزا
عبداللطیف را که رفع شبهه بیابان مرگی مارا بیقین شگافته بود جنون بی اختیاری دریافته
بلرزیدن نشیت دست دعاهای ترحم می گشاد و بچکیدنهای اشک ندامت شوق تأسف

بیرون میداد که خون ناحق این یکبیش شهیدان بدامن صحرا اسے ناکامی چکیده و آب بقاسے
این وطن آوارگان طعمهٔ خاک غربت گردید جمعے را چون گرد باد به سامان سرگشتگی فرستاده بود
و فرقه را چون نگاه حسرت بیان بدشت و در سر داده که شاید از گرد رفته پے سراغ بردارند تا
به نشان سیاهی خبر تحقیق باز آمدند هرچند یک گروه بیش دو نبودیم پس از تلاش یک شبانروزه
جست و جوا ثر گم گشتگیهاے ما وا نشگافتند و عنان آواره گردیهاے ما از آن وادی
بر تافتند تا به لشکر رسیدان اصلا خبر نداشتیم که محمل حالی سرو پایان که بیک شهید و غبار باد برده
ما را ما بجرگهٔ یاران که رسانید رباسے بودیم هوش خرام کوه و هامون نجز ناکام خیال
حشمه او نخواندشون * پیش آمد بیخودی مقامے کانجا * رفتیم شعور و بازگشتیم جنون * دوستان
مشفق رنگهاے رفته را از عدم بازگردانیدند و شگفتگیهاے بهاریه تهنیت استقبال بایدند
هنگام ملاقات هرچند از حقیقت حال می پرسیدند غیر آن بیت چیزے از ما نمی شنیدند
هر که هوشے بر آن آهنگ مے گماشت خروش قیامت بر دل مے لیست و هرکس شور
آن زمزمه وا میرسید نمکدان بر جراحت می شکست مدتے مترنم همان نغمهٔ هوش ربا بودیم
و همان نواسے بیخودی عبرت می سرودیم وضع این آشفتگے ما را زیارتگاه یک عالم تحیر
کرد و سر گریبان حیاکی ما خلقے را از کسوت شعور عریان بر آورد قطعهٔ خوش آن سرگشتگیهای
بیابان جنون * که تماشایش خرد سر بر خط پرکار ماند * یاد آهنگے که از شرم نواسے عبرتش *
شور مرغان همچو بوے غنچه در منقار ماند * محو دیدار تو هرجا ز حیرت رنگ بیخودی * ناله از حسرت
گذشت و اشک از رفتار ماند * صورت حیرانی ما هرکجا آید بعرض * بمالے آینه گشت و پشت
بر دیوار ماند * محبت اینقدر تاثیر هم سے بوده است * هر که ما را دید حیران جمال یار ماند *
رافت اقتضائیهاسے مرزا رحمه جالکسار سلامت ما را مغتنمات می شمرد و با فسون تدارک
صحت اقسام تدبیر پیش می برد تا هستی [illegible] خورده [illegible] اتفاق [illegible] شناخت
[illegible] از سر [illegible] بالذت آشنایے [illegible]
تفصیل عرض و ضوح [illegible] تحقیق [illegible]
این [illegible] مقامات [illegible] گوشے [illegible]
[illegible]
سخن [illegible] هدایت [illegible] اندازخط نگاه شان بیرون [illegible]

و در چاه بلا افتاده ایم * بیکشد خمیازهٔ ما چون دهان اژدها * تا افتاد بنویش جنبش نیست جز در رفتن غبار *
تا نفس بر یکتائی نیست جز حمید فنا * عنصر شمیم از سامان تحیر ما مپرس * دل در آب و تن
در آتش پا بگل سر در هوا * هر طرف در راه ما دام دگر دارد کمین * بر نفس در گوش ما غوغای
دگر دارد صدا * و هر دو این عبارت کمینهای ز طوفان خطر * ما و آن کوچه که نشناسیم چاه از
نقش پا * ای بهر حال از ترحم آفت ما را پناه * ای بهر حال از تفضل لغزش ما را عصا *
حسن بیدست و پائی تا کجا ها میبریم * آنچه لطف است آنچه رحمت آنچه فضل است ای خدا *
و در هنگام [illegible] شهزاده شجاع [illegible] مرزا قلندر بسفر سیاق بنگاله توجه گماشته بود و
اسباب علائق در قصبهٔ مهسی سکونت کرده از ینجا آن طرف دریای گنگ واقع است از گذشته
این جهان آبادیست که بنای شهر است شاه شجاع باد آگهیای عالم ادبار رسیده اقتدار
دولت پادشاه عالمگیر بر جهات ممالک هند [illegible] اقبال کشید شوارع اطراف و اکناف
تنگی دلهای حزین خراش آشنی داده که حرکت پیشهای عالم اسباب جز تشویش پای
ترددی در شعبهٔ آثار سلامت نمی شمردند و جمعیت احوال خلائق تفرقه باغ مجهول گردید حشتی
انباشت که تدبیر اندیشگان طرق معاش غیر از قدم [illegible] دامن علیل شکستن بر فرق عافیت
پیش نمی بردند خاصه را قصبه که آن صعوبت که شاهباز نشیمن قدرت دران فضاها
بلا احتمال عبارت کمینی زاغ و زغن منهاج بال و پرانه آشیان بیرون نمی آرند و شیران کنام
غیرت از بیم آسیب غالب آشنای سگ و خوک جنبش ناخن و دندان نمی دزد چنگال و دهان محفوظ
نمی داشتند [illegible] دو چار گاهی که در دشت و دره [illegible] ز پیچ و تاب حباب [illegible] شیر
[illegible] نالهٔ رسی آمد از دل تا نفس میزد قدم * تنگی ره یک قلم چون نی خرام
[illegible] بسکه می آمد سر سوگرد دلهای خراب * گر هوا هم پیش می آمد سر و دیوار بود *
[illegible] بسکه ره دور از آهنگ فضول * سر براه انداختن چون شعله پا بر خار بود *
[illegible] تیری بعزم قصبهٔ مذکور مصمم ناگزیر ساخت و نقل جمعیت در آتش سعی
[illegible] انداخت رفاقت یک خادم معلم کشتی [illegible] کفایت دیده و اختیار
[illegible] از سواران عرصه مصلحت اندیشیده عنان جهد بحکم تقدیر وا گذاشتم و توکل را بدرقه
[illegible] انگاشتم از انجا که اتفاق پیاده روی گاهی دست بهم نداده بود و بار برهنه پائی
[illegible] نیفتاده روز اول آنسوی دریا سه کروه پیش قطع ناکرده [illegible] رفتار

به میل پشتیهای آثار آبله تفیده و استقامت قدم بجاده پیمائی انداز لغزیدن کشیده بودم
جبین هر بده مائی سرگام مستی ترشیس میگذارد و آبله بالیدن آهنگ رفته رفته از خاکم
بر میدانند بذوق نفس آرائی پای درشتی اختیار نمودم و بالتفات زمین گیری از جمعیت
رفقا آسوده بودم چون ساعتی چند بوضع آرمیدگی ابر آمد فرمایاد خادم اندوه تا گیسود آمد
که بهره امانی نعمتی بسعی گماشتن بست و رخت افسردگی ازین مکان بر داشتن تا نگاه بر جمعیت
منزل استقبال بنماید و طبیعت از تفرقه وسواس این راه بر آید و گرنه سمی که درین موضع
پرهیز ندیکتوب آفت در بغل دارد و غباری که ازین نواح بلند میگردد بی مقدمه قیامتی
سر بر نمی آرد خواستم تهیه بر خاستن نمایم دست و پای قسمی جا بیده بود که با آتش دوزخ گرم ساختن
تا از اعتصاب بر هم چسپیده عقده تشنج کشاید و نفخهٔ صور آوازدهند تا عضو یاسی که هر یک بعالم دیگر
رسیده است فراهم آید هرچند تلاش میکردم توانائی آنطرف طاقت پیاخت و مقدور
حرکت همان عالم بیدست و پائی می افراخت روز بآخر رسیده شام ناکامی بهجوم
ندامت آورد و بامتثال مقصد دوچار ناگردیده آئینه در زنگار آشیان کرد شیخی نی غربت
بقلب جوارح ریخته بود و قیامتی عجیب طوفان عفونت انگیخته **نظم** نقش پا بستم تا کرانه
افسون سعی نارسا ❈ پای تا سر بکدل مایوس خونی کرده ❈ عضو یا بر یک گسیخته و در
ذا سم نشاند ❈ داشتم در بار حرمان موی آتش دیده ❈ سترم مقصد غیر قطع الفت
خولیشم نبود ❈ آخر از خود کردم آنجا ذره خوابیده ❈ شکستگیهای دست رسا تا بار تظلم
نمیتوانست بر داشت تا بخیال فریادرسی بال تضرع توان کشود و ستمگیهای پای ثبات
سر بخط نبکند نمیتوانست تا بهوای جادهٔ نمید لغزشی توان نمود آتمال با نگردیدن
چون عمر رفته از تحال و اعتماد بر جا ماندن چون سپند بر آتش نشسته محض و بال و
هر طرف نظر رسی انداختم بجز یاس سیاهی میکرد و هر جا پا میگذاشتم شکست دل بر ناله
نوری آورد و خادم هرچند وا پای میکرد نمک بر جراحت اعضای سوده هر قدر
دل میداد یاس بیدلی می افزود بقوت عصا کتابی نارسیده بود ❈ نه چاره جز تو نجواسته
همان ره خاک گرفته بیت بجز بیابان گریه ❈ سیه بستم و تحیان از زمین
نقش پا بستم با سعی که آن راه کشتار سا ❈ هرچند قدم میشمرده جز دست سود ❈
چون آبله ستانسته با دیده تر ❈ هر جا پا میگذاشتم آتش بود ❈ از نشست بود تا پای شب

نفس سردی برمی آوردم و حرکت بسملی سر میکردم تا بسرای جمنا پور که از انجا دو کروه فاصله داشت
رسیدم و چون عنفوان رفته بجائیکه نداشتم آرمیدم در سطی آن مراحل که بلغزشهای جانگاه
قطع گردیده سرا این قدرت بمعرض امتحان رسید که جهد ناتوانی هم تحمل کشیها داشت
وسعی بیدست و پائی برسر از منزلی برمی آورد **نظم** موج را زین بحر نتوان یافت نومیدی کنار *
بی تکلف سعی بسمل هم بجائی میرسد * سایه می مالد جبین بر خاک و سعی نالد بجوش اشکش * یعنی
این مقصد اگر کوشش هم بپائی میرسد * کاروان رنج وره‌ها کمین تا زهم اند * هر کجا دردی
رسد از بی دوائی میرسد * بار سیاهی شب بر شکست استخوانها طپانچه و مبالی
کشوده و اعضاء کوفته را پاره پاره روغن قیر اندود تا تفرقه بیابان مژگان بمعانقه هم آغوشی
الفت گرم نشوند غنچه چشم بانی جوابی سر دکشاره فارغبانی آسوده ننشد چه هم که بیداران شکسته خواب
بافسون نفس صبح از بستر بر خاستند و بیننگوشان کاروان غنودن بغلغل درای نفیر محمل آراستند
زمین گیر نا توانم پایست و بیانی ماتم پیشه هر تأمل احوال کشود اثری از آن که فتهای محسوس طبیعت
نبود پیشتر از انکه با تحسان قدم کشایم زبان شکر کشادم و بملاحظه احتیاط و فکر مرکب کرایه
فتاده هجلت تطرفه کرایه شان اقبال نشود تعبید راه لنگ زبان مبالغه گشوده
بالمره یکیک با یکدیگر ضیق فرصت نیست رسم موعظت بجای آورده و تعلیم اختیار اقامت دفتر
ارشاد وا میکردم **نظم** هیچکس هرگز نمی خواهد هلاک خویشتن * گرچه ره در ملک دام و دد و
بیجا می برد * هر یکی از نظر قید حضور مقصد یست * لیک ازین غافل که شوق تا کجا
می برد * خار خس را بافضولیهای طاقت کار نیست * سیل بی برداشت در هر جا که
خواهد می برد * در بیابان توکل انحراف طور عقل * گر نمی آید خشت تقدیر کی بار می برد *
بحکم بی اختیاری همان اعتماد بر توکل گماشتم و قدم تسلیم براه گذاشتم چون سه کروه دیگر
بی نسپر شوق می برد اگردید غیر از احساس توانائی پیش پیش مرحله عزم سپرده بود سر تمام
استقبال قاصد خیال داشت و دماغ تلاش قدم سر خوشی بر روی هوا میگذاشت رسانیدنهای
نشاء شوق بر شدت حال سپنداید که اگر سامان طاقت این نیست هیچ جا در راه نباید سود
ده بوسعت مسالک هر منزل سپرمی توان کشود و بشغل احتراز این اندیشه چون امتداد فرصت
بنصف النهار کشید گرم نگاهی آفتاب عالمتاب طشت آتش بر فرق جهات ریخت و برق تابی
لمعه انوار دود از نفس آفاق انگیخت تا از تافتگیهای کوره خاک بر جای نشستن بر نقش پا

تشنگی گرد حرارت انگیزے طبیعت ہوا شعلہ از مغز غبار بدر آورد و نگاه تا پیمانه از پستان شعاع
دزدد در تغافلے پیوار مژگان بیخته بود مژگان تا از سایه سپر انداز دعا بر چشم نخواهد هرچند
جوش عرق از ریشه‌هاے مسامم گداز اعضا بر روے آب می آورد به آتش دل امداد روغن میکرد
و هر قدر بسمل تشنگی اضطراب از هر سر موے وحه می گرداند بر یمین و یسار همان دامن شرر می افشاند
تا گاه ابر رحمتے از دور سیاهی نمود و دست حمایت از غیبت سر آستین گشود و آن طوبے
بهشت درختے بود برگ برگش بشفقت گسترے احوال برهنه سران نخچه بافت فسرده
و دستگاه نزگیش بصلاے دعوت نفس سوختگان خوان عطوفت پرداخت تا بسر گیاهی
دامن التفاتش مد برد به خواب فراموش و بصر پرورے سایه الطافش کنار دایه نامحرم
آغوش قدمی چند باقص سپند همعنان گردیدم تا محمل بیتابے بآن جمعیت آباد کشیدم راحت
آن زویهاے طبیعت از تشویش تره دار سید و عافیت احتیاجے مزاج مژده اطمینان کلی
فائز گردید **قطعه بیدل** این دریا سر موج راحت میزند * لیک چشم
بے نگاهت آگهی را باب نیست * خلق نقد مدعا گم کرده است از اضطراب * ورنه گر باشد
کسے را مطلب نایاب نیست * عالمی را احتیاط از عافیت بیگانه کرد * از هجوم رقت اسباب
دیده ها بے خواب نیست * رشته ما را تامل در گره می افگند * ورنه اینجا هیچ کس را تکلیف
پیچ و تاب نیست * چشم عجز است اینکه بر بنیاد بے تمکین چو خاک * گر نفس ریزیم ساحل کمتر از
سیلاب نیست * گر همه ساحل شویم از عافیت بے بهره ایم * ور همه دریا بجوشش آییم ما را
آب نیست * عدل را هم ظلم میدانیم و بر خود میطپیم * این طلسم عجز را در هیچ صورت تاب
نیست * بهرحال نفسے آرامیدم تا آفتاب از حد زوال در گذشت و گرمے هوا بکیفیت
اعتدال مقارن گشت از آن مقام رخت وداع بربستم و بعزم احرام مقصد پیوستم
بمجرد قامت آرائی طاقت بر خاستن عصا شکست و تا قدم جرأت کردن افزود توانائے
از پا در نشست همان قیامت ورم دوباره سر از کمین بدر آورد و آن شدائد بشدت تر از
[illegible] زیارت اعضا کرد نشاء حیرت هزار بالا گردید و کیفیت اضطراب جنون با انجام رسید صعوبت حال
بجا دم [illegible] نمودم و کمر مصلحت بشکستگی گشودم و هرچه باد اباد شب مقیم همین [illegible]
هرچند طوفان غبار انگیز دست سر بدامن این خاک نهاده ایم و اگر همه زمین از جا [illegible]
نقش پایم در همین راه افتاده تصویر پیش از مرگ تاب هول قیامت نمی آرد و تحمل [illegible]

عرصهٔ عذاب گذشتن صراطے بر دارد در مقابل این تعب زیر تیغ خوابیدن وقت عافیت
تماشاییست و در برابر این عقوبت بر بستر آتش واکشیدن غنیمت راحت شکارے خادم بیچاره
نیز حکم تسلیم ناگزیر تبعیت بود و از جادهٔ رضا انحراف نتوانست نمود رباعی در بهر راهے
که عقت را سے استد * بی روبے اختیار دوامی استد * سیلاب بهر کجا سرش خورد
لنگ * بر موج که بایست بتقاضای استد * بنیت زمین گیری ردائے گستردیم و پهلو بخاک
[illegible] گرد [illegible] نشد بخیال نظر بود و متردد یکه بنظر در آید غیر از نفس
ضعیف [illegible] تشنگی بامید چشم تر ساغر تسلی داشت و اضطرار گرسنگی بهوسے
[illegible] تمکین مے انباشت دیده بخواب انتظار [illegible] شام می کشید تا سیاهی شب را
[illegible] بخیال آسودگی بهم آرد هر نفس چون اشک پهلوے دیگرے غلطیدم
[illegible] اندروز باقی مانده صدیده بگوشم خورد و تاملی الصدایا
[illegible] دیدم منحنی بر بادیان سمند بیجه وا تاخته
[illegible] عنان انداخته چون نزدیک رسید بگرمی تمام
[illegible] شفقت بر آورد [illegible] اوقات پیاده اختیار سفر کردن
[illegible] می آید [illegible] درین راه قدم گذاشتن از فکر صائب
[illegible] بقدر تعب نے ارزد و وصول [illegible] مقصود
[illegible] اے نازنین محفل عزت چه حالت * کاتب
[illegible] وادے که تا کهسار آسودگے کم ست * بارے نداشتی
[illegible] آن کجاست لنگ تنزه شکسته * گفتم
[illegible] آشنا [illegible] این اشفاق مخبر معنی شناسائی
[illegible] گمارهم سر رشته تحقیق بجا نمی آرم تبسمے را
[illegible] جان محمدم از تابعان خواجه شاه محمد که در عهد
[illegible] بدوایست و مقابل آئینه اتحادش بی شائبه یمین و
[illegible] دریاے گنگ مشائعت آشنائے بجا آرم احوال
[illegible] آمد [illegible] آرا [illegible] لطفهای
[illegible] از مراتب احوال میرزا میر سعید و سبب احرام

این سفر از فقر واحی کشید با همه پس و چوبگی از کدورت حال بر صفحهٔ اظهار نگاشته و با تشنیعها به خسته
صحبت بی تکلفی داشتم بعد از ساعتی برخاست و مادیان پیش آورد که قدم بر رکاب
گذارید و مرا از حیثیت کشان شماریه تامل انصاف ره نداشت که پیر را بان ضعف در انجا پیاده
مشاهده نمایم و با وجود جوانی در برابرش سواره برآیم رباعی بیدل اگرت نسب
شعور رستن شرم * علم و عمل از صبوریست شرم * تا هست ز یافت دور نظر تست
قامت آرائی تو درورست ز شرم * هرچند بسعی مبالغه پرداخت به اطاعت او مجال [illegible]
تغافل نتوان یافت گفتم زبانی ما این وقت مغتنم فرصت است عنان تکاپو بر تا به ایشان
و مرا همقدم خود در همراه رسیده نا از آنجا به بهانهٔ استنجا خود را دور رسیده بدین انده
متوجه آن مقام گردیدم کودکی با مادیان ملتمس قبول سواری ایستاده بود و پیر باد پا
به اطلاق عنانی نهاده با توقف تامل ادم از مصلحت به سیا
ناچار سوار شدم و تعاقب نمودم تا هر جا بیابان عشان از وضع پیاده رو پهلو
بر تابم جنون تازیها انفعال نارسایی کشید تا حریف با او دو پهلوی قدم همت نزدیک
نماز شام سرای پیدا که از آن مکان گرد و تفاوت بود دیدم آن زورق
شکسته قبل از تردد موج ما با ساحل آرمیده است آن یکان رهگذر بیشتر از تیغ تا بنشانه
رسیده نظم عرصهٔ آفاق جولانگاه استعدادهاست * هر کرا دیدیم خشش همتی
میکند * آن یکی بر برق میتازد سواد نقش * دیگری از ضعف ساز دامن
میکند * آنقدر راهی که شب ها تا سحر باید برید * صبح تا پی میزند در یک نفس طی میکند * در حقیقت
قوت دل دست و پای دیگریست * کارها بر غیرت پیران جوان کی میکند * معذرتها
نمودم و با احسان [illegible] گفت با خادمان چه جای عذریست اگر شما را اجال خود
متامل نمیدیدم باقتدار عاشیه داری منت می کشیدم و بالفعل شب درین سرا باید آسود
من هم مکانی اختیار کرده ام از جمله حاضران خواهشم بود پس از حصول جمعیت مقام تهیه
اسباب طعام خادم را باحضارش تاکید کردم هرچند در آن حوالی تفحص شتافت فریاد سراغ
گرد اثری نشگافت کسل طبیعت مقتضای تاریکیهای شب خموشی چراغ صحبت و جود را
غنیمت راحت دید و غلبهٔ خواب همان فراهم آورد که مژگان را وجدان مطلب فهمید
نظم ناتوانی چون هجوم آورد طاقتها نماند * کم کسی یاد رفیق و فکر رهبر میکند *

جز گسستن برندارد رشته چون بیتاب سست شد * عقده می چینند همه گر یاد گوهر میکنند * سجده
تمثالست مرآت کمال عاجزی * سرکشی اشک بیطاقت که باور میکنند * در ضعیفی پیش
نتوان برد جز افتادگی * سایه سرتاپای خود را وقف بستر میکند * هنگام سحر که گرم تازیهای
خنگ فلک تشکیل شعاع می‌سیخت و از طویله جمعیت ثابت و سیار گرد وحشت می‌انگیخت چشم امید
بغبار جولان خیال آب میدادم و آغوش مژگان بعرصه حیرت بیدست و پاے میگشادم
یکبار همان کودک با پیشکش سواری حاضر گردید و مژده اقبال فتوح رسانید یعنی شب در قریه
که این سرا متعلق مضافات اوست مهمان بودیم و با همه اشتغال خواب چشم تصور شما می‌گشودیم
هنوز رداے صبح تعلق طناب کهکشان داشت که شیخ ما از انجا احرام مقصد بست گلیم
شب از دوش افق فرود نیامده دامن عزم بر شکست الحال شتاب و درنگ مردن [illegible]
فهمیدنیست و جهد و تغافل محکوم قسمت ارادت اندیشیدن لیکن با آهنگ ملاقات درین راه نباید شتافت
که سراغ ایشان جز بمنزل نمی یافت آئینه مهوشی در تصور اخلاق آن بزرگ بحیرت پیچید
و طاقت جوابی در مقابل پریش ساغر انفعال کشید **نظم** مردان زبس عنایت احباب
می‌کنند * احسان بصد تهیه آداب می‌کنند * تا گرد تهمتی نشود از بهر ما بلند * گاه صداے
جوش نفس آب می‌کنند * پوشیده ترحم تامل رنگ خواب * خود را قفاے آئینه سیماب
می‌کنند * تا بی نگاه عجز ندارند ازین سبب * در پرده کار عالم اسباب می‌کنند *
القصه نه کروه دیگر که انجام سفر موقوف قطع آن بود بی تشویش موانع طی گردید و هنگام نماز
عصر محل تردد آباد معموره مهسی رسید پرافت تخمیر بدروازه خواجه شاه محمد ایستاده بود
و چشم در انتظار ما نهاده اسپ حواله کودک کردم و راه آورد مراتب نیاز پیش آوردم چندانکه
زبان شکر می‌گشودم بعرض انکسارے افزود و هر چند به تسلیم عجز مبالغه می‌نمودم
کوچکی و لیواش در کمال بزرگی بود بطریقی که سعی قدم خود را اگر در رفتارش نتوان رسانید
کوشش زبان نتیجه پیش آهنگ ما از اخلاقش عذرخواه ماند **نظم** بیدلم بیدل
مرا جز هیچ بودن ساز کو * از عدم پیشم انجام بی آغاز کو * موج [illegible] باب
غرور عاجزیم * قیاس آباد [illegible] قطره دریا [illegible] از عبا
ساغر کنم * [illegible] ذره ام [illegible] * [illegible] سرمایه [illegible] حیرتم *
چون نگاهم حیرت [illegible] آخر الامر طلب [illegible] ابدی وا گذاشتم

و با بستر رضای اشاره و داعیش راه خانه برداشتم فردای آن که پسران خواجه برسم
قدیم صحبت فقیر دریافتند باقشای احسان پرتو ارها ستایش وا کردم و بتوصیف
اخلاق آن آفتاب ضمیر بقدر خطوط شعاع زبانها برآوردم بمجرد سماع قسم یاد کردند که باین نام
کسی از رفقای ما نیست تا معمای یقینی باید شگافت و همچنان دیروز آمدن مجلس از هیچ جا
سنجانه صورت نه بسته است تا سراغ تحقیق توان یافت جنون این نوا از هر بن مویم خروش
حیرت انگیخت و رنگ این ساز بر سراپایم زمزمهٔ بیخودی ریخت اگر تقدیر شایستگی شکر
این فضل میداشت تا ابد گرد زبان میگردیدم و اگر زبان قابل سپاس این عطیه میبود
تا قیامت غیر از عبارت نمی پرستیدم **نظم** تصور جوهر آگاهت قدرت کجا دارد ٭
بهار فضل آنسوی تعقل رنگها دارد ٭ تمثال آید برون تخته که نقشاند رنگاکش ٭ درین
وادی زپا افتادن ایجاد عصا دارد ٭ ندیدی آبله رنگ روان شمع جنون تا نه ٭
بنومیدی زپا منشین که سر واماندها دارد ٭ بگردون می برد نظاره را وا ماندن مژگان ٭
مشو غافل ز پروانه که بال نارسا دارد ٭ غریق آئی برون تا محرم تحقیق سازندت ٭
که این دریا بقدر موج بال آشنا دارد ٭ اثرهای غبار روشن نشد نی احتیاج اینجا ٭
ز اسرار کرم گر آگهی دارد گدا دارد ٭ بپا آیا حوصله تا جمله آگاهی شوی بیدل ٭ بقدر
گم شدن ها هرکس اینجا رهنما دارد ٭ واقعه عیان آیات که پادشاه عالمگیر بخیال
تسخیر دکن پرداخته بود و بعد از مدتی که سواد ممالک هند تاخته رعایای نواح دهلی
و اکبرآباد از تنبیهات اخیر سلسلهٔ انقیاد گسیخته بودند و بدعوی تسلط و حکومت
طوفان اتفاق انگیخته اکثر پرگنات حوالی آن ضبط تعدی داشتند و تاخت و تاراج
شوارع علم خودسری و بیباکی می افراشتند ناموس شرفا رسوائیهای اسیری و بیحرمتی
می کشید و آبروی کبرا و خیال مذلت و خواری میچکید داد گری غیر از بیداد تقاضا نمی نمود
و صورت فریاد جز آئینه های گوش کر نمی نمود هر روز جا کمی از دکن تعیین میگردید
تا بهندوستان رسید انفعال کهنگی می کشید با خیمه های لوای نصرت آیات
عرصهٔ علم کشد لب سرنگونیهای هلال سیاست و رایات موکب ظفر تا درین سواد گردن افراز
چون غبار از سر اعتبار برخاست آبیاریها در زرع تدبیر با هجوم مواضع هرفه حسب علیش
بردن نداشت و پاس شرائط رفتار در زمین هندوستان بی نیازها غیر از خراش دامن

احتیاطی انباشت نظم الحذر زان فتنه کز طبع مردم گل کند ٭ اتفاق این
غبار از برق هم سوزان ترست ٭ از هجوم عاجزان غافل نباید زیستن ٭ مور مسکین هر کجا
جوشید با هم اژدرست ٭ آسیا نیک و بد محوست در جوشش عوام ٭ چون بلند افتاد
آتش خشک و تر خاکسترست ٭ خانه‌ها یکقلم چون خانهٔ شطرنج سرکوب قصور اقامت
بود و بازارها یکدست چون عرصهٔ رستخیز غبار انگیز اجناس ندامت رستهای سنان و خدنگ را
هموار سر آفات شوارع قسم جانکاهی خوردن و صدمات توپ و تفنگ را بشور ناایمنی
کوچه‌های نفس سلامت شمردن تردد پیشگان عالم معاش هرگاه براه می افتادند جاده
چون مار بپا می پیچید و اگر بمنزل پناه می بردند هوای خانه چون نفس اژدها در می کشید
سایهٔ درخت روز سیاهی بود بر سر راه افتاده و لب چاه دهان نهنگی بفرو بردن
آماده قافلهٔ تجار با گرانبار بهای اسباب تا یک قدم تحمل عزم آراید از هجوم غارت
بسکروحی نالهٔ جرس باز میگردید و افواج سپاه با توزک اسلحه تا یک میدان پیش تازد
از برهنگی و بی دستاری علمهای بی پرچم بدوش میکشید قطعه راه رو چون صبح
گر نقد نفس در بار داشت ٭ تا قدم در ره گذارد یادش از کف برده بود ٭ در همه تمثال
ره در خانهٔ آئینه برد ٭ تا بخود جنبد هجوم رنگ خونش خورده بود ٭ بسکه در هر سو غبار ناله انگیزد موج
یاس ٭ شش جهت آئینه دار یک دل آزرده بود ٭ هیچ سری گردن نفراخت که چون آفتاب
بر نوک سنانش نگردانیدند و هیچ پیکری بر خود نبالید که چون کبابش سیخ از پهلو نگذرانیدند
اگر بار مسافر بر خاک می افتاد زمین چون اشک چکیده اش باز نمیداد اگر فارغ عنان بارگی
سست میگذاشت چون رنگ رفته احتمال بازگردیدن نداشت قدردان وضع جمعیت دست
از دستار بر نمیداشتند تا هوا از سرشان نرباید و برهنگی را جوش عافیت می فهمیدند تا جامه
از پوستشان عریان نماید سرها چون کشف از دو سو بدیوار میگرفتند تا سر گریبان
آفتی نرساند و پاها چون جسم از شش جهت بخاک می دزدید تا سفر دامن بخاک زحمت نیفشاند
دران هنگامه اگر واعظ عمامه گم میکرد بیرون گنبد افلاک سراغ می آورد و اگر زاهد عصا
از دست می انداخت جز در شاخ سدره و طوبی بازش نمی شناخت خلق مجبور با آنکه می دیدند
راه کشتی در کام نهنگ سست دست از سعی بادبانی بر نمیداشتند و هرچند میدانستند سراپا پنبه
انباشته اند قدم جز در آتش نمیگذاشتند خار خار اعراض یک نفس مهلت نمیداد اگر همه منزل بود

بی اختیار در راه می افتاد **نظم** همه حیران کار خویشتنیم * جمله بی اختیار خویشتنیم * در دم
نیز ساغری دارد * نشاء فهم خمار خویشتنیم * حسبت و جو بحکم تشنه لبیهات * قلزم تنگبار خویشتنیم *
چشم پوشیده ایم و میگذرد * ناگزیر غبار خویشتنیم * غیر آئینه دار عبرت نیست * کس چه بازد
دو چار خویشتنیم * مدت با اغنیای معمورهٔ متهرا باعتماد استعداد تیر و تفنگ سر راه محلات
بسته بودند و فقرا بتوکل ساز بید ری چون رخت خانهٔ آئینه بیرون در نشسته از انجمله فقیر بیدل را
تشویش طبائع بدیست و پائی حیند که بحکم اتفاق بار تعلق شان برده و خیال افتاده بود بر ساعت
غبار دیگر از بنیاد حال بر می‌انگیخت و کشاکشهای تردد احوال شان هر نفس رشته داری از ساز
جمعیت می گسیخت تلواسهٔ اضطرار بر بهرهٔ اوضاع و اطوار هم غبار دامن صحرای افشاند و گردشهای
رنگ بر صفحات همای یکدیگر پرکار بال طاؤس میگرداند زهرهٔ صبرها از آوازهٔ رعد بلا بصد رقت
آب رشک میگداخت و آبروی طاقتها بهزار بدیست و پائی اشک چکیده خاک بر سر
می انداخت **قطعه** راحت خواهی درین شبستان خراب * دل جمع کن از ربط
وفاق احباب * تا مژگانها ستمکش تفرقه اند * چشم است و همان حیرت محرومی خواب *
پس از دو سال تحمل عذاب که هر روز شش بهزار صبح قیامت محاسبهٔ تعب داشت و هر شبش
چندین تاریکی شام لحد در نظر می انباشت در سنه یکهزار و نود و شش جنون یاس دود این
اندیشه از کانون خیال انگیخت و غیرت ناکامی شراب این سواد در ساغر دماغ ریخت که با نبی
تدبیری مزاج عافیت احتیاج را راه سواد دهلی سر کردنیست و طبیعت از زندگی
سیر آمده را از مخمصهٔ آفات بدر نکردن پروانه وار بیک باره بر آتش زدن محفوظ تر از انست
که هر ساعت رنج سوختنی تازه باید کشید و بتیغ یکایک گردن نهادن مامون تر از انکه هر روز
عضوی از خود باید بریدن کشاکش سلسلهٔ انفاس هم آنقدر باعتماد استداد ندارد اگر
زبان انقطاع این رشته قریب تامل عبث فرصت می شمارد **نظم** فرصتی داری
ز گرد اضطراب دل برآ * همچو خون پیش از فسردن از رگ بسمل برآ * خلقی آفت خرمن است
اینجا ابله احتیاط * عافیت میخواهی از خود اندکی ای غافل برآ * از تکلف در فشار قبر
نتوان زیستن * چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ * در ضمن اقبال این خطرات
سروش عالم توکل نیز از جادهٔ آفات شعور متنبه می نمود که هرگاه سیل صلاح و فساد
طبائع مقتضی ارادت الله فهمیدهٔ تبدیل اوضاع خیر و شر چرا متعلق آثار قدرت

ندیدهٔ دیدگاه رشحات محیط فضل از موج خط چشم برکندن سلامت نگشودن دلیل غفلت
بی‌یقینی ست و در گلگشت بهارستان حدیقهٔ جود از شعلهٔ دود گل و ریحان بچندین بیگانگی
خلقت آیینی **نظم** در طبایع آنکه تخم دستگاه ظلم کاشت * میتواند عدل درافت
نیز بر دوام گماشت * ای بسا سیلی که گرد انگیخت از بنیاد دهر * خار و خس را دسته گردد
همچو گل پرسه گذاشت * بی پروبالی رسید بجا بعرض امتحان * حلقهٔ درست همان خط امان
خواهد نگاشت * قدرت دستگاهانی که استطاعت شیرازهٔ رنگ معاونت داشتند
درین مصلحت جز بمنع مدد دمی فشردند و آشنا روشانی که بچندین طریق آغوش شفقت
می پرداختند درین حالت غیر از در بیگانگی نمی گشودند آخر کار بی اثریهای اقبال نصایح
شان مادهٔ آزردگی بجوشش آورد و کم توجهی افسون موافقت مزاج التفات شان منحرف کرد مبالغه
نوای ساز گفتگوها با آهنگ استهزا کشیده مباحثه آرائی معامله زبانها بمناقشه تمسخر انجامید
که تصمیم این عزم اگر باعتماد خوارق ست پس امتحان سلامت ایمان آوردنی ست و اگر به تدبیر شجاعت
متعلق باشد بعد از وقوع فتح مبارکباد اداکردنی پیداست از چنین طعنها نگاه زورق موج
بجیب استعانت رخت خلاص خواهد بستن و ازین شعلهٔ زار قص ... بند بی پروبال بکدام
افسون بدر میتواند جستن اما چون هر یکی دیدهٔ دستگاهی تسلیم سرشته بود بی اختیاری
بهلی چند کرایه نمود و با یک فلک اسباب تشویش بال هوای دهلی کشود **قطعه** محمل کشتی
آنجا خیال ست گذشتن * رنج و غم این مرحله پیوسته نماند * مفت ست صاحب اثری
جوهر قدرت * چندانکه دل خون شده خسته نماند * بر ناخن امداد شکستن بگمارید *
ای بیجران کار کسی بسته نماند * روز اول باعظیم آباد که با سواد شهر قرب اتصال داشت
عجز قدرت رایت نزول افراشت قریب پنجاه بهل مترددین آن مقام زین بر انتظار بدرقه
یافت که از مدت یک ماه چون اشکهای مژگان تنیدهٔ تحیر انداز چکیدن بودند و چون نفسهای
برلب رسیده تسبیحه شماری زبان فرصت میفرمودند نه سوار اسپ که شبههٔ غیرت مردی
مدد گوشی تواند نمود و نه پیاده مسلحی که احتمال کرد مسؤولیت آینهٔ اعانت نگاه تواند زد و پیاده‌ها
را بکلقلم چون سپاه عرصهٔ شطرنج بجمله بی‌حرکتی قدم سعی ... و سواران را بکسری از فارس
اسپ تحمل خیال کرده تازی پیش بردن **نظم** همه گردون سواره گاه خرام * جمله پروازها
خفته بدام * بر رکاب شتاب بسته درنگ * همچو گردون سوار گردش رنگ * ره نوردان سعی

غلطیدن به محو بیدست و پا خرامیدن به فردای آن روز که تا عزم [illegible] پیش [illegible]
حرکت گردید همه را نعل در آتش شوق خرام گردانید سکنهٔ آن جا اعیان گیرے توجه نمانده
و بشور منادی علم تاکید افراشتند که فوجداران معزول سایهٔ دیوار [illegible] احتمال
سلامت اندیشیده اند و گرد آوازهٔ منصوب هنوز نور دکن بهندوستان نرسیده دریں وقت
هرکه بے بدرقه پاے در راه مے گذارد همان بیچون خود قدمے [illegible] است
چندے دیگر بصبر باید پرداختن و طریق عافیت غنیمت شناختن و اگر تشنه [illegible]
بے زینهار انتظار کباب سیاهی ست و تیغ هلاک سبب اشتعال [illegible]
آهنگان جادهٔ تلاش عنانهاے عزم برگردانیدند و [illegible] بساط توقف [illegible] ل
فهمید نه فقیر با دو خادم که یکے را امتداد بیماری مبتلا [illegible]
عذر ناتوانی از سلسلهٔ تکلیف خدمت آزاد کرده [illegible]
توکل گماشت قدمی چند بحرکت نیامده بود [illegible] نفس طوطی [illegible]
تمام لحظه مقابل فقیر آمده بالیستاد پس رو بجانب آسمان کرده بآواز بلند [illegible]
اقبال همسفر ماست بملاحظهٔ ظلمت اوهام نباید گردانید و شمشیر ظفر [illegible]
از خاطرها بیرون باید راند بمجرد این آوازه او با عالمے باقبال [illegible]
پیشش تازی گردید رباعی بیدل بجهان [illegible] دلیل [illegible]
شاهین ترازوے که ما مے پیچیم * بر هیچ گردد به جنبش یکسر مو * [illegible]
باد ابادکوک اتفاق گردید و غبار افسردگیها پرواز توکلت علی الله [illegible] خیز
براه افتاده بودند تا واماندگے کجا منزل آراید و پاشکستگی در چه مقام محمل کشاید [illegible]
آفتاب تموز نفس شیشه تنگیهاے تردد برهنه سرے همچنین تخیل سایه [illegible]
که پیش از خواب سیاهی شان زیر سایه دواند فرط تشنگی زبانها بیرون کام [illegible]
باب نام چاه و تالاب نمی برد که چون سگ گزیده بمجرد تصور آب کف [illegible]
چون دو سه کروه سپر اتفاق گردید زمین آبگینی پیش آمد [illegible] تراز [illegible]
دل افشانده تر از تنگیهاے کوچهٔ ندامت که راه رو را هزار جا چون [illegible]
نا قدے بلغزش کشاید و چون نفس در نے بصد جا فرو رفتن تا صدا [illegible]
بر آید مخاطره وقت راه حوصله ها را با اضطراب افسرده و بے اختیاری [illegible]

هر یکی بسعی تقدم سپرد از هجوم انبوهی در یکدیگر می شکستند و بر سر و دوش هم پل می بستند
از تلاطم شور این طوفان محمل سواری فقیر مثل آهنش که مرکز پرکار گرد و تنگ می باشد بحکم شکست
پهلوی استقامت تهی کرده بخاک غلطید و همچنان گرد و تنگ محمل اسباب بر پای لگدکوب و
وخستگی هم بعلت معذوریش بر زمین خوابانید **قطعه** عالمی محمل بدوش رنج و حسرت
میرود ٭ لیک پایانی ندارد جز غبار بیدلان ٭ در بیابانی که طاقت بار آفت میکشد ٭
منزل فرسودگی بر دوشهای ناتوان ٭ شعله هر جا میشود جوهر نمای خویشتن ٭ اول از خاشاک
می گیرد عیار امتحان ٭ نرمی دل آفت چندین درشتی میکند ٭ بیشتر بر مغز می افتد شکست
استخوان ٭ ما ضعیفان امتحانگاه دو عالم غیرتیم ٭ ساز این محفل همان بر تار می بندد فغان ٭
عبرت این واقعه از بنیاد اهل قافله گرد وحشت انگیخت و سبحهٔ جمعیت شان یکقلم بطلق عنانی رشته
گسیخت تا زمینگیری این بهلها که حملهٔ غارت عام دارد مبادا ذخیرهٔ قافله را [illegible] مائدهٔ تاراج
بر آرد و شعلهٔ آتش هر جا به پرواز مزرع خاشاک فتاد خرمن همسایه را دانه در منقار برق باید نهاد و صرصر
خزان هر گاه بر رنگ گل دست باز دید شاخهای چمن را ناچار از کسوت برگ باید عریان گردید
پس هر کرا بال طاقتی بود صرف کوشش پرواز کرد و هر که پای رفتاری داشت بسعی جولان
زور آورد تا تأمل دریوزهٔ امدادی بتصور آرد هر یکی از دیگری پیش تاخته بود تا نگاه لب رمه
اعانتی توسل جوید غبار رفتگان بیشتر رنگ اثر باخته **رباعی** کاروان بگذشت و رخت
ما همان در راه ماند ٭ ریسمان بگسست و دلو نارسا در چاه ماند ٭ همچو آن شمعی که گرد محو شعله اش
همرهان رفتند و داغ عبرت جایگاه ماند ٭ در آنحالت مشاهده پیوست که شعلهٔ وهم بیابان
مرگی بر خرمن هوش واماندهها خاک تر پاس نخیته است و اضطراب وحشت بیکسی ربط سلسلهٔ
امیدشان از هم گسیخته بیش از آنکه غارتگر اجل دست از آستین بر آرد قالبها تهی ست ولی آنکه
سعی مرگ نیم کشته گرشته‌ها از داشته نفسها تسلیم کوتهی ناچار بملاحظهٔ یقین بر رسائی قدرت
غیب پیچیدهٔ تفتیش نظر تأمل نصف جوی از نوک میل نمودار گردید گفتم برین گردتابی نمایند تا یید فضل بهانه
جیبت و سبل اسباب توکل رها کنند بجا المحققون غنیمت آرزو حکم خطره بجا آورند و خیال اسباب رها کردند بهمان قدر تعلق
محمل بی پایان بشتابان گردید پس از ساعتی دیدیم گاو زخمی تیره توانائی تمام از عقب می آید تا آنچه بار دوش داشت سالم بجا رسانید
از آنجا بمنزل منتهی گردید که اگر تحقیق نظر به تخمین میگماشت هفت کروه بیش مسافت داشت
و در ضمن راه هر چند ده مقامی که غبار آن سرزمین جز فتنه بر نمیخاست و خاک آن بسا

از غیر فسادی نمی آراست بحکم تسلیم از عبور چاره نبود هر گاه از دوربود امی شدیم جمعی چون گرد باد بدیوانگی استقبال میدویدند چون نزدیک میرسیدند متحیرانه نگاهی برین بهلها میکردند و از هم می پاشیدند بمعاینه نمی رسید که برق رنگی و تجسس برشان تافته است و حرکات بی اعتدالی بحیرتی محض تبدیل یافته نظم بیدلان را امتحان خلل دارد و کنار ٭ تا اثرهای که ما راندی محرم شوند ٭ و بعجز طاقت موهوم خویش افتد نظر ٭ از حیا این قطره ها عرق جبین نم شوند ٭ بحر ممتاز است در سامان گوهر تا حباب ٭ موج ها باید ز فکر کار خود منعم شوند ٭ خلق را گر یک نگه چشم تامل وا شود ٭ چون مژه رو بر قفا از بار حیرت خم شوند ٭ آخر روز که بشیر گڈھ رسیدیم از ازدحام خلق چون خشت بر روی هم دیوار بار بر آورده بود و فراهم چیدن اثقال هر طرف قلع دیگر احداث کرده به کیفیتی که نگس هم جای نشستن خالی نیافت وسایه تیر راه غلطیدن پهلو نشگافت بی اختیار کنار دریا که غیر ویرانی از بنیاد تصور شش صورت نمی بست و امید سلامت جز بغبار تهیهٔ غارت نمی پیوست گوشهٔ تسلیم اختیار نمودیم و کمر توکل بر سیل بی زنهار گشودیم خادم های معطل پاس خدمت زمین گیری داشتند غلطی که بدستیاری ما گیرا بار حرکت بر دارند و نه همتی که بردامن های فرو هشته چینی از عزم گذارند جمعی کرایه کشان مومیای ترحمی بکار برند تا شکست میل بدرستی رسانیدند و سامان بهل اسباب تجدید کرایه مجدد گردانیدند چون خاطر از بن مخمصه ها اندکی جمع گردید غبار شام خیمه و اهمه بر پا گردانید مقتضای بی پروائی تنخالی چند برلب دریا نفس بسته بودیم و چون کشتی شکستگان نگشا بر آب در آتش نشسته تدارک آفات ساحل غیر از کام نهنگ و گرداب ما منی متصور نمی یافتیم و بچاره خطره های کرانه جز آغوش قعر بقیعی دیگر نمی شگافتیم تا دم صبح دیده های غنودن باخته را بتجیر وضع حباب وا گذاشتیم و بجز اغان چشم ماهی شبی ما در انتظار مرگ زنده داشتیم ابیات براحت ما دو شش در اندیشهٔ آفت گذشت ٭ آنچه محبوب تماشا بود در عبرت گذشت ٭ زندگی کردیم صرف امتیاز خیر و شر ٭ فرصت آگاهی ما جمله در غفلت گذشت ٭ وهم مستقبل خلل پرداز حال کس مباد ٭ صبح تا روشن شود جمعیت ظلمت گذشت ٭ هنوز پاسبان حصار گردون چشم از کمین دیده باز نه بسته و کلید داران قلعهٔ افق قفل در مشرق نه شکسته بهلبانان فریاد بر آوردند که قافله جهیای بار بستن بست و مار احکم اتفاق بسلک رفاقت پیوستن یکدو ساعت به شبگیر بایدپرداخت تا خیره الحق

اهل کاروان قوافی ساخت و گرنه تا محمل یا برد تا قلعه میرسد گرد همرهان منزل دیگر پیموده
و همان آشوب تهلکه [illegible] امروز نیز در نظرها صف کشیده گفتم عنان گیر شتاب
کلفت و باعث و رنگ چیست

نظم

بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز * گر پای هست سر برون آر و گریز *
آواره پاس پیش ازین نتوان زیست * جایی که نشینی که نگویند برخیز *

همان ساعت عزم روانی کمر همت آراست و ضعف تامل از بستر توقف
برخاست [illegible] بیانها نیست که بفاصله یک کروه مقابل این قلعه دهی بود
در گروه [illegible] طرح آبادی انداخته و بتاراج رخت جهانی بساط معموری پرداخته
[illegible] از مصافات غنیمتی بر باشند و آدم و حیوان این نواح را
بقتل و غارت [illegible] از صدمات آفات شان چون نفس در دل خزیده بودند
و [illegible] بی اثر از قفاهای دیوار در سلامت می کشودند این سلبانان
با آن قطاع الطریقان [illegible] قرابت داشتند و ذخیره های حرام [illegible]
[illegible] ایشان انباشتند رباعی [illegible] باید گریست *
[illegible] مختار شو ببین که این شم و ادب * مضر و کمین غارت یکدگر
[illegible] توهم شان بامتحان مرتفع گردید همدران شب [illegible] اتفاق
[illegible] ترحم نیست فریادرسی متصور نمیگردد تا سعی نظام بجایی
[illegible] آید که یا رحمت بیداد ستان تواند کشید غیر ازین دو خادم
[illegible] محتاج دوش دیگر اند هر چند بعرض محال احرات
[illegible] دیگر چه میتوانند حلوای بی دود
[illegible] لقمه بی استغنا است با این آسانی حاصل نمیتوان کرد
[illegible] مرده نمائیم و پس افسکنده نشئه های نصیب خود هم
[illegible] بیدل با رحلوت کشان نماسی * تا تیر توان نشاندن کمان
[illegible] کشتی ست * انجا نهار ناتوان نماسی * بی تحاشی
[illegible] بودند و از کمال خانه خیال کج اندیشی چون تیر آورده و سیاهی
[illegible] باختنی داشتند و در پرده زنگاری وزدیده تراز
[illegible] تا چشم بصدای پا بیدار نگرده و عکس کردار بصیقل روشنی

نمودار نشود چون صبح فسون ضیا بر ظلمتکدهٔ جهات در دمید و اثری از گرد قافلهٔ محسوس
تامل نگردید گفتیم باین مقدار فرصت تگ و دو البته از کاروان پیش تاخته ایم یا غبار
آوارگیهای سلامت ما درین بیابان باخته وگرنه چه معنی دارد که دویست بجهد می‌شتابیم
و سراغ سیاری نمی‌یابیم جواب دادند که جادهٔ اقرب وصول درین طریق پیچ و تاب
سرگشتگیها دارد تفاوت قدمی چند هموار قطع می‌نمائیم تا رشتهٔ تجسس از کلاف مدعا
بدر آرد باین افسون هنگامهٔ موعظت گرم بود و ساز رفتار همان آهنگ سرعت
می‌زدود تا آنکه یکبار محمل بر سر ده رسید و زورق مقابل کام نهنگ گردید صورت نگرانیهای
آئینهٔ تحقیق زدود و حقیقت غدر غبار شبهه مرتفع نمود هر چند تاکید مراجعت الحاح نمودیم
عنان برنمی‌گردانیدند و بآهنگ نواهای حی کاروان را جانب ده میراندند فوجی
از سواران غارت کمین نمودار شد که بیرون معموره اسپان را چپ و راست جولان
میدادند و بهوای صیادی مطلب هر طرف بال امتحان میگشادند تا لمعهٔ برق
قدرت پیش پای ایشان تاریکی گماشته بود که در گرد تگ و دو اصلا ما را نمیدیدند
و صدمهٔ رعد غیرت گوشهای شان بکری انباشته که جز های و هوی خود آواز دیگری نمی‌شنیدند
غبار این فتنه صبح زندگی را در چشم امید ما شام کرد و شور قیامت از شش جهت هجوم یاس آورد
نه عنان بازگشتن در پنجهٔ اختیار نه زمام استقامت در قبضهٔ اقتدار تا رنگ باخته تهیهٔ
گردیدن پروانهٔ فوج بیخودی از قفا میرسید و تا اشک بید بست و پا گام تلاش پیش گذارد
سعی قدم بسرکوبی می‌انجامید صدا را از آفت بلندی رو بگریبان نالیدنی بود و نگاه را از
هراس مقابل در سایهٔ مژگان خزیدنی **نظم** هیچ گنجشکی که شوخیهای پرواز فضول ٭
بر دنیر بال شهباز توهم آشیان ٭ چون تامل صورت احوال خویشش عرضه داد ٭ شد یقین
کاوردش اینجا ناامیدی موکشان ٭ گر نفس دزدد دلی صبرآزمای زهره کو ٭ ور کشد
پرواز جرات کجا یابد نشان ٭ چشم می‌پوشد ندارد پیش غیر از خواب مرگ ٭ میگشاید جز اجل
چیزی نمی‌بیند عیان ٭ حیرت اسرار اینحالت تماشا کردنی ست ٭ هیچکس یا رب
نیفتد در طلسم امتحان ٭ در حالتی که جمعیت حواس رفقا یکقلم بحصار تفرقه گریخته بود
و شکر استقامت قوی یکسر سلسلهٔ جرات خودداری گسیخته سوار سلحی دیدم براسپی کبود
از میسرهٔ آن گروه کفره رو بجانب ما تاخت و چون طوفان بشل زلزله در سر ط[illegible]

گاہے در نقاب تلاطم گرد چون برق در ابر نہان میگردید و گاہے مانند لمعهٔ تیغ جوهر از پردهٔ نیام صبح بیرون مے درخشید چون نزدیک ما رسید مسلمانے ظاهر گردید حضور سعادت شب دریافته و رمز اسرار دو موہے وا شگافته بیاض صبح محاسن نسخهٔ صدق و صفا در بر و سواد شام موجوہر آئینهٔ حلم و وقار در نظر آثار صلاح از مرأت سیما چون نور از آفتاب روشن و آیات کمال از صفحهٔ ننمود چون عظمت از سپهر مبرہن تهدید تازیانهٔ هیبت بانگ بر بهلبانان زد که اے بدبختان کدام کورے خاک در دیدهٔ شما انباشت که با محبوبان سرادق رضا راه بے ادبی سر گردید و چه کفران قساوت بر دلهاے شما گماشت که با مقبولان جناب تسلیم آئین بیباکی بجا آورده دیدند آگستید که افسون ظلمت بر آفتاب چیره نمیشود و مکر باطل با حق پیش نمیرود رباعی زان گونه که هر بیشه پلنگے دارد ❊ با بحر دریا نیز نهنگے دارد ❊ بر صاحب تسلیم تیاری دم تیغ ❊ این شکل کمان نیز خدنگے دارد ❊ بمجرد خطاب رنگ آرزو ہاے شان پرواز کرد و لرزه بر اعضاے ہر یکے ہجوم آورد همه فریاد الامان بر آوردند که فضولی اندیشهٔ شبگیر ما را بوادے ضلالت انداخته است و از پیروی سحر خیزان کاروان نجات محروم ساخته از اهل این ده توقع بلدے داشتیم تا سر رشتهٔ راہے که گم کرده ایم بدست آریم و از قدم ہای منحرف آهنگ زحمت لغزش برداریم الحال بهر راہے که ہدایت فرمایند سر تسلیم قدم حق گذاری ست و بهر جانبے که اشاره نمایند روے نیاز مستقبل توجه گماری ساعتی بر حال بیکسیهای ما لب ترحم نوا دست تاسف برهم سود و لختے به نفرین آن منکوبان زبان غیرت بیان لمعهٔ برق وا نمود پس عنان برگرداند و به نعرهٔ قدرت آهنگ حکم تاکید رساند که بوهم یمین و یسار هرزه چشم نگشائید و بے بریدن سر بیا افگنده بیائید تا غول تامل سنگ براه شتاب نیفگند و خیال توقف تیشه بر پاے عزم نزند تیره لیدگیهاے موی مجنون راهی سر کرد که اندیشهٔ اشتراقش استخوان خرد را شانه میکرد و ناهمواری طبعهاے درشت جاده وا نمود که قطع و بام خراشش تیغ فکر را سوہان بر سر مے آورد هر نفس بسر تازیانهٔ اشارتے نمود و بتوجه پیش پا مبالغه میفرمود قائد ہدایش در ان تنگناے بهلها را بغلطانی میراند که موج دریا گوہر آن بے پروائی نه غلطد و سایه بان همواری راہے در خواب نه بیند آسوده تر از عکس در فضاے آئینه میتاختیم و بے لغزش تر از صدا در ساحت هوا عنان می انداختیم تا باندک تردد ے

خود را درمیان قافله دیدیم و از ورطهٔ هلاک بساحل نجات آرمیدیم از آن ده تا موقع وصول
قافله هیچ گروه محسوب تفاوت نمیگردید لیکن فرصت شتاب با مبالغه نیم ساعت
بلکشید غیر از همان زمان هدایت دیگر نسبت گردی از آن شهسوار عرصهٔ غیب چشم روشن
نه نمودیم و لمعهٔ اثرے از آن آفتاب کشور لاریب مژگان نگشودیم **نظم** زین قبل
بیدل من خجلت بیان بیکسی ٭ تا کجا از فضل گویم آب میگردد نفس ٭ گر تامل گره اینجا آبیارے
آگہی ٭ در دماغ بارطوبے ریشه پرداز ست خس ٭ بسکه قدرت در کمین التفات عاجزیست ٭
خواب عنقا تلخ میگردد بفریاد مگس ٭ ناتوانے دردکان جو خفتت می کشد ٭ گر شود کهسار
پاسنگ ترازوے عدس ٭ عالمی را عجز طاقت محرم اسرار کرد ٭ شہپرے دارد
نفس دزدیدن کنج قفس ٭ هرکه بر رویش درے از عاجزے کردند باز ٭ دید یک آغوش
رحمت تحت و فوق پیش و پس ٭ هرچه خواندم زین دبستان جوهر دانش گداخت ٭ هرچه
دیدم زین گلستان تحیر بینش گفت و بس ٭ **فصل** مزاج معتدل نسخهٔ فصلی ست که
جز مضامین صلاح و سداد از مطالعهٔ رقوم آن بحصول نمی پیوندد و سواد تحریر آن غیر از
معانی اخلاق و وفاق قابل اظهار نمی پسندد رمز معالیش از آثار گرامی اوقات انبیا
واشگافته اند و وضوح اسرارش از احوال فیض اشتمال اولیا دریافته که اطوار ظاهر شان
از انوار باطن اصلا کدورت مباینت نورزیده و نقوش عبارات با آئینه داری معنی هرگز رقم
مخالفت نه گزیده آهنگی که ازین قانون تنزه شگون گل کرد جز نواے هدایت عام نه پسندید
و صفتی که ازین ذوات تقدس آیات بظهور آید غیر از بساط دعوت رحمت نچید لمعهٔ آفتاب بدی
در همین مقام آئینهٔ احوال پرداز داده و طلیعهٔ صبح صدق و صفا بدین محل چهره کشای اقوال و
افعال افتاده بحکم اعتدال طبیعت خواب این طائفه منزه ست از تکلفات تعبیر و بیدارے
مبرا از تصرفات شبهه و تغیر هرگاه چشم بسته اند عینک اسرار بیدارے منظور نظرهاست
و اگر مژگان گشوده اند صیقل ارشاد بے زنگاری دلیل اثر تابیده قدرت اتفاق هرکه مرات
وفاق شان پرداخت بیداریش ناگزیر سررشتهٔ همان اوضاع در دست داشتن ست و
خوابش بی اختیار سر از جیب همان رویا بر افراشتن **نظم** هرکرا نبض مزاج معتدل
آمد بدست ٭ در بناے رنگ تحقیقش نمے باشد شکست ٭ خامهٔ عدل از نیستان او بگاه حیاست ٭
نقش آن جز بر خط مسطر نمیداند نشست ٭ استقامت ربط تعدیلے ست در انبیا و خلق ٭ طبع هرکه

منحرف گردید لغزش نقش پست * موج این دریا ندارد چاره از پست و بلند * لیک
چون گوهر بعرض آمد تفاوت گشت پست * طینتی را که باین جوهرستش نسبت تخمیر درست نیست
از احوال و افعال انبیا بهره تتبع حاصل نمودن خلاف قاعده تحقیق ست و بر طریق اعمال
و اقوال اولیا قدم اقتدار بیرون دویدن از جادهٔ توفیق حرکات ست و نیکی که مطابق سنن
خواص نمی افتد بعلت آنست که اعتدال این امزجه رمیده است و غبار بی تمیزی
در نظر شعور دیوار کشیده بسعی رفتارها از کمین لغزش بر آمدن ندارد و آهنگ گفتارها بیرون پرده
هذیان قدم نمی افشارد خوابهای شان همواره با صور موحش دوچار و بیداریها
پیوسته آئینهٔ فساد در کنار آرزوی مخالطت اینها از دلائل انقلاب و اختلاف باید فهمید
و میلان اطوارشان گواه بیجوهری و ناهمواری طینت باید اندیشید است که سرخوش
کیفیات لغو کیست و حاصل مخموران ساغر لهو چیست رباعی ناقص نشکیبد از ملاهی هرگز *
وحشت نه پسندد از تباهی هرگز * چشمی که رمد آئینه دارش باشد * مائل نشود جز بسیاهی
هرگز * رویت عرفا هر چند بخواب میسر شود و حصول علامات سعادت بالیدن دارد و
با قبال دولت بیدار نازیدن زیرا که دران هنگام فیض التزام عدل معنوی بر مزاج
این کسان پرتو شمول انداخته است و نشاء تحقیق در دماغ استعداد ایاغ بساط حضور پرداخته
اگر اعتدال با مزاج دست بهم نمیداد با حقیقت فضل و آداب مقابل نمی افتاد و وقوع این
کیفیت بیجو است مائل ابواب رحمت کشودن ست و ورود این اتفاق متوجه زنگار طبیعت
زدودن پس اختلاط جهلا و بیهمه احوال مایهٔ آثار ضلالت ست و صحبت کملا بجمیع اوقات
واسطهٔ انوار هدایت پوشیده مباد که دیدار صلحا در هیچ حالتی منحرف آئین فلاح مشاهده نتوان نمود
و بوضع فسقا در هیچ صورتی بی غبار تباهی چشم نمیتوان کشود نظم از هواهائی
که در طبع فضول آماده است * بر خواص طینت خلق اندکی دانش گمار * در بهار از جوش
گل تنگست جا بر وحشت و در * اعتدال ست آنکه این آئینه دارد در کنار * در خزان
از بس هوای اعتدال افتاده است * هر طرف مژگان کشاست گرد خاشاک ست
خار * مائل این هر که آمد گشت ما کلفت طرف * محرم آمد هر که شد گردید با عشرت
دوچار * این قدر آواره از افراط و تفریط ست خلق * آب این سرچشمه بی مرکز
نمی گیرد قرار * سنگ عدل آنجا که نه پسندد طریق انحراف * نیست شاهین ترازوی

ادب جفت شکار * گر نه جام وهم پیماید مزاج منحرف * هیچکس را نیست با جهل جنون پیمانه کار *
عقل خون شد در علاج فطرت نا منفعل * داد این بیمار طوفان ریخت بر بیمار دار * ما بجبر
طبع ناساز از حقیقت غافلیم * ای خدا بی اعتدالی از مزاج ما برآر * واقعه سعادت
حصول از سنه که در بلدهٔ اکبرآباد بساط فرصت توقف می گسترانید و فردوس آئین به اوقاتی
که بسر این گلزمین سپری میگردید صبحی رو نمود که جلای کیفیات افعال و آثار نور حضوری
از مرأت حیرت شهودم بر می گیرد و شامی گیسو کشود که روائح سنبلستان اسرار نشاد
اهتزازی بر دماغ مستی سراغ ریزد بی تأملهای هجوم خواطر بیرون بساط جبر و اختیار
قرعهٔ ورود شوقی انداخت و مطلق عنانی ها تک و تاز انفاس بی پروای توهم
نید و آزادی عرصهٔ جولان نازی پرداخت نه خوابم بمقتضای بی تعینی تخم تعبیری
میکاشت تا خوشهٔ اثر تواند درود نه بیداری بحکم بی تعلقی صداع تکلف می انباشت
تا افسانهٔ عمرو زید باید شنود انجمنی در خیال می آراستم فارغ از زیر و بم هنگامهٔ ما و من و
مجلسی در اندیشه می افروختم بی نیاز احتیاج شمع و لگن **غزل** طرح تسلیمی بزم شوق
می اندوختم * نرد رنگی در بساط بیخودی می باختم * بر سراپایم تحیر سایهٔ افگنده بود *
بر درِ آئینهٔ دل شش جهت می تاختم * عالمی در حیرت آباد جنون جلوه داشت * من همان یک
خانهٔ آئینه می پرداختم * در و همچو شید از نقشی که میدادم نشان * ناله می بالید از قدی که
می افراختم * هیچکس آگاهی از کیفیت عالم نداشت * با غبار بیکسی یعنی بخود می باختم *
واقعه شبی در سنه ۱۰۸۱ یکهزار و هشتاد و یک هجری که آفتاب از اقتباس روشنیهای
سوادش خلعت بی پردگی میپوشید و نور بالتباس کیفیات ظلمتش چون نگاه از مردمک
میجوشید غنودنی بر طبع مجبور هجوم بی اختیاری آورد و سایهٔ مژگان بر نگاه ضعیفی دستگاه
گرانی کرد هرچند فرصت تماشا مغتنم آگاهی می انگاشتم بحکم بیخودی از برچیدن آن
فضول چاره نداشتم بیچیدگیهای طومار نظم فتیله بود مستعد شمع افروزی خلوت
تحقیق و فراهم آوردن آغوش مژگان جمعیتی داشت مهیای شیرازه بندی نسخهٔ توفیق
تا بالقوه صور استعداد درین صورت آئینهٔ تمثالی بصیقل رساند و مضمر هیولای فطرت
باین رنگ گل اظهاری بیرون دماند **نظم** مقتضیات وجود از پردهٔ اسرار غیب * میکند
بیخود است گل چون گردش لیل و نهار * بی نیازی هر کجا باشد کمند انداز شوق * چشم برهم

بسته هم دامی ست آگاهی شکار ٭ اختیاری نیست در بست و گشاد چشم خلق ٭ خواب و
بیداری درین صورت ندارد اعتبار ٭ اقتضای آگهی سیلیست بی پرواخرام ٭ باز کن خوابی هم
ره کاشانهٔ خوابست و بیدار ٭ نور استعداد بخشد آنکه خواهد محرمت ٭ دولت مژگان گشاید
انچه میگردد دو چپار ٭ سنگ اگر باشی ز فیض تربیت غافل مباش ٭ مهر تابان لعل ها دارد
ببطن ... ٭ گر نباشد سیه راه هوش تمیز فضول ٭ خواب بیدارت کند بی وهم خبر و اثبات
گرچه بیدار است چراغ بزم آگاهست لیک ٭ خواب یکسر دولت بیدار دارد در کنار ٭ پرده
غفلت ... راحت ٭ ریشهٔ خوابیده غافل نیست از طبع بهار ٭ ما همه در سایهٔ
ابر کرم خوابیده ایم ٭ تا چه وقت آگه شود فطرت ز فضل کردگار ٭ ساعتی چند غلبهٔ حکم
جلال محو جان احدیتم داشت تا آنکه نسیم گلشن وفاق یعنی تقاضاهای بی نقابیهای
جمال بر اجزای بی جسم تماشت و آن دوران اتفاقی بود از حضور نشاء اعتدال و زبان
آگاهست از لطائف سعادت اقبال نخستین قدمی که در کارگاه تامل کشودم گردش
رنگ تشبیهات داشتم تجدد نگار صور حقائق اشیا اولین قدمی که در ریاحین کده تحقیق دم
حرکت نفسی دیدم خروش آماده کیفیات ارواح و اسمانا گاه فروغ جمعیت حواس
انجمن انوار جبروت پرداخت و حضور هنگامهٔ قوی طرح مجمع ملکوت انداخت آثار مراتب عقول
از پس زانوی تعقل مشاهده کردم و اسرار مدارج نفوس در سواد منظر طبیعت بمطالعه
در آوردم دود دماغ خیمهٔ اقتداری بر افراخت اعتبار پایهٔ عرش معین دیدم
و غرائف مسامات سامان حشکی کرد بروشنی بروج و ثوابت وا رسیدم طفل دبستان
ربوبیتم سواد معنی روشن نمود تربیت زحل بر قسم نمود پیوست و تلامیذ دستگاه فطرتم جریدهٔ
سبقی بعرض آورد اوراق کمال برجیس دفتر فضل شیرازه ام بست جوهر آئینهٔ تحقیقم اقطع شبهات
غیر تیغ مریخی آب داد پردهٔ خواص بهرام دریده و لمعهٔ بیشانی ز انقیم برفع حجب اوهام طرف
نقاب شکست شعشعهٔ جمال مهر بیرون تابید نوای حرکات موزونم گوش استعدادی
بهم مالید زمزمهٔ بساط ناهید خروش بی پردگی انگیخت و جنبش نبض تالم عقد انا ملی
و اشمردیر محاسبه آهنگان دیوان عطارد بخت بی پروائیهای تشخص اوضاعم تا لباس تجلی
تا نه نمایهیات قمری کسوت کم و کاست پوشید جنون جولانی گرمیهای شوقم تا گرد دامنی
برافشاند غرور عالم تازی بر خود بالید اعتدال شوخی تقریرم با اصلاح آشفتگی نفس پرداند

صبح اقبال نشو اسبق دمیدن از برگرد وشرم جوهر آگاهیم تا به پیش پا نظر اندازد و صفائی آئینه
آب تمثال عرق بعرض آورده سبق معنی خود داریم رتبه بهم رساند پیکر خاک استخوان بندی
تمکین جمادات پرداخت و رفع کلفت افسردگیم پهلو اهتزازے گردانید حوصلهٔ نباتات بسامان
نشو و نما بیرون تاخت مادهٔ هیولاے طبیعت را قابل ارشاد آدمیت گمان بردم عالم حیوان
منقاد احکام توهم گردید بالقوه استعداد دماغ را شائستهٔ نشا، جاهیست اندیشیدم حقیقت
انسان بمعرض تحقیق رسید القصه بسواد عرصهٔ تنزل عنان گسیختم جز بسجدهٔ آستان عزتم
گرد آگاهی نداشت و هر قدر بقضاے عالم ترقی جنون انگیختم غیر از ارتفاع بارگاه تعظیم
علم الیقین نیفراشت **نظم** حیرتے آمد به پیشم تا تماشا گاه راز * گر نه آئینه آن پیشم
باور نبود * شمع این انجمن از جیب من فانوس داشت * بر سر هفت آسمان جز دامنم
چادر نبود * هر چه گل کرد از سواد منظر پست و بلند * جز کشاد دست مژگان ساز بام و
در نبود * رنگ خلد از گرد دامان تخیل ریختیم * گر نمیزد آه من ساغر بجوش کوثر نبود * آتشے
دیگر نیامد در نظر جز عنبر و هم غیر * دود نے جز خجلت طبع هوس پرور نبود * با همه جوش
جنون سر بر نیاوردم ز جیب * هر قدر پرواز کردم جز بزیر پر نبود * ظرف منظر وقف خرابات اثر
بر هم زدم * جز همان یک نشئهٔ مطلق مے و ساغر نبود * گهی گر داشت غیر از من کسی دیگر نداشت *
محرمے گر بود من بودم کسے دیگر نبود * عالمے بودم محیط تحت و فوق پیش و پس * غیر پایم زیر پا
وجز سرم بر سر نبود * در عین این تماشا شخصے دیدم چون سراغ بربالینم نشسته و تارک سرم
باآئینهٔ زانویش نقش اتصال بسته فتیلهٔ دماغ اقتباس نور از گرمے آن زانو داشت *
نقاش آن فطرت بلغه پرتوش رموز دقائق می نگاشت چون وا رسیدم جوهر ایجاد عالم
و آدم بود یعنی رسول خاتم صلی الله علیه وآله وسلم **نظم** آنکه امکان تا وجوب
واحدیت تا احد * حدوث تمثال از آئینهٔ زانوے اوست * رونق این صحن عرش [illegible]
پرتوے * جوش این شجر اخضر رشحهٔ از جوے اوست * از سواد ملک هستی تا شبستان
عدم * هر کجا مژگان کشائی سایهٔ گیسوے اوست * هر چه آید در خیال آنچه بالد
در نظر * یکقلم جوش بهارستان رنگ و بوے اوست * خواه مشرق وا شمار و خواه مغرب کن
قیاس * هر طرف روے نیاز آورده باشی روے اوست * کفر سنگے گر ز حد تسنن خارج شمارے
باطل ست * چار سوے شش جهت هنگامهٔ یکسوے اوست * موج اندر یا و [illegible]

بیرون تازنیست ٭ هر دو عالم درکنارش محو جست وجوی اوست ٭ زآستان او سراغ
هرچه خواهی میدهد ٭ گر همه دل در بغل گم کردهٔ در کوی اوست ٭ از من بیدل
چه امکان داشت فهم راز غیب ٭ شد یقینم کاین اشارت از خم ابروی اوست ٭ چشم واکردم
اما پاس ادب محو سی حواس و قوائم گماشت که هیچ جبهه‌ای سر از قرب زانوی مبارکش
نتوانستم برداشت هرچند از حیا در خود فرو رفتم محو همان کنار رحمت میگردیدم و هر قدر از انفعال
آب می شدم در دامن همان محیط ترحم میچکیدم در هر بن مو چشمی داشتم حیرت نگار سراپردهٔ
سرور و در هر عضو آئینه چیده بودم حیرت کمین زانوی حضور بفرصت شماری تامل
سلسلهٔ رشته بر ساز بیخودی بست و نشهٔ تمیز بسلک بی شعوری مطلق پیوست پس از
ساعتی تا بدان زمان افاقت سر از عالم دیگر بدر آوردم و جهانی دیگر در پردهٔ مثال
مشاهده کردم مقامی چشم تخیلم آب داده که بال افشانی همت ملکوت در تلاش وصول سایهٔ
دیوارش جبین بخاک فرسودگی می مالید و سعی فطرت بشری در ادراک غبار آستانش
بجبین عرش افتخار می بالید تجلی فرش ایوانی بساط نظر پرداخت که لطافت
اطلس فلکی در مشاهدهٔ صفای آن تار و پود لغزشی می یافت و لمعات پردهٔ
جلالش شعاع آفتاب جز راه دیدهٔ خفاش نمی شگافت شیری با مهابت در آن ایوان
مستقبل قبله نشسته و جمیع جهات تعین احرام نگاه غیرت پناهش بسته سروش اسرار
یقین گوش تاملم باین آهنگ کشود و ملهم رموز تحقیق آئینهٔ آگاهیم باین صیقل زدوده که جناب
ولایت مآب علی مرتضی است متمکن بساط کبریا ٭ نظم ٭ آنکه نتوان یافت در ذات
جلالش آئینه‌اش ٭ چون کمالات نبی کس را مجال دم زدن ٭ آنکه در خلوتسرای
نشاء تنزیه ذات ٭ نور او با نور احمد خفته در یک پیرهن ٭ پرتو رمز سرایم هوش میباید گماشت ٭
کز ولایت تا نبوت محرمت باید شدن ٭ فرق موج و آب میخواهد مژه واکردنی ٭ بی نقاب
افشا و ثنیا صورت سر و علن ٭ غنچه آغوش کشوده آئینهٔ گلرنگ بست ٭ او تامل این تبسم
بشگفتن [illegible] ٭ او بطون او ظهور و حسن این طوفان ناز ٭ او جلال و این جمال او
[illegible] این ٭ این دو مضمون کرده گل اندر سگاه کاف و نون ٭ فارغ از وهم
[illegible] چون انظر و معنی از سخن ٭ با عبارات تکلف چند پرداز دهوس ٭ پاسی علی انشاکن و
در علم و فن آتش فگن ٭ انقیاد از فطرت ناقص کمال آگهی ست ٭ بیدلم جز عاجزی نکشود

راه فکر من * گردون وار خم هزار معبد تسلیم بیک کاسهٔ جبین دریوزه کردم تا سجده از
دوربان آستان جلال آشیان بجا آوردم اما هیبت حضورش نشد بندم بگداز زهره انباشته بود
وگرد ره دربنای استقامتم جز گرد از هم فرو ریختن نگذاشته نه طاقت باز گشتن که اگر بر گردم
بیرون آن بارگاه شش جهت مسدود و نمی‌دیدم نه یارای پیش رفتن که بی دعوت
قبولش دستگاه اقبال مفقود می‌اندیشیدم رباعی تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود *
جز قافیه دم زدیم تنگ نبود * تا پیش روم ادب کمر راهم داشت * تا برگردیم آنقدر رنگ نبود *
ناگاه صلای کرم در رحمتی برویم کشود و بزبان فصاحت بیان نوازش خطابم فرمود
که نزدیک تر آ تا بزیارت این جناب مقدس غبار توهم از آئینهٔ تخیل برداری و بوسیلهٔ
این تقرب بی اتفاقی دامن جمعیت دوام از دست نگذاری جذبهٔ کیفیت آن خطاب
هوشی در من نگذاشت تا بآداب امتیاز عبد و رب توانم پرداخت و کشش آن رحمت
چندان متاملم نتواند اشت که رتبهٔ خاک از سپهر وا توانم شناخت بی اختیار قدم از
سر دوانیدم و خود را بسایهٔ شفقت پیرایه‌اش رسانیدم فضل یکتای ولایش بدولت
اتحادی موصولم گردانید که پهلوی راستم از مقارنت پهلوی چپش فاصلهٔ دوئی
دریافت و معانقهٔ التفات ربوبیتش عضو عضوم از پیکر رفت فرق جدائی نشگافت چون
طفلی که در کنار پدر بشش جنبش مبارکباد امن رساند یا مجروحی که از آغوش مرهمش برات آباد
تسکین نشاند نرمی از آن پهلو احساس کردم که اگر تا قیامت آب گردم از عهدهٔ شرم
لطفش برآمدن طرح بهای عرق باید شمرد و گرمی از آن سایس معاینه نمودم که هر چند
در چشمهٔ آفتاب غوطه زنم بمقابل تاب مهرش جز انفعال افسردگی پیش نتوانم برد و هرگاه تخیل
آن ملائمت می‌پردازم سر مو در خود نمی یابم که تا فلک گردن بالیدن نیفرازد و هر وقت
بتصور آن مکرمت وا می‌رسم ذره از اجزای خود نمی بینم که بسینه مالی دستگاه عرش
تا نزد رباعی گر طبع رسا قابل غور کرم ست * تا محرم کار فضل و طور کرم ست * پشت
خاکم چمن دماغ سنت امروز * از مستیها مپرس دور کرم ست * در حالتی که سراپای
خود را محو آن اخلاق مشاهده کردم و برشحات اوهام دوئی در غیرت برآوردم زبان سوال
جرأت آهنگ عرض مدعا گردید و لب حیرت نوا آئینهٔ اظهار مطلب بصیقل رسانید که امشب
رسول خدا را صلی الله علیه و آله و سلم بخواب دیده‌ام و فرق نیاز بزانوی ربوبیت

پناهش مالیده لیکن اندیشهٔ تعبیرش آتش در بنای تصورم می‌انداز و عبرت این رؤیا
به برق هزار رنگ نه‌هتم میگداز یعنی انوار آفتاب ازل بدین ویرانه تافت و سایهٔ تیره روز من
همچنان زمین گیر نگون فطرتی ماند و آن اگر مهیای آغوش زحمت بحیی طینتم پهلوی
افسردگی بر نگرداند باین صورتم گریستن دارد و باین محرومی دیدم بدیده نم می‌آرد زمزمهٔ
قانون اسرار تنبیه سرور چیا وبدم نمود و فرمود تعبیر خواب این است که حقیقت محمدیه همه وقت
سایه افگن احوال تست با آنکه غفلت چشمت نه کشاید و باطن نبوت هیچگاه دامن تربیت
از سر بر نمیگیرد هرچند آداب ظاهر از توبجا نمی آید بجز استماع اهتزاز پیکرم خروش
قیامت انگیخت و شیرازهٔ حواس قوائم بحرکت مژگان سلسله ربط گسیخت سواد آگاهی
که موقوف زمان خواب بود ورق بروشنی برگرداند و معنی تعبیر یک درس سعادت یک عالم
بیداری داشت مضمر نسخهٔ خیال نماند **نظم** نمیدانم چه خواندم زین دبستان خیال آن نامهٔ
که تا مژگان کشودم شستم آن اوراق و اجزا را ٭ چه عالم بود یارب کز سواد وسعت آبادش ٭
بچشم ذره دیدم سرمه کش اجزای صحرا را ٭ قلم کاینجا دقیق انشا و تعب کنج تحقیقش ٭ خط
بشبنم نوشت امواج دریا را ٭ همین عالم مهیا داشت از سامان استغنا ٭ تماشایی که بر در می‌نشاند
چشم مینا را ٭ تحیر بسکه شد صیقل گر آئینه راز هم ٭ نکردم فرق از هم جوهر پنهان و پیدا را ٭
نه میگوید لطافت رنگ صورت بر نمیدارد ٭ بیا کاینجا عیان بینی پریزادان مینا را ٭
اگر مژگان بهم بندی نگردی زین فضا غافل ٭ کشاد چشم در آغوش دارد تنگی جا را ٭
غرور سعی بیداری ز غفلت بر نمی‌آید ٭ نگردد خواب اگر آئینه دارد آگهی ما را ٭ شکست بال طاقت
با پروازی دگر دارد ٭ صفیری میزند عجز از طنین پشهٔ عنقا را ٭ نبودم قابل آن جلوه امّا
فضل یکتایی ٭ باین رنگ آب داد آئینه اوهام فرسا را ٭ مگر بیرغافلست از شوخی
گلزار یکرنگی ٭ مگو در خواب بیند بیدل این تماشا را ٭ **خاتمه** آئینه‌پرداز انجمن حیرت
ندارد جوهر تاملی بست که پریزادان شیشه‌خانهٔ راز این قدر سامان چه تمثال بپیچ و شمع افروز
هنگامهٔ خموشی نفس ست ساز تخیلی که ما سرمه نوایان پردهٔ اسرار حقیقت کدام مضراب
میخروشیم بیچ و تاب رشتهٔ نفسی که با صد تنگ و تاز سعی تسلسل در تمهید یک
نیره تامل عاری ست جز تماشای کارگاه هوایی با فهم و با اضطراب تهیهٔ زبانی که بهزار رنگ
تردد جا نمیکنی از عهدهٔ کشاد لب برآمدن ندارد غیر از نقب افسانهٔ اوهام چه میشگافم از مطلب

هرچه رقم کرده ام عرق شرم بیطلبی سرمایهٔ مداد اوست و از مقاصد آنچه بقلم آورده ام
کدورت انفعال بمقصدی آئینه وار سواد او غریب ترین سانحه که فهم کیفیتش ناخن
آگهی بجنون میزند و مطالعهٔ نقش نسخهٔ او آب می افگند فطرت نارسای خود را مؤلف این
اجزا تصور نمودنست و تماشای این طاقت بنام عجز انتظام خود کشودن اینجا صورت
آئینهٔ تحقیق جوهر ناشناسائیست و تمثال هستی یقین آثار معدومی و ناپیدائی

نظم

گفتگو ها دارم اما محو تقریر خودم * همچو ایجاد خموشی حیران تحریر خودم * از صریر خامه
افسونی بگوشم خوانده اند * چون قلم سر بجیب آواز نخچیر خودم * آیهٔ موهوم عالم بی نیاز
و فتوح * تا نفس دارم نفس دار تفسیر خودم * چون تحریر دانشم سطری ایشکستم داده اند
رنگ تا بر میزنم نقاش تصویر خودم * آگهی ... لیشم عرض اثبات ست گرد سیری * چون
نفس گرد ... هاست نخچیر خودم * ... ذرهٔ هستی میزنم بال هوس * آسمان پرواز
آهنگ زمین گیر خودم * تا قیامت شغل ... ندارد انقطاع * خواب های تنیده ... هم
تعبیر خودم * اگر شعور صفحهٔ موشکافی پردازد پیش این تحریر معنی ... ها و ... که مضامین
جدیدهٔ عقول ممکن نیست ... در جادهٔ تقریرش قدم گذارد و اگر ... معلم ادراک
باشد بیان این تقریر ها صورت وقوعی می ... منشی نسخ نفوس از خط تحریر این امکان بسر
آوردن ندارد ارشاد کلمات ... آیاتش از دبستان اسرار نبوت فهمیدنست
و تعلیم واردات قدرت علامتش از درسگاه رموز ولایت اندیشیدن ... لان را
بانجمن حضور حق گرمی صحبتی ست که دخل اندیشه ها ... طی ... بشبستان جلالش جز چراغ خلوت
عدم نمی افروزد و نیچه دان را بعرصه ... شود مطلق شوخی خرامی ... چون خیالات مفید و فضا
کبریائیش غیر از غبار سر بخاک زدن ... اندوز ... آنچه شنیده ام غیر از بی
آهنگی ساز نی زیر و بم بود و از نقوش ... اند ... نگاه ... فطرت بی لوح و قلم
اگر جرأت این سبب زبان جادهٔ تقریر ... سر رشتهٔ نفس تا صدا نمی کشید و سلسلهٔ سخن
ناحرکت لب نمیرسید و اگر طاقت این ... و پایست ... پرداخت خدا را از نقطه
سر بر آوردن موی جوهر از خمیر بیضهٔ فولاد کشیدن داشت و نقطه را بیرون شق خامه
قدم گذاشتن خوان از رگ خارا بدر کشیدن محیط یکتائی را در طوفان کدهٔ ناپیدائی جوش
رسانی ... بی سازی را پردهٔ استغنا بی ... اختیاری خروشی ... قطره نمیتوان شگافت ...

تا ظلم این جوش آئینهٔ جنون نه پردازد و طنین پشه نمیتوان یافت که از سحر طرازی این
خروش طرح قیامتی نیدازد ❊ **قطعه** ❊ یک گام درین مرحلهام قطع نگردید ❊ گز یاد
نگاهش بقفس رنگی نرسیدم ❊ چندانکه ز خود میروم آن جلوه به پیش است ❊ رنگی به شکستم
که به رنگی نرسیدم ❊ تضییع اوقات حضور در پردهٔ صریر قلم بی شعور تنظمی نیست خامه را تا کجا
بتحریر باید فرسود و نقد سرمایهٔ حال در صورت آرایش قیل و قال فریادی است چون سخن
تا چند بادیه پیمای تقریر باید بود عنان نفس از تگ و تاز بیان کشیدن و قفا رتبهٔ
تقریست و زبان قلم از حرف مداد پاک کردن صفای جوهر تحریر ❊ **نظم بیدل** ❊
از خجلت نوایان بساط حباتم ❊ باد و عالم دامن پرهیزم در سر منزل ❊ رشتهٔ ساز
بقانون تحیر بستهام ❊ در خموشی ناگزیرم و نغمهام بی اختیار ❊ گر خمش گرم نفس برهم زند
بنیاد بین ❊ ور بتحریر آیم دهد لباس خاموشم فشار ❊ چون قلم در وادی عبرت ربی طی میکنم
سر نگونی بار گردن سجده پیشانی سوار ❊ هر قدر از جهد طاقت عرق گل میکند ❊ نظرت
ناقص بوهم نقطه میگردد دو چار ❊ خامه را سعی نگون شرمندهٔ تحریر کرد ❊ سجده انجا
می کشد خطی بیالغز آشکار ❊ آسمان بالیدم و آفاق گل کردم بهم ❊ گاه نورم بود جولانگاه
شوخی گاه نار ❊ عالمی گل کردم اما در نظرگاه یقین ❊ داغ موهومی نرفت از طینت بی ننگ و
عار ❊ گر عدم گویم عدم مستغنی است از ما و من ❊ ور زهستی دم زنم کو ساز و برگ اعتبار ❊
ناقبول هستی و انگاه مردود عدم ❊ این حباب منفعل را از کجا گیرم شمار ❊ هیچکس چون من
اسیر وهم این وکن مباد ❊ تا نفس پرهیز ندبا خجلت افتاد ست کار ❊ بی پروبالی جنون
پرواز عنقا همتی است ❊ ای کریم این هیچ هیچ هیچ را معذور دار ❊ **تاریخ** بحمد الله ز ختم چار عنصر ❊
فرح پیش آید و هم تفارفت ❊ بسر آهنگی قانون اسرار ❊ ز ساز جهل سامان تعارفت ❊
بهار بسته بندر نگ سو بوشد ❊ که اندوه خزان از باغ مارفت ❊ دمی کاندیشهٔ تحقیق پرداز
بفکر سال این تحریر بارفت ❊ دو تاریخ از حباب آمد بیرون ❊ که دخل شبههٔ چون گشت و
خطا رفت ❊ نخست افسوس از اعجاز پرداخت ❊ که از افراد هر عنصر فنا رفت ❊
دوم در اجتماع چار عنصر ❊ نحوست بود چون زنگ از صفا رفت ❊

کتاب هذا بتاریخ ۲۶ جمادی الاول ۱۲۹۷ هجری از زحمات محمد موم بخش [illegible] در دوره [illegible] خرید کرده شد

خاتمۃ الطبع ریختہ خامۂ سخن نگار عدیم المثال سخنور نازک خیال رشک کلیم وخاقانی مولوی انوار حسین تسلیم سہسوانی

طائر خیال در اوج حمد یزدان دانش آموز پر ریختہ و غواص اندیشہ در بحر نعت شفیع امم نفس گسیختہ نہم بکم بودہ گی سر بگریبان عقل نارسائی انگشت بدندان قلم خط عجز میکشد بر صفحۂ نامہ دوات لب می دوزد از ریشۂ خامۂ خرخشۂ کاغذ شوربال افشانی بسمل ببر زلف حرف زدن آثار پریشانی دل گویائی نفس در سینہ دزدیدن ست تنگ پو پایہ این کشیدن ہمانا طائر موم در ہوائی آتشبار بکشاید و کتان از ماہتاب در معرکہ گیری چہ برآید اما بعد زباندان انجمن عجب محمد انوار حسین سہسوانی متخلص بہ تسلیم مہر از در جگ ذہن می بردارد و بحکم شوق لفظی چند می نگارد کہ درین ماہ دسمبر ۱۸۷۵ء مطابق شہر ذی قعدہ سنہ ۱۲۹۲ ہجری کلیات فیض سمات ذخیرۂ معنی و گنجینۂ خیالات کہ در تعریف نثر از ہرچہ توانم گفتن بجاست و در توصیف نظم گوہر شہوار سفتن روا از تصنیف شاعر جادو زبان ناثر معجز بیان لوح طلسم کارخانۂ آب و گل میرزا عبد القادر بیدل بمقام کانپور در مطبع فیض منبع دبیر خبیر خورشید ضمیر جیب دانش عطارد نظر نشان شان اقبال و دولت فروغ ناصیۂ بہروزی و صولت گران متاع افتخار تجار نامدار منشی نول کشور مالک مطبع اودھ اخبار باہتمام بلیغ و قدغن نمایان کارپردازان دانش پناہ خرد پروران سحبان دستگاہ غازۂ طبع بر رو مالیدہ ہر طبع مائل خریداریش گردیدہ

قطعۂ تاریخ مؤلفہ مورخ بیمثال منشی مدن موہن لال خیرآبادی

حبذا مجموعۂ بیدل عالم طبع شد
بہر تاریخ سیحی وقت طبع این کتاب

ہر کہ دیدش یکسان نظر تحسین آن صدبار گفت
نظم و نثر بیدل زیبا بیان سر شار گفت

۱۸۷۵

